Mikrofilm Arşivi
No. 15

1

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3894
Eski Kayıt No:

[illegible] مولانا [illegible]

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه بکش در چشم ما ای چشم جان را توتیا
ای سروران را [illegible] — چون دید حسنت [illegible] دل جا القضا جاء القضا
تا کوی عشق [illegible] توانند رخنم [illegible] — کز خواندنش سوی طرب کز راندنش سوی بلا
کز جانب خوانش کشی که سوی اسبابش کشد — کز جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
که شکر آن مولی کند که آه و واویلی کند — که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
جان را تو بیدا کرده مجنون و شیدا کرده — که عاشق کنج خلا که طالب روی و ریا
که قصر تاج زر کند که خاک ره بر سر کند — که خدمت قیصر کند که دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کزو که سیب روید که کدو — که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
جوی عجایب کاندرون که آب رانی گاه خون — که باده های لعل گون که شیر و که شهد شفا
که علم بر دل بر تند که دانش از دل بر کند — که فضلها حاصل کند که جمله را روید بلا
روزی محمد بک شود روزی پلنگ و سگ شود — که دشمن بدرک شود که والدین و اقربا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل — گاهی دهن زن که دهن [illegible]
که طالب این بیخ و بن که عاشق جانها [illegible] — این سو کشش آن سو کشش [illegible]
گاهی چو [illegible] رو واشد قارون سوی — که چون مسیحا گشته نو بالا دوان سوی علا
تا [illegible] — شیدا و ما شیدا شود [illegible] چون شمس الضحی
چون [illegible] — [illegible] را داند دوا
[illegible] — در صبغة الله [illegible]
[illegible] — رسته از [illegible]
[illegible] — تحق بکم [illegible] الولا

ان شد دنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم — مما غفرتم ربکم والشکر جزا الرضا
مستفعلن مستفعلن مستفعلن — باب ابیان مغلق [illegible] ربنا

مطلب فی مثل عاشق و معشوق

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها — زان سوی او چندین وفا زین سو تو چندین جفا
زان سوی او چندین نعم زین سو خلاف بیش و کم — زان سوی او چندین کرم زین سو تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد — زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود — چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی — [illegible]
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسان می شوی — آن لحظه ترسانندت را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او — گاهی بغلطانی چنین گاهی بپرانی در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن — گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان آن سو کشان با ناخوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان — کز گنبد هفت آسمان آید به گوشت بانگ صدا
بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش — چون شد ز حد از آسمان آمد به گوشش در صدا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو خواهم عیان — گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بسته است از او چشم ترم — من در جحیم اولی ترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری — که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت — هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن — تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود — یار یکی انبان خون یار یکی شمس الضحی
چون هر یکی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد — ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو — یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

شمس جهان آید مگر بخشد ترا نور نظر — ورنه کجا یابی خبر زیرا کز و یابی صفا

بند دلبر بشنو افکنده را

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها — کاخر چو دردی در زمین تا چند می باشی برآ
هر کو گران جان بود چون درد در پایان بود — آنکه رود بالای خم کان درد دارد بس صفا
گل آب جان هر دمی تا آب تو صافی شود — تا دیده تو باید صفا تا درد تو باید دوا
جانست چون شعله ولی دودش بود بیشتر — چون دود افزون شود در خانه ننماید ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری — ور نور تو رو شن شود گم این سرا هم آن سرا
بیداب بر ره کنی چون ماه تیغ ای فلک — خورشید و مه پنهان شود چون تیره گی گیرد هوا
باد شمالی می وزد گر کردی هوا صافی شود — وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
باد نفس مر سینه را مانند صیقل می زند — گر بگذرد نفس تیره دنفس مر نفس را باید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان — نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر — تو مرغ شاهی باز پر سوی صفیر پادشا
جولان تو در لامکان سیر انجهت میدان کجا — در داده در خاکدان بر چه زجا چندین میا
مستوجب جانانه لایق افسانه — ای دم بکنج خانه فارس شو و میدان درآ
کنجی بزیر توده خود را بجل آلوده — جانرا چرا فرسوده افزای دگر حسن و بها
بگزیده ملک و ملک افزون ز خورشید فلک — هر دم سلام از ما علیک ای دلنواز جانفزا
ای شمس تبریزی بیا بر ساعد سلطان خود — ای شمس ما وی شاه ما ای خان و ای سلطان ما

نیاز عاشقست و ناز معشوق

بنشسته ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا — باشد که بگشائی دری گوئیم که برخیز و بیا
وقت جانم بر درت بر بوی مشک و عنبرت — ای صد هزاران مرحمت بر روی حجرت را
ما ایم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران — عالم همه گر محو شد عشق ترا بادا بقا
عشق تو لطف بی عدد صد عالم دیگر کند — صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا
ای عشق خندان همچو گل در رخ خوش نظر عقل کل — خورشید را در عشق کل ای شمع و ای مشعل لقا
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو — چون نام رو بیت می برم دل می رود و آید رجا
گو نام غیر نام تو گو نام غیر نام شو — گو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا

گر زنده جانی یابمی من دامنش بر تافتمی — ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم — زیرا که مست و سرخوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین — خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
آنکس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو — سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
دیغ و بلای دین بر تو بود جان تحفه — ای شاه و سلطان بشر لا تبس نفسا بالعما
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان — از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره — الحمد لله گوید این وان آه لاحول ولا
ای آفتاب آمده بر مفلسان ساقی شده — بر بنده کان خود زده کان کرم کان عطا
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را — وان چنگ را از چنگ تو افتاده بهر خوانرا
مقبل ترین و نیکپی در برج زهره کیست نی — زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نیها و خاصه نی شکر بر جان طمع بسته کمر — رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
بی تو چگونه نی حزین بر دان کنار و بر اینه — دف گفت میزن بر رخم تا روی من یابد صفا
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن — تا اخم دوشش فوت شد از کندان دم قضا
حیفست ای شاه مهین هشیار بودن بعد ازین — والله نگویم هم چنین هشیار شرحت ای خدا
یا باده حجت مگو یا خود تو برخیز و بجو — این بنده را با لطف تو شد صرف نانیم حکم
سلطان سلطانان ما شمس الحق جانان ما — افزون ز هر چه آن ما خورشید پیشت چون سها
چه بود اگر بنوازیم در بحر عذب اندازیم — همچون شکر بگدازیم ده بحر جان جو و صفا

ندای هدی را خدارا انسدا

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا — گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ بر کن هوش را — آن عیش بی روپوش را از روی بندی برگشا
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره بر گشا — زان سان که اول آمدی ای شعل لعبت ما بیا
دیوانه کان دشتمی بین بند جستی جستنی — در بی دلی بشتاب کی کی دل بود دام بلا
بود ترا بیا صفی دیر شد دل زین ولایت سیر شد — بشنو کی و بارنگ ندها جز نور حقی و ترا
بگشا زبیت من رسن بر پا نهد ار بو الحسنی — پرده فرح رها کن ای سر ابشناسم ترا
بی ذوق آن جانی که او در جام او گفت و گو — هر لحظه می خندد با بو العلی و بو العلا

سهوا ارض

کو دنزه

نامرده ام مرده آسایش و خوابم مرده … ای شکلی عشق تو چندم جو ما را خونبها
امروز مهمان توام مست و پریشان توام … پرشد همه شهر این سخن کامروز عیشست الصلا
هر کو بجز تو مشتری جوید نباشد جز خری … در سبزه این کلخن همچون خران جوید چرا
دو درم ز حضرای دمن دو دم ز خود آنجمن … دو دم ز کبر او می دمت سراب کبریا
می دانکه سبزه گلخن کنده ریش … نبیان ز حیض لعبه … دوری مصطفا
از دل خیال … … … گل از کیا
… … … … آمین ربا
… … … … ذره ها
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پر نور شد … مانند موسی از تو هم افتاده بیهوش از لقا
هر … … … … خنک زنان بر هستی دستک زنان اندر نما ۱۰۰
سرسبز و خوش هر ذره نعره زنان بر قطره … کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا
گل کرده بلبل را نداکای صد چو من … … حاصل بدی سلطان شدی تاکی زنی طال بقا
ذرات محوا جان شده اندر دعا نالان شده … برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا

عاشقان را دعوت و دعوت زدوست

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها … ای آتشی افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی … بر مستمندان آمدی چون رحمت و لطف خدا
خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی … مطلب تویی طالب تویی هم منتها هم مبتدا
در سینها برخاسته اندیشها را آراسته … هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل … باقی بهانه ست و دغل کین علت آمد وین دوا
ما زان دغل کژبین شده با بی گنه درکین شده … گه مست حور العین شده گه مست نان و شوربا
این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را … کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی … واندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
می مال گوش … … … جان ربی خلصنی زنان والله لا علیکم
… … … … بگذار خوش پیش آ جدا …
چندین چرا … … شد سفر … پرواز آور بر کنگره … صد … … ما

الدعوة بالضم اسم من الدعوة بالفتح
الفتح هو عبارة از الدعوة بالفتح
مصدر را بالضم الی …

4

گر تو را باشد یقین هر چه بخواهی آن و این … حاکم سوی سلطان نشین فرمان روا بر منتها
خامش بس مستعجلم رفتم سوی پای علم … کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا

عرضه حال عاشقان در کوی دوست

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا … از آسمان آمد ندا کای ماه رو بازآ الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان … بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین … ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
درده شراب عاشقان … … … … و پا
مجنون شود هر عاقلی … … … … چرا
چون آمدی در بزم جان … … … رضوان و حور … …
افلاک گشته سرنگون … … … خورشید و ماه اندر جنون … …
ما عاشقان روی تو … … … شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یا ربنا
تا کی ز تو جور و جفا کان وفا بحر عطا … مهر خدا بخشش نما ای ماه روی دلربا
جانا تو شاه نشین در حضرت شاه کرین … چاکر شده خوبان چین … …
ای جنت گردون … … ماه رو … … ای جنت از عشقت … ای صد هزاران …
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس … ای عشق زین زن بر فرس بر جان من زن الصلا
ای بلبل نای خوش سمر در بانک … … … آید مرا شام و سحر از بانک تو بوی وفا
بار دیگر آغاز کن وین پرده ها را ساز کن … بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر … … … ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

عرض جمال با کمال مستان بر دوستان را

آن شکل بین آن شیوه بین آن قد و خد … … … آن رنگ بین وان حقه بین … …
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا چمن … از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون … … … در نقش و صورت … … بر کار … … … …
در آتش … … شب میروم … … ای نرم … … … …
بر گرد ماهش … … … در بزم … … …
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی … هم درد و هم داغ عالمی چون بگذری … …

ایم کنم جان را گرد کوی مرد رحمت برد / خدمت کنم تا وا رهم کوبی که ای ابله بیا
گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین / غایب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد / خوابت کجا شد چنین اندر صباح و در مسا
دل گفت حسن روی تو وان نرگس جادوی تو / وان سنبل ابروی تو وان لعل شیرین ما جرا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی / من دوش نامی دیگرت کردم که درد بی دوا
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم بتو / گندم فرستی ای جان که خیره نگردد آسیا
دیگر بخوانم ... / بگذار تا خاتم زنی ... رفیق بنا یا ربنا
مشغول جانان کی آیم در گوش جان هر کوره دم / دیگر مگو از بیش و کم رخ را بکان دادم ترا

مدح حبیب و حمد حق

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما / ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس / ای پاکتر از جان جان آخر کجایی تو بیا
ای فتنه روم و حبش حیران شدم زین بوی خوش / پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی / بر سینه‌ها سیناستی بر جانهایی جان فزا
ای قیل و ای قال تو خوش وی جمله اشکال تو خوش / ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی / خورشید از تو در رکی حیران شده در تو سها
بنگر جهان ای ماه رو از عشق تو گشته دو تو / چون گوی گردان سو بسو زان عنبرین چوگانها
صد سوسن و صد یاسمین در گلشن جان بین ببین / چون نرگس حوران عین عازم شده بهر عطا
آفاق را آراسته عشاق را پیراسته / صد مهر و ماه از روی او در لحظه‌ای یابد ضیا
ای قبله اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه‌ها / ای رهنمای پیشها در حرص و جان را رهنما
تو سر سر جانی مگر یا حضرت ذو الفضل مگر / یا آب حیوانی مگر کز تست جان نشو و نما
مخدوم عالم شمس دین تبریز گشته نازنین / افزون ز هر چه اندر زمین هر کو ز تو دارد صفا

وین عرض حال خویش سبق

باد سحرگاهی با ... / صد شمس و صد ماهی بیا ... نور را ... ضیا
چندان که خواهی ... / می دانکه دیدم ... هر گز نیاید بر سما
در خود برای ... کرده اسما / گر دو دو ادر داد ایمان چند تو لطیف و ضیا

خود را

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر / با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید او / ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بیش از تو خامان دگر در جوش دیگ این جهان / بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
بگرفت دم مار را یکی ... / سر بر کشید و گرد شد مانند ...
آن مار با خویش ... / ... سوراخ ... از خود زدن بر خارها
بی صبر بودی ... / گر صبر کردی یک زمان ... بدلقا
بر خار پشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا / ساکن نشین این ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین / ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دگر باقی تو فرما ای پدر / مر صابران را میرسان هر دم سلامی نو زما

این وصل جانانه احق

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا / جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا / یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمانها بردی قرار جان ما / آخر کجا می‌خوانیم گفتا برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران / بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی / دل بر غریبی می‌نهی این کی بود شرط وفا
آواره کی تو شده خو را فراموشت شده / آن کنده پیر کابلی سحری بکردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله / چون برنمی‌گردد سرت چون دل نمی‌جوشد ترا
بانگ شتربان و جرس می‌نشنوی از پیش و پس / ای بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما مامست و خوش بیهوش ما / نعره زنان در گوش ما که سوی ما آی کرا

وین جان فدای بی رمق

دیدم سحر که شاه را در شاه راه هل اتی / در خواب غفلت بی‌خبر زو بو العلی و بو العلا
زان می که بودم داشتم من ساغر بر داشتم / در بیخودی ... کای شه الصلا
گفتا چه هست ای فلا گفتم که خون عاشقان / جوشیده و صافی شده در آتش عشق و ولا
گفتا چو تو نوشیده‌ای در دیگ جان جوشیده‌ای / از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من / اندر کشیدش همچو جان کان بود جانها را نوا

از جان گذشته صد ورنج هم در نظر هم نرفتی / می‌کرد اشارت ایمان کای چشم بد دور از شما
مستی فزود اندر سرم خاموش کنم خشک آدم / خواهی تماشا بشنوی امشب برو فردا بیا

در عشق

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا / بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیمیست در روش ناموس / حدیث بی‌غرض بنده را قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون / هزار شیوه برآورد آنکه بود شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید / گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید / چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیده تو دوا وین ویسه و رامین / نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
چو عنکبوت چنین صیدهای نغز گرفت / ببین چه صید کند دام ربنا الاعلی
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود / هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی / که سیل پست رود کی رود بسوی علیا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی / اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوشست چرخ را این خاک / چنانکه حلقه بگوشست روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند / چه لطفها که نکردست روح با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد / علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان / هزار ولوله در جو گنبد خضرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق / تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و شیب عالم راست / ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب / رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو / که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

در فرق و فراق

بجان پای تو ای معدن معانی و وفا / که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر / ز آفتاب جدائی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور آخر و دجال / چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا

توخواه

توخواه باور کن یا بگو که نیست چنین / وفای عشق تو دارم بخاک پای وفا
غلام همت آنکس [illegible] / بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چه آتشیست که دیگ مرا همی جوشد / گزو شکاف کند سقف گنبد خضرا
اگر چه سقف سماوات [illegible] / خلل بکرد و بگشت از تفش سیه سیما
روان شدست [illegible] / فغان ز من که کجا بست تا بکجا
بگو چه گویم کای [illegible] / برو بگو [illegible] بجوشش اسپ دریا
بحق آن دم شیرین که می دمی در من / که اختیار ندارد [illegible] سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه / نمی شکیبی [illegible]

در تادیب

مرا دو گوش گرفته سحر کشی بکجا / بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیگ پخته از بهر من عزیز دو گوش / خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست / بکجا روند بد انجا که گفته که بیا
مرا دو گوش گرفتی و چند را یک گوش / که میزنم ز بن هر دو گوش طال بقا
دو گوش
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد / چو پیر گشتم از آغاز بنده کردم را
نکو دکان بقیامت سفید مو خیزند / قیامت تو سیه موی کرد پیرا نرا
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی / خموش گشتم و مشغول می شوم بدعا

در مقام جمع و وصال

مبارکی که بود در همه عروسیها / درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید / مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب / مبارکی ملاقات وامق و عذرا
مبارکی که نمودن بحضرت محبوب / مبارکی تماشای جنت المأوا
مبارکی دگر کان بگفت در ناید / نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهم همی دو فرو [illegible] چو شیر با دو عسل / باختلاط [illegible] همچو شکر و حلوا
مبارکی که [illegible] مقدس [illegible] / علی الدوام چو باران نثار فرق شما
ندید عرصه جنت چنین لطیف عروسی / جهان شکفته شدست و جهانیان شیدا

مبارکست ای مبارک ندیم و ساقی باد … بدانکه گوید آمین بدانکه کرد دعا
همیشه که هر که دعا کرد مستجاب کند … ز رحمتش نبود این عجیب آمنا

در ترتیبهٔ کر و مسر

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا … مگر که در رخ حسنت آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی … میان باغ تو نقشی که نحن نزلنا
هزار منتکش بی خواهم که از شکم … کز آب بحر لذیذ ست دهن در استسقا
دعا چه می طلبی از کسی که بی دل شد … چه ... ل بردی برفت از پیش دعا و جفا
بجز این دل ویران و حسن معمورت … خوش است گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غمی نالهٔ جانها ز سر دی بی سوی … مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
زنالهٔ گویم یا از جمال ناله کنان … زناله گوش پرست از جمالش آن عنا
قرار نیست ترا یکدم ای برادر حسن … ببین می کشدت هر طرف تقاضاها
مثال گوی اندر میان صد چوگان … دوانه تا سر میدان و که ز سر تا پا
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی … کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز شوق آب تو من همچو بحر غریدم … بگو توای شه دانا و گوهر گویا

در دور و سفر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا … نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی … اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی … اگر نشسته بدندی بجای چون دریا
جواب بحر سفر کرد بر هوا با ابر … خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
هوا عفن چو نکردد نجات زهر نشود … ببین که تا چه زیان کرد از درنگ هوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش … نهاد روی بخاکستری مرگ فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر … سفر فتادش تا مصر و گشت مستغنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر … بدین آمد و زان راه گشت او والا
نگر بعیسی مریم که از بدو آمد سفر … جواب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت … کشید لشکر و بر مکه گشت او مولی

چو بر براق

چو بر براق سفر کرد در شب معراج … بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملوک نکردی یکان یکان شیرم … سا فران جهان زاد و تا دو تا و سه تا
چو آنکه بنمودم بدان تو با سفر را … ز خوی خویش سفر کن بجنس و خلق خدا

چه نیکبخت کسی که خدای خواند … دری از آب سعادت درین کشاد خدا
که هر کشاید دری ... مفتح ... … کیخلیل منزل بخشید نحن نزلنا
که دانه را بگشاید ... بر ... … ... مرحبا ... ... خرما
که در دمید ز ... … نگشت ... شیرین و خسرو حلوا
که کرد در کف کان خاک را زر و نقره … که کرد ... صدف ز آب نیک گوهر ...
ز جان و تن هر ... ز جذبهٔ جانان … ز قاب قوس گذشتی بجذب او ادنی
هم آفتاب شده مضطرب که خیز سجود … به سوی قامت سروی ز دست ...
چنین بلند طرازی پردهای ضمیر … مگر شنید صفیری ز ... الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد … که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت … دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
چو تخت و رخت بصحرا کشید گل یکبار … کشید لشکر بعیان نسیم باد صبا
چو برگ خویش بصحرا نهاد گل تمام … گشاد دست بغارت ... از قضا
بدو بگوید گلشن که هر چه خواهی کن … بغیر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست … تو برگ من بربائی کجا بری تو کجا
چو او ست معنی عالم باتفاق همه … بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر یعنی اردت ان اعرف … وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون … اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
چه گونه چرخ نگردد بگرد از و دوش … که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور کعبت خداوند خویشتن را نام … غلام چشم شوا ز آنکه خور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست … که می خرامد این پرده مست و شیدا
چه جای عقل بود عقل و هوش از دست رفت … که ساقیست دلارام و باده ...

یا بشری ...

رفت از دست ...

خموش باش که تا شرح آن همو گوید   که آب ناب حیوان به که آید از بالا

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا   در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
جمله بجاه عاشق و ماه اسیر عشق تو   ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کند مهر و مه پیش رخ چو آتشت   چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمده ماه دوش تا سجده برد به پیش تو   غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو بیا
خوش بخرام بر زمین تا بشکفد جان جا   تا که فلک فرو کند خرقه ز دریچه سما
چونک شود ز روی تو برق جهنده میرد   دست بچشم برنهد از پی حفظ دیده ها
هرچه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی   از دی این فراق شد حاصل او همه جبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان   کی برسد بهار تو تا بنمایش نوا
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی   گرد خیال تو که زد دید بدان صفت ورا
گفت چگونه ای ازین عارضه گران بگو   گر تکی ز دیده ها رفت تن تو در جفا
گفت و گذشت آن زمن لیک ز ذوق آن سخن   صحت یافت این دلم یارب تنش دهی جزا

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست ما فردا   ز روزن سر کند در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من   که دستم بسته و پایم همی کوبد هجران بار جا
بدو گویم بجان تو که بی تو ای شیوه جان   نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
وگر از ناز گوید او برو از من چه می خواهی   ز سودای تو می ترسم که پیوندد بمن سیما
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن   گر از من درد سر داری مرا گردن بزن عمدا
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را   مرا مردن بر از هجران به یزدان کاخرج الموتی
مرا باد ریحی آید که تو از بنده برگردی   همی گویم ار احسنت و پنهان گفتن اعدا
تویی جان من و بی تو ندارم زیستن باری   تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده   رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا سرنا
رها کن ماجرا یکدم که من مردم دلا از غم   مبادا گر سر مستی شهم گوید بگو بزنا
نیابد قدر و مقدار آنکه بنداد دو شهی او را   مرا انعام شاهنشه کند اکرام مودی را

بیخواسته

زهی شا

زهی شاه قدیم ما زهی میر کریم ما   زهی دولت ندیم ما که این زندان شود صحرا
طبیب عشق بنشیند بر ما بر و گفت ازین سودا   همه عالم درین غوغا بماند همچو تو در ما
خموشی را گزیدم من بدندان لب گزیدم من   نگویم بیش ازین هرگز نه از وامق نه از عذرا

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا   تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد   تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی   ولی معشوق چون معنی غنی از اسم و از اسما
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که میخواهی   بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر   دمی چون تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند   کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو   بجان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی   چنان که آید سلیمانی درون مسجد اقصا
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد   بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه   پر از چو رست این خرگه نهان از دیده اعما
زهی دلشاد مرغی کو در این عشق بود منزل   بکوه قاف کی یابد مقام ای خواجه جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی   که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها   دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر میخا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو شکل کل   دمی اقبال امر قل دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی   ز رزم و بزم پنهانی ز سیر سر او اخفا
ملاحتهای هر چهره ازان دریاست یک قطره   بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری به پنهانی   مگو جفتست پای من تو پنداری ندارد پا
چه روزنهاست پنهانی جز این روزن که پیدا   چه نانها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
تو دو دیده فرو بندی و گویی روزن روشن کو   زند خورشید بر چشمت که اینک من تو نابینا
ازین سو می کشانندت وزان سو می کشانندت   مرو چون درد سوی سفل و برو چون صاف بر بالا

هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه   نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می‌نوشد   شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی   ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنان کز رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد   ز رنگ روی از چشم او ببیند بی برد دانا
ببیند مهر و کین تو بداند حال و دین تو   ز رنگت لیک نو شاید نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ولی با لب نمی‌خواند   نمی‌گوید که حاصل چه صورت زاید فردا
وگر بر گوید از دیده بگوید رمز پوشیده   اگر دارد طلب عارف ز عنقا بی نکته و ایما
وگر در دل طلب نبود صریحا گفته گیر این را   فسانهٔ دیگران داری حوالت میکنی هر جا

ای گشته ز تو خندان بستان گل رعنا   پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده   احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه   هر کنج شود هستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید   هر جا که روی وا بینی فرشت همه زرباف
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی   می‌گو که جفای تو حلواست همه حلوا
گر دل شکنستش بنگر که چه رنگستش   کز شعله شکستستش و ز رنگ گل حمرا
یا رب دل با زش ده صد عمر درازش ده   فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا   بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم   در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جان را من افریدم و دردیش داده‌ام   انکس که درد داد همو میکند دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو   کین کوژ پشت کند قد تو دو تا
باغی که برگ و شاخش گویای زنده‌اند   باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زنده زاده چونی با گند مردگان   خود تا سه می‌نگیرد ازین مردگان ترا
هر دو جهان بدست زهی کیمیا بخش   با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی زنند   هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا

ایشان

ایشان چو ما ز اول ما خفاش بوده‌اند   خفاش شمس گشت ازان بخشش و عطا
ای صوفیان عشق بدرید خرقه‌ها   صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد   زین هر دو درد دست گل از امر ایتیا
از غیب رو نمود صلایی زد و برفت   کین راه کو که تهمت اگرت صحت پا روا
من هم خموش کردم و رفتم عقب گل   از ما سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن بر آمد و [illegible]   ای جان صوفیان بکتاب بعا جرا
زان حالها بگو که [illegible]   چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضا

من چو موسی در زمان آتش شوق لقا   سوی کوه طور رفتم جذب الی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پرور   بس لطیف و جانفزا و خوش لقا و دلربا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او   چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف   روی شان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها   چشمهای مجرمان را از غبارش توتیا
جزو خاکی برتری می‌جست از اجزای نور   وز خمار خمر او بر روی خود میزد عصا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود   وز هوای وصل او در چرخ بد دایم سما
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر   پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پرده‌ها بر هم زند چون نور او   که گذارد پرده‌ها را در دو عالم در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل   جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود   محو گشته زین خیال جمله شان و هم هبا
لیک هستیشان درون محو یک حکمش بود   هست محو و محو هست آنجا پدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت   ذره‌ها اندر هوا ایشان ز وفا و از صفا
چون ز ضعف دیده روزن سینه‌ام چو کحل   سرمهٔ حکمت بچشم در کشید آن جانفزا
از وفا و از صفا بر بود عقلم را همی   کز ورای آن صفا می‌تاخت برق از وفا
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم   پیر زبان زنار می‌بریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم توبهٔ من رد مکن   گفت بس رحمت بیشت تا ببینی توبه را

صادق امد گفت او و زماه دورافتاده ام
چون حجاج کم شده اندر مغیلان فلا
نوران مه چون سهیل و شمس تبریز آفتاب
این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

اگر آن می که خوردی بسحر نبود کبیرا
بستان زمن شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
دوم ش نگویم تو چه صفت کنم سوم را
غم مصلحت نماند همه را فرو […]
بستان تنم چه […] داند که کجاست شمارا
تو اسیر خور نگشتی بمثال نقش […]
بجهی چو […] ز میان سنگ خارا
بدهان می ز ساقی […] ساقی
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده
بنگر که از خمارش نگران شدم بیالا
نگران شدم بدان سو که تو کرده مرا دو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا
بخرام ای نگارین بگشای خم […]
برسان قدح پیاپی ز شراب خم اعلا
چه شود اگر غلامی بچشد رحیق خامی
بشود دلش ز جامی چو جبین تو مطلا
دو هزار عید باشد ز شهم نوید باشد
دو جهان مزید باشد چو درون شود مصفا

در سیر و سلوک شمع

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب ظل بقا
دوش کجا بود مهت چشم و چراغ و سبب
دولت آنجا که در او حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی دانم کامروز ز غم
کشته بود همچو دلم مسجد لاحول و لا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان
بدرک الصبح بدا هیچ نومی و نفا
سایه نور تو و ما جمله جهان سایه تو
نور که دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه بود محو در او
پهلوی او هست خدا محو بود هست لقا
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدائی و در آمیختگی سایه و نور
لایتناهی ولیکن جئت بضعف مددا
نور مسبب بود و هرچه سبب سایه او
بی سببی قد جعل الله لکل سببا
آینه همه کر افتاد مسبب به سبب
هر که نه چون آینه گشتست نبیند آینه را

در اداب

این کسیست پنهان خود را مگیر تنها
بس تیز گوش دارد مگشا بید زبان را
هر چشمه ضمیرت گردان پری و تا […]
هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج حس ظاهر چون چشمه و چون نهریست
زاشراف آن پری دان کو بسته گاه مجرا
وان حس باطن چون […]
چون پنج چشمه میدان پویان بسوی مرعا
هر چشمه را دو مشرف پنجاه […]
صحبت […] الذین […] اجلا
زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی
زین گوشه […] پریان تند […] بی محابا
تقدیر می فریبد تدبیر را که هر چه
مکر لئیم برده از صد هزار چون ما
مرغان را در قفص بین در شصت ماهیان […]
دلهای نوحه گر بین زان سحر ساز دانا
دزدیده چشم مکشا بر حسرت از خیالات
تا نفکند ز چشمت آن سحر پارینه
مانده است چند بینی وین چشم گشته غایر
هر جوی شد آن ز چشمه چون بر […] فردا

ماهیان حسم در طریق

رو ترش کن که همه ترش شانند این جا
کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چون که کوی همه لنگانند
لنگ بپای بهیج و کژ و مژ کن سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مهرویی
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
تا که هشیاری با خویش مدارا می کن
چونکه سرمست شدی هر چه که بادا بادا
ساغری چند بخور از کف سلطان وصال
چون ز بر کار شدی بر جه و در رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار سه زن چرخی
کین چنین چرخ فریضه ست درین دایره ها
بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای مه و مهپاره ما
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
سلم الله علیک ای دم تو یحیی الموتی
چشم بد دور ازان رو که چو بر بود دلی
هیچ سوزش نکند چاره و لاحول و لا
ما بدریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه را از رخ پر نور تو بی رو در سخا
ماه بشنو ز دعای من و کفها بر داشت
پیش ماه تو و بگذشت فرا نیز مها

مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش دل من تن زد و بنشست بیفکند لوا

جرمی ندارم بیش از این کز جان هوادارم ترا ور زعفرانی روی من رو می بگردانی چرا
با این دل خونخواره ام لطف مراعاتی بکن لیلاقت مجنون البلا در بعض الله ما بنا
این دوره آمد در روش با صبر ... ... دیدن مراین ورا
هر که گدای تو زدی ... ندارد هیچ ... ... العیدی شعشعه شمس الضحی
ای بنده ... بی عقلت توکی بود شیطان بلا حول و لا
... مطبوخ هم مطبوخها تا در نیندازی کفی زاهلیله خود در دوا
امرت نعرتی رود خورشید در برج حمل نی توکجا جنبور کی زر دست و پای پارسا
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی در سنگ سقایی نهی در برق سوزنده وفا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد زان سینه شان که وا خرد جز مشتری هل اتی
ای جان جان جزو و کل ای حله بخش باغ و گل ای کوفته هر سو دهل که آی جان حیران الصلا
هر کس خریداند ترا تا عشر بستاند ترا آن کم ... فهم با گوید بیش من بیا
زان سو که فهمت می رسد باید فهم انسو رود انکت و هد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دل تنگت کند سر سبز و گلرنگت کند هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
چون دیو با او نون را گر دست معزون با اثر در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
لبیک لبیک ای کرم سودای تست اندر سرم زاب تو چرخی میزنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود کاستون قوت ماست و یا کسب کار زانوا
آبیش گردان میکند او نیز چرخی میزند چون آبرا بسته کند او خود نمی جنبد ز جا
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما تا گوید آنکه گفت او هرگز نشاید قضا

چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسپد بها گر چشم من دریای خون تا خونشان شوا از خورد جفا
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوشد اندرون ور بر سر شاهی زنم او بر سر آرد جوش را
معذور دارم خلق را کو منکر اند از عشق ها او لیک خود معذور ز آن که بانک اقبال دو سنا

انجوش

الجوش ... نطقی بتوان نطق آید در قلم ختلد ... چون مور هم سوی سلیمان لا ابا
کای سلیمان لطف ای لطف ها از تو شرف در تو تراجانها صرف باغ تراجانها کیا
ماموریجان شده از خرمن او واره شده در سیر سیاره شده هم تو رسی فریاد ما
مانده خالی گفت چون چاکران اندر صفت پا دیده با آن صنف با این همه عیب دعا
تو با دل لطف خود در مساق انتر الجمید در حق تهر به کاید هم جرم هر دو سیرا
تو صیقلیهای ای محتشم هر دل که ... در غیر تو چون بنگرد اندر زمین یاد ریا
از آب حیوان صفا هم در گلو گیر ... کو خورده ... شهد یاد از آن خمره فرج لقا
ای آفتاب اندر نظر بار یک و در لکو بکر اشکال در ما وانه هم در خوبی و حسن و بها
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان ... هر فرقتان شاه خوش ... با صد کبریا
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا متع الله فؤادی لحبیبی ابدا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند انما یؤمن اجزای اذا اسکرها
سفر هر ذره چو از روزن او سبکود سبحت واقصة عز حبیبی و علا
چونکه از خوردن باده بهلی باده شوم انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هدای نو نجه رو زی تو که عمر تو دراز یوم وصل و ذحیق و نعیم و رضا
تن هم چون خم ما را بی آن باده سرشت نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا
خم سرکه دیگر سته خم دو شاب دگر کان فی خابیة الروح ... فعلی
چون بخسید خم باده بی آن می جوشد انما القهوة تغلی لسرور و دما
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان برنا بدن ... چرخ کف و جوش مرا
بی مرده چه خوری ... انا رزق علیت فیه شراب و سقا
دگر رزق نباشد من و یاران نخوریم فانصتوا و اعترفوا معشر اخوان صفا
بود شمس الحق تبریز صفات عدمست انه قد ... قمر یا حبذا نور ضیا

... مه خوش مه ... هر که بر بام ما انا فتحنا ... الصلا بگذار بام از در درآ

ای بحر پر مرجان من بانگ سبک شد جان من … ای جان سرگردان من از گرد این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله … اشتر بخوابان هین هله نز بهر من بهر خدا
لی لی بر و مجنون بر دخوش در میان خون بر … از چون نکو عون بر هد زیرا که جا را نیست جا
گر حالت در خاک شد جان تو بر افلاک شد … گر خرقه از [illegible] ترا زنده هبا
از سر دل بیرون نه بنمای رو کآیینه … چون عشق [illegible] آمد فتنه ها
مگوی مرا چون میزی کستاخ وا فرزند میرو … بنگر که در خون میرود [illegible] تا کجا
[illegible]
مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان همچنان … [illegible] پا
بر خوان شیر آن [illegible] … [illegible] زیستی او انکجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر حق در قهر شان خون میچکد … ا خرقه کستاخ [illegible] والله قطا
اطفل [illegible] بچه در بر روبی ها در نا کجا … تو دشمن خود نیستی بر روی منه تو بیچه را
انکو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست [illegible] … بسیار نقش آدمی دیدم که بود او اژدها
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار [illegible] … گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعلها
شمشیرم و خون ریز من هم نرم و هم تیز من … هم چون جهان خانیم ظاهر خوش و باطن بلا

در بند بند کا همه

ای زاهدان ای زاهدان تا چند ازین تدبیرها … ای غافلان ای غافلان تا چند ازین حرص و هوا
ای خواجگان ای خواجگان روزی سر آید خواجگی … ای برکشان ای برکشان هم بکنند روز شما
ای زیرکان ای زیرکان دل بر کنید از این جهان … ای بیخودان ای بیخودان ایمن مباشید از فنا
ای عارفان ای عارفان وصف شما [illegible] … ای کم زبان ای کم زبان برهم زنید این پرده ها
ای مطربان ای مطربان کوان حجاج جان فزا … ای ساقیان ای ساقیان کوان شراب دلگشا
ای دوستان ای دوستان شکفته گل در بوستان … ای دلستان ای دلستان وقت صبوح آمد بیا
ای بیخودان ای بیخودان [illegible] زخود … ای عاقلان ای عاقلان عشق کر دید آشنا
ای عاملان ای عاملان تا چی بسازید از عمل … ای صوفیان ای صوفیان صوفی بپوشید از صفا
ای عاشقان ای عاشقان معشوق را در بر کشید … ای حاضران ای حاضران غافل مباشید از خدا
ای مخلصان ای مخلصان ایمن مباشید از خطر … ای غازیان [illegible] در ره بترسید از خطا

ای لولیا

ای لولیان ای لولیان آمد که عیش و طرب … ای طالبان ای طالبان آمد که وصل و لقا
[illegible]
ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا … خنک آنرا که بشب یار و رفیقست خدا
همه خوردند دقلند بگو چو جهاد … تو بخسپ ای شاه جهان مونس ما
هین مخالف [illegible] بر یم نهاد … می کشند تا بسحر گوش شما را که صلا
[illegible] … چون گلستان ز صبا و بجهان ذوق صبا
شب گور ردی بسوی اشکم او بر بود … مصطفی را یکتی شده ام ضیف [illegible]
کرده ام [illegible] … [illegible] از سپهر همچو قبا
[illegible] مستقبل و ماضی کنهست [illegible] … [illegible]
بادرو حست که این خاک بدن را بر داشت … خاک افلاک و شب [illegible]
باد این خاک به شب تبریزی دارد دست … عشقها را مدد باشد [illegible] جهان با دوها
بی ثباتست یقین باد و وفا یش نبود … بی وفا را که این عشق همه کان وفا
عشق را در ملکوت دو جهان توفیقست … عشق را دمدمی در طلب طالب بقا
عشق شمس الحق دین است ره و قبله دین … جز بدین دولت باقی بچه باشم سزا

عقل در یا بد ترا یا عشق یا جان صفا … لوح محفوظت نشاید یا ملایک بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم … چرخ نشاید جای تو یا عرش یا سدرة المنتهی
طور موسی بار ها خون گشت در سودای عشق … گر خداوند شمس تبریزی بطور افتد صدا
پرده بر یا فته رشک احد کرد و رخش … جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنا
عیرت و رشک خدا آتش زد اندر دو کون … گر سر موی ز حسنش بی حجاب آید بما
از درای صد هزاران پرده حسنش تا فته … نعره ها در جهان افتاده مرحبا مرحبا
سجده تبریز را خم در شده سرو سهی … عاشقان شمس تبریزی کشیده جانها
[illegible]
از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا … از تیغ او [illegible] و در چشم بی دوا
لیک چه درد عشق او خود از جهان [illegible] نیست … [illegible] عالم [illegible] بسد خونبها

عقل آواره شده و هوش آمد و جلد برد | من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ
گفت آخر چون درآیم خانه تا سر آتشست | می بسوزد هر دو عالم آتش مهر و ولا
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار | تا کند پاکت ز هستی هست کرده از جفا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی | هم چو شیر حق شوی اندر شجاعت لافتی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند | روح مطلق کامکار شهسوار هل اتی
جمله عشق و جمله حسن و جمله لطف و جمله خلق | [illegible]
جمله قوت و جمله احسان جمله عز و جمله بر | [illegible]
آن عدمهای که هستی [illegible] | [illegible]
اندر آن [illegible] | [illegible] صوفی خوانده با مصطفا
[illegible] برفروزی شمع [illegible] | نور شمعت اندر او یزد بنور اولیا
[illegible] بر دامن [illegible] دریا در فنا | در دریا بد جانت را او ز سزا و ناسزا
لیک از آسیب جانت و آصفای سینات | بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران | در حرم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید | تا که تجهد دیده اش از شعشع آن کبریا
ناگهان کردی بجز زان سوی محو و فنا | که ترا وحی بوده در طریق ما ورا
شعرهای نور بینی از میان گردها | محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
[illegible] سجده کن زانکه هست | آن شعاع شمس دین و شهریار اصفیا
هر کسی منکر شود اندر جبین او نگر | تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا او طغی
تا نیابد سجده بر خاک تبریز صفا | کم بگردد از جبینش داغ نفرین خدا

هر روز بامداد سلام علیکما | از خاک شه شنید و آن وقت مرتضا
[illegible] استاده پیش [illegible] خویش | تا دست شاه بخشد بی حد و عطا
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق | هر مرده را سعادت و بیمار را شفا
جان هست کاس او ابد الدهر که گهی | بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
هر گل تمام نابد از باغ [illegible] | هم با نوا شود ز طرب چنگ [illegible]

در رقص

در رقص گشته تن ز نواهای تن تتن | جان شد خراب و مست در آن محو آن فنا
زنده شده [illegible] ورزو تن عشق | قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال | کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عشق [illegible] جواب | کین دم قیامتست روا کو و ناروا
از بحر لامکان همه جانها و گوهری | کرده نثار گوهر و مرجان جانها
[illegible] | با نعره الفقار گفت مر آن شاه را ثنا
[illegible] | صف صف نشسته [illegible] بر در
[illegible] | [illegible]
می خواست [illegible] | [illegible]
بر چار عنصر [illegible] | فی نار برقرار [illegible]
که خاک در لباس گیا رفت از هوس | که آب [illegible] ولا
[illegible] اتحاد شده آب و آتشی | آتش [illegible] فضا
ارکان بخانه خانه [illegible] | از بهر عشق شاه [illegible] شما
ای بی خبر برو که ترا آب روشنیست | ما وار هد ز آب و گل [illegible] صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست [illegible] | وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بکردی او بی خدای نیست | ابلیس [illegible] از کف خدا
آری خدای نیست ولیک خدای را | این [illegible] رفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم از دل و جان و تن کنی | یک سجده با مر حق از صدق بی ریا
هر سو که تو بکردی از قبله [illegible] | کعبه بگردد [illegible]
مجموع چون نباشم در راه پس ز من | مجموع چون شوند رفیقان بی وفا
[illegible] چو مجموع شد بنظم | آنگاه آدمی [illegible] جمع شد هوا
چون [illegible] جمع بود و پاشد ز دیده راز | [illegible] جمع [illegible]
مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم | [illegible] جمع هر علا
[illegible] | [illegible]
مقیم و خانه بگیریم [illegible] | [illegible] که خوبی است [illegible]

زانکه صحبت جان راست همی کند یکرنگ … ز صحبت فلک آید ستاره خوش سیما
ز تن بصحبت جان خوب روی و خوش رنگست … چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد … چو شد ز جسم جدا او فتاده اندر پا
کجا شد آن هنر تو نه تو همان دستی … شد این ز جان فراقت وان ز جان لقا
پس الله الله زنهار تا زیار نکشی … که تا زیار نمانی از صد هزار جفا
فراق اندر بدی خداست مثلها یاد … [illegible] و دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید … [illegible] بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند … [illegible] بلا
بدست لو [illegible] … [illegible] ز دست قضا
[illegible] می جنبد … که یافت دولت وصلت هزار [illegible]
مدار این عجب از شهریار خویش بپیوند … که پاره پاره دوا از کفش شدست سخا
شنیده ای تو چه پاره دوزد استادی … فکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چاک ما بشکستی بساز و کش سوی خویش … نالست زنده همی زن سخن بیز بلی
بلی کنیم و لیکن بلی اول کو … رگ آن چو نعره رو جست وین بجای صدا
چو نای بشکستی شکسته را بربند … بیاز این نی ما را ببین بر آن دم ها
که نای پاره پاره می دهد صد جان … که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا

[illegible] حج [illegible]

ای جان زوطن بمانده و از شهر خود جدا … رشاد آمدید از سفر خانه خدا
روز از سفر بماند و شبها قرار نه … در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
نالیده روی و سینه در آن خرگاه حق … در خانه خدا شده قدر کان آشنا
کوشید چون بدید درین راه پر خطر … بر هان ان خدای ز خوف [illegible]
در آسمان زغلغل لبیک حاجیان … تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
جان چشم تو ببوسد و بر پایت سر نهد … ای مرده [illegible] رفته بر صفا
مهمان حق شدید و خدا وعده کرده است … مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان … تا مسجد الحرام و دگر منزل منا

بازآمده

بازآمده از اوج و دل آنجا شده مقیم … جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق … با تیغ و با کفن شده آنجا که ربنا
آلوده که هفت بار طواف قبول شد … اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
کوه صفا برآ بسر کوه رخ بسوی بیت … تکبیر کن برابر و تهلیل و هم دعا
[illegible] … تا هفت بار باز بجانب طواف ها
[illegible] … و آنگه بجانب عرفات آی ور صلا
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
از [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

در سیر و سلوک [illegible]

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا … ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناله قمری مرا قرین شد … که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلای حبس و من نی … چه روم چه روی آرم به بر وفا و یار آنجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخدمت او … که نشد بغیر آتش دل آبگینه مصفا
نظری بروی خویشان نظری بر کوایشان … نظری بدان تمنا نظری بدان تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد … بمیان حبس بستان هله خاصه یوسفا
چو بدین کمر رسیدی و رسدت که از کرامت … بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
من از اختران شنیدم که اگر کسی بیاید … اثری ز نور آن مه خبری کند ما را
خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر … که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
[illegible] وصف [illegible] بخدا دهان ببندم … چه بر دواب دریا و ز بحر مشک سقا

در سیر و سلوک و وصول

دوش آن جانان ما [illegible] و حیران [illegible] … مست آمد [illegible] جامی پر از صرف صفا
جام حق می ریخت [illegible] … [illegible] آدم کوفت پا
صد هزاران یوسف آن [illegible] … ناله می کردند کای پیدای پنهان تا کجا

این جا

جان بچپش در سجود از خاک رو بد بیشتر   عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق   دل سبک مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خراب او از بلای یک کرشم   وز خمار چشم ترکش جانهای سوخته هبا
هوشیاران سرفکنده جمله از بیم و ترس   پیش او صفها کشیده بی دغا و بی ریا
وانکه مستان خمار جادوی او اند نیز   چون شناگر [illegible]
من جفا کش در وفا چشم که گم خواهم شود   [illegible]
ترک وعده [illegible] بد بس نمی کرد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
باز دوست [illegible]   بهره [illegible] دو دفا [illegible] ها
[illegible]   وز نهانی یک قدح می گفت هندو را بیا
ترک [illegible] ادم ترا   بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ها
ان یکی [illegible] پاک شد   وین مقام در خراباتی نهاده رختها
چون بدید او مرد دوران فتنه جانها خوش   جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم   می کشی زنار بسته صوفیان پارسا
وان مغیچان خراباتی از آن دیوانه تر   بر شکسته خمها و در شکسته چنگ و نا
خیر و شر و نفع و ضر و خوف و امن [illegible]   جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
صبح کشته نیمشب وا زاده موذنا   ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

در مرشد از ارشدان

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها   در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین   در دیده‌های غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو [illegible]   ما هست خوانم ای قرون ازدامها و سالها
کوه از غمت بشکافته وان غم [illegible]   یک قطره خوبی یافته از فضل این افضالها
ای سرو را از تو سند بشمار [illegible]   والی سر از آدم جدا اندر تبع دنبالها
ما زی ز خاک سیندی ابروی [illegible]   لی نقد تو جان کاملی [illegible] مالها
الکو نوباشی بال ادای [illegible]   الکو [illegible] شد جان او [illegible] روی وار حلها

کریم کز

کریم کز خادم خار بد خار از پی گل میدمد   صراف زر جهم می نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افضالها خاکی بدست این مالها   قالی بدست این حالها حالی بدست این قالها
آغاز علم [illegible] عالم [illegible]   عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
از [illegible]   چون محنوور خرقها چون گل معطر شالها
[illegible]   خال و وصال [illegible] عشق [illegible] قالها
از عشق [illegible]   [illegible] ها
عشق [illegible]   [illegible] ها
اب جیدا [illegible] این سخن را نیست علم من لدن   [illegible] ها
بر اهل [illegible] سخن اجمالها تفصیلها   [illegible] ها
کر شعرها گفتند پر به بود دریا از در   کز ذوق شعر [illegible] ها
مخدوم عالم شمس دین سردفتر اهل یقین   آمد بر دلها ز علو طبع [illegible] ها

در عشق و وصال و عقل عقال

در میان پرده خون عشق را گلزارها   عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست   عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد   عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان زاعتماد خویشتن   ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درون اقرارها   عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست   عشق گوید عقل را کاندر تو است این خارها
کار من جان و دلست و کار تو [illegible]   عشق در [illegible] آتش درنگارها و بارها
کشتی زبان نطق را اندر دهن خاموش نشین   دیده را بگشا و بین بر طلعت دیدارها
درد کی وی میرود چون خون [illegible]   [illegible] اسرارها
[illegible]   عشق [illegible] اغیارها
[illegible]   [illegible] دستارها
[illegible]   [illegible] منقارها
در خم گیسوی کافرکش که داری تارها   هر گره کردن با کاسف چون زنارها

غالب کنج سخن را فنا کند در دهان / چند بر لب می‌زنم از خامشی مسمارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای خود بکن / تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف / چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

تو از خواری همی‌ترسی نمی‌بینی عنایتها / بگو ای [illegible] حکایتها
ترا عزت همی‌باید که آن فرعون را شاید / [illegible]
خنک جانی که خواری را ز دار العز [illegible] / [illegible]
دهان دربسته‌ی [illegible] / [illegible]
از آن دریا [illegible] / بیابی جنتی بهر خواری که دادی چو سرابیها
ولا منکر که خار [illegible] تلخی خرد ماشتی / بآن شکر و آخر بر جمع آیند غاشیها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین / رود هر یک با اصل خود ز ارزاق و کفایتها
سگ و گربه این دو به ز شیران همه عالم / که لاف عشق دارد آن این وان دارد وقاحتها
تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان / که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
چو دیگی از زر بود او را سیه رویی چه غم باشد / که از جوشش همی‌زاید بهر زخم و حکایتها
تو شادی کن ز شمس‌الدین تبریزی ز عشق او / که از عشقش صفا یابی و از لطفش عنایتها

در عشق و عاشق

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
بهر دو کون ازو جان ز عشق آموزد / کز آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود / که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق / اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها
حضر دلی که ز آب حیات عشق چشید / کشاد بر دل [illegible] زلال مشربها
بباغ رنجه شود [illegible] عاشق بی / [illegible] گل ز [illegible]
ز عشق چه که بهشتی [illegible] / [illegible] از چهره‌ها و غبغبها
شراز لذیذ نبیذش شکوفه‌های خمار / نه از حلاوت حلواش دنبل و تبها

زشاه

زشاه تا بگدا در کشاکش طمعند / بعشق باز دهد جان ز طمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان / چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز تخت جهان بخت می‌نبینم / که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر ز عشق بپر در هوا و در گردون / چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وصل [illegible] / ز خوف قطع جدا نیست چون مرکبها
[illegible] / همیشه [illegible] پوست از مشبها
[illegible] / [illegible] از قصبا و ای کبها
ز عشق جهان تو [illegible] / [illegible] مرتبها
گدای عشق شمر هر چه در جهان [illegible] / [illegible]
سلبت قلبی یا عشق خدعة و بها / کذبت حاشا لکن [illegible] جودها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن / ولیت فیک و شوشت فکرتی و بها
بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم / یکی نشاید گفتن ز جمله منقبتها

در ارشاد و پیر ارشاد

چندان بنالم ناله‌ها چندان برآرم رنگها / تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش / در هر قدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنمای لعل روح بخش بر کوری هر دشمنت / تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند / کین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگها
کز کوردلی چنین اخر بدیدی جان ما / افسوس هزاران جان چو ماه و اختران آونگها
چون امتشاط راه تو کوران همه بینا شوند / هم از خوشی نور تو رهوار گردد لنگها
اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود میشود / هر عقل زیرا دیده شد در سیر [illegible] تنگها
زین لطف می‌بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی / [illegible] جنگها
زین بر هزاران کاروان بشکسته شد از ره زنان / [illegible] عشقی [illegible] ککها
اشکسته کار را چاره [illegible] / [illegible] فرهنگها
تا گوهر [illegible] لطف اندر لطف تو / [illegible] صلحی کند با هر طرف تا محو گردد جنگها
[illegible] / [illegible] آهنگها

وز ذوق و وجد خوش آن شمس تبریز شود هر ذره استیزه زنه هر موی چون سرهنگها

در مرشد کامل

شب قدرست جسم تو کزان یابند دولتها مه بدرست روی تو کزان بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها در او باشد مگر دریای غفرانی کزو شوییم زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند و یا گنجینه رحمت [illegible] خلعتها
مگر تو بیت معموری که طوافانش املاکند [illegible]
و یا آن نوح کشتی‌گر [illegible] [illegible] فکرتها
ولی [illegible] [illegible] الفتها
[illegible] گر [illegible] برآمد جاه و محنتها
چو [illegible] جهان [illegible] کشند شان و در رحمت رهانند شان ز حیرتها
جوان [illegible] آن اخیر باب خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

در کیفیت سلوک

سر بکر بان در دست صوفی اسرار را تا چه برارد ز غیب عاقبت کار را
می که بجز حقیقت راز دلش مطلقست لیک بر وهم و قسمت عاشق بیدار را
آب چو خاک که باده باد و در آتش شده عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عاشق چادر کشان در پی آن سرخوشان بر فلک بی نشان نور دهد نار را
حلقه این در زدن راه قلندر زدن مرغ نه پر بر زدن [illegible] را
حرف مرا گوش کن باده امن نوش کن بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش دو نفی وجود خانه خمار بود قبله خورشید زد آن در و دیوار را
مست شو و نیک مست مست ز عالم الست برکن [illegible] جامه زنار را
داد خداوند دین شمس حقیقت [illegible] ای شده تبریز و چین [illegible] رخ گلزار را

قرآن

چون نالد این مسکین کتاب رحم آید [illegible] [illegible] تا بیند قرآن گلزار را
خورشید چون از در دم تا هیچ کمتر سوزم [illegible]
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرمایی [illegible] [illegible]

چون نور آن شمع چگل می در نیابد جان تو کی داند اعراب و گل دلخواه آن عیار را
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشید بهر نام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
عنقا که یابد دام کی [illegible] ای عنکبوت عقل بین تا کی تنی تو تار را
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریمی کز وی دل بیمار ما [illegible] را
و آن جان [illegible] آتش [illegible] کو عیسی خنجر کشی دجال بدکردار را
تا [illegible] عیسی [illegible] وصف قیامت وار را
[illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] را
شطرنج [illegible] شاه [illegible] [illegible]
بینم بنده واصل شده [illegible] [illegible]
باشد که آن شاه حرون وان لطفها [illegible] [illegible] رسم استغفار را
جانی روان سو کند با بایزید او خو کند یا در سنایی [illegible] عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او اندم که گویم نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین تبریز از جای یقین پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
ای صد هزاران آفرین در ساعت فتح ترین کان ناطق روح الامین بگشاید این اسرار را
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین در پرده منکر بین آن پرده صد تیمار را

بالله میر ساقی آن باده ابقا را بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن جانا یکی بها کن از حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را وان آفت دلت را وآن چاه بابلت را وآن کان سحرها را
باز از نهار دیگر تا کار ما شود زر از سحر بگیر از سر آن عادت وفا را
ای نوش عاقبت شد از لطف تو فرشته طغرای [illegible] بهر ملکت صفا را
در نور تو ای گزیده ای بر فلک رسیده من دیده‌ام بدیده انوار مصطفی را
چون فتنه گشت و آهی شد خاص من [illegible] [illegible] کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون [illegible] تبریز گشت آگه [illegible] آمین کن آن دعا را

در عشق الهی و عشق نامتناهی

عشق بتم عشق کرد گرفتار مرا … کرد بصد حیله گری از همه بیزار مرا
خوانده مرا خوانده مرا گفت بیا گفت بیا … میبردم وعده ای بمن کرد بصد بار مرا
عاجز و بیچاره شدم خسته و آواره شدم … هیچ ندانم چه بود [illegible] کار مرا
دید مرا وقت سحر بر سر کویش بگذر … [illegible]
گفتمش ای جان و جهان [illegible] … [illegible]
بر دم قانون [illegible] دل پیش طبیب مرهم … [illegible]
[illegible] … [illegible]
یک [illegible] … [illegible] این همه سودا رهبر مرا
دادیم [illegible] … [illegible] دعوی [illegible] مرا
دادیم تیغ بمن [illegible] … گفت بدین تیغ بزن گردن اغیار مرا
زاهد سجاده نشین بودم با زهد و ورع … عشق درآمد ز درم برد بگلزار مرا
خواستم از خون جگر نعره مستانه زنم … دست غیور ریش بزد بر لب مسمار مرا

ای که ازان صدر سرا [illegible] صد بار مرا … می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش … پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو گر تو کو فر تو کو … رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
خرقه بجوی گرم بنده آن صحو دم … کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجو یار بود جامه بر او عار بود … چند زیانست دگران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کزین ماه رخان شکرین … هست بهمی چو بود یار وفادار مرا
دست تو و پیشه ترا دانش و اندیشه ترا … شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند [illegible] … باده دهم مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن … شیره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
گر شکند بند مرا [illegible] … [illegible]
بیش مزن دم ز دوی [illegible] … [illegible] طلب [illegible] آثار مرا

امروز

امروز [illegible] … برهم زن و در هم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی [illegible] … پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش [illegible] … بر پای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
[illegible] … پر کن [illegible] شرابی را
[illegible] … از بهر چه بگشادی دکان کلابی را
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ای فتنه هر رومی [illegible] … [illegible]
امروز جهان خواهم [illegible] … این عقل [illegible]
ای آب حیات ما شو فاش چو [illegible] … شیر و شتر و [illegible] عرابی را
ای جاه و جلالت خوش [illegible] … آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را
شاه همه عالمیان شمس الحق تبریزی … از بحر کرم آبی ده خلق ترابی را

در طور عشق و وحدت

ای شیر شبیه کن آن جنبیات ما را … بر ریز خون دل آن خونبهای صهبا را
[illegible] … قبای لعل بخشید چهره ما را
نگاه جلوه چون [illegible] عقلها برد … گشاده بر دل عشاق پر رعنا را
[illegible] فلک سبز رنگ لعل شود … قیاس کن که چگونه کنند دلها را
درآورند برقص و طرب بیک جرعه … هزار پیر ضعیف بمانده بر جا را
چه جای پیر که آب حیات خلاق [illegible] … که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
شکر فروش چنین هست [illegible] … سخن [illegible] شکرخا را
[illegible] لطیف و ظریف و حریف بی تشریف … [illegible] طریق [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] … [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] … [illegible] سودا را

بیار ساقی باقی که جان جان مایی
بریز بر سر سودا شراب حمرا را
ولی بند نگیرد ز هیچ دلداری
برو کجا روی این شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بدست [illegible]
بدو دهی گهری که نبود و نیست هیچ دریا را
زدست زهره بریخ اگر رسد جامش
رها کند یکی جرعه خشم و صفرا را
تو مانده ز شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
ولی چو غیرت لا است حاضر و [illegible]
[illegible]
بتیغ گوید لا لا بهر دمی لا لا
بزن تو گردن لا را برای الا را
بده بلا لا جامی ازانکه میدانی
[illegible]
شها بغیرت [illegible]
که عمر نیز حیاتیست ثانی احیا را
شراب دیده [illegible]
شراب ده که ازین جنگ و خشم و غوغا را
خدای عشق [illegible]
که هست لایق بخشش ملک تعالی را
بماند نیم غزل در دهان [illegible] گفته
دلیل دریغ که گم کرده ام سر و پا را
بر آفتاب بر افلاک شمس تبریزی
بمغز نغز [illegible] جوزا را

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را
بروید از دل ما فکرت دی و فردا را
چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را
چو امیر نباشد سپاه سودا را
دوان شود ز ره سینه صد هزار پری
چو برفشاند بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
که برکشند ز اعماق خشک صحرا را
ز مشرق و ز خورشید نور عالم را
ز او وصلت [illegible] عجب چو ما را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
که چشم های روان کرده است خارا را
کجاست کان شه مالک [illegible] باشد
که چشم بند کند سحر جادوی [illegible] را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
جهان [illegible] ببینی تو شخص [illegible] را
ز چشم دون و نیست اگر [illegible]
جهان [illegible] بینی تو [illegible] را
بخواند ختم الله خدای مهر کند
همو [illegible] ها عطا ها را
ترا طپیدن او زرق ز بحر عمر کند
جهان که جنبش [illegible] هر دم [illegible] را

دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
چو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
ریاضتی کن و بگذار نفس و غوغا را
عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه
همی پرند و نه بینند شمع و [illegible] را
چه جرم کردی ای چشم ما که بند و کرد
بزار و توبه کن و ترک کن خطایا را
سزاست چشم بفرسوده از چنین غوغا
سزاست مستی علی الراس این تقاضا را
خموش باش که [illegible]
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

[illegible]
تقاضای غلامی [illegible] دل ها را
ایا نور رخ موسی [illegible]
چنین عشق [illegible] چشم بینا را
[illegible]
[illegible] صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آوازه
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
گریبان گیر و آنجا کش کسی کش خواهی ای دلکش
کجا دانم تو صیادی چه پنهان صنعتی ها را
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم که دانم من [illegible] را
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه فایق بد
نه اینم من نه آنم من ندارم من ندارم [illegible]
[illegible]
[illegible] که من دارم شهنشاه شکرخا را
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا ها را
که جانت مستعد باشد کشاکش های بالا را

[illegible]
فرو برد ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان و کام جان نشاید برد نام جان
بپیش آن چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای آب سلطان را
اگر ترکست و تازیکست [illegible] آن شاه نزدیکست
چو جان باشی ولیکن تن نه بیند هیچ مر جان را
[illegible] رخت آمد
[illegible] سلطان را
[illegible]
[illegible] قصه خاقان را
[illegible]
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
[illegible]
ولیکن او فرماید که جمع آور پریشان را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید آخر صنم گریزه پا را
ببهانه‌های شیرین بترانه‌های موزون / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون / بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید / بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او برآید چه بود جمال خوبان / که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من / برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را
بر شاه معدنهای بی حیلت پیام جانست / بر ما عاشقان حیران بکشا کف عطا را
چو تو شاه جاودانی می عشق را چشانی / رخهای زعفرانی چه کنند لاله‌ها را
سخنها بسته شمس تبریزی شود شکرریز / ز لبان نبات ریزد ببرد ز کام ما را

آخر شنیدان مه او بسته ما را / تا حشر دیگر آرد امشب حشر ما را
چون چرخ زندان مه در سینه من گویم / ای دور قمر بنما دور قمر ما را
گو رستم دستان تا دستان بنمایمش / گو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
تو لقمه شیرین شو در خدمت غیر او / لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را گر مشک خواهد تا در بر خود گیرد / زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بد نمکی نتوان خوردن جگر بریان / میرد نمک هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم / چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
بی پای طواف آریم گرد در آن عاشق / کو مست الست آمد بشکسته در ما را
چون زر شود رنگ ما از سینه سیمین تن / صد گنج وفا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا گنجد در نقش کجا آید / نوری که ملک سازد از خشم بشر ما را
تشبیه نشاید او وز لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانند مصباح است / مشکوة و زجاجه دان سینه و نظر ما را
خاموش که تا هر کس در گوش نیاید این / جز دل که به دریا برد خیر و شر ما را

آمد بت

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را / بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود / پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد / صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایه سرو وی شو در عشق وی پیش میدو / گر ماه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر عشق بیابانها ... / کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون تا و کشد ... / بر چشمه حیوان‌مان هر تا ز رسد ما را
باز آهوی ... / این خوبی و تازه ... پرده بدرد ما را
آن جاه عرشان آمد ... / وان گنج نهان آمد ... ما را
می آید می آید آنکس که همی ... / وز آمدنش ... ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد / تا برجهد و حرکت ... ما را

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را / تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم / چو درین دور و خرابم چه کنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم / چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم / چه توان گفت چه گویم صفت آب روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را / چو مرا گرگ شبان شد چه کشم بار شبان را
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر سر دستی / خنک آن را که نشستی خنک این دیده جان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی / چو ز تو یافت نشانی چه کنم نام و نشان را
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق / چو به سر باید رفتن چه کنم پای دوان را
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو / ... رخم ... تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان / دل من شد سبک ای جان بدهم آن دل گران را
منکر ... بلا ... عشق و ولا را / ... جور و جفا را ... صد ... را
هم ... لطف لطف کن ... / ... طلب کن فرج و امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه کران را / بشنو راه ده آن را مکش اه و دهان را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را / از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت / شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
هر شکل ابر نیسانی دم سرد زمستانی / چه جنگ کرد کز پرده مدام آورد مستان را
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ کم کردند / چو آمد نام ساقی هم چه نام آورد مستان را
ز باغ و راغ و مجلس تا داور دالک نقل / خود دید آن لاله کو می با جام آورد مستان را
درون جمله دلها شد سپند و عودی سوزد / که صبرهای فراق او زکام آورد مستان را
دلاور گلشن باقی برابر جام کان ساقی / ز شوق جام مشتاقی سلام آورد مستان را
چو خوبان خوش نوشیدند زعد رباع خوش گو / که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
جهان را گر بهار آورد ما را او گل و یار آورد / ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را
بیا بنگر نگارین شد جهان تلخ شیرین شد / که بلبل از سر مستی کلام آورد مستان را
هزاران فاخته جویان که کوکو شاه مهرویان / گل و لاله درین مجلس نظام آورد مستان را
ز فر شاه شمس الدین شد تبریز صد چندین / ملک نیز آمد از رضوان غلام آورد مستان را

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را / این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
ای شاه نمی‌بینی این کوه شاهی را / این شعشعهٔ خورشید این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را / این روضهٔ دولت را این تخت و سعادت را
ای خوش دل خوش دامن دیوانه تو شیاری / در کش قدحی یا نی بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر / انوار جلال تو بدرید ظلامت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را / چون عید وصال آمد بگذار صیامت را
گر ناز کنی خامی ور باج کسی رای / الا بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
دیوار و در خانه از تابش تو خواهد / هر سر فتد از مستی از بهر علامت را
پیش از تو دل شیدا می‌جست کرامتها / چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را
چون سفرهٔ نان دیدی بگذار تنعم را / چون صبح وصال آمد بگذار ریاضت را

خاموش که

خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی / در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدی / در تابش تو باید این شمس حرارت را

در بادهٔ عشق حق

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را / درده می ربانی دل‌های کبابی را
دوست نام در مجلس مخموران / جز آب نمی‌شاید چه مردم آبی را
گلزار کند عشقش مر شوره و خاکی را / دریا کند موجش مر جسم سحابی را
بگذار شراب ما بر بند تو خواب ما / از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
آن کاسه ملک باشد مهمان خدایی را / باده ز فلک آید مردان ترابی را
نوشد لب صد نقش الکواب و اباریق / در خم صفا یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند بیهوشی مستان را / بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی‌واسطه صوفی را / استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی از واسطه بگذشتی / بر بای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این / بنده ره سازد این کشف نیابی را
ای باز سفیدست او بی‌ببین خوش نغمه / ویرانه و دنیا به آن جغد غرابی را
خاموش مگو دیگر مفزای ز خیر و شر / کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

آب حیوان باید مر روح فزایی را / ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد / این بوم صفت کی شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت / تو گوش بکش این سو هر عاشق بابی را
گر نقد درستی تو چون مست فزاینستی / ها خرقه بیندازی این گنج خطایی را
دل نیک همی داند کانجای که انصافست / صد جان بفدا باید آن جان فدایی را
دل نیست کم از آهن نی کم ز حجر باشد / آن سنگ که پیدا شد پولاد دوتایی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی / عقلی چه باید بی عقل و وفایی را

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را / که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم خاری را
مکان‌ها لامکان کرده زمین‌ها جمله کان کرده / چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت‌بخش هر حوری / که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آید / چه نقصان گر دهد حیرت [illegible] بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را چو مهتاب آمد / و لیکن [illegible] نقشی و نگاری را
جمالی کو که او آمد که [illegible] / اگر چه [illegible] نشاید خوای ساز و اری را
اگر گل با خبر بودی همیشه [illegible] / ازیرا آنکه نابود جهانی خویش [illegible] را
بدست او نگاری بود لرزان [illegible] / چرا باید سپردن نگار جان سپاری را
ز شمس الدین تبریزی شنیدم [illegible] / که عشقی هست دردی که ماند ذوالفقاری را

چیزی بده درویش را

ای نوش کرده نیش را بی‌خویش کرده خویش را / بر خویشتن زن باخویش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را / بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
باردی هم چون ماه خود ما را بکن همراه خود / با زلف مشکین چاه خود چیزی بده درویش را
چون جلوه مه میکنی وز عشق آگه میکنی / با ما چه حجره میکنی چیزی بده درویش را
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی مریم تویی / هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین می‌شود کفر از تو چون دین می‌شود / خار از تو نسرین می‌شود چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان جان و زبان در فشان / نی دلق صد پاره کشان چیزی بده درویش را
جان من و جانان من دین من و ایمان من / سلطان من سلطان من چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم / بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن / [illegible] شکر بمن چیزی بده درویش را
تو عیب ما الیستی تو مار یا ماهیستی / خود را بگو تا چیستی چیزی بده درویش را
امروز کوی چون کنم [illegible] / [illegible] کار را یکسو کنم چیزی بده درویش را
جذاب افشان بر عدم زیرا [illegible] / تو محتشم و محتشم چیزی بده درویش را

درفشان ای خوش صافی

مه قیاد رنوش او در شیره عنقود را / در صبوح او در سبک مستی خواب آلود را

یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را / اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن لؤلؤ آب حیات / چون گل و نسرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان [illegible] / تا کند در ساز نو با هم نغمه داود را
باده پیما [illegible] / کور گردان حرص افزون جو [illegible] نبود را
هم بزن بر صوفیان [illegible] / هم بگو [illegible] آلوده بی‌دود را
می بیاور آن بیاور که [illegible] / [illegible]
آن چنی کاندر چمن انداخت صد رقص الجمل / زان چنی کو در شتی بخشد دل مردود را
یار صبای صد و ارم خاصه از تو ای صبوح / گر کرم بر می‌فشانی باده موعود را
برفشان چند آنکه ما افشانده کردیم از وجود / تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
هم چو آن دیده در خود آفتاب و ماه را / چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تبریزی برآرا از چاه مغرب مشرقی / هم چو صبحی کو برآرد خنجر معمود را

باده عشقت بران اندر دل محتاج را / کو بیک جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج باشد عاشق از خون جگر / تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل کجا یابی عجم هر دو جهان / پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال / از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
[illegible] کز او عشق دارد چو میوه از درخت / زان همی بینی در او بیران دو صد حلاج را
[illegible] حال خوش قال بودی کی بدی / [illegible] عیان [illegible] خواجه تاج را
[illegible] تا نگیری ریش کوسه در خرد / [illegible] فنا [illegible] ملک تمغاج را
هم چو فرزین گر روشت [illegible] / [illegible] شطرنج مر [illegible] را
ای کلامی مر خطا [illegible] ارواح روحانی خدنگ / [illegible] خواهی [illegible] تماج را
عاشق از آشفته گوید شهر دل آشفته است / [illegible] این غارت و تاراج را
بس کن ای [illegible] بلبل عشقش [illegible] / پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را
گر فلاطون [illegible] از هوای عاشقان / کی بماندی در علل انداختی منهاج را

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را / چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن / بر مرده خوان چو عیسی افسون [illegible] را
ای رویت از قرآن رو بر روی من نه / تا بنده دیده باشد آن دولت ابد را
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم / یا آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان و سنه بودی یارب چه خسته بودی / کز هر دمی بخوردی [illegible] را
چون دست تو کشیدم صورت دگر کشیدم / با دل [illegible] کم کرده ام خرد را
[illegible] / تا کم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
این باده نام برکن لیکن بنام می‌کن / تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
در ده چنین [illegible] / تا روح الله بیند ویران کند جسد را
از قالب خود [illegible] چون رفت این خوش / چندانکه خواهی اکنون میزن تو این نمد را

از جهت ره زدن راه در آرد مرا / تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله / من چه زنم پیش او او چه دارد مرا
من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم / گر نغمی او بلطف سر بخارد مرا
او ره خوش میزند رقص بدان میکنم / هر دم بازی دگر عشق بیارد مرا
که بفسون او مرا گوید کنجی نشین / چونکه نشینم بکنج او نگذارد مرا
ز اول امروز مرا او همی بپراند چو باز / تا چه بگیرد دمی بر که گمارد مرا
گفت من خم چه روی نکته من چون بجا / قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از بام داد دادا ازان بحر داد / تا ز عدو زیاده بر که بیارد مرا
چون نه بیارد مرا یاوه ندارد مرا / در کف صد کون نبات یاوه ندارد مرا

کاهل وفا داشت بدم کار دراورد دمی / طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و دلها / بر صفت گل بشکر بخت و پرورده مرا
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم / گفت زبون یافتی مکر ای پیران مرد مرا
ای سنه شطرنج فلک مات شد از برد ترا / آن ملک آن تخت ترا تخته ازان نرد مرا

تشنه

[illegible]

23

تشنه و مستسقیم تشنه‌ام ای بحر جان / بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
جست بهر سو تو مرا گه عجب و گه جدا / فرد ی تو چون نکند از همه کان فرد مرا
[illegible] / بحر صفت [illegible] زرد مرا
[illegible] / [illegible] این ز شب کرد مرا
[illegible] / [illegible]
صبح دمی سر بر زد ای خورشید حق / [illegible]
[illegible] / [illegible] ببرد [illegible] کرد مرا
بنده آنم که مرا بی گنه آزاد کند / چون [illegible] طمعی داد قدا از لطف بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدرست / عشق او در قضا هدیه ره آورد مرا
اسب [illegible] بیش مران در ره جان گردش / گرم که خود سرمه جان آمد آزار کرد مرا

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا / یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا
روح توئی نوح توئی فاتح و مفتوح توئی / سینه مشروح توئی پرده اسرار مرا
نور توئی سور توئی دولت منصور توئی / مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا
قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر توئی / قند توئی زهر توئی بیش میازار مرا
حجره خورشید توئی خانه ناهید توئی / روضه امید توئی راه ده ای یار مرا
روز توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی / آب توئی کوزه توئی آب ده این بار مرا
دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی / پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا
حور توئی نور توئی جنت معمور توئی / [illegible] مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زدی / راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا
شمس [illegible] تبریز توئی / [illegible] امیر توئی [illegible] اقرار مرا

بیا مراد سعادت بنه بوسه داد مرا / گر یا مدار عنایت بخشید باد مرا
بیا دار دلا تا چه خواب دیدی دوش / که یا مراد سعادت وری کشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت / ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا

فتاده دیدم دل را خراب در ره عشق   ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کار رفتست   که اندکی اندک اید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من   یقین بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا بدید صفات نهان چو جان ز اشتی   بصفات تو که توئی همچنان [illegible] مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمیدانم   ز بوسه های طبیعت که این که داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا دهد دشنام   خوشم که عادت کرده است اوستاد مرا

دی بنواخت بنده را اندوه غم رسیده را   داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
فهم و خرد و هوش را خلعه نمود گوش را   جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نگار من خسته و ترس کار من   من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
بین که چه دادی کند بین چه گشاد میکند   یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد   بر کتفم نهاد او خلعت نو بریده را
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین   در تن کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب بس عجبست و بوالعجب   صد طربست در طرب جان ز خود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او   با که نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود   بر کند از خار خود دیده غم خلیده را
نخل نظر و رو نهد دست کرم بدو زند   سینه بسوزد از صدای فلک خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بمست خود   طبل زند بدست خود باز دل رمیده را
بهر خدا ای عشق خوی سکوترا مکش   چونک عصیده میرسد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن   ذوق کند و کم نما گلشن نو رسیده را

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا   بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست   هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو ز کوهری برده سبق ز مشتری   جان جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری   ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا

بحو

24

مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود   در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیده جهان منم   ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای شده مستقل [illegible]   [illegible] میان دل و از بر کنار چرا چرا

کیست که جا دهم راه خرابات را   تا بدهم برد او جامه طاعات را
لذت ساقی دمی ذوق خرابات عشق   چاشنی از دل برد جمله طامات را
کاش که زهد من بهشت داریتم زاهدان   تا بگرو کرده می وجه خرابات را
تقوی و دین را بشو دست بآب قدح   تقوی چه رسم را دین چه عادات را
کاش چو خضر ابدی داشتمی تا کنون   پیر دهم ای ز چشم ملک درجات را
زهد و عبادت بسی بود مرا لیک من   دادم و بردم نیاز زهد و عبادات را
خاک سگان درت تحفه چشم فرست   تا بنهم زیر خاک بهر مباهات را

ساقیا کرد اذکی اجزان خرابات صاحب را   محو کن هستی و عدم را بر دو آن ای [illegible] را
آن میی کز قوت و لطف و روانی و کرم   بر کند از بیخ هستی صد چو کوه قاف را
در دماغ اندر بیاید خمر صافی و ز دماغ   در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم و جور و کافرهای خویشتن   شرم آید عدل و دین و داد و حکم انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون [illegible]   ذرات می چو خورشید و تو محو کن اوصاف را
جام جان پر کن از آن می شکر [illegible]   تا [illegible] چشم [illegible] شکر الطاف را
جان چو نقش و جان هیولا [illegible]   داد [illegible] شاه کی خواند مر اسکاف را
روح [illegible] از کجا دارد در [illegible]   آتش غیرت کجا باشد دل خراف را
[illegible] شمس الدین تبریز [illegible]   [illegible] مرحبا [illegible] را
السبعا جهای [illegible]   ای [illegible] ضایع مکن این شیر و این الطاف را
شمس تبریزی [illegible] از شوق او مستی بود   گر [illegible] اسلاف را

ز بهر غیرت آموخت آدم الاسما   بیافت جامع کل پرده های اجزا را

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا غیور بود و تا این بکاست کبریا را
دهان ببست جهان خموش انداز — چه با نصیب فصیحان همه سخنها را
ببوسه‌های پیاپی ره دهان بستند — شکرلبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسه پاره و گهی ز جام عقله — دهان ببند سخن بدار که رهزن دریا را
بزخم بوسه چنین را چو خویش می‌شکند — ببوسه بسته و فتنه راو غوغا را
چو فتنه مست شود تا که دهر آشوبد — چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست کند کوه‌ها و بحر شود — که بیم ز آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود و آبها سنگ سبی میوران — ز حافظت ملک کامکار بینا را
بجو جنگ صلح کند صلح جنگ زری می — صبا عن کفران کردگار دانا را
بهوش روی که ره یوش کار خواهشت — زبون و دست خویش و دام باقی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش — مکن حنید بکلّه هوا ساز را
طمع ببین که منت بند میدهم که مکن — چنان بندد هم نیم پشه عنقا را
چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا — چنانکه راه ببندد خشیش دریا را
رکبت صاعقه یا حبیب ادنا — فها ترکت لنا حنرلا و لا دا را

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را — خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
قمر آمد قمر آمد ببین سر لیل شبها را — سحر آمد سحر آمد ببین خواب و سباتی را
بهار آمد بهار آمد رخ حیدره بینی ابنیه را — بشتاب آفتاب آمد ببین طی غباتی را
چو خورشید حمل آمد شعاع عشق جز علم — ببین اصل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
جهان سلطان جهان سلطان که خاک ازو نیابی هیچ — عجب جان بجز جان نگاران نباتی را
درخشان بین درخشان بین همه صاحب همه قائم — قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
کلمات کلمات تا جاری بود آمد... — هوس داو هوس داد ز خشت پُر لبانی را
بشارت ده بشارت ده بجوبان جهانی — که آمد خضر آمد بشهیدان نباتی را
زنور افشان زنور افشان دید نورش را — ببین باری ببین باری تجلّی صفاتی را وصافی را
سقایه‌ای تو سقایه‌ای تو شاکر بین و شکر بین — تو هم خوش شو تو هم خوش شو بهل نطق و بیاتی را

نگو فسرده چو بتقلیل برانه هر درخت امد — که یخ نیست پوشیده ببین وصل سمایی را
نبات جسم بیرون شد بر شه گشتم امد — که جانم واصل وصلت و جستیم بیتابی را

زداب یک شر ساقی بطاقله بی‌درابی را — بیا که سوکند بشکر لعل بی‌حسد استاد را
ای جان بهار و دی وی خاتم نقش و فن — بشکن ز شکر چمن بنگر ربابی را
ای ساقی شورانگیز چون عیش بگیر از سر — پر کن ز می احمر عراق شرابی را
جا دی فرح این سوره انشراح — بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار و شاخ گل بی خار او — سیاباش ذوق دارو دلها کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان باده نابیدا — کاسد کند این صهبا صد خم شرابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان — صد کوه چو کرغلطان سیلاب حبابی را
کو آن قدح روشن جاست و نهان از تن — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان — تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعد نه خامش چون پرده تست این خامشی — از صبر و وفا کش طوطی خطابی را

من از کجا غم و شادی این جهان زکجا — من از کجا غم باران و ناودان زکجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم — دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا
چو جز عدم ندارم و جز بنده نیستم ای جان — من از کجا غم باران و کودبان زکجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان — تو از کجا و اشارات بدگمان زکجا
تو مرغ چاربری تا بر آسمان پری — تو از کجا و ره بام نردبان زکجا
کسی ترا و تو کس را چو در نمی‌گیری — ترا زکجا و ضیا و هوای جرستان زکجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد — تو تن زنی و نگویی که این فغان زکجا
ولا ولا بسر رشته شو مثل بشنو — که آسمان زکجا است و ریسمان زکجا
شرابخانه دنیا و دراز درون و بند — تو از کجا و بد و نیک مردمان زکجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت — میان کژدم و ماران ترا امان زکجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد — صفات حق و جهرا حد و کران زکجا

اجل قفص شکند مرغ را نیاز آرد | اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش چو گفتی بسی و کس نشنید | کسی که در اجل آرزوست ... فغان ز کجا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا | که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
صلای کاسه بسی رفت بوی خوش بفلک | چو در رضا دادن دیگ در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین | چنین بود چو بود شاه خسروان حلوا
بیا بیا ز سوی مطبخ رسول می‌آید | که پخته‌اند ملایک بر آسمان حلوا
ثواب دیده برد چون که خورد حلواش | بسوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد بسر | که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه | کرم بود که ببخشد بنای نان حلوا
خموش باش که گر حق نگوید سخن که بده | چه جای نان که دهد هم بجد سنان حلوا

بگریزد ای میر اجل از تنگ ما از زنگ ما | زیرا نبی باری شدن جز رنگ ما جز رنگ ما
از جملهای چند تو در چشمها شد شد تو | سالم نماند یک دکت بر جنگ ما بر جنگ ما
اول شرابی درکشی سرمست گردی در خوشی | بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
دی باده می‌خواهی برو اول تنک چون شیشه شو | چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کو ای احمر خورد با ترک کرده برخورد | از دل بر اضحا برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جرعه‌ها بر جو زدند بربط سنی تو زدند | بس پادشاهان پهلو زدند سرچنگ ما بر چنگ ما
یا دست مرغ صبح صبا ... | با مقنعه کیوان فکن در چنگ ما در چنگ ما
گر تیغ خواهی تو ز خود ... | در قیصری اندر کند از زنگ ما از زنگ ما
اسحاق شو از بهر ما خاموش شو در بحر ما | تا نشکند کشتی تو بر گنگ ما بر گنگ ما

در دعا و در جهان ... مباد ای شما | مرگ باد ای شما و جان مباد ای شما
بشنو از ایمان که می‌گوید به آواز بلند | یاد و زلف کافرت کایمان مباد ای شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد | کلبه جانهای ما خندان مباد ای شما

عشق سلطان جهان و آسمان چون چتر او | تاج و تخت و چتر این سلطان مباد ای شما
بی تو ... عاشقان نعمای شما | جان ما را دیدن ایشان مباد ای شما
جانهای ماست مرده ای دم عیسی شما | ملک مصر و یوسف کنعان مباد ای شما
هر چه ... | نعمتی بی شربها شد آن جان مباد ای شما
تا زکی و تا زمین ... آن و این | ... مباد ای شما
دل ز جان ... وجان بدل آرد بیا | کای شهان جاودان دوران مباد ای شما
... کرده جهان ... | کز تو آید بیان کاعیان مباد ای شما
چون بنور عشق شمس الدین تبریزی خوشم | رخ چو زر کردم بگفتم کان مباد ای شما

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما | سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر | هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
بسم الله امشب از نوی سوی عروسی میروی | داماد خوبان میشوی ای شاه شهرآرای ما
خوش میروی در کوی ما خوش می‌خرامی سوی ما | خوش می‌جهی در جوی ما ای جوی و آب جوی ما
خوش می‌نوازی نای ما خوش می‌کنی برپای ما | خوش می‌بری کفهای ما ای یوسف برنای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا | پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت | ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای صوفیان | در دولت شاه جهان آن ماه مه‌افزای ما
در گردن افکندیم دف بر شاد شد نسرین و گل | کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
وانگه این دم صوفیا بستند آن ... | در غیب پیش غیبدان از شوق و استسقای ما
رو چو دریا کف زنان چون موجها جوشان کنان | ... چون سنان ...
ای جان جان جانها بکش تا حضرت جانان ما | وین اشتران ... هدیه بر عنقای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی و پیمانه دهد | بگرفته ساغر میدهد حمرای ما حمرای ما
خاموش کامشب مطبخی شاه است از فرخ رخی | این نادره کو می‌پزد حلوای ما حلوای ما
شمس الحق تبریز را ... شهد و شکر ریزش | صد شور و غوغا افکند اندر دل شیدای ما

جاذبهٔ حق گرفت بند گریبان ما — سخت بجوشیم کشید گفت بیا جان ما
جان فنا را گذار جان بقا را ببین — طلعت ما را طلب در همه طلبان ما
چند روی در جهان همچو سگ اصحاب کهف — بال گشا ای بیا در پی طیران ما
هم چو خران میروی در پی آب و علف — طوطی جان تا بیا باز در شکرستان ما
ور روی بهر جهان مانند ذکیفان بگذار — صاف شو ز بیا در پیش لطیفان ما
سر چه فرود آوری گنده و ویران مزبله — خیز بیا در نگر باغ و گلستان ما
روح چنین پاک را پیش پلیدان حرص — عربده آغاز کرد نزد عزیزان ما
حیف نباشد که شاه بنده شود بنده را — بس کن ازین بنده کی ای شه شاهان ما
حکم ترا داده ایم بر سر شیطان ها — تا چه اسیری کشی در ستم دستان ها
درد سری میکشی زحمت تن می بری — زحمت خود را بیا در پیش حکیمان ما
چند روی خیره ای در طلب ملک و مال — مال نماند بکس ای شه خوبان ما
نور جهان شمس دین شهرهٔ ایام دین — کار تو را شد یقین در ره ایمان ما

ای فصل با باران ما بر ریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر این اشکها می‌ریزی از هجر کی — زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر گریان نگر وان باغ خندان نگر — کز لابه و گریهٔ ابر در رستند عیاران ما
ابر گران چون شد از حق از بهر لب خشک ما — و طل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
بر خاک و دشت بی‌نوا گوهر فشان کرده ببین — زین بی‌نوایان میکشند از حق طرازان ما
ای ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن — بشکفته روی دوستان از اشک افشاران ما
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عنبر شود — هر دانه گوهر بر شود کز آب کف طرار ما
باغ و گلستان ملی کاشکوفه میکردند دی — زیرا که ابر بیخ بکند خوردند خماران ما
بربند لب همچون صدف مستی میار و نیکی — تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما — ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما
ای چشم ما را توتیا آخر کجا رفتی بیا — تا آب رحمت بر زند از صحن آن بستان ما

تابیم

تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها — انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
سیمرغ کانه رفت از خطای لطف بی بستهٔ بالها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
الحی آفتاب جان خوردان و های قلب از دو عقل — آخر ببین کین آب و گل چون پست کرد این جان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد — تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
در دور و غم بکشا طرب بنما و زان عیش شب — روز غریب بوالعجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره کنی بد زهره را — سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
گر دیده ها در خورد تو تا در رسد در گرد تو — گوکوش جوش آورد تو تا بشنود برهان ما
چون ذره شود احسان شود در شکران شاخ شکر — نعره برآرد عاشقی از بیخ هر دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل — ریحان بریحان گل بگل جنس گل و ریحان ما
خامش کنم من زین سپس دیگر نگویم هیچ بس — تا شاه ما گوید که هین روشن بگو تبیان ما
ای شه که باشد شمس دین خورشید گردون یقین — بدر شب قدر کنی پیدا کنی و پنهان ما

پرده دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما — آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان از رشک تو پرده ها شان بر درید — غمزهٔ خونی است آن شه خمار ما
جانها همچون سگان کوی او خونخوار شد — آفرین باد آن هزاران بر سگ خونخوار ما
در نوای عشق آن گل نو بهار سبز پوش — صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست — لاجرم غیرت شده بر داغ جان زین زنار ما
آفتابی نه ز شرق و نه ز غرب از جان بتافت — ذره وار اندر رقص اندر در و دیوار ما
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب — رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما
عاشقان عشق را بسیار باز بهار رحیم — چون که شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

آمد بهار خرم و آمد نگار ما — چون صد هزار نیک شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منور است — تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی — ای سرو و گلبن چمن و لاله زار ما
تا بنده باشیم ای مه و پاینده عمر باش — در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما

دریا بجوش از تو که بی مشتری گوهرا | گفتا ز در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی و دریا عطای ما | در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی و چونی درین سفر | برخیز تا ز خیمه بصحرا رویم یار ما
ما را بمشک و عنبر و سبو صفا فزا بیست | بیا تا کنار و کشید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بران چشمها نشست | از دام عقل جست دل بیقرار ما
شد ماه در گدازش و داغش چه ما | شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح طرب ما | وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی مستی مکن بگیر | کار آرد هر چه گوید آن چشم خمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود | در کش برو بروی چو قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد | کار او کند که هست خداوند کار ما

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما | تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببرد چشم ما چون ز تو دور گشت شب | آب مده بتشنگان عشق بس است آب ما
جمله ره چکید خون از سر تیغ عشق او | جمله کوه گرفت بو از جگر کباب ما
شکر بیکرانه را شکر بیکرانه گفت | غره شدی بنعمتی خود نوش کن ای ...
دو ترشی چرا مگر صاف نبید شراب تو | از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا | چونکه ز هجر شد جهان زانست با شتاب ما
نور گرفت عالمی از لمعات روی او | چشم گشا و درنگر شعشعه شراب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان | ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما | ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو جوره فرو | ای گشاده مشکلم باری بیا رویی نما
ای ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو | ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما
در وجودم از زمین یک مشکل ای جان جا | در میان آب و گلم باری بیا رویی نما
ما زنی کی جذبه ای من واقعم من واقعم | از جهالت غافلم باری بیا رویی نما

تا بسوزد

تا بسوزد عقل من در عشق تو در شوق تو | غافلم نه عاقلم باری بیا رویی نما
[illegible]

... دیده گریان ما | از پی آن آفتاب اشک چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال | چونکه جستیها غایبد از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بحر او در صافی جو | برود عالم کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر هجران رو نهد در وصل و ساحل رود جو | پس برویید جمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما | سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق و غرب این زمین با گلستان یکسان شود | خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ | چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه | جام می را می نهد در دست با دستان ما
دیده ما در رهها بوسه دیده زان بتان | با زحیرانی گرسنه دیده حیران ما
جان ز سودا نعره زن یا نا ای جان سیم بر | گفته ای دل احسنت بوسه عیش بد پایان ما
شمس تبریزست اندر رغبت لطف و صفا | چون صفا کوثر و چون چشمه حیوان ما

درد عشق آلدین بود سرمایه درمان ما | بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
ان خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر | هم امیر مجلس و هم ساقی و گردان ما
دو رخ جانبخش او بخشیده جانها هر زمان | کشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران هم چو ما در حسن او حیران شده | کاندر آنجا گم شده جان و دل حیران ما
حوض خوش اندر بحر بی پایان خوشی خوریم | تا ابد سر می نیاید این سر و سامان ما
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان نهاست | تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
شرم دارد جان و دل تا سجده آرد هوشیار | پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه این عقل دون | تا جهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد | پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عشق ریزد خون او را بره و ام | بادها اندر رود حرا از دام و از دستان ما
تا بساید حضرت مخدوم جان شمس دین | آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما

تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم پر غیب   تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر از سوی تبریز معظم زد و نهید   کز زمینش می‌بروید نرگس و ریحان‌ها

ای یار همچون آمدی ای مطرب شکرخا   آواز تو جانهای ما تا روز مستیز ازبا
نی نی همه همسایگان سوی ما آیی چنین   هر چند برافزودی تا روز مستیز ازبا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته   بیدار شد آن خفته تا روز مستیز ازبا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه   در کوه کند رخنه تا روز مستیز ازبا
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی   دارم ز تو من طمعی تا روز مستیز ازبا
میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد   وان شکر و شیر آمد تا روز مستیز ازبا
ای بانگ و نوایت خوش وز باد صبا خوشتر   ما تو بری از سر تا روز مستیز ازبا
مجلس تو فرخنده عشرت ز دم تو زنده   چون شمع فروزنده تا روز مستیز ازبا
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه   ای استن این خیمه تا روز مستیز ازبا
این قوم برند از تو در کرده فزند از تو   زیر و زبرند از تو تا روز مستیز ازبا
در بحر چو کشتی‌بان این بند همی جنبان   تا منزل آبادان تا روز مستیز ازبا
ای خوش نفس نایی خوش نادره برنایی   چون با همه برنایی تا روز مستیز ازبا
دف از کف دست آید نی از دم مست آید   باقی همه پست آید تا روز مستیز ازبا
چون جان چشم جانانا که خسپد جانها   تو باش زبان ما تا روز مستیز ازبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا   ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد   یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت   گاو خدایی می‌کند از سینه سینا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم هم خانه و همتنگ آمدم   در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد با نمک والشوق گفته بر فلک   زان طره اندهگسل ای سر ارسلنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای پرده افلاک   ای دیده بینای حق وی سینه دانا بیا
ای جان تو و جانها چو تن بیجان چه ارزد خود بدن   دل داده‌ام بر رستن تا جان دهم جانا بیا

تابرده

تا برده‌ای دل را گرو شد کشت جانم درد و غم   آخر تو ای درد و دوا آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام نور دل صد پاره‌ام   اندر دل بیچاره‌ام چون عشق تو شد لا بیا
شاه حشم قدر توئی تا چرخ می‌گوید توئی   در جهان ... بیا
ای قاب با قوسین حضرت وی دولت با مکرمت   کشتی ... شاها الوصال العود یا ... بیا
ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا   ای آسمان‌های ... بیا
مخدوم جانم شمس دین از جاه ... نوع الاثیر   تبریز ... بیا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا   دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر   تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای توئی دست توئی هستی هر هست توئی   بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه جان و جهان   بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توئی شادی غم‌سوز توئی   ماه شب افروز توئی ابر شکربار بیا
گوش توئی دیده توئی وز همه بگزیده توئی   یوسف دزدیده توئی بر سر بازار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو   گاه میا گاه مرو خیز به یکبار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون   پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو   ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا   ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا   مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو   شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطقه جان چند بود گفت زبان   چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

ما بی عشق زهی عشق که ما راست خدایا   چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم   نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که دریا درون عشق نهانست   که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
بهر موج ... ماغی که ... خیال ...   چه نغزست چه نغزست چه زیباست خدایا

تن ار کرد و خفائی سپه سود و زیانی   تویی آنکه دمیدی نه سزاست خدایا
بی تو همه سوراخ چنان شد ز دم تو   که کارش شب و روز علا لاست خدایا
بجد داغ فنی مسکین که ره [illegible]   رخ تابان چو ماه است که [illegible] خدایا
تو دین باغ و گلستان ز گز و فرمستان   [illegible] خدایا
ز سبز جوشش موسی و زمانیده [illegible]   [illegible] خدایا
از این لوت و از این بوت چه [illegible]   که از عقل [illegible] ز بالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار   همه سو خورشید و ثریاست خدایا
چه سیلیم چه جویم همه سوی تو پویم   که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
بسی خوردم که خاموش کنم [illegible]   مگر هر [illegible] دریای تو گویاست خدایا
خمش کن که [illegible]   [illegible] که نه برجاست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان [illegible]   سر اسیر و آشفته سوداست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا   چه نغزست چه خوبست چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید   چه پنهان چه پنهان چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی باده حمرا   که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم   زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران   زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم   ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون   دگربار دگربار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم   چه بندست چه بندست که بر پاست خدایا
چه نقشست چه نقشست درین تابه دلها   [illegible] خدایا
ندانیم ندانیم که عشق [illegible]   [illegible] خدایا
خموشید خموشید که تا [illegible]   [illegible] خدایا

معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا   کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد   باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی   غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی   نک سرده و مهمان شد تا باد چنین بادا
[illegible]   هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
[illegible]   عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد غم رفت فتوح آمد   خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
از دولت محرومان وز همت مجنونان   آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد   عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل   کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد   همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بس افسون لب شیرین   با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی   نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با زهد فرشتی   نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد خورشید گلستان شد   اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی   فرتوت فروزان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد   ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه بشکستش   این کاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
ارضی چو سماوی شد مقصود مثالی شد   این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم   اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید   تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

شراب داد خدا مر مرا [illegible]   [illegible] چه جنگست همراه ترا
[illegible]   [illegible] را و مرا دید چرا
[illegible] مشک ز بهر دل [illegible]   که [illegible] جای دم [illegible] شکر و حلوا
ترا چو نوحه گری و از نوحه [illegible]   مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا

شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار / بروی او بکنم وار هم ز روی دریا
اگر بدست توش شکری تو از من نیز / طمع کنی ای ترش ار شغال را مغزا
بگو که رسیتا عالم کلی که تا من نیز / بگریم و بکنم تو جز چو ان کلها سا
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی / برای شعر و زبان هم ظلا داده ا
مگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن / که فارغم [illegible] باز شوا

صنمی که تا قیامت گل او ببار بادا / صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار میخرامد / که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم / که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین / که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند نی دل بدعای او ز بادی / که بجون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد / دل من بچنگ زهره که گسسته تار بادا
بگذار ماه بنگر بگسسته کی ز زهره / تو خلافت عشق بین که یکی هزار بادا
چه عروسیست در جهان که جهان ز عکس رویش / چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
بعذار و چشم بنگر که ببوسد و بریزد / بعذار جان نگر کو خوش و خوش عذار بادا
تن پیره همچو زاغی و جهان تن زمستان / که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد / که بنده کانش بجز این چهار بادا

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا / هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون درد دل مایی تو دامن او در کش / تا جام نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر در کوری مهرویان / ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان رو که زادی تو ای لشکر ازنادر / آوخ که [illegible]
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر گشته / و امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خونریزی / ای بحر کمر بسته پیش تو کمر جانا
افروخت ز روی تو صد شمع درین مجلس / روشن شد و نورانی اجزای بشر جانا

هجران

31

هجران که لازم تو بد آفت مرا یکسر / سودایی و شیدایی گشتم ز ضرر جانا
امروز چنان مستم کز بند برون جستم / [illegible] ولشکستم این دل بر تخت خطر جانا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما / ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند / از مرده هوا از زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید / با نوحه تنی چه از تو در خنده شوی با ما
در ژنده درا یکدم تا زنده دلان بینی / اطلس بدر اندازی هم ژنده شوی با ما
شه باز طرب هر دم با غنچه دل گوید / چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد / این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
اسرار جهان بینی اطوار نهان بینی / انوار ز عیان بینی زیبنده شوی با ما
مطلوب شوی مطلق محبوب شوی بر حق / مطلوب شوی ار زانکه پاینده شوی با ما
خورشید شود چاکر زهره بدرد چادر / از عشق چو تو دلبر ار زنده شوی با ما
چون ماه برون آیی تا که چو درون آیی / چون بنده خود دانی تابنده شوی با ما
شمس الحق جان آمد تبریز روان آمد / ارواح روان آمد خورسند شوی با ما

روم بحجره خیاط عاشقان سحرا / بس دراز قبا با هزار کر سودا
ببرد و بدرد و بدوزد دست بجهد / بدوزنی که کندت جفت تا یکی عذرا
بدل بکیست بدوزد که دل بنی هم عمر / زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل بنشسته ام نهادی ز [illegible] / بهر ختم نادره مقراض اهبطوا منها
ز جمع کردن تفریق او شدم حیران / ببث و محو چو تکوین خاطر شیدا
دلت تخته بر خاک و او مهندس دل / زهی رقوم و رسوم و حقایق و اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد هیچ عدد / ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیان قسمت کرد / که قطره را چون بخش کرد دریا
بجبر جمله اضداد را مقابله کرد
خمش که فکر در انکست ازین عجایبها

چو اندر آمد یارم چه خوش بود بخدا	چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش	که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
کرید پای رهش را کشان کشان ببرد	بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید	که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مست عظیم مخمورم	چو بشکند خمارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید از آن سو که من ترا ابدا	بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال نیاید شمیم چو روز شود	که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کنار بیخویشی	نه برد دم نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو بر شود دهنم	سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

ماه رمضان آمد ای یار قمرسیما	بربند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوه هر جایی وقتست که باز آیی	بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
یک دیدن حلوایی زان سان کندت شیرین	کز شهد ترا گوید خاک قدم ای مولا
مرغ ار ز خور بیضه ماند درین بیضه	بیرون شود از بیضه تا باز شود پرها
بر یاد لب دلبر خشکست لب بهتر	خوش باش شکم خالی می نالد چون سرنا
خالی شو و خالی به لب بر لب نایی نه	چون نی ز دمش پر شو آنگاه شکر می خا
گر تو به زبان کردی آخر چه زیان کردی	کو سفره نان افزا کو دلبر جان افزا
از درد بصاف آیی در صاف تو صاف آیی	کز قاف صیام ای جان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ارچه سودای سر افزاید	لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا
هر سال نه جوها را می پاک کنند از گل	تا آب روان گردد یا کشت شود خضرا
بر جوی کنان عمر تو ایثار کن این نان را	تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای مستمع این دم را غریدن سیلی دان	می غرد و می خواند جان را بسوی بالا
گر تو ملولی ای پسر جانب یار ما بیا	تا که بهار جانها زنده کند دل ترا

(۲۷۶۰.

بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من	باغ و گل شکار من از دو سوی جان صبا
مستی تو فزود مستی عشقی تو طرفه هستی	هلهله دلال وحشتی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست بزن بزلف شست	پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم بیشتر جان چرا کشم	مهلوی یار خود خوشم باده چرا کشم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود	تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیده خرد در من شعشعه عقار من	سخت خوشست این وطن می نرمد ازین سرا
جان طرب بدست ما عقل خراب و مست ما	ساغر جان بدست ما سخت خوشست ار خطا
هر چه رفت گو برو هر چه که رفت گو برو	دو ز شد ست کو بشو می بنه رو ز تو بیا
مست رود نگار من در بر و در کنار من	هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من	رونق گلستان من زینت روضه رضا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا	ابروی او گره نشد گر چه بدید صد خطا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر	خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شوم ز شرم او	خود ز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر	قهر به پیش او ببر تا کندش به از رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل	در دو در رضای او هیچ مترس از قضا
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد	ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم شود ورق ترا	چونکه تو دم صوفی صورت تست رهنما
از تو دلا ز سر کشد از بیش جگر کشد	بر شر ماهت منتظر تا تو بگوییش بیا
دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو	هست خیال نام تو قبله و جانش در هوا
نام دعای تو دلبس نیست درو بگو	آب حیات جان تو صورت شه چه سقا
دو مرد و سفر بجو پیش تو است ماه تو	نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
می شنود دعای تو میدهدت جواب تو	کای گرو فرمن بهل گوش تمام بر گشا
کمی ز حدیث او بدی جان تو اه کی زدی	اه مزن که اه تو راه کند سوی خدا
جمع زنان برون خورشیم کلب خموشان	میوه و سبز ز آب جان شود ده و سنگ در

باغ چو زد دو خنک شد با نخورد در آب ما — شاخ شکست آنکو آبه خورد بسیار ما
شب بر دو و بیا که تا شنوی حدیث — شب همه شب مثال ... تا سحر ...

تو شکی چنگ یار ای معلا — هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم — چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد — بسی چنگی پنهانیست یارا
هر چنگ و تن ... رفته بگردون — اگرچه ناید اندر گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد — چه غم چون سنگ داهن هست بر جا
برودی خاشاک اغانی — نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان — که عکس عکس حق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلست — برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بربند و بگشا روزن دل — ازان ره باش با ارواح گویا

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافیم سقف سبزگون را
چو خواهد کرد شمع لایزالی — فلک را وین دو شمع سرنگون را
فرو دریم دست دزد غم را — کلاه دیدست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم — بخندانیم عقل ذوفنون را
چو کرد و مست حد بردی برانیم — که از حد برد تزویر و فسون را
اگرچه نیک داناست و استاد — چه داند حیله ریب المنون را
چنان بیخود و سرمستی سازیم — که چون آید نوا غرا و چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به — که تا غیرت شود لا یعلمون را
کنون عالم شود کر عشق بالله — کنون واقف شود علم و عیون را
درون خانه علم او نه بیند — ستون آسمان بی ستون را
تن با سر نیاید ... کن را — تن بی سر نیاید کاف و نون را

کرم

که سرگردانی از سر خیزد از سر — سکون بودی جهان بی سکون را
یکی چشمی به ... ایران ... — ... آزمون را
یکی دم رام کن ای آه بهتر سلطان — چنین ... خون را
چو دوزخ بود ... عالم — فا سوکم طلب درد فزون را
جهان اندر صفات ... — ... ای برون را
چه جوی ذوق ... — چه بوی سبزه ای بام تون را
حسن کردم ... — ز رشک و غیرت هر خام دون را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جمال ناید کاندر زبان نیاید — تا سجده راست آید مرا دم صفی را
طوری جلوه طوری نوری جلوه نوری — هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خرشید چون برآید هر ذره در نماید — نوری دگر نیاید ذرات مختفی را
لعل وجودها او دریای جودها او — چون صید میکند او اشیاء منتفی را
آب حیات دارد قرص نجات دارد — اعدل مزاج دارد اعراض منحنی را
خورشید شد وجود شی رواج ... — زیرا که مرحم دارد اخلاق منصفی را

کز تجلی شبی ای مه لقا — بود جو ... نماید کنج عطا
کرم شو تا شب تو ... — چشم تو ... بار ... تو
امشب ... — تا که ... عطا
جلوه که ... — ... العلا
موسی عمران ... شب نور دید — چون ... عشق بیا
رفت شب پیشی زده ساله — دیده ... عرق صبا
... شب احمد معراج یافت — بر ... سوی سما
روز ... شب از بهر عشق — چون ... کنان با خدا
خلق بخفتند ولی عاشقان — شب همه شب در حرم کبریا

گفت برو ای خدای کریم / هر که کشد در غم سودای ما
چند شبا همه شب خفته بود ای زر تغار / خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب / ای غم دل کم کند آن دل ربا
خواب کند تشنه مگر اندکی / تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسپید بخواب آب دید / طالب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب می‌رسد از تشنه خطاب / خیز عنایت شمر ای بی‌نوا
ور نه بس اندر که تو حسرت خوری / چونکه شود جان تو از تن جدا
خفته ببرند زمین با نظام / هیچ ندید چه خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بگو / مست شدم من نشناسم ز پا

جان تو سر تو را مگذار چنین ما را / ای سرو روان بنشان قامت و بالا را
هر دم که بود دشمن کی این خوش خاک را / خورشید و گرفتی این کند حصرا را
آری چه توان کردن از سایه عنقا را / ز هیبت و جانها را هر روزکی وکالها را
در جوش و خروش آورده در زلزله دریا را / هوای که بدانشیدان نقص بدست تو را
سودای بپوشیده پوشیده سودا را / خورشید پناه آرد در سایه اقبالت
هم رحمت رحمانی هم مرهم درمانی / ذره ده تو طبیبانه از داغ صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری / تو سبزه و اسراری هر لحظه سر ... بارا
یارب که چه داری تو کز لطف بهاران / ور کار تو داری تو سنگ و که و دریا را
از و خود تو زی انکه ... / بنشانده صد طوفان از فتنه و غوغا را

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا / جان تو در دست ما همچو گلوله عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف / زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر / همچو سگان مرده گیر گرسنه بی نوا
مرده دل مرده جو چون بسر مرده شو / از کفن مرده است از تن تو این قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا / چند کشی در کنار صورت گرمابه را

دامن تو

34

دامن تو بر ... پیش تو از ... / باور نیم آنکه کنی که اجل آرد فنا
گوی زر کی تن ... / جمله پیمانه منم ... زدا نجا روا
چند ز ... گر چه ... / باغ و چمن زانچه شد سبزه و سرو صبا
این چه ... مرا بس تو گرای ... / ای گل در باغ ما بس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشان نداد / گفت روا دمی چو عبیر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ و دهان پر شکر / وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سرکشد در قد تو کی رسد / نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند / سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود / ابر حریف گیاه صبر حریف ضیا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده / لیک درین بتکده پای ندارند پا
هر طرفی ام چو ... بگو / ره نبری تا ... صدقی
گرم شود ... آب از تبش آفتاب / باز ... آفتاب در کشد اندر علا
هر بر دلش خرد خرد تا که ندانی چه برد / صاف بدزدد و درد ... کبریا
زین ... بوالعجب بستم من هر دو لب / لیک فلک جمله شب می‌زندم القصا

اندرون ما ... / غیر تو ... و سنگ ... را
هر عاشق ... / ما ... یار را
گر عیز تو ... باشد ای جان / ... را
ای خلق ... / باقی ... شما را
هر نفس ... عشق باشد / آنکس که ... کبریا را
هر غیر خدا ... / آنکس که ... خدا را
گر رشک و ... / ... بدست ... را
شمس تبریز ... / ... سنگ ... را

لب را تو ببند بوسه ... / ما از لب دلدار شوی مست و شکرخا

تا از لب تو بوی لب غیر نیابد　　با عشق مجرد شوی و صافی و یکتا
ان لب که بود تلخ فرخا بوسه کراو　　حیف که بیابد ان لب شکرین بوی مسیحا
میدان که حدیث باشد جز نور قدیم　　بر خور بنه هر حدث ان نیک و عیانا
زانکه فنا شد حدث اندر دل یابیز　　بس از حدث و شیوه او چاشنی افزا
تا وصف لذت تقدیس نداند　　بروا ز صفتی سوی تبارک و تعالی
زان دست مسیح آمد دارو سه جهانی　　کو دست نکه داشت ز هر کاسه یکتا
از نعمت فرعون چو موسی لب و کف شست　　دریای کرم داد مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده و لب جام کریم　　پر کوهر رو پوش همی باش چو دریا
هین چشم فرو بند که ان چشم غیور است　　هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری نکند　　کز آتش جوعست تکاپوی و تقاضا
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک　　کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
بنمای این حرف نصاو بر حقایق　　یا من قسم القهوة والکاس علینا

دیدم شه خوب و خوش لقا را　　ان چشم چراغ و سینها را
ان مونس و غمکسار دلها　　ان جان و جهان جان فزا را
ان کس که خرد دهد خرد را　　وانکس که صفا دهد صفا را
ان سجده که مه و فلک شد را　　ان قبلهٔ جان او لیا را
هر پاره من جدا همی گفت　　کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناکهانی　　از سوی درخت ان ضیا را
کفتا که زجستم و جوی رستم　　چون یافته ام این عطا را
کفت ای موسی سخن رها کن　　وز دست بیفکن ان عصا را
ان دم موسی ز دل بروفا کرد　　هم سایه و خویش و اشنا را
اخلع نعلیک این بود این　　کز دو جهان ببر و لا را
در خانهٔ دل جز او نکنجد　　دل داند رشک انبیا را
کفت ای موسی بکف چه داری　　کفتا که عصاست راه ما را

کفتا

کفتا که عصا ز کف بیفکن　　بنگر تو عجایب سما را
افکند عصا و اژدها شد　　بگریخت چو دید اژدها را
کفتا بکیر تا منش نیازی　　جوبی سازم بی شمارا
سازم ز عدوت دستیاری　　سازم دشمنت شکار را
تا غیر ز فضل من ندانی　　یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مار کردد　　چون درد دهم دست و پا را
ای دست بکیر غیر ما را　　ای پا مطلب جز انتها را
مکریز ز رنج ما که صبر جان　　رنجیست که هست بود دوا را
بنگر عجب ز رنج کسی الا　　امرش بکش پی جزا را
از دانه کریم اجاجست　　بکذار بعقد صم خدا را
شمس تبریز لطف فرمود　　چون رفت نیز دلطفها را

دیو چشم و رخ و زلف ان بت زیبا　　یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
قرار و طاقت و پروای من سه چیز برد　　یکی جمال و دوم چهره و سیوم سیما
جمال و چهره و سیما بشی در جهان بکند　　یکی بلا و دوم فتنه و سیوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای بی ز فرقت اوست　　یکی ندامت و دوم بی مدد و سوم هرجا
مدام و هر دم و هرجا ز عشق او شده ام　　یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا
غریب و عاشق و رسوا چنانک سوم کردند　　یکی چو بشر و دوم وامق سوم عذرا
چو بشر و وامق و عذرا ز عشق ... خوردند　　یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا
فغان و ناله و سودای من ازوست که اوست　　یکی لطیف و دوم چابک و سیوم زیبا
لطیف و چابک و زیبای او بنا میرزد　　یکی میان و دوم طلعت و سوم بالا
میان و طلعت بالای اوست در عالم　　یکی عیان و دوم منشرح و سوم پیدا
عیان و منشرح و پیداست شمس تبریزی　　یکی جمال و دوم دولت و سوم عقبا
جمال و دولت و عقبای شمس تبریزی
وصال حضرت بیچون و جنت الماوی

ای نور روی بیناها اندر زمین چو ماهی — چندین مکن چنینها مکن چنینها
ای اصل شادی بزمی نهادی — جانی بشادی مکن چنینها
از ما جدا دان دانا و نادان — از ننگ شادانی مکن چنینها
چندین عیانی کردن چه کاری — بکشا کناری مکن چنینها
ای شاه و صاحب ایجاد و عجایب — وی بی عجایب مکن چنینها
اندر زمستان بنما گلستان — سوی گلستان مکن چنینها
شب رفت ای یار دریغ بیا — یا رب نگه دار مکن چنینها
تا چند ازین ناز با عشق می‌ساز — خود را در انداز مکن چنینها
ای سرو بستان بپذیر بستان — پیغام مستان مکن چنینها
دانا و بینا کو چون تو جانا — حاشا جانا مکن چنینها
جان خواهی ای شه بدهیم والله — هر روز ده ده مکن چنینها
کو دل که گویم با یار بو هم — چون بت بجویم مکن چنینها
زین روشنایی بگزین جدایی — چند از جدایی مکن چنینها
ای سر تو لاکن دوی ... — بنشسته بر خاک مکن چنینها
زان خوی در تو کز شیر بیزار — هر لحظه هشدار مکن چنینها
از شمس تبریز ای شاه خونریز — ... مستیز مکن چنینها

مرا بدید و بپرسید آن نگار چرا — بپرسش بپرسش بگذشت از دو دیده یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود رخی — گرفت طرش بگرفت ازین غبار چرا
ز بام داد چرا قصد خون عاشق کرد — چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود — دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل — و زان لبت همیشه گشاده کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم — گره گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاده خنده او — یکی درشتی چو بینم شوم نزار چرا

جهان سبز شود اندرم که رو بگرداند — نه زور ماند و نه عقل بر قرار چرا
یکی نفس که دل با یار ... بر چه حد — چرا به صد ز ما لطف کرد کار چرا
مگر که لطف خدا آمدست ما غلط کردیم — وگرنه چون بی او کشتی بی کنار چرا
هر آن صبوریت ار لطف محض ... — چنین بیان ز چه گشتند پرده دار چرا

از دور بدیده شمس دین را — فخر تبریز رشک چین را
آن چشم چراغ آسمان را — آن زنده کننده زمین را
ای گشته جهان از جهان تر — هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که گر آن شمس بر آرد — گفتیمش بنده کمین را
این گفتن بود ناگهان ... — از غیب گشاده او کمین را
بی دل سیهی لاله زان گل — سرمست بکرد یاسمین را
ذره ذره امین او عین مقصود — هر ما بعث اند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را — بر اسب فلک نهاد زین را
جستیم گزیده است کو که نبود — بعتابش ... روح راستین را
وانکه او وظیفه بنا شد — جبریل مقدس امین را
حاشا چه زند چو عشق او باد — بر چرخ فکند حقیقین را
چون چشم بکرد دو بکشاییم — بگشاده جهان ... یقین را
او را که بگرد باز گوید — آن دولت و وصل بوستین را
ای مطرب عشق شمس تبریز — جان تو که باز گو چنین را
چون می‌ترسم بدست بوسی — هر خار به حجم زخم جبین را

باز گل لعل پوش می‌بدراند قبا — باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
باز رسید نوبت شادی آن سوی عالم — مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علم دار رفت سوخت خزان از سقط — وز سر که رو نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک — گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا

باخته معروفی اهر طرفی صوحی | [illegible] دست زنان چون چنار رقص کنان چو صبا
غنچه چو مستوریان کرده رخ [illegible] | باز کشاده [illegible] کوش سر و بر کشا
باز ز دوری کوی ما اب دوین جوی ما | زینت نیلوفری بسته و زردی [illegible]
رفت دلم رو ترش شکسته سران عیش کش | عمر تو باد ای سمن تیز [illegible]
نرکس مسکین چرا چشم زده [illegible] | سبزه بسی فهم کرد گفت که فرمان ترا
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید | گفت [illegible] غنازم ام حلوت نشست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای | گفت من از چشم بد می‌شوم خود نما
فاخته با کو و کو [illegible] کان یار کو | کرد اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست نهار نهان | ماه رخ خوش دهان باده بده ساقیا
یا قمرا طالعا فی ظلمات الدجی | نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند نیک بیک و درست [illegible] | هر چه به شب فوت شد ادرم فردا قضا
نذر کنی ار دوست [illegible] | خواب نباشد ز طمع هر ترا
حفظ دماغ ان مزمن بود | چونکه سحر باید یاد رسی مرا
مست دماغ تو چو [illegible] چراغ | مست چراغ تن ما [illegible] وفا
گر به بر زیت بود سود [illegible] | صبح بود کشت چراغت بقا
دعوت خورشید به از زیت | چند چراغ از زوان [illegible] صفا
چشم خوشش را [illegible] | مست که چشم همه خلق را
چند بخسید تبسم کند [illegible] | چشم خوشش بر خلق چشمها
بس لمن الملک برآید [illegible] | کو ملکان خوش ز دی قبا
کو امرا کو وزرا کو جهانبانی | بلا والله حافظ [illegible]
اهل علم چون شد [illegible] | دیو [illegible] بی تو بدیوان سرا
خانه و نشان شده تاریک و تنگ | [illegible] بر دو [illegible] دم ضیا
کرد که یادش برد و چون شود | [illegible] خاک سیه بی نوا
چون بجهند از عجب خواب خوش | باز [illegible] جفا
اه چه فراموش کنند این گروه | دانش شان هیچ ندارد بقا

زود

[illegible] زود فراموش شود [illegible] شمع | هر دل پروانه ز [illegible] و عما
[illegible] سوز [illegible] | بار سیم زود ز دل تا بهوا

نذر تو کن حکم تو کن ای حاکمی
هر شب و هر روز [illegible] تعالی [illegible]

نام سفر بزرگی چه بود بگو دوا | نام بخش چه باشد او خود بیش روا
ما زاده اقضا و قضا ما در [illegible] | چون کورکان روان شده ایم از پی قضا
ما شیر از وحوش ایم و همه در پیش نعیم | کز شرق و غرب تازد و از جانب سما
طبل سفر زدند قوم و در سفر حییم | در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه ان مهیم | ای جان علام و بنده آن ماه خوش لقا
انجاست شهر کان شه ارواح میرسد | انجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود | پیش و پیش چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد | کای قاصدان معدن ا جان مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ را | چون او بود قلاوز آن راه پیشوا
ما سایه وار در پی ان شهد وان شوم | ای دوستان [illegible] همراه الصلا
دلدار رفیق ما کند آن کس که طالب است | [illegible] که دل [illegible] و جستن تیز پا
ان لنگی [illegible] دل جسته | [illegible] بخت حق و ز دل جستن وفا
ما هم جواب [illegible] | تا جا کجا [illegible] تشنه [illegible] آبرو [illegible]
پستان ابر چکد ابر اگر دایه او دست | طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
مارا ز شهر روح چنین جذبها کشید | در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان بروح رسولان همی رسد | پنهان و آشکار که باز آ با قربا
یاران تو گرفتی ما را که [illegible] | [illegible] تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
ای خواجه این جلالت تو زاه او باست | با هر که جفت کردی ز آنت کند جدا

خاموش کن که حکمت ایشان بی تو راست
تاثیر حکمت [illegible] ربیع ابتلا

زهی عشرت عیدا بر ما را | بیا ای عید عیدی آر ما را
تو جان عیدی از روی تو ای ما | هزاران عید در اسرار ما را
چو ما با خویشتن اغیار گشتیم | چه اندیشه ست از اغیار ما را
چو ما در نیستی سر در کشیدیم | بگیر و عقده دستار ما را
اگر عالم همه عیدست و عشرت | برو عالم شما را یار ما را
کتاب مکر و عیاری شما را | جناب دلبر عیار ما را
چو خاموشانه عشق مغ شد | نماند قوت گفتار ما را
چو دست عشق او بر باد دارست | سخن کوتاه گشت این بار ما را
خریدار تو ایم ای شمس تبریز | تویی دکان تویی بازار ما را

جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا | آسمان با جمله کان چیست و با تو جان چرا
چون ای جزو جزو من جمله دستک می‌زنند | چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزو من می شود خندان لبی | می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
بی خط و بی خال تو این عمر ای جان می شود | چون به بیند آن خطت را می شود خط خوبها
تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او | جان همی گوید خدا را چشمه حیوان چرا
روی تو پیغمبر خوبی و حسن ایزدیست | چون بجز ایمان نیارد با چنین برهان چرا
گوییا برهان گران از بوی تو پیرهن | کی برد گلشن از آن یوسف کنعان چرا
هرکجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت | بر نروید هیچ از شه دانه احسان چرا
هرکجا ویران آمد آنجا امید گنج هست | گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان | جمله موزونند عالم نیست در میزان چرا
گیرم این خربنده کان خود بار سنگی می‌کشند | این سواران باز می‌مانند از میدان چرا
این ترانه او نیارد دلا آخر بجو | بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را | بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

38.
هر چه از ازواج روحانیست از مرد شرف | می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
با نخاری بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ | گر بچشم ... هستی ببینی تبریز را
روح حیوانی ... و عقل شب کوری ذکر | با چنین دیده توانی دیدن تبریز را
تو اگر انصاف خواهی هست فردوسی برین | از صفاء تو دهر بنده کمین تبریز را
نقش تو عجل سمین و قوم تو سامری | چونکه شاهد دیده عجل سمین تبریز را
هم چو دریاییست تبریز از جواهر و زر | چشم در ناید دو صد در ثمین تبریز را
گر بداند آن گرد افلاک گرد آنیست آب | وافروشی هست بر جانت عنین تبریز را
گر خمشی ترا من گفتمی بحر مثال | گوهری یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند | چون بدانی تو ببینی راه رزین تبریز را
چون درختی دانه بینی مرغ کی بینی برو | بس چگویم با تو جان جان چنین تبریز را

ابشروا یا قوم هذا فتح باب | قد نجوتم من شتات الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا | من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تأسوا علی ما فاتکم | اذ بدا بدء حروف ...
وامنحوا اتقوا عفوا انسا | ذا نعیم ...
ان فی غیب الحبیب ... | ...
ومسکنا فانهم ... | ...
شاه شمس الدین ... | ...

در هوایت بیقرارم روز و شب | سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم | روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می‌خواستند | جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست | یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد | گاه چنگم گاه تارم روز و شب
می‌زنی تو زخمه و بر می‌رود | تا به گردون زیر و زارم روز و شب

ساقیا درده بشیر راحی صبوح
زان خمم اندر خمارم روز و شب
ای بهار عاشقان در دست تو
در میان این قطارم روز و شب
می‌کشم مستانه بارت بی‌خبر
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو
زانتظارم انتظارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه ام
تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
عید باشد روزگارم روز و شب
تا به سالی نیستم موقوف عید
با مه تو عید دارم روز و شب
زان شبی کو وعده دادی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب
شمس تبریزی بجانت زنده ام
هم قرین یار غارم روز و شب

چشمها وا می‌شود از خواب
چشم بگشا و جمع را دریاب
بنگر امشب که بیقرار شده ست
چشم در چشم خانه چو سیماب
گشت شب دیده و خلق افتادند
چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم
از پی خواب هر دو گشته خراب
جمله اندیشه‌ها چو برگ بریخت
گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد کوبه و همی کوبید
عشق با آن استعانت در باب
بنگری امشب که چون دو جهت
جمله خلق را ازین بنگ خراب
چشم در عین و ضمن افتاده ست
کار بگذشت از سؤال و جواب
آن سواران تیز اندیشه
همه ماندند چون خران بخلاب
شمس تبریز جان من افزود
نه عجب جان من تویی مهتاب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
بکوی شب گشت و بنگر گشت مشتاب
مراد دست و پات ای کعبهٔ جان
بهر کوشه ز خورشید ست محراب
غلط گفتم که اندر مجلس ما
برون در بود خورشید بو آب

ازین

ازین صفت آسیا ما تا نجوییم
شنو چشم آب جاری سبز دولاب
سبب و دست اسباب جهان شد
همه با سبحه پیشش توز دو پوش اسباب
ز مستی در عذاران چه فنا دیم
بر دامان می‌کشد عشقش بقلاب
چه ذوق دارد ای تو مجلس صبا نو
ز می چشم و چراغ و جان اصحاب
بجنبد باغ دل زان سرو متین
بجوشد خون ما زان شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
تو بی مفتاح و حق فتاح ابواب
زنفت اندر عشق آتشینت هم
زمین و آسمان لرزان چو سیماب
برستان آید غمم به عوی
خلق گردد برانشد سی بمضراب
همی کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمیگنجد در القاب

بریده شد ازین جوی جهان آب
بهارا بازگرد و وارسان آب
از آن لطفی که خضر و چشمهٔ الیاس
خبر دارند و بینند همچنان آب
زهی سر چشمه کز فر جوشش
بجوشد هر دلی از عین جان آب
چو باشد آب و نانها خود بهر دو
ولیکن می‌گریزد از خان نان آب
برای لقمهٔ نان چون گدایان
مگریز از روی خود ای میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است
ز نیم لقمه بسته نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبو اند
برون جست از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
که تا بینی روان از لامکان آب
زهی ماهی جان تو ازین حوض
بیابد مدتی بحری کران آب
دران بحری که خضرانند ماهی
بود جاوید تا جاویدان آب
از آن دیدار او نور دو دیده
از آن با صحت اندر ناودان آب
از آن باغست این گلهای رخسار
از آن دولاب یابد گلستان آب
از آن نخلست خرماهای مریم
ز تر اسبابست و زین ابر آن آب
روان جانت آنگه شاد گردد
که زانجا سوی تو آید روان آب
مزن چون یک دگر چو با سبا نانی
که بهشت این ماهیان را با سبا آب

شمس کن تا روان کردد بمعنی | بحر فانی تو صد بحر جان آب

هیچ میدانی چه میکوید رباب | ز اشک چشم و از جکرهای کباب
پوستی ام دور مانده من ز کوشت | چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم کوید بدم من شاخ سبز | زین من بشکست و بدریدن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان | هم بدو وا میرویم از انقلاب
بانک ما هم چون جرس در کاروان | یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر هر منزلی | که شوی خسته بوقت احتراب
زانکه از بسیار منزل رفته | تو ز نطفه تا بهنکام شباب
سهل کیرش تا بسهلی وارهی | هم رکتی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را کیر کو سخت کرفت | اول او آخر او را بیاب
چون کمانچه می کشد کان تیر او | در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب کر عاشق است | هم زبان اوست این بانک رباب
باد می نالد چه خواند ستر را | که بیا اندر سم ما جوی آب
ما ز حق رستیم اول در جهان | بشنوید از ما الی الله المآب
اب بودم باد کشتم وا مدم | تا دهم تشنه کانرا زین سراب
نطق از باد است کابی بوده است | اب کردد چون ببیند از نقاب
از برون شش جهت این بانکها | کز جهت بکریز و روی از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه | کی کند پروا از آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من | کی کذارم شهر و کیرم خراب
کر جو دیو از نک کاو کیر | بر سرش چندان بزن کاندر لباب
کر دلش جو جم خسیس افزون شود | کافرا از کفت حق ضرب الرقاب
شمس تبریزی ز جام عشق تو | اولین و آخرین مست و خراب

محتسب ای یار جهاندار امشب | که تو در می و ما بیمار امشب

برون

بر وندکی خواب دار از چشم ببراد | که تا پیدا شود اسرار امشب
اکر تو مشتری ای کرد مه کرد | بکرد کنبد دوار امشب
شکار نسر طایر کن بکردون | چو جان جعفر طیار امشب
تراحق داد صیقل تا زدایی | ز چهره اندرون دل زنکار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند | منم با خالق اندر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار | که حق بیدار و ما بیدار امشب
اکر چشمم بخسپد تا سحر کاه | ز چشم خود شوم بیزار امشب
اکر بازار خالی کشت منکر | براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز دان استاره کانست | که در تابند در دیدار امشب
اسد بر ثور برتابد بجمله | عطارد کر نهد دستار امشب
زحل از تو بکار دهم فتنه | بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن | منم کویای بی کفتار امشب

[illegible]

آواز داد اختر بس روشنست امشب | کفتم باختر اری مه با منست امشب
بر رو به بام بالا از بهر الصلا را | کلچهره نیست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل | دستش بلطف با ما در کردنست امشب
تا روز سرو و سوسن در باغ ما است رقصان | تا روز کل بخلوت با سوسنست امشب
تا روز چنکیا نزا با روم داد کیرست | تا روز چنکیا نزا تن تنست امشب
تا روز ساغری در کردشست و جنبش | کین جان چو مرغ آبی در جام منست امشب
امشب شراب و شادی بر من حلال باشد | شادی آنکه ما هم بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن چو موم کردد | کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب
یک پی ز دست دلرا تا پای وصل کوید | کین جان ترس دیده در جاوشنست امشب
انکو بعقل و فطنت می بست پای دلرا | با لاف هر بروزنه کو کودنست امشب
بر روی چون ز دمن ای بوسه مرده | کین در کاتن دیده در دامنست امشب
هرکاه عنکبوتست آن برج العنکبوتی | بر کستوان خودش جو دو غنست امشب

شمشیر ابد است آن بو سید است و چو بینی … وان نیزه و دارشی چون سوزن ست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه … با او چه گفت گوی کو الکن است امشب

چل صد رود بدر است منشین مخسب امشب … که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست … تو بر آبر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک بباید دو هزار در گشاید … چو امین خاص افزاید ها گشاید آن لب
سوی بحر دو چو ماهی که بیافت در شاهی … چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم … چو قلمت تو رسیدم چکنم صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان … که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز تف چنین شرابی ز دم چنین خطابی … عجبست اگر بماند بجهان کسی مودب
ز فنای حق برسته ز فنای خود برسته … بمثابهٔ انا الحق شده فانی ملهب
بکش ابرا ازین گل که تو جان آفتابی … که نماند روح صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت … که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورش چو قیامت است مشتم … سوی آنکه لست و سوی جسمیان مرتب
بسخن مکوش کین ره که حقیقت فی ذکفت … که هزار پایه باید و ز دم دید تعلب

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب … ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد و امشب شب قدر آمد … ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان … بر بندی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان … ای تو صد چندان زنهار مخسب امشب
ای رونق جان بادی نور روان ما … یک لحظه مشو پنهان زنهار مخسب امشب
ای ماه شب هجران بی تو بپریم از جان … ای خسرو صد خاقان زنهار مخسب امشب
ای مشتری پنهان چون ماه برآ تابان … تا روح شود خندان زنهار مخسب امشب
اندر طلب جانان صد خانه شده ویران … بنما رخ و جان بستان زنهار مخسب امشب
خورشید شده حیران از زلف تو شد پیچان … از عشق تو دل لرزان زنهار مخسب امشب

انگشتها

انگشت نمای جان گشتی بگه جولان … عشاق ترا قربان زنهار مخسب امشب
خوبان جهان پویان بوی ز صبا جویان … چون زلف تو آویزان زنهار مخسب امشب
خاموش که خاموشان خوردند عسل پنهان … از دل تو بشو جویان زنهار مخسب امشب

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب … جان مست شد و قالب زنهار مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی سالم … تا بشنود احوالم زنهار مخسب امشب
یک روز تو کم خاری یک روز چو مرداری … از ما چه خبر داری زنهار مخسب امشب
گاهی به پشیمانی گاهی به پریشانی … زین عشق همی مانی زنهار مخسب امشب
بیرون ازین هر دو بیگاه شد ای مردو … ثم قد ضحک الورد زنهار مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم … شمس الحق تبریزم زنهار مخسب امشب
شمس الحق تبریزم صد شهد و شکر ریزم … از عشق شکر ریزم زنهار مخسب امشب

ای خواب بجان تو رحمت ببری امشب … ور نه ببر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس … ای خواب درین مجلس تا خود نبری امشب
امشب بجان او پرورده شود دیده … ای چشم زبی خوابی تا غم نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا … تا از دل بیدار آن صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله … گردون شنی خفتی امشب بتری امشب
با ماه چو هم خویم تا روز سخن گویم … کان مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شاهست گواه من استاره سپاه من … و زناوک سیاره ای شیر بری امشب
ای عشق شه تبریز شمس الحق جانها … ای دل ز همه جانش زیر و زبری امشب

کار همه جانان همچون زر ست امشب … جان همه حسودان کور و کر ست امشب
دریای موج آورد از عشق گشته جوشان … خاک از دره قدومش چون عنبرست امشب
امشب مخسب ای دل حیران بسوز تنها … کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یا رب پهلوی تو نشسته ست … برگیر سر که این سر خوش تر زان سرست امشب

چون دستگیر ما شد امشب بکوب دستی   رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
دایم خوشیم بادی اما بفضل یزدان   ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
والله که خواب بر من امشب حرام باشد   کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب
خاموش شو ای برادر کز نور روی آن شاه   جان و دل و زبانم بس برخورست امشب
ای شمس حق تبریز از زلف مشک بیزت   در روم و چین فتاده شور و شرست امشب

خوابم ببست بگشا ای قمر نقاب   تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی   هین دست چون کشیدم روی از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست کار دیو   دیو او بود که نکند سوی تو شتاب
یارب ز غم بهیمه هر درکه نیاز   چندین هزار یارب مشتاق آن جواب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین   مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
هر خاک ریعکی که از این چار عنصر او   بی دست و پا برآمد در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک بود آن باد پای اوست   لنگانه بر جهد دو سه گامی پی سحاب
تا خنده گیرد از رخ آن لنگ برق را   وانگه ز سفاهت ایدان رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگو بهر جهیب   کو تشنه کان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد   اندر مشام رحمت بوی دل کباب
بس ساقیان ابر چمانند روان شدند   با جره و قنینه و با مشکها پر شراب
خاموش در خراب همی جوی گنج عشق   کین گنج در بهار بروید از خراب

واجب کند چو کرد مرا عشق دل خراب   کاندر خرابه دل من تابد آفتاب
از پای در فتاده ام از شرم این کرم   کان شه دعام کرد و همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود و مرا کرد ساکنی   گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی   یارب چه گونه باشد آن ماه بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر پیش شدم   واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا   در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب

امروز لقمه‌های بلاها گوارنیست   زانست کو ندید گوارش ازین شراب
زین اعتماد نوش کنند اولیا بلا   زیرا بهیچ وجه نترسند از عقاب
کردم خمش بامر خداوند شمس دین   لیکن ز عشق آتشیست نمیرد بهیچ آب

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب   آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانه تن و بنگر بجان مست   از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد بار دم حریف   خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد   کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ بر کند   هر خانه کاندر وفتد از عشق آفتاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان   از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین   اندر پیش روان شده دلهای چون سحاب
شمس کمال رفته بمغرب نهفت روی   هم چون شفق روان شده آن چشم خون ناب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب   که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنان که ابر سقای گل گلستانست   رباب رفیق ضمیرست و ساقی الباب
دو آتشی بزمی شعله ها برافروزد   چه غبار بخیزد چو در دمی بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ   بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب
کشایشی که مشکلات عشاقست   چه مشکلیش نباشد چه در جهد جواب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و آب   که تخم شهوت او شد خمیر مایه خواب
هر آنکجا دم عشق عیسوی آنجا   که این کشاده شدش مفتح الابواب
که عشق خلوت جانست و طوق گردنها   برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها بیک خطاب آیند   ندای [illegible] برهاند ز تفرقه ارباب
ز عشق کم کو با جسمیان که ایشانرا   وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب   ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب ز برای هوای خود خفتی / یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد / موافقت کن و در راه و سپار مخسب
بترس از آن شب رنجوریی که تا روز / فغان و ناله و یارب کنی هزار مخسب
شبی که مرگ درآید قنق کرک گوید / بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود / اگر تو سنگ نه‌ای آن بیاد آر مخسب
بترس از آن شب تار عظیم بی زنهار / ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
وگرچه زنگی شب تنگ ساقی جستست / بگیر جام وی و ترس از خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند / اگر خجل شده‌ای زان و شرمسار مخسب
شنیده‌ای که شهان کامها بشب یابند / برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو میوه کهنه شود تازه میوت بخشند / که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش سودی نیست / یکی بیا و عوض گیر صد هزار مخسب

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
بجست و جوی وصالش چو آب از این جوییم / ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد / چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
صباح ماست صبوحی عشق او ما عشقیا / ترا که رغبت لوت و غم غذاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم / ترا که بستر و هم خوابه کیمیاست بخسب
چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی / که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو / که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
بدست عشق درافتاده‌ایم تا چکند / چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون خودم ای جان تویی که لوت خوری / چو لوت را یقین خواب اقتضاست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از خود نیز / ترا دماغ تر و تازه چون بجاست بخسب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم / تو چون برهنه نه‌ای مر ترا قباست بخسب

رخت بیا شعبان گذر ای جان صد رغایب / خنثی میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز بر عجایب وان عشق بر قیامت / گشتست پیش حسنت مستوفی عجایب
چون طیبات گشتی بر طیبین فشانده / طیب ترا ز تو بود ای معدن مطایب
جانها از تست پرورده سلطانی مسلّم / این شکر از که گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جنبان / سر کرده در گریبان چون صوفی مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه پیش مرده / عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نه وصل دان نه هجران / چون وصل تست زانکس کو نیست از تو غایب
جان چیست فقر و حاجت جانبخش نیست جز تو / ای قبله حوایج معشوق هر مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت / طالع شد آفتاب از جانب مغارب
در کشش رمیده کاز امحنت رسیده کاترا / زان جذبهای جانی ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیدن صبح خدا دمیدن / دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی / نقش و جسد چه باشد آیینه معایب
گو بلبل چنینها تا گفتی سخنها / نگذشته بر دهنها ننوشته هیچ کاتب
بو ز نغمهای صورت نه صاف و نه کدورت / نه ماضی و نه حالی نه زهد و نه مراتب
عقلم برفت از جا تا قیس روی تو عزما / ای ابر دوشینه رفته بس ناامید و خایب

یاوری ما ز ایمان و کفر با خبری کافرست / لنگر انعام کیست از همه عالم بریست
ماه که بی بهره ماند بی خبر آن زان کسی که / چهره او آفتاب طره او عنبریست
باده از آن موسی که کالبد بدیدش دمی / گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد و دیگر هست در هوسش کوه طور / بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق از او بسته شد از چشم بند / زانکه مسلّم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش نعل او / ذره عشق ورا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر / کاتش از لطف او روضه نیلوفریست
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح / روح از آن لاله زاده گرچه بر و در بریست
مغز جان شمس دین عقل تبریز یافت / آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

هرچه جز معشوق و عشقست از درون رهبندریست هرچه جز نور وصالست از درون ره کافریست
هرکه جز معشوق بیند چشم او کژبین بود دیدهٔ حق بین عاشق جز سوی حق ننگریست
درگذر از لا و می از جام الا الله نوش مست مهر یار شو کان کیمیای اکبریست
مرد راه عشق را با عالم و آدم چه کار جان پاک عاشقان از عالم و آدم بریست
در سواد اعظم فقرست دار الملک لا فقر بگزین راه رو کان سنت پیغمبریست
اوست مسجود ملایک زانکه بی همتاست او بارگاه رفعتش بیرون ز چرخ چنبریست
شمس حق و معز تبریزیان عیبم مکن زانکه در جان و دل من شعلهای آذریست

چو مردی و نظارت در جمال جان نگریست چو باز زنده شدی آن زمان توانی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد مدرس ملکوتست و بر عیوب بحقیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی و زان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جمله بجانها بشب همی بروند که شهر جسم قفصها بشب ز مرغ تهیست
چو مرغ پای ببستست دور می نرود بچرخ می نرود و ز دوار او عجبیست
علاقه را چو ببرد بمرگ باز پرد حقیقت و سر هر چیز را بداند چیست
خموش باش که سریست عالم خمشی مکوب طبل که این ره ز خشکی و نه تریست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش مست که عشقست هرچه هست بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
عاشق شهنشهیست که دو عالم برو نثار هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار هرکو ز اختیار نرست اختیار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد دل جز برین منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را آن را کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره

نظاره گر مباش درین راه و منتظر والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر قلب نقد زن تو اگر قلب نیستی این نکته گوش دار اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن مطرز سبکتر پیاده شو پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست چون ساده شد ز روی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را درو نگر کو راز راست گوی ز شرم و حذار نیست
چون روی آهنی ز حزان صفا یافت تا روی دل چه باید کو را غبار نیست
گویم چه باید او و نگویم خمش کنم تا دلستان نگوید کو راز دار نیست
از عیب ساده آمدی ای جان نازنین گر زخم صیقلی نخوری اعتبار نیست
لیک میان آهن و دل این تفاوتست دل را ز دار آمد و آهنش کار نیست
کردم خمش از آنچه که اصلست قاعده چون دست پای مه ز پی عذار نیست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری و تا بی تو در کنار ای بحر بی کران که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق و هوای تو دیده ایم ما را بحیرتیست که با کار و کار نیست
یک میر و اغا که ترا او اسیر نیست یک شیر و اغا که ترا او شکار نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مرد دار و آهنیست دام تو که از آن سو مطار نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح با جام باده که مر او را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین سیم و زر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری ز راحت و رنج و ز تیمار خویش سوی مقربان وصالش گذار نیست

ابی بزن بر آتش و بنشان غبار خویش
جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست

عشق اندر علم و فضل و دفتر و اوراق نیست
هرچه گفت و گوی خلقست آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق از پیش اوست
چون تو معشوق آمدی بی هستی مشتاق
مرد جوی را اینجا بر تخته خوف و رجاست
چونکه غرقه محو شد باقی جز استغراق نیست
من خمش کردم که خواهم تا این سخن از حد گذشت
سمع و فهم و مستمع را فهم استحقاق نیست
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی
زانکه بود تو سراسر جز بر خلاق نیست

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنکه زیدی بی رخ تو زین بترست
سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست
نثار پای تو خواهم بهر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه او شادست
باشنا غرقه چونکه آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخست شهی کو شهیت را ماتست
چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سرد و خام بود
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
دلی که نیست شد روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی کرو که جای تو نیست
کرانه نیست ترا و ثناگران ترا
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنکه نظامی بنظم می گوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

بحق آن درین دل بجز ولای تو نیست
ولی او مشوم گر ز اولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست

کدام

کدام حسن و جمالی که آن نه صنع تو است
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
ببین کام دل من بجز رضای تو نیست
ترا چه غم که هزاران بجای من داری
مراست غم که بعالم کسی بجای تو نیست
قضا نیارم کردن دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره مقدر بجز قضای تو نیست
دلا بیار تو جان را برو چه می لرزی
بهل که تا برود جان چه شد فدای تو نیست
ملرز بهر خود تا بر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
تو ابر برو کس که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ ترست
وی خوار عزیزی که در آن ظل شجر نیست
بگسل ز جز این عشق اگر دلت پیسی
زیرا که جز این عشق ترا خویش پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست
هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که ازین رنج بدیدی
می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق
تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
شکر عجب و راست که امکان حذر نیست

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور به بینی تو مرا خلق و ونده
زین شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
اما نه چنین جا که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تویی تو روانیم درین جو
زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
کین جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
کو آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
کین جوی همه گل بود و خار نباشد
زان رو که درین راه گل و خار بهم نیست
شمس الحق تبریز بیا زود مگو لا
زیرا که جواب نعمت لا و نعم نیست

ای جم اگر موشوی پیش صنت بار نیست
در شکر بنه یعقوبی سر که انکار نیست
گرچه تو خونخواره دزن و عیاره
قبله ماغزان دلبر عیار نیست

کان شکر ماست او و منبع سرهاست او / ره نبرد بادی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست / هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه کند شانه را چونکه ورا موی نیست / بود چه کار اندیش چونکه ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آنکه بود خرسوار / یا چه کند صیرفی هرکش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان / نار نماید ز دور جز گل و گلزار نیست
ای غم ازین جا برو ورنه سرت شد گرو / زانکه شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو / نقل بخیلان ذات طعمهٔ خمّار نیست
ای غم غمین تو تنگ هر شکرست این دهن / گر شکر آکنده که هیچ کم گفتار نیست

از دل بدن بر او در کو ببند روزنیست / روزنه ها مگیر که سوراخ سوزنیست
هر کس که فاضل آمد ازین روزن ضمیر / گر فاضل زمانه بود کاو و کودنیست
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس / بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گردون ستیز بر تو زند برق روشنیش / می دانکه کان لعل و عقیقست معدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان / گل هر درخش بکار که سروی و سوسنیست
ور گردنش در آر دو دست و کنار گیر / بر خور ازان کنار که مرفوع گردنیست
رو درخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر / کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم و حی لرزد این دلم / زیرا غریب و نادر و بی ماوی و منیست
خواهی بلرز و خواه مرز لیلست کشتی / گر بر لب و دهانت خود بند آهنیست
آمد شکافتن بر دام او عشق چیست / خامش که شاه عشق تماشا بتحسینیست

آنکه چنان می رود ای عجبا جان کیست / سخت روان میرود سرو خرامان کیست
حلقه زان جعد او سلسله پای کیست / زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست / وین بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را از شه آگاه راست / گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خود / کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست

عقل

عقل دوان سو به سو روح روان کو بکو / دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان / بنده او شو که او داند میهمان کیست
در دل من دار و گیر شد ز دو صد شاه و میر / این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
غم چه کند با کسی که داند غم از کجاست / شاه ابد گشت آنک داند شادان کیست
عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان / ای دل دریا صفت سینه بیپایان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم / مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند / هین تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بجان سکه سلطان بجو / کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

چند گویی که چه چاره‌ست و مرا درمان چیست / چاره جوینده که کردست ترا آن چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم / خود نداری هوس آنکه بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیدست بر آن بوی برو / تا بدانی بوی و بعد شره ترا کین نان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس / ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل ندانی که ببینی آخر / گر نه شاهیست پس این بارگه و ایوان چیست
گر ندانی تو شقیقی اندر آتش زده نیست / ور کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونکه از دو ندلت هم چو زبان می لرزد / تو چه دانی که درون جنگ دل مردان چیست
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت / تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم / چشم را شهد از و در بن مژگان چیست

کوهی اندر حبه دانی یافتم دانی که چیست / بحری اندر سرمه دانی یافتم دانی که چیست
یار پیری کهنه دیدم سال عمرش بی عدد / این زمان نوجوانی یافتم دانی که چیست
بی شکم بسیار خواری یافتم وین طرفه تر / بی سر و روی و دهانی یافتم دانی که چیست
پادشاهی را بخواری اندرین زندان مطیع / چاشنی خوار شبانی یافتم دانی که چیست
شحنه گردون ملکی در کنج زندانی اسیر / حلقش اندر ریسمانی یافتم دانی که چیست
یافتم بی دست و پا شخصی چو چون عنکبوت / بافتش از مو ریسمانی یافتم دانی که چیست

مرده پوسیده بدیدم استخوانها گشته خاک   هر زمان از نو تازه جانی یافتم دانی که چیست
انگه از مادر سیصد سالی آمده در وجود   مدت عمرش زمانی یافتم دانی که چیست
حاجی دیدم به راه کعبه چندین سالی راه   زاد راهش نیم نانی یافتم دانی که چیست
گم شده نقش و قماش جویان قدس را   در جوال ترکمانی یافتم دانی که چیست
باغی اندر قندقی دیدم عیان باغی بزرگ   هر ستاره آسمانی یافتم دانی که چیست
سیب و نارنج و خیار از شاخ رسته بود   در کلوخی بوستانی یافتم دانی که چیست
ای عجب سیمرغ اندر قاف بد بی اختیار   در تنور اشیانی یافتم دانی که چیست
ساربان اشتر بکش کر سفت چشم سوزنی   ره گذار کاروانی یافتم دانی که چیست
نقد شهری ریخته اندر حرم ای نهان   حسن شهری در دکانی یافتم دانی که چیست
همچو مولانا عنقا گوش کردم غیب را   صد کلام از بی زبانی یافتم دانی که چیست

گر نه یاران شاه جان زاین گلستان شاد چیست   گر نه لطف او بود پس عشق بی بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت   پس هزاران صومعه در جان آباد چیست
جان جانا عشق او گر نه زلیخا رسته اند   جان با اقبال جانا با عشق او همزاد چیست
ساکنان آب و گل گر عشق مار اهر شد   پس درون گنبد دل غلغل و فریاد چیست
گر نه آتش تیز شد آتش رخی در جان نهان   پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست
گر نه آتش رنگ گشت این گشت جان در لامکان   صد هزاران شعله همچو شب میلاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد   پس به دیوان سرای عاشقان این داد چیست
گر نه تقصیر است از جان در غزاکشی درد   لطف نقد او لین و وعده میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قبا و جانهاست   صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

درد عشقست شنانند که آن درمان چیست   بجز از دغدغه عشق نداند کان چیست
تو که از خویشتن و سیر جودت نیست خبر   پس چه دانی تو ز جانان چه دانی که جان چیست
تو از آن جان و جهان هیچ نداری خبری   بجز این بیش ندانی تو که آب و نان چیست
عشق پیدا شست چو خورشید و ماند در عالم   این چنین روشن و پیدا طلب برهان چیست
تو که از کوکبه شاه جهان بی خبری   هیچ معلوم نکردی تو که با سلطان چیست
گر نه در صندوق عزت کندری برپا کرد   این همه مشغله و مشعله تابان چیست
گر نه آن غمزه اخوان سوی مصر آمد باز   یوسف ار نیست پس این حکم فرو فرمان چیست

اگر پی باده کند جان مرا مست کجاست   وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
وانگه سوگند خورد مرجز به سر او نخورم   وانکه سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
وانگه جانها به سحر نعره زنان خیزانند   وانکه جانها عشقش ز جای بر دست کجاست
جان جانست اگر جای ندارد چه عجب   این که جای طلبد در تن ما هست کجاست
غمزه چشم نهانست و زان سو خوش نیست   آنکه او در پس غمزه ست و دلم خست کجاست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود   وانکه در پرده ما پرده دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد   وانکه او مست شد از چون و چرا رست کجاست

شاه گشاده ست رو دیده شه بین کراست   باده گلگون شه بر گل و نسرین کراست
شاه دو صد بزم را پای طرب در نهاد   بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ چو پاپی که زد   در تتق ابر تن ماه به تعیین کراست
ساغرهای شمرده ذی بشده از شمار   گر بنشد از شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شاه هر نفسی شاهدی   سر کشد از لامکان کو ید کابین کراست
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق   سینه صیاد کو دیده شاهین کراست
چین که بر آفاق عشق در چمنش می چرند   شکل در آمد وصال لایق شان زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل   چهره ز دلایق آن بر سیمین کراست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان   در دو جهان یک جوا و ماه خوش آیین کراست

هر آنکه از سبب وحشت غمی شهاست   بر آنکه خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ و تن تن این تن نهاده گوشی   تن تو توده خاکست و دیده مش چو هوا
هوای نفس تو همچون هوای گرد انگیز   عدوی دیده بینای تست و خصم صفاست

توئی که مرکس این مطاعم غیبی — که از مفازه تراقع و از مفازه عیاست
دهان زمان که دهد دوغ می فی چو کس — عجب که تو بر دعقل و عقیده تو کجاست
بعهد تو به چرا چون فتدی زیغی — که عهد تو چو چراغی دهیم بر شکبات
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب — که بی نسیم خوش نصرت تو جیس عماست
چو گشت پاره قبا دست مانده در جایی — چو مرده ایست هزیر و عقل اعماست
بجای دامعا و خاک میزند در چشم — جهان طبع که مگر خاک است سرمه و دواست
چو لا تعالی من الکافرین دیا — دعای نوح نجی است او مجیب دعاست
همی که کشتی احمق غریق طوفانست — که زشت طلعت و مبغوض گوهر و رسواست
اگرچه بحر کرم موج میزند هر سو — بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قباهی خود دانو ملکش کلاه کردن — چنان کلوکه تو داری برای صنع قباست
کلوک مه چو فرخ فراخ مانده خزان — که گیر هر ز صد و چو پیش او برخاست
بخور تو ای سگ اگر کین شکنبه و سرگین — شکنبه و دهن سگ بلی سزا بسزاست
بیا بخور خور مرده سگ شکار نزد — ز بود و از شکم و طلعت تو جود پیداست
سگ مخور و باز صید کی گیرد — مقام صید سرکوه و بیشه و صحراست
ازین همه بگذر نام یار دلبر گوی — که زشت چو بود در رسد همه زیباست
چو کیمیاست پناه وی و تصرف وی — تصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یک ذره — که از تصرف او عقل کودن ابرواست
بدان که روشنی عقل جمله صغیر هست — اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل — که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
هر آنکه سر بود شش بیم سر همیشه باشد — حریف بیم نباشد هر آنکه شیر وغاست
دو دو دو رو ز سم الخیاط رشته عشق — که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کند و سوزن ... کند رتی — گناه وصال بخشد بیار ها که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که بار گشت — حدیث موسی جان کو که با ید بیضاست
حدیث و قصه آن بحر خوش خصالی کو — که قطره قطره از و مایه دو صد سوداست
چو کاسه بر سر بحره و بحر را از بحر — ببین ز بحر ترا هر نفس چه گردشهاست

تویی که

تویی که مفخر آفاق و خواجه حشری — کمینه ذره تو شمس کبیر حضراست

کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست — کعبه ترسی ذکر قبله تو کوی خداست
کعبه ندارد جز قبله ندارد اثر — در کند از هر دو گر ردی دلت با خداست
روز مناجاتیان بکس اگر عاشقی — زانکه همه کارشان زرق و فسون و ریاست
ترک مناجات گیر رو بخرابات آر — پیر خرابات را ببین که چه خوش با نواست
اهل خرابات را دست بود راهها — زو و بمقصد رسد هر که رود راه راست
ساقی روز ازل داد شراب الست — مستی آن تا ابد در سر و چشم شماست
مستی ما از ویست مستی ما نه ز ماست — چونکه همه خود ویست چون و چرا خود چراست
ای دل اگر عاشقی در طلب یار باش — چونکه تو خود با خودی این همه عین خطاست
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگیر — از همه سهوی بری وز همه عیبی جداست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست — بدان که هست تجلی ماه و راه نماست
میان روز ستاره بر سر مناره رود — هر آنکه گوید کو کو بدانکه نابیناست
بگو دعا شق اگر صد هزار خام بود — مراد و چشم بهتری بگو بیت که کجاست
بیا به پیش من آ بگوش تو گویم — که از دهان طلب ... من بری رخ گویاست
کسی که عاشق روی پری ... باشد — نزاده است ز آدم ز مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید — چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
ستیزه بده بنگر در میان خون غلطان — دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب و چو ماهست آن سری تن — که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
برون به طاهر دا اگر خرد بودی — بیا مده و بگفت که او چه کار افزاست
کسی که چهره او دید او ست اهل خرد — کسی که قامت دل دید او ست کاهل صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان — که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
خموش باش و مگو راز که خرد داند — ز ما خرد مطلب تا پری بما باماست
دو بود مفخر آفاق شمس تبریزی — خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

اگر تو مست لقایی رخ تو ترش چراست — برون شیشه زلال و درون شیشه کواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار — ز رنگ و بو و فتادن ز ذوق از چپ و راست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسینست — درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم باده شراب طهور — و زان دماغ که باده‌ست با دم رگهاست
خم شراب میان هزار خم دگر — بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی می دان که آتشی پنهانست — خروش دیدی می دان که شعلهٔ سوداست
بدان که سرکه فروشی شراب کی دهدت — که جرعه‌ایت دو صد من شکر بنقد بهاست
بهای باده من المؤمنین انفسهم — هوای نفس بجان که هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید — مگو چنین که بدان مکرم این دروغ خطاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست — نشان بطعم و یسقین هم از پیمبر ماست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
فتد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر — که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
پرید جان من از عشق سوی گلشن رفت — هزار ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن جواب سجده کنان — که چو بیار سعادت که اصل جانت کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند — بجمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بجست آدمی و پری جمع گشت و باهم گفت — بده ز شرق نشانها که این دم چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی وارد — زهی جفا که دو صد گنج و وفاست
قضا بداد و سفر کرد شمس تبریزی — بگو مرا تو که خورشید را چه رد و قضاست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو دیدن چه دلرباست
امروز در جهان تو صد نور دیگرست — امروز هر چه عاشق بی دل کند رواست
امروز آنکسی که مرادی بداد بشد — چون روی تو بدید ز حسن عذرها بخواست

صد

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این وام از که خواهم و این چشم مر کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم — می جست و می طپید دل بنده روز راست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر — می ترسم از خدای که گویم من این خداست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید — این می نمود دو که چنین بخت در قفاست
رقاص بر درخت درین باغها منم — زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
شادان بود درخت که بخت نو داده او — خوش باشد آن غریب که هم سایهٔ هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم — کوری آنکه گوید ظل از شجر جداست
جان نعره میزند که زهی عشق آتشین — کآب حیات دارد با تو نشسته خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها — پای برهنه جان بدر آید که آن کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز روی او — گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ — در عشق هم چو تیرم و دادم نشان راست
در دل خیال خطهٔ تبریز نقش شد — کان خانهٔ اجابت و دل قبلهٔ دعاست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم — باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم و ز ملک افزونتریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا — بر چه فرود آمدیم بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست — شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر — کز نظر آن نظر چشم تو زان سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست — باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست — نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غرّش دریا رسید   صبح سعادت دمید صبح ز نور خداست
صورت ترویر کیست این شه و آن میر کیست   این مزد پیر کیست این همه روپوشهاست
چاره روپوشها هست چنین جوشها   چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر   این سر خاکی ز زمین وان سر پاکی ز سماست
از پس سرهای خاک ریخته دریای پاک   تا تو بدانی سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان   زانکه پس این جهان عالم بی منتهاست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش   نور تو هم متصل با همه و هم جداست
از نظرش مکافت دیدن او بر نتافت   ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
مشک بندای سقای ببر از خشم ما   کوزه‌ها را دراکها تنگتر از تنگناست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست   هیچ کس از آفتاب خط گواهی نخواست
سرو بلند ترا راست نشانی دهم   راست تر از قد سرو نیست گواهی و راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر   شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل گلزارها چیست گواه شما   بوی که در مغزهاست رنگ که در رویهاست
عشق اگر قاضیست کو خط و منشور او   دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عاشق اگر محرمست چیست نشان حرم   آنکه بجز دیدن دوست بر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی ز آن جلب   آنکه حریفش ببین وان دگریش از قفاست
چونکه جدا شد از این آن دگرش درکشید   بوسه او نیز وفاست خلعت او نیز عطاست
چیست نشانی از آنکه هست جهانی دگر   نو شدن حالها رفتن این کهنه‌هاست
روز نو و شام نو بزم نو و جام نو   هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود   گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولی   میرود و میرسد نو نو تا از کجاست
خامش و دیگر مجو کانکه سخن بایدش   اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان   آنکه در اسرار عشق همنفس مصطفاست

اندرآ

اندرآ ای مه که بی تو بر فلک سیاره نیست   تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر کراید چشمها گردد روان   خود گرفتم کین دل ما جز که وجز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر   لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطفت امین از مودم ای لطیف   مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت می ببارد هر سحرگه آن زشست   وین دل گریان من جز کودکی گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره گشت   لیک اندر رحمت من زان پاره‌ها یکپاره نیست
آهن برهان موسا بر دل چون سنگ زد   تا چه داستاره که برق یک استاره نیست

اگر نه عشق عدوی صلاح و عفت ماست   خیال او بر ما خراب و مست چراست
کسی که در تن او خون او همه باده ست   اگر خراب بود همچو ما همیشه رواست
کسی که چشمهٔ با زهر در تنش جوشید   اگر چه زهر بیابی خورد شفا و دواست
طبیب عشق ببرّد گلوی رنجوران   چنین طبیب که دید و چنین عجیب کراست
امیر آب حیاتست از این چه غم دارد   دریغ می نتوانم نشانش گفتن راست
بگیر دامن عشقش مباش بند جهان   همه جهان ز گلستان عشق بند گیاست
غری بود که درین باغ او چرا جوید   چرا نکو که همه میل این خزان بجاست
دلم بدست ولی بر دهان من قفلست   کلید قفل بدست که هم بدست خداست
کلیدهای جهان و کلیدهاست زبان   اگر بیابی میدان که عشق قفل کشاست
چو بانگ می‌شنوی بانگ آن کلید بود   ز گوش پنبه برون کن که گوش تو شنواست
مگو قضاست چه چاره گریز هم بقضا   که خوف دفع قضا هم کمال لطف قضاست
پدیر پند سنائی و ذل نفس گزین   که ذل نفس درین راه رفعت و سناست

کالبد ما ز خاک کاهل و مشغول خاست   آنکه برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنکه برقص آورد پرده دل بر درد   اینهمه بو بیش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل   رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رخت زد از ترس و شرم   نفسش آشنای عشق یکی اژدهاست

ساقی و جان در قدح دوش اگر درد ریخت
دردی ساقی ما جمله صفا و صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
برکن بیش آر جام شکر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
سجده کنم پیش یار کعبه دون حوش دار
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

عاشق آن قند تو لعل شکرخای ماست
سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
وانکه بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر گل زردی که هست رسته ز صفرای ماست
هر تصور کنی خواجه که همتاش نیست
عاشق مسکین آن بی صد و همتای ماست
از شب هجران اوست شب که سیه پوش گشت
نور بتود و ز شب زاتش سودای ماست
نیست زمین باورت این سخن از من بپرس
تا بحد شرح آنک فتنه فردای ماست
شب چه بود دوش زین شهره و سودای او
کاهش ماه از غم ماه دل افزای ماست
اه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
گرچه نهانست او شهره و پیدای ماست
وان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
وانچه ز لوح جسش خود ان همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست
تا طرقه نفس کل ناله سرنای ماست
گرنه گزی همچو چنگ واسطه نای چیست
در هوس آن سره کیست که هم نای ماست
گرچه که ما هم کریم در صفت جسم خویش
بر سر منشور او عشق چو طغرای ماست
رخت بتبریز برد مغز جان شمس دین
باز بنازیم زود کان همه کالای ماست

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
وی ناله خوش سوزانم آرزوست
در پرده عراق بعشاق تحفه بر
چون راسی و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
اغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده ام زرهاوی مرا کنون
بیدار کن بزنگله کانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست

ای یار

ای یار بر کشای نقاب از جان خویش
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
ان ماهیم که بر سر خشکی همی طپم
دریای صاف بی سر و پایانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میرسی
بر من بود که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

ای جان برون بیا مده جانانت آرزوست
زنار ناگسسته و ایمانت آرزوست
جز دو کهی که نوبت صحب لی همی زنند
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
سیمرغ جبرئیل مگس رانت آرزوست
چون کودکان خرد که دامان کشند بند
دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
از آب وز گل تو چو ابلیس ننگ داشت
سوراق خاص مجلس مستانت آرزوست
در ضرب خانه لمن الملک کرد کار
زر نیستی و سکه سلطانت آرزوست
در هیچ نوع خدمت موری نکرده
وانگاه راه خدمت مردانت آرزوست
فرعون وار لاف خدایی همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
اندر مقام فهر که جلا و جلالت است
الا اله و دقایق رحمانت آرزوست
خاموش کن که کار نواسان کننده اوست
دامان او بگیر اگر آنت آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای افتاب رخ بنمای از نقاب ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان لب گزیدنت که برو شه بخانه نیست
وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن دوست میرسی
بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلیست بی وفا
من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
تا کی زکر بوکله اب و نان خلق
آن جاه و هوی و نعره مستانم آرزوست

یعقوب وار وااسفاها همی زنیم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

زاندیشه‌های فاسد خلقان دلم گرفت
همراه شو که کوه بیابانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست جعد یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور دست موسی عمرانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهرست بر زبانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
آن قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

می گوید آن رباب که مردم در انتظار
دست و کنار و نغمهٔ عثمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
آن لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرزو
از کون و از مکان پی ارکانم آرزوست

ای مطرب ظریف تو باقی این غزل
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای روی مفخر تبریز شمس دین
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

واله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

مخمور کن مرا و پراکنده گوی ساز
کز ذوق نکته‌های پریشانم آرزوست

ای ماه درد عشق تو دامان من گرفت
وی زهره لحنهای سپاهانم آرزوست

ای ظاهرم کباب و نهانم خراب تو
آن ظاهرم که ظاهر پنهانم آرزوست

تو حاضری و من بتماشای جان روم
بس در بهشت خلد بیابانم آرزوست

مایه توان نداریم ای شه صلاح دین
خود جز توان که دارد بازانم آرزوست

ساقی

ساقی و مردمی ز لب یارم آرزوست
بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست

هندوی طره‌ات چه رسن باز لولیست
لولی گری طرهٔ طرارم آرزوست

اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنه‌هاست
فتنه‌نشان جادوی بیمارم آرزوست

زان رو که عذرها و دغاهاش بس خوشست
عذر رسی مرا بسوزد غدارم آرزوست

زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست

گلزار حسن را بگشا زانکه از رخت
در سر هزار گشته و گل زارم آرزوست

بعد از چهل سال نشستیم در و بدو
یکره بکوی وصل تو دوچارم آرزوست

آنگاه کرده عشق تو دین کار کرده عشق
آن کار سود نیست چو این کارم آرزوست

رانیم با سرشته و رانیم زخم مار
با مصطفای حسن دوان غارم آرزوست

تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست

باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست

عادت ای خفاش ترا تا ز آفتاب
صد سجده کرده‌ام من و آن عارم آرزوست

با داد داد وعدهٔ وصلت رسید صبر
هجران دو چشم بسته و بیدارم آرزوست

هست این سپاه عشق تو جانسوز دلفروز
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست

دجال هجر بر سرم از غم قیامتست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست

مکری بکرده بنده و مکری بکرده وصل
از مکر توبه کرده و مکارم آرزوست

تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست

زان طره‌های زلف کمرساز بنده را
کز شهر در رمیدم و کهسارم آرزوست

موسی جان بدید درختی ز نور و نار
آن شعلهٔ درخت و از آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان روم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنیم / پس جست و جوی ما همگی جست و جوی دوست
که چون جو بیچ دیگ بجوشیم و او بفکر / کفلیز میزند که چنین است خوی دوست
در گوش ما نهاده دهان او بدمدمه / تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی است از وی گریز نیست / من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
بگذار دست چو موسی زنار کند ضعیف / نزدیک هر دو عالم یکباره موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو / کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک / از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند / کو جای و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

باز درآمد ز در مجلسیان دوست دوست / گوهر غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود که همه آتش شود / تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند / پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار / مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست / هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست / وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مغز تبریزیان شمس حق اله بود / کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

کار ندارم جز او کارکه کارم اوست / لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست / بلبل نالان شدم چون گل و گلزارم اوست
بر فلک بر زنم چونکه پر و بالم اوست / سر بفلک بر زنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکنست چون دل و جانم ازوست / قافله‌ام ایمنست قافله‌سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ دهم خم اوست / بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
خانه جسم چرا سجده‌گه خلق شد / زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او / گر بد من بود دشمن و اغیارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم / زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست

گرچه تو

گرچه تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی / صرف ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه / منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو / من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست / که ذره‌های تنم غرقه خراباتست
صلای چهره خورشید او که فردوست / صلای سایه زلفین او که جناتست
ز شاه ناظر دلها مرا اشاراتست / اگرچه ظاهر من بسته عباراتست
باسمان و زمین لطف ائتیا فرمود / که آسمان و زمین هست آن مراعاتست
هزار در ز صفا اندرون دل بازست / شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
حیات‌های حیات آفرین بود این جا / از آن که شاه حقایق نه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بهوا چند / پیاله‌های پر از خون نگر که آیاتست
ز هست و نیست برونست تختگاه ملک / هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست / نه لاف چرخ و چه چرخست و نی سماواتست

سر مسیحان و مجنبان که کنون نوبت تست / بستان جام و درآشام که این شربت تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند / طرق حالت ایشان بدر حالت تست
همه که پرده و پوشش نبی باشیش ماست / جرس و طبل چه همراز جهت جلوت تست
هر که راحت طالب بود او فکر کند / هم و دالی که در آن مرتبه همت تست
فکر نیکت نبود خاصیت طبع و دماغ / نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر / هم ازو جوی تدارک که دوا نعمت تست
هم خماران می او آید و هم دفع خمار / هم ازو عشرت تست و هم ازو عشرت تست

ساربان اشتران بین سر بسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشته است / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس روح مست و عقل مست و هم مستان اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند مستی پنهان شدست از دیده اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می خورند روز کی دو صبر میکن تا شود هشیار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده او تو ترجمه یا برگشا این بند را باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
از بهای زندوین ز باده ملکوت بیار زانکه این ملکوت وامد بریخ و رخسار مست
باده داری خدایی بس سبکتر خوار و لطیف زانکه گر خواهد بنوشد خفیه صد خروار مست
شمس تبریزی بدورت هیچکس هشیار نیست کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

از مقام رب هم بین جهد از ابر او مست وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
این قیامت بین که کوی اشکار شد عیان خم و کوزه حوض کوثر از پی جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
چون خزون کرد تجلی از جمال حق ببین ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
وز تقاضاهای مستان و ز جواب لن ترانی در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست جام چو دستار اندر و پیچیده ام وز شراب آن سری کرده سر و دستار مست
یوسف مصری فروکن سر بمصر اندر نگر شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب عرش و کرسی و اسمانها این همه کردار مست
شمس تبریزی براه بردم بری نهاد وز شراب عشق گشتست این در و دیوار مست
من خمش گشتم چو دیدم گشت مستی اشکار باده می باید چو گوید هر سخن بسیار مست

ای شنیدی که حضرت کشتی بشکستی تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضر وقت تو او عشقست که صوفی زنگ است صد قیمت و مثل در درپیش نشست
لذت فقر چو بادست که مستی جوید که همه عاشق سجده است و تواضع سر مست

تا بوکه

تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست پس سزای متکبر سر بی ذوق پست
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست چون ز سر رست همه نور شد آن گریه برست
کف هستی ز سر خم مدمغ بشود چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
ماهیا کام دل خویشتن از بحر طلب طمع خام مکن تا نخلد کامت شست
بحر می غرد و میگوید کای امت آب راست گویید بدین مائده کس را که نشست
دم بدم بحر دل و امت او در جوش و خروش در خطابات و جوابات بلی اند و الست
نی در آن بزم کسی از مدد سری سر گرفت نی در آن باغ و چمن با کسی از خار بخست
هله خامش که بخاموشی اسیران برهند ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب شکرینست بهانه های دروغ بجای فاتحه و کاف ها و یا سینست
بدو قطیع نکنم زانکه جور خوبان را طبیعتست و سرشتست و عادتست و دینست
اگر ترش شوی و روز ما بگردانی بقاصدست و بمکرست و آن دروغینست
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا بجان پاک عزیزان که گرز و زوبینست
هزار وعده کنی آنکه خلاف کنی هر را که آن شراب که ارزد صد ابخوش آیینست
ز او دهد که دهنش ز فراق همچو زرست چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست
جواب همچو شکر او دهد که عناجست جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال و حسن تو گنجست خوب چو مار بجای گنج تو بادا که ماه و پروینست
قماش هستی ما را بنار خویش بسوز که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه را چون گدا بخشا ب که در شرف سر کوی تو طور سینینست
خورند چو بخلیفه شهان چو شاه شوند جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امام فاتحه خواند ملک کند آمین مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
بران قریب که از اندیشه تو می زاید هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
چنان که مدرسه فقر را برون شو هاست بدان که مدرسه عشق را قوانینست

حمشش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه … که زنده شخص جهان زان گزیده تلقین است

دوش آمد بر من آنکه دل غم زده منست … آمری بادی اگر در دو جهان آمدنست
آنکه سرسبزی خاکست و گهر بخش فلکست … چاشنی بخش وطنهاست اگر بی وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا … تا مدد من که شفاخانه هر ممتحنست
شمع جان زا گرد این لگن تن چه کنی … این لگن گر نبود شمع ترا صد لگنست
تا تو در آب و گلی کار گلوخ اندازیست … گفت و گو جمله گلوخست و یقین دل شکنست
گوهر آینه جان همه در ساده دلیست … میل تو هر نقش و صور همه در نقش و فنست
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو … که ز ذوق شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست … کان صفتها چو بتان وصف او شمنست
چشم مستش بنشاند زخمش اندر باغ … پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود … فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرد آن برج بلند … زانکه جانیست که او زنده کن هر بدنست

خاک آنکس شو که آب بنده کانش نو شستنست … نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست … گفت آری من قضا هم کرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب دریا زدل … آن نگنجد در نظام جای پنهان کردنست
چشم مست یار گوید هر زمان با چشم من … در دو عالم در نگنجد آنچه در چشم منست
رو فرو شو از دو عالم تا بریزم بر سرت … آنچه دل را جان و جان و دیده کان را دیدنست
ذره ذره عاشقان از پهلوی معشوق خود … می برد پهلو که وقت عقد و کابین دادنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شدست … غنچه اینجا سنبلست و سرو اینجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها … بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم وصف تو … صد زبان دارم چو شمع اما نه وصف الکنست

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست … زیرا که شاه خوبان امروز در میانست

حیران

حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد … شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد … اندر زمین فلکها بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پرهیز شد یعنی … سلطان و خسرو ما آنست صد چنانست
از جان جان جانان از ما سلام برخوان … رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو نو بهاری … چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون گوفت او در دل دل ناپدید منزل … دانست ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دست او افزوده است … وآنکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست … او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم … شمع و شراب و شاهد امروز در میانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه … پهلو شکسته ها را آنکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد … با زان نباتها را در باغ امتحانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او … خود کیست این زبانها کان زبان زبانست

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست … که آنجا کم زند عاشق چو معشوق قمار او دست
که تا نازه کنیم آنجا و باز ازری نهیم آنجا … که تا دلها خنک گردد که دلها سخت بریانست
نباشد این چنین ولی یاری کم از شهری … که در روی عدل و انصافست و معشوقش سلطانست
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزند … وان معشوق نادرتر که در آتش فروزانست
خداوندا با جانت بحق نور تابانست … مکیر اشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری … خنک آنرا که می گیری که جانم مست آن آنست
اگر گیره در اندازی چه غم داری چه کم داری … چو عاشق چون کیا اینجا بیا ور بیابانست
بخند و چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی … نگار از بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم … هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یکجا کشتنست
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند … که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است او کیوان که جا میوه است او بستان … که جان قطره است او عمان که گنجینه است او مرجان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیب است … نه در اندیشه می گنجد نه از گفتن امکانست

معشوق سلطان

جنبش کن هم چو عالم شو خموش و مست و سرگردان   وگر او نیست ست ای جان چرا افغان و خیزانست

چشم پر نور که مست نظر جانانست   ماه از آن چشم گرفتست و فلک لرزانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد   سجده گاه ملک و قبلهٔ هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم   بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
وانکه آن لحظه نبیند اثر نور در او   او کم از دیو بود زانکه تن بی جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او   گر تو مردی که رخش قبله که مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری   جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
چو دو آب در انداز در آن آتش او   کاتش چهره او چشمه که حیوانست

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست   کوی سلام کاغذ در شهرها کرانست
وین مکر هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه   بینی دراز کردن کابین تو جرا بست
هر جا که سیم بدهی دانکه سیمبر بد   جان چه بگویمت کان جان ز تو جهانست
بتراش زر بناخن از کان و چاره کن   پنهان مدار زر را این زر صنم نهانست
کو حلقه زر نبوده در گوش او ز رفق   در گوش حلقه زر بر طبع او نشانست
ور زانکه نازنینی بی سیم و زر به پیش   آن از عنایت آید اقبال را نشانست
این بار زر نگیرد جانت بیاز در دین   زیرا که زر مرده آن سوق ناروانست
سنگیست سرخ کشته صد تخم فتنه کشته   محرور زر پخته خامست و قلبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید   کمتر زر زرنماش معشوق بی زبانست

این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه‌ست   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه‌ست   وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه‌ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد   این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست   با خواجه مگویید که او مست شبانه‌ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست   بام و در این خانه همه بیت و ترانه‌ست

این

این خانه که عشقست و قیامتگه عشاق   سغراق صدایانه که بزم ملکانست
این خانه و جا نیست همه اینجاست که جانست   نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست   وین خانه عشقست که بی حد و کرانست
شومست فرو واستان سین خانه در آزود   تاریک کند آنکه ورا جای ستانه‌ست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت   سلطان زمینست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن   کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه‌ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت   گر ملک جهانست فسونست و فسانه‌ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست   واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه‌ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته‌ست   دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه‌ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند   ای جان بمیان آی که جانان بمیانه‌ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست   از هر که درآید که فلانست و فلانه‌ست
چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست   از ذوق ندانی که چنینست و چنانه‌ست
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند   مستان هوا جمله دو گانست و سه گانه‌ست
در بیشه شیران رو و از زخم میندیش   کاندیشه و ترسیدن اشکال زنانه‌ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست   لیکن ز برون وهم تو مانند فانست
در بیشه مزن آتش خاموش کن ای دل   در کش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست
اجزای جهان هست نشانی ز جهاندار   ما را رخ چون ماه نشان بخش نشانه‌ست
خامش کن و جانان چو تقاضات فرستند   حقا که روانست سوی ارواح روانه‌ست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست   شکر ترش نشود آن شکر ترش چونست
بچشمه که در او آب زندگانی بود   سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخونست
بر و صنعت در و صد هزار گل میرست   بجای میوه و گل سنگ و خار و هامونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم   از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها اسیر شیشه نشد   که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه ست   گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن / اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست
بگرد خویش برآید دلم که جرمم چیست / ازانکه هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که گرد خویش مجو کین سبب اکنونست
چه جرم دارد باغی که زیب و رونق داشت / ببین بلای خزان بر جمال او چونست
قضای بحکم دگرگون بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون جهان کن فیکون / بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
زعین خار ببینی شکوفه های عجب / زعین رنج ببینی که گنج قارونست
که لطف تا ازلست و ازان هزار کلید / نهان میان نهان کافست و سینه نونست

ساقیا این می ازانکو رکه ازین بشکسته ست / که دل و جان حریفان خمار اشکسته ست
هم بپیش بگشا و سر این خم در بند / که چو زهرست و نشاط همگان زآن کشته ست
بده این جام جفا جام وفا را برگیر / تا نگویند که ساقی ز وفا برگشتست
در ده آن باده اول که مبارک بادست / متصل اندر رشته اول که مبارک رشته ست
صد شکوفه ز یکی جرعه برین خاک رویست / تا چه عشقست که اندر دل ما بسرشتست
بر در خانه دل این لکد سخت مزن / یعنی که ویران شود خانه دل یک خشته
باده ده که بدان باده بلا واگردد / مجلسی شد بر از آن گل که خدایش کشته ست
تا همه مست شویم و باده بسجده کنیم / پیش نقشی که خدایش بازل بنوشته ست

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست / عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
آنکه باشد بر زبانها لا احب الآفلین / با قیاسات اتصالی نیست آنکه در دل حاصلست
دل مثال مرد بان آمد زبان همچون زمین / از زمین تا آسمانها منزلی بس مشکلست
آب از دل پاک آمد تا ببام سینه ها / سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بامها / وین زبان چون ناودان باران ز ابر نازلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکید / بام کان از ابر گیرد ناودانش قایلست

بام که

57

هر که روید نرگس و گل زآب چشمش عاشقست / هر که نرگس را بچیند دسته بندد عاقلست
گر طبیب حاذقی بیمار را تلخی دهد / گرچه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاسبانست گفتش خویش ار چه کتاریکی بود / دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزلست
گرچه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن / چونکه زبانش راست بنمودن ترازو مایلست
از هوای خویش ترس و ز حوادث می‌مترس / کین هوا از سحر و علت صد چه چاه بابلست
این هوا اندر کمین باشد چو جنید بی رفیق / مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر / زانکه مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هرچه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران / زانکه این خوی طبیعت جملگان را شاملست
هر که زوحش از هوای حقیقی اندر گذشت / می خورد از انفاس روح او که روحش بسملست
کر مستان گر دا کم میرسد بوی رشد / خود مزاج می براند انکه مرد فاضلست
نکته ها را یا دمیگری جواب هر سؤال / تا بوقت امتحان گویند مردی عاقلست
گر ز نقص خود بجویایی شدن سوی کمال / شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست / نظاره تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دور تر مکن / دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
از نو بهار حسن بیا کان هوای خوش / بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
از صد هزار جان مقدس فدای او / کآید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سودائیم از تو و بطال کو بگو / ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید / آخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم / یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان / بی گوش بشنوید که احیا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست / پا در نهم که راه تو بر پا مبارکست
می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو / [illegible] آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خاک بی وفا / نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
ای نوبهار عالم و ای دستگیر کور / هر روز صحبت نکبت نکبا مبارکست

یعنی که هرچه کارست آن کم نمی‌شود   گر تخم دین بکاری دالا مبارکست
گشتی چو سوز سینه و چون آه دل هوا   کین هر دوان چو سینه و سینا مبارکست
بر خاکیان جهان بهاران خجسته است   بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل بر سینه‌ها بتافت   بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
در آنجهان نیست که از گفت دم زند   جان سجده می‌کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب حریف شد   او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بر ما شراب صامت و ما را خموش کن   کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست   رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
و در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی   کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد ز دیده سجده کن   بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست   ور نی بوقت ای که اسرار نازکست
دل را ز غم بروب که خانه خیال اوست   زیرا خیال آن بت عیار نازکست
گر آید از تو بی ادبی حرمت شمرد   غفاریش ببین تو که قهار نازکست
ستار اوست بر گنه بنده گان ولی   آن پادشاه اگرچه که ستار نازکست
وز روی تافت سایه گل بر خیال دوست   در دوست کار کرد این کار نازکست
اندر خیال مغز تبریز شمس دین   منکر تو خار کان شه خونخوار نازکست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست   امروز روز باده و خرگاه و آتشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف   مجلس چو چرخ روشن و دلدار مهوشست
بشنو نوای نی که از آن نفخه با نواست   در کش شراب لعل که غم در کشاکشست
امروز جز توبه نبینی شکسته‌ای   امروز زلف دوست بود کان مشوشست
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق   تو بر شکن حقیقت که توبه مشوشست
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست   بر آب و گل بقدرت یزدان منقشست
امروز جان بیابد هر جا که مرده است   چشمی دگر گشاید چشمی که اخفشست

شاخی که

شاخی که خشک نیست ز آتش مسلمست   از تیر غم ندارد صفری که ترکشست
در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه اوست   منگر بدانکه زرد و ضعیف و پر از غشست
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر   بس دانه زیر خاک و درختش منقشست
در خاک آنکه بود که دلش گنج گوهرست   دلتنگ کی بود که دلارام سرکشست
افسرده شوی می ز تخم را ببند سخت   زیرا که بی دهان و دل و جام شکر خوشست
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست   ذات ترا مقام نه در پنج و در ششست

من گفتمت ز طلب بی دل و بی جان ننشست   همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کو استاد نجاری بنشست آخر کار   کار او دار و دوان که طلبان ننشست
هر که او نعره تسبیح خواص تو شنید   تا نبردش بسراپرده سلطان ننشست
تا سلیمان زمان مهر هوایت ننمود   بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید   تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر که در خواب خیال لب خندان تو دید   خواب او رفت و خیال لب خندان ننشست
ز تبشهای تو صفرای دمی را ننشاند   وز علاج سر سودای فراوان ننشست
هر که را بوی گلستان وصالت برسید   همچو بو رقص کنان تا بگلستان ننشست

ذره اندوه او از جمله عالم خوشترست   هر که گوید نیست آنکس کیست حقا کافرست
کافری شادیست آن شادی که از اندوه اوست   شکر لله او ز اندوه و ز شادی برترست
آنکه او غافل بود بی حاصلی نا محرمست   وانکه زو فهمی کند دیوانه صورتگرست
کس سر مویی ندارد از مسما آگهی   اسم می جویند و چندین اسم گویی دیگرست
هرچه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو   چون بود مفهوم تو آنکو از آن عالی ترست
این عجب بحریست پنهان لیک چندین آشکار   کز یم او ذره ذره تا ابد موج آورست
صورتی کان در درون آینه از عکس تست   در درون آینه هرجا که جویی مضمرست
گر تو آن صورت در آینه ببینی عمرها   زو نیابی ذره کان در عکس آن صورتست
ای عجب با جمله آهن بهم زان صورتست   گرچه بیرونست از آن آهن بدان آهن درست

صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی هم
در صفت رو هم چنین کو جان پاک رهبرست
گر مثالی دیگرت باید علم او نیک نگر
صورتش خاکست و بر تو سنگ و بر تو گوهرست
تا دلم در شمس تبریزی بجلی غرق شد
گویا تیغ زبانم ابر و باران چون زرست

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
عشق آن دلدار ما را ذوق جانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیبها دانند لیک
سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمتا نور زوق تیزش گوش شد
زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
تا بدانی کان همه را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان راه عقل ار پاسبانان این حرند
لیک جانها را از آن سر پاسبانی دیگرست
دلبران راه معنی بردلی حیران شدند
وحی شان آمد که دل را دلستانی دیگرست
ای زبانها برگشاده بر دل بی گوش هش
لب فرو بندید کو را هم زبانی دیگرست
شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه اش
زانکه اندر عین دل او را عیانی دیگرست

جانا جهان روح بسی خوب و با فرست
لیکن جهان حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنکه سالها صفت روح میکنی
بنما یکی صفت که بذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور خیال او
با این همه به پیش جمالش مکدرست
مانده دهانم باز ز تعظیم آن جمال
هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یافت دیده که مقیم هوای اوست
آری که آن هما چه دل و دیده پرورست
جا گر نوازشیست که گرد است عشق تو
ورنه کجا دلی که بدان وصل درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
چون روز روشنست و هوا زو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مریدست
بی صورت مراد مرادش میسرست
هر روزنی که سوخت در این عشق در فنا
در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
پایم نرسد بر زمین از امید وصل
هر چند کز فراق تو ام دست بر سرست
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
واندیشه کن از آنکه دلارام داورست

از روی

از روی زعفران من ارشاد شد عدو
بی روی زعفرانی من ورد احمرست
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
درد مرا چه فربهست و مدیحم چه لاغرست
آری چو قاعده است که بخورد زار را
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
بی خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
کاینها بدو نمانند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او و نشد خراب
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی کز آتش او بی خبر بود
در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنکه بادهای لبش را تو منکری
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس سحر من بگفت کیست
آواز داد او که کمینه بنده بر درست
گفتا که کیست با تو بگفتا که عشق تست
گفتا کجاست عشق بگفتا درین برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن
کین چشم من پر از زر و رخسار چون زرست
گفت از شکاف در تو ببین در نگر از آنک
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
زو زو که این متاع بر ما محقرست
بیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
کین قصه پر آتش از حرف برترست

آن لغزی که ز خون راد بس و بیش ترست
آدمی دزد و زر زد دزد کنون بیشترست
کز بز نشند که از عقل خبری دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبرست
جود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که جهان طالب زر جود تو خود کان زرست
چون رسول حق الناس معادن گفتست
معدن نقره و زرست و عقیق و گهرست
گنج یابی و دو عمر نیابی ای گنج
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
که یکی دزد و سبک دست درین رهگذرست
تکرار چند که تا ریست حساب روز ست
هر که را روی سوی شمس بود چون نگرست

رو صنما مست شو در دم صبح از پی آنک / صبح را روی بشمست و حریف نظرست

پیش چنین ماه رو هیچ شدن واجبست / عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش / هر دمم از چنگ او تن تن تن واجبست
دلو دو چشم مرا که چه که کم نیست آب / مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند میرسد / عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خوش‌های نگار خوش بکف من سپار / هر که درین چه فتاد او رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه گفتار چیست / حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزهٔ ما روز دیده را شحنهٔ غم در بیست / روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نبی خر و جو چون ذنبی / کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را مخاض برد بنخل و ریاض / منقطع درد را نزل و وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش / ناقهٔ هر فاقه را شرب و عطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم مبند / اشتر سرمست را بند دهن واجبست

ز دام چند بپرسی که دانه را چه شدست / بیام چند برآیی که خانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش / تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد کورهٔ عشقش ز دور می گردی / اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشدی / رواق صاف و مغانه را چه شدست
شکایت از زمانه بگو بیا و تو بگوی / زمانه به تو خوشست و زمانه را چه شدست
درخت وار چرا شاخ شاخ و سو به سوی / یگانه گرد چو بیخ و یگانه را چه شدست
نگارخانهٔ عشقش که نقش و صورت نی / مگو فلان چه کسست و فلانه را چه شدست
نشانهٔ عشق کجا شد ز شمس تبریزی / ببین تو دولت عشقش نشانه را چه شدست
اگرم سرد وجودیت کرم در بجهد / بره کنش بهانه بهانه را چه شدست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست / بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست

چو مغز

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست / چو پخته گشت ازان پس بدان که پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت / بدان که بیضه ازان پس حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر با جهان نسازد کس / چو خلق حق بشناسد نه نیکوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست / درون چشم اگر نیم تار موست بدست
ازین فراق چو عمری بجست و جوی گذشت / بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین / از آنکه خلعت نو را ز غزل رفوست بدست

آن خواجه را از نیم شب بیماریی پیدا شدست / تا روز بر دیوار ما بیخویشتن سر میزدست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله‌اش نالان شده / دمهای او سوزان شده گویی در آتشکده ست
بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب / چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمدست
چون دید جالینوس او دستش گرفت و گفت که / دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی / زین واقعه در شهر ما هر گوشه صد عربده ست
بی خواب او را بی خورش کز عشق دارد پرورش / کین عشق اکنون خواجه را هم دایه هم والده ست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی / نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بستده ست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان / کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
این خواجه را درمان مجو بندش منه پندش مگو / کانجا که افتادست او نی مفتی و نی معبدست
تو عشق را نادیده‌ای وز عاشقان نشنیده‌ای / خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا / کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست

از عشق برنگردد آنکس که دلشده ست
گر جیب ورا طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند / مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدست
کوهست نیست که که ببادی ز جا رود / آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
گر قاعده ست این که ملالت بود ز عشق / کرّی گوش عشق ازل بر قاعده ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست / ترک همه فوائد در عشق فایده ست
عیسی ز چرخ چارم گوید که الصلا / دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست

رو مجو یار شو بخرابات نیستی / هر جا دو مست آمد ناچار عربده ست
در بارگاه دیو و ری‌ای که داد داد / داد از خدای جوی که اینها همه دده ست
گفت مصطفی که زن مشورت مکن / وین نفس ما زنست اگرچه که زاهده ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو / آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفریست / آنسو که جعفرست در ایات وا شده ست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمده ست / وان حیات با صفای باوفا مست آمده ست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش / کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمده ست
آب ما را گر بریزد وان سبو را بشکند / ای برادر دم مزن کین دم سقا مست آمده ست
می فریبم مست خود را و تبسم میکند / کین سلیم القلب این دم از کجا مست آمده ست
آنکسی را می فریبی کز کمینه مکر او / آب و آتش بیخود و باد و هوا مست آمده ست
گفتمش گر من بمیرم تو روی بر گور من / بر جهم از گور خود کان خوش لقا مست آمده ست
گفت تو خود می نمیری کین کبیر و جان تو / باقی آمد با خدا زان کز خدا مست آمده ست
عشق چون بین که جان را چون قدح پر میکند / روی ساقی بین که چون از بقا مست آمده ست
یار ما عشقست و هر کسی در جهان یاری گزید / از الست این عشق به ما و شما مست آمده ست
چون صلاح الدین بو جانانه بیاید نزد ما / شکر گفتم کان رفیق با صفا مست آمده ست
شمس تبریزی صلاح اهل عالم آمده ست / وانکه خاک پایش آمد بی ریا مست آمده ست

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست / بیایید بیایید که دلدار رسیده ست
بیایید بیکبار همه جان و جهان را / بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بران زشت بخندید که او ناز نماید / بران یار بگریید که از یار بریده ست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد / که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
چه روزست چه روزست چنین روز قیامت / مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده ست
بکوبید دهلها دگر هیچ مگویید / چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست
خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش / مخور غوره و صفرا که انگور پزیده ست

ذوق

ذوق روی ترش بین که ز صد قند گذشت / گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
چون چنین است صنم عاشق را پند مده / اهل سر در چه گویی که وی از پند گذشت
تو چه پرسیش که چونی و چگونست دلت / منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندو ویند / ترک تا ز غم سودای تو از چند گذشت
آن کف بحر گهر بخش و درا النهر ست / روضهٔ خوب تو از سعد و سمرقند گذشت
خار بن حرص و طمع در دل و جانش افکند / چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
کو در بسته کند منع ز هفتاد بلا / چونکه این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر که عقد و حل احوال دل خویش بدید / بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
مرد او چون بکف آورد چنین در یتیم / خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس کن از قصهٔ خوبش همه در فتنه فتند / کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

بشاهنشاه رسیدی که نوشت / می آسمانی چشیدی که نوشت
نگارخانهٔ راحیات چمن را / میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان و دلبر ایا چشمهٔ شکر / چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز زندان بیابت / تو قفل طرب را کلیدی که نوشت
ایا تلخ شیرین چو تلخی باده / همه پرده خود دریدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی / درین شر شرابی مزیدی که نوشت
ایا دل خمش کن چو شیر محبت / ز پستان رحمت مکیدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز / گزیدی کسی را گزیدی که نوشت

هلا ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت / هلا پیش که بگوییم سخن را زنگوشت
می روح آمد نادر دو از آن می بچش آخر / که بیک جرعه ببرد همه طراری و خوشت
جان بینی هوش برستی بمقامات و نیستی / ز خندت صد هوش دیگر کرم باده فروشت
چو ز اسرار در آیی کثرت روح سقایی / بفلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان باده دیگر جز ازان احمر و اصفر / کندت خواجه معنی برهانت زلف وشت
دهدان کان ملاحت قدحی وقت صباحت / بهازان صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگر پای نکوبی و اگر در حی و هوبی / همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
چو دوان خلق بکنجی ز بر معدن و کنجی / هوس کسب نیفتد بدل مکسب کوشت
تو که از شرّ اعادی بدو صد چاه فتادی / برهانند باخز کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن همتی و صبر رها کن / بخموشی چو میسر شود این صید وحوشت
تو دهان ارچه ببندی همتی را نپسندی / کششی و جذب حریفان نگذارند خموشت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا که بهر دعوی قاضی گواه خواهد / گفتم گواه اشکست زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت / گفتم بفرّ عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من گفتهای او را / از خویشتن برآیی نه در کشد نه بامت
بسیارت آزمودم چیزی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامت

بخدایت نگذارم که روی راه سلامت / که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
خشم عشق در آمد ربض شهر برآمد / هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل ما جان فدا کن تن خود خوش فنا کن / نه اثر گو نه خبر جو نه نشانی نه علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم / هله ای سرو ببستم بر عالم تمامت
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه / هله بر بر هله بر بر چو من از شکر و غرامت
بجوار ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر / هله فرعون به پیش آ که گرفتم ز دو پامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم / برو ای ظالم سرکش که فتادی ز دعامت
هله یا لیز تو باقی سر خمر عالم فانی / همه دیدار که نیست درین عشق و کرامت
بکند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران / بکند والده ما را ز پی کیسه حجامت
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی / نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سامت
بجز از عشق مجرد بهر آن چیز که رفتم / بنه از زید خوشیهاش بتلخی و ندامت
چو درین حوض فتادی همگی خویش بدادی / بزن دستک و پایک تو بجستی و شهامت
هله تا باده نگردی چو درین حوض رسیدی / که نکتش آب حیاتست و لبش جای اقامت
هله تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی / نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت / بی دل و بی خودت کنم در دل خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش گل و درخت کش / تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
گل همه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی / گر دگری نداندت چون تو منی ندانمت
آمده ام که بوسه از صنمی ربوده / باز بده بخوشی ور نه خواجه واستانمت
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا / همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده ام که تا ترا مژده دهم مملکت دهم / پس ز مضیق حبس تا غنکهی کشانمت
آمده ام که زین سرا تلخ کنم دلسترا / پس بعنایت قوی جانب خویش خوانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته / جانب دام باز شو ور نشوی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهویی برو / در پی من چه میدوی تیز که بردرانمت
بی که تو شیرزاده در تن آهوی نهان / من ز حجاب آهویی یکرهه وارهانمت
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی / فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
دخمه بپذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی / گوش بغیر ده مده گرچه کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست / شهر بشهر رفته ام بر سر ره نمانمت

هیچ مکوه و کف مزن مرحکشای دیگر را | نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
گوی منی و میدوی در چوگان حکم من | من در پی تو همی دوم گرچه که می دوانمت
در تبریز شمس دین گفت مرا که همین بیا | پیشتر که مه زمین زانکه نمی جهانمت

بحق چشم خمار لطیف تابانت | حلقه حلقه آن طره پریشانت
بدان حلاوت بی مر و تنگنای شکر | که تعبیه ست در آن لعل گوهرافشانت
بگوهر بابی که اندر دو لعل تو در جست | که گشت از آن مه و خورشید زهره جویانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی | که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور | کز آن گشاده شد انار خندانت
بدان جمال الهی که قبله دلهاست | که دم بدم ز طرب سجده می برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست | ولی ببست همه آن روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس بی‌سبغا اسیر تواند | خدای عز و جل که دهد بدین سانت
ز بهر گیاه و ز هر برگ رو بدید ای نرگس | برای دیدنت ار جا بدی به بستانت
چو سوخت ز آتش عشق تو جان کرم بنوی | بجا رها شد سر دان بدست سر دانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو | که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت | برآید از دل پاک و نماید احسانت
درون خویش اگر خواهدت دانا پاک | ز ابلهی و غره میکشد بزندانت
نه هیچ عاقل بجز بیدت بحیله و جهد | نه پای بند کند هیچ جای سلطانت
مرا که در دو جهان می نگنجی از عظمت | ابوهریره کجا چون برد در انبانت
بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر | دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم که باشد و من کیستم ستایش چیست | ولیک جان ز اکلش کنم بریحانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی | که تو غریب مهی و غریب ارکانت

حالت ده و حیرت ده ای مبدع هر حالت | لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی‌آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون | فریادکنان پیشت کای معطی بی‌حاجت

انکشتری

انگشتری وفاست مهر بست سلیمان را | رخصت نیست به پیش تو از دست ملازه حجت
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی | کو بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت
ای گنج سری کان سر پیچیده نگردد او | وی کور دلی کان دل یاوه نکند نیت
ما لنگ شدیم ای جان بربند در خانه | چرنده و پرنده ننگند درین حضرت
ای عشق تو بی کلی هم نایب و هم قلبی | هم دعوت پیغمبر هم ده دلالت
از نیست برآوردی ما را تو جگر تشنه | بر دوحه ما را بر چشمه این دولت
خاریم ز گل گشته و آخر همه گل گشته | هم اول ما راحت هم آخر ما رحمت
در خلوت بین گل را بیرون چه کسی جیند | در جزو ببین کل را کین باشد اعلیت
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید | خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت
کف می زن در میدان تو مشنو هر بانگی | کین بانگ از دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد | از غیب برون جستند خوبان جهت دعوت
در غوره ببین می را در نیست ببین هستی را | ای یوسف در چه چو شاهنشهی و ملکت
شمس الحق تبریزی سلطان شکر ریزی | یکسر ببری با خود بسوی جنت

ای آرزوی جانم از من سلام بادت | ای راحت روانم از من سلام بادت
ای یار برگزیده وز یار خود بریده | وی نور هر دو دیده از من سلام بادت
ای آفتاب تابان وی عالم از تو چون جان | دو دیت ز من شتابان از من سلام بادت
ای مفخر زمانه وی در جهان یگانه | کردی ز من کرانه از من سلام بادت
تبریز دل خرابست در هجر جگر کبابست | گر با منت عتابست از من سلام بادت
ای باد عنبرین بو گر بگذری بدان کو | در گوش شمس دین گو از من سلام بادت

چون نداری تاب ذات حق چشم بگشا در صفات | چون نه بینی بی جهت را نور او بین در جهات
خوبیان بین نوبیان بین زیر این ازرق تتق | مسلمات مؤمنات قانتات تائبات
نفس و عقل و جان و دل از صحبت ایشان شود | عالمات عابدات حافظات خاشعات
سبزه و لبه مهجبه‌ها | پوشیده در خیالی

ای لطف ازلی ... در غیب

هر یکی خوش یار نازو هر یکی عاشق نواز　　هر یکی شمع طرازو هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و هوشکاف اندر بیان　　هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
بشنو جان زان مریمان خود چون که زاده آن یکی　　تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
جان کهنه می فشاند و جان تازه می ستاند　　در فقیری می خرام و می ستان زیشان زکات
جان جمله پیشها عشقست اما آنکه او　　تره زار دل نبیند در فند و در ترهات
عاشقان از وقت شورش ابر و عاجز ببین　　کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
روز و شب را چون دو مجنون اندر کشان در سلسله　　ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چونکه شه بنمود رخ را اسب شه همراه فیل　　عقل مسکین گشت مات و جانها میان بردمات
من چو خش کردم چو دیدم خوشتر از خود تا چکی　　پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
دل گرفتم زین حیاتی کش فنا اندر پیست　　ان فی قتلی حیاتی ان فی عیشی ممات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر　　از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن تو مگو بعد ازین فعلن باش　　چند گویی فاعلات فاعلات فاعلات
شمس تبریزی تویی و شمس گردون ذره　　بی تو می یابد کسوف و از تو می یابد حیات

خلقهای خوب تو پیشت دوند بعد از وفات　　هم چو خاتونان مهرو می خرامند آن صفات
ان یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند　　وان دگر از لعل و شکر پیش بازار زکات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده　　مسلمات مؤمنات قانتات تائبات
بی عدد خوبای تو پیش جنازه می دوند　　صبر تو وان زکات و شکر تو وان صلات
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا　　در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلهها پوشی ببینی از پود و تار طاعت　　بسط جانت روضه گردد از بر و زین جهات
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو　　زانکه پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات
شمس تبریزی مدد کن امتان خویش را　　دستگیری روز محشر یا شفیع المذنبات

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات　　بیا که از تو شود سیئاتهم حسنات
خیال تو چو درآید بسینه عاشق　　درون خانه دل بر شود چراغ حیات

دوند پیش خیالت خیالهای دگر　　چنانکه خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگرد شمع تو جانها چو مور و ملخ　　که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
بمرده گر نگری صد هزار زنده شود　　خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت　　بجان خانه دوند از گریز خانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله آرد　　ز خواب برجهد این خفته بخت گوید هات
فرود دود ز فلک ماه بوی آن باده　　بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
طرب که از تو نباشد نبات کی گردد　　بیاد جانکه بجان آمدم ز عشق نبات
به پیش دیده من باش تا ترا بینم　　که سیر می نشود دیده من از آیات
ندانم از سر مستیت شمس تبریزی　　که بر لبت زده ام بوسها و یاربات

برات عاشق نو کن رسید روز برات　　زکات لعل ادا کن رسید روز زکات
برات و قدر جهان و دو عید چیست وصال　　چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
بیا بباغهای حقایق برات دوست رسید　　ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند　　ز دشت و کوه بر دمید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز　　وفات در بگشاد و حریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را راست　　شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبز پوش دانی چیست　　که جوش کرد درخت و نبات از آب حیات
نه لامکان برسیدست خور سوی مکان　　ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
طیور نعره ارنی همی زنند چرا　　که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان　　که رعد نفخه صور آمد و نشور و موات
از آن فاخته دیدیم و قامت شمشاد　　خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات　　بهر که قدر تو دانست می دهند برات
هلال وار ز راه دراز می آیند　　برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست　　ز لعل و زر سلطان همی دهند زکات

بی کشادن درهای بسته می آیند گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
برست هر جان زنبیل زفت می آید شنیده بانگ تعالوا الیّ خذوا الصدقات
بیا بیا بگذری کن ببین زکات ملک بطور موسی عمران بغلغل میقات
درید جلوی جهان از آن زر بسیار درید قوصره‌ها بشان ز بار قند و نبات
ز خرمن دو جهان مور خود چه داند برد خمش کن و بنشین دورد می شنو صلوات

از اول امروز چه خوشست مهمان خرابات مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت وین قبلهٔ دل چیست بگو جان خرابات
هرگز دل عاشق بغیر جان کسی نیست گو هست شب و روز بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار باواز در آیند گز ابر بر آی مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
هرگاه نهد رخت و بعشق آید جان مست کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل او کافر و زشتست و مسلمان خرابات

بار دگران دلبر عیار مرا یافت سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست چو تو جان نبرد کس پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مراجست وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان بگرو گاه دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند وان بلبل و آن ناله و تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله امروز مه اندر پی انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست اندر پی من بود و به آثار مرا یافت
چون آهوی از آن شیر دویدم به بیابان آن شیر که صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت
با کام من و شست من اندر تک دریا صیاد بر رشتهٔ جرار مرا یافت
جانی که برد از دلم آزار بصد داد آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی کرد و بپرید کان رطل گران سنگ سبکبار مرا یافت
می گوید شمس الحق تبریز دگربار بار دگران دلبر عیار مرا یافت

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت افسو که تیر رفتست حقیقت کمان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد و در خانهٔ گلین تن خانهٔ دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان اندر جهان که دید کسی کز جهان نرفت
مرگت گلو بگیرد و تو خیره سر شوی گویی رسول نامد و دین را بیان نرفت
در بر دهان که آب از آزادیم گشاد در گور هیچ مور و را در دهان نرفت

همه خوف آدمی را از درونست ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرّد زهرهٔ او گر به بیند درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیک حمله بمیرد ولیکن آدمی او راز بونست
الف کشتست نون را بارها سخت که تا کرد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خدا بود بدیدی هستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم پادشاهی نه پنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز ورای هفت چرخ نیلگونست

امروز نه گوشست و نه هوشست و نه دیدار کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

بزیر ران او تقدیر رامست / اگر چه زیرک تندست و حرونست
چو عقل کل شه بو بنی برخازدی / شب و روز از هوس اندر جنونست
چو پیش همت او عقل پیرست / که همتهای عالی جمله دونست
کجا بینی سوی چو یم حضرتش را / که حضرتگاه او بالای سونست
بران مشکل که شیران حل نکردند / براد جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی / ز بس حالات رمز او بیچونست
ایا تبریز خاکت هست کحلم / که در خاکت عجایبها فنونست

نگار خوب شکربار ما چونست / چراغ دیده و دیدار ما چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست / عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن چهره بازار خوبی / عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از هجر در ماتم نشستست / عجب در درد دل دلدار چونست
بظاهر می نواند بنده را / عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دید مستی جانم بخشید / بدانستم که در ایثار چونست
اگر دو بار کردی آن کرم را / یقین گشتی که در تکرار چونست
عجب آن جعد اطلس پوش سرکش / بگرد اطلس رخسار چونست
عجب بر دایره خط محقق / که بشکست صد پرگار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید / که آخر حال آن بیمار چونست
که تا بینم ورا جان بر فشانم / نمایم خلق را انظار چونست
خمش کن چونکه شمس الدین تبریز / همی پرسد که این اسرار چونست

ز میخانه دگربار این چه بویست / دگربار این چه شور و گفت و گویست
جهان بگرفت امواج عجب زد / زمین و آسمان چه های و هویست
بیا ای عشق این می از چه جفتست / اشارت کن خرابات از چه سویست
چه می گویم اشارت چیست کانجا / نگنجد فکرتی کان همچو مویست

نیلو

نیابد در نظر آن سر نیک تو / که در فکر آنچه آید چار سویست
چو اندیشه بگفت آید چه گویم / که خانه کنده و رسوای کویست
ز رسوایی هجر دل رود باز / که دل بحرست و فکر تنها چو جویست
ز بد خویی و غیرت بحر پاکست / ولی چو تیره شد چون تنگ خویست
خزینه دار گوهر بحر پر خوست / که آب جوی و چه تن جامه شویست
خمش کردم بده ساقی از آن بحر / چه جای کوزه و خم و سبویست

هم بر این بت زیبا خوشست / من نشینم که هم اینجا خوشست
مطرب بیار من و شمع و شراب / این چنین عیش مهیا خوشست
من و تو هیچ از اینجا نرویم / پهلوی شکر حلوا خوشست
خجلت از رخ یارم گل تر / با چنین چهرهٔ زیبا خوشست
هر صبوحی ز جمالش مستم / خاصه امروز که با ما خوشست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم / که در آن حلقه تماشا خوشست
لحظه ای نیز خموشی جو بینیم / تو بنو گفت و معما سا خوشست

باز بسط گفت که صحرا خوشست / گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
خواب روم من که سرم خوش شدست / راه تو بجا که سرت نا خوشست
گرچه که تاریک بود دشت غم / در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه نکوست / دوست چو در بر بالا خوشست
در بن دریا بنگ بحر تلخ / در طلب گوهر رعنا خوشست
تابش تسبیح فرشته ست روح / لیک فلک نادره صحرا خوشست
بلبل نالنده بگلشن بهشت / طوطی گوینده شکرخا خوشست
چونکه خدا او وقت دلت راز جو / رو بدل او کز دل یکتا خوشست
از تو جو انداخت خدا رخ گلاره / رو تو تماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست / هم بر ما باش که با ما خوشست

عکس تو در آینه اگرچه نکوست   لیک همان صورت زیبا خوشست
مندوی از عکس رخ احمرست   بگذر ازین عکس که عمر خوشست
نور خدایست که ذرات ما   رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
رقص تو در نور خدا کن که تو   تحت ثری تا به ثریا خوشست
ذره شوی باز مرو که مشو   صبر و وفا کن که وفا با خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگو   دیده بجو دیده بینا خوشست
مفخر تبریز تو شمس دین   با همه و خنده و تنها خوشست

ای خواجه اگر چه تیز گوشست   استیزه کن و گران فروشست
من غره بسست خنده او   ایمن گشتم که او خموشست
هش دار که آب زیر کاهست   بحریست که زیر که بجوشست
هر جا که روی حشست مفتاح   انجام کنی که قفل جوشست
در روی تو بنگرد بخندد   مغرور مشو که روی پوشست
هر دل که بچنگ او در افتاد   چون چنگ همیشه در خروشست
با این همه روحها چو زنبور   طواف کنند زانکه نوشست
شیریست که غم ز هیبت او   در گور مقیم همچو موشست
ای خواجه تو عندلیب تبریز   چون این همه مستیم ز دوشست
خاموش شدم دگر نگویم   سر تو که نوبت دو گوشست

جهان از مهر جانان بیقرارست   سبک بر جه چه جای انتظارست
نشینی اینجا تو با اندیشه خوشها   اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو شاید که او جاوا نخواهد   که مرد تشنه را با این چه کارست
که چه والله نبیند سند تا نشنی   که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید   در آن ساعت هم اندر کارزارست
شنیدی طبل بر کش زود شمشیر   که جان تو غلاف ذوالفقارست

بزن شمشیر و ملک عشق بستان   که ملک عشق ملکی پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار   که آب امروز تیغ آبدارست
منه دل بر جهان جان برادر   که اینک پنج روزی در گذارست
حسام الدین صلاح الدین صالح   همی گردم خموش غمگسارست

قرار زندگانی از نگارست   که زان بیقراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست   که این سودا ز سوداهای یارست
منم سودازده آتشهای نونو   مرا با یار کان اکنون چه کارست
همی یابم درون از بیقراری   بدان مانند که جان بی فکارست
تو از یاری ترا جان خسته کردد   نمیدانی که اندر جانش خارست
تو در جوئی و خارت می خراشد   یقین مردان که خار اندر بهارست
گریزان مشو ازین خار و بگل رو   که شمس الدین تبریزی بهارست

جسمی چشم یعنی وقت خوابست   نه خوابست این مرا غافلا جوابست
تو میدانی که ما چندین نخابیم   ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفایت چون لطفست   خطا می کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می کن   که ما را چشم و دل پر خون و تابست
بسی سرها دبوده چشم ساقی   بشمشیری که آن یک قطره آبست
عجب کین چشم ما دریای خونست   که عالمها ز موج آن خرابست
گهی خون ریزد و گه عیسی وقتست   گهی ساقی و گه عین شرابست
همی دانیم ما کز مطبخ دل   سراسر شهر پر بوی کبابست
همی دانیم ما کز خون عاشق   جوال شاخ مستان خضابست
همی دانیم کاندر غیب شاهیست   که رویش آفتاب آفتابست
یکی گوید که این از عشق ساقیست   یکی گوید که این فضل شرابست
همه ساقی چه باشد نیست جز حق   خدا داند که این عشق از چه بابست

دهان بربند چون غواص دریا … که امن ماهیان در زیر آبست
ز شمس الدین تبریزیست جمله … که سبز و سرخ باغ از آفتابست

عاشقان را قبله دیدار اوست … گرچه در ره قبله بسیار اوست
هر کسی را قبله پیدا شده ست … قبله ما دلبر عیار اوست
عاشقان را نیست مجزی آرزو … عاشقی بیخودی بی عار اوست
در دل دلدار او مقبل بود … کز وجود خویش بیزار اوست
هر که سر عشق او پیدا کند … مسند او بر سر دار اوست
کی بداند سر عشق او کسی … انکه او بر طرف بازار اوست
چاشنی عشق او انکس چشد … که ازل او عاشق زار اوست
خاکپای آن جوان مردم که او … اندرین ره چست و هشیار اوست
شمس تبریزی همه گفتار تو … در حقیقت در شهوار اوست

امروز جنون نو رسیدست … زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کنگره‌های ابلوج … پهلوی جوالها دریدست
بازان دغری بچهره قلب … آن یوسف حسن را خریدست
جانها همه شب بغز و افغان … در نرگس و یاسمین چریدست
تا جرم از نگاه هر جان … چالاک و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار لاله … از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان … در بهمن میوه‌ها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو … در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو … کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهره چون زر تو کاریست … آن سیم بر تو مگر بریدست
شاید که نوازد آن دلی را … کاندر غم او بسی طپیدست
خاموش ترنج چمن کن … کامروز نیایتد و دیده ست

بیا

بیا کامروز ما را روز عیدست … ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو امروز شادیست … که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم نباشد … چنین عیدی بصد دوران که دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد … بهر سویی شکربار دمیدست
محمد باز از معراج آمد … ز جام چرخ عیسی در رسیدست
هران نقدی که اینجا نیست قلبست … میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد … حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت … ندانستم که حق ما را مریدست

بیا کامروز ما را روز عیدست … ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
دهان روزه‌داران پر شکر شد … که قفل روزه در ما را کلیدست
پس این دو بدست کیست زنجیر … که این دل بسته کان زاد در کشیدست
جهان پر شد ز بوی جان پاکان … زهی بویی که اصلش ناپدیدست
مرا کشتست آن غازی عشقش … ولی شادم که غازی با شهیدست
بگو در پرده عشاق قولی … مجو قولی که آن قول بعیدست
بیا منکر ببین در عین انکار … که اقرارت دران کافرش رسیدست
زهی دریا که گوهرهای گویاش … جنید و شبلی و بایزیدست
زهی بحر درافشان خراسان … که موجش بایزید و بوسعیدست
رسید آن نایک بحر گوهرافشان … جهان پر موج و دریا ناپدیدست
ببین ای شمس تبریز که عشقت … مرا از خویش و از خویشان بریدست
کنون من خفتم و پا کشیدم … چو دانستم که جفتم می کشیدست

آنرا که درون خوش خزی هست … او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب برپاست … زین درجه خارس کبری هست

تا خارستان همی کشاند … هر گوشه که شور یا شری هست
ذریم صدفی قرار گیرد … کو دانهٔ در و گوهری هست
اما صدفی که در ندارد … در جستن دُر وشی معبری هست
که در یم و که بسوی ساحل … در جستن قطره اش سری هست
خاموش طمع مکن سکینه … از اسب سکون که مجبری هست

گویم سخن شکر نباتست … یا قصهٔ چشمهٔ حیاتست
رخ بر رخ من نهی بگویم … کز مهر چه گرد شاهاتست
در خرمن آتشی در انداخت … کز من خود ده بد زکاتست
هر سبز کند ز تره زارت … تا بار خورد ده ترهاتست
در آتش عشق چون خلیلی … خوش باش که بی دهد نجاتست
عکست شب قدر دید و عید … کز عشق بریده شد براتست
سوگند بسایهٔ لطیفت … سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات تو کی رسند جانها … چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت گرد … تا پاک کند ز سیئاتت
از حصر جهتی ترا بلا داد … تا باز کشد به بی جهاتت
گفتم که خوش کن نکردی … می خورد عشق بی ثباتت

ای کرده میان سینه غارت … ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت … جز بستن خلق چیست کارت
می کش که دوست باد دستت … ای جان جهانیان نثارت
بس کشته و زنده وا که دیدم … در آتش عشق بی قرارست
یک مرده بخاک در نماند … گر زنده شود سوی زیارت
جان بوسد خاک تو بهر دم … بر بوی کنار بی کنارت
دل خواست که در عبارت آرد … شرح رخ او باستعارت

نور

نور رخ تو زبانه زد … هم عقل بسوخت هم اشارت
بی دولت شمس دین تبریز … چون دی گردد همه بهارت

در دل و جان خانه کردی عاقبت … هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی … خود نشستی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده … قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول میکردم دلا … یاد آن افسانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر … مردی مردانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش کردی در حرم … عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون عقل را … استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره گر … شمع را پروانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بودم زیر خاک … دانه را صد دانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی … خاک را کاشانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست یک سر سوی دوست … دو سرم چون شانه کردی عاقبت
جان جان داران عالم را بعلم … عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را … روشن و فرزانه کردی عاقبت

زهی چی کاندر آن دستست هیهات … که عقل بدان مستست هیهات
بدان باده بود دل کاندر آنجا … سر تیر ز غل بستست هیهات
هر آنکو گشت بیخود اندرین راه … ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف … که که بیشش کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشه ناشکسته … هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر دان … به جای صبر آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان … که اینجا پیر پا بستست هیهات
خصوصا جان پیر ما که عشقست … که خوش موزونست و شایستست هیهات

بینی ورقش بنام دلربایی / که بس زیبا و بس چست است هیهات
از آن باغ و ریاض بی‌نهایت / همه عالم چو گل دسته‌ست هیهات
چو گل دسته‌ست پوسیده شود زود / بدستی رو که زو رسته‌ست هیهات
ز بس خونها که می‌کرد د بکروت / خرد را طوق بر جسته‌ست هیهات
شکنهایی که ماند طرهٔ او / بهای مشک بشکسته‌ست هیهات
خمش کردم خموشانه بمن ده / که در اکفت پیوسته‌ست هیهات

بده یک جام ای پیر خرابات / مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده ده خون فرعون / که آمد موسی جان بر میقات
شراب ما ز خون خصم باشد / که شیر از ز صیادیست لذات
چو بر خونست پوز و پنجهٔ شیر / ز خون ما گرفتست این علامات
نخواهم غوره و انگور میش را / که من از نفی مستم نه ز اثبات
چو بازم کرد صید بنده کردم / نکردم همچو زاغان کرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت / ز زاغی در گذر هم تا مصفات
ببین شان و صفهای باز را هم / مجرد پر شواند خویش جز ذات
ز خاک این زمین طشتیست پر خون / ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد / نماند صبح را خود نور مشکات

ای کشته ز شاه عشق شهمات / در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر / در جان زنخهای خویش جنات
چون بیشترک روی تو از خود / بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی / وز نور قدیم جبر و رایات
چون گشت عیان نجو کرامت / کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست / چون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات توئیم شمس تبریز / صد رحمت و صد سلام از مات

امشب

امشب از چشم و مغز خواب گریخت / دید دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و کباب / بی‌نمک بود از این کباب گریخت
خواب مسکین برید پنجهٔ عشق / زخمها خورد و از اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاید / خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بد زنهار / مول مولی تر و شتاب گریخت
ماه ما شب بر آمد و این خواب / همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار / همچو گنجشک از عقاب گریخت
حمد لله همای باز آمد / چونکه باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سؤالی کرد / چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می‌بست شش جهت دل را / چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب / چون خطاییست از صواب گریخت

مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من / سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی‌زینهار / بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف / خون مرا باز چشیدن گرفت
دشمن من دید مرا پیش دوست / او ز حسد دست گزیدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب / بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ / بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
عشق فروشید عجیبی مرا / سوخت دلش باز خریدن گرفت
زانکه مرا در خمش آمد بخواند / جانب من کژ نگریدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار / در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان / جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت

خلق عصا اند و عصا را فکند
دیدهٔ بیمار کور که دیدن گرفت
خلق چو شیر عدم دعا کرد شیر
طفل که او قوت چشیدن گرفت
روح چو بازست که پران شود
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

سینه خراشید گسستن گرفت
ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار باز
دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب
عقل بیک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد
خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انگیخت تیر
بال بر غصه شکستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توئی
دست ز مستان نو شستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر
وز سگی نفس برستن گرفت
طفل دلم را ز کرم شیر ده
چون سر پستان تو جستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد
عمر ابد یافت برستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگرستن گرفت

خانهٔ دلها ز کبوتر گرفت
مشغله بر بقر و در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید
کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری
زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و گل
آینه کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی
آنچه مرادست میسر گرفت
هر که دلی داشت بیابش فکند
هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت
مور چه چیز مختصر گرفت
گر ز تو برگشت جهان هیچ برف
نیست شوی چون تف خود در گرفت

نیست

نیست شو ای مرد و همه خاک شو
بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بسکه زبان این دم معزول شد
بس که جهان جان سخنور گرفت

دی آمد دل بگوش جان گفت
ای نام تو نیک می‌نتان گفت
در زنده آنکه گفت پیدا
سوزنده آنکه او نهان گفت
چه عذر و بهانه داری ای جان
آنکس که ز بی‌نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معطر بد
رازی که میان گلستان گفت
آنکس که شد آن طریق تحصیل
آموخت زبانک بلبلان گفت
سیار شده تیر غمزه‌ها را
آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زمین زبان برآرد
در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو
با آنکه حدیث مزد بان گفت
زان شاهد خانه کی نشان کو
هر کس سخنی ز خانه‌دان گفت
بگو شعشعه ز قرص خورشید
هر سایه‌نشین ز سایه‌بان گفت
با این همه گوش هوش مست است
زان چند سخن که آن زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه
مشغول شد و بترک کان گفت
وز تنگ قراضه جان عاشق
ترک بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش شوم چو او چنان گفت
شمس الحق جان شهنشهی تو
جان دو جهانت می‌توان گفت

در شهر شما یکی نگار است
کز وی دل و عقل بیقرار است
هر عقلی را از او فروغیست
هر مغزی را از او عقار است
هر دردی را از او دوائیست
هر قلبی را از او شرار است
هر مستی را از او شرابیست
هر دستی را از او سوار است
هر سینه از او در اضطرابیست
هر جانی از او در اضطرار است

در هر مجلس ازو خروشیست / در هر بازار ازو نثاریست
هر نفسی را ازو نصیبیست / هر باغی را ازو بهاریست
در هر کوهی ازو فغانیست / در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست / در هر چشمی ازو اعتباریست
در هر رویی ازو نشانیست / در هر چشمی ازو خماریست
در کار شوید ای حریفان / کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت / کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که بدین طریق می‌گفت / کز نعمتهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل / کان لحظه ازان سپهر باریست
نوحست و امان غرق کانست / نوحست و جهان آشکاریست
گو دست نشان مکن درین پیش / چون حلوی تو شکر نثاریست
گر دست کران جلیغ کم کرد / کان شهوة نیز در گذاریست
اینجا شکریست بی نهایت / اینجا سره وقت و پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار / کورا که حدیث یا شماریست

بنده را بی تو عیش سامان نیست / کیست کو بندهٔ تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن / بحث پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست / دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب / جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و ماه این دم / وقت افسانهٔ پریشان نیست
هستی افزون شدست می‌ترسم / کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من / ان نگویم چو گفت را آن نیست
چون نهادی تو دست بر دهنم / بعد ازین هیچ گفت امکان نیست

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را

عشق را بو حنیفه درس نگفت / شافعی را دران روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست / علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکرت / از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر / باده را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غمم و ترش دیدی / نیست عاشق ازین ولایت نیست
کز نه هر غنچه پردهٔ باغیست / غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق / آنکه او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا / بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو / راعی جز سد رعایت نیست
پس بدی بنده را کفی بالله / لیک آن دانش و کفایت نیست
گویی این مشکل و کنایاتست / پس صریحست این کنایت نیست
شمس تبریز حل کند مشکل / لیک امروز عقل و رایت نیست
پای کور است بکوزه بر زد / گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر راه / راه را زین حرف نقایت نیست
کوزه‌ها را ز راه بر گیرید / چونکه فراش را سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک در ره ترا درایت نیست
خواجه چه جستی تو در ره دین / افقی را ابتدا و غایت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش / هیچ کوشنده بی جزایت نیست
طالب آیتی و آیت شو / به ز آیت طلب خود آیت نیست
چونکه مثقال ذره بره است / ذره را بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی کسادی نیست / چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر شقی را نشانه‌ای هست / چیست کان را ازو حکایت نیست
بس کن این آب را نشانه‌هاست / تشنه را حاجت وصایت نیست
ره رها کرده سوی بی ره / می‌روی این بجز غوایت نیست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست   سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی رانده باشی   پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
ستاره بی شاهی خواندت یار   ستارا این سهایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا   ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانند جانها   چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
بخوان حرص در از راه ذنها   که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان   ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو بماند پر دهندت   که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر   که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر   هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی   درین جو آشنایی مصلحت نیست
همیشه باش و فای بحر حق شو   بانبازی خدایی مصلحت نیست
وفا را پیشه گیر و پیشتر رو   ترا این بی وفایی مصلحت نیست
نمی دانی تو خود را ای برادر   چنین بی دل جرایی مصلحت نیست
خمش کردی و دگر ناطقی تو   ترا این ما و مایی مصلحت نیست

کار من اینست که کاریم نیست   عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد   جز که چنین شیر شکاریم نیست
بر لب بحر تو مقیم مقیم   هست لبم گرچه کناریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهرم   کمثل موج قراریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر ختنت   کزی تو هیچ غباریم نیست
مست شدم باده تو ز آسمان   منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد   عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب   گرچه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم   گرچه شتربان و قطاریم نیست

میروم

میروم از روم بسوی حرم   گرچه که لیلی و نهاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری   درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر   کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم   نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو بتست   جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست کزان عشق زاد   بهتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق   بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر نگارم سخنی بعد ازین   نیست ازان رو که نگاریم نیست
شمس حق و مفخر تبریزیان   غیر بروی تو نظاریم نیست

غیر عشقت راه بینی جستیم نیست   جز نشانت همنشینی جستیم نیست
انچنان جستن که می خواهی بگو   کانچنان را این چنین جستیم نیست
بعد ازین در آسمان جوییم یار   زانکه یاری در زمین جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال   تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که حیران شویم   کز دو عالم به ازین جستیم نیست
صافهای جامها خورده گیر   همچو دُردِ دُردِ دین جستیم نیست
خاتم ملک سلیمان جستنی است   حلقها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کانرا نگین او بدست   در بتان روم و چین جستیم نیست
اندران صورت یقین حاصل شود   کز ورای آن یقین جستیم نیست
جای آن هست ارکنان بدرکم   زانکه بی مکری امین جستیم نیست
پشت ما از ظن دوتا باشد چونای   زانکه راهی بی کمین جستیم نیست
زین بیان نوری که پیدا می شود   در بیان و در مبین جستیم نیست
اینهمه معنی که وصفش می کنم   جز که سوی شمس دین جستیم نیست
آن چنانا صورت که شرحش میکنم   جز که صورت آفرین جستیم نیست

کیست درین شهر که او مست نیست   کیست درین دور که بی دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس   حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار   فتنهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ   از می و مطرب که درین پست نیست
می نهلدی که خرد دم زند   تا بنگوید که بپیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند   زانکه از اینجاش برون جست نیست
بر پر آن دل که پرش بشکست   بر سر این چرخ کسی اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گو   کیست که زین ناطقه وارست نیست
بوالعجبی بوالعجبا هزا بنگر   هیچ تو دیدی که کسی هست نیست

این چنین پاینده جاویدان کیست   ما شدیم از دست این دستان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب   روز و شب سرمست و سرگردان کیست
چرخ گردان گرد ساغرهای خاص   چرخ کی داند که او گردان کیست
میرود چون گوی زرین آفتاب   ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پسین   فربه و لاغر شده حیران کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد   باز بین کان سیب از بستان کیست
این چه باغست این که جنت مست اوست   وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
آفتابا راه زن راحت نزد   چون زند چون داند این رهزان کیست
هر کسی دستک زند کای جان من   آنکه دستک میزند او جان کیست
یاسمن گویی نگوید یاسمن   کین چنین تیری ز ترکشدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت   بی خودم من می ندانم کان کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است   کز برای آتش عجب گریان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد   ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودم این چنین موزون شدم   خاک را از زرگر و در میزان کیست
هر ذره را هر زمان مهری نوست   تا بداند ذره او از کان کیست

نرگس

نرگس چشم بتان ر[illegible] میزند   آب این نرگس ز نرگسدان کیست
چشمها شب خالی از ما روز پر   ما و من چون کره و رانبان کیست
جمله جویانیم در عالم بعشق   کم کسی داند که حق جویان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترند   سرو و رقصان گشته در بستان کیست
جان جانان داد گوه دوست را   یا الهی یا الهی جان کیست
جمله مهمانیم در عالم ولی   کم کسی داند که حق مهمان کیست
جمله حیرانیم و سرگردان عشق   ای عجب این عشق سرگردان کیست
شمس تبریزی گشاید این گره   باز گوید حجت و برهان کیست
جمله گلهای بخندد در چمن   ای عجب کز قدرت و احسان کیست
شمس تبریزی که شاه اولیاست   با همه عز و شرف خواهان کیست

صوفیان آمدند از چپ و راست   در بزن گو بگو که باده کجاست
در صوفی دلست و کوی عشق   بادهٔ صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت   الصلا هر کسی که عاشق ماست
این چنین باده و چنین مستی   در چه مذهب حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس   از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو را بها ارزانی   الصلا زن که روز روز صلاست
هر دمت گر ز چشم خویش انداخت   مردم چشم عاشقان جاست
گر برفت آب روی کم خور غم   جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند   عوض ما آشنا دران دریاست

گر جام سپهر زهر پیماست   آن بر لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی   از جای برو که جای آن جاست
مگریز ز سوز عشق زیرا کـ   جز آتش عشق دود و سوداست
دود است نپرد که نه سیاهست   در جنت آتشست کاستاست

پروانه که گرد دود گردد   دود آلود است و خام و رسواست
از خانه و جان بیاد شاید   زیرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان   موسیست رفیق و من و سلواست
صحت چه کنی چو در سقیمی   هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی   هر سبزه دراز هست و گیاست
چون خانه دل ز غم شود تنگ   در روی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود چو او نگنجد   تنگی دلم امان ز غوغاست
وندان عدو ز ترش کندست   پس روترشی رهایی ماست
خاموش که بحر گر ترش روست   هم معدن گوهرست و دریاست

آن نقش خیال دوست با ماست   ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست   والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید   یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی او بخسپیم   بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم   اندر شب تار قدر با ماست
چون عکس جمال او بتابد   بر باطن بنده قدر او راست
نورش چو بر این جهان بیفتد   کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بجوییم   بوی خوش باد عنبر اساست
چون رعد حدیث او بگوید   وز رعد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم   هر پاره رخان ماه و حوراست
با آب حدیث او بگوییم   شد گرم و ز جای خویش برخاست
بر آتش از او فسون بخوانیم   آن آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز   ناخوش چو بریم هستی افزاست
آن لحظه که عشق او در آنجاست   پر مغزتر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود   اینها همه از میانه برخاست

خامش

خامش که تمام ختم گشتست   کلی مراد حق تعالاست

دود دل عاشقان سوداست   وان دود که از دلست پیداست
هر موج که میزند دل از خون   آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان   دل نیز بدشمنی چه برپاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد   هرجا که ملامتست آنجاست
ما گریزیم زین ملامت   زیرا که قدیم خانه ماست
در عشق حسد برند شاهان   زان روی که عشق شمع دلهاست
با بر سر چرخ هفتمین شه   کین عشق بحجره های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار   در مجلس عشق سخت رسواست
زنار ببر که پیر مجلس   گر چشم ببسته است بیناست
این عشق صبور زیر چادر   وین گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده‌ست   پیداست که سخت خوب و زیباست
شه خبر کنید ای حسن بیان   سرمست و شراب و یار شهاست
شمع دو جهان صلاح دینست   کاندر دو جهان امام والاست

می دانکه زمانه نقش و سوداست   بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه   بیرون همه کوه قاف و عنقاست
جوییست جهان و ما بر وی نیم   بر جوی فتاده صورت ماست
اینجا سر نکته ایست مشکل   اینجا نبود ولیک آنجاست
جز در رخ جان مخند ای دل   بی او همه خنده گریه افزاست
آن نبود که با شد او تنگ   زان روی که دل فراخ پهناست
دل غم نخورد و غذاش غم نیست   طوطیست دل و عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز   زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ از جهت نظر به بیخ دارد   آن قوت مغز او هم از ماست

بر شکرت جمع مگسها چراست — نکتهٔ لاحول مگس ران کجاست
هر نظری بر رخ او درخور نیست — جز نظری کان ز ازل بود راست
اسب جفا را بر جمی بی بزن — عشوه ده ای یار که این روی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل — تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گو برست — گر تو کنی جور به از صد رضاست
تیره نظر چونکه ببیند دو نقش — جامه درد نعره زند کین صفاست
چونکه هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالت چراست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست — روی بما آر که قبله خداست
الله ازین قبله گدایی کند — در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که بتبریز بر شمس دین — روح بیاسود و نخفت و نخاست
موی از آن جعد معنبر وشش — هیچ مگو هر دو جهانش بهاست

وزین خانه گذر ای دل که بس راست — برون رو هم که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد — رو آنجا که نه سرما و نه گرماست
مرا خواهی چو شب مستور داری — منم روز و همیشه روز رسواست
تو میزابی که بر جو حکم داری — بجواند ز نکوید جانکه دریاست
تو پر و بال داری همچو مرغان — به پر و بال باز از هم بپرواست
بجوش در جوی ما آب زلالست — مگس در دوغ ما باز است و عنقاست
صلای آفتاب لایزالی — که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمد الله بعشق او بجستیم هم — ازین محراب تنگی کان چلیپاست
وصل برگیر و در بازار میزن — ندای کن که یوسف خوب سیماست

ای از کرم تو کار ما راست — هر جا که جز تو نیست ما راست
عاشق بجهان چه کار دارد — تا جام شراب وصل بر جاست

هر باده چغانه در گرفته — کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی — تا نغمهٔ روح راحت افزاست
بسیار مگو که وقت آشفت — چون گرسنگی قوم شش تاست
نی آتش برنج و ماش گفتم — خاموش که مرد کار کاناست

دانا بمعنی علام

دلبری و بیدلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نو بهاری کو جهان را نو کند — جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته از دار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست — پر عنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی تا ثری قربان ماست — شیر گردونی بزیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاک شد — هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر — شیرگیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان کرده‌ایم — هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتی است — کاندرو اقرار ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود — کین نوای من ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذو الجلال — در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

خیز که امروز جهان آن ماست — جان جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری — دیدهٔ آخر سلیمان ماست
رستم دستان هزاران چو او — بندهٔ بازیچه و دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — زانکه شهنشه یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره زده دف زن شادی ماست — گوی خور اندر خم چوگان ماست

گلخن دنیا چه بود پیش ما — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق بیابی شدست — کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست — یار پری روی پری خوان ماست
این فلک معتفر و چوگان و گوی — شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که مه جنتست — مست رضای دل رضوان ماست
کیست در آن گوشهٔ دل تن زده — پیش کشش کان شکرستان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهرتر و پنهان ماست
شور درافکنده و پنهان شده — کو نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست اوست — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست — خود همه ماییم چو او جان ماست
پیش مگو حجت و برهان عشق — در حمش حجت و برهان ماست
جان و جهان مفخر تبریزیان — شمس جهان خسرو سلطان ماست

عاشقی و بیوفایی کار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم — هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود — هر گلی کز ما بروید خار ماست
آنکه افلاطون جالینوس تست — از منی هم علت و بیمار ماست
نوبهاری کو نوی خود ببرید — جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر در وی بجو — کاندر و گنجور یار غار ماست
خاک بی آتش ننماید گهر — عشق و هجران ابر آتشبار ماست
ها لبا بشنو که بانگ آتشست — تا نپنداری که این گفتار ماست
ها لبا بگذر ازین اسرار خود — سر طالب پردهٔ اسرار ماست
تو زنارست ذوق و رنج تو — رو بیابان جایی که تو زنار ماست
گاه گویی شیرم و گه شیر گیر — شیر گیر و شیر او گفتار ماست

طالب ره طالب شه کی بود — گر چه دل دارد ملول دار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن — زین چنین ساقی که آن خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را — زین چنین چابک که آن طرار ماست
مدرسهٔ عشق و مدرس ذوالجلال — ما چو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبرانست — با همه شاهنشهی جاندار ماست

دگر باره دلم آتش گرفتست — رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوز ای دل درین بحق بزن دار — که عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگر باره دلم خوابی بدیدست — که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایه گل خنا کردم ازیرا — جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانت — ز لعل یار سلطان فش گرفتست
نگارا پنهان شود دزدی دزدی — که مال خصم زیرکش گرفتست
بسا جان که همی پرد ز قالب — ولی پایش حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیر او دل من — بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

چو با ما یار ما امروز جفتست — بگویم آنچه هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند — میندیش از کسی غماز خفتست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار — نمی‌بینی درخت گل شکفتست
اگر یکروز باقی باشد از دی — زمین بستهٔ لبست و گل نهفتست
حله در خواب کن او باش تن را — که گوهرهای جانی جمله سفتست
جنبش کن زر دهی زان در نیابی — وگر محرم شوی بستان که مفتست
الا ای شمس عالم شاه تبریز — بیا بنشین بدل کز غیر رفتست

بجان تو که سوگندی عظیمست — که جانم بی تو در بندی عظیمست
اگر چه خضر سیراب حیاتست — بلعلت آرزومندی عظیمست

سخن ها دارم از تو با تو بسیار — ولی خاموشیم بندی عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد — اکرچه خرخردمندی عظیمست
هر آن کس کو هنر را ترک کوید — ز بهر تو هنرمندی عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت — فکندن پیشت افکندی عظیمست
که بعد او ترا دادی بزرکست — سمرقند ترا قندی عظیمست
خو بیم کرد طمع را دقندت — اکرچه بنده خرسندی عظیمست
بپیوستی مرا از خویش و پیوند — که دل را با تو پیوندی عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق — اکرچه کفت فرزندی عظیمست
رکاب شمس تبریزی کرفتم — که زین شمس زرکندی عظیمست

مر عاشق را ز ره چه بیمست — چون همره عشق آن قدیمست
ای رفتن جان چه خوف باشد — از آنک خدا جان ندیمست
اندر سفرست لیک چون ماه — در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد — آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست اینجا — مانند بری که آن دو نیمست
چون کشت درست جان عاشق — هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی — در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت بدین طلب بدریا — دریست اکرچه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز — مر حاتم را عطو کریمست

هر که بالاست مر او را چه غمست — هر که آنجاست مر او را چه کمست
کر از آن سو همه جانست و حیات — هم از آن سو همه لطف و کرمست
خود از آن سوی نه سوست نه جا — قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارک جاییست — که مددهای وجود از عدمست
همه دلها نکران سوی عدم — این عدم نیست که باغ ارمست

این همه لشکر اندیشهٔ دل — از سپاهان عدم یک علمست
از تو تا غیب هزاران سالست — چون روی از ره دل یک قدمست

آن ره که من آمدم کدامست — تا باز روم که کار خامست
یک لحظه زکوی دوست دوری — در مذهب عاشقان حرامست
عاشق چه کند درین ره ای دوست — در هر قدمی هزار دامست
اندر همه شهر اکر کسی هست — داند که اشارتی عامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ — پابستهٔ این شکرف دامست
آواره دلا میا ازین سو — آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل کزین که جان فزایست — وآن باده نکر که با قوامست
باقی همه رنک و بو و نقشست — باقی همه جنک و ننک و نامست
خاموش کن و ز پای بنشین — چون مستی و این کنار بامست
ای مفخر و شمس دین تبریز — جان و دل من ترا غلامست

ترا در دلبری دستی تمامست — مرا در بیدلی رنج و سقامست
بتا بی روی خوبت عشقبازی — حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خواهان وحدت تو — مرامست و مرامست و مرامست
چو چشم خویش بیمارم بجز تو — کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش — لثامست و لثامست و لثامست
بهر دم از زبان عشق بر ما — سلامست و سلامست و سلامست
ز هر ذره بکفت بی زبانی — پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش حکمت — غلامست و غلامست و غلامست
اکرچه اشتر غم مست کیرد — امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر — خمامست و خمامست و خمامست
ترا در بینی این هر دو اشتر — زمامست و زمامست و زمامست

بدان شیری که اخر طفل جانرا   فطامست و فطامست و فطامست
چنینش کردم و عشرت برد با غم   کجاست و کجاست و کجاست
درین ره هر کرا کاهست جز خیش   تمامست و تمامست و تمامست

طبیب دردی درمان کجاست   رفیق راه بی پایان کجاست
اگر عقلست پس دیوانه کی چیست   وگر جانست پس جانان کجاست
چراغ عالم افروز مخلد   که نه کفرست و نه ایمان کجاست
چه از درست بجز لا یزالی   درو فتنی کو هر انسان کجاست
غلامانند اشیارا قباها   میان بنده کان سلطان کجاست
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست   طبیب عشق را دکان کجاست
خرد واله شده اندر فکر و عاجز   که سرکش کیست سرگردان کجاست
بیت چو زدن به تبخانه نبی جست   که موزونا ترا میزان کجاست
چه قید کرده این لعنت و کورا   طلب کن درس خاموشان کجاست

باز رسیدیم ز میخانه مست   باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند   دست زنند ان صنمان دست دست
ماهی دریا همه مستی کنند   چون که سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما   خم نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات جوان شود دید   بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد یکی می کز و   هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست بهر سوی ریخت   چند کف پای حریفان بخست
انکه سر از پای نداند کجاست   مست فتادست بکوی الست
باده پرستان همه در عشر شد   تن تن تن تن شنوا ای تن پرست
نیست درین جنبه تن جز که دوست   شمس حقیقت الکه درین تن نشست

ای زبر خاسته سر مست مست   مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام   از بر ما تا بر خود دست دست
بهر گهری کان ز خزینه خداست   در دو لب لعل تو ان هست هست
فاش شده عشق تو بی قصدها   بند بدرید و برون جست جست
فاش شد ان راز که در نیم شب   زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد چوب و برویید زچوب   عشق ز من رست و مرا خورد و خست
شمس جهان مغز تبریزیان   در دل و جان شاد در امد نشست

همچو گل سرخ برو دست دست   همچو می خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا باز یافت   تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست   رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست منم ماهیش   غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرهم تو طالب مجروحهاست   نیست غم از تیغ توام خست خست
ای که تو نزدیکتر از من بمنی   دم ترم پیش تو جز پست پست
گرچه یکی یوسف و صد گرگ بود   از دم یعقوب گرم رست رست
مست همی گردد دین شهرها   دزد و عسس راشه ما بست بست

مرا چون تا قیامت یار اینست   خراب و مست باشم کار اینست
ز کار و کسب ماندم کادم اینست   رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند نه تمییز نه دل   چه چاره نقل ان دیدار اینست
گل صد برگ دیدان رو و خویش   به بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایه های طیر غیبند   بسوی غیب اکلیار اینست
مگر بنگر آنسو چشم می مال   کجا زر از رسه تکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جز گفتند   شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خورد   یقین شان شد که خود خمار اینست

گر و کردی بی دستار و جبه / سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار / هلا کو یوسف ار بازار اینست
فسون می خواند و پنهان کرد خود را / کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم / مرا دین و دل ناچار اینست
میان کر بجز عشق بندم / مسیحی باشم و زنار اینست
بکرد جوجش گشتم در فتادم / جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در رفتاری اندرین جو / ترا غسل قیامت وار اینست
دریغ سنه جسته شهمات اینست / چو دزدی کردی ای دل دار اینست
همی بین با خود نشین با هر که خواهی / ز نقش خود ببر کاعیار اینست
خمش کن خواهم لاغ و بار حکم گو / دلم پاره ست و لاغ یار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو / بهل اسرار را کاسرار اینست

سماع آرام جان زندگانست / کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد / که او خفته میان گلستانست
ولی آنکو بزندان خفته باشد / اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست / نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست / نمی داند جواز چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باشد / سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله است / سماع این جهان و آن جهانست
خصوصا حلقه‌ای کاندر سماعند / همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همم آنجاست / که آنکس را شکر خود رایگانست
کسی کو روی شمس الدین تبریز / ندیدست او نمی داند چه شانست

نشست عالم بساط ماشطرنج / که دو صد شاه مات و گر ششش پنج
هر کرا بینی ز خویشتن بهدان / هست در کنجهای ویران گنج

کری

گر بیروی بساط بر هم پیچ / ورنه او برد مهره ششش و پنج
گر قناعت کنی بداده او / خوش بیاسا که ایمنی از رنج
برد نقدت بباز سه این دنیا / تو کجا می بری که هست این قنج
نی ز سوراخ سینه می نالد / حالت دف شنو ز نغمه سنج
شمس تبریز می کشی ما را / هر زمانم تو باز بر می سنج

ای دل عاشقت همیشه برنج / همه زلف تو بند و پیچ و شکنج
بخرابات میروی بطمع / از خرابات کس نه بیند گنج
چند گویم ترا که بیش مگرد / گرد نرد و قمار و سیم فنج
زود بینم ترا شتابان پر سم / با حریف ترازوی تر سنج
هم در زهد و راه صومعه گیر / چون نداری تو طاقت ششش پنج
غنج بگذار و سنگ پیدا کن / که نیرزد جوی هزاران غنج
شمس تبریز زاهد عصری / از بر زاهدان ز رنج مرنج

زهی جانی که شد در عشق محتاج / نهد عشق خدایی بر سرش تاج
بیا تا ما طواف آریم هردم / بگرد یار خود چون کعبه و حاج
بگاه ذکر چون ذوالنون مصری / بگاه فقر چون منصور حلاج
ترا از عشق باید نردبانی / که بر آیی سوی آنکه بمعراج
چو دیدی بود خود را جمله نابود / کنی هستی خود را جمله تاراج
چو بغراخان شاهنشاه گشتی / چه کردی کرد هر در بهر تتماج
غمی روح از تبریز جان جوی / که جان کرد که آمد دوغ کوماج

ای جان فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج / تا رو نماید در غمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فرو خوراند یان تا یشت ابر ناکهان / کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شو از نور جهان تا تو شوی نور جهان / ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج

یار دلم از مرد و زن بر کنده و ز خویشتن   تا عشق شد خالی ز غش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی   در روی به بینی هر دمی کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خم دهی از امر و فرمان دل رهی   زین آسمان وا رهش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی   در دست پیچی بر جهش کالصبر مفتاح الفرج
وردیست و راه اسرار تو کز وی نکون شد کار تو   بر بند این دم عاکش کالصبر مفتاح الفرج
دارد خدا خویش عالی منکر بدین عالم دمی   چون می زند اندر رهش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان سر مکن زیرا که علم من لدن   جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
آن مفخر تبریزیان وان در یتیم شه‌نشان   دیدم سحر که خرمش کالصبر مفتاح الفرج
فرمود کای عاشق بیا وان جان دو در ابهر ما   در صبر کن مستی کشش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت به پیش آید ترا   فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج

بر مشامم ناگهان آمد صباح   بوی مشک و زعفران آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد   چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل چو بشکفتست در صحن چمن   صد نوای بلبلان آمد صباح
گل برفت و گلبن آمد در نظر   باغ رفت و باغبان آمد صباح
گفتمش گلزار چنین از بوستان   گفت بلبل در فغان آمد صباح
خیز و اندر صبحدم بیدار باش   بوی یار مهربان آمد صباح
سینه را قوت روان آمد صبوح   دیده را نور عیان آمد صباح
مستوی شد شاه جان بر تخت دل   رخت ما را پاسبان آمد صباح
شمس تبریزی صباحت خیر باد   جان جان را جام جان آمد صباح

ای مبارک ز تو صبوح و صباح   وی مظفر فراز تو قلب و جناح
ای شراب طهور از کف تو   بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما   وی نداده بدست ما مفتاح
وا نمودی هر آنچه می گویند   مقریان صبح فالق الاصباح

هر چه دادی عوض نمی خواهی   گرچه گفتند السماح رباح
بحریفان مجلس عشقت   می‌پرستی تو هر زمان اقداح
هم خلاصه ز کائنات تو بینی   هم زجاجه تویی و هم مصباح
همه در حضرت تو می آرند   انبیا را و اولیا ارواح
بتو مختوم گشت بعث رسل   ز تو منسوخ شد همه الواح
ز تو پنهان شدست هر مقبوح   هم ز لطف تو آمد اهل صلاح
ای صلاح اناس و شمس جهان   ز کرم این غزل کنی اصلاح
حین خمشی چند و چند گستاخی   لنگر انداز باش چون ملاح
ای خمش چون توان که هر لحظه   روح ما راست راحتی زین راح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ   آن مهی کو بود بالای چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش   ای همه چون دوش یا شبهای چرخ
تو ز چرخی با تو می گویم ز چرخ   در شناین خورشید را چه جای چرخ
جان ما با اختران آسمان   رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین   از شفق پرخون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یکدمی از بام چرخ   تا زنم من چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل   چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه من بر آسمانی دیگرست   عکس آن ماهست در دریای چرخ
من همی کردم چو دیدم ماه را   زانکه می گوید که بس زآسمان چرخ
مفخر تبریزی و سلطان جان   روح شد خاک در شه جای چرخ

دوش دل عربده جو یافته بود   مست که گر دست در جستن بود
آن دل پر حواره عشق شراب   هفت قدح بر دگران بر فزود
مست شده بر سر کوی او فتاد   دست زبان تا که خوابش ربود
از عسسی گفت و قبایش بکند   وان دگری شد کمرش را گشود

آمد چنگی بنوا زیر ساز هم   جست ز خواب این دل بی تار و پود
دید قبا رفته خارش بماند   دید زیان کم شده سوداش کرد
دیدش ساقی که در آتش فتاد   جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا   صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت فنا کو برو   ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بغدان حلال   باده و صد شیشه ازان بهبود
ما چو خرابیم و خراباتیم   خیز قدح پر کن و پیش آر زود
آن قدح از لطف بیامد بچشم   چشم ندانم چه جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید   در دل آتش بود افغان عود
بس کن و اندر تتق غیب رو   دلبر خوب است و هزاران حسود
شمس حق و مفخر تبریزیان   شاه وجود آمد و سلطان جود

ای دو ران شمع معنبر چه بود   کاتش زد در دل و جانا زبود
ای ذره اندر دل من آتشی   سوختم ای یار بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست   کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره ور   جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن از آنکه یکی صبحدم   این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا   جان من از جان تو چیزی شنود
چون از چشمه تو آب خورد   غرقه شد اندر ره و سیلش ربود
سیلش بر دست بحر فنا   دنیی و عقبی بر او بی وجود
چون بجود اندر نگرم هر دمی   هیچ بجز من دگری خود نبود
مفخر تبریز جهان شمس دین   سوخته کرد آن دل ما را چو عود

دیر آمده سفر مکن زود زود   ای مایه امراد و همه سود
ای ز آتش عزم رفتن تو   از سینه‌ها بر آمده دود

هر عود تلف شود در آتش   در آتش تست عید هر عود
امید تو حسود می بگوید   دستت گیرم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش   سود دم نکند چو بود نی بود
معزول مکن تو قد [illegible] را   من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکاهمت چو خواهم   وز فضل تو آمدت بیفزود

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید   در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علا تیری فکند   تا سپرهای فلکها را درید
نارسیده یک غالبی زنقش جان   صد هزاران جانها تا لب رسید
ناکشیده دامن معشوق غیب   دل هزاران محنت و ضربت کشید
ناگزیده دل لب شیرین لبی   چند پشت دست در هجران گزید
ناچشیده از لبش شاخ شکر   دل هزاران زهر در فرقت چشید
ناخریده نازنین مسکین لبش   دل هزاران عشوه آن لب خرید
ناشکفته از گلستانش گلی   صد هزاران خار در سینه خلید
گر چه جان از وی ندید الا جفا   از وفا یا بر امید او رسید
آن الم را بر کرمها فضل داد   آن جفا را بر وفاها بر گزید
خار او از جمله گلها دست برد   قفل او دلکش‌تر است از صد کلید
جور او بهتر ز مهر دیگران   قندها از زهر قهرش بر دمید
رد او خوشتر که از غیری قبول   لعل مروارید سنگش دامزید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست   آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمست   آن زیادت جو که دارد بویزید
آن سنا جو کش سنایی شرح کرد   یافت فردیت ز عطا و آن فرید
چرب و شیرین می نماید پای جوش   یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق جو   تا برست بر رو بدو دانی پرید
احمد اندر غار در طفلی خلیل   از سر انگشت شیری می مزید

ای رها کن این چنین اندر شکم
اب حیوانی زخوبی می‌چکید
قد و بالایی که چرخش کرد راست
عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قد و بالایی که عشقش بر فراشت
برگذشت آن قد از عرش مجید
بی‌جهش کن عالم اسرار حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید

چونک کمند تو دلم را کشید
یوسفم از چاه بصحرا دوید
آنکه چو یوسف بچهم درفکند
باز بصحرا دلم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند
چنبرهٔ دل گل و ریحان دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد
چاه بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت
گفت که خورشید بمن بنگرید
هر که فرو دست کنون اکرم شد
جمرهٔ عشقت بگذارد حدید
قیصر روم است که بر زنگ زد
اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر
پر شد و بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتا که مرا جان بخش
تا بخودم هر که زین دان برید
گفت بمومن بزبان خضوع
دوزخ با آن همه قهر شدید
برگذر از آتشم ای بحر لطف
ورنه بمرد آتشم و بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا
زود بمن ده که خداشان گزید
جمله یکایک بکف او سپرد
گفت که تا رو ز تو دم رهید
تا فقت ز تبریز و رخ شمس دین
شمس بود هر دو جهان را کلید

عشق مرا بر همگان بر گزید
آمد و مستانه لبم را گزید
شکر گزاران کان زر جعفری
روی مرا تا دره کازی رسید
باد تکبر اکرم در سرست
هم ز دم اوست که گندم رسید
کرد مرا خشم مه و بر رخم
گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نه
بوسه بپایان شد و لب ناپدید

قفل جدایش بشکست و بریخت
خوش بریزیم که آمد کلید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر
کی شود از سگ لب دریا پلید
ای شب کفر از مه دین تو روز
کشته یزید از دم تو بایزید
جان بسعادت بکشد نفس را
تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرمد زان صیاد
کو ز سگیهای تن سگ رهید
ای حرف پیر جوان شو ز سر
تازه از دو کشت هزاران قدید
ای بدن مرده برون آ ز گور
صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو هل غامضا؟
ابتدک الله بعیش جدید

از سوی دل لشکر جان آمدند
لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبح از آن چاک شد
کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان باغ
در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان
رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست
پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه نهان بود عیان شد همه
هر چه عیان بود نهان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند
هر چه نشان نیست نشان آمدند

چون مراجعی خریدار آمدند
کهنه روزان جمله در کار آمدند
لنگ خیزه ریش را صابون زدند
وز حد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز جلوه می‌کنند
همچو جغزان شب بتکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان
خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی
این که بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار از ایشان مرغ خود
چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را خود چون رهانند از حسد
کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیو و پری
آن شهان کز بهر دیدار آمدند

همچو هفت استاره یک نور آمدند　　همچو پنج انگشت یک کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مرد می　　پیر پر خود ریش و دستار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گرو ■　　کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

ساقیان سرمست در کار آمدند　　مغبچان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بیدلان　　بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست　　بر امید گل بگلزار آمدند
هین که مخموران بدین دم چوق چوق　　در بر ساقی بزنهار آمدند
یک ندا آمد عجب از کوی دل　　بی دل و بی پا بیکبار آمدند
بی محابا در ده ای ساقی مدام　　هین که جانهاست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی خویش آمدند　　زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یکرنگ کن　　باده ده کز یار و اغیار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او　　بی خود و بی کفش و دستار آمدند
هین خمش کن جمله را سرمست کن　　چون ترا جمعی خریدار آمدند

نگارا مردگان از جان چه دانند　　کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانه گان تا چند باشی　　بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از ایشان　　که کوران سرو در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ　　مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر سر ما　　که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر　　که جغدان شهر آبادان چه دانند
چه داند ملک دارا تن پرستی　　گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی از این بی دست بی پا　　حدیث رستم دستان چه دانند
خمش کن نطق را در بند زندان　　که خشکان قیمت باران چه دانند
کشیدم می ز جام شمس تبریز　　ازین می خاک طبعان چه دانند

چو شب شد جملگان در خواب رفتند　　همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان را خواب ناید　　همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را ز هجران راند و بنشست　　همه غمدار نی کاصحاب رفتند
همه در عقده و در تاب عشاق　　بسوی طره پرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان　　قلندروار بی اسباب رفتند
که یا بر کرد ایشان را اله ایشان　　چو باد و برق سخت اشتاب رفتند
تو چون گولی برین دولاب می گرد　　که ایشان بر تر از دولاب رفتند
ببین آنها که شد سیم بودند　　درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر گزیدند　　بروی سرخ چون عناب رفتند

بیا ای زیرک و بر گول می خند　　بیا ای راه دان بر غول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی　　هلا بر علت و معلول می خند
اگر بر نفس بخشی دیو شد خیر　　برو بر خاذل و مخذول می خند
چو مرده مرده را گر و معزول　　تو خوش بر عازل و معزول می خند
مثال محتلم بیدار عزلش　　تو هم بر فاعل و مفعول می خند
سگی از بهر مرداری سگی کشت　　تو رو بر قاتل و مقتول می خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی　　برو بر حاصل و محصول می خند
سوالی گفت کوری پیش کری　　هلا بر سائل و مسئول می خند
دگر گوید فروشستم فلان را　　هلا بر غاسل و مغسول می خند
چو نقلت دست داد از نقل بس کن　　خمش بر ناقل و منقول می خند

باز شیری در شکر آمیختند　　عاشقان با یکدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند　　آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان　　جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
ما لطفی انگشت بر دندان گزید / هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی بخشند این دم هر چهار / بلک خود در یک کمر آمیختند
خیر و شر و خشک و تر زان شد که / از طبیعت خیر و شر آمیختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل / همچو طفلان با پدر آمیختند
نیم شب قدر آشکارا شد چو عید / هم فرشته هم بشر آمیختند
هم زبان هم دل آموختند / بی نظر این دو نظر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان / کین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی شمم / شمع دارش با شرر آمیختند

هر چند که بلبلان گزینند / مرغان دگر خمش نشینند
خود گیر که خوش منی ندارند / نه از خرمن فقر خوشه چینند
از خلقه برون نه ایم ما نیز / هر چند که این شهان نگینند
گر دولت مرا نخواهند / از هر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست / دو دیگ نهاده بهر اینند
بایسته بود ترش بمطبخ / چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست / زین اغذیه عشقیان سمینند
مرغان ضمیر زاسمانند / روزی دو سه بسته زمینند
زان شان ز فلک کسیل کردند / هر چند ستاره گان دینند
تا قدر وصال حق بدانند / تا درد فراق حق ببینند
بر خاک قراضه گر بریزند / اینجا نهلند بر گزینند
شمس تبریز شاه و سلطانست / شاهان همه صابر و امینند
خاموش که سر دل ابد الند / نی وقف دو حزین ان و اینند

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

تیغها میزنند خورشیدات / تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره چو نفخه صور / تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد / تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که می خواهند / تا قریب ترا بعید کنند
حاسد از اهم از حسد بکنند / همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت ابد تو / در همه فضل خود پدید کنند
کیمیایی کنند هم ز افلاک / لیک در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب دزدیدند / که گهی پاک و که پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را / بی ترکیبها وحید کنند
بس کن آخر سر تنور ببند / تا که نانهاش را ثرید کنند

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشید وار / تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگرای نوبهار / کز دی دیوانه بپژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان / کز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امرود خمار همه / کز می تو جاشنیی برده اند
در ده تریاک حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر / کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش مشو صد بیان / چونک یکی گوشش بیاورده اند
شمس حق و مفخر تبریزیان / از تو همه جان نو آورده اند

عاشقانی که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زنده ای خوردند / لاجرم شیوه دیگر میرند
تو کجا حیدری که شیران نیز / چون سگان از برون در میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند / نه چو این مردم حشر میرند

از فرشته گذشته اند بلطف   دور از ایشان که چون بشر میرند
بعد و شاد جان باستقبال   چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید   چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان بکه بکرند   همه در عشق همچو گر میرند
همه را آب عشق در جگر است   همه آبند و در جگر میرند
جمله هستند همچو دُرِّ یتیم   که بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند   منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند   باقیان جمله کور و کر میرند
وانکه شبها نخفته اند ز بیم   همه بی خوف و بی خطر میرند
وانکه اینجا علف پرست بدند   گاو بودند همچو خر میرند
وانکه امروز آن نظر جستند   شاد و خندان در آن نظر میرند
وانکه اخلاص مصطفی جویند   چو ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولی   این بتقدیر گفتم ار میرند
شاه شان در کنار لطف کشد   نه چنین خوار و مختصر میرند

اندک اندک جمع مستان میرسند   اندک اندک بت پرستان میرسند
دلنوازان نازنینان در رسند   گل عذاران از گلستان میرسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست   نیستان رفتند هستان میرسند
جمله دامنهای پر زر همچو کان   از برای تنگ دستان میرسند
لاغران خسته از غوغای عشق   فربهان و تندرستان میرسند
جمله پاکان چون شعاع آفتاب   از چنان بالا به پستان میرسند
اصل شان لطفست و هم با جز لطف   هم ز بستان سوی بستان میرسند
خرم آن باغی که بهر مریمان   میوه های نو زمستان میرسند
پاره پاره میرسد بانگ الست   تا بلی گویان الستان میرسند

شاخ

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد   هست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی   عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست   رحمت بسیار برین رقص باد
تخت که نسل شما شد دماغ   تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاه بمعده رود   زانکه بر ستست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز ملکوت بود   خلط نگردد ز خور و از نفاد
رفت سوی دل نه سوی معدهٔ او   روح و دل و عقل از او گشت شاد
روزی هر قوم ز باغی دگر   خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بخشست برو بخت جوی   بخت به از تخت بود المراد
بس که نسیمی بدل اندر رسید   زان مدد نو زکه از دولاد

ز رویت دستهٔ گل می توان کرد   ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد بر چو من در ره عشق   بر آب چشم من پل می توان کرد
ز اشک خون من کان اطلس آمد   براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از آن زلفین پر بند   بگردن کشان غل می توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان   که از هر پاره بلبل می توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ   ز قاف و لام ما قل می توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو   ازین شیره بسی مل می توان کرد
دهی دو درست و جان من پیاده   ولی دل را چو دلدل می توان کرد
خمش کن زانکه بی گفت زبانی   جهان پر بانگ و غلغل می توان کرد

عشق تو مست و کف زنانم کرد   مستم و بیخودم چه تانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور   خورشتی را ترش ندانم کرد
شکریست یار حلوائی   مست حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوا را   فارغ از کلبه و دکانم کرد

اوّلم خم شکست و سرکه بریخت
نوحه کردم کاو خرابم کرد
صد خم می بجای ان یک خم
در خورم داد و شادمانم کرد
می بریدم ز عشق او چون تیر
دست بر من زد و کمانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر
کر یوسف دعا جوانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم
در ره کهکشان کشانم کرد
نردبان نهاد بام هوا دیدم
فارغ از بام و نردبانم کرد
بر کنم شکرش اسمان و زمین
چون زمین بودم آسمانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من
در جهان همچو جان نهانم کرد
در تنور بلا و محنت و غم
پخته و سرخ رو چو نانم کرد
خلق گوید چنین نمی باید
من نبودم چنین چنانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان
چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم
راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبونم گرفت خم چو زبان
هم چو شمشیر در میانم کرد
شمس تبریز رفت و رخ بنمود
از پی خویشتن دوانم کرد
شمس تبریز نور چشم منست
زان سبب پیر هر دو دانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
انچه ان یار مهربانم کرد

دیده ها شب فراز باید کرد
روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند
ان طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ ما بسوی بی سوئیست
بهر آن سو دراز باید کرد
چون چنین کان زر بدید امد
خویش را جمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز اب حیات
چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست ان نبات حیات
زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست
وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست
مرد را ساز ساز باید کرد

قبله

قبلهٔ روی او چو پیدا شد
قبله ها را نماز باید کرد
سجده های گران سری باشد
پیش ان سرفراز باید کرد
پیش ان عشق عاقبت محمود
خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خشیت
ترک گفت مجاز باید کرد

بار دیگر یار ما اغاز کرد
اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد
چشم خود پر ناز دیگر باز کرد
هر دم از خویشش دل آزرده تر
غم دل ترسنده را غماز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
یک بهانه جست و ناز آواز کرد
ای دریغا راز ما با محرم کر
گو در کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را اغاز کن
زانکه دلبر جور را آغاز کرد
عقل میگوید بد اندیشی مکن
گو از ان ماست با ما ناز کرد
می دهد چون صلاح الدین ضیا
کار غمزه از زهره جان ساز کرد

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
بود معشوق ناز و عاشق درد
ان دو رنگ مخالف از یک هجر
بر دو رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق ناز اغاز بد
نازکش عاشقا مگیر نبرد
انا الشمس اتی کالظل
ان منا البقا و منی البرد
ان جالوت بارز الطالوت
ان داود قد روا فی السرد
انا کالشوک سیدی کالورد
فهما اثنان فی الحقیقة فرد
دل ز تن رست لیک شاه دلست
هم چنان که بناد ارزن مرد
باز در دل یکی دلست نهان
چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود
اوست کین گرد را برقص اورد
نیست شطرنج تا تفکر کنی
با توکل بریز مهره و نرد

شمس تبریز آفتاب دلست | میوه‌های دل از تبش پرورد

نشرنا فی ربیع الوصل بالورد | جنانینا فنعم الزوج بالفرد
ز رویت باغ عبهر می توان کرد | ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
ز روی زرد هم چون زعفرانم | جهانی را معصفر می توان کرد
بیک دانه ز خرمنگاه ماهت | فلکها را مسخر می توان کرد
توان خضری که ز آب حیاتت | گدایان را سکندر می توان کرد
در آن حالی که عالم باز پرسی | عطالی را میسر می توان کرد
تخاف العین ترمینا بسوء | فیاداود قدر حلقة سرد
بجو دوا گردای دل زانکه از دل | ره پنهان بدلبر می توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست | چو در دل آمدی در می توان کرد
دنا در دل که منزلگاه جنت | وگر هم نیست منظر می توان کرد
چو دردی ماند جان ما درین بزم | اگر زیرست از بر می توان کرد
زگولی در جوان نفس رسیده | وگر نی ترک این خر می توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا | لتکفینا عناد الحر و البرد
دل سنگین عشق از بزم کردد | دل از سنگست جوهر می توان کرد
بیاران باده حمرا و در ده | که احمر عالم اخضر می توان کرد
ازان باده که پر و بال عشقست | ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
ازان جرعه که از دریای غفلت | بهشت و حور و کوثر می توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم | ز تیر باده اسپر می توان کرد
واسکرنا بکاسات عظام | فان السکر دفع الهم والحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم | که از هر آب آذر می توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه | که جان را فرش مادر می توان کرد
وگر در راه تو نامحرم باشند | ترا از جام چادر می توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام | سزای شیر صفدر می توان کرد

بزن گردن الم صفرا را بباده | کزان هر قطره خنجر می توان کرد
سماع هم دهیم بر خوان وی نوش | که هر دم عیش دیگر می توان کرد
وگر ساغر نداری می بیاور | دهانرا هم چو ساغر می توان کرد
واعتقنا بخمر من هموم | وجازی حقنا بالدفع والطرد

گفت کسی خواجه سنایی بمرد | مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید | آب نبود او که ز سرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست | دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان | کو دو جهانرا بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک اوفکند | جان و خرد سوی سموات برد
جان دوم را که ندانند خلق | مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف بدآمیخته با درد می | بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز | مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی | اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملک | نام تو از دفتر گفتن سترد

شهسوار پر شد لولیان عقل دزد | هم بدزد دهم بخواهد دست مزد
هر که بتواند نگه دارد خرد | من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من میگشت یک لولی پرید | هم چنینم کرد کلی خرد و مرد
کرد لولی دست خود در خون من | خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انگور وار | سالها انگور را می فشرد
گرد دیدم کو کند دزدی ولیک | گرد ما را بین که او دزدید گرد
که کجا تجردی کرد دزدی کند | خاصه شه صوفی شد آمد مسترد
دفعه خونی بین که هر کس را کشت | خطر والیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و بخت داد انگه عجب | سیم برد و دامن پر زر شمرد

در دیار درد یار را صاف کرد — پیش او تا زید هر جاهست درد
این جهان چشمست و او چون مردمک — تنگ می‌آید جهان زان مرد خرد
باز رشک حق دهانم قفل کرد — شد کلید قفل را جایی سپرد
مخدوم تبریزی ای شاه جهان — خار تو از جمله گلها دست برد

خسروانی که فتنه چینید — فتنه برخاست هیچ منشینید
هم شما هم شما که زیبایید — هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر همه نسیم همه — بر بر سیمتان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن — هم شما را و جان مسکینید
شوم شاد اگر گمان دارم — که گهی شاد و گاه غمگینید
بلکه بر اسب ذوق و شیرینی — تا ابد خوش نشسته بر زینید
شاهدان فانی و شما جمله — با لب لعل و جان سنگینید
در صفای می نهان دیدم — که شما چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر دمی بکرست — مرد آیید چون نه عنینید
تبریزی شوید اگر در عشق — بنده شمس و ملت و دینید

آخر کم وفا بیارید — آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم ای جان — تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران — این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره‌پیکران بنام ان مه — بر پرده زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری — مهجور من هستید دلفکارید
محروم نماند کس ازین در — ما را بکسی نمی‌شمارید
ان درد که کوه از و چو ذره ست — بر ذره گهی چه می‌گمارید
ای قوم که شیرگیر بودید — ای آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیرگیرش — بی خمر وصال در خمارید

زان دلبر گلعذار اکنون — بس بی‌دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج — در صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید — گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست — بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید ز جان مترسید — کاندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله‌آموز — گر از دغل و حیل برآرید
در عشق حلال گشت حیلت — در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق ان سرو — با جمله گل‌رخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی — بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید — کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید — چون کوه حلیم و بردبارید
چون بحر نهان بسطوت آیید — مانند موج بیقرارید
هنگام نثار و درفشانی — چون ابر بوقت نوبهارید
در تیر شهید اگر شهیدید — در پیش لحد اگر غبارید
ز آسیب درخت او چو سیبید — چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگدلان ز سندنان سنگ — با گوهر خویش یار غارید
چو دامنی ز درپیش دوانید — گر همچو سجاف بر کنارید
گر هم سفرید با نه خویش — پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق — با اشتر عشق در مهارید
گر نقب زنست نفس دزدت — اندر ره حصین دین حصارید
از عشق خورید باده و نقل — گر مقبل و گر حلال خوارید
دید پیکرتان همی نگارد — دیگر چه خیال می‌نگارید
او تان بخود اختیار کردست — چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید — گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من — در نطق و سکوت سازوارید

شب رفت حریفکان کجایید   شب تا برود شما بیایید
از لعل شراب یار نوشید   وآن خنده او شکر خایید
چون روز شود بهوشیاران   زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو در دمیدند   عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت و هفت دوزخ   همچون مه چارده برآیید
یک موی ز هفت و هشت اگر هست   این خلوت خاص را نشاید
مویی در چشم نیست اندک   زنهار که سرمه را بسایید
چون چشم ز موی پاک گردد   در عشق چو چشم بینوایید
در عشق خدیو شمس تبریز   انصاف که بی شما شمایید

هر که را ذوق دین پدید آید   شهد دنیاش کی لذیذ آید
آن چنان عقل را چه خواهی کرد   کو نگونسار یک نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر   که ترا سود ازین خرید آید
شاه ازان حالیست ای عاقل   که درو عقل کس پدید آید
شود باز زین چنین قفلی   کز همه عقلها کلید آید
گرد آید ذره ذره به بانگ   آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دنیا   کر یزید ست بایزید آید

یکی لحظه از و دوری نشاید   کز و دوری خرابیها فزاید
همی گویم که باز آیم چه باشد   تو باز آیی اگر دل دل گشاید
بسی این کار را آسان گرفتم   بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار   که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهر جایی که باشی پیش او باش   که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک از ناپاک مگریز   که پاکیها ز نزدیکی فزاید

چنان

چنان کز تن بساید بر تن یار   بدیدن جان تو بر جان بساید
چو پا واپس کشد یکره ز راز دل   خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرا می آزمایی   کسی مر زهر را چون آزماید
کیا می باشی سبز از ابر عشق   میندیش از خری کو ژاژ خاید
سرک بر آستانه چه مسمار   که گردون این چنین سر را نساید
اگر یکدل شوی در عشق جانان   ترا هر ذره خورشیدی نماید
چو شمس الدین تبریزی بتابد   هزاران رونق از وی برآید

ز خاک من اگر گندم برآید   ازان گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانوا دیوانه گردد   تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آری زیارت   ترا خرپشته ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من ای برادر   که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته   دهان افیون و نقل یار خاید
بدری آن کفن بر سینه بندی   خراباتی ز جانت برگشاید
ز هر سو بانگ چنگ و چنگ مستان   ز هر کاری بلا بد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست   همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق   بگو از می بجز مستی چه زاید
چه مستی از چه می خاموش کردم   نگویم آنچه گفتی را نشاید
ببرج روح شمس الدین تبریز   بپرد روح من یکدم نپاید

من بسازم و بیک که شاید   زاغ با طوطیان شکر خاید
گرچه خوش شکر خورش دارد   زاغ را هم کمیز خر باید
هر یکی را ولاییتست جدا   کار نار راست راست کی آید
عشق در خویش بین کجا گنجد   ماده گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست   زانکه گرگین ترا گر افزاید

در سبوی کو فتنه بهاون عشق	دانکه او سرمایت می ساید
تو مکر دان خراب خانه ازانک	شمس تبریز مست می آید
دو خمش باش کاندرین درکاه	مست باعربده نمی شاید

هر کجا بوی خدا می اید	خلق بین بی سر و پا می آید
زانک جانها همه تشنه ست بدو	تشنه را بانگ سقا می اید
شیرخوار کرسنه و نکران	تا که مادر ز کجا می اید
در فراقند و همه منتظرند	کز کجا وصل و لقا می اید
از مسلمان و یهود و ترسا	هر سحر بانگ دعا می اید
خنک ان هوش که در کوش دلش	ز آسمان بانگ صلا می اید
کوش خود را ز جفا پاک کنید	زانک بانکی ز سما می اید
کوش الوده ننوشد بانک	هر سزایی بسزا می اید
چشم الوده مکن از خد و خال	کان شهنشاه بقا می اید
ور شد الوده باشکش می شو	زانکه زان اشک دوا می اید
کاروان شکر از مصر رسید	سرفه کام و درا می اید
حین خمش کز پی باقی غزل	شاه گوینده ما می آید

انکس که به بنده کیت اید	با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش	چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست	سر دل تو لطیف باید
ان سخن مرد نیست فردا	امروز چرا جفا نماید
چیزی که بجز دمی نپاید	ان بردگی چه آزماید
از خشم خدای هیچ کس را	تا خشم خدا ترا نماید
برخیز ز قصد خون خلقان	تا بر سر تو فرو نیاید
انکه مقضا ز تو بگردد	کان وسوسه در دلت نزاید

ای کفته که مردم این چه مردیست	کابلیس ترا چنین بکاید

مکر در آب چیزی می نماید	که تشنه سستی و آبت می نیاید
هزاران آبی که در وی عکس غیرت	اگر خود جان بود ما را نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی	که از اواز تو جان می کشاید
هزاران افرین بر جان پاکش	ولیکو دل که تا او دل رباید
تو صیادی و مرغ مرده در دست	چه این بادی بدین مرده کراید
مرا جانیست چون فردوس خرم	که هر شاخیش فردوسی نزاید
همه دیوار باغم سنگ مرمیست	بهاون گر کسی ازرا ساید
چنین باغی بسیمرغیست عاشق	که هر پریش سیمرغی نماید
خداوندی تو شمس الدین تبریز	ازان شمسی که از مشرق براید

کس با چو تو یار راز گوید	یا قصه خویش باز گوید
عاقل کر دست با تو کوتاه	لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد	سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گیرد	انچه این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود	بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت	گفتی تو که او مجاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی	گفتی تو که خود بگاز گوید

انجا که چو تو نگار باشد	سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد	چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ببردم از تو	ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن ان سیم را	امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسه	خم بر لب جویبار باشد

از بوسهٔ آب بر لب جوی / اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه / در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد / گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت / بر سبط چه خوشگوار باشد
هرگز ید خلیل ز آتش / گو بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف / گو بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست / بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت برگ یابد / اشکوفه بر او سوار باشد
احمد چو تراست بس ز بوجهل / عشقا سزدت که عار باشد
این را بر دست و این از آن مات / کار دنیا قمار باشد
هین دام منه بصید خرگوش / تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گو / خود بو برد آنکه یار باشد

اگر عالم همه پرخار باشد / دل عاشق همه گلزار باشد
اگر بیکار گردد چرخ گردون / جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق / لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده هر آن شمعی که مردست / که او را صد هزار انوار باشد
اگر تنهاست عاشق نیست تنها / چو با معشوق پنهان یار باشد
بصد وعده نباشد یار خرسند / که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار گردد عاشق او / نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو از ره میندیش / که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند / اگر چه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد / حریف عشق در اسرار باشد
علف خواری نداند جان عاشق / که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی / دلی کو مست و هم هشیار باشد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد / ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را / پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وی بوی کویت / اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دگانی / بر بی گناهان بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست / ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان / بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی کان تندارد / باری بپرسش کان آن چه باشد
با حسن رویت احسان که جوید / خود پیش حسنت احسان چه باشد
تو شیری و ما انبان حیلت / خود پیش شیری انبان چه باشد
ذوق نباتی طوق قبائی / سر تا بپایان پایان چه باشد
گلزار جانها دارد نشانها / زان سرو بستان بستان چه باشد
تن طور سینا جان نور بینا / موسی عمران عمران چه باشد
ماییم و این در بی پا و بی سر / بر کوه لبنان لبنان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده / کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دست مستند / هرگز نداند کان آن چه باشد

دل من که باشد که ترا نباشد / تن من چه باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم / چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت / چه شکم باشد چو لقا نباشد
چو تو عذرخواهی گنه و جفا را / چه کند جفاها که وفا نباشد
چو خطا تو گیری بعتاب کردن / چه کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم / نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی نخندد چمنی نپوید / شجره ز قصد چو صبا نباشد
تو بفقر اگرچه کمر بغنی کردی / چه غمست ما را که غنا نباشد

چه عجب که جاهل ز دولت فارغ   ملکی و شاهی همه را نباشد
همه چو ما زاکرمش بخواند   چو بتو بر آیند و وفا نباشد
بگذار جانرا مه اسمانرا   بگذر اگر چیزی جز خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا بگوید   چه کنی زری را که ترا نباشد
همه روز کوی چو گلست یارم   چه کنی گلی را که بقا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان   که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شبها زمی که آنجا   همه سوی رویست و قفا نباشد
چه خوشست شاهی که غلام او شد   چه خوشست یاری که جدا نباشد
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید   که حدیث دل را من و ما نباشد

بهر آن دلها که بی تو شاد باشد   چو خانه‌ای میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد   چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی   بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند هیئت شمشیر چوبین   بشمشیری که از فولاد باشد
تو عهدی کرده‌ای چون روح بودی   ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم   بدان روزی که روز داد باشد
ستاند داد من سلطان تبریز   فلکها مر ورا منقاد باشد

یوسف آخر زمان خرامان شد   شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود   تن که باشد که عقلها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست   تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد   خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید   قفص و مرغ و بیضه پران شد
با دلان خیره گشته‌اند دل کو   بی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می‌کوب و عیش از سر گیر   بسر جن مکو که پایاه شد

دزجو

دزجو زد باغت خوجه عمر تق   جبر فراو برد زانکه دوکان شد
نکته کم گو خموش حاضر باش   غفلت و قال و قیل عصیان شد
شمس تبریزی بزد بانگی ساخت   بام گردون بر او که آسان شد

ای از تو همه جفا وفا شد   آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها   بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه   باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست   وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجنت آنگه   گو من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان   گو راکن دست با سخا شد
عناب مجست جانرا   ور نی ز چه روی جان گرا شد
گر عاشق داد نیست جودت   پس جان ز چه عاشق دعا شد
چون بر [illegible] عاقبت برآمد   از عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس تو صورت تو بر خاک   تسکین زمین و متکا شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت   شد یوسف خوب [illegible] گرا شد
از گفت بو ار جنگ گر وسی   بی گفت تو فهم با نوا شد

عجب آن دلبر زیبا کجا شد   عجب آن یار خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور میداد   کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ میلرزد شب و روز   که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو بر ره بپرس از رهگذاران   که آن همراه جان افزا کجا شد
درآ در باغ و پرس از باغبانان   که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برآ بر بام و پرس از پاسبانان   که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا   که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه   که آن گوهر درین دریا کجا شد

زماه و زهره می پرسم همه شب   که آن مه روی خوش سیما کجا شد
چو او با ماست چون با دیگرانست   چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست   اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز   چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

خلق می جنبند مانا روز شد   جان جان بخشا بجانا روز شد
چند شب گشتیم ما و گشت روز   در غم و شادی تو با روز شد
در جهان بس شهرها آنجا نشست   اندرین ساعت که ما را روز شد
در شب غفلت جهانی خفته اند   ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست   هر کرا عشقست و سودا روز شد
روز را در کنج این خانه مجوی   روی بالا کن که بالا روز شد
بر تو گر خارست ما را گل شکفت   بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه‌ئی   جان بابا جان با[illegible] شد
روز را انکار مشو لا لا مگو   چند لا لا چند لا لا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر   بشنو این فرمان اعلی روز شد
پاسبانا بس دگر چوبک مزن   پاسبان و حارس ما روز شد

ساقیا بشتاب کاکنون روز شد   ز آفتاب روز افزون روز شد
جام پر کن از شراب همچو جان   چند ریزد عشق تو خون روز شد
مطربا تو روی بر رویم بنه   چند بینم روی بیرون روز شد
ساقیا مهرو بگردان جام می   بنگر آخر سوی گردون روز شد
ساقیا ما را بی افیون بده   شب بسی دادست افیون روز شد
تا رود غم همچو قارون در زمین   زانکه چون گنج قارون روز شد
چند چون موسی بنالد صد زبان   می بخا موسی چو هارون روز شد
ای چراغ روز و شب آخر مرا   آنچه گفتی روز هم چون روز شد

ساقیا

ساقیا از خواب تا کی تو ببین   از درون خانه بیرون روز شد
گرچه اندر چشم لیلی خود شبست   لیک اندر چشم مجنون روز شد
نوح تبریزا اخر این رخت صبرا   در فکن در فلک مشحون روز شد

دوش از بت من جهان چه می شد   وز ماه من آسمان چه می شد
دل پیش رخش چه رقص می کرد   وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست می گشت   وز قند لبش دهان چه می شد
آن تیر مژه چه صید می کرد   وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلاله رنگ بخشد هم   ورنه سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بلاله گل چه می گفت   وز نرگسش ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخش کردن   بر چرخ دوان دوان چه می شد
گر زانکه نه لطف بیکران داشت   آن ماه درین میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی   یارب که از و مکان چه می شد
بگشاد نقاب لایزالی   وین عالم بی نشان چه می شد
شب رفت و بماند نور مطلق   وین عقل چو پاسبان چه می شد
از دیده غیب شمس تبریز   این دیده غیب دان چه می شد

جانم بهوای شمس دین شد   تا محو رضای شمس دین شد
جان ملکی و جسم خاکی   خاک پای شمس دین شد
دلها هر یک چو آفتابی   در ظل همای شمس دین شد
رضوان بهشت و ساکنانش   سرمست رضای شمس دین شد
بیرون از جان بلند ترجا   جولانگه و جای شمس دین شد
بی واسطه حق از عنایت   داعی دعای شمس دین شد
نزد کونین هم چو گوی   در خرد و غای شمس دین شد
صد چشم گشاده جان آدم   در بند لقای شمس دین شد

از بهر امان خود بقا را   در حصن بقای شمس دین شد
چون لایق او نبود چیزی   آخر بهوای شمس دین شد
او راد بکرد جان فراموش   وردش همه‌های شمس دین شد
بر خاک عبیر طبع تبریز   این دیده سقای شمس دین شد

آتش عشق تو قلاوز شد   دوش دلم سوی دلفروز شد
خود بسخن داشت مرا دوش یار   چون بدم گرم جگر دوز شد
من چه زنم بادم و با مکر او   کو بدغل بر همه پیروز شد
این دل من ساده و بی مکر بود   دید دغلها و دغل آموز شد
هر چه بعالم خوشی و شهوتست   همچو پنیر آفت هر یوز شد
او که شب جمله درین وعده رفت   بوسه دهم بوسه دهم روز شد
یار برهنه بقبا میل کرد   عقل دگر باره کمر دوز شد

گر ترا بخت یار خواهد بود   عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب   کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که میرود بعشق   پیش حق سرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن سرا سپکیست   ساعت کوچ و بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی   چون بدر بر دبار خواهد بود
فقر کز دی تو ننگ میداری   آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیرست   عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق   اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید   شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشا   کز فلک زرنثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا   هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نکرد خوار امروز   همچو فرعون خوار خواهد بود

هرکه چون گل

هرکه چون گل ز آتش آب شد   اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود   پشه را اشکار خواهد بود
هرکه از نقد وقت بست نظر   سخره انتظار خواهد بود
هرکه را اختیار کردش عشق   مست بی اختیار خواهد بود
هرکه او پست دست عشق نشد   تا ابد در خمار خواهد بود
هرکرا مهر مهر این دم نیست   اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست   خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن از چه سخن نشاند غبار   اخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت   دل از وی بی قرار خواهد بود

گر مایه وصد جان فدا بود   زیرا که درو پری ما بود
مرپرباز از حیرت او   هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها   انجا عشق و عقل انجا بود
در صرصر عشق عقل پشه است   انجا چه مجال عقلها بود
از احمد پاک شد جبریل   از سدره سفر چو ما ورا بود
گفتا که سفر نمی توانم   کان سو همه عشق با ولا بود
تعظیم مواصلت دو صد نا   در قسمت عشق آن جفا بود
تعظیم کننده بنده باشد   وان بنده دران لقا فنا بود
انجا لیلی شدست مجنون   زیرا که جنون هزار تا بود
انجا حسنی نقاب نگشود   پیراهن حسن ما قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا   بی زهره و چنگ بی نوا بود
وان نافخ صور مانده بی روح   کانجا جز روح دوست لا بود
در بحر گریخت این مقالات   زیرا هنگام آشنا بود

یار همان به که بلاکش بود   عود همان به که در آتش بود

١

جام جفا با شود شحوار خوار … چون زکف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح … از کرم و لطف منقش بود
عشق سلاحست درا در میان … غم مخور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش نزد خلیل … سبز و گل و سنبله کش بود
در چم چو کانش یکی گوی شو … تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگر چه ز زخم … در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم … قبله هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده بود او تمام … رست از آن غم که تراشش بود
هر که مشوش شد از او ایمنست … گرد و جهان جمله مشوش بود
هر که بداند که بلا حکم کیست … رنج و بلا بر دل او خوش بود
مفخر تبریز بر آسمش دین … شرق نه در پیچ و نه در کش بود

عاشق جان بیقرار بود … یاد جان پیش عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود … هر که را در سرای خار بود
همه بر قلب میزند عاشق … اندر آن صف که کارزار بود
نکند جانب کریز نظره … گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغ زاد شیر افشت … که سگی همچو شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد … در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه … پیش جاروب شان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا … عاشقان را بلا شکار بود
هر بلا را بجان چنان بخرند … کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشقست شه صلاح الدین … کو ز آسمان کردگار بود

هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود … هرچه کشت افراست آتش چون بود
نقشها را که نگارد آن نگار … عقل را جز که مفرش چون بود

مثنوی را کو بهست خود دهد … جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
کشتی عشق کو شرابست این ششجهت … بجز بی پایان درین ششش چون بود
نرگس چشمی که زین بحر آب یافت … در شناسی بحر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضا … از سخط هر لحظه اخفش چون بود
ضبن خوش وا ز خول حق مفرش … مانع اقبال مرعش چون بود

کسی که غیر ازین سوداش نبود … ز زرق عاش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت … دوان باشد اگرچه پاش نبود
وجودی کو نرست از سایه خود … پناه سایه عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس … ازیرا صورت و سیماش نبود
برو زی صد هزاران عیب و خوبی … بگوید آینه غوغاش نبود
نوا ر دا آینه با زشت بغضی … هوای چهره زیباش نبود
دگر گویم از آن جایی که جایست … حشش کردم که ترسم جاش نبود
دهانی زین شکر مجروح کردد … که دندانهای شکرخاش نبود
بپرهای عجب دل بر پریدی … ولیک از دام او پرواش نبود
بر و چون مه پی خورشید میگاه … که بی کاهش جمال افزاش نبود

هر که ز عشاق گریزان شود … بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست … هر که بر چشمه حیوان شود
هر که بسوی تو کشد عاقبت … در حرم عشرت سلطان شود
کافر صد ساله اگر بیند ت … سجده کند زود مسلمان شود
شک بود حوصله آدمی … از تو چو دریا و چو عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر … قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره با صل خودست … هرچه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جز به امیل و هوس … هم صفت دلبر و جانان شود

خاک که سرسبز شود عاشقت ... عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش ... ورنه ضمیر تو پریشان شود

عمر بر امید فردا میرود ... غافلانه سوی غوغا میرود
روزگار خویش را امروز دان ... بنگرش تا در چه سودا میرود
که بکیسه که بکاسه عمر رفت ... هر نفس از کیسه ما میرود
مرگ یک یک می برد وز هیبتش ... عاقلان را رنگ و سیما میرود
مرگ در راه ایستاده منتظر ... خواجه بر عزم تماشا میرود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر ... خاطر غافل کجاها میرود
تن مپرور زانکه قربانیست تن ... دل بپرور دل ببالا میرود
چرب و شیرین کم ده این مردار را ... کانکه تن پرورد رسوا میرود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را ... تا قوی گردد که انجا میرود
حکمتت از شه صلاح الدین رسد ... انکه چون خورشید تنها میرود

صاف جانها سوی گردون میرود ... درد جانها سوی هامون میرود
چشم جان بگشای و دردلها نگر ... چون درامد چون شد و چون میرود
جام برکش چونکه در راهی روی ... اندرین ره خاک با خون میرود
لاله خون الوده میروید ز خاک ... دل سیه بازوی گلگون میرود
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید ... جسم درخانه چو خاتون میرود
جان عرشی سوی عیسی میرود ... جان فرعونی بقارون میرود
سوی ان جان جهان پر می زند ... کو لطیف و پاک موزون میرود
زانکه ان جان دون هر چیزی نخواست ... وان دگر جان سوی مادون میرود
سیل هر سوئی که باشد میرود ... عاقبت یکسر بجیحون میرود
درد سوی درد را جمع می شود ... صاف سوی صاف صافون میرود
شمس تبریزا گذشت از جان جان ... لاجرم هر لحظه افزون میرود

عشق اکنون مهربانی میکند ... جان جان امروز جانی میکند
در شعاع افتاب معرفت ... ذره ذره غیب دانی میکند
کیمیای کیمیاسازست عشق ... خاک را گنج معانی میکند
گاه درها می گشاید از فلک ... که خرد را مژده بانی میکند
که چو بزم شادی می نهد ... که چو دریا درفشانی میکند
که چو روح الله طبیبی میشود ... که خلیلش میزبانی می کند
اعتمادی دارد او بر لطف دوست ... گر سماع لن ترانی می کند
اندرین طوفان که خونست اباها ... لطف خود را نوح ثانی میکند
بانگ انا نستعین ما شنید ... لطف کرد و مستعانی میکند
چون قرین شد عشق او با جانها ... مو بمو صاحب قرانی میکند
ارمغانهای غریب اورده است ... قسمت ان ارمغانی میکند
هر که می بندد ره عشاق را ... جاهلی و قلتبانی می کند
سرنگون اندر رود در باب شوی ... هر که چون لنگر گرانی می کند
تا هم خود دست این زبان گر بگو ... اقتضای بی زبانی می کند

خنده از لطفت حکایت می کند ... ناله از قهرش شکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان ... از یکی دلبر روایت می کند
عاقلی را لطف بفریبد جنان ... قهر نندیشد جنایت میکند
وان یکی را قهر بومیزی دهد ... پاس کلی را رعایت می کند
عشق مانند شفیقی مشفقی ... این دو گره را حمایت می کند
شکرها داریم زین عشق ای خدا ... لطفهای بی نهایت می کند
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم ... عشق که زان را کفایت میکند
کوثرست این عشق یا اب حیوة ... عمر را بی حد و غایت میکند
در میان محرم و حق چون رسول ... بس دوا دو بس سعایت میکند

بس کن آیت را و تفسیرش مگو   عشق خود تفسیر آیت میکند

انچه گل سرخ قبا میکند   دانم من زکجا سعی کند
سپند پیاده که کشیدست صف   انچه گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر   هر یک تکبیر غزا می کند
بلبل مسکین که جهان ها کشد   اه ازان گل که جفا میکند
گوید هر یک رعوسان باغ   کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها   بهر من بی سر و پا می کند
دست بر آورده بزاری چنار   با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد   پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی   بین که بهاران چه وفا می کند
فصل خزان انچه بتاراج برد   فصل بهارا صد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ   جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشقست و گرنه زبان   شرح عنایات خدا می کند
مفخر تبریز جهان شمس دین   باز مراعات سما می کند
خامش و با درد بساز ای کیا   زانکه همو درد دوا می کند

هرچه ان خسرو کند شیرین کند   چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو صد   همچو شهد و شیر شان کابین کند
تا دم او میرود عین الحیات   مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جانها با قفصها بر پرند   چونکه بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده خدا   کیست او کاندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او برے   قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم   ان شکر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند   کفر او را جمله نور دین کند

خارغم

خار غم را در ره عاشق نهاد   تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمیدانی که هر که مرغ اوست   از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا   کی نهان ماند چو شه امین کند

هر که بهر تو انتظار کند   بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظرست   سینه را سبز و ابدار کند
بهر خورشید کان چو منتظرست   سنگ را لعل ابدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل   اندرو هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد   روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی   در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم   نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین   هر یکی دانه صد هزار کند
اسیا اب را چو منتظرست   سنگ را چست و بیقرار کند
انتظار قبول و جذب هدا   چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم   سینه پر در شاهوار کند
شیره را انتظار در دل خم   بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست بحر رحمت تو   رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام می نشود   شرح فضلی که انتظار کند
زانتظارات شمس تبریزی   شمس و ناهید و مه دوار کند

خوش باش که هر که راز داند   داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر   شاکر دم هر شکرستاند
شکر از شکرست آستین پر   تا بر سر شاکران فشاند
تلخی چو بنوشی و بخندی   در ذات تو تلخی نماند
گویی که چه گونه خوشم من   گویم ترشم و لت بماند

کویی که نهان مکن ولیکن　در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست　گوش تو بگوشها رساند
خاموش و مجوی هیچ کس را　کو عهد و وفا بگسلاند

انکس که ز تو نشان ندارد　گر خورشیدست آن ندارد
با او تو مگو حکایه خویش　کو کالبدیست جان ندارد
ما بر در و بام عشق حیران　ان بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه　پس دل چه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقی را　بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است　اما چه کند زبان ندارد
رقصست زبان ذره زیرا　جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران شست دلها　وان سو که توئی کمان ندارد
این عالم را کرانه هست　عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم　بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه ات ندیدم　تیر اندارد کمان ندارد
دادی کمری که در میان بند　طفل دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو　بی لطف تو جان روان ندارد

از دلبر ما نشان که دارد　در خانه همی نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند　بیرون ز جهان جهان که دارد
ان تیر که جان شکار او شد　بنمای که آن کمان که دارد
از هر طرفی یکی نگاریست　صوفی بنگر که آن که دارد
این صورتها بجمله نقشند　هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدای خوشه چینند　ان دست گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم　اخر خبری ز کان که دارد

شادست

شادست روان شمس تبریز　اخر بنگر روان که دارد
دی بود روان شمس تبریز　امروز نگر زمان که دارد

این قافله بار ما ندارد　وز اتش یار ما ندارد
هر چند درختهای سبزست　بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن　دل خسته بجا رما ندارد
بحرست دل تو در حقیقت　گر جوش کنار ما ندارد
هر چند که کوه برقرارست　زانرو که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست　بوسیبی رخار ما ندارد
ان مطرب اسمان که زهره است　هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را　هر شیر وقار ما ندارد
سیمای تو نقد شمس تبریز　انزا که عیار ما ندارد

بیچاره کسی که زر ندارد　وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که همانند تو　طوطیست و لی شکر ندارد
دارد هر هزار دولت　افسوس که ان دگر ندارد
گو برد و دست جام بخشش　ما بر جیبش اگر ندارد
بر روی زریم اب حیوان　گر اب روان جگر ندارد
بی برگ کاغذ دهیم برگی　زان برگ که شاخ تر ندارد
اینها که ز ما خبر ندارند　گویند دعا اثر ندارد
نزدیک امیر که دید بخشم　انزا که بما نظر ندا

خاموش که مشکلات جان را　جز دست خدای بر ندارد
چمن جز عشق تو کاری ندارد　وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی عیشست انکش عشق نبود　چه مرده است انکه او یاری ندارد

بغیر قوت تن قوی نشوند / بجز دنیا سخن زاری ندارد
هر آنکو ترک خر گوید ز مستی / غم پالان و افساری ندارد
چه غم دارد که خر بفروشد و ببازد / بر او خر جو مقداری ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه / بگلزاری که او خاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر / که دور عشق هنجاری ندارد
مسلم عزه با زرق پوش کردن / که او در زیر ایزاری ندارد
بدر این پرده‌ها را زانک عاشق / ز دنیای غم و عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و درین کس / که بر قول تو اقراری ندارد

ای گز دهن تو رنگ دارد / انصاف که رونق تنگ دارد
وان کس که جدل بجست با تو / با عمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان / بر خشک چرا درنگ دارد
بر آینه عکس قیصر روم / گر نیست بدان که زنگ دارد
در قدس دلت چو خوک دیدی / فلک هوست فرنگ دارد
ما را یاری شکار خوش قد / اندر بر خود چو چنگ دارد
از زخمهٔ او همیشه این چنگ / بس تن تن و تن ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما / از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جا نکه درین روش بلنگد / جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریم است / آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر / او سرکشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل / سودای کلوخ و سنگ دارد
بدبخت کسی که با چنین سمع / اندیشهٔ اهل ننگ دارد
خامش کن چار گفت کم جو / کین جاه مزاح شنگ دارد

ای خواجهٔ خوش لقا چه دارد / آیینه‌اش از صفا چه دارد

هان تا نروی تو در جوالش / ز خندش بنگر که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوگیر / کز بوسه می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو شو / کز سوسن و لاله‌ها چه دارد
هر چند ز اولیاش گویند / از گوهر اولیا چه دارد
کز چه صلوات می فرستند / از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایه خود بر او میانداز / کو خود چه گسست یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن / هندیش که آن سر تا چه دارد
عمری بی عمرو زید رفتی / زین پس بنگر خدا چه دارد
در جمله ز سر اصل مگذر / بنگر که از او گدا چه دارد
از هر مجموع اصل بنگر / کین اصل جدا جدا چه دارد
هین گاه سخن دگر مپیمای / بندیش که گوهر ما چه دارد
در دیده نگر بشمس تبریز / کان گوهر ما ز ما چه دارد

دلم امروز خوی یار دارد / هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می فشاند / که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای اینجا نکته گوید / نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز و فردا سوی او رو / که او عاشق چو تو بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار / که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل کوران لحظه در راه / که کیش ساقی رخسار دارد
ز ما کاری نیاید چونکه مستیم / که می مر مرد را بیکار دارد
دلم افغان و حیران دوش آمد / که مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خورده / نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم / که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز / که بوی خال جبار دارد
ز بو تا بوه فرقی بس عظیمست / که او هم حد بی مقدار دارد

هر سینه که سیم بر ندارد — سختی باشد که سر ندارد
وانکس که ز دام عشق دورست — مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم — کز باخبران خبر ندارد
او صید بود به تیر غمزه — کز عشق بسر سپر ندارد
ان دل که دلیر نیست در راه — خود پنداری جگر ندارد
در راه فکندست در پی — جز او که فکند بر ندارد
ان کس که نکشت کرد آن ور — بس بی گهرست و زر ندارد
وقت سحرست هین بجنبید — کان سنگ ز سحر اثر ندارد
امشب شب وصل شد خمش کن — زیرا شب ما سحر ندارد

دل به لطف تو جان ندارد — جان به تو سر جهان ندارد
عقل ار چه شکرف کدخدایست — بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جانت — زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سینه کلیمی — گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست — این دارد و آن آن ندارد
دارد رستارها هزاران — بی ماه چرا غدان ندارد
بی کفت تو کوشش نیست جانرا — بی کوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم — می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست — و اشکی که غمش نهان ندارد
غمها ز شوم بود ز دم سرد — ان دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست — کافزاه مهر جان ندارد
چون دل سبکت کند بهارش — صد کوه غمت گران ندارد
ان عشق جوان چون بهارست — جز پیر ازا جوان ندارد

تاچند

تا چند نشان دهی خمش کن — کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز — ان شمس که اول کران ندارد

ان خواجه خوش لقا چه دارد — بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد ازو تو مشنو — رخسارش بنگر که تا چه دارد
نقدش برکش ببین که چندست — در نقد نگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری — تا بر سنجی صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر — کز بوی می بقا چه دارد
خلوانگه جست جان خود را — کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند — وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر — کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتست ما را — کو جز و چه کیست یا چه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم — سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز — هر سینه جدا جدا چه دارد

بیچاره کسی که می ندارد — غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد — وین اب کرم برو نبارد
باری دل من صبوح مستست — دام شب دوش می گذارد
گفتم بصبوح خفته کانرا — یا مزدوجم که سر برآرد
امروز گریخت شرم از من — او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز — یک لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد — بر قبطی عقل می گمارد
خاموش ببین که جام مستان — چون جان شریف می سپارد
شمس تبریز این دل من — لطف و کرمت همی شمارد

هر که را سیل کشان نبرد   لقمهٔ عشق در دهان نبرد
مادر عشق طفل عاشق را   پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و زجان فارغ   پیش آن جان جان جان نبرد
رو به عقل ار چه جهد کنند   ره بدان ضیغم رضان نبرد
شو فدا عشق را که او دل را   جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته   عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون چکیدست ره روان زین دست   عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کش از خون نه بوی عشق آید   تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی   جز بمعشوق لامکان نبرد

چنان کز غم دل دانا گریزد   دو چندان غم زپیش ما گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزد است   چو ما را دید جا از جا گریزد
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم   چو صید از شیر در صحرا گریزد
زنابینا بر هنه غم ندارد   زپیش دیدهٔ بینا گریزد
مرا سوداست تا غم را ببینم   ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبون شد   چرا بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گزیند   وگر پستی روم بالا گریزد
اگر مشرق روم مغرب رود او   وگر اینجا روم آنجا گریزد
زجابلقا اگر جویم من او را   زجابلقا بجابلسا گریزد
جهش کردم بود کین غم درافتد   غلط گفتم زنا گویا گریزد
بجان پاک شمس الدین تبریز   که غم چون هندوی از غوغا گریزد

هر فلک امر عاشقان را بنده باد   دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد   آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق   جام بر کف سوی ما آینده باد

بلبل

بلبل دل تا ابد سرمست باد   طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد پستان جان پر شیر باد   مادر دولت طرب زاینده باد
شیوه و عاشق فریبهای او   کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گهربارست چشم   این گهر زان لعلش آسانیده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او   طالبان را چشم بگشاینده باد
دل زما بربود حسن دلربا   چابک و عیار و بر باینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق   پر و بال مرغ جان برکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود   این جهان از خنده اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد   شرمها از شرم او شرمنده باد
من نخوردم میوهٔ نطق مرا   می بیالاید که بالاینده باد
شمس تبریزی خرامان در چمن   این چنین دولت ورا زیبنده باد

عید بر عاشقان مبارک باد   عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوی زجان ما دارد   بر جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین   تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال   عاشقان این نشان مبارک باد
عید بنوشد بر کنار لبش   که می بی گران مبارک باد
بوزه مگشای جز بقند لبش   قند او بر دهان مبارک باد
عید آمد که ای سبکباران   رطلهای گران مبارک باد
چند تنها خوری صلاح الدین   نوشهای نهان مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم   بر من و بر فلان مبارک باد
شمس تبریز دست من بگرفت   که ترا این و آن مبارک باد

چشمهای بزم جان در جوش باد   باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد   حلقه های عشق تو در گوش باد

دوش گفتم ساقیش را خوش دلی / ساقیش گفتا مرا بیهوش دار
ای خدا ان ساقیان بزم غیب / در دو عالم بانگ نوشانوش باد
هر سحر که چون سحر گریبان چاک / افتاب حسن در اغوش باد
شمس تبریز ار چه پیشش ... / صد هزاران افرین بر دوش باد
زلف او دل می رباید صد هزار / دل چه باشد جان فدای موش باد
وصف حسنش در زبان می نایدم / صد جهان رحمت بر ابروش باد
جان شیوه کار و خویش بنگرید / لطفهای ایزدی بر خوش باد
دوش نزد شمس تبریزی شدم / ای همه شبهای ما چون دوش باد

ای خدا از عاشقان خشنود باد / عاشقانرا عاقبت محمود باد
عاشقانرا از عنایت عید باد / جان شان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبر او در خون ما / جان ما زان دست خون آلود باد
هر کرا آید عرق در راه عشق / این کلی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند / عاشقان گویند نی زود باد
هر که گوید که خلاصم ده ز عشق / این دعا از آسمان مردود باد
اسمان از دود عاشق ساخته ست / افرین بر صاحب این دود باد
شمس تبریزی تویی سلطان ما / بر تو رحمتهای نامعدود باد

زنده کانی ز صدر عالی باد / ایزدش پاسبان و کالی باد
هرچه نیست مقبلانرا عیش / پیش او نقد وقت حالی باد
مجلس کرم پر حلاوت او / از حریف فسرده خالی باد
جانها واکشاده بر در غیب / بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت / هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند / بر سر هر دو شاه و والی باد
بخت نقدیست شمس تبریزی / او بتخم غیر او خالی باد

رسم

رسم نو بین که شهریار نهاد / قهرمان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود / او ز کان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت / روی سوی بنفشه زار نهاد
هر که را چون بنفشه دید دوتا / کرد یکتا و در شمار نهاد
بی دلانرا چو دل گرفت ببر / سرکشانرا چو سر خمار نهاد
غم او را کنار گیر که غم / روی بر روی غمگسار نهاد
منتظر باش و چشم بر می دار / کو نظر را در انتظار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او / بر دل بیدلم چه خار نهاد
از دل بیدلم قرار مجوی / کاندرو درد بیقرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند / چونکه رو جانب شکار نهاد
ان زره موی در کمان زه کین / تیرهای ز زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت / خلق را رو در کنار نهاد
رحمتی ای عاشقان بشنید / ای شما را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویش شان بکشید / جرم شانرا بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزیست / نور در دیده شمس وار نهاد

دیدن روی تو هم از بامداد / جان مرا بین که چه ارلم داد
در دل عشاق چه آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند / جان مرا باده بی جام داد
ساقی جان باده ارواح خورد / کاسه آلوده با جام داد
صافی این باده ز ارواح جو / زانکه با جام جهنی نام داد
بس بود دم قطره از بحر جان / چونکه شهم جرعه با نعام داد
لطف بیاید رسدم زان جناب / زانکه همه باده چرا خام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم / خاص بگفتم همه را عام داد

جلوه گری کرد بیک غمزه او فتنه نمود و دو جهان رام داد
در تبریزست مرا دام دل رحمت پیوسته بران دام باد

بیداری عشق

دیده خون گشت خون نمی خسپد دل من از جنون نمی خسپد
مرغ ماهی زمن شده حیران که شب و روز چون نمی خسپد
پیش ازین در عجب همی بودم کاسمان نگون نمی خسپد
آسمان این زمان زمن خیره ست که چرا این زبون نمی خسپد
عشق بر من فسون اعظم خواند جان شنید این فسون نمی خسپد
باده نوشید از لب دلدار دل ازین پس فزون نمی خسپد
این یقینم شدست پیش از مرگ که بدن جان برون نمی خسپد
زان دمی نوش کز لبش بخشید کشت خندان کنون نمی خسپد
هین خمش کن باصل راجع شو دیده راجعون نمی خسپد

میل همه بعشق

دوزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یارب من چرخ از یارب من بیارب آمد
یار آمد جام باده در کف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار زجرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم بجمال اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را کو روح جهان چو قالب آمد
شادان دل روشنی که بیند در راه چو جان مقرب آمد
از مهر تو دل جهان پر گل زیبا و خوش و مؤدب آمد
هر میوه بوقت خوش سر کرد هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که به پیش ناطق کل گویای خمش مهذب آمد

بس

بس کن که عسس وش جان زجلوه با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلارا این کلک شکری مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آن کاندر ره حق مذبذب آمد
بس کن که بگفت حاجت نیست چون جذب فرغت فانصب آمد
بس گفتن بنده جذب حقست کو بنده ببنده اقرب آمد

رجب بیرون شد و شعبان درآمد برون شد جان زتن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد دم عشق و دم عرفان درآمد
زگل روید گل نسرین و ریحان چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله غمگینان بخندد بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید ادی زدیجت پوشد چو آن مهروی زر افشان درآمد
بزن دست و بگوای مطرب عشق که از سر فتنه پاکوبان درآمد
همه عمر گذشته باز آید چو آن اقبال جاویدان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز وگر عمر شد عثمان درآمد
چه در کشتی نوح مست خفته چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تبریز چو شمس الدین دران میدان درآمد

برخیز که ساقی اندر آمد وان جان هوا و دلبر آمد
آمد می ناب و زهی نقل بادام و نبات و شکر آمد
آن جان جهان رسید وازوی صد جان و جهان مصور آمد
زد حلقه مشک فام و می گفت بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش جانم با برگ و لطیفه اخضر آمد
در ده می خام و بین که ما را در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش اسپاه فتح مظفر آمد

هر کار که بسته گشت و مشکل   ان کار بدو میسر امد
می ده که سر سخن ندارم   زیرا که سخن چو لشکر امد

ساقی برخیز کان مه آمد   بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بیار وقت تنگست   کان ترک خطا بجز که امد
در روم نبود این سعادت   اقبال نگر که ناگه امد
عاشق چو پیاله پر ز خود بود   چون ساغر می بقهقهه امد
با چون تو کرانک وقت دریافت   تعجیل نکرد وا بله آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت   کاهست بجز من که آمد
بیگه شد و هر که اوست مقبل   بگریخت ز خود بدر که امد
اندر تبریز های و هو نیست   انراکه ز حجر باره آمد

ان یوسف خوش عذار امد   وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت   در موکب نو بهار امد
ای کار تو مرده زنده کردن   برخیز که روزکار آمد
شیری که بصید شیر گردد   سرمست بمرغزار امد
دی رفت بریر نقد بستان   کان نقده خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست   می گوید شهریار آمد
میزن دهلی که روز عیدست   می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد   کین مه براو غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها   عالم همه بیقرار آمد
هین دامن عشق برکشائید   کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده   بر جای دو پر چهار امد
هان ای دل بسته سینه بکشا   کان گم شده در کنار امد
بی پای بیا و پای می کوب   کان سرده تاجدار امد

ازبهر

از بهر ملوک او جوان شد   وز بار ملوک بار آمد
گفتی باشه چه عذر گویم   خود شاه با عتذار آمد
گویی که کجا روم ز دستش   دستش چو دستیار آمد
تاریست دیده ست و نور امد   خونی دیدی عقار امد
انکس که ز بخت خود گریزد   بگریخته شرمسار امد
خاموش که شمس حق تبریز   در عالم غیب زار امد
خاموش کن و لطفهاش مشمر   لطفیست که بی شمار امد
لطفش ز هزار در گذشتست   خاموش که صد هزار امد

هر کو در ذوق عشق دنگ امد   سخت فارغ ز نام و ننگ امد
شود بند گفت و گوی جهان   شیر گیری که چون پلنگ امد
شیشه عشق را فراغتهاست   گر برو صد هزار سنگ امد
نام و ناموس و شرم و اندیشه   چه بود چونک یار شنگ آمد
صد هزاران چو اسمان و زمین   پیش جولان عشق تنگ امد
نصرت روم عشق باقی باد   چه غمیست ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن   کان قمر عاقبت بچنگ امد
شمس تبریز هر کی بی تو زیست   عذر او پیش عشق لنگ امد

جان از سفر دراز امد   بر خاک ره تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود   از کنج عدم بگاز امد
بی مهر تو هر که اسمان رفت   در پای فلک فراز آمد
بی ای رخ خویش جمله دیدند   هر که ز تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد   سوزیده نکار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت   گویی که همه مجاز آمد
از کرده او هدست امروز   زخم از که پر نیاز آمد

سر راز دریچه برون کن   تا بینی کان طراز امد
تا نعره عاشقان براید   کان قبله هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم   طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وا رهیدید   کز خط خوشش جواز امد
ان چنگ طرب که بی نوا بود   رقصی که کنون بساز آمد
از سلسله نیاز رستید   کان بند هزار ناز آمد
ترک حز کالبد بگوئید   کان شاه براق تاز آمد   (کالبد / قالب)
نور رخ شمس حق تبریز   عالم بگرفت و راز امد

هین که هنگام صابران امد   وقت سختی و امتحان امد
این چنین وقت عهدها شکنند   کار چون سوی استخوان امد
عهد و سوگند سخت سست شود   مرد را کار چون بجان امد
هلا ای دل تو خویش سست مکن   دل قوی کن که وقت ان امد
چون زر سرخ اندر آتش خند   تا بگوید زر که کان امد
گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل   بانگ بر زن که پهلوان امد
با خدا باش و نصرت از وی خواه   که مددها از اسمان امد
ای خدا آستین فضل فشان   چون که بنده بر استان امد
چون صدف ما دهان گشادستیم   کابر فضل تو درفشان امد
ای بسا خار خشک کز دل او   در پناه تو گلستان امد
من نشان کرده ام ترا که ز تو   دل خوشیهای بی نشان امد
وقت رحمت و گاه عاطفتست   که مرا زخم بس گران امد
ای ابابیل هین که بر کعبه   لشکر پیل بی کران امد
عقل گوید مرا خمش بس کن   که خداوند غیب دان امد
من خمش کردم ای خدای ولیک   بی من از جان من فغان امد
ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست   تیر ناگه ز ان کمان امد

ان شعله نور می خرامد   وان فتنه حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا   کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشارت   ساقی بسحور می خرامد
جان زاهدان عهو و سوزیم   کان کان بلور می خرامد
ان فتنه نگر که بار دیگر   با صد شر و شور می خرامد
ان دشمن صبرهای عاشق   در خون صبور می خرامد
جانم بفدای ان سلیمان   کو جانب مور می خرامد
جز چهره عاشقان مبینید   کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز   چون نفخه صور می خرامد

امروز نگار ما نیامد   ان دلبر و یار ما نیامد
ان گل که میان باغ رستست   امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم هم چو آهو   چون مشک تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو   کان رونق کار ما نیامد
ارام مده تو نای و دف را   کارام و قرار ما نیامد
ان ساقی جان نگشت پیدا   در جان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما   چون فصل بهار ما نیامد

بر حسن یوسف و بو میرسد   وز پی این هر دو خود او میرسد
بوی می لعل بشارت دهد   کز پی می جام و کدو میرسد
نفس انا الحق تو منصور گشت   نور حقیقی توی بتو میرسد
نیست زیان هیچ ز سنگ ابرا   سنگ بلاها بسبو میرسد
اب حیاتست و رای ضمیر   جوی بکن اب بجو میرسد
اب بزن بر جسد اتشین   باد و زمین خاک ازو میرسد

عشق و خرد خانه درون چکنند   عربده هر لحظه بگو میرسد
هرچه دهد عاشق از دخت و بخت   عاقبت آن جمله بدو میرسد
گرچه بسی برد ز شو هر عروس   او و جهازش بخویش شو میرسد
مایده‌ای خواستی از آسمان   خیز ز خود دست بشو میرسد
مژده ای یار که از شمس دین   در تبریز آیت نو میرسد

هر زمان لطفت همی دربی رسد   ورنه کس را این تقاضا که رسد
مست عشقم دار و دایم در خمار   من نخواهم مستی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقت آتشست   منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب هم ز آتش خورد   سبزه گردد آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه‌ایم   او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شی هالک   چون هلاک و آتش اندر شی رسد
هر که او ناچیز گشت او چیز گشت   هر مرد از کبر اندر حی رسد
نی همش کن طفل هم طفل رست   گرچه اندر ابجد و حطی رسد

آن کس که ز جان خود نترسد   از کشتن نیک و بد نترسد
آن کس که بدید حسن یوسف   از حاسد و از حسد نترسد
وان کس که هوای شاه ورزد   از لشکر با عدد نترسد
آخر حیوان ز زورق صحبت   از جفت و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید   از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بباید   تا او بجز از احد نترسد
خاموش که نه هر کجا لایست   از خواستن و زکو نترسد

دلی دارم که گرد غم نگردد   همی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که گرد عشق گردد   که جز با عاشقان همدم نگردد

دلی دارم

دلی دارم که خوی عشق دارد   بگرد عالم و آدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت   که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند   دگر کس سخره ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش   دگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد مژده بان بر بام شادی   ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو شهنشاه عشق از دل برون جست   که باشد کو خوشی و خرم نگردد
ز سایه طره‌های در هم او   دل همسایه اندر غم نگردد
بکن توبه ز گفت ارچه که توبه   اباد توبه شکن محکم نگردد

بگو دل را که گرد غم نگردد   از یرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد   که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم   که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی بهری بباید   که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این غم عدوی کهنه تست   عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخن کم کن ملوطه   ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی   که جز با آب او همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا   که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی   که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد   ورون آب حیوان هم نگردد
خموشی از حرف زیبا مرد معنی   بگرد حرف لا و لم نگردد

آن شکر پاسخ نباتم می دهد   وانکه کشتستم حیاتم می دهد
آنکه در دریای خونم غرقه کرد   یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفات او صفاتم نیست شد   هم صفا و هم صفاتم میدهد
رحمت دلبر دو مراد رویش کرد   تکیه زیاقوتش زکاتم میدهد

اسپ من بستد پیاده مانده‌ام   وز دو رخ آن شاه ماتم میدهد
که طور از شاه ماتش پاره شد   محکم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم   وز شب هجران براتم میدهد
چون برون از شش جهت بر گنج عشق   زان جهت او بی جهاتم میدهد
هین خمش بی الکه ارقام در عمل   عمره و صوم و صلاتم میدهد

زبانگ پست توای دل بلند گشت وجود   تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنیده‌ام که بسی خلق جان بداد و برد   ز ذوق لذت آواز نغمهٔ داود
ولی نوای تو بر عکس نغم داود است   که زان بمرده و زین زنده می‌شود موجود
ز خلق نیست نوایت ولی ز خلق رباست   هزار حلقهٔ زبان را چو حلقه بربود
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی   که از نگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و رود تو زان رو گشادی آرد   که آن روح معلاست نی ز جسم فزود
خنک کسی که از آن بوی کرتهٔ یوسف   دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته وانبود
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد   خنک کسی که گشادی بیافت چشم کشود
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل   خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سودی طلبی سود میرسد از یار   ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
ستاره‌ایست خدا را که در زمین گردد   که در هوای وی است آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن   که من ستارهٔ سعدم بجو ز من مقصود
ستاره‌ام که اندر زمینم و بر چرخ   بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم سمائیان را نور   فرشته کان را نادم ستاره کان را بود
اگرچه ذره نمایم ولیک خورشیدم   اگرچه جزو نمایم مراست کل وجود
اگرچه قبلهٔ حاجات آسمان باشد   بآسمان منگر سوی من نگر بسجود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او   بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب دارد آدم که این سجود او راست   تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
ز کرد چون و چرا پرده او در آمد   میان اختر دولت میان چشم حسود

ستاره

ستاره گوید رو پرده تو افزون باد   زمین بماندی تنها حضرتش مردود
بسا سؤال و جوابی که اندرین پرده است   بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده است خدایا حد میان دو یار   که دی چو جان بده اندرین زمان چو کژی عنود
چه پرده است که ابلیس پیش این پرده   بسجده بام سموات و ارض می پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز   بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز پرده حدی ماند همچو خر بر یخ   که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
ز مسجد فلکش راند که حدث کردی   حدیث می‌شنود و حدیث حق پالود
چرا روم به حجت چه کرده‌ام چه سبب   بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
اگر بدست تو کردی که کرده دست   ضلالت و ظلمات مسیحیان و یهود
مرا تو گمره کردی مراد تو این بود   چنان کنیم که نماند ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم ترا بگوه بلند   و گرنه قهر فرو رد چو لشکر مشرود
ترا چه بحث رسد با من ای غراب غروب   اگرنه مسخ شدستی بلعنت مورود
هزی که مات تو کرد و ببرد از دریا   نه لایقست چو او عابدی با معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود   کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم   بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنکه پف کند او بر چراغ موهبتم   بسوزدش سر و سبلت چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز   ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش   سپند چه که بسوزیم خویش چون عود
چو خویش را بخود او ز خویش خود ببریم   بکوه طور چه ادیم کا دود آلود
چو موش مار شد ستیم ساکن ظلمت   درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش جز پی دزدی برون نیایم از آنجا   چه بر خوریم ازان رفتن کز مفسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان   نهان شوند بخاک اندرون بحبس خلود
چو گربه موش رها کرد از دهانش کنیم   چو گربه طامع خوانش شوند جدا سود
دم مسیح غلامت که پیش ازین دم تو   بد از زمانه دم گبر را دم مسرود
همه کسانش کس آیند کش کسی کرد او   همه جهانش بخشند چون ویش بخشنود

خموش باش که گفتار بی زبان داری
که تار او نبود نطق و بانگ حرفش بود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست
مرود هیچکسی دید بی درخت مرود
چو بند جسم نگشتی خلاص جان دیدی
که هر که تخم نکو کشت ریع بدرزود
خلاص جان تو در عشق شمس تبریزیست
هلا بکوش که خود را ندو بینری زود
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

رسید ساقی جان با خمار خواب آلود
گرفت ساغر و زین سر سبو بگشود
صلای باده جان و صلای رطل گران
که هیچ هیچ بخاران بگاه دنو دازود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی و دولت ندیم و سلطان یار
دگر ندانم گفتن که در میانه چه بود
هر آنکه می نخورد بر سرش فرو ریزد
بگوییدش که برو در جهان کور و کبود
درین جهان که درو مرده می خورد مرده
نخورد عاقل و ناسوز و یکدمی نغنود
چو پاک داشت شکم را ز سیر باده پاک
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
شراب را تو نه بینی و مست را بینی
نه بینی آتش دل را و جانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی زشت آید
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نوشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نوشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بگو رسته فرعون
بکن خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
بصد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خموشیست به ز هشیار
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چه بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
کدام کوه که باد تواش چو که نربود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وگر کهم همه در آتش توام که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود
به هر کجا عدم آمد وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد وجود ازو افزود
بسالها بربودم من از عدم هستی
عدم بیک نظران جمله را ز من بربود
رهد ز خویش و ز خویش و ز جان هر که اندیشد
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
وجود کیست عدم چیست کوه و که چه بود
شد این عبارت از در برون ز بام فزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
کسی که روی تو بیند رهد ز کور و کبود
ستایشت بحقیقت ستایش خویشست
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مرا چه غم اگرم هست بخت خواب آلود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
شمردن نعمت شاه شمس تبریزی
بسر نیاید تا قرنهای نامعدود

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
امر موتوا من قبل ان تموتوا اما
کنیم هم چو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفسست
ز پشک باشد بوی خبیث نی از عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
شود دمی همه باد و شود دمی همه بود
شود دمی همه ورد و شود دمی همه خار
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
شود دمی همه صحت شود دمی همه رنج
شود دمی همه بخل و شود دمی همه جود
شود دمی همه قرب و شود دمی همه بعد
شود دمی همه نقصان شود دمی همه سود
شود دمی همه نور و شود دمی همه نار
شود دمی همه اقرار و گاه جمله جحود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ نقد
به پیش چشم دگرکس مستتر و موعود
مذلّلست قطوف بهشت بر احمد
که کرد دست دراز و ازان بخواست ربود

کتا ز حد بصحابه ولیک ان بگداخت　شد آب در کفش ازانبود دق نمود
حموش باش بکش نفس را که دشمن تست　وگرچه دوست نماید هم اوست خصم و حسود

آتش پر برکفت نهانی بگوشش دود　کز من نمی شکیبد و با من خوشست عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند　کاندر فنای جسم بدیدست عود سود
سرتا بپای عود گره بود و بند بند　اندر کشاکش عدم ان بندها گشود
ای یار شعله خوار من اهلاً و مرحبا　ای فانی و شهید من و مغز شهود
بنگر که اسمان و زمین رهن هستیند　اندر عدم گریز ازین کوره زان کبود
هر جانکه می گریزد از فقر و نیستی　بخشی بود گریزان از دولت سعود
بی محو کس زلوح عدم مستفید نیست　صلحی فکن میان من و محو ای ودود
از خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا　نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
تا نطفه نطفه بود نشد دور از منی　نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش　انگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا　نی زر و نقره گشت نه ره یافت در نقود
خواری و بندگی و پس انگه شهنشهی　اندر نماز قامه بود انگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خویش را　یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرنب فقر و فنا از گزاف نیست　هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما　چون از گزاف از سر دستار ما ربود
عشق آمدست و گوش کشانم همی برد　هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مومن آب ندم میشود روان　تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته و آب خضر بر تو میزند　کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من　ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

رو بهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود　جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ورنه که باور کند　این که چه روباه لنگ دنبه ز شیری ربود

کور بی شیری بخورد یوسف یعقوب را　شیر فلک هم بزد بچه نیارد گشود
دست حق آمد دراز با کف حق کن جهاز　در ره حق هر که کاشت دانه جو جو درود
هر که ترا کرد خوار رو بغذایش سپار　هر که بیازاردت درده بحق آر زود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا　گوش کشانت آرد رنج بدرگاه جود
یارب یارب کنان روی سوی اسمان　اب ز دیده روان بر رخ زرد چو رود
سبزه بر اید ز خاک از دل و جان پاک پاک　صبح کشاید نقاب ذلک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد و بدی و بلا　لاف خدایی کجا در حد کیان عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید　گفت شد ایمان ورد دیر چونکه بلا رو نمود
رنج تنت بر مدار در تنگ تنگیلش درار　تا تن فرعون وار رسته شود از جحود
نفس بمصرست امیر در تنگ تیلست اسیر　باش برو جبرئیل دود بر او رزعود
عود بتیلست او بو نرساند بشرا　زانک نخواهد کشاد تا نکشد نار دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین بهجت　رو ترشی از تست عشق سرکه نشاید فزود

وصف ان مخدوم کن گرچه همی رنجد حسود　کین حسودی کم نخواهد گشت از رنج کبود
گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار　چون ز دامست از قمار غمزه مستش ببود
مست ان می گر نمی دو ز پی دستار و دل　چونکه دستار و دلت را غمزه های او ربود
گرد و صد هستیت باشد در رو جوشش بسکسل　زانکه شاید مست گشتن از برای ان وجود
نیم شب برخاستم در را ندیدم پیش او　جستم این در را بخانه کین در را چه بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را　در یکی کنجی بناله کای خدا اندر سجود
گوش بنهادم بکرتا خود الماسش وصل کیست　دیدمش کاندر پی زاری زبان را واگشود
کای نهان واشکارا پیش تو　این نهانم آشست و اشکار راه وجود
از برای انکه خوبان را بخوبی در شکست　صد هزاران خوبها در جوی خوبی در فزود
می سپرد از شه نشانها لیک نامش می نبرد　در درون ظلمت شب اندران کهف و شنود
انکهی زیر زبان میگفت یارب نام او　می نگویم گرچه نامش هست خوشی بوتر وجود
زانکه در وهم من اید دزد گوشی از بشر　کو درین شب گوش میدارد حدیثم ار دود

سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی   کو بغیرت بشنود آن نام او را از جحود
ور بغیرت بشنود غیرت بگیرد مر مرا   اندرین عاجز شدستم بی طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی تو نام آنکس یاد کن   غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای حسود
زانکه نامش هست مفتاح مراد جان تو   زود نام او بگو تا دل گشاید زود زود
دل بمی یارست نامش گفتن و دربسته بود   تا سحرگه روز شد خورشید تا گه رو نمود
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت   گشت بیهوش و فتاد آن دل شکسته تا بعود
چونکه شد بیهوش آنکه نقش شد بر روی او   نام آن مخدوم شمس الدین و آن دریای جود

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید   وز آسمان سفیده کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقه شب کبود خویش   تا جایگاه ناف سحرگه فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت   از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت   تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
زآنجا که ترک شادی و هندوی غم رسید   آمد شدیست دائم و راهیست ناپدید
زین راه ناپدید معما که بو برد   آن کز شراب عشق دمی خورد یا چشید
حیران شدست شب که حدیثش سیاه کرد   مدهوش گشته روز که نورش که آفرید
حیران شدست خاک که نیمش گیاه کرد   نیمی دگر خورنده و آن نیمه می چرید
نیمی خورنده گشته و نیمش خورد سفی   نیمی حریص پاک و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت و حیاتست بعد مرگ   ای غم بکش مرا که حسینم تویی یزید
کو هر مزاد کرد که این را که می خرد   کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم   هر شام قدر باد و هر روز روز عید
در ده ز جام بلخه ایسقون من رحیق   کاندر شراب نبود جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو با سرلف می خورند   خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته ام مقام   ای مست جام باده شبلی و بایزید
خاموش کن که جان ز فرح بال میزند   تا آن شراب بر سر و گلهای ما دوید
شاهم رسید باز ز تبریز شمس دین   هر غم که بود در دل در گوشه ای خزید

بر

برنشست آن شاه عشق و پرده ظلمت درید   همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار   هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون وران دور مبارک بر چهار ارکان گشت   سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش بادی بیامد هر طرف کرد التفات   مر مرا در صفه وصف آن زمان انجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش در جوش شد   هر نظر میکرد هر سو هم عنان می کشید
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست   آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آن بریده هر شبش در سوختن مانند شمع   آنکه هر صبحی که آمد ناله های او شنید
آنکه آتشهای عالم آتش او داغ کرد   تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر روی تافتم   همچو مهتاب از ثری سوی ثریا بر دوید
آنکه چون جرجیس اندر امتحان عشق ما   کشت او صد پاره و زنده گشت صد پاره شنید
آنکه حامل شد عدم از اولیش بخت نیک   ناف او بر نام شمس الدین تبریزی برید

باز می هم چو صبح پرده ظلمت درید   نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه ها را برید دید بخود خویش را   آنچه زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود   لیک کجا ذوق آن کو کندت تا پدید
خرد بپرده سبق رفته طبق بر طبق   باز کند قفل را فقر مبارک کلید
کشته شهوت پلید کشته عقلت پاک   فقر زده خیمه زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر   فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید
چونکه به تبریز چشم شمس حقم را بدید   گفت حقش به شدی گفت که هل من مزید

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید   صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
باد صبا میرود از سر زلف نگار   فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
این دم عیسی بلطف عمر ابد می دهد   عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدیم
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی   آتش دل میفروخت دیگ هوس می پزید

نور الست آشکار بر همه عشاق زد   کز سر بستان عشق شیر الستش مزید
ای طبیب الرضا شراهل الهوی   کل زمان لکم خلقة روح جدید
بشرهم نضرة تتبعهم نضرة   من رشا و سید لیس لمن ند ید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان   شمس حق و دین شده بر همه بخشی مزید

میر خوبا زاد کز منشور خوبی تور رسید   در گل و گلزار نسرین روح دیگر بر دمید
یا ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید   یا منیرا زاده نورا علی نور جدید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدا خاک تو   خوبتر از ماه چه بود ماه در تو نا پدید
کوی الکنون راست شد والشمس در روی کاسما   آیة واللیل کرد والضحی اندر کشید
کل ذی روح یغذی فی هواک روحه   کل بستان اینق من جنانک مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقا و فی الفنا   کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان بعید
این ملولی میکند جانا که چیزی تو بگو   هیچ کس با کس گریبان از کدامن چون کشید

دو ماه پهلوی عیدند هر دو پرده عید   مه منور یار و مه منور عید
چو هر دو سر بهم آورده اند در اسرار   هزار بوسه انداخته اند در سر عید
ز بحر روح بر قصند خلق همچو صدف   ولیک همچو صدف بیخبر ز گوهر عید
ز عیدگاه بقا آمدست عید رسول   چه دل بعید سپاری ترا برد بر عید
برو ز عید بگویم دهل چه میگوید   اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
قراضه دو که دادیست برای حق بنگر   جزای حشر عمل گیر گنج پرور عید
وگر چو شیشه شکستی بسنگ صوم و صلوة   می حلال ستاهم بکش ز ساغر عید
از ین شکار سوی شاه باز پر چون باز   که بر پرید بمژده ز شه کبوتر عید
تو گاو فربه حرص بروزه قربان کن   که تا بری بتبرک هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان   امید هست که بخشش کند بخنجر عید

گر عید وصل تست منم خود غلام عید   مهر تو است خدمت و سجده و سلام عید

تا نام

تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم   از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو   تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید   انور شده ز صبح جمال تو شام عید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا   آن پر تو خیال تو بوده امام عید
جام شراب وصل تو پر کن بفضل خود   تا کام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روان شوند   در روی بکار رسد بدو صد سال کام عید
اندر گذر راه تو این عشق و مژده داد   جانم دوید پیش گرفته لجام عید
دانست کز خداوند اجل شمس دین بود   این فر و این جلالت و این لطف عام عید
لیکن کجاست فر تو جان تو بی نظیر   خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
تبریز با شراب چنان صد ز نام دارد   بر تو حرام باشد بی شبه جام عید

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند   یا رب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها درا تو و امسال گل نگر   کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
معراض در میان نه و خلعت همی برید   وانرا که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقره میزنند   بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه است بدریا همی برند   وانرا که گوهریست گهرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار   تا بر شمار موی تو سرها همی دهند
این نور دیده اند که دیوانگان راه   سودا همی خرند و هنرها همی دهند

عاشقان لاف از تبارک ربنا الاعلی زنند   صادقان لبیک اوحی الله ما اوحی زنند
لاجرم جم عاشقان و صادقان از سوز دل   ضربها بر طبل سبحان الذی اسری زنند
بر در توفیق طاعت چون قبولی یافتند   بگذرند از قاب قوسین و دم از ادنی زنند
گوش سمو عاترا در بارگاه کبریا   حلقه های بندگی از اهبطوا منها زنند
که چو موسی روز رتبت بر لب دریا دوند   که چو عیسی کوس وحدت در شب یلدا زنند
عاشقان و صادقان باشند کز سوز درون   صد هزاران شعله در اموات و در احیا زنند

روز رتبت

چار طبع و پنج حس و شش جهت با هفت چرخ   گوی سازند و بچوگان الست و لا زنند
چون همی خواهند زین منزل سبکتر بگذرند   بربط امروز بی طنبوره فردا زنند
تا برآسایند یکدم در جهان معرفت   چنگهای معرفت در جنة المأوی زنند
چون ندیدشان معنی طوبی ببینی رو بخود   دیده بر پستی نهند و تکیه بر طاها زنند
آیت قالوا بلی را بر طراز جان کشند   رایت نصر من الله بر سر اعلا زنند
هم از ایشان محترز باید شدن از بهر آنک   روز و شب در مرغزار شرع راه ما زنند
قومی از اولاد آدم در رهش اعمی بوند   لاجرم پیوسته بر تقلید و بر عمیا زنند

تا باد سعادت بمحمد خبر افکند   زان مردی و زان جمله شقاوت سپر افکند
از حال کرانیست عجب گر شود او پست   تیغ غم او از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو   تا شد فلک مرکب شبدیز در افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش   مستیش بسر بر شد و از اسب در افکند
گفتند همه کس به سر کوی تحیر   مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنکه سلیمان بیکی مرغ   در مملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
از یاد تو بود آنکه محمد باشارت   غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند   بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
در دیدهای شهوت آتش زنند زود   وز دام گاه صعب بیک تک عبر کنند
از خارخار سرکش طبع آن طرف روند   بزم و سرای گلشن جایی دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند   شاهان روح چون سر ازین کوه در کنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را   دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
اجزای پژمرده درین گورهای تن   گو صور عشق تا سر ازین گور در کنند
مست شهوت تو و اکسیر نور عشق   از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او   سودا جا عقلی که حدیث حذر کنند
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد   ایندو ذلهای گران مایه جر کنند

زاغان نفس را تو ز مردار روزه ده   تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
در حلق میر آب حیات شکر مزاج   شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
او رشک نورهاست که عقل کمال را   از غیرت ملاحت او کور و کر کنند
جز حق اگر بدیدن او غمزه کند   آن غمزه را بنور ابد بی خبر کنند
فخر جهان و زبده آفاق مصطفاست صلی الله علیه   کاجزای خاک از قدمش زیب و فر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او   گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه اش   تا روز را بدو ز حوادث سپر کنند

ای خدایی که چو حاجات بتو گیرند   همه مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند   جان باقی عوضش شاد و معطر گیرند
بندگانند ترا کز تو توشان مقصودی   پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین روزی چند   عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک بی مه گردند   چون مه چارده رخسار منور گیرند
گر بماند یتیم از پدر و مادر خاک   پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین   جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن این لک لک گفتار رها کن زین بس   تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

خانه زان محتشمانیم که ساغر گیرند   یا نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوخته کانیم که از لذت سوز   آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چون صد از روزن هر خانه که اندر تابیم   از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
نا امیدان که فلک ساغر ایشان بشکست   چون ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه زین جرعه چشید جمله جهانش بکشد   شکر او را بکلیم از بر ما بر گیرند
هر که او گرم شد این جا نشود غره کس   اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید   زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ریحان نوشند   بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب ماییم بهر جا که بکردد چرخی   عود ماییم بهر سو که مجمر کیرند
پس این پرده ازرق صنمی مه رویست   که ز نور رخش انجم همه زیور کیرند
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند   اکر او را سحری کوشه چادر کیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق   حلقه از زهره بیانات همه تسخیر کیرند

عاشقان بر درت از اشک چو باران بارند   خوش بهر قطره دو صد کوهر جان بردارند
همه از کار ازین روی معطل شده اند   چو ازان رو نکری موی بمو در کارند
کرچه بی دست و دهانند درختان چمن   لیک سرسبز و فزاینده و روزی خوارند
صد هزارند ولیکن همه یک نور بوند   شمعها یک صفتند ار بعدد بسیارند
نورهاشان بهم اندر شده بی حد و قیاس   چون برآید مه تو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وامانده در بحر محیط   لب فروبسته ازان موج که در سر دارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری   که بلشکرکهشان مور نمی آزارند
هست اندر پس دل واقف ازین جاسوسی   که بکوید همه اسرار اکرش بفشارند
بی کلیدیست که چون حلقه زند بر در و بند   ورنه هر جزو ازان نقده دکان انبارند
این بدن تخت شد و چار طبایع پایش   تا چه اران فلک تخت بتو بکذارند
شمس تبریز اکر تاج بقا می بخشد   دل و جان را تو بشارت ده اکر بیدارند

صنما کر ز خط و خال تو فرمان آرند   این دل خسته مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب   ای بسا سیل که از دیده کریان آرند
خنک آن روز و خوشی آن وقت که در مجلس ما   ساقیان دست تو کیرند و بمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند   عارفان انجمن[illegible] بر توان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا کر بینند   بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
سخره کر ز تو در عالم علوی برسد   قدسیان رقص برین کنبد کردان آرند
هم بر عاشق دلسوخته مسکینی   شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد   آب حیوان چو ازان چاه زنخدان آرند

شمس

شمس تبریز تو خود بلبل باغ ارمی   باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

همه عشق دار که در شهر دو سه طرارند   که بتزویر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند   که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
سر وحدانند که تا سر ندهی سر ندهند   ساقیانند که انکور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست   همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند   در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب خندانند   دشمن یکدکرند و بحقیقت یارند
پیش تو نیک سرایند و سپس بد کویند   آشکارا چو کلند و بنهان چون خارند
هر فروشانه یکی با دکری در جنکند   لیک چون درنکری متفق یک کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند   مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
کر بکف خاک بکیرند زر سرخ شود   روز کندم درو انبار چه شب جو کارند
دلبرانند که دل بر ندهند بی برشان   سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نکردند ترش   شاکرانند و زان یار چه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو   زانکه این مردم دیکر همه مردم خوارند
بس کن و هیچ مکو کرچه دهان پرشکرست   زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

نکفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند   که سخت دست درازند و بسته پات کنند
نکفتمت مرو آنسو که دانه و دامست   چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نکفتمت بخرابات طرفه مستانند   که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی لقمه بربایند   بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند   کهت کنند دو صد پاره و کهربات کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جکرخواران   اکر روی چو جکر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال دانش خویش   که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از کل تو برسازند   چو ز آب و کل کذری تا دکر جهات کنند

برون کشندت ازین تن مثال پنبه ز پوست / مثال سنجقیات بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند / ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
ذکر رضا به حق و شکور باشی هم / ز ارتضات برآرند و مصطفات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن / چو بشنوند همین لحظه ژاژخات کنند

نگفتمت مرو آنجا که در بلات نهند / هزار بند گران بر دو دست و پات نهند
نگفتمت مرو آنجا که تیغ غمزه کشند / کشند و غرقهٔ خون بر در سرات نهند
نگفتمت مرو آنجا که حال حسن ویدی / که مستمند چنین درد بی دوات نهند
نگفتمت مرو آنجا که دلربا باشند / بشکل و شیوه ز عقل و ز جان جدات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ناخدا ترسند / عنایتی نمایند و در عنات نهند
نگفتمت مرو آنجا که گرد دانه مگرد / که دام قید گشایند و در بلات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ماه رویانند / که آفتاب شوی کمتر از سهات نهند
نگفتمت مرو آنجا که بس زبردستند / چو سر در آوری از در بزیر پات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ناگهان چو جلال / میان فتنهٔ بی حد و منتهات نهند

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبه‌ها شکنند
هزار توبه و ناموس بشکنند آن دم / که غمزه‌های دلارام طبل و کوس زنند
چو یار مست و خرابست و روز روز گریست / بغیر مستی و شنگی بیا بگو چه کنند
بگوش هوش بگفتم باب روی برو / که این دم آرکه قاقم از تنت بکنند
زبس که خرقه گرو کرد پیر باده فروش / کنون بکوی خرابات جمله بوالحسنند
بگیر مطرب جانی قنینه کاسه / نواز تن تن تن تن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست / همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانان که هرکش آن جان نیست / همه تنند بمعنی فروشان چه تنند
خموش باش بس است این که گفته شکر / ورای پرده رقیبان ما که در چه فنند

سکوت

سکوت گیر چو گفتی سفیدتر زین چیست / نشان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند

فراغتی و هدم عشق تو ز خویش روند / از آنکه عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کار / از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه جای نام نکو و حرمت و بو / چه خان و مان و سلامت چه اهل یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق تو یابد / هزار جان مقدس بشکر آن بدهند
هوای عشق تو وانگاه خوف ویرانی / تو کیسه بسته وانگاه عشق آن لب قند
سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین / ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر / نه عشق داری و نه عقل ای بخود خرسند
چه صبر کردی و دامن ز فتنه بر بودی / نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست / چو جمله سوخته شد شاد باش و خوش می خند
خصوص عشق کسی کز الست تا اکنون / نبوده است چو او کس بحرمت و پیوند
وگر تو گوی ندیدم و وا بحق خدای / گشاده دیدهٔ دیگر چنین دو راه دربند
کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو / بهر دو دیدهٔ دایم هلاک و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید / بکنده باد مرا هر دو دیده کان سجلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد / کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پردهٔ هستی هوای بر کندی / چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او / هزار سال از آن سو که گفته شد بزنند

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند / نی آنچنان سیلیست او کش کس تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی / حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر واقف شوند / زان باده‌ها که عاشقان در مجلس جان می‌خورند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین میکند / فرهاد هم از عشق او بر کوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقهٔ عاقلان از بهر لیلی می جهد / بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریشخند
افسرده هر عمری که آن بگذشت بی جانان بجان / انگشت مخزا و که او غافل بود زین گو زکند

این اسمان که بینی سرگشته و معلق ما زین گردش او سیر آمد این گردش او چند چند
عالم چو سرنایی و او در حرش کافشی می دمد هر ناله دارد یقین زان لب همی چون قند قند
می بین که چون در میدمد در هر کلی و هر دلی حاجت و صد عشقی دهد کافغان برآورد ازگزند
در صنع او حیران شوی انکه چنین نادان شوی بر سر حاجبینا شوی انکه ترا آنسو برند
خامش کن که هم سخن افزون زند دریا بود لب را ببند و بی زبان تسبیح کو از کف زنند
در راز حق گر بر کنی بر که منی اخر بگو بی جان کسی که دل از و یک لحظه برتابت کند
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو خوش غلغلی در شهر زن ای جان باواز بلند

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند باده عشق اثر کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست نه همه همره و هم قافله و همزادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم توبه داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی ای خراب از می تو هر که در این ابادند
ای صدا رحم کن انزاکه بمن رحم نکرد بصفات تو که در کشتن من استادند
بیخودم کن که ازان حالتم آزادیهاست بنده آن نفرم کز خود خود ازادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم همه تا فرق زپا شیر بند خسروان فلکی در پی شان فرهادند
که فقیرند همه سیر دل و زر بخشند این فقیران نتراشنده همه جر آدند
همه لب بر لب معشوق و چو نی نالانند دل ندارند عجب زانکه همه دل دادند
همه چون باز نظر جز که زشه دوخته اند گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
خود از انکس که تراشید ترا رو بتراش دیگران حیله گر و ظالم و بی بنیادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
شمس تبریز جهان تو که ذرات وجود همه در عشق تو موم‌اند اگر فولادند

عید

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند ذرکان از پی سرمایه بیازار شدند
عاشقانرا همگی پیشه و بازار تویی عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو بنا پا بودند پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل دنیا زکجا امت دیدار زکجا گر دنیا و بشد لایق دیدار شدند
صدقات شه ما خفته مسکینانست عاشقان خفته بران رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان ره صحرا گیریم سایه جویان و زنان در پس دیوار شدند
هر که در سایه خالق رود او زنده بود ورنه ز آسیب اجل جود همه مردار شدند
جان چکار آید اگر پیش تو قربان نشود جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
همه نو کشته بخود در کو دگر می نخورند مست گشتند و صبوحی سوی گلزار شدند
شمس تبریز توی خسرو خوبان جهان همه از هجر تو سرگشته و غمخوار شدند

عید است مگر یاران در رقص به میدانند حاضر نه و چون طفلان در گردش جولانند
زین بزم و سماع ما گشتند همه غایب از غفلت و نادانی هر سوی بدوانند
گاهی بسوی میدان گاهی سوی گورستان گاهی سوی دولابی با سبزه و ریحانند
در عید سر این یاران برگشته ز نور جان بی سایه ما ایشان جمله تن بی جانند
غافل ز حق و خفته در فسق فرو رفته ای یار چه گویم من چون ابله و نادانند
ماراست یکی عیدی عیدی و چه سان عیدی در شادی عید ما رقصان شده حورانند
خوبان جهان اینجا در خوبی ما حیران و ایشان ز خری اینجا در سبزه و بستانند
در عید تماشاشان شد بازی و گردیدن ماییم تماشاشان کز عاشق جانانند
در صحبت ما یاران از باده حق شادان و یشان همه الخفته از فتنه شیطانند
خوبان که چو دیو استند ره زن شده ایشانرا تا لاجرم از زشتی محروم ز رحمانند
اندر نظر ایشان هر قلب نماید زر زین روست که بر خوبان خلقان همه حیرانند
چون بر محک مردان رسوا شود آن شاعر پیدا شود و دانند کاندر چه هزلانند
گویند چه قلبست این در خاک کنیم این را یاران همه رسوایی با زشتی همه جویانند

فریاد چه سحرست این بر چشم و دل مردم / تا سوی چنین دوزخ دو اسبه همی رانند
خود را ز سفه هردم بر تیغ زده عمدا / وانکه بی هر زخمی چون خسته بنالانند
دل برده ز رنگ و بو زین عامهٔ بی حاصل / بر رنگ رخ خوبان زین روی پریشانند
نه رنگ و نه بو ماند نه قامت و رو ماند / مردان خدا باقی در سایهٔ سبحانند
از خویش ببر کلی زوار دران حضرت / آباد از آنجا شو باسقی حمیرانند
طوفان بلا پنهان کشتست درین میدان / از میر و گدا یکسان غرقابهٔ طوفانند

ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند / ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
تو از نقصان و از بیشی نکویی چند اندیشی / درآ در دین بی خویشی که بی خویشی خویشانند
چه دریا گر همی نوشند و چون دریا همی جوشند / اگرچه جمله خاموشند دانااند و میدانند
درین دریای پر مرجان یکی قومند همچون جان / ورای گنبد گردان که اسب جان همی رانند
ایا درویش پر تمکین سبک دل گرد زوتر هین / میان بزم رندان رو که ایشان جمله مردانند
ملوکانند درویشان دستی جمله بیخویشان / اگرچه خاکبیزانند ولیکن شاه و سلطانند
علم دارای عالم را بیک حبه نبستانند / از آنکه شاه شاهانند و در صورت پریشانند
شهان خوب با تمکین شده بیزار از تحسین / مثال زهره و پروین بذات خویش شاهانند
چو خورشید گشته روشن جهان ز انوار می بخشند / بهشت عدن ایشانرا شده حور او رضوانند
همی دانند سر دل بر ایشان جمله حاصل / شده بیرون ز آب و گل ز زیبایی چو بستانند
چه گویم در بیان ناید یکی شمه ز برهانشان / چو خورشید جهان آرا جهان جان و جانانند
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند / ز کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند / کره اشتر فلک را هر سحر کرزین کنند
چون ببازند آسمان هفتمین میدان شود / چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسیست / گلستانی که فلک را خوب خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش معزز رستخیز / حاکمان زانی دعا گویند نی نفرین کنند
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند / وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند

چشم

چشم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند / سنگها را لعل کان و کفرها را دین کنند
از همه پنهان ترند و از همه پیدا ترند / گر عیان خواهند بیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز / زانکه ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
گر تو خاری هم چو خار اندر طلب ستیز باش / تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی / تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

وآن ربابی را بگو مستان سلامت میکنند / وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت میکنند
ان میر ساقی را بگو مستان سلامت میکنند / وان عمر باقی را بگو مستان سلامت میکنند
ان میر غوغا را بگو مستان سلامت میکنند / وان سود سودا را بگو مستان سلامت میکنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت میکنند / ای راحت و آرام دل مستان سلامت میکنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت میکنند / ای تو چنین و صد چنان مستان سلامت میکنند
اینجا یکی با خویش نی مستان سلامت میکنند / یک مست اینجا بیش نی مستان سلامت میکنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت میکنند / این پرده را بر دار زود مستان سلامت میکنند
صد شعله‌ای روی تو مستان سلامت میکنند / مه خاک روب کوی تو مستان سلامت میکنند
با درد و با درمان بگو مستان سلامت میکنند / در مجمع مستان بگو مستان سلامت میکنند
ای نیست کرده هست را مستان سلامت میکنند / بشنو سلام مست را مستان سلامت میکنند
خاموش کن خاموش کن مستان سلامت میکنند / کم پرده کم سرپوش کن مستان سلامت میکنند

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند / دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخر بباد رفتست / بفروختند ارزان واندک بهات کردند
آنها که این جهان را بس بی وفا بدیدند / موت اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان وهی نه پیدا / کین جمله حیله کردی و شانت مات کردند
شاهان که تا بدیدند چون حال تو بدیدند / از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه / مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
آنها نهفته کانند و نیها که اهل دینند / از شک هم چو جنگی باری دو تات کردند

اندیشه کن از آنها کاندیشه هات دانند   کم جو وفا از اینها چون بی وفات کردند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند   دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان   گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان   ناگه قفس شکستند چون مرغ برپریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند   یارب چه باده خوردند یارب چه خم چشیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم   من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
از آنکه جان گزینه بر آسمان نشیند   او را دگر که بیند جز دیده‌ها که دیدند
تنگ ساقی عیان شد آشوب آسمان شد   می تلخ از آن زمان شد خیلش از آن دریدند

آه که بار دگر آتش در من فتاد   وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد   وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت   دود گرفت آسمان آتش من یا فتاد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن   یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشه‌ها میرسد از بیشه‌ها   سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر   صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
دیده من خشک و تر سوی خدا ماند دست   بر همه پاینده باد سایه رب العباد
ناله خلق از شماست آن شما از کجاست   این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

دوش آمد فیل ما را باز هندستان بیاد   پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود   ای که تا روز قیامت عیش ما چون دوش باد
باده‌ها در جوش از او و عقلها بیهوش از او   جزو و کل خانه گل از روی او خوش بود شاد
بانگ نوشانوش مستان بر فلک بر رفته بود   بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در فلک افتاده زیشان صد هزاران غلغله   در سجود افتاده آنجا صد هزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود   شب ز اخوان صفا تا که دری بر ما گشاد

موج زد دریا نشانی یافت زان موج آسمان   آن نشان از نقاش بر سر رومی نهاد
هر چه تا صوفی ز ظلمت راه‌ها را بسته بود   نور او صوفی ز ظلمت بستها را برگشاد
کی بماند زین هوا اشکال هستی برقرار   چون نماند برقرار آنکس که یابد این مراد
عمر را از سر بگیر ای عزیزان زانکه دوست   شیشه‌ها را هست کرد و عاشقان را داد داد
یار ما افتاد کانزین سبب معذور دار   زانکه هر جا کوست ساقی کس نماند با سداد
جوشش دریای عنایت ناگهان در هم شکست   هم طراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
از عنایت شمس تبریزی کند کو یوسفست   هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

چندین حلاوت و مزه و لذت و گشاد   در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم   زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وین چشمها همه شده حیران چشم تو   هر کس که دید چشم ترا گفت داد داد
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو   کز صد هزار رحمت بر چشمهات باد
حیران شدست چشم جهان زین چنین عجب   کان چشم شان بصارت نور از چه راه زاد
گفتم باسمان که چنین ماه دیده‌ای   سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
اکنون ببند لب و دو چشم برگشا   دیگر سخن مگوی اگرت هست اتحاد
بازار حرص را تو بسوز و گران گذار   آنگاه خوش بزی تو چو جمشید و کیقباد
یاره مدان مدانه و آزاد شو ز خود   همراه شاه عشق وز تو رست اعتقاد
خسرو نشانست عشق رساند باوج عرش   همت بلند دار و روان باش همچو باد
بنواخت او بلطف و نوازش چو تو بسی   می رو بسوی او و بگو هر چه باد اباد
مخدوم شمس دین چو نوازد دل جهان   خندان شوند جمله و باشند جمله شاد
اندر بیان عشق بیانست خامشی   خاموش هر که آید یابد دو صد گشاد

هزار جان مقدس فدای روی تو باد   که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق   که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت   که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته پیچ — ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق — ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد بیشت — یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی — همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد عشق تو سبزیم و هم بدان زردیم — تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
درخت را ز برون سوی باد گرداند — درخت دل را باد اندرونست یعنی باد
بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفتست — خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
کلوخ سنگ چه داند بهار را اثرے — بهار را ز سمن پرس و سنبل و شمشاد
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید — خمار خیزد و فریاد و درد و صد فریاد
ولے چو مست کنی مر مرا غلط کردم — کجا برم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت درد بگوییم کای تو و همه تو — چو درد رفت حجابی میان ما افتاد
دران زمان که کند عشق عاقبت بینی — ندا ز عشق برآید که هر چه بادا باد
مطیع امر خداوند شمس دین کردیم — کز وست نور هدایت وز و سبیل رشاد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد — چو آنکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد
هزار شکر و ثنا و سپاس یزدان را — که عشق تو بجهان باز پر و بال گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمرے — جهان پیر همی خواند صبر سیوا و راد
چو سلطنت بنمودی شهنشهی کردے — چه دار بود کران حسن و خوبی تو نداد
شنیده‌ایم که یوسف بشب نهان ده سال — برادرا را همی خواست از شه آن شه زاد
گدای خدای اگر عفوشان کنی کردی — وگرنه در فکنم شور و سوز در عباد
مگیر یارب ازیشان که بس پشیمانند — ازان گناه کزیشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف اماس کرد از شب خیز — بر رو آمد چشمش ز گریه و فریاد
ز ناله و ز دعا و ز گریهٔ یوسف — غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
که یارب این چه بکا و چه ناله است آخر — همی بسوخت و بسوخت بر سر زهاد
رسید چاره و خلعت بهر چهارده شان — که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد

چنین

چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را — که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را تمام و بر گذرند — که جز خدای ندانند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار و بسوی بر الیاس — برای گم شدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
نشست باقی این را بگویمت فردا — شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام سواد

مطربا این پرده زن کز ره زنان فریاد داد — خاصه این ره زن که ما را این چنین بر باد داد
مطربا این ره زدن زان ره زنان آموختی — زانکه او شاگرد آید کارهای اوستاد
مغز فدای مطرب ره هستی که حق انگاشتست — کاندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
تا بیابان عدم گیریم و راه بادیه — در وجود این جمله بند و در عدم جمله گشاد
مطربا را معدم زن زانکه هستی ره زنست — زانکه هستی ره زنست و نیست خایف هیچ شاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام — ذوق دریا که شناسد هر که در دام او فتاد
هر که اندر دام شد زین جا طمع چار میخ — زانکه دوزخ می دواند ابلهی سوی مزاد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را — آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
قوجه او للمو ریا آتش نیست الا سوز صبر — ضیعه والعادیا آتش نیست جز جانهای راد
برد و مات هست اطر تا که مانده برد — ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
کی ره شه را بگیرد فیل کژ رو بظلم — چیست فرزین کژ رونده کی با براو راه سداد
من پیاده رفته‌ام در نیستی تا منتها — تا شدم فرزانه فرزین بندها ام دست داد
رخ برد گوید که منزلهای ما را منزلیست — خطوتین ماست این جمله ز مبدا تا معاد
تن بصد منزل رود دل میرود یک تک بحج — ده روه باشد چو جسم و ده روه چون فؤاد
شاه گوید مر شما را ز غفلت این باد و بود — گر نباشد شاه این بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پشه گردد فیلها — خانه‌ها ویرانه‌ها گردد بوضع شهر عاد
اندرین شطرنج برد و مات یکسان شد مرا — تا بدیدم کین هزاران لعب یک کس می نهاد
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات — زان نظر ما تیم آن شه آن نظر بر مات باد

درخت گل چو کند کارزار با شمشاد — چه گونه خوش دل کردم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هر دو خلافست کارزار و جهاد
سپاه و حرم مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدا ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق — که نیست ملک مسلم ز شورش اضداد
ولیک حزن و فرح از نتیجه خردست — که امن و خوف ندارد کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز هیچ هیچ گشاد ار طلب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان این دو منازع بماند آدم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین — گهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که یکی زین دو کی شود ظاهر — که تا رهد ز کشاکش رود خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه تنگ دهان بستم — ز بیم و لوله و شر و فتنه و فریاد

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاه — دولت بار دگر بر رخ ما در گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه رو چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست خرد را گرفت — عقل ز دستان او ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیاید خرد چونکه چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافتست چون نظرت تافتست — تا که بقا یافتست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق خوش نشان — عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد — نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
وگر به آب ریاضت بر آوری غسلی — همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز دون بجز معانی نگر شان گهری — که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو — بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست — نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
چو در نماز روی با خضوع بنشینی — که بنده وار نمازی ادا توانی کرد

وگر بجیب تفکر فرو بری سر را — گذشته های بقا را قضا توانی کرد
مقربان فلک اقتدا کنند بتو — اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
ز خار چوره و چرا از زمانه درگذری — بباغ گلشن وصلش چرا توانی کرد
ز منزلات هوس گر بردن نهی گامی — نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکست — تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه‌ای — ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
همای سایه دولت چو شمس تبریزست — مگر که در دل آن شاه جا توانی کرد
بترک منزل سفلی اگر توانی گفت — مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
ره سرای بقا جمله پای بالا هست — تو قطع پای نشیب فنا توانی کرد
چو عارفان ببر از خلق و گوشه بنشین — مگر که خوی خود از خلق وا توانی کرد
بدین صفت که تو در بند جام و نانی — چه گونه روی دل اندر خدا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی — که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد
خموش و راست قدم شو چو شمس تبریزی — که تا بضاعت خود کیمیا توانی کرد
برای مفخر آفاق شمس تبریزی — اگر نثار نداری دعا توانی کرد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دیدنشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم — او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه — کز یک نظر او جمله جسم همه جان کرد
ناگاه یک آهو بد و صد رنگ عیان شد — کز تابش رویش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان شد — بغداد جهان را بصیرت همدان کرد
آنکس که بتقلید ورا کرد سجودی — فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل فردیم — سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد
سلطان عشاق بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ز ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشود پر خویش — جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچه از عشق کشید این دل من کس نکشید
وانچه در آتش تو کرد دلم عود نکرد
گفتم این بنده ز ره عشق گره کرد دلی
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه و وای که چه کردست مرا آن تقصیر
آنچه پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه لعل لب تو عیسی رنجوران است
دل رنجور مرا چاره و بهبود نکرد
جانم از غمزه تیرافکن او خسته نشد
زانکه جز زلف خوشش را زره و خود نکرد
نمک حسن جهان تو که رشک شکرست
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
از لب نوش یکی روز بمن بوسه نداد
جرعه زان لب شیرین لیم جود نکرد
خون بباریده و روان شد ز دو چشم سیلاب
که چنان سیل روانه بجهان رود نکرد
چه چنان و چه چنین ناله و زاری کردم
همچنان ناله و زاری که دو صد هود نکرد
صفت حسنش باش که گنجیست غم یار و کسی
وصف آن گنج چو این روی زراندود نکرد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکربست اگر او شکر نداد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه که از او پر چراغ نیست
بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این عجب
نظاره رخ جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم و این چراغ دو نورند هر یکی
چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر فانی و نشافت که از او بقا نکرد

لا بد چو کشت خواهد بازار کار سرد
این دم باختیار شو از کار و بار خرد
خیاط روزگار بیالای هیچ مرد
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان
دامان زر دهند و خرند از بلیس درد

کلهای

گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست
تو می خوری از آن و درختی کند زرد
ای مرده را گرفته که جان منی
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خوبا خدای کن که ازین نقشهای دیو
خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
پاها مکش ... ز بر این خوش بساط خاک
لیکن بستر نیست عاریه می ترس از نورد
منگر که زهره در ین طاس روزگار
می ترس از آن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگرد تن بنگر سوی نور روح
می جو سوار را بنظر در میان گرد
رخسارهای چون گل و لاله چو گلشنست
گلزار چون نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب
هر غوره آمد این زبهر غوره خورد
همت بلند باش که با همت خسیس
چاوش پادشاه براند ترا به برد
خاموش شو ز حرف و سخن بی حروف گو
چون ناطقه ملایک بر سقف لاجورد

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز نآید
خواب من زهر خیال تو بنوشید و بمرد
چه سلوه کر ز ملاقات دوایی سازی
خفته را که دل و دیده بدست تو سپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن
صاحبی ار نکنی کم ز یکی جرعه درد
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرده مبین
آنکه گوید ره وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
آستینی که بسی اشک ازین دیده ستد
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
ماهت اندر بر سیمین ز عنایت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید
قصه کشته بود و فرصه و اشتر و گرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
سرد و سبزست جهان آمد و یکدیگر بخورد
خون ما در تن ما آب روانست و خوشست
چون برون آمد از آن جا به بینی همه برد
مغز آن آب سخن را و ازان چشمه میار
ور چو اطلس بود آنسو و ازین جانب برد
هله جز مشک سر زلف دلارام مبوی
که چنین بوی خوشش باد صبا باز آورد

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد / مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی بیگانه‌ای دارم که بر دریا همی خندد / دل دیوانه‌ای دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو میدانی که جانم از تو نشکیبد / لذیذ هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی هستی که داری تو زهی مستی که می‌خواهد / ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی گیرد
یکی لوحی بمن دادی کنار دواج و ملائک را / ز مصحف باز بستاند بداند برد در ابجد
زهی برهان که من دارم زهی دورا که من دارم / زهی جانان که من دارم لطیف و خرم و اسعد
زهی شاه جهان من زهی خاقان و خان من / زهی بی شان و شان من زهی سرو نخوده از حد
خلاص کن خلاص کن کز این عشقی که بگریدی / نشاطی میدهد هر دم غم و قبول میکند بی رد

کاری ندارم ای پدر جز خدمت ساقی خود / ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان اندیشه در سر بود / در بیشهٔ بی پیشه کی کردست کارا نام زد
هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا / هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری رماکر خواهدی زین باده ما را انده خد / اندر سری کین می رود آدمی نباشد با خرد
هر مست کاری که کند مست آن کند کو می کند / بادهٔ خدایی طی کند هر دو جهان را با صمد
مستی باده این جهان چون شب غیبی بگذرد / مستی ز خلاق احد با تو درآید در لحد
اندر شرابی رایگان زان رحمتهای بیکران / آن ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
ای دل انیس مست شو هر جا روی با مست رو / تو دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین / هر جا که بینی باردی آینه در کش در نمد
می کرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش / می خوان تو لا اقسم نهان یا حبذا هذا البلد
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خسکم ادم / لطف و کرم را شرم کاو می نیابد در عدد
ای شمس و ای مولای من وی دولت برنای من / وی شهد و شکرخای من ما رانکه دل را از جسد
افزون ز حد خار جسد افزون ز حد نار جسد / جان نیز با وی در حسد فی جیدها حبل المسد
افزون ز حد شد یار جان افزون ز حد شد نار جان / افزون ز حد از جان ارحم علینا یا احد
از شاه عالم شمس دین پیغام آمد نازنین / کز جان بر آنکه نشین در مقعد صدق صمد
چون نوش کردی جام می در مجلس آن شاه حی / دیگر نباشی خود و بی فرزانه باشی واحد

عشرتی در این خانه غنیمت دارید / دولتی هست حریفان سر دولت دارید
چون شکر یک دله آغشتهٔ این شیر شوید / که لطیفید و ظریفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروت بود آخر بکنید / که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چرا افزائید / در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید
دنگ و دیدید بسی جان و حیاتش نبود / شاه خوبان مرا از چه چنین پندارید
دست در دامن همچون گل و ریحان زنید / نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید
چون ره خانه ندانید که زاده وطنید / چون سره و قلب ندانید که زین بازارید

فزود آتش من ابر اخضر بیارید / اسیر می‌بردم غم زکات فرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس / اگرچه زان نظر این دم بشکر بحر برید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود / هزار جامهٔ درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینیها / جز ابن و زو بموی خویشتن نمی‌نگرید
ز حرص خواجگی از بنده کی چه محرومید / ز غوزنکه همه چنتید تا که کور و کرید
در آشنا همی وار مشکرید چنین / فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید / چرا به خدمت نان لیک در رو سفرید
همی پرد بسوی آسمان روان شما / اگرچه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید
همی پرد همه اجزای جان بروض صفات / از آن زمین که رسید چون از آن بحرید
درخت مایه از آن یافت سبزه زان شد / ذ بو نماده چرا بید چون که شیر نرید
هزار کوزه کجا جستان بزیر سجود / کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف بیکبار گفتم از مقصود / بهر دمی که شما خفته تر چه بیخبرید
هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه / هنروران چه ستادید چون نه زین نفرید
هزار شیر ترا بنده شد چه باشد گاو / هزار تاج ز دامن چه در غم کمرید
همه جهاد در اینست کاذ عوا بقر / چو عاشقان همه باید چون سر بقرید
جوش خطیب تو ماهست بر سر منبر / اگرچه فهم تباهست از چه در سمرید

کجا بلاغت ماه و کجا خیال تباه / بمقنعه بستانید چون کلاه برید
بیافت کوزه ز زرین و آب بی حد خورید / خموش باش که تا ز آب چشم شکم ندرید

بروحهای مقدس ز من سلام برید / بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم بشب فراق چو ابر / ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید / ز ماه و شمع و چراغ و ستاره نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش / بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا گیرید / ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
حیات یابید آنجا اگر چه مرده برید / حلال گردد آنجا اگر حرام برید
ولیک مرکب تندست جان و جان نهلد / نه زین هلد نه لجام از شما لجام برید
هزار بند ز عشقش ز پای جان بگشاد / مراد دوست گرفته بدان مقام برید
ز لوح عشق نوشتم من این غزلها را / بشمس مفخر تبریز از من غلام برید

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید / درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید / کزین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید / که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا / بر شاه چو مردید همه شاه و وزیرید
بمیرید بمیرید وزین راه برآیید / چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان / چو زندان بله کردید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست / هم از زنده کیست این که ز خاموش نفیرید

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید / در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر محالست / در مذهب دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار / پنهان چو نمی ماند اظهار مدارید
کز پاک ملک نیاید ز شما بوی بیاید / در دل نظر فاحشه اثار مدارید

از مجلس

آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست / با غیرت او روی سوی اغیار مدارید
هر وسوسه راحت و تفکر بخوانید / هر گم شده را سر و سالار مدارید
یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد / خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنیدید / خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
آن یار وفا نبود کز یار ببرد / آن ذره دل را محرم اسرار مدارید
چون اول خط نقطه بود و آخر نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بنشستید بنشینید / دل را گرو گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد / با شاهد حق فکرت انکار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمی همه مردار / هین چشم سوی کرکس و مردار مدارید
این نفس فریبنده که غره بغرورست / هین عشق بر این غره غرار مدارید
کو پاک دمی بود که فروشد عوض مشک / آن ناف و را نافه تاتار مدارید
که ز نفع بیفتد و که جیب گشاید / گلگونه او را بجز از خار مدارید
او باده پذیرد عوضش سرکه فروشد / آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
در حلقه مستانه خوش ساقی خوشیم / ما را سقط و بارز و هشیار مدارید
چون نوح برآمد به سر منبر تذکیر / خود را سپس پرده گفتار مدارید

که و دشت روانند شما بسته چرایید / زمینها همه پر گنج شما از که گدایید
کنم شرح ز گنجش ز حلوا و ز قندش / چه حاجت که بگویم همه غرق عطایید
ده صد میوه و نانها نهد آنش بجو آنها / کند نور رخ آنها ز ظلمت بدر آیید
زر و نقره ز کانها گهر از تک دریا / ز کرمی خز و دیبا که تا خوب نمایید
فلک مرد و زمین زن جهان زین دو چو گلشن / ز جان بنده و راضی شما در چه هوایید
مرا حکمت ازین گفت بود الله بدانید / همین گنج شما راست شما جان شمایید
جهان همچو درختست سرش چرخ و زمین پا / برشی بی صد و پایان ز چه چند ربایید
جهان عالم فانی شما عالم باقی / شما عالم جانید شما جان سمایید
جهانیست پر از قند که با جان شده پیوند / دهانها از ره جانها گشایید بخایید

چرا مرده نمایید چو از عالم پاکید   چرا بی پر و بالید چو کانهای نوایید
چرا خرد نمایید چو در اصل بزرگید   چرا درد فزایید چو از صاف صفایید
بدین گفتن و کردن بحق مه بیچون   که مقصود ازین خاک و زافلاک شمایید
دل پاک اگر عرشست نه بالا و نه پستست   خدا خانه ازو نیست در دل بگشایید
دل از دل بشناسید که تا مرده نمانید   چو دل روی نماید شه هر دو سرایید
چو مسها بگدازید که اکسیر پذیرید   دریغ همچو ندارید که یاران وفایید

بر دلبر ما هیچ کسی را مغز اید   رخ باز نمایید و بگویید کجایید
هر چند دعا زانجو ای نکنید   ما شده باو نیست کسی را ز خدایید
ور زانکه شما را خلل و عیب نمود است   آن آینه پاک اید و معیوب شمایید
بستست مگر بر این خانه و بنیاد   خورشید برامد هله بر بام برایید
روزن چو کند ده نبود خانه چو گورست   تیشه جهت چیست که روزن بگشایید
الله چو نبود به ز آغاز و ز اخر   چون گوی بغلطید که خوش بی سر و پایید
تسلیم شده در خم چوگان الهی   گه در طرب و شادی و گه رهن بلایید
در خم جهان همچو عصیر بد گرفتار   چون نیک بجوشید ازین خم بسر آیید
ای حاجتیانی که عطا بخواه بشرستید   آخر بجو ایید شما عین عطایید
در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست   ادراک شما را که شما نور لقایید
چیزید عجب و ز همه چیزید عجب تر   آن بوالعجبانید که شاهید و گدایید
خاموش شوید و بنمایید فسونها   چون ماه ازین ابر سیه بار برایید

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید   معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار   در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید   هم خواجه و هم کعبه و هم خانه شمایید
صد بار ازین راه بدان خانه برفتید   یکبار ازین خانه بدین بام برایید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگویید   زخواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک

124

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید   یک گوهر کان کو اگر از بحر خدایید
با این همه که رنج شما گنج شما باد   افسوس که بر گنج شما پرده شمایید
رو بند گشایید ز بس پرده آن راز   پس خویش بدانید که شاه و نه گدایید
احرام چو بستید وزین باده رسیدید   از خرقه ناموس بکلی بدر آیید
چیزی که نکردید کم از بهر چه جوشید   با خویشتن آیید کجایید کجایید
گنجید نهان گشته درین توده بر خاک   چون قرص قمر ز ابر سیه بار برایید
اسپید چو خورشید کلامید کیایید   جبریل و براقید ز سولان سمایید
شمس الحق تبریز رخ از بادیه بنما   زیرا که شما نامیه روح فزایید
سلطان جهان مفخر تبریز نماید   کاشکال عجایب بچه شیوه بنمایید

ندا رسید بجانها که چند می پایید   بسوی خانه اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت حق زاد و بوم اصل شماست   بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
از آب و گل چو چنان کنده ایست بر پاتان   بجهد کنده زپا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید   ازین فراق ملولید عزم فرمایید
بدوغ کنده و آب چه و بیابانها   چو خواجه خویش ببیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته است   چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد   چو پر و بال نماند دگر چرا شایید
ازین فراق ملولید و زین چه می   چه مبارک در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید یا اصحاب   نه کودکید سر آستین چه می خایید
خود اعتبار چه باشد مگر ز جو جستن   هلا ز جو بجهید آن طرف چو بر پایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید   چو ابتان بنماند چه باد پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را   درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید   بصیقل آینه را از زنگ بزدایید
هلا که باده بیامد ز غم برون آیید   پی قطایف و پالوده تن میالایید
منی حلند که غلص بگویم اینها را   ز اصل چشمه بجویید آنچه جویایید

بعاشقان صفا جز می صفا مدهید   چو می دهید بایشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح امتحان حرام بود   بعاشقان جفا جز می خدا مدهید
برهنگان رهش را قبا بجامه کنند   برهنگان ره عشق را قبا مدهید
بیوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت   مرا قرار نباشد قرار ما مدهید
شراب حاضر و معشوقه مست و می عاشق   بهانه را بنه ز بزم بهانه ها مدهید
شراب آتش دما زاده ایم از آتش   اگر حریف شناسید جز عما مدهید
چو هیچ باد صبای بگرد ما نرسید   بجان شان خبر از وعده صبا مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم   کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد   بقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

میسر بیوسف مصری همه اقرار دهید   می خرامد چه و صد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید   وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یکرنگ شدند   گرو ما بستانید و بخمار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری   یک قدح نیز زمی عشق بکفار دهید
اول این سوخته کان را بقدح دریابید   وآخر الامر بدان خواجه عطار دهید
ور بکیفیت خرد می نکند از چپ و راست   قدحی زفت بدان پیر که طرار دهید
هر چه جبه ست بر این آتش عشاق نهید   هر چه نقد است بسر فتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی و خرابی نبود   خویش را رو و یکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس   سر و دستار بیک ریشه و دستار دهید
جان و دل را بگذارید و دران حلقه روید   جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروش است سیه کار همه عور شدیم   پیرهن نیست کسی را مگر ازار دهید
خانه لله که به بت خانه طمع کرده بود   آن بهانه ست ولی پاک بدلدار دهید
طالب جام صفا جام چرا می خواهد   چون که پرده ست تن و جامه بایثار دهید
عنکبوتیست دو شهوت که ترا پرده تنید   جامه و تن سر و زر جمله بیکبار دهید

تا به بینید پس پرده یکی خورشیدی   شمس تبریز کز و دیده بدیدار دهید

نگارخانه جانست اگر نبی دانید   بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید   که جان جمله جانهاست که شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا   بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم   زخون من که اگر عاشقید برخوانید
چه ساغریست که هر دم بعاشقان آید   شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست گر ملول شوید   هوا مرکب تازی اگر فرو مانید
جواب و نان همه ماهیان ز بحر بود   چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از ریح و نام او جسمست   بسنگ بر بزنید و تمام بر رانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی   ز دوستی قفصم بشکنید و برانید

برانید برانید که تا باز نمانید   بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید   بنازید بنازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد   بیارید بیارید درین گوش بخوانید
بعهد و فی بر خودش خرابات چه ساز بود   بگوئید بگوئید گریبان صد ارنید
شرابیست شرابیست خدا را بنهانی   شما نیز شما نیز یکی جرعه آنید
دو دم باز دوم بار چو یک جرعه بریزند   ز دنیا و ز عقبی شما فرد بمانید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن   دونان بود گر کشت اگر آدمیانید
گشادست گشادست در میکده امروز   سبوها و کدوها سوی خمخانه کشانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی   در آرید در آرید برون شان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجید   که ایشان نه ز کونند و شما نیز مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرند   که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح   سبکروح کنند راح اگر سست و گرانید
بیازار بیازار بسی قلب درآمد   بگیرید بگیرید که صراف زمانید

زهی عشق زهی عشق که بس سخت کشیست   دران دست دران دست شما تیر کمانید
سماعیست سماعیست از آن سوی که سوییست   عروسی همه از انجاست شما طبل زنانید
خوشید خوشید خوشید همه شاد بخوشید   بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نمایید با انوار عیانید   بدیدید بدیدید که چون جوهر جانید
چو عقلید چو عقلید هزاران و یکی هیچ   پراکنده چو خورشید بهر خانه روانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد   مترسید مترسید کز امت شبانید
جهان یار بیاید در دولت بگشاید   که آن یار کلیدست شما جمع کمانید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را   خریدار چو طوطیست شما شکر بانید
دهان بست دهان بست ازین شرح دل من   که نا گنج نگوید که تا خیره نمانید

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید   که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد   که هر قرار که دارند بیقرار کنید
دلی که حاصل کردید اندر آتش می آید   که زنده است سلیمان عشق کار کنید
میانش کاهل کین قافله روان شدست   ز قافله بمانید و روز بار کنید
چهارپای طبایع نکو بدین ره را   بترک خاک و هوا و آب و نار کنید
غنیمت چشم من از سر ما سپاهانی   ز خاک بتر بیرا او را مکر نثار کنید
بنورکی از شه ارواح شمس تبریزست   وجودهای این کبریا صغار کنید

میخرامد آفتاب خوب رویان ره کنید   روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
مرده گان کهنه را رویش دو صد جان میدهد   عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن بهر دو ساقی چشم او و لعل او   هر زمانی می خورید و هر زمانی جه کنید
جانب صحرای رویش طرف جاهی گشت   قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
یک نشان روشنی در چشمها ظاهر شدست   گوش اسپان را بسوی چشمه و خرگه کنید
استان خرگهش شد کهربای عاشقان   عاشقان همچو این تن خود همچو برگ که کنید
در خمار چشم مستش چشمها روشن کنید   وز برای چشم بد صد ناله و اوه کنید

شاه

شاه جانها شمس تبریزست این دم زان اوست   رخ بدو آرید وخود را جمله مات شه کنید

طولان همه رفتند در خانه ببندید   بران عقل طولان همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید   رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو مهروی بباشید ز مهروی متابید   چو رنجور بباشید سر خویش ببندید
چو درکان نباتید ترش روی چرایید   چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چنین گشت و چنان شد چنین راست نیاید   بدانید که چونید ببینید که چندید
چو پروانه ز جان باز بباشید برین شمع   چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را   خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید   در ده شراب و وا خرم از بیم و از امید
بیش آر جام آتش اندیشه سوز را   کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست   بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
آن زر سرخ نقد طلب را بده که من   رخساره زرد چون زرم از بیم و از امید
در حلقه زانچه دادی در حلق من بریز   کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
بازی دگر بیا بده این رنگ و بوی را   یکی دم بهر رنگ دیگرم از بیم و از امید
زآبی که آب کوثر اندر هوای اوست   اندر هوای کوثرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو   کز چشمها نهان ترم از بیم و از امید
ده آفتاب روی خودم دار زانکه من   مانند این غزل ترم از بیم و از امید

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و برید   چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول   که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا چو چنان یال بیافت   بدرد جامهٔ تن را چو چنان نامه رسید
چه کمندست که بر می کشد این جان ها را   چه رهیست آن ره پنهان که از آن راه کشید

در عین آتشم چو خلیلم فرشت اب   بنگر مثال آن زرم از بیم و از امید

رحمتش نامه فرستاد که آخر بازآ   که درین تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیک در خانهٔ بی در چه تو مرغی بی پر   چه کند مرغ هوا چونکه بحبس افتید
بی جوازیت گشاید در و در سمت اخضر   بر در و سقف همی کوب در از غیب کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن   که ره از دعوت ما کرد و پر عشق پرید
هر چه بالا بود از کهنه بود نو گردد   هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
هین خرامان رو در غیب و سوی پس منگر   فی امان الله کانجا همه سود است و مزید
هو خاموش برو جانب ساقی تو جو د   که می پاک وی داد درین جام پلید
هر که او دید رخ شمس حق تبریزی   سورهٔ فاتحه برخواند و باخلاص وحید

جان سیه کرد کفر نور محمد رسید   طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب و در آسمان   بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر   خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
ور چو سطرلاب شد آیهٔ صفت آسمان   شرح دل احمدی صفت مجلد رسید
عقل معطل شبی خواست که پیدا شود   کودکم کودکست گرچه بابجد رسید
عقل مغفل شبی شد بر سلطان عشق   گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم   مژده هیچ شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک   هین ز لحد برجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می دمند   وقت شد ای مرده کان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور   آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استاره کان غلغله افتاد بیخ   کز سوی بیک اختران اختر اسعد رسید
ریخت عطارد ز دست لوح و قلم رشک   در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت   گفتم حضرت گفت ساقی بی حد رسید
بهرام انداخت تیغ گشت چو یک لخت میغ   کیوان بر خود گداخت کاتش اجود رسید
گشت زحل و بی خبر مشتری بر حضر   کاقبل شه غیب آیهٔ احمد رسید
خیز که دور آن ماست جان و جهان آن ماست   چون نظر از جان ماست عمر مشید رسید

ساقی

ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف   رقص جمل کرد قاف عیش مؤبد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح   فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری بو لعین   کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان   چیست بگو مطربان عشرت سرمد رسید

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید   دست بدار از طعام مائدهٔ جان رسید
جان ز قضیت برست دست طبیعت ببست   قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات روی بیغما نهاد   ز آتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود   مرده از او زنده شد چونکه بقربان رسید
جسم چو قربان ماست زنده که جان ماست   تن همه قربان کنیم اینک مهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو   زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد   چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلک بر پرید   چون بفلک بود دل باز بدیشان رسید
رو و ازین چاه تن دست بزن در رسن   بر سر چاه ای دکو یوسف کنعان رسید
عیسی ازین خر برست گشت دعایش قبول   دست بشو کز فلک مائده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نخور و نه بگو   آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

نوبت آدم گذشت نوبت مرغانا رسید   طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
از پس دور قمر دولت بگشاد در   دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
دیو و پری را ز بخت ظالم آزاد بود سخت   دیو رها کرد تخت چتر سلیمان رسید
عاشقی از دست شد نیست شد و جست شد   بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
عشق چه خوش حاکمیست ظالم معزول نیست   حاجت لاحول نیست دیو بسلطان رسید
پرده برانداخت حور جمله جهان گشت نور   زیر و زبر شد چو طور موسی عمران رسید
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست   صورتت اندر شکست بر در رشک تو بر گلی
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار   چونکه جدا گشت باد خاک بجانان رسید

وسوسهٔ تن برفت غلغلهٔ جان رسید   مور فرو شد بگور چتر سلیمان رسید
ای فلک آتشی چند کنی سرکشی   نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
جادوکان بفن چند عصا و رسن   مار کنند از فریب موسی عمران رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کنند   رستم خنجر کشید سام نریمان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را   چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنهٔ ایمان شد   شحنه که باشد چو باز خسرو و سلطان رسید
صدق نگر با نفاق وصل نگر با فراق   طاق طربین طاق طاق معتکفان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات   جان خداخوان نماند جان خدادان رسید
در کف اسکندری سنگ نهادند خاک   رو که نصیب خضر چشمهٔ حیوان رسید
نار نمرود ماند گل بخلیل جلیل   آتش سوزان نگر لاله و ریحان رسید
زحمت و محنت بشد راحت و رحمت نگر   دردی درد شد صافی و درمان رسید
ظلمت شب دور شد مهر بر آمد ز کوه   خوف بخائف بماند امن بایمان رسید
رو بکنار نهان ای تن خاکی چه شد   رفتم و باز آمدم جان بر جانان رسید
چند فقیر و حقیر بر سر بازار تن   خرقهٔ خلقان بکن خلعت خاقان رسید
گوش منه نکته را در کش گفت زبان   رفت باخر کتب قصه بپایان رسید

پیاله ساقی عشق شرابخواره رسید   خبر ببر به بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد   شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو   شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام   صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بنوشید ملک حکیاده زانکه کاسه رسید   گشاده هین سر خم را که دردخواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت   ز قل ز گنبد هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم   شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زره   شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید

چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر   بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو در آن حضرت   شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
بجان مفخر آفاق شمس دین بحق   پیام عشق بعشاق آشکاره رسید

عید آمد و مطرب را عیدانه همی باید   هر چند شه عیدانه تا او طرب افزاید
از شادی آن کز تو کردست قبول ایزد   این روزه و طاعت را شکرانه همی شاید
ماه رمضان ای جان در عالم جاویدان   شد بهر تو رضوانی اجابت همی باید
هر چیز که می ورزی میدانکه جان ارزی   گر نیک بود ور بد اجابت به پیش آید
هر جنس که می کاری آن جنس تو بر داری   گندم همه گندم و زجو همه جو زاید
این ماه ز پیش ما اجابت شکایت شد   یا رفت که او ما را در خواهد و بستاید
تا از که بشکرست او و ز کیست شکایت کی   حق خلعت غفران تا در حق که فرماید

از سرو مرا بوی بالای تو می آید   وز ماه مرا بوی وسیمای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد   شکر بغلامی حلوای تو می آید
هر نور که آید او از روی تو زاید او   می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
گل خواجه و سوسن شد آرایش گلشن شد   زیرا که از او خنده رعنای تو می آید
هر کوز تو بگریزد با عشق تو بستیزد   اندر سرش از شش سوسودای تو می آید
چون در زنم از مستی بیرون شوم از هستی   در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید
اندر دلم آوازی پر شورش و غمازی   آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
بود است شبم از تو خشکست لبم از تو   غم نیست اگر خشکست جوهای تو می آید
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس   زیرا که ز پیش و پس میهای تو می آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم   بینم که چنان تلخ از دریای تو می آید
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش   جان تازه کند یعنی صحرای تو می آید

کدام لب که از او بوسه جان نمی آید   کدام دل که در او آن نشان نمی آید

مثال اشتر هر ذره‌ای چه می‌خاید | اگر نواله از آن شهره خوان نمی‌آید
بسان طبع چپ و راست از چه می‌پوید | چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی‌آید
چراست پنجهٔ شیران چو برگ گل لرزان | اگر ز غیب بدلها سنان نمی‌آید
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند | بجان چو هیبت بانگ شبان نمی‌آید
برون گوش دو صد نعره جان همی‌شنود | تو هوش دار چنین گر چنان نمی‌آید
درین جهان کهن جان تو چرا روید | چو هر دمی مددی زان جهان نمی‌آید
بدست خویش تو در چشم می‌فشانی خاک | نه الکه صورت تو نو عیان نمی‌آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین | قرین بسست که صاحب قران نمی‌آید
دهان و دست با سبو فا که می‌شوید | که هر دمش می جان در دهان نمی‌آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد | که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
ورای عشق هزاران هزار ایوانست | ز عزت و عظمت در بیان نمی‌آید
بهر دمی زد روشن ستاره‌ای تا بد | که چون علو کاری ز آسمان نمی‌آید
دهان ببند دهان آفرین کند خمشی | بصورتی که ترا در زبان نمی‌آید

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید | جان از مزهٔ عشقش بی‌گشن همی‌زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش | هم خیره همی‌خندد هم دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش | تا جان نشود حیران او روی بننماید
هر چیز که می‌جویی در بی‌خبری یابی | تا با خبری والله او پرده بنگشاید
در عدم او نبود جان محرم او نبود | و اندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده | با این دو مخالف دل جان تو نیاساید
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه | در چالش و در کوشش جز گرد نمی‌زاید
خواهی ببری جانی بگریز به سلطانی | در خدمت با زهری هر زهر نگزاید
در زیر درخت او می‌نازد بخت او | تا جان برا ز رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدین چون دیده شود روشن | دل رو بصلاح آرد جان مشعله برباید

نماز شام که خورشید در غروب آید | ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
به پیش در کند ارواح را فرشته خواب | بشیوهٔ گله بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی | چه شهرها و چه رضوانها که بنماید
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح | چو خواب نقش جهان را از او فروساید
همیشه گویی جان خود مقیم آنجا بود | نه یاد این کند و نه ملالش افزاید
ز بار و جنس که اینجا بد و همی لرزد | دلش چنان برمد که عیش نگراید
چو وقت صبح بود سوی خانه رو نهد | وزان تماشا هیچش به یاد می‌ناید

یا رب این بوی خوش از روضهٔ جان می‌آید | یا نسیمیست کز آن سوی جهان می‌آید
یا رب این آب حیات از چه طرف می‌جوشد | یا رب این نور صفات از چه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملک می‌خیزد | عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه سماعیست که جان رقص کنان می‌گردد | چه صفیریست که دل بال زنان می‌آید
چه عروسیست چو این که جهان پر شکرست | ماه نو با طبق زر بنشان می‌آید
چه شکارست که این تیر قضا پرانست | ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد | ور ز سوی بحر چنین موج گران می‌آید
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست | آنکه از دست بشد دست فشان می‌آید
بر جهید از این عالم قهری که درو | از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید
چشم امید باقبال شما خندانست | این دلیلیست که از عین عیان می‌آید
خوشتر از جان چه بود کر برود باک مدار | غم رفتن چه خوری چون به از آن می‌آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست | کو نگنجد بمیان چون بمیان می‌آید
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم | خود بیا زا چه کنی جان به بیان می‌آید

عجب این بوی خوش از سوی چمن می‌آید | یا نسیمیست که از دلبر من می‌آید
عجب این صورت عشقست که از عرش مجید | بزمین از جهت قصد وثن می‌آید
یا مگر شاهد غیبست که جان طالب اوست | از سوی بی‌وطنی سوی وطن می‌آید

یا مگر عود جگرسوز اویس قرنست
بمحیط سحر از سوی یمن می آید
یا بیعقوب چنین پیرهن یوسف او
همچو جان رقص کنان سوی بدن می آید
یا ز نرگس گل تر قصهٔ دل می پرسد
یا ز سوسن لب نسرین بسخن می آید
این چه ختان درازست که برداشته و
مطلق و فاش بگو خوب ختن می آید
جگر پاره شده باز همی پیوندد
دل آواره شده سوی سکن می آید
برو ای غم که شکستت ز تو پشت همه
بشکنم پشت تو چون روی حسن می آید
بسته دست همه دست تو خواهم بستن
که بدوستم سر زلف چو رسن می آید
خمش ای عقل سخن گو که ز تو سیر شدم
خاصه این دم که همی عقل شکن می آید

چه پیوست این چه پیوست این مگر آن یار می آید
مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار می آید
شبه با پردهٔ عودی و یا مشکی و یا عودی
و یا یوسف برین زودی از آن بازار می آید
چه نورست این چه تابست این چه بادصبا آتش
مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
سبوهای چه می جوید دهانش را لیکن چه جوید
تو بنده ره که هم چون تو ازین خمار می آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
چنین خوبی دل و دان عشق که همچو مست
از آن میخانه چون مستان چنین ناهموار می آید
عجب عجب عجب قوامی گیرد در پایش
که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می آید
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
قیامت می شود ظاهر چو در رفتار می آید
همه چون نقش دیوارم و خیشان می شویم آن دم
که او نقش بندها برین دیوار می آید
که در کوی رنجوران چو جالینوس میگردد
که بر شکل بیماران بحیلت زار می آید
خمش کردم خمش کردم که این دیو ...
زشرم آن پری چهره باستغفار می آید

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
بیا بر پاکی مطلق درو هرچه پلید آید
چه مقصودست هر جا را که باشد کفو هر جا را
ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
حلاوت آن قفل هر قفلی بر من آسمان باشد
دو صد حرف چو دندان بدان جمله کلید آید
یکی را چیست آن اوج درین دریای بی ساحل
شود غازه زهر اکه صد پاره شهید آید

غلام

غلام موج آن بحرم که هم عیدست و هم بحرم
غلام ماهی ام کو ز دریا مستفید آید
هران قطره که زین دریا بظاهر صورتی یابد
یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
درای جان غلی کن درین دریای بی پایان
که از هر قطره غسلت هزاران داد و دید آید
خطر دارند کشتیها ز اوج و موج هر دریا
امان یابند از موجی که زین بحر سعید آید
چو عارف را و عاشق را ستاند هر سالی عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

بدرد مرده کفنش را بسر گور در آید
اگر آن مرده ما را ز بت ما خبر آید
چه کند مرده و زنده چو از دیار چیزی
که اگر کوه به بیند بجهد پیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید
که ز تلخی تو جانا همه طعم شکر آید
بجوار اگر رسیدت منه از بهر ذخیره
که تو بر جوی روانی نخوری چون دگر آید
بنگر صنعت خویش بشنو دمی قلوبش
همگی نور و نظر شو همه نور از نظر آید
مبر امید که عمرم بشد و باز نیاید
که آید وی و بیک شب همه در سحر آید
تو مراقب شو اگر بیگاه گه ناگه
مثل گل عزیزی شد ...در بصر آید
چو درین چشم در آید شود این چشم چو دریا
چو بدریا نگرد او همه آبش گهر آید
شه جان گوهر مرده که نداند گهر خود
همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه زاید
جز نور بخشی کردن خود از قمر چه زاید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه زاید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
جز نقدهای روشن از کان زر چه زاید
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
آن آب زنده کانی اندر جگر چه زاید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
باری یکی نظر کن کاندر نظر چه زاید
مائیم و شور و مستی مستی و بت پرستی
زین سان که باشد ستیم از ما دگر چه زاید
مستی مست تر شو نی زیر و نی زبر شو
بیخویش و بیخبر شو خود از خبر چه زاید

چیزی زمات باقی مردانه باش ساقی / بهر ده می لبواقی زین مختصر چه زاید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت / بنما فرشته کانرا تا ادمی چه زاید

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید / دانی که کیست زنده انکو ز عشق زاید
گر می ز شیر غران تیزی تیغ بران / بی جمله زان با عشق کند آید
در راه ره زنانند وین ره زنان زنانند / پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد / کو رستم سر آمد تا دست بر گشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب / چون برق بجهد از تن یک لحظه نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد / کین سر ز سر بلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد / غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا بپیش ترش رو او ابر نو بهارست / عالم بدوست شیرین تا صد ترش نماید
شیرش نخواهد اهو اهوی اوست یا هو / منکر درین چرا خوز بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی او را در ما بجوی جو را / کاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او زبان / دریای ما و من را چون قطره در رباید

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید / وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب اید / ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا فقیر یابی با او نشست اولی / هر جا زحیر یابی از وی برید باید
بگریز از ان فقیری کو بند لوت باشد / ما فقر معنی چون بایزید باید
از نور پاک چون زاد او نور پاک جوید / وان کز حدث بزاد دست او را پلید باید
زیرا چو پاک زاید او یار پاک خواهد / وان کز پلید زاید یارش پلید باید
اما چو قلب نیکو ما نند اند با هم / پیش چراغ یزدان انرا گزید باید
سگ چون ببوی خسپد از بام در چه باکش / اصحاب خانه را قفل و کلید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان ختم کردش / از بهر فتح این در زعم طپید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد / ما عاشقان جانرا هر دم دو عید باید

جانی

جان گفت من مریدم زاینده و جدیدم / زاینده کان نو را رزق جدید باید
ما را از ان مغازه عیشیست تازه تازه / وانرا که تازه نبود او را قدید باید
ای امرد چو سردان اندر سماع مردان / زنده ز شخص مرده اخر بدید باید
گر زانکه چوب خشکی جز اتشی نه چخی / ور زانکه شاخ سبزی اخر چمید باید
ان ذوق را گرفتم پستان مادر امد / بنهاده در دهانت اخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی / در روضه خموشان چندی چرید باید
ای شمس حق تبریز ار گفتم کشیدی / روزی دو در خموشی دم در کشید باید

نی دیده هر دلی را دیدار مینماید / نی هر خسیس سر را رخسار می نماید
الا خسیس ما را الا حقیر ما را / کز غار می رهاند گلزار مینماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند / زهد قدیم ما را خمار مینماید
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد / تا چیست انکه او را بازار مینماید
شیریست بو را دم صندوق علم اندر / صندوق در شکست او بیمار مینماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد / کاری نماید اکنون بیکار مینماید
صدیق با محمد در هفتم آسمانست / هرچند او بظاهر در غار مینماید
عشقش یکیست لیکن هر صورتی نماید / این احولی بچشمش دو چار مینماید
اب حیات امد وین بانگ سیل ابست / گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم / دل اینه ست زنگ را ناچار مینماید
شمس الحق که نورش بر اینه ست تابان / در جنبش این دو ابرو دیوار مینماید
هر طبله که گشایم پر قند بی گره ست / کانرا بنوع دیگر عطار مینماید

جده بدست فراقت دلبرا که شاید / بکش تو کشته خود را مکن بنا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چو زمین بر چیدی / ایا بخورده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت / بدرون مکن ز بر من چنین قبا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری / ز بعد گفتنی آری مگو که لا که نشاید

مثال دل همه روی و قفا نباشد لورا
ز جا تو روی مگردان مده قفا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
دلم ز عالم بیچون خیالات از دلم ان سو
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
غمت کاهش تن شغنه در دست شبروش
غم انشیست درون مکو کجا که نشاید
میندان درخانه عاشقان نظری کن
مخور حلاوه به تنها بزن صلا که نشاید
دلم بجست ز فکرت که فکر دام دل امد
مرو بجز که بجز تو بر خدا که نشاید

ان صبح سعادتها چون نور فشان اید
انگاه خروس جان در بانگ و فغان اید
خورشید در خشاند این مرغ برافشاند
تن گرد چو بفشاند جانان بر جان اید
مسکین دل اواره اندکم شده یکباره
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان اید
جان بعدم رفته در کتم عدم رفته
با قد بخم رفته در عین عیان آید
دل مریم ابستن یک شیوه کند با من
عیسی به در روزه تن در گفت زبان آید
دل نور جهان اید جان در لمعان اید
این رقص کنان گردد وان دست زنان اید
ای نور دل ادم هر جا که نهی مقدم
انجا و مکان در دم بی جا و مکان اید

ز جشن دین طرب نو بهار باز اید
نشاط و بلبل و سبزه زار باز اید
گرا دکرد دلم از نبیذ و از ساقی
چو وصل او بگشاید کنار باز اید
کبوتر دل من باز در شکار امد
خنک زمانی کو از شکار باز اید
بگرد این رخ زردم چو صد هزار نگار
ز طبل دعوت من کر نگار باز آید
چو ملک حسن بروی من قرار گرفت
بود که سوی دلم زو قرار باز اید
چو خار خار دلم می نشیند از هوسش
که گلشنش برای خار خار باز اید
چو مهر ماه که شود محو نطع او گوهر
وفای عشق چو خانه خمار باز اید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی
بر سیم ان قدح پر شرار باز اید
هزار چشمه حیوان که در شمار اید
ز لطف او لطف بی شمار باز اید

سوال کردم رخ را که چند زر باشی
که جان من ز زر بی تو دار باز آید
مرا جواب چو زرد از من زردم دایم
مگر که سیم بر خوش عیار باز اید
بگفتمش چو بمانده ای تو زنده بی ان جان
چه عذر آری چون گل عذار باز اید
من ان نمانم دایم که راه آتش ریز
کز آتشش چو دلم الحذار باز اید

در عشق ماه رویان چشم منیر باید
زلفین دلبرانرا مشک و عبیر باید
در طاق جفت ابرو پیوسته چون کمانچه
زیرا چنین کمانرا از عشق تیر باید
تا کی به پیش هر کس دل از خبر بلا فر
ای دل خبر نداری کین جنبر باید
در راه عقل فاخر آزاده به ز بنده
در عشق لاابالی بسته اسیر باید
زاهد ز چرب و شیرین در شرب باز ماند
کو را بقصر رضوان حور او شیر باید
مخمور عشق حالی از راه لاابالی
هم جام نقد خواهد ساقی بشیر باید
گوشه نشین زاهد مستور یار جوید
صحرانشین دلرا دلبر شهیر باید
شاهان جان و دلرا از ملک عار باشد
شاهان اب و گلرا تاج و سریر باید
اسباب این جهانرا حرصی مدام شاید
این راه را بحق جان فقیر باید

خنک ان زمان که مارا ز صنم سلام اید
ز رخ چو افتابش سحری پیام آید
خنک ان زمان که مهر شی بهوای دل بگوید
همه شب چو افتابی بدر و بیام اید
خنک ان زمان که زلفش ز صبا شود پریشان
که چه مایه مشک و عنبر بسوی مشام اید
خنک ان زمان که رعد چو مهش شود در خانه
بسره روزن دل من چو مه تمام آید
خنک ان لطیف وقتی که رسول نامه در دست
ز شهنشه معانی برای علام آید
تبشارت وصالش دو رخم چو لعل گردد
چو شراب لعل کان خوش زکدو بجام اید
ز دل هزار پاره ز دو چشم عشق باره
بکشیده ایم دامی که ملک بدام اید

ای انکه پیش حسنت خورشید بی قدم درآید
در خانه خیالت شاید که غم در اید
ای انکه هر وجودی ز اغاز از تو خیزد
شاید که بی وجودت در ما عدم در اید

ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی / تا کیقباد شادان با صد علم درآید

ای دل چه باشی غمگین کاینک ز شاه شیرین / آن چنگ پر نوای خالی شکم درآید

آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی / آن مطرب معانی اکنون بدم درآید

ای غم چه خیره رویی آخر مرا بگویی / اندر برم درافتی چون او دمی کم آید

آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم / زان کس که جان فزایی او را مسلم آید

مستان می ما را هم ساقی ما باید / با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید

با این همه حسن جان مه گر ناز کند کو کو / والله که کلاه از شه بستاند و بربايد

پر ده قدح ای میرم آخر که بمیرم / تا شیشه و می میرم کین چرخ چه میزاید

فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را / تا باد نپیماید تا باده بپیماید

صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم / نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید

چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را / چون شمع برافراند چون چهره بیاراید

پروانه چو بی جان شد جانیش پدید [illegible] / وان جان چو آتش را زان رطل بیفزاید

رطلی ز می باقی کز غایت راواقی / هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید

ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی / چندانکه بیفزایی این باده بیفزاید

در تابش خورشیدش رقصم بچه کار آید / تا ذره برقص آید وز عشقش بیاساید

شد حامله هر ذره از تابش روی او / هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید

دریای تن منکر کز عشق شکر دهی / تا ذره شود خود را کوبد و می ساید

کو گوهر و مرجانی جز خرده مشو اینجا / زیرا که درین حضرت جز ذره نمی شاید

در کوه هر جان شکر و اندر صدف این تن / گر دست کراد جانی انگشت همی خاید

چون جان ببرد از تو این گوهر زندانی / چون ذره شدان اصلش خواهیش ولی [illegible]

در سحت شود بندش در خون بزند نقبی / عمری برود در خون موئیش نیالاید

جز تا بچه بابک او دانبود منزل / تا جان نشود حاصل جانی بنیاساید

هر برج زبرج تو کز تابش شمس الدین / هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

درعشق ماهرویان صد داد و دید باید / هر عقل عاشقان را زان مه کلید باید

ای دل اگر بدلبر میل تو راستینست / هم راست بشنو از من از خود برید باید

کز شش جهات عالم داروست پر ولیکن / از او فروخت باید دردش خرید باید

گر کعبه ست و زمزم و جنتست و کوثر / چون پرده گشت دل را بر هم درید باید

تا هست هوش و فکرت تا هست فهم و منطق / از عذر و از ملامت گفت و شنید باید

زینها چو فرد گشتی آنگاه مرد گشتی / زینها چو برگذشتی او را گزید باید

پشت دو دست عاشق تا کی گزید خواهد / ای عاشق گزیده آن لب گزید باید

سوی خزان نباید عشاق را خزیدن / چون نوبهار آمد این جا خزید باید

خاموش کن که آمد شاه عنی مغنی / این رخت بی نوایی آنجا کشید باید

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید / حدیث خوبی آن یار رسهی وفا گوید

چو باد بر سر بید افتد و شود رقصان / خدای داند کو با هوا چها گوید

چنار فهم کند اندکی ز راز چمن / دو دست پهن برآرد خوشی و دعا گوید

بپرسم از گل کین رنگ از که دزدیدی / ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید

اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من / که راز نرگس مخمور با شما گوید

چو راز می طلبی در میان مستان رو / که راز را سرمست بی حیا گوید

که باده دختر کرمست و خاندان کرم / دهان کیسه گشادست و از سخا گوید

خصوص باده عرشی ذوالجلال کریم / سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید

ز شیر دانه عارف بجوشد آن باده / ز قعر خم تن او ترا صلا گوید

چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد / ز سینه چشمه حیوانش ماجرا گوید

چو مست تر شود آن روح خرقه باز شود / کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید

چو خون عقل خورد باده لاابالی وار / دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که بس باور [illegible] / که بدگهر نخرد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین دولت تو باد ولی / زبان جسم چگونه ترا ثنا گوید

خبر بر سوی آفاق مفخر تبریز　　بگو که مدح ترا شمس دین ما گوید

درخت و برگ بر آید ز خاک می گوید　　که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار　　که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین　　که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی ظلوم که معشوق او بخانهٔ اوست　　بسوی خانه نیاید گزاف می پوید
زهی جهول که محبوب او بسر با او　　سخن سراید و او نشنوم همی گوید
بسوی مریم آید روان اگر عیسیست　　وگر خرست بهل تا گمیز خر بوید
کسی که جرعهٔ ساقیست چون بود هشیار　　چرا نباشد لنگر چرا نه افزوید
کسیکه کان عسل شد چرا ترش باشد　　کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد　　که گل رخیش بکف گیر دو بینی بوید
بگو غزل که بصد دور خلق این خوانند　　تسبیح را که خدا بافت آن نفر سوید
خموش باش که گرچه سخن چو در گویی　　چو نغز در نگری هم نگفته به بوید

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید　　از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر　　از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو　　جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
یکدم رخ خار تو از مغز شود کمتر　　صد نوحه برارد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت بپردازم　　می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
از بهر چنین سودی جان باختن اولیتر　　خامش که جهان از ذوق ای خواجه کجا جوید
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی　　بی پا چه کشتیها در بحر همی پوید

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد　　ندارد پای عشق او کسی کش پا و سر باشد
مراد و دل بکجا جوید بقای جان کجا خواهد　　دو چشم عشق بر آتش که آبش در جگر باشد
ز بدحالی همی نالد دو چشم از غم همی مالد　　که او خواهد که هر لحظه ز حالی بدتر باشد

شه روز او بخت می خواهد شب زلفش می جوید　　میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
دو کاشانه‌ست در عالم یکی دولت یکی محنت　　بذات حق که آن عاشق ازین هر دو بدر باشد
نه دریاست جوش او که بینی قیمت او　　ازین کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید　　فنا کی جوید آن جانی که کشتهٔ آن کمر باشد
اگر عالم همه گیرد نجوید سایه‌اش عاشق　　که او سرمست عشق آن همای نامور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی گردد　　وگر معشوق گوید نی گدازان چون شکر باشد
چو شمس الدین تبریزی مقیم عشق شد گویم　　خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

کسی خراب خرابات و مست می باشد　　از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب　　محال باشد نیک و چه بار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق　　درون شهر معظم نه نیک و بی باشد
عمارتیست خرابات شهر صنعا　　که خانه‌های نهان در زمین چو دی باشد
شکوفه‌های درختان رهد ز آذر آب　　نشان شراب که اشکوفه‌های می باشد
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی　　بگفت دیدم معدوم را که شی باشد
بسایه ها و بخورشید شمس تبریزست　　که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد　　عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست　　در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنبانند　　جنون عقل فلاطون و بو الحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد　　اگر درونه صد برج و صد بدن باشد
اگر تو شیر شوی عشق شیرگیر تو نیست　　وگر تو فیل شوی عشق گرگدن باشد
وگر بقعر چهی در شوی برای گریز　　چو دلو گردن تو بسته بر رسن باشد
وگر تو موی شوی عشق می شکافد موی　　وگر کباب شوی عشق بابزن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست　　اگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست　　مگو غریب کسی را کش این وطن باشد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد / ور این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
وگر به پیش من آید خیال یار که چو نی / حیواة تازه پذیرد تن نزار چه باشد
شکار خسته اویم به تیر غمزه جدا دو / کرم بلطف بخواند که ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم ز بیقراری عشقش / اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
کنار خاک ز اشکم ز لعل و گوهر پر شد / اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت و من بکشادم هزار بار و لیکن / زهی جا که ز جان هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم / به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگرچه بار فکندم وگر مهار گسستم / یکی شتر که بگیری ازین قطار چه باشد
محمدست و ابوبکر یار غار ز دل و عشق / دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشد و گر صد / چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد
مرا بچشم نظر میکنی که خامش نمی کنی / اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
خمار خمر شکستی ولی الف بگذارست / چو شد الف ز میانه میان خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه خود بنماید / دران نمایش هوز دو شکار و یار چه باشد

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد / سیمرغ فلک پیچا پیش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان خاک سیهی کفران / بر آتش تو هر دو مانند خس باشد
جان را صفت ایمان شد وین جان بنفس جان شد / دل غرقه ایمان شد چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان / با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین دار فرس چو فرزین را / وان شاه نوالی را چه جای فرس باشد
ایمان گویدت پیش آ کفران گویدت پس رو / چون شمع تنت جان شد نه پیش و نه پس باشد
شمس الحق تبریزی می راند تو چنین با او / تا خر من پا برجا کین جمله جرس باشد

روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد / از و لطف و وفا و ز ما همه جور و جفا باشد
همه چرخ از عشق کردم چو ابر تیر گریانم / ز لطف عزیز پیشانم کمان مه دو کجا باشد

زهره سوی ارض اندر در افتم من در ... / مرا گفت او عیاران که جا که سما باشد
ز عشقش بر سما رفتم که خود را بسی جستم / مرا گفت کان مهر و زنده در سقف و علا باشد
درین عشق و درین سودا که از زیر و از بالا / درون جان بجو او را که بی جا را نه جا باشد
چو عهد جان شنیدستم من برون جستم ز جنس تن / هنوز شش می نیابم من مگر حق رهنما باشد
شدم حیران دمی چندم و را هر سوی می جویم / زهی حیرت که عین آن مرا وصل و لقا باشد
ازین دریای حیرانی چو بردم صد دهان شسته / چرا حیرت شود افزون قیاسی کن چه ها باشد
درین ره هر که مرد آید و را همراه درد آید / زهی دردی که جان را دوا اندر دوا باشد
زهی دردی که شد درمان زهی کوری که گشت عیان / درین دردم هزار از شیران ظفر تا خود کرا باشد
کز ای طالب از پیکر بچشم سر ببین بشکر / که از یک جام آن دردی هزاران گونه صفا باشد
ز هر کم و ایمان زنده ز محو محض پاینده / دران عالم که من رفتم نه من باشم نه ما باشد
جهان گیر چون هلال ایمان ز شمس الدین تبریزی / چو بدری شد یقین میدان که ز وی بس را ضیا باشد

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد / نشانی ده اگر یابیم که آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم چون نهان باشی / تو خود این رو رواداری و هرگز این روا باشد
بگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم / ببین در رنگ رخسارم ببین بیشک این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت از قالب / دلم را نام شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من / چه باشد ای شه خوبان که سایه کرمی جدا باشد
دل من در فراق ای جان چو ماهی بر زمین بیجان / بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین / حذر کن ز آتش هر کین دل من گفت تا باشد
فرو بستست تدبیرم الا ای ماه شبگیرم / بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خدا او بیداد پنهانست جهان نقشیست فانی / ببند پیش او چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد / سبکباری که هر احمق هم از احمق جدا باشد
خریدی خانه دل را دل آن تست می دانم / هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه / درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو شه عالم / مسلم گشت جان بخشی ترا و آن هم ترا باشد

اگر دریا شکافیدن بود چاه که اموسی قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
برآید عشق یک دفعه که مردم راه که گیرند بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران مگر آن صید نگریزد که ابراهیم را باشد
خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر بیان کرده بهر عاشق که پیش شاه ما باشد

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای تو در حاضر ز تن پنهان بدل ظاهر زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گویی خانه خاقان بود دلهای مشتاقان مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بود هر سایه را مایه بهرجا می‌رسد سایه بگو ای مه نمیدانم ترا خانه کجا باشد
نشان ماهی دیدم بصد خانه بگردیدم ازین تفتیش برهانم ترا خانه کجا باشد
بسی بر بام و در گشتم بسی در بحر و بر گشتم نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
گهی در کوی عریانم گهی در خرد خلقانم ز طفل و پیر پرسانم ترا خانه کجا باشد
گهی در عشق و در فوقم گهی در شوقم و ذوقم گهی لرزان و نالانم ترا خانه کجا باشد
گهی غمگین گهی شادم گهی ویران که آبادم گهی از ترس گویانم ترا خانه کجا باشد
خمش گشتم خمش گشتم که چون ماهی درین شستم چو از حیرت فرو ماندم ترا خانه کجا باشد

از آنکه درون دل عشق و طلبی باشد گر دل بکشد بر در او را سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهان سی وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد او نادره باشد یا بوالعجبی باشد
دانی دیده کزین دیده ایوان دگر بیند صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو بسنگ آید با خویش بجنگ آید جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید او بی‌پدر و مادر عالم نسبی باشد
خاموش بهر جای اسرار مکن پیدا در جمع سبکروحان هم بولهبی باشد

برو زمرگ که تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد ز چاه یوسف تن را چرا فغان باشد
ترا چنان بنماید که من بخاک شدم بزیر پای من این هفت آسمان باشد
دهان چو بستی ازین سو و زان طرف بگشا که های و هوی تو در جو لامکان باشد

بکن بکن که پشیمان شوی و بد باشد کرم عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریش برکنی از غصه و پریشانی چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجادله با نفس و جنگ ریشاریش که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
و گر گریز کنی همچو آهوی از کف شیر ز نور یزدان ماه و در اسد باشد
نه گوش تو سمن ماه مهربان شنود نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن نوح بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز ناز ملوکان که نازنان تو نیست کز آن وظیفه دلدار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم صد آفتاب و فلک را بدو حسد باشد
خموش باش و مگو دیگ اشعار مکن شمار چون کنی ابرا که بی عدد باشد
خموش کردم و دانم که شمس تبریزی بحال ما نگرانست و تا ابد باشد

در خانه غم بودن از همت دون باشد واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
هر چیز که می‌ورزی می‌دانکه چنان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
انا که شفادانی درد تو از آن باشد وانرا که دوا خوانی آن مکر و فسون باشد

ان جای که عشق امد جان را چه محل باشد — وان عقل کجا گنجد جایی که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — به واز چنین مرغی از کوه چه غم باشد
بر گرد جهان گردی چون چرخ چه دل تاری — ان دل که چنین گردد بی صبر و سکون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی — تا اب شود ویشت هر نیل که خون باشد

گر ساعتی ببری زاندیشه‌ها چه باشد — خوش طلعتی چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشه‌ها بجنبی زاصحاب کهف باشی — نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
اخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت — زین کاه دان ببری با کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی با رخاک باشم — یک بار پاس داری ان عهد را چه باشد
تو کوه پر نهفته در کاه کل گرفته — گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی — ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده — گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده — گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی — انگه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نو شمرتا وارهی ز فکرت — در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
بس کن که همچو کوهی در کوه کان زر جو — که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد
خاموش شو زمانی وقت دعا رسیده — گر ساعتی درایی اندر دعا چه باشد

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد — زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان — در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بجوست همچو دایه ماهی چو شیرخواره — پیوسته طفل مسکین جویای شیر باشد
با این همه فراغت که بحر را ز ماهی — میلی بود برحمت فضلی کبیر باشد
وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست — پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
ان ماهی که دریا کار کسی شناسد — الاکه راوی ماهی ازو مشیر باشد
گویی دریستی عنایت ان ماهیست سلطان — وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد

گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را — هر قطره ز قهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت عسیر ارد — روشن تر کاترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دین هم سید و خداوند — کز وی زمین تبریز مشک عبیر باشد
کز خارهای عالم الطاف او بچیند — در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد هرگز کز جام از شرابش — وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

خشنین بر انکسی شو کز وی گزیر باشد — با غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
کیرم که نو بکردی شاه و امیر فرده — تا چاد بر تو دوزی این مرگ امیر باشد
گر فاضلی و مردی اب حیوة خوردی — هر کو نخورد ابش در مرگ اسیر باشد
ای پیر جان ز فطرت پیر عیان نه فکرت — پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر انکس کز مکر و از فضولی — خواهد که باژگونه بر پیر پیر باشد
پیری بر انکسی کن کو مرده تو باشد — ان دم عزیز داند کز خود حقیر باشد
چون موی ابروی را و همچنین هلال بیند — بر چشم شمس افتاب کی مستدیر باشد
انکس که از تکبر مالد سبال خود را — از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن — تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مکشای پر و بالت — تا پا بر خدای جان مستطیر باشد
بر بنده پنج حس را زین سبلهای تیره — تا عقل کل ز پیشش سو بر تو مطیر باشد
بی ان خمیرمایه کو تو تنور تن را — صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری — در قوس او درآید هر کو چو تیر باشد
خاموش گر توانی بی حرف گو معانی — تا بر بساط گفتن حاکم امیر باشد

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد — غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برارد — چون خرده اتش سوزم کز خورده بین نباشد
غم گرسد و هر انکه ما را نگو شناسد — صد دود از او برارم گر اتشین نباشد
غم خصم خویش داند غم حد خویش داند — در خدمت مطیعان جز چو زمین نباشد

چون تو از آن ماهی در زهر اگر آیی　　کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش　　از راه خوای وانه هر کس امین نباشد
چشمی که او امین شد با غیب همنشین شد　　هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر　　خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا که کل سعادت بی روی تو نروید　　ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

چو برقی می جهد چیزی عجب کان دلستان باشد　　از آن گوشه چه می تابد عجب کان لعل کان باشد
چه است از دوران گوهر عجب یا هست یا اختر　　که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد　　عجب این شمع آن باشد که نورش بی کران باشد
ایا ای دل برو بر سو که چشمت هست روشن تر　　جمال آن چشم و خوش بنگر که هر چه بینی آن باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی　　نگه دار این نشانی تا میان ما نشان باشد
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او　　از یرا بیضه مقبل بزیر ماکیان باشد
چو ما اندر میان آییم و او از ما کران گیرد　　چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان نه جنبان است نه ساکن　　نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
چو آبی با جنبانی میان نور عکس او　　بجنبد بر رخ دیوار لیکن نه چنان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد　　اگر گویم امین باشد بگویش کان فلان باشد

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد　　چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هر چه امیدستت کی گیرد او دستت　　بر شکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی　　هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا　　اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره چو می کردم آن مات همی آمد　　آن چاره لطیفی را آخر چه اثر باشد
از مات تو فوقی شو یا فوت شو او را تو　　تا او تو شوی تو او کین حصن و مقر باشد
گر راه عجب خیزی تو ور میل بشر داری　　شمس الحق تبریزی خود خیر بشر باشد

باز مرا چو اشتران یار مهار می کشد　　اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بجست او شیشه کمش شکست او　　گردن من ببست او تا بچه کار می کشد
سست دلم چو ماهیان جانب خشک می برد　　دام دلم بجانب میر شکار می کشد
آنکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران　　ساقی دشت می کند بر کُه و غار می کشد
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل　　دزد که شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنکه ضمیر میوه را علت دانه میکند　　مار ز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکنند رنج خمار باغ را　　گرچه جزای دی کنون سوی خمار می کشد

این عشق جمله عاشق و بیدار می کشد　　بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد　　یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بیافت چو گرگان همی درد　　چون مؤمنی بیافت چو کفار می کشد
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد　　گرچه بغمزه عاشق بسیار می کشد
هین تا کشد ترا که آب حیات اوست　　تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق محتشم　　شاهان برگزیده اختیار می کشد
تا چون زمین بسایه وا و آفتاب شد　　شب را به تیغ صبح گهر دار می کشد
زنگی روشب ببرد چو طرار عقلها　　شحنه ز چرخ آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ　　رومی روز شان بیکی بار می کشد
خامش چرا چو بلبل مستی ز گلشنش　　چون بسملم خدای گلزار می کشد

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می کشد　　غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
زان چنان شیرین و خوش ما جان شیرین میدهیم　　کان اجل ما را بقند و شهد و حلوا می کشد
خویش فربه می نماییم از پی قربان عید　　کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
همچو اسمعیل گردن پیش خنجر خوش بنه　　در مدزد از وی گلو گر می کشد یا می کشد
نیست عزراییل را دست و رهی بر عاشقان　　عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون　　خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد

آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو | مهلتی دادش که او را دوست فردا می کند
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل | عاشق حق خویشتن را بی تقاضا می کند
از زمین کالبد بر کن سری وانگه ببین | کو ترا بر آسمان بر می کشد یا می کند
موج ریگی می ستاند راح روحی می دهد | باز جان را می رهاند جعد غم را می کند
آن کمان ترسا بزد مؤمن نوازد این کمان | کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد
هر یکی عاشق چو منصور خود را می کشد | غیر عاشق وانما که خویشتن را می کشد
پس کنم با خود بگویم سوز مرگ عاشقان | زانکه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
شمس تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب | شمعهای اختران را بی محابا می کشد

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشید | گر بخواهم ورنه خواهم او مرا اندر کشید
هم چو قفل پاره چون من جست کردم بیگنه | هم چو مرغ کشتگان دم بزنم از من بر کشد
کو از دین عاشقان او بدست عشق اوست | حاشیه زنگین رقم بر طایفه دیگر کشد
چون کشاید با کشادم چون ببندد بسته ام | گوی میدان خود که باشد تا ز چوگان سر کشد
هم چو ابراهیم کاهم جانب آتش برد | همچو احمد کاهم از آتش سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثرش | خوشتر آنستم که آن سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش علت آمد رنج و راحت از دوست | ابر سیها ساخت تا بر دیدها چادر کشد
دوست را دشمن نماید ابر آتش کند | مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سرکشانه سرخوشان ز عشق او بنده کاست | سرکشان را مو کشانا از عشق در چنبر کشد
بر خرد باید بدن گرچه خرد هم داد اوست | آن خرد زان داد کز بهر پدر مادر کشد

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد | یا خود نبود چیزی یا بود آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی | یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب بلب نهاده بر لب | گو خورد عالمی را باز او همان عصا شد
یک جوهره چو بیضه جوشید و گشت دریا | کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
شد دود و کوه مطلق اندر هوا معلق | صنع و بست الحق لیکن چه بهر ما شد

الحق

الحق عیان سپاهی پوشیده پادشاهی | هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
گرچه زمانها نشد در عالمی روان شد | تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب | زود از شاه جو تیغی گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و کم شد | در قعر جوید او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن زه جوشید خون منی شد | وانگه ازین دو قطره یک نجم در هوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان | عقلش وزیر گشت و دل رفت و پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد | واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد [illegible] | اینک بوقت خفتن بنگر که تا کجا شد

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد | ز روی پشت پناهی که پشتها همه رو شد
بره نشسته ام ای جان برای دل که برآید | کجا بر آید آن دل که کوی عشق فرو شد
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند | بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد
که در سبوم ز شرابش نخورده ام نه خوابش | بدست ساقی و نابش مگر سبوم چو کدو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی | که آب گشت سبویم چو آب جان سبو شد
بجوی عشق نشستم بخوردم از تنک او | چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
بجان ز آب حقیقی بدستم از سر حیرت | فرو شدم بتفکر که از چه شکل و چه سو شد
نماز شام بر فتم بسوی طرفه دو سه | چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سر از دریچه فرو کرد شمعهای منور | که بام و خانه ز بنده بجای جمله او شد
نهیم دست دهان بر که تا ز گشت معانی | ز شمس مفخر تبریز سوخت جان نکو شد

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد | سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان | نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد
گلزار پر نگار شد و جویبار پر زره | صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
مه چون هلال بود سفر کرد زان طرف | بدر منور آمد و شمع دیار شد
اشکوفه نیز کودک همگام بوسه گشت | بگشاد دست مرد که وقت کنار شد

چون گلستان چرخ گلستان دل بدید | در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می‌گریست که ای عیب‌پوش خلق | شد مستجاب دعوت و هم گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت | هر شاخ و هر درخت از و تاجدار شد
هر چوب از تجمل چون بزم میر گشت | کز در دو دست موسی یک چوب مار شد
زنده شد نه بار دگر کشتگان دی | با منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند | چون لطف روح‌بخش خدا یار غار شد
ای زنده کشتگان زمستان کجا بدید | افسوس که وقت خواب روان را مطار شد
افسوس که هر شبی ببرد این حواس روح | افسوس که هر دمی نظر و انتظار شد
این پنج هست ظاهر و پنج دگر نهان | لنگ و طول رفت و سحر راهوار شد
بربند این دهان و میانهای باد بیش | کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد | خیزید ای خوش‌طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو | ای جان بی آرام رو کان ماه خلوتخواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی | عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
جانها باطن روشنان شب را بدل روشن کنند | هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیدق رود فرزین شود | در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روی عیها واصل شود مقصود هر عاشق شود | چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر ای شب شب قدری مگر | یا چون درخت موسوی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می‌زند ای روز زین بر گاو نه | بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن | یوسف گرفت آن دلو را وز چاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن دعا | کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب | زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی بگو کو برده اشب غافلی | لاشرقی و لاغربی اکنون هیچ کوتاه شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد | خورشید جمله عاشقان در خلوة الله شد

روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان | شب ترک تازیها بکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی | کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته | رخها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
ما شب گریزان و دوان واندر پی ما زنگیان | زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین | کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
تا چند ازین استور بد کو کاه و جو جوید ز من | بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه | اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد | ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
ای بیست اندر راه دل کو را نشد آگاه دل | لیکن انگسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش بر سر می‌نهد | چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می‌شود | کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد | نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد
تن را ندیدی جان نگر کو هر ندیدی کان نگر | این زاده ایمان نگر کایمان ندو گمراه شد
معنی همی‌گوید مکن ما را درین دلق کهن | دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
من کوبم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ | بس خرقه‌های کهنه‌ها کز فر جان دیباه شد
بس کن رها کن کارزی تا بشنود گوشی پری | کان روح از گرد بیان هم سیر و خلوتخواه شد
چون شد ز هر گفتارها اندر جهان خود نما | خاموش کردم نطق را اکنون سخن کوتاه شد

صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بیکار شد | مستی که در خواب شد مستی دگر بیدار شد
خورشید اگر در گور شد این نور لوح نور شد | چشمم خوش مخمور شد چشم جهان خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد | چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگو تنتن ببین | کس نشنود افسون کسی چون نو واقف اسرار شد
ما موسیم و تو عصا کاعصها کر اژدها | ای شاهد ارزان بها حیفی خاره بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آشفته | جان خانه دل روفته حیفی نوبت دیدار شد
هر بار عذری می‌نهی وز دست مستی می‌جهی | ای جان چه دفع می‌دهی این دفع تو بسیار شد

ای کرده دل چون خاره ام امشب نداری چاره‌ای   تو ماه و ما استاره‌ای استاره با مه یار شد
ای برون آ از افق ای مه تو امشب قنق   چون شب جهانرا شد تتق پنهان روا نکند
کر رحمت از تو برده ام پیدا استی من مرده ام   تو صافی و من دُرده ام کی صاف در دُردی شود
نی شب بخوبی در دسر منیزدم دیوار بتو   کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد
از وصل همچون روز تو وز هجر عالم سوز تو   وز عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شد
خاموش شو ای دل مگو صابر شو و سودا مجو   کز عطر بوی زلف او باد صبا عطار شد

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد   طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
می‌گشت گرد حوض او چون تشنگان در جستجو   چون خشک نان ناگهان در حوض ما در دانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو   مشنو تو این افسون که او زافسونها افسانه شد
زین گوش بگریزد جان ما هم عقل برد هوش ما   تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین   سرهای عشق جعد تو بس سرنگون چون شانه شد
غره مشو بر عقل خود بس اوستاد معتقد   کاستون عالم بود او نالان تر از حنانه شد
من کز جهان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام   زان مستان شدم که عقل من از جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد   ذرات این جان ریزها مستغرق جانانه شد
خامش شوم پنهان کنم این شمع را زو ماه‌ها   شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

ای بی‌وفا جانی که او بر بی‌وفا عاشق نشد   قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر   نقشی بپرداخت که او بر نقشها عاشق نشد
من بر در این شهر دی بشنیده ام از جمعی   خاکش بسر باد اگر او در شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد   ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
ای بدلقا شخصی که او با پادشه لایق نشد   وی بولهب وضعی که او بر مصطفی عاشق نشد
ای بی‌خردان ابلهی کز عشق بر بندد سر او   وی بی‌بصر آن ناکسی کو بی‌خطا عاشق نشد
بسته تو و راحش بحق نبود خلاصش از اجل   هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد
آید صدای هر زمان از آسمان عاشقان   ای بی‌خبر آنکس که او بر این صدا عاشق نشد

بنگر

بنگر یکی بر آسمان عاشق شو و بگذار جان   ای چون زمین پستی که او بر این سما عاشق نشد
آن جان کجا باشد که او بر اصل جان معشوق نبد   آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
اخوش مکن ای فلان در ابتلای عاشقان   نبود از ایشان هیچکس کو بر بلا عاشق نشد
ای بی‌هنر مردی که او در بحر ما غرقه نشد   ای بی‌نوایی که او بر آن نوا عاشق نشد
ای کر و فر آن شهی کو بر گدا عاشق شود   خاموش کن چون هر شهی بر هر گدا عاشق نشد
ای شمس دین بی‌رضا تو درد ما رائی دوا   فرخنده آن دردی که او بر هر دوا عاشق نشد

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد   خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ   همگی خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد   در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت   مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار   سرو خوش رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست ز دزد دی دیوانه   شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد
خبرت هست که لاله رخ برخون آمد   خبرت هست که گل صاحب دیوان شد
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان   تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
شاهدان چمن از بار قیامت کردند   هر یک امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز چمن رقص کنان آمده اند   تا که انجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده   غنچه طفل چو عیسی فطن و خوش‌خوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت   باز آن باد صبا باده بستان شد
نقشها بود پس پرده دل پنهانی   باغها سر دل آیینه ایشان شد
آنچه جویی تو ز دل جوی ز آیینه مجوی   کآینه نقش شود لیک نه آن جان شد
باقیان در لحد تن همه جنبان شده اند   زانکه زنده نتواند گرو زندان شد
مرده کان چمن از دعوت حق زنده شوند   کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
گفت بس کن که من این را به ازین شرح دهم   من خمش کردم کو آمد و پاینده شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام   که خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت — در حال گدازیده و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز — نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد — هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یأجوج و چو مأجوج — هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نفس که مردود از او نوحه کنانند — کز نحس قرین بود کنون نعم قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همه پر گنج — آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم — خاری که در آویخت گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکروار — وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار زمینها که به تفضیل فلک گشت — بسیار سماها که به تقصیر زمین شد
بسیار یمینها که ز ادبار یسار است — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
کز چاه بلا بود که شد حبس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
کز ظلمت دل بود کنون روزن دل گشت — ور رهزن دین بود کنون قدوه دین شد
هر جز که چو جند الله و محکوم خدایست — بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانند نیل است — بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و صفا شد — ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد

ز طرب

ز طرب بوطربون شد خرد از باده زبون شد — که او عاشق و مجنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد — به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
چو سر عشق کشیدش ز همه خلق بریدستش — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
چو زمین بود فلک شد همگی خشک و نمک شد — بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد
بر ضا آب روان شد به صفا حور جنان شد — ز حیا همچو روان شد که سزاوار عطا شد
دل تو کرد چرایی به برون راه ز قالب — و گر آن نیست روانت به چراگاه چرا شد
بسفر چون مه گردون چو شب چارده بد شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
بسفر مسلکی دورش بشد و ماند حضورش — ز درون قوت نورش مدد نور سما شد
کند آن رحمت عالم که نهی طاعت مطلق — خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
خمش ای عارف و ابکم چو تویی افضل و اعلم — که نشد محرم و همدم که پی نفس و هوا شد

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
مسلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم — ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
گر یکی زنبیل گم شد از همه عالم چه غم — ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلک تا چند از مکاری و دستان تو — گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت — تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
گوییم ز اسرار او ناگفتنیها گفته ای — چند گویی چند موی کعبه ام آری چه شد
گر ز راه تست اشتری هر کس براتی یافتند — بی خطی گر بیشتر امروز ماه رخساری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر فسون لطف خواند — ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
شمس تبریزی اگر من بر جمال یوسفیت — بر شکستم بر دل یعقوب بازاری چه شد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد — درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق چو شد به شهر حقایق — خدای داند کین دل در آن دیار چه می شد
ز های و هوی حریفان ز بانگ نوش طرفها — هوای نور صبوح و شراب یار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل — در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد

چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را ز نورهای چو شکر در آن کنار چه می شد
میان مجلس جانان قبول عشق خرامان بکارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد ز نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
چو شمس مغز عالم ز داتش بدر حق ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد کز بهای جمله عالم از وصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی او روی نمود حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد
جمله آب زندگانی پیش عکسش میرود هر که خورد آب حیاتش تا ابد پاینده شد
یک شبی خورشید پای تخت او را بوسه داد لاجرم بر تخت گردون تا ابد تابنده شد
زنده کی عاشقانش جمله در افکند کیست خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
آهو از بوی مشک از طره اش بر ناف زد تا مشام شیر و صید مرغها غرنده شد
هر که او در عشق ما یکدم هوائی خوش گرفت تا ابد با آسمان دولتش گردنده شد
پر و بال و جسم عاشق ز آتش دل چون بسوخت هم چو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
از نسیج و اطلس و اکسون عالم ننگ داشت هر که او با عاشقانش لحظه در ژنده شد
وانکه او فارغ نشست از جست و جوی عشق او در رخش هرکجا او درهم دو عالم کنده شد
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت بر گذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

نان پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم منصب معزول کجا گردد آن خاره که گوهر شد او خاره نخواهد شد
آن قبر مشتاقان ویران نشود هرگز ولن مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک نشود ساقی این دیده من لیکن بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار نشود عاشق اما بنمی میرد ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز آن را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غم خواره مشو آخر آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد

آکر

گر رفت خشم ز بستان سرخی او برون شد چو زشت بود بصورت بجوی زشت فرو شد
چو دل سیاه بد و قلب کوزه دید و سیه شد چو قاذغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
چو زنده بود بجنبش نبود زنده اصلی نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
نیافت صیقل احمد ز زنگ بو لهب ارچه ز سرکشی و ز غدر آن دلش قرابه خون شد
فرو کشیم بند در چو آینه رخ فکرت چو آینه نخواهیم که رام شد که حرون شد
همم که همچو نکویم بجز که خاطر خود را که خاطرم نفسی عقل گشت و باز جنون شد
مرا بر آینه شهری جدا شمر بسر خود ز آب و گل شد این شهر من بکن فیکون شد
سخن ندارم من با نکو و بد بسر تو که آن چه کرد و کجا رفت و او نه سوخته چون شد
خموش کن که جهان را نخود کشد دل نادان همیشه بود نظرهای کز نگر نه کنون شد

سحر که دل من رسید و ما چه می شد از آن برق رخسار سیما چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آید خدایا تو دیدی که بر ما چه می شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
ز معشوق اعظم بهر جان محرم بپستی چه آمد ببالا چه می شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را مقدس ولی دلان تعالی چه می شد
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز بدانا چه بخشید و بینا چه می شد

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود چون رسید تی چشم بد کز چشمها مستور بود
شادی آن شبهای ما کز مشک و عنبر پرده داشت دولت آن صبحها کز یار پر کافور بود
از فراز عرش کرسی بانگ تحسین میرسد تا به پشت گاو و ماهی از رخش پر نور بود
هر طرف از حسن او بد لیلی که بسته شده ذره ذره همچو مجنون عاشق و مشهور بود
دل به پیشه روی او با بر نهاد اندر ابر یزید جان درآویزان بر لطفش چو منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود

ساقی بارطل اندر مرحران کار برد
تا زمستی می ندانم بازگوان حور بود

نقد شمس الدین تبریزست جان جان جان
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

جانا بگاه وصل تو دایم بهار بود
در دست جام باده و در سر خمار بود

هر دلبری که غیر خداوندی تو بود
نزدیک گلستان جمال تو خار بود

در پیش مرکب تو یکی روزی می شدم
از مشک و از عبیر مرا او ما غبار بود

دلرا بحضرت تو بسی رزم و بزم بود
جانرا بخدمت تو بسی کار و بار بود

امتحان خیال تو در بنده بنگرید
بر من دلش بسوخت که زار و نزار بود

بربود جان من بنظر چشم مست تو
زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار بود

زان روز تو بری که دل من بباد رفت
نه خواب و نه صبوری و خورد و قرار بود

روزی خیال تو بر عشاق میگذشت
افتاده پیش خاک تو جان صد هزار بود

وان کس که جان نداشت ز چستی و چابکی
خود را در او فکنده ز بهر نثار بود

تا جان فشان کند به نثار خیال تو
زیرا که تاب عشق رخت پر شرار بود

شکران خدایرا که بتیر توام بخست
روزی که ماه روی تو اندر شکار بود

کوان خوش زمان که سخنهای شکرین
از بهر جان صفح دلرا مدار بود

کوانکه حسن رمای شکر مهر تو ز مصر
بر اشتران رسید که اندر قطار بود

کوان جمال و حسن که در نور و فر او
که عشرت و حلاوت و که کیروداز بود

ای صد هزار در دو صد ریغا که وصل را
ملک مقیم گفتم و آن مستعار بود

تبریز از وجود تو عرش معظمست
یک شهر نیست بلک هزاران هزار بود

آن چشمه حیات که ازو شهر شد روان
نور محمدیست که او عرش وار بود

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما ببغداد جهان لاف انا الحق میزدیم
پیش از آن کین دار و گیر و نکته منصور بود

پیش از آن کین نقش گل بی آب و گل معمار شد
در خرابات حقایق جان ما معمور بود

جان ما هم چون جهان بد جان جان چون آفتاب
وز شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود

جان فزای ساقیی کز راه جان در میرسد
تا که بردارد نقاب از هر چه آن مستور بود

ساقیا این معجباه آب و گل را مست کن
تا بداند هر کسی کو از چه دولت دور بود

یاد بان بگیرای ساقی ار نه فاش شد
آنچه در صفتم زمین چون گنجها گنجور بود

مادها را باز کرده پیش آن ساقی که زو
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود

ساقیا جامی که اول بار دادستی بمن
می ندانم کان در افیون و یا کافور بود

شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
پیش از آن کین شمس دین بی شمس دین مسعود بود

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
درد چون افتادیم زیرا روز گیرا گیر بود

عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما
در چنان آتش چه جای باتدبیر بود

در شکار بیدلان صد دیده و دل دام بود
وز کمان عشق پرآن صد هزاران تیر بود

آهویی می تاخت آنجا بر مثال اژدها
بر شمار ریگ شیران پشت او نخجیر بود

دیدم آنجا پیر مردی طرفه روحانیی
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود

دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت
چرخها از هم جدا شد کو بنا تزویر بود

کاسه خورشید و مه از عربده در هم شکست
چونکه ساغرهای مستان پیک با توفیر بود

روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت
بی خودم من می ندانم فتنه آن پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حال مستان خویش
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

یار مرا عار رخت نگار نه این بود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود

عهد شکن گشته اند خاصه و عامه
قاعده اهل این دیار نه این بود

روح درین غار خورد وار و ترش چیست
پرورش و عهد یار غار نه این بود

سیل غم بی شمار بار و خرم برد
طمع من از یار بردبار نه این بود

از جهت من چو دیگ می پزدان یار
راتبه میر پخته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم
کینه نهان کرد آشکار نه این بود

ناصح من گر نهاد و برد زر آهیم
شرط امینی مستشار نه این بود

در چمن عیش خار زار شکفتست
منبت این شهره نوبهار نه این بود

شحنه شد آن دزد و من بسته دو دستم   نایب عدل شهریار نه این بود
مهلتم ندادی که عذر خویش بگویم   خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
خیره شدم بوی خون ز گفت درشتت   رایحه ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا طعم و ذوق و لطف نه این بود   گوش مرا از تو گوشوار نه این بود
این چه سمومست و برگ ریز نکو بینی   قول تو در زیر آن چنار نه این بود
پیر شدم در غم کنار صغیره   سیرت آن مغز کبار نه این بود
این چه حیاتست و این چگونه عذابست   وهم حساب من و شمار نه این بود
نی ز هم این بود نی منازلم این بود   وان شتر مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب   زر من و نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه اش در و گوهر   لیک شهم را خزینه دار نه این بود
بس که کلفت این شمار جمله شکایت   شاه شکور مرا شکار نه این بود

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود   میان این دل و آن یار می فروش چه بود
وگر بچشم بدیدی جمال ماه خوشی   مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
وگر تو با منی همخرقه و همراهی   بگو که صورت آن پیر خرقه پوش چه بود
وگر فقیر و ناگفته راز می‌دانی   بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
وگر تحققی و ز حال دوش آگاهی   بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی بحر   بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
وگر شناخته کاصل جسم و جان ز کجاست   یکیست اصل پس این زشت و خوش چه بود
وگر ندیدی جانی که پشت و رویش نیست   که تصور عشاق پشت و روش چه بود
وگر ز عشق نه سردفتر عرض مایی   هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود
وگر نه بی ادبی کرده ایم نزدیکش   بگو که آن همه هیهای و های و هوش چه بود
وگر نه رخت وی از خانقه بدر دیدی   بگوی راست اگر نی ترا بدوش چه بود
وزان که جامه و تن پاره پاره می کردی   بیا ده پاره بکلی تا که رنگ و بوش چه بود
وگر تو از سوی تبریز آمدی شب دوش   بیا بگو خبر ساقی و بهوش چه بود

رو ترش کردی مگر دی باده ات کیرا نبود   ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا که عمدا رو ترش کردی برای چشم بد   بر کرامین مهتر از چشم گمان غوغا نبود
چشم بد جستی و لیکن عاقبت محمود بود   چشم بد با حفظ او جز باطل و سودا نبود
همچنین مهرش از چشم بد آن ماه پنهان دار   آن مه نادر که جز در نور یا بر جا نبود
در دل مردان شیرین جز تلخیهای عشق   جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولیست   اندرین دریای بی پایان بجز دریا نبود
همچنین خامش کن و در خموشی نعره زن صدیق وار   تو که دیدی زین خموشان کو بجان گویا نبود

شاه ما از جمله عالم بیش بود و بیش بود   زانک شاهنشاه ماهم شاه و هم درویش بود
شاه ما از پرده جان چونک خود را جلوه کرد   جان ما بیخویش شد زیرا که شه بیخویش بود
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود   گلشنش بی خار بود و نوش او بی نیش بود
صاف مایی دردی بود و راحتش بی درد بود   جان ما با شاه بس نزدیک و دوراندیش بود
یک صفت از لطف شه آنجا که پرده برگرفت   آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت   کشت قربان رحمش آنکس که او بدکیش بود
بس که می گفتم من امروز مست گفت آری بیا   هست شو صد عالم و موقوف یک آریش بود

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود   گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون مه بدی سوی تست کیست درو جهد تو   چون مه بدو گرفته ای ردی دگر کجا بود
آنکه بدید روی تو در نظرش چه سرو شد   گنج که در زمین بود ماه که بر سما بود
با تو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم   تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کند   وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو غلط کند   عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود   گرچه که بنده بود خاصه که ده خدا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم   گر سخن وفا کند کو بیش این وفا بود

چو ماه در ما چرا ز غم خانه شرع وا شود / شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین بو که مگر نغم زند / چون تبریز شمس دین جمله وجود لا بود

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود / کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکار گاه بخندد چو شه شکار رود / ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می بشکند خمار مرا / دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود / نه ذره ذره من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آواز ها و جوش شود / بدان که ذرهٔ من اندران غبار بود
دلم ز راه شود ساکن و اندر جگرم / اگرچه راه ز راه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست / ولی دل از تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری / تو تا برون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه / دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
چو تو نکویی گفت تو گفت او باشد / چو تو نباشی با خنده گرد کار بود

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدایی بود / در پاکبازان ای پسر فیض خداخویی بود
خود عاقبت اندر ولا بی بخل باشد بی سخا / واندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
مست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کرد نشست / در کشتی نوح اندری کی وقت ره جویی بود
ضد توی بر تو جسمها وین رنگها و اسمها / در بحر نور منبسط بی چیچ کیف اوی بود
حاصل عصای موسوی گشته در کون اژدها / عین و عرض در پیش او اشکال و جادویی بود
یک بو ز واز آرد از آب تن پیش آردم غره شدن / زیرا اتحاد و خوشی زان سوی کشتی سویی بود
خود وا بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر / بی رنگ بنگ و رنگ بد توحید یکتویی بود
دو تو مگو کین چون بود زیرا ز چون بیرون بود / کی شیر اهل دم شود چون در تو آهویی بود
خاموش کی گفت زبان دارد فشان فرقی / جان آب حیوان می چشد هر جای نان جویی بود

سخن بزد سخندان بزرگوار بود / ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود

سخن

سخن چو نیک نکو بینی هزار پیش یکی / و لیکن چو نیک بگویی یکی هزار بود
سخن چو روی نماید فرشته شکل بود / خنک کسی که بگفتار راز دار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی / که او صفات خداوند کردگار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند / که داند آنکه با دراک عرش وار بود
سخن ز علم خدای و عمل خدای کند / وگر ز ما طلبی کار کارزار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند / به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
هزار پرده بسوزد فروغ دلبر ما / ببین که روی لطیفش چه گلعذار بود
هزار فتنه بروید ز هر دیار و دیار / چو شاه عشق بجولان و در شکار بود
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم / بهر دیار که بینم که در گذار بود
شکار هم سمندش ز جان کنند شهان / چو شاه دل بمراعات جان سوار بود
چو پیک بسر شاهی برد که بخرد دست / یقین بدانکه مهانی ستمگذار بود
چو یک سواره مه را سپر دو نیم کند / سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی / دلم بدست تو گر دست دستیار بود

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود / که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
اگرچه ماه بده دست روی خود شوید / چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کارست / بدان که بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد / جدائیست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست / وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر / اگر بمغرب و مشرق ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده / که آن شراب لطیفست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش / بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
دقیق چشم و لب او میان خوف و رجا / برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد خوش خفتست / سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها از آن نقاش / بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

بپسیند مژده بشامست شمس تبریزی چه صبحها بنماید اگر بشام بود

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود یا دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنیست چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که در اید در دل جای دریا و گهر سینهٔ تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بنگ دریا رو کاندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله در آینهٔ عشق بنماید چو دران آینه زنگی نبود
کار روبه نبود عشق که هر روبه را حملهٔ شیر نر و کبر پلنگی نبود
ره عشق شه تبریز یقین شمس الدین کار هر بی سر و پای خر لنگی نبود

طوطی ز جان مست منا از شکری چه می شود زهره می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود هوا نرگس تازه خیره شد کز شجری چه میشود
جان سپهست دق علم جان سحرست و من شبم این دل آفتاب من از سحری چه می شود
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظارها لیکن همه کون هر زمان از نظری چه می شود
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند وز لمعات جان او جانوری چه می شود
من چو کلی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می شود
با خبران و زیرکان گرچه شوند لعل کان بیخبر از این گران بیخبری چه میشود
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر آن نظر خوش از گزی کژ نگری چه میشود

هر آن کسی که رسد سوی تو جدید شود چو روح پاک که در جسم بر مزید شود
هر آن شبی که بما بگذرد و شب قدرست هر آن سحر که بما روز گشت عید شود
شقیست نفس کثیف و سعید روح لطیف چو از شقی بگذشتی شقی سعید شود
ز جان و تن بدر ای جمال بنمائی چنان که هر چه پدیدست ناپدید شود
زبان گفتن و گوش شنید صم بکم که بایزید درین نکته صد یزید شود

لبست

لبست قفل و زبانت کلید و کنج سخن برای کنج زبان قفل را کلید شود
هر آن کهن که بما میرسد شود نو نو خلاف آنکه بدو میرسد قدید شود
چو قطره قطره رسیدست بر شان عطر باشی اگرچه بحر محیطست بر مزید شود
ز دیر و صومعه بیرون مرو دلا خوش رها کن این دو که قطب از دمت مرید شود

بی سری نشود باد گری می نشود هر که کند عشق بیان بی جگری می نشود
اشک روان هر سحری از دلم آرد خبری هیچ کسی از دلم خود خبری می نشود
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من آب حیاتی نه دهد با گهری می نشود
ای غم تو راحت جان چیست بنا چند فغان تا حرم با ملک امان خود حشری می نشود
میل تو سوی حشرست چشمهٔ تو شور و ترشست بی ره و روی تو شهاره گذری می نشود
چیست صفر از خود و خود رفتن جانها بسفر مرغ چو در بیضه بود بال پری می نشود
نیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته زیر چنین آب و گلی تا بهارت نرسد او شجری می نشود
ور غم جبر و قدر نیست ازین دو بگذر زانکه ازین بحث بجز شور و شری می نشود

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین کز روح و عقل و عشق چه آکنده می شود
آن حلق و آن دهان که در پوست در لحد چون عندلیب باغ چه گوینده می شود
آن جان شیشه دل که روان شد بسوی ما جانها بتیغ عشق فروشنده می شود
بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب آن شهد و شیر بین که چه جوشنده می شود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج از وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز غوره بین که شکر گشت از نشاط امروز شوره بین که چه روینده می شود
آنرا که راه نیست چه کنکاج می کند وانرا که پای نیست چه پوینده می شود
ای خنده ای زمین که بر آذی خلیفه کز وی کلوخ و سنگ چه جنبنده می شود
غم مرد و گریه رفت و بجای من و تو باد هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود

ان گلشنی شکفت که از فر بوی او   بی داس و تیشه خار تو برکنده می‌شود
پاینده گشت خضر که آب حیات خورد   پاینده گشت و دید که پاینده می‌شود
پاینده باد عمر روان لطیف ما   جان از بقاست تن چو قبا ژنده می‌شود
خاموش چون شکر بحسب برین خرمن شکر   زیرا شکر بگفت بد آکنده می‌شود
من خامشم ولیک ز حیلهای طوطیان   هم بی شکر بلطف خود و شنوده می‌شود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود   چه عجب ار مشت گلی عاشق بیچاره شود
چونکه بلطفش نگری سنگ و حجر موم شود   چونکه بقهرش نگری موم ز تو خاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده کنی   کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران   بر گسله بند ترا عاقبت آواره شود
چونکه سلیمان برود دیو شهنشاه شود   چون برود عقل و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جان رنگ نه بینی تو از و   لیک چو برق بزند زندی از خساره شود
شه بچه باید که چو مشتری و لعل شود   تا در ماه باید که چو مهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا هست زمین مهد شما   گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون برهی از غضبش دامن حلمش بکشی   آتش سوزنده ترا حیله گر و چاره شود
گردش این سایهٔ تن سخرهٔ خورشید هست   نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

امد بهار ای عاشقان تا خاکدان بستان شود   امد ندا از آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون کوثر شود   هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گر چشم جان عاشقان چو ابر طوفان بار شد   اما دل اندر بحر تن چون برق آن رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان   زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
ای شاد و خندان ساحتی کان ابرها گرینده شد   یا رب خجسته عالمی کان برقها خندان شود
زان صد هزاران قطره‌ها یک قطره ناید بر زمین   ور زانکه اید بر زمین جمله جهان طوفان شود
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان   زان موج بیرون از جهت این شش جهت گردان شود
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور   کان دانها زیر زمین یک روز گلستان شود

ازخال

ازخال روزی سر کند وان بیخ شاخی تر کند   شاخی دگر کو خشک شد باقیش آتشدان شود
آن شاخها آتش شود و آتش چو جان هم خوش شود   از این نباشد آن شود این آن نباشد آن شود
چیزی دهاهم را بجست یعنی کنار بام رست   هرچه تو زان چیزی شوی آن چیز از آن خیزان شود
خاموش شو خاموش شو جمله بدن چون گوش شو   وز بیش باشی گوش شو تا جان تو جانان شود

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود   جواب پاک اگر در تن رود پلید شود
ز دیو شیر مزیدی مزید تو هم از وست   که بایزید از آن شیر صد یزید شود
مرید خواه ز خداوند دیو وسوسه را   که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان   بدین قریب شود مرد و زان بعید شود
هزار دل که بشوید وقتی شنوش آن شیر   ز شور رش وقتی آن شیر بوسعید شود
هزار کر صد ابا کرد و خاک این در شد   هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش ترش تو بعنبر و مکوک شیرین کو   پدید آید خواجه چو نابدید شود
چو غوره رست ز خامی خویش و شیرین شد   چو ماه روزه بپایان رسید عید شود
هر آنکه سر کشد از عشق و رو ترش سازد   بهم فرو شکنندش اگر حدید شود
خموش آینه منمای در ولایت زنگ   نما بقیصر رومی که تا مرید شود

بی همگنان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود   داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چنبر چرخ پست تو   گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند   عقل خروش میکند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من   خواب من و قرار من بی تو بسر نمی‌شود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی   آب زلال من توی بی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی   آن منی کجا روی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند بر کنی توبه کنند تو بشکنی   این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی   باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم در تو کفی علم شوم   گر بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود

خواب مرا بسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای   وز همه ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
بی تو نه زنده کی خوشم بی تو نه مرده کی خوشم   سوز غم تو چون کشم بی تو بسر نمی‌شود
حاصل روزکار من دلبر و یار غار من   ای تو بدست کار من بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من   مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد   هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی‌شود
شاه منی و دلبری شمس جهان اکبری   از مه و خور تو انوری بی تو بسر نمی‌شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می‌شود   بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
دزد دلم بهر شبی در هوس شکر لبی   بر سر کوی شب روان از عسسی چه می‌شود
هیچ کسی کجا برد هیچ کسی نشان دهد   کین دل من ز آتش عشق کسی چه می‌شود
آن عسل چو برف او وان شکر شگرف او   از سر لطف نازکی از مگسی چه می‌شود
عشق تو بحر باده‌ای بحر صفت گشاده‌ای   دل که در آب او فتد همچو خسی چه می‌شود
راند فرس ببحر در موسی وقت و شه نبی   رفت برون و بحر بین کز فرسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز میکند   سوی دل من و دل از دست رسی چه می‌شود

همین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود   وا رهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم او تازه نشد   یا همه که رنگ شود یا همه آوازه شود
هر که شدست حلقه در زود بزن حلقه‌ای   خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود   خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت   بیهده ار سرخ شود از اثر غازه شود
ناقه صالح چو ز کوه زاد یقینست مرا   کوه پی مژده او اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود   آنچه جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

بانگ زدم من که دل مست کجا میرود   گفت شهنشه جو شی جانب ما میرود
گفتم تو با منی دم ز درون میزنی   پس دل من از برون خیره چرا میرود

گفت که

گفت که دل آن ماست صنم دستان ماست   سوی خیال خطا بهر غزا میرود
هر طرفی گرد گرد تخت از آن سورود   هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود
که مثل آفتاب کنج زمین می‌شود   که چو دعای رسول سوی سما میرود
گاه زمستان ابر شیر کرم میدهد   که بگلستان جان همچو صبا میرود
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست   آن سر و پای همه سبحه سر و پا میرود
هست صواب صولب هرچه خطا میکند   هست وفای وفا هرچه جفا میرود
دل مثل روزنست خانه از او روشنست   تن بفنا میرود دل ببقا میرود
فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل   با همه آمیخت دل گرچه جدا میرود
سحر خدا آفرید در نظر دل بدید   کیسه مجوز ابر بد سوی سها میرود
با تو دلا ابلهیست کیسه نهان داشتن   کیسه شده جان من کیسه ربا میرود
گفتم جادو کسی خشم بخندید و گفت   سحر اثر کی کند ذکر خدا میرود
گفتم آری ولی سحر تو سر خداست   سحر خوشت هم تنک هلکم قضا میرود
در سر دلدار را با دل و جان ماجراست   پوست برون آن بود پیش شما میرود

بلبل نگر که جانب گلزار میرود   گلگونه بین که بر رخ گلنار میرود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خود   منصور وار خوش سوی بر دار میرود
اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه   کاندر بهار شاه باینثار میرود
آن لاله بین چو راهب دلسوخته بدرد   در خون دیده غرق بکهسار میرود
نه ماه خار کرد فغان از برای گل   گل از وفا چو دید بپیش خار میرود
ماندست چشم نرگس حیران میان باغ   کاینجا حدیث دیده و دیدار میرود
آب حیوة گشته روان از بن درخت   چون آتشی که بر دل احرار میرود
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک   در عشق کرم کار ببازار میرود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت   بنوشت باغ و مرغ بتکرار میرود
این طالبان علم که تحصیل کرده اند   هر یک گرفته خلعت و ادرار میرود
گویی بهار گفت که اتمام مشتریست   گل چند رزه زوده بخریدار میرود

ان گلستان کز بر فلکست آن عجب ترست / یا این که زیر گنبد دوار میرود
گل از درون دل چو حدیثی چنین شنید / زوتر ز جمله بی سر و دستار میرود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار / یاد آورد ز وصل و سوی یار میرود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری / اینجا حدیث زر بخروار میرود
نی نی حدیث زر بخروار که کند / اینجا حدیث جان بانبار میرود
ان نفس مطمئنه خموشی غذای اوست / وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود
بر بند نطق را و مگو بعد ازین سخن / زان رو که یار بر سر اسرار میرود

جانا بیار باده که ایام میرود / تلخی ز غم بلذت آن جام میرود
جامی که عقل و روح حریف جلیس اوست / نی نفس کور دل که سوی دام میرود
با جام آتشین که تو از در در آمدی / وسواس و غم چو دود سوی بام میرود
کو بر سرت گلست منشوی و شتاب کن / بر آب و گل بتاز که هنگام میرود
ان چیز را بجوی که او هوش می برد / وان خام را بهل که سخن خام میرود
زان باده داده تو بخورشید و ماه چرخ / از شرم مست گشته بالزام میرود
ارام بخش جان ز ان می که از قفس / صبر و قرار از دل و ارام میرود
چون بوی وی رسد بجهان ان شود چنان / کان مادر رحیم بایتام میرود
امروز خاک جرعه من شیر سیر خورد / خورشید وار جام کرم عام میرود
سوی کشنده اید کشته چنان که زود / خون از بدن بشیشه و جام میرود
والله که ذره نیز از ان جام بیخودست / هر یک از ان نشاط چنین رام میرود
چون کعبه که رود بدر خانه ولی / این رحمت خدای با رجام میرود
تا مست نیست از همه ارکان پس ترست / در بیخودی بکعبه بیک گام میرود
تا با خودست راز نهان دارد از ادب / چون مست شد چه چاره که خود کام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد خام / چون خاطرش بباده بد نام میرود

زهره من بر فلک اشکل دگر میرود / در دل و در دیده ها همچو نظر میرود

چشم

چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او / جان بسوی ناوکش همچو سپر میرود
ابروی چون سنبلش بیخبر است از کشش / کز خبر سنبلش چرا فوق قمر میرود
ذره چرا خیره شد بر سر کوه هوا / چون سوی تو افتاب جمله بسر میرود
ان زحل از ابلهی جست زبر دستی / غافل از ان کین فلک زیر و زبر میرود
دل ز شب زلف او دید رخ همچو روز / زین شب و روز از او نهان همچو سحر میرود
ورک فلک گاو را بر سر گردون ببست / ور نه بگو در جهان کی بسفر می رود
جام کبود اسمان کرد ز دست قضا / این قدرش فهم نی کو بقدر می رود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد / کابر چو مشک سقا بهر مطر میرود
اختر و مه بر فلک جنی و دیو و ملک / اجزای بی یقین بهر بشر میرود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را بپوش / کان صنم حله پوش سوی بصر میرود
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند / نقش جهان جانب نقش نگر میرود
ان نظری چو کز آن هست ز نور قدیم / کین نظر ناریت همچو شرر میرود
جنس رود سوی جنس این بود این امتحان / شه سوی شه میرود خر سوی خر میرود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند / خشک چو هیزم بود زیر تبر میرود
اب معانی بخور هر دم چون شاخ تر / شکر که در باغ عشق تنگ شکر میرود
بس کن ازین امر و نهی بین تو که نفس حرون / چونکه بگویی مرو دانکه بتر میرود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین / جان صدفست و سوی بحر گهر میرود

چیست صلوة چاشت که خواجه بگور میرود / دیر بخانه وارسد منزل دور میرود
در عوض بت گزین گژدم و مار همنشین / وز تتق بریشمین سوی قبور میرود
شد می و نقل خوردنش عشره و عیش کردنش / سخت شکست گردنش نیک صبور میرود
زهر نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس / پخته شود هر آینه چون بتنور میرود
صاف صفا نمیرود راه وفا نمیرود / مست هوا نمیرود مست غرور میرود
ای خنک انکه پیش شه بنده دین و کیش شد / موسی بوقت خویش شد جانب طور میرود
چند بر بر جامه ها بست بسی عمامه ها / چون بنداشت ستر حق تا کس و عور میرود

انکه ز روم زاده بد جانب روم باز شد وانکه زغور زاده بد هم سوی غور میرود
انکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد همچو کمان میزند او جانب جور میرود
انکه ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد وانکه ز نور زاده بد همچو سوی نور میرود
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شدند وان دل خام بی نمک در شر و شور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع و نهیب او شیر چو گربه می شود میر چو مور میرود
بس کر بیان سر او کر بزبان نیاوری همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود آب حیات از عشق تو در جوی جانان میرود
عالم پر از حمد و ثنا چون طوطیان آشنا مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم جان چون نخندد چون زتن بر لطف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته چون می قفس پرداخته سوی سلیمان میرود
ای جان هو سبحانیی هر دم یکی مه جامه مست و خراب و فانیی تا عرش سبحان میرود
جان جسته هم آسمان در ده شراب عاشقان زین روستی چون بیخودان هر دم پریشان میرود
در خورده ام ذوقی دگر در رفته ام ذوقی دگر در گفتنم ذوقی دگر با سقی بربن سان میرود
میدان خوش است ای ماه رو با دار و گیر ماه تو ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان میرسد
مه ازپی چوگان تو خود را چو گویی ساخته خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان میرود
ای دولتی بشناخته پیش تو ده تا یافته در نور تو در تافته بیرون ایوان میرود
چون نور بیرون این بود بس در خود تحسین بود یا رب چه با تمکین بود یا رب چه رخشان میرود

از دلم صورت آن ترک خطی می نرود چاشنی شکر او ز دهن می نرود
با غم او ار شور کنم هر نفسی معذورم گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد از امید نظر دوست ز تن می نرود
زن ز شوهر ببرد چونکه خیانت شنود مرد کو روی تو بیند سوی زن می نرود

جان

جان ادیم تو و سهیلی و جهان همچو یمن از پی تربیت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
گر سبو بشکند از آب سبو کی شکند جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
حیلها دارم و تلبیس و بسی بازیها جان ز سر رم تو تلبیس و فن می نرود
جان پروانه ازان سکین که مقیم لگنست تا بسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست لاجرم جز بر دل جز برسن می نرود
جان منصور چو در عشق تو بردار زدند در رسن پیچد و زان دار محن می نرود
شمس تبریز که مهر علی بمیان خانهٔ جان چون در افتاد برون دهی ز بدن می نرود

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند وانکو دلش را برده جان هم غلامت میکند
ای دل چو مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکند
انکو ز خاک ابدان کند مرد و در اکیوان کند ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت میکند
تو نوح بودی متقی بودت قدم در کشتی مانده ز کشتی کنون بی پا و کامت میکند
میخور ز دست ساقیان سرمست شو چون باقیان گر نیم مست ناقصی مست تمامت میکند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجهد انوار لب بیست این این لطف عامت میکند
ماه از غمت دو نیم شد دلها ز غم چون میم شد قد الف چون جیم شد و ز جیم جامت میکند
در عشق راز پنهان مکن وان اشک بار پنهان مکن و این بخته کار پنهان مکن کان در طلب خامت میکند
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او بر جان حلالت ساخته بر تن حرامت میکند
پس تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم ای تن مترس از نام بد چون نیک نامت میکند
خامش رها کن گفت و گو در نظم کو در نثر جو کان حیلها از خیره خوانند و کلامت میکند

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند وانکو دلش را برده جان هم غلامت میکند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هر دو دست را پابند دامت میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان خفتن میان دوستان ننگ دوستکامت میکند
ای چاشنی حلوی وی قبلهٔ هر مذهبی مه پاسبانی هر شبی برگرد بامت میکند

کران بود در این بود پایان تو غمگین بود | لیکن بدین تلونها مقبول و راحت میکند
یک لحظه پست می دهد یک لحظه لنگ میکند | یک لحظه صحت می کند یک لحظه شامت میکند
یک لحظه می گریاندت یک لحظه می خنداندت | یک لحظه سستی می کند یک لحظه جامت میکند
چون مهره در دست او گر باده کم مست او | این مهره را چون بشکند والله تمامت میکند
خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین | پخته سخن مردی ولی گفتار خامت میکند

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند | چونکه رد خلق گردش عشق رو با او کند
کان گرش باید عشق را انکس نشاید خلق را | تا که جان رو سپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند | شاه عشقش جدا از آن با خویش هم زانو کند
چون براندش خلایق خود خلقان وا کند | ظاهر و باطن همه با عشق خویش خو کند
چون قبول خلق باشد خاطرش انجا کشد | دل ز مهر هر کسی در دیده دو هر سو کند
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند | وانکه عاشق در دین دم مشک و عنبر بو کند
گر چه رغم باد ما بو کرد عاشق مشک را | بو طلب باشد که همچون کودکان کوکو کند
مشک و عنبر را کنم من خصم هر مغز و دماغ | تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
چونکه از طفلی برون شد چشم اش برگشاد | بر لب جوی دواد و بر نشان جو کند
عاشق تو کاره باشی نیش گیرد تلخ نوش | تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی | ازو پای هر دو عالم کو ترابی تو کند

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند | مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم | مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب | چو جام جم تو نباشی سفر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار | چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور | چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود | پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشته ولی | دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبی

شبی که ماه نباشد ستاره گان چه زنند | چو مرغ را نبود پر دو پر چه سود کند
چو زور زهره نباشد سلاح و اسب چه سود | چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح و ریح چه نفع | بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر | عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درختست و برگ و میوه ز تست | چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا | فرشته که چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست | چو محرمم تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت | وجود تیره او با دگر چه سود کند

مرا جمال تو باید ضیا چه سود کند | چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم | مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و گر آید چون شکر در آب | جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست | چو آن لقا نبود این بقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگر است | جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو خون بهای تو ای دل هوای عشق وی است | بگو که کشته شدم خون بها چه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من | چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
تو ای دهان بهل و دیده خاک این ره شو | چو خاک راهی باید علا چه سود کند
برو بشو دغا و لاف شمس تبریزی | فقیر او شو جانا غنا چه سود کند
صفای باقی باید که بر زرخت تابد | تو چند روزه زدوده گیران صفا چه سود کند
چو کبر را بگذاری صفای حق یابی | برای آنکه کین کبر را چه سود کند

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند | ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شکرف مشعله ایست | ز آفتاب حقیقت بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا | ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی | مبین بکفش که ز نقش و خان حجاب کند

ز نقشهای زمین و آسمان مندیش / که نقشهای زمین از زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف / که ب و ت ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری / بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان و آیت حقست این جهان فنا / ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس مفخر تبریز ذره ایست وجود / فراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

چونکه جمال حسن تو اسب شکار زین کند / نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بال بر آرد این دلم بر مثل کبوتری / بهر خدا تو حکم کن تا بابد چنین کند
چونکه ستاره دلم با مه تو قران کند / وه که فلک چه لطفها از تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت کرد جهان همی دود / آخر کار عاقبت جان مرا ازین کند
کرم بسی بیاورد در دل بنده سر کند / غیرت تو بسوزدش کر نفسی جز این کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند / چون دل همچو آبرا عشق تو آهنین کند
جان چو تیر راستم در کف تست چون کمان / چرخ ازین ز کین من هر طرفی کمین کند
دیده ما چرخ و چه خیال نقش کند نشان من / وانکه مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس ادای شکران که حق / در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند / چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
دیوی بود جوشش کند خاتم بود جوشش کند / جان کو ز مادر زاده را دانا و عالم بین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر / شیرین شهی کو تلخ را در دم نکو آیین کند
تاریک را روشن کند هم خار را گلشن کند / خار از کفت بیرون کند وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن / وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره کن بیچارگان / بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند
جمله گناه بندگان چون برگها ریزان کند / در گوش بدگویان خود عذری کند تلقین کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا / چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد / او را برد اندرون شیرین خوشی چون تین کند

ذوقیست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت نهد / کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی / کر ذوق نبود یار جان جان خود چه با تحسین کند
دل را فرستادم بگو تبریز و اندر رفت زه / تا سوی تبریز صفا اوصاف شمس الدین کند

اینک آن جوئی که چرخ سبز را گردان کند / اینک آن رویی که ماه و زهره را رخشان کند
اینک آن چوگان روحانی که در میدان روح / گوی دلها را بیکجا هر طرف گردان کند
اینک آن نوحی که روح معرفت کشتی اوست / هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کند خرقه فلک / هر که از وی لقمه یابد در دمش لقمان کند
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود / هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار / بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
منکر اندر دیو و مردم آن نکو دم بدم / آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که او سیر آب حیوان گشته بود / ذره بخشد بقا و مرده را حیوان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارش در رهی / بر مثال لحظه کند دی بر تو تابستان کند
من بدین برهان نگویم زانکه برهان منافقست / گر شبه ست آن او شبه را گوهر و مرجان کند
گوهری آینه مثالست با او دم مزن / گر ازین دم بشکند ور نشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا او ترا همدم شود / ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد / علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست اوست / سر مکش از وی که هشتش غارت ایمان کند
هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود / ور بدو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن / صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس ز تو صیدی بود کان کور بر در خار زد / دارو دیده بجوید جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق / تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند

مشک و عنبر کز زمین زلف یادم بو کند / بوی خود را واحد و ز بوی زلفش خو کند
کاو و موش کر ز بوی جوششی واقف شود / جانها اندر خفته با او میان یک مو کنند

افتابی ناگهان از روی او تابان شود   پرده‌ها بردرد و این کارها یکسو کند
چنگ تنها را بدست جانهاران داد حق   تا بیان سرّ عشق لایزالی او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت میزند   تا ز هر یک بانگ دیگر بر حوادث رو کند
شادان چنگی تنی کز دست جان حق بسته شد   در کنار خود نهاد و ساز انزا هو کند
اوستاد چنگها ان چنگ باشد در جهان   وای بر چنگی که او با چنگ حق پهلو کند
باز اندر دست حق تاریست بس پنهان و خوش   کو بنالد وصف ان دو نرگس جادو کند
نرگس ان مست شمس الدین تبریزی که هست   چشم اهو تا شکار شیر آن آهو کند

انچه روی تو کند نور مه و خور نکند   وانچه عشق تو کند شور و شر محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود   هر بوسد لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دگر دم نزند   چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت   که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
گرچه با خاک برابر کند او قالب ما   خاک ما را بدو صد روح برابر نکند
من ندانم که چه مشکل بود اندر عالم   که دلارام بیک غمزه میسر نکند
تاب ان حسن که در حقهٔ فلک گنجا نیست   جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست   رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
توبه کردم که نگویم من از ان توبه شکن   هر که بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم مثنت ای نبود قیمت عشق   جز که گوهر صفتا قیمت گوهر نکند
یارب ار صبر بیابد تو دل از اتش عشق   تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
مفخر اهل زمان نور جهان شمس الدین   هر که نوشید میش قصهٔ کوثر نکند

هیچ در چه فایده چون عجز راشش سو کند   خون بدان شد دل که طالب خون دل زابو کند
چنگ را در عشق او از هجران آموختیم   کس نداند حالت من ناله من او کند
ای بهر سوی دو دیده کار تو یکسو شد   انکه در پیشش سو نگنجد کار تو یکسو کند
بشیر اهوی در اند شیر ما بس نادرست   نقش آهو را بگیرد در دمد اهو کند

باطنت

باطنت را او نسازد ظاهرت را زعفران   یک دمت سازد دعاخوان یک دمت سازو کند
موج ان دریا بجو کو را بجوی ارجو بود   ان بجو کز نور جان صد نهر را دو جو کند
خوش قمر نعلی که زین غم می گذارد چون هلال   خوش شکر خویی که با ان شکرستان خو کند
خرمی کو موم شد بهر قبول مهر عشق   خاک را عنبر کند هم سنگ را لولو کند
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم   گر تقاضای کباب و باده او برغو کند
لکلک ان او شناسد ملک را لک لک کند   فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
اب روغن کم کن و خاموش چو روغن می گذار   جز که ان کاندر هوای عشق تن را مو کند

ذرهٔ عشق هر سحر بر در ما چه می کند   دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
هر که بدید ازو نظر با خبرست و بی خبر   او ملکست نی بشر بر در ما چه می کند
زیر جهان شده زبر اب مرا شده ز سر   سنگ از و شده گهر بر در ما چه می کند
ای بت سنگ پرده گر نه تو فتنه کرده   هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
گر نه نگار روشنی پرده گرفت ور نه زنی   روز بروز ده گذر بر در ما چه می کند
گر نه که دوش مست او امرود در شکست او   پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند
گر نه جمال و حسن او کرد برار داز عدو   این همه گرد و شور و شر بر در ما چه می کند
گر نه جمال و حسن او کرد برار داز عدو   این همه گرد و شور و شر بر در ما چه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای میکند   موج ز بحر پر گهر بر در ما چه می کند

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند   حیلت بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان اید کو راست نهادست   وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن   کین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بجهل کام تن و روزی دل جو   کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری اسد باش و مجو هیچ شکاری   کو شکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رد بسوی طبلک بازشی   کان طبل ترا نوش دهد طبل بخواند
ادشاه وفادار ترا امروز کسی نیست   خیز جانب او زان که ترا هیچ نراند

زنوای زهر کند چو خلق یقین دانست / محبوس ترا از تنگ زندان برهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست / تا هر که مخنث بود آنش برماند
عاشق سواری که بود عاشق آن صید / که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری / کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

بیچاره است این دل بیچاره را چه داند / از بام می‌پرد در خاک می‌رساند
در عشق بی‌قرارش بیهوده نیست کارش / از عرش می‌ستاند بر فرش می‌فشاند
باری نبودی آگه زین سو که می‌رساند / یا کاش آگهستی زان سو که می‌ستاند
خاک از نثار جانها تابان شده چو کانها / کو خاک را ز بالا تا نکته‌ای جهاند
یا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه / کاندر بیشه جان مارا پنهان همی چراند
آنجا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو / ای او مرا پناه او مارا که می‌کشاند
شیری که میش مارا جز شیر خویش ندهد / خویشی که خویش مارا از خویش می‌رهاند
شیری که خویش بر ما جلوه کند چو آهو / مارا بدین فریب او تا بیشه می‌دواند
چون فاتحه دهد مان کاهی فتوح دکه / کز فاتحه شویم او از ناز برنخواند

هله نومید نباشی چو ترا یار براند / گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا / که ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و گر بر تو ببندد همه درها و گذرها / ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد / نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر / تو ببینی که ز دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نی کرم حق / نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همه که ملک سلیمان بیکی مور ببخشد / بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش / بچه ماند بچه ماند بکه ماند
هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می / همه کاز اینجا بچشاند بچشاند

هله عاشقان بکوشید که جسمتان نماند / دل تان ز چرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان باب حکمت ز غبارها بشویید / هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه هر آنکه در جهانست دم عشق جاودانست / جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان / پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون جانست / چو تو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها / تو ز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند
تو ز لوح دل فرو خوان بتمام این غزل را / منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی چو تیرست و کمان بود سخنها / چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند / ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی شما نوشت او بر روی بنده سطری / خواننده کیست اینجا کین سطر را بخواند
نقشش ز زعفرانست وین سطر سر جانست / هر سطر آتشی نو در دل همی نشاند
گنج و عشق و دلی ما از کجا و خلقی / لیک او گرفته حلقی مارا همی کشاند
بی دست و پا چو گوی سوی ورنیم غلطان / چوگان زلف مارا آن سو همی دواند
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد / سوی خودم کشاند این سر بگو که داند
هر سو که هست مستم چوگان اوپرستم / در عین نیست هستم تا حکم خود براند
گر زانکه تو ملولی با خفته کان بنه سر / زیرا فسرده کانرا هم خواب وارهاند
آنکه که شمس دینم پیدا شود به تبریز / والله در دو عالم نه درد و درد ماند

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند / رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رمیده / چو عقل بسته شد آنجا بگو که اش برهاند
دلا مگر که تو مستی که دل بعقل ببستی / چو لشت ندارد ترا کجا بنشاند
متاع عقل نشانست و عشق نور فنا / که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی / چو عشق با تو نباشد بروز نت نرساند

سوی بستان رسی وکر بدام دوز لفش   ولیک گوشش هیکل که گوشست بکشاند
چو باز چشم ترا بست و باز وانت کشاید   ولی بهر سر کوی ترا چو کبک دواند
بهر آنکه بالشش دارد ز آستان عنایت   غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد اصحو در و نه دل شیران   هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی   هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
ز شمس مفخر تبریز جو کمال و سعادت   که از هزار بلاها ترا بجان بجهاند

اگر هیچ وجود من ازین گردش فرو ماند   بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
وگر این لشکر ما را ز چشم بد گزند افتد   بنصرت شاه لشکرها ازان بالا فرو راند
وگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران   بهار شهریار من ازو انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون و جباری   کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترس ای دل ار منزل ز محنتهای این منزل   کباب چشمه حیوان ترا هرگز نمیراند
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها   بگویم هرچه میگویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم   جهان شاهی که داد این شمع شمعم را بگیراند

خواب از پی آن باید تا عقل تو بستاند   دیوانه نخسپد شب در خواهد نتواند
نی روز بود نه شب در مذهب دیوانه   آن چیز که او داند او داند او داند
از گردش گردون شد روز و شب این عالم   دیوانه اجبار گردون بشکر داند
گر چشم سرش خسپد بی سرمه چشمست او   از دیده بجان خود لوح ازلی خواند
دیوانه که از خواهی چون مرغ سوی ماهی   با خواب چه همراهی او با تو کجا ماند
شیر شو و عیاری در عشق چنان یاری   تا باز شود کاری کان طره بیفشاند
دیوانه دگر سانست او حامله جانست   میلی که بجانانست با غیر نپیچاند
زین شرح اگر خواهی از شمس حق شاهی   غیر وی اگر گوید در گل چو خری ماند

بیا کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند   جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند

بگرد

بگرد جمع استاره چو مشتاقان آواره   که از سوز دل ایشان خرد بیکار می ماند
بسقای روح یک باده ز جام عشق در داده   ببین تا کیست افتاده و که بیدار می ماند
بشب نالان ز بیداران نیابی جز که بیماران   چو من هرگز نمی نالم دل بیمار می ماند
درین دریای بی مونس دلا می نال چون یونس   نهنگ شب درین دریا چو مردم خوار می ماند
بدان شان بی خور و ما را ز خاص و عام کاندر شب   نه دکان و نه سودا و نه این بازار سی ماند
چه شد ناصر عباد الله چه شد حافظ بلاد الله   ببین جز صبح جانها اگر دیار می ماند
فلک بازار کیوانست درو استاره گردانست   شب ما روز ایشانست بی اغیار می ماند
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخست و بازاری   ولیکن از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

از چشم پر خمارت دل را خمار ماند   وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ و طرب نوازد   مر زهره فلک را کسب و کار ماند
یغما بکی جمالت حسن سوی لشکر آرد   آن سوی شهر ماند آنسو دیار ماند
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد   گلها بعقل باشد یا خار خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید   جز عشق هیچ کس را در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی   جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری   دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز   در غار دل درآید با یار غار ماند

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند   کاری که بی تو گیرم والله که راز ماند
گر خمر خلد نوشم از جامهای زرین   جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه بافم   والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی   حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی   با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی   تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند
ای شمس حق طبیب تو شرق را شروقی   بی تو نه نور ماند سیلی تو نه نار ماند

چونی و چه باشد تن تا قدر ترا داند جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پرده نیلی را بادیست که جنباند این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقه غم و شادی را دانی که همی دوزد وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
شقه علم عالم هر چند که می رقصد چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وان کس که هوا را هم دانست که بیچاره ست جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
شمس الحق تبریزی این مهر که حق دارد بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

چشم از پی آن باشد تا خواب عجب بیند جان از پی آن باشد تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد یار از پی آن باید کز یار تعب بیند
عیش از پی آن باید تا سوی فلک پرد عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار عجایبها محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سو چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
او زد که برای حج در ریگ بیابانها با شیر شتر سازد بیغمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
بر نقد سخن ای جان هین سکه مزن دیگر کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند وز سوخته کان ره گرمی طلب بیند
کو سجده کنان آید در امن و امان آید ور بی ادبی آرد سیلی ادب بیند
کز درخور عشق آید خرم چو دمشق آید ور دل نه چو دل را ویران چو حلب بیند
گویی چه سبب باشد این خرم و آن ویران جان حضرت باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما تا روزی بی روزی از بخشش رب بیند
آمد فرح روزه بشکست قدح ها را زد بر دهن روزه تا لذت لب بیند

ماه رمضان آمد وان بند دهان آمد تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سرناق معانی را بر معده خالی زن معشوقه خلوت را هم چشم عرب بیند
با غره دولت گو هضم بگذر زین نوبت چون بگذرد این نوبت او نوبت شب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو تا برق وجود او خورشید عرب بیند
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید کو جاه و هوا جوید یا نام و لقب بیند

اگر خواب آید امشب سزای ریش خود بیند بجای بالش و مفرش همه مشت و لگد بیند
ازیرا خواب خوش بیند که آیینه خیالست او که معکوسست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند هر شب شود هم چون سحر خندان عطای بی عدد بیند
برو ای خواب و خاک زن تو اندر چشم نامحرم که حیفست آنکه بیگانه درین شب قدر خود بیند
سرابش ده بخوابانش برو بر زمین گلستانش که تا در گردن او فردا همه حبل مسد بیند
ببردی روز در گفتی چو آمد شب خمش باری که هر کز گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند
هزاران نطق بگشاید هزاران لطف بنماید ز خاصان و همه شاهان هزاران کون شد بیند
ینابیع حکم روید هزاران بر زند بر گوید چو بگشاید عیون او همه عالم احد بیند
یکی جوید یکی گوید یکی پرسد یکی پوید همه اجزا ازو رویدا گر جسم و جسد بیند
نیابد پیش چشم او یکی موی ز خشم او بر پیشش جمله نیک و بد اگر کرکس و اسد بیند
خوش و شادان و خرم او همی باشد که دم او چه غم دارد گر از بعضی همه بعضی حسد بیند
خوشا زهی چو شد ز جام عشق می نوشد جهان و هر چه اندر وی همه اعضای خود بیند

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند وین عالم بی اصل را چون ذره ها بر هم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود آدم نماند و آدمی چون خویش بر آدم زند
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نه ملک زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان نه کون ماند نه مکان شوری درافتد در جهان وان سور بر ماتم زند

که آب آتش را خورد کاتش ابش را برد   که موج دریای عدم بر اشهب ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی   کم پرس از نامحرمان جایی که محرم دم زند
مریخ بگذارد نری و دفتر بشوید مشتری   مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل   زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نه قوس ماند نه قزح نه باده ماند نه قدح   نه عیش ماند نه فرح نه زخم بر مرهم زند
نه درد ماند نه دوا نه نای ماند نه نوا   نه خصم ماند نه گوا نه چنگ زیر و بم زند
نه ابر نقاشی کند نه باد فراشی کند   نه باغ خوش باشی کند نه ابر نیسان دم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود   جان ربی الاعلی زند دل ربنا الاعلم زند
بنگر چه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل   تا نقشهای بی بدل بر کسوه معلم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برقی   بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند
تا آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته   اتش بسوزد قلب ابر قلب ان عالم زند
با شمس تبریزی بگو کاسرار ما افشا مکن   گر نکته ظاهر شود عالم همه بر هم زند
تبریز با بدای زبان تا کل فنا بر جهان   تخت سپاه عاشقان شمشیر بر ارقم زند

گر آتش دل سر زند اتش و دین همه بر زند   صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود   آن گوهر گویا شود آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان   موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
کاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود   جان خصم بنگ بید شود هر لحظه خنجر زند
هر جان که آگه شود در خلوت شاهی شود   ماری بود ماهی شود در حال بر کوثر زند
از جا بود بی جا شود در لامکان گویا شود   هر سو که افتد بو کند بر مشک و بر عنبر زند
از فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند   کی درش خاقان برد حلقه در سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل   تو شمعی این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی   در هر دمی پنهان ترست از زخم کان زرگر زند
دل بیخود از باده ازل میگفت خوش خوش این غزل   گر می خورد گیرد دمش آن ازین خوشتر زند

مطرب مر مست شد انگشت بر دف میزند   پرده عشاق را از دل بر دو دق میزند
رفت بر بند بپای یاران که سلطان دو کون   ایستاده بر فراز عرش و سنجق میزند
انبیا و اولیا حیران شده در حضرتش   جبرئیل اندر فرش سحر مطلق میزند
جمله ارواح و ملایک ایستاده گرد او   او چو اسرافیل اعظم صور مغلق میزند
عیسی و موسی که باشد چاوشان حضرتش   یحیی و داود و یوسف خوش معلق میزند
جان ابراهیم مجنون گشته است از شوق او   تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزند
احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا   در وفای عهد او صدیق صدق میزند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت میخورند   خسرو و شیرین بعشرت جام راوق میزند
حمزه در سینه کشیده تیغ پیشاپیش او   همچو حیدر گردن هشام ارزق میزند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان   شمس تبریزی که ماه بدر را شق میزند
شمس تبریزی ستاده مست و در کشتی کمان   تیر زهر آلود را بر حلق احمق میزند
هر که نام شمس تبریزی شنید او سجده کرد   جان او مقبول حق شد زان انا الحق میزند
ای حسام الدین رقم کش مدح آن سلطان ما   گر چه منکر در هوای عشق او دق میزند
منکرست و روسیه مردود و مطرود ابد   از حسد هم چون سگان از دور بقبق میزند

آن که عکس رخ او راه ثریا بزند   کره قافله عقل زند تا بزند
وان که نقش دهی او در ره صوفی نفسست   رسدش گر بنظر کردن فردا بزند
گر بر اکنده پی دامن دل گیر که دل   خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
عمری باید تا دیو از او بگریزد   احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در صراران کنج دلی که غم او معتکفست   نیم شب تابش خورشید بر انجا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جا را مگذار   تا سنانت چو علی بر سر هیجا بزند
زین رسید دست گذر کن که شهنشاه کرم   خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
کی حاجت بکشا جام الهی بستان   تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ و سیمای تو زان رونق نوری گیرد   که کف ساقی قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر رود و ذوق عقل وحد مغز ترا   عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند

خواجه برشد دو گوش و بگریز از ستم   در شد در رخت تو هم آتش سودا بزند
بگریز از من و از آتش شیرافکن من   کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
هین خمش باش که نور تو چو بر دلها زد   نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

گویند بلاساقون ترکی دو کمان دارد   وگر زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده   کاو کیسه زر دارد وان کاسه بخوان دلشد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد   جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
جز غمزه چشم شه جز غصه و خشم شه   والله که نبیند شه هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نبیند شهم   دیوانه من از اصلم ای آنکه عنان دارد
گر عقل ندارم من پیشی اگر تو بی عقلم   تو عقل سبی انرا کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من   ازرا که توئی طاعت بر خوف امان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا صورت   کوزه چکند انکس کو جوی روان دارد
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده   من وقف یکی باشم کو جان و جهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را   زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد   ان چرخ چه پر جست آن کانجا سیران دارد

میان باغ گل سرخ های و هوی دارد   که بو کشید دهان مراچه بود آرد
بیار ره بمن اورد لاله گین مخور پی   خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
ز ان گلو که بگیرد بقهر عزرائیل   کشان کشان بمیان لحد فرو دارد
گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان   رحیق غیب که طعم سقاهم دارد
چو سال سال نشاطست روز روز طرب   خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو من بمجلس گل   کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بآفتاب جمالش که ذره ذره ز عشق   نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بر که می خندی   جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
سوال کردم از خار کین سلاح ز چیست   جواب داد که گلزار صد عدو دارد

هزار بار چمن را بسوخت باز آراست   چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
چو زشت واحول باشد نباشدش توحید   خدای راست ولایت که پای او دارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست   دگر چه دفع دهد دم مجز گمو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد   که بو کشید دهان صراحه بو دارد
چنان دست زنان و درخت رقص کنان   ازان نشاط که بالا دوان کدو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل   که هر یکی قدح بر خود او سبو دارد
بباغ جمله شراب خدای می نوشند   در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند و خمانش بگو و آبستن   چو مریمی که نه معشوق و نه شو دارد
بگو بگل که خوشی و خوشست بلبل مست   ز های و هوی لطیفش که بوی هو دارد
برون ز چار مثلث طبیعتی دارند   نکو شنو که سخن نیز پشت و رو دارد
خنک تنی که صراحی ان سری گیرد   ز دست ساقی مهرو که جعد مو دارد
فرو شوم بتحیر که جام بر دارد   هزار نعره برارم چو او فرو دارد
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست   چراست آنکه چنین لطف و آب رو دارد
بباغ راه روان امده نه دست و نه پا   چو ماهئی که روش اندر آب جو دارد
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش   ز رشک آنکه گل سرخ هم عدو دارد
چو اینست و ترا نه خموش گو یار   ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد
ترش مشو که حلاوت ز شمس تبریزیست   که او لباس سعادت هزار تو دارد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد   بروز و شب بجز اعانت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد   دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو باشد که پشت گرم شود   چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
دلم ز هر شادی گشت ار دلم غمی دارد   ز دست و کیسه گشت از کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد   که صورتیست تنی بنده دست و پا دارد
مراد صد چو مرا آن خیال بی صورت   ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید بپوشد و گوید / خنک کسی که ز نزد بخت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو تابد / کجا صبر که سر سایهٔ هما دارد
چنان که موسی فرعون کش درین سودست / عصاش را تو ببینی ولی عصا دارد
همی رسد بجهان های آسمان دستش / که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد / بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد بااستسقا / در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ / نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی بنوش صلای کباب / ز مقبلی که دلش داغ اولیا دارد
زبان ببست و دهان تا سره که می داند / که هر زمین بدرون نهان چها دارد
بهار که بنماید زمین به نیشکری / از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعائی چسپید / کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دلا دارد
چو پشت کرد بخورشید او بغاری نیست / از آنکه سایهٔ خود پیر و مقتدا دارد
خموش کن جز من صمت بخاب بشنو / اگر رقیب سخن گوی من روا دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد / رخ فرسوده زرد دم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت / گهر دیده شادم که غم دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم / که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند / همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت / که گمان برد که او هم رخ زیبای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو کند کار تو عرعر / که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا / وگر این تابه بسوزد چه که حلوای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان / همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم / چکنم اصوی جانم غم صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و مخور خون / که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی / خنک آن باخبری که خبر از جای تو دارد

برو صد

بر و صد بام برآیم بدو صد دام درافتم / که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بسوی تبریز رو ای دل بر شمس الحق مقبل / که خیالش بتو امروز تقاضای تو دارد

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد / چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را / چو بر آن چرخ معالی مه انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت / اگر او مهر تو دارد وگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته / نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی ای که ز خاکی چو منی سازی و کوئی / نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم / دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
چو ملک گفت دعا مه بنه ای عقل عمامه / تو میندار که آن مه غم دستار تو دارد
برو ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی / تو میندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی طرف نفع و دوادی / نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی / همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن / که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نگر ای سر هر کس که ز راواق تو نوشد / نه همان دست که خار دل بیخار تو دارد
چو کدو پای بشوید ز کدو باده برد / که سر و سینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که فرو ریخت زبانها / که دل و جان سپهها نظر و یار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق / که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد
بلد ای شمس معانی بشه تبریز جهانی / دل من کار تو دارد که غم ایثار تو دارد

جام بشکست ای جان بهوش خلل دارد / در بزم چنین مستان جامی چه محل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی / جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
گر بشکند این جام من غصه نباشد هم / جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
ساقی دو وفاداری گر صد گله دارد / شاهی که قبای او از علم دگل دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که دژم بیند / تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عقلی که بدین رونق شد حارس این خانه   خاک در او کرده کز علم و عمل دارد
شهمات بکجا کرده انگور رخ شه بیند   کی تلخ شود انگور در پای عسل دارد
خورشید به هر برجی مسعود و نکو باشد   اما چه کند فرد در برج حمل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد کردن   در عین حیات خود صد گونه اجل دارد
جز صورت عشق شه هر چیز که من دیدم   تجنیس و دروغ آمد تجنیس و دغل دارد
صد گونه تفتیش کردم از کامل و از ناقص   کز غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد
لعل از وی و سنگ از وی قند از وی و زهر از وی   نوش از وی و نیش از وی هر چیز بدو دارد
درد از وی و خار از وی نور از وی و نار از وی   گویی که به هر چیزی صد گونه جدل دارد
خاموش که خاموشی بهتر بر من که چه   این سینه ز بهر او صد گونه غزل دارد

ان روح که او یابی از روح چه خشم دارد   بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
کز جسم تنک گردد جان تو سبک گردد   هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
کو مانده در گل رو آر بصاحب دل   کو ملک ابد بخشد و او تاج و علم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی   بنمای که او دیدی کز عشق رقم دارد
ای مرکب خود گشته وی گرد جهان گشته   بازای بخورشیدی کز سینه کرم دارد
ان سینه بی کینه صیقل زده آیینه   ان سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
از عشق همی گوید کان کس که مرا جوید   شه طلعت که هم چون زر در کوره قدم دارد
من سیم نمی خواهم من هم چو همی خواهم   بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد   واله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ان کس که ترا دارد از عیش چه کم دارد   وان کس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از نمک لب و رو شیرین شده جور تو   هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو   وی آنکه دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
در خود حشمش بود خورشید بود تنها   امروز حشمش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته   در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد

گفتم

گفتم بنگار خود کز جور مرا مشکن   گفتا بصدف مانی کو در به شکم دارد
دیدار احد دارد دانش او بصمد دارد   وان حالت ازلی را بی پاسخ لم دارد
موسی شده جویانش چه زامده بر سانش   عیسی شده حیرانش ای یار چه فهم دارد
تا شکنی ای شیدا ان در شود پیدا   ان در نه ز من باشد یا شکل شکم دارد
لا گفتی او بنگر کز لفظ نعم خوشتر   صد بخشش و دلداری در لا و نعم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد   انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

هر کاتش من دارد او خرقه کفن دارد   زخمی چو حسین است و جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ما هش افتاد در آن چاهش   زیرا که سر زلفش در دست رسن دارد
دل گر چه که زاهد شد او راست نخواهد شد   کز راستی ار دارد ان سرو چمن دارد
صد ماه اگر آید در چشم خوشش ناید   با تنگی چشم او کان ماه ختن دارد
کز باد گران تو در ما نگران …   ما روح صفا داریم کز غیر بدن دارد
بس خسته شد است این دل کز دست شکست این دل   کز خود شکست این دل زان زلف شکن دارد
از عکس وی است ای جان کز چرخ ضیا دارد   یا باغ گل خندان یا سرو و چمن دارد
کز صورت شمع او اندر دلکی غیرت است   بر سقف زند نورش کز شمع دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیران است   در بیشه جان ما ان شیر وطن دارد

امروز جهان تو سیمای دگر دارد   امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رسته است   امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست   دانم که از و عالم غوغای دگر دارد
امروز خود ان ماهت در چرخ نمی گنجد   وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
ان آهوی شیر افکن پیداست در آن جستن   کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل اعلم سودا   کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
کو پا نبود عاشق با هر ازل … شد   در سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را می جست و تهی گی   آگاه نبد کان در دریای دگر دارد

در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم — اغیار چه می جستم کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقت فردای دگر معشوق — امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز شاه صلاح الدین تنهاست عجب نبود — کز غیرت شه هردم لالای دگر دارد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد — به زیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران — بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا از ره زند هر کس — یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم — تو منشین منتظر بر در که او خانه دو در دارد
بهر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین — که هر دیگی که می جوشد درو چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد — نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
نه هر شخصی بصر دارد نه هر برگی ثمر دارد — نه هر دریا خطر دارد نه هر شاهی کمر دارد
نه هر راهی اثر دارد نه هر راهی گذر دارد — نه هر مردی جگر دارد نه هر ابری مطر دارد
بنال ای بلبل بستان ازیرا ناله مستان — میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی درون چشمه سوزن — که گر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بینا بزیر دامنش میدار — ازین باد و هوا بگذر هوا بس شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی — حریف همدمی گردی که آبی در جگر دارد
چو آبت در جگر باشد درخت سبز را مانی — که میوه تر دهد دایم درون دل سفر دارد
الا ای شمس تبریزی بصورت گرم دوری تو — بمعنی روح پاک تو میان جان مقر دارد

در خانه نشسته بت عیار که دارد — معشوق قمر روی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند — ای زهره کلید در خمار که دارد
ما طوطی و غنیمیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکربار بقنطار که دارد
یک غمزه دیدار به از دامن دینار — دیدار چو باشد غم دینار که دارد

جانا چو از آن شیر ره صید بریدند — اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عین عیانست ز اقرار که لافد — اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزه غمازه آن یار وفادار — اندیشه این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف — یاری ده و برگو که چنین یار که دارد
بازار بتان از تو خرابست کسادست — بازار که دارد سر بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست — دستار که دارد و سر دستار که دارد
چون جعد در انداخت نگارین زره موی — اصحاب چه باشد غم اغیار که دارد
گفتی که ز احوال غریبان خبری ده — با تخبر خوبت سر اخبار که دارد
چون خلعت و تاج و کمر و تخت بما داد — برگو که غم جامه و شلوار که دارد
چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین — صد رطل گران سنگ سبکبار که دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا — از یار که گوید غم پیرار که دارد

جهان را بدیدم وفایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین خورشید منگر — که در اندرون بوریایی ندارد
پس انگشتابان مشو سوی دامش — چو کوری که در کف عصایی ندارد
ازو کشته ترسان بدو کشته لرزان — زهی علتی کان دوایی ندارد
بخو و بجالی دلی زیر چادر — بجوزی قبیحی وفایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار — ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت — ز جانان ره جانفزایی ندارد
چه بر دار مستی که مردار مستی — که پنداشت حق کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی — بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نبازد بدرگاه معشوق — عجب عشق خود اصطفایی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند — که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو — که منکر شدی کو عطایی ندارد

زدور دیسری روی و اپس کشیدی | چه ره دیدگان بلا بینند ندارد
خمش کن نثارست بر عاشقانش | که هرجا که هر یک بجایی ندارد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد | بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلک وفا طلبتم بمحیط غرقه گشتم | به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صباحی رسیدم خبری که می بریدم | ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
بر خانه چون زدم من بر چو سیم خامت | بزد او و ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در | تو بگو بهر که اید که سر شما ندارد
همه عمر این چنین دم نبدست شاد و خرم | بحق وفا و یاری که دلت وفا ندارد
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی | چه غمست عاشقانرا که جهان بقا ندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب | چه زجاجه گر بریزد چو کسی قبا ندارد
بچه روز وصل دلبر همه خاک مینو زر | اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن | اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت | چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

هر کاتش تن داد او خرقهٔ زمن دارد | زیرا چو جنیستش جامی چو حسن دارد
نقش ارم که زاهد شد اوراست نگواهد | ور راستی خواهی ان سرو چمن دارد
جانیست ترا ساده نقش تو ازان زاده | در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
آیینه بجان زاین هم ساده و هم نقشین | هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
که جانب دل باشد که در غم گل باشد | مانند آن مردی کز حرص دو زن دارد
تن را بگذاراند تا او همه جان ماند | کز جان همه شادیها وز جسم حزن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه | کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر | خاید دهن بی لقمه تصدیع دهن دارد
مردانه تو مجنون شو اندر لگن خون شو | که ماده و گه نر نه کان شیوه زغن دارد
چون موسی برخ زن دش توبه مکن از دردش | تا یار نعم گوید گر گفتی لن دارد

چس

چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی | پس مست کجا داند کین چرخ چه دارد
گر چشمه بود دلخوش دارد دهنت را خوش | لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

ابحیوان خواهد هر جسم که جان دارد | گر زانکه نخواهی تو او را چه زیان دارد
جز محو چو بنشیند در جمله جهان خندد | وین چشم تو بربندد صد چشم عیان دارد
رویش چو بود باشد پشتش همه رو باشد | معشوق چو او باشد در خود چه کمان دارد
هر پرتو خورشیدی ذره چه عجب باشد | آن ذره عجب کو خود خورشید نهان دارد
آنجا که جهان نبود او شاه جهان باشد | وان جا که مکان نبود آن شاه مکان دارد
آن نقد خوش مطلق او همچو خلیل حق | در آتش نمرودی چون زر لمعان دارد
کم کن تو غدای تن تا چند زنان خوردن | دلرا تو غدای ده .. دل نیز دهان دارد

ای دل اگر کم آیینه کارت کجا گیرد | مرغت شکرف کرد و صید هلال گیرد
مهی دود چو آبی در ظل آفتابی | بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
در دل مقام سازد شکل خیال آنکس | کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل کو با وجهت وجهی حقا | وان جان دست ملکی کو پای مال گیرد
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن | هر چشم روشنانرا از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه | اندر برش دل من صد پر و بال گیرد
طلوه گر دست او تا روی چون گلم را | بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخ شهنشه تا ز نور رویت | ماننده آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابست کز پرتو جمالش | صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
شوئیان اولینش بنگر که در چه حالند | آن کین دلیل داند کان دلال گیرد
ای صد هزار عاشق او در جوال کرده | کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذارش | کز خط سیه ترست آن کین خط و خال گیرد
از ابر خط برون آ و ز خال و غم جدا شو | تا مه ز طلعت او هر شام فال گیرد

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد   دیدی تو یا خود دید کس کلزر جهان خربز خورد
زیباوه پالیز جان هر کاو و خردلکه رسد   زین میوه‌های نادره زیرک دل دکر بز خورد
آنکس که در مغرب بود یا بد خوریش از اندلس   وانکس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون خدمت قیصر کند او برات قیصر خورد   چون بنده او رمز بود از مطبخ او رمز خورد
آن عشق پر مغزی که او در نوبهاری او رسد   از پوستین فارغ کند دل کاین غم قندز خورد
صفرای کز طبع بد از نار شیرین می‌جهد   نار ترش خواهد ولی آن بی‌کنار مز خورد
انگور غصب در زدی آهنگ پالیزی کند   از داد داور عاقبت اشکنجه‌های عز خورد
ترک آن بود کز بیم او ده از خراج ایمن بود   ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسر خورد
خامش که هر کز کی خورد آن راههای روح را   آنکس که از جوع البقره مرده مانی رز خورد

برد عشق مرا خواب و عشق خواب برد   که عشق جان و جهان را به نیم جو نخرد
چو شیر عشق سیاهست و تشنه و خونخوار   بغیر خون دل عاشقان همی نخورد
بجهد بر تو بچسبد بسوی دام برد   چو در فتادی از آن پس ز دور می‌نگرد
اسیر دست در از زشت و تخته‌ای باک   شکنجه می‌کند و بی‌گناه می‌فشرد
هزار جام بیک لحظه خرد در شکند   هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و بخنداند   هزار کس بکشد بی‌دریغ و یک نشمرد
بکوه قاف اگرچه که خوش پرد سیمرغ   چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او ز حد هیچکس رسید و جنون   ز دام او بجهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست دماغ من از بخش و رسنی   نمود می بتوان راهها که می‌سپرد
نمود می بتو گوشیر را چه سان گیرد   نموده می‌کر چه گونه شکار می‌شکرد
خموش باش و مگو هیچ از حکایت او   که در برابر ما ایستاده می‌نگرد

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد   دیوانه همی کرد و تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در کرم روی عاشق   کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تا حال جوان چه بود کان آتش بی‌علت   دراعهٔ تقوی را بر سر همی درد

صد پرده در پرده که باشد در چشمی   ابروی کمانش شکلش از تیر همی درد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید   از جمله تعجیلش تا خیر همی درد
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته   چون آتش عشق آید این قیر همی درد
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست   پیراهن هر صبری زان میر همی درد

بتی کو زهره و مه را بهمه شب شیوه آموزد   دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بر دوزد
شما دلها نگه دارید مسلمانان که من باری   چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست از عشق او زادم باخر دل بدو دادم   چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
ز سایه خود گریزانم که نور باز سایه پنهانست   قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا زد تر رسن بازی   رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلا زو باش چنبر شو   در افکن خویش در آتش چو شمع او بر افروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر شکیبی از آتش   اگر آب حیوات آید ترا ز آتش نینکیزد

هر که زین حلقه ما جای دگر بگریزد   همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق از یار شیرست   شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود و چو رده او دام شکر   طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که هر باد مخالف برود   دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که قضا خیره کالیوه کند   صد ره جنت بهلد سوی سقر بگریزد
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد   آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
وان که واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت   سوی مرگ آید و از تاج و کمر بگریزد
بس کن و صید مکن آنچه نیرزد بشکار   که خیال شب و شبنم ز سحر بگریزد

ای دل بعشق ده جان یعنی بهی ارزد   بی سر شو و بی سامان یعنی بهی ارزد
چون لعل لبش دیدی یکبوسه بدزدیدی   برخیز ز لعل کان یعنی بهی ارزد
در عشق چنان چو گان می باش سرگردان   چون گوی در این میدان یعنی بهی ارزد

بی باشد ولی سر شد تا گوهر و عقلند رشد / بیا باشی زهی ارزان یعنی بیمی ارزد
چون آتش تو کردی عقلم بگرو کردی / خاک تو ام ای سلطان یعنی بیمی ارزد
در عشق تو کشتم من قربان تو کردم تن / ای عید بدین قربان یعنی بیمی ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه / ای وصل بدین هجران یعنی بیمی ارزد
تا دل بغم دادم از گردش او شادم / چون چرخ شدم گردان یعنی بیمی ارزد
در وصل شکرریزی شمس الحق تبریزی / در وصل تو دادم جان یعنی بیمی ارزد

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد / قیامت های پر آتش ز هر سویی برانگیزد
دل جو سی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را بسوزد / دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش درپیچد / چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید / بجز خود هیچ نگذارد چو با خود نیز بستیزد
چو هفصد پرده دل را بنور خود بدراند / ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از هفت دریا کنار قاف تا زاند / چو کوهرها کزان دریا کنار قاف درریزد
حمش چندان تفکر کن که در یابی صلاح خود / بگو با من که هر بی دل چرا از فکار پرهیزد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد / ولی مکشش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که بباز چه حیلها که بسازد / بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
در آسمانش بجویی چو مه در آب بتابد / در آب چونکه بجویی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بجویی نشان دهد بمکانش / چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
چو تیر می برود از کمان چو مرغ گمانت / یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی / که آن نگار لطیفم ز این و آن بگریزد
گریزه پای چو بادم ز عشق گل چو صبا ام / گلی ز بیم خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند / که گفت نیز نشانی کز آن فلان بگریزد
چنان گریزد نقشش که گر نویسی نامش / ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد
بیند نطق زبان را نشان مده ز گریزش / خموش باش که آن یار مهربان بگریزد

دنبی

ز شمس مفخر تبریز کو ز دینی و عقبی / بگوی صبح که او از همین جهان بگریزد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد / ز بهر یک دو گدا خویش را گدا سازد
با قرضوا الله کوی کند چو مسکینان / که تا ترا ابد خود ملک و متکا سازد
بمرده درنگرد مرده را حیات دهد / بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فرماید ز باد را آب کند / چو ابر ابد هر جوش از و هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست / که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را / مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار عقل اگر هست بر دلت مهراس / دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی کری قلم و الق به بخشانه / هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت / چه صورتیست که بهر خدا خدا سازد
کراهنت دل تو ز سختیش بگری / که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز دوستان چه ببری ببر بگور دوی / ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
شما رزا مرد و پست دار موسی ساخت / بلحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون کور تن خود تو این زمان بنگر / که دم بدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درونه بینی هیچ / که تا زنخ نزند کس که از کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس / که خود ز سنگ دو صد چشمه روشنا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود / ز غیب سازد نه ز پستی و علا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون / که صد هزار بلی کو خدا ز لا سازد
ز دو جوی تو دو نگر از دو پاره پیه روان / عجب مدار عصا را اژدها سازد
درین دو گوش نگر که بای نطق کجاست / عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند / چو خواجه را بکشد باز از و سرا سازد
اگرچه صورت خواجه بر تو جای نشست / ضمیر خواجه و طنگه بکبریا سازد
بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت / ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی / که تا ترا ز کرم مدحت و ثنا سازد

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد   خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
بگذار قمرها را بگذار شکرها را   کو چیز دگر دارد او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر   اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
جز آب دگر آبی از نادره دولابی   بی‌شبهه و بی‌خوابی او قوت جگر سازد
بی‌حلم نشان کردن یک صورت گرمابه   چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بی‌علم نشانی تو کز پیه کشی روغن   بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جانهاست برآشفته ناخورده و ناخفته   از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی   برگرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خندد این گردون بر سبلت هر مفتون   خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
از خربشان خود در ذر فکند خود را   غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم بس کردم من ترک نفس کردم   خود گوید جانانی کو عقل و بصر سازد

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد   خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای توبی خوشتر یا گلشن گل در تو   یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش   یا آنکه بیک لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگرچه تو آشفته و درکاری   چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
من از شده‌ام سوزیده و حیرانم   کاحیم بسوزد پر کاهی سر و پر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین   وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان جوهر گهرها را اندر شکند در عشق   وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمع دلها را   در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

عاشق چو منی باید می‌سوزد و می‌سازد   ورنی مثل کودک با کعب همی بازد
مهر چو توی باید ای ماه غلام تو   تا بر همه مهرویان می‌چربد و می‌نازد
عاشق چو منی باید کز هستی و بیخویشی   با خلق نه پیوندد با خویش نپردازد

فارسش چو تویی باید ای شاه سوار من   کز وهم و گمان آن سو میدان رود می‌تازد
عشق آب حیات آمد بر خاک در او مردن   ای شاد که او خود را در عشق در اندازد
چون زر ستان این جان می‌کش بخود شیدا   چندان که گلستان چنبر سوی تو همی بازد
با دی دل و جان مهر ستست در او معروف   هر ربع ز جوی تو عشقان و ز چنگ نوا غازد
چون چنگ شوی از غم خم داده و اکناف   در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن آهوی معشوقش چون تازه شود خوش   آن شیر بدان آهو در حمله بکرازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی   باشد که شعار نور از شعر تو بطرازد

هر دم چو عشقهای سرو روان برخیزد   همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
من کمال تو عیان پیش تو من محجوبم   چون عیان جلوه کند چشمه گمان برخیزد
چون رسد سنجق تو در شبستان جهان   ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
بر حصار فلک از حسن تو جلوه بزند   از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار   تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاک خمیده‌ست ازین بار گران   ز سبکروحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توام بال و پرم ده پران   خوش بپرد تیر زمانی که کمان برخیزد
دمه خفتست و همی کرد ز گرگ از چپ و راست   سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
همچنین همتش دل پنهانست چو رگ زیر زبان   آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
این جفا باشد بجز است در آن قطعه که گفت   بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد   از کون و مکان رستی اینجات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور   تا ملک و ملک گوید تنهات مبارک باد
ای پیش رو مردی امروز چه بر خوردی   ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفرت همه دین گشت تلخت همه شیرین شد   حلوا شده‌ای کلی حلوات مبارک باد
در خانقه دنیا غوغاست فقیران را   ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارک باد
این دیده دلداده اشکی بُرد و دریا شد   در باش همی گوید دریات مبارک باد

ای عاشق پنهانی هم عشق قرینت شد   ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده   پرهات برویید و پرهات مبارک باد
خامش شو و پنهان کن بازار نکو کردی   کالای عجب بردی کالات مبارک باد
شمس الحق تبریزی سلطان شهانی تو   سودای عجب کردی سودات مبارک باد

هم پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد   هم پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند   همه سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد
چونکه سر زیر شود توبه کند باز آید   نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
نور خلاق کبیر و وجود جهان   سایه دولت او بر همه کان تابان باد
کمترین جان ز بیابان همه بر راه آرد   مصطفی بر ره حق تا بابد رهبان باد
وز خیال خوش او عاشق بی دل شد مست   ای خیال خوش او مشعله تابان باد
ای نمکدان خوش او بنگر تا بینی   ای نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر   دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
خمش ای عاشق مجنون و مکن گستاخی   که هزاران نعمتی روزی خاموشان باد
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسل   نام شیرین تو هر دلشده را درمان باد

مجلس ساقیانی ساعت در کار باد   چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
ای ز نوشانوش بزمت جوشها بیهوش دل   وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
چون زنان مصر ما از دست و دل مجروح باد   یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا از دست تو بس دستها کز دست شد   مست از دست تو پیوسته برخوردار باد
مغز ما پر باد و مشک جان ما پر آب باد   باد ما و آب ما را عشق پد رفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق اکسیر ما   جان دولتیار ما و عشق دولتیار باد
هر خوش شیم و سرکشیم و یکدگر را در کشیم   این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

در جلوه عشاق بناگه خبر افتاد   کز تخت یکی ماه رخی خوب درافتاد

چشم

چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن   تا قصه خوبان که بنا منبر افتاد
بس چشمه حیوان که بجوشید از آن روی   بس باده گران نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید   بفکند سپر را و سبک بر سپر افتاد
مانند آن شب که بلشکرگه وصلش   در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
خوبی یک هجران بهزیمت علم انداخت   بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه بردید   گفتیم که آن نور بما این نظر افتاد

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد   شاد دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم   جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را   کو کلید خانه از همسایه کان پنهان نهاد
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف   هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم   خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسه شیری بدم در ابتدا   پس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
گفت اگر تو زاده شیری نه ای گربه برآ   بر دو انبان شیر دنبان تن نتوان نهاد
زاده شیرست جان ما درین انبان تن   گرچه شکل گربه دارد دل توان بران نهاد
ناگهان انبان بدرد وز جهان بیرون شود   سوی آن صحرا که در وی عطسه شیر آن نهاد
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان مرا   چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ   لاجرم تاب تو آیین بر چهار ارکان نهاد
هین خمش کن چند گویی قصه های بی کران   زانکه شمس الدین تبریزی صلا زد خوان نهاد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد   میان لشکر اضداد بند ما بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله من   فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینه ما سوخت در وفا حق   ز شرم ما عرق از سینه وفا بگشاد
از آن روی سهیلیم هر کجا بنمود   غلام چشم عشقیم هر کجا بگشاد
بسی دریچه دل صد هزار در ما بود   که بسته بود خداوند خدا بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است   خدا ز جانب دل روزنی سرا بگشاد
الست گفت حق و روحها بلی گفتند   برای صدق بلی حق در بلا بگشاد

پرده دل میزند زهره هم از بامداد   مژده آن بو طرب داد طرب داد داد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش   آنچه کفش داد دوش ماه ترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام وی است   سایه این کیقباد از سر ما کم مباد
ز اول این روز یار کرد مرا بیقرار   می کشدم ابروان عشق تو چون تندباد
رو که خوشش چون بهار خوی خوشش چون نهار   وان دگرش زینهار بل هو رب العباد
دست دل از رنج رست گرچه دلارام مست   بست سر زلف پست خواجه ببین این گشاد
می کشدم موکشان حسن ترش و سرگران   رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر عقل ساز نازکی کرد مناز   شکر که آن گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده ام زانکه دودل بوده ام   شکر که دو دل نماند یک دل شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان   بگسلم از ریسمان باز روم در معاد
مفتعلن فاعلات فتنه بدم در صفات   محو شدم پیش ذات دل بسخن چون فتاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پس   هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم   ساخته خویش را من نکنم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه   گفتم من کیستم گفت مراد مراد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان   از مدد این سه داد داد زمانه سداد

کیخسرو و سیاوش کاوس کیقباد   گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد
رمزی [illegible] خوشست اگر بشنوی بیان کنم   احوال خلق و قدرت و شاهی و علم داد
ز ایران جان سیاوش عقل معاد روی   از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
پیران مکر پیشه که عقل معاش بود   او بر رسم حاجب و در پیش ایستاد
تا برد مرد را بر افراسیاب نفس   بس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد
تا چندگاه در غنی کام و آرزو   بیچاره با فرنگیس شهوت ببود شاد

کر

گرسیوز حسد زپی کینه و فساد   اندر میان آن دو شه تا دور فتاد
شد بارگی آز و دمور غضب بهم   رفتند پیش نفس خسیس دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشه های زشت   کردند تا هلاک سیاوش از آن بزاد
زیر سفال سفله درخشنده گوهرش   پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
کیخسرو وجود ز تزویج عقل و نفس   موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
گیو طلب در آمد و شهزاده برگرفت   از ملک تن ببرد بایران جان چو باد
زانجاش باز برد بزابلستان دل   دادش بزال علم که او بود شاه و استاد
سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم   بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد

یاران و سحر خیزان تا صبح که دریابد   یا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد
این بخت کرا باشد کاید بلب جو سبی   تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف   او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی   در دلو نگاری چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کآرد بدرختی رو   آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن   از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را   اندر شکم ماهی خود خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید   در دام خدای افتد و ز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند ز پی آهو   تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید   تا قطره بجود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو آید سوی ویرانها   ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
بگذر ز بهانه تا محرم و بیگانه   از نور الم نشرح بی گفت تو دریابد
شمس الحق تبریزی خورشید جهان گیری   هر کس که ترا دارد صد حشمت و فر یابد

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد   وان چشم کجا خسبد کو چون تو شهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب   کان یار بهانه جو بر تو کمهی یابد

من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق
کز صبحی و شب خیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
با زلف مه آن غازی چون دلو رسن بازی
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتری چاره نومید شده است از جو
می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالشی چو نمی یابد از اطلس لدی تو
باشد ز شب قدرت شان سپهی یابد
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا
تا هر دل سودایی اندر رشری یابد
اندر پی خورشید شی شب در پی امید شه
تا ماه بلند تو از ضو سپهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش کن و خوش خسپ
تا هر دل اللهی ز الله ولهی یابد

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
خورشید ازل بیند وز عشق خدا گوید
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند
وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مست است از آن باده با قامت خم داده
این چرخ برین بالا تا قوس صلا کوبد
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
کانگور وجودم را در معصره ها کوبد
گر عشق نه مستی با باده پرستی نه
در باغ چرا آمد انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی انگور رسیده بینی
کین صوفی جان تو در جهد و عنا کوبد
گویی همه رنج و غم بر من نهدان محرم
چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد
هم خرقهٔ ایوبی زان پای همی کوبی
هر گوش شود از رکض او پای وفا کوبد
از حسن رخ یوسف یعقوب برقص آمد
وان یوسف شیرین لب پا کوبد و پا کوبد
این طایفه پا کوبد چون حاضران خوشید
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این عشق چو باران است مبارک و کیا اسجا
باشد که دمی باران بر مرکب کیا کوبد
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
تا طایر معراجی پا فوق سما کوبد
خاموش کن و بی لب خوش طال بقای زن
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

بار دگر آن مست ببازار درآمد
وان سرده مخمور بخمار درآمد

سرهای درختان همه پربار چرا شد
کان بلبل خوش لحن بگفتار درآمد
یک جملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یک جملهٔ دیگر همه در رقص درآییم
کز بهر نثاران شه دربار درآمد
یک جملهٔ دیگر بشکرخانه درآییم
کز مصر چنین قند بخروار درآمد
یک جملهٔ دیگر بنه خواب بسوزیم
زیرا که دولت چنین بیدار درآمد
یک جملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم
کان لولو شب دزد بر عیار درآمد
یک جملهٔ دیگر برسان باده که مستی
در عربده ویران شده دستار درآمد
یک جملهٔ دیگر بسلیمان بگذاریم
کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
این شربت جان پرور جانبخش چه باقیست
از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بز نو کردن غمهای جهان را
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دار الفرح امروز چو دار الفرج شد
کان شادی کان مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستری لب
بی حرف سیه روی بگفتار درآمد

آن خواجه بازار کان تا که ز سفر آمد
آن یوسف چون شکر نا که بمصر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمهٔ ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
وان زهره غزل گویان بر برج قمر آمد
موسی بنهان آمد صد چشمه عیان آمد
جان همچو عصا لی شد تن همچو حجر آمد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
گردون بنثار او با دامن زر آمد
چون رخت برون آدم از شش جهت عالم
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
دین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا
عیسی بخورد خرما کان آخر خر آمد
انگورش صد صد سبی تلخ نبد حق کن
چون مورچه از عادر بر پشت شکر آمد
در عشق بود بالغ در تاج و کمر فارغ
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد

بار دگر آن آب بجو آب درآمد
وان چرخ زنه گردنده باشتاب درآمد

بار دگر آن جان پر از آتش و پر آب | در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهان شده عالم | از روزن دل روشن چو مهتاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید | تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
خورشید که می‌لرزد از او مشرق و مغرب | از لطف بسوراخ سفالاب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد | خیزید کز آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر آن قبله روان گشت بشارت | در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر تا سوخت | نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
آن بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد | وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بکف عالم | زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانه غیبی | بسیار کسادی بی تاب جدا شد
از بهر دل تشنه و تسکین جنین خون | از جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست | زحمت مده ای ساقی اصحاب درآمد

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد | بیا در باغ و گلشن بین که بهمن در گریز آمد
ز رعد آسمان بشنو چه آواز دهل یعنی | عروسی دارد این عالم که بستان پر جهیز آمد
بیا و بزم سلطان بین ز حجره خاک خندان بین | که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر | با ستیزه عدو می‌خورد که هنگام ستیز آمد
بیا ای یار مغز من ببین گلزار مغز من | برغم هر خزان کاهل که همچون او کمیز آمد
سپاه گلشن و ریحان بحمد الله مظفر شد | که تیغ خنجر و سوسن درین پیکار تیز آمد
زمین بشکافت بیرون شد از آن دو خنجر خونخوار | بیکدم از عدو لشکر باقلام جهیز آمد
چه حلواهای بی آتش رسید از دست جوش خوش | سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچه لیز آمد
خمش باش و بجو عزلت سفر کن جانب حضرت | که بود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد | زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همه رقصند و سرجنبان | صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد

سمن را

سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر | چمن را گفت اشکوفه که فصل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد | چو نرگس چشم کی میزد که وقت اعتبار آمد
چه خورد آن بید سرجنبان که از مستی سکاستر | چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کهباشان | که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر | ثنا و حمد می‌خوانند وقت انتشار آمد
چه گوید مرغ جان یاهو چه گوید فاخته کوکو | بگویم چون نبردی بو مصیبت انتظار آمد
بلا مودند گلها را که بنمایید دلها را | نباید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
به بلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر | که گرچه صد زبان دارد صبور و بردبار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف حال من بنگر | که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن | جوابش داد کین سجده مرا بی‌اختیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت | مرا باطن چو نار آمد ترا باری چه بار آمد
برآمد زعفران بر رخ نشان عاشق فرخ | برو بخشود گل گفتا رخ مسکین نزار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو | بگل گفت او نمی‌دانی که دلبر غمگسار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی | برای امتحان او ز هر سو سنگسار آمد
بسی سنگ اندرو بندد چو صادق بود می‌خندد | چرا خسرو نخندد خوش چو شیرین در شکار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خانه‌ای باشد | جفای دوستان با هم نه از بهر کنار آمد
زلیخا کرد دریدان دم گریبان و ازار یوسف | برای بازی بدان که کشف اسرار آمد
خورد سنگ و فرو ناید که خوش آویخته شادم | که این تشریف و آرایش مرا منصوروار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمن | مرا دور از لب رشکان که بوس و کنار آمد
هلا خمش که سر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه | درون سینه زن پنهان دمی کان بی‌شمار آمد
الا ای شمس تبریزی تو چون سبزه بهر بستان | شقایقها و ریحانها ز خوبیت خوش عذار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار گلعذار آمد | خوش و سرسبز شد عالم زمان لاله زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن ده زبان دارد | بدشت آ به گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت | همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد

سمن با سروی گوید که مستانه همی رقصی — بگوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد — که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی — بدو گفتا که خندانم چو یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل شه — که هر برگی بره سر چو تیغ ذوالفقار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو — بهندستان آب و گل بامر کردگار آمد
ببین کان بلبل گویا برآمد بر سر منبر — که ای یاران آن کاره صلا هنگام کار آمد
شقایق زیب گلشن شد حقایق جلوه گر شد — گل رعنا ازین شادی همه پر در نثار آمد
فراوان شد درین ریاحین و گل و نرگس — از آنکه بود هر باری شکوفه صد هزار آمد
دل عشاق روشن شد هوای باغ گلشن شد — هزاران ساقی زیبا با یشار عقار آمد
ز شمس الحق تبریزی رسد باده بنوروزی — که هر قطره از آن جرعه چو در شاهوار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد — نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد — خرامان ساقی مه‌رو با یشار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد — شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان — طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد — وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد — شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد — مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند — میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
شهی آمد شهی آمد که هرگز خود ز نفستاد او — ولیکن چشم کو آگاه و کر بی اعتبار آمد
بجستم چشم و گوشم شد که تا بم گویم آمد او — خود او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
کنون ناطق عشق گردد کنون خامش بنطق آید — رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

صلا یا ایها العشاق کان مه‌رو نگار آمد — میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را — کمر بزم روح بستردند و باده بی خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سروقامت بین — که زو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد — چو او باشد قرار جان چرا دل بی‌قرار آمد
درآ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره — که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد — که لشکرهای عشق او بدروازه حصار آمد
رود جان بر اندیشش بشمشیر و کفن پیشش — که هر کز عشق به گردد با خر شرمسار آمد
نه اول باشد و آخر مرا در عشق آن فاخر — که عاشق هم چو بی آمد که عشق او چهار آمد
اگرچه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد — ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد — اگر تلبیس نو دارد همان است او که پار آمد
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خونخواره — میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
بیا ساقی سبکروحم که من تا ری میان بستم — بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چه گلزار است تا دیدم چو خار و گل برو ئیدم — چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
اگر بر رو زند یارم رخ دیگر به پیش آرم — ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
تو بی شاها که دیرینه وثاق تست این سینه — نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
ستم گوید درین چشم تو پنداری که کم گشتم — نمی دانی که از جانان بکف بر صد عقار آمد
مرا بر سیه چون آمد غزل از خون بردن آمد — نمی دانی که صبر من علاف ذوالفقار آمد
دلم خون گشت از هجرت ازیرا شاه بار فت — بریدار من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد

صلا جانهای مشتاقان که نک دلدار خوب آمد — چو ذر کوبت آن دلبر رخ مه سیم کوب آمد
از آن کو حسن مه دارد هر آنکو دل نگه دارد — بجان پاک آن دلبر که آن کی سنگ و چوب آمد
هر آن کز عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد — کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه — برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد — همه سهل چون طلسمها شد نفسها چو حبوب آمد
نبینایی بگر دیگر مگر خوابی دگر دیدی — چه خوردی تو که قاروره پر از خلط و رسوب آمد
تو چه شنیدی و چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی — حکایت میکند رنگت که جاسوس قلوب آمد

صلاح چشم یعقوبان جوابخش نذکوبان / کاو خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

عید آمد عید آمد وان بخت سعید آمد / برکیر و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون / کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان / کان قیصر مه رویان از قصر مشید آمد
عید معدن دانایی مجنون شد و سودایی / کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قبه پیوستش داود نبی مستش / تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و جای او عیدیم و بیا تا ما / بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
روزه همه شکر گردد روزه قمر گردد / نو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
برخیز به میدان شو در حلقه رندان شو / رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی / یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بنده آن شرحم در نعمت او غرقم / جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
برخیز که عید آمد پیر تو مرید آمد / بخت تو سعید آمد بر چرخ که برید آمد
بر لب هر قفلی زن کاینست ره احسن / خاموش شو از گفتن مهمان رشید آمد

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد / بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد / معشوق تو عاشق شد پیر تو مرید آمد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد / شد سنگ و گهر آمد شد قفل کلید آمد
جان از تن آلوده چون آب بپالود رفت / هرچند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو / جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته / بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم / بر بوی بهار تو از غیب دوید آمد
آن ماه دلفروزم وان شاه جگرسوزم / چون مهر جهانسوزم بی مثل و ندید آمد
از عشق چنان مستم کز بند برون جستم / فریاد چو در بستم آن ماه شنید آمد
اشکست شراب ما دل گشت کباب ما / بگذشت شباب ما جان پیر شهید آمد

شمس

شمس الحق تبریزی از لطف شکر ریزی / جانم ز بدن جانا اینک بپرید آمد

نومید مشو جانا کامید پدید آمد / امید همه عالم از غیب رسید آمد
نومید مشو گرچه مریم بشد از دست / کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان / کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری / یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب به سحر برده در یارب و در یا حی / آن یارب و یا حی را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد / وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مائده بالا / روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
ای نور پسندیده وی گوهر بگزیده / وی سرمه هر دیده از ماه چه بدید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن / آن سکه حیرانی در کف مرید آمد
شمس الحق تبریزی در شرح نمی آید / کان طلعت زیبایت بی مثل و ندید آمد

عشق و قمرم آمد سمع و بصرم آمد / وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد / چیزی دگر ار خواهی چیزی دگرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد / وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد
امروز به اندیشه ای مونس دیرینه / دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
آنکس که همی جستم دی من بچراغ آورا / امروز چو تنگ گل بر رزه کندم آمد
دو دست کمر کرده بگرفته مرا در بر / آن تاج نکورویان تاج کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین وان چشم خمارش بین / وان صفدر و گوارش بین چون کالشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد / وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی / آن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم / یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم / وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم / وقتست که بر غرّم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند الا بردند مراجایی … جانا که جهان ان جا بس مختصر امد

ان بنده آواره باز آمد باز آمد … چون شمع به پیش تو در سوز و گداز امد
چون جوهر و تنزای جان در روش بجدای بجا … در را بجدای جان زیرا بنیاز امد
ورزانکه جبندی در بر حکم تو بنهد سر … بر بنده نیاز امد بر شه همه ناز امد
هر شمع کو از تو شد روشنی دیده … کازا که کو از امد او محرم راز امد
زاهر لب و زدست وی کر فرق کنم انگه … پس درد او جانم و ابه مجاز امد
اب حیوانش را حیوان زیکا نوشد … کی بیند بدویش را چشمی که فراز امد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن … وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز امد

مهتاب بر آمد کلک از کور بر آمد … زین ریگ سیه چرده سقنقور بر آمد
ان کز فلکش موسی و عیسیست مصور … وز نغمه او زمزمه صور بر آمد
در عاون اقبال عنایت که سر کوفت … صد دیده حق بین ز دل کور بر آمد
در عرزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت … کز روی خزو ابریشم موفور بر آمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک … کز خاک سیه قافله مور بر آمد
از بحر عطاهاش چه دید ان دل زنبور … با مشک عسل کله زنبور بر آمد
بی دیده و بی کوش صدف رزق کجا یافت … تا حامله در گشت و چو گنجور بر آمد
زم اهن و سنگی حق انوار چه ره یافت … کز اهن و سنگی علم نور بر امد
بی غازه و گلگونه گل ان رنگ کجا یافت … کافروخته از پرده مستور بر امد
بنگر که ز گل زار چه گلزار بخندید … وز سرمه چون قیر چه کافور بر امد
ان هستی و آن مستی و ان شور شهستان … زان باده مجو کر دل انگور بر امد
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش … هر سیب که بشکافت از و حور بر امد
چون حور بر امد ز دل سیب بخندید … وز خنده روی حاجت رنجور بر امد
در حد مست و دعوت ان شاه بگو تام … این لشکر بشکسته چه منصور بر امد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت … از مشرق عشق ان شه مشهور بر امد

آن

ان سرخ قبا بین که چه مهپار بر امد … احسان و دین خرقه زنگار بر آمد
ان ترک که بیزار بیغماش ببردند … از پشت احسان عرب واز بر امد
ان یار همانست اگر جامه بدل شد … ان جامه بدل کرد و دگر بار بر امد
ان باده همانست اگر شیشه بدل شد … بنگر که چه خوش بر سر خمار بر امد
ان قوم گمان برد که این مشعلها مرد … ان مشعل زین روزن اسرار بر امد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است … کز جوشش ان قلزم زخار بر امد
یک قطره از ان بحر جدا شد که جدا نیست … کادم ز تنک که کل فخار بر امد
رومی بنهان گشت چو دوران حبش بود … امروز درین لشکر جرار بر امد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد … از برج دگر ان شه انوار بر امد
گفتار رها کن بنگر آینه عین … کین شبهه چو اشکال ز گفتار بر امد
شمس الحق تبریز رسیدست بگوئید … کز چرخ صفا ان مه انوار بر آمد

باز افتاب دولت از اسمان بر امد … باز آرزوی جانها از راه جان بر امد
بازار رضای رضوان در رهای خلد و اشد … وان روح تا بکردن در حوض کوثر امد
باز ان شهی در امد کو قبله شهانست … باز ان مهی بر امد کز ماه برتر آمد
سرکشتگان سودا جمله سوار کشتند … کان شاه یک سواره بر قلب لشکر امد
اجزای خاک تیره حیران شد و خیره … از لامکان شنیده خیز بد محشر امد
اهر ندای بیچون نی از درون نه بیرون … نی چپ نه راست نی پس نی از برابر امد
کوئی کجا ان چه سویست ان سو که کفتگو نیست … کوئی کجا کنم روان سو که این سر امد
ان سو که میوه ها را این پخته کی رسیدست … ان سو که سنگها را او صاف گوهر امد
ان سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده … انسو که دست موسی چون ماه انور امد
ان سو که تاج رفعت بر فرق آدم افتاد … انسو که طوق لعنت ابلیس را فر امد
این سوز در دل ما چون شمع روشن امد … وین حکم بر سر ما چون تاج مغفر امد
دستور نیست جانرا تا کوید این بیان را … ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر امد

گاو بوقت سختی بوی او و ز دبران سو | این سو چو درد بیندان سوش باور آمد
باور دباش تا دندان سوت رو نماید | آن سو که بیندان کس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم | پوشید دلق آدم امروز بر در آمد
ای شمس حق تبریز جان پیش آفتابت | در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد | بشکست دامها را بر لامکان بر آمد
از باده کدامی شد صاف صاف صافی | وز درد هر دو عالم چو شید بر سر آمد
جان را چو شست از گل معراج بر شد آن دل | آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم طروت او یافت بس حلاوت | وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند | در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زان وصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم | زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو | این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان با ملالت دور است ازین جلالت | چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز ای درکان معنی | از لطف عاجت این دل صد مصر و شکر آمد

صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد | بگذر بدین حوالی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو زلف عنبرینت | بدو لعل شکرینت که فساد شکر آمد
بدو ابروی کمان کش بدو غمزه شکرچین | بدو گیسوی مشوش که گره در عنبر آمد
به پلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو | بخدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفت خوش و مقبل و ظریفی | که بدو وظیفه تو ابدا معزز آمد
چو خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی | بخیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال لیلی که ز دست رفت مجنون | تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن | چو مسیح حق بپا تو سوی کور کافر آمد
چه خوش است باغ عشقت که زداغ عشق | ز خراج و عشر سحره ابدالحذر آمد
بسوار رفع بنگر منکر بکرد قالب | که غباران سواری هنرها منور آمد

زحجاب

زحجاب گل ز دلها تو بجان نظاره کن | که بسی گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر | که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

بیا بیا که ز شوقت دلم بجوش آمد | برفت تلخی حنظل چو شهد نوش آمد
درآ درآ که ز بوی وصال آب حیات | روان مرده ما باز در خروش آمد
نشین نشین ز بر تخت دل که حرص و حسد | شدند هر دو هزیمت که شیر دوش آمد
بگو بگو سخن حق که این دل مسکین | گشاده است دو گوش که سر گوش آمد
فغان فغان شکر از لطف بر ولایت جان | که دور جهان خبر ساقی بهوش آمد
خمش خمش بنشینم که دوش آوازی | بگوش هوش شنیدم که آن خموش آمد

دگر باره سرمستان ز مستی در سجود آمد | مگر آن مطرب جانها ز پرده در سرود آمد
سراندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند | وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل | امین غیب پیدا شد که جان از نا دو بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند | همه خاشاک پاک شد ز یانها چه سود آمد
ندا ز دو رنگشان عالم ولیک از تاب دیده | چو نور از جام رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیبت نه ازین رنگ است نصیب جان ازان لذت | ازیرا آتش مطبخ نصیب دیگ و دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو | کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عود است نرفت از عود بی آتش | یکی گوید که در آمد یکی گوید که رو د آمد
ز وصف نگر بخت شاه عشق خوش | حجاب بدوی چند ما هی نشرم خلق خود آمد

ای فاتی شکر کز مصر آن شکرزار در آمد — چشمان بفرمای همره ما شوی باده ما آمد

چو سحرگاه ز گلشن بت عیار بر آمد | چه بسی نعره مستان که ز گلزار بر آمد
ز دو رخ ماه خصالش ز لطیفی و خیالش | همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد
ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان | دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم چون دزد که در دل همه شب داشت منزل | بکف شحنه وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه امید بریده | مه دولت تابان و دل بیدار بر آمد

تن و جان از پس پیری ز جوانی چو بجوشید — همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد
چو صلاح دل و دین را به دیدید بکوشید — که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد

عشق آمد و خوش آمد دلدار و دلکش آمد — هر مرده کو ببوید برجست و پیشش آمد
دل وقف زان بباید تا جان چنگ آرد — جان پاک شاه در آید کان دوست سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش — مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد
خاک از فروغ نقشش قبله فرشته آمد — کآب از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته هم در هوای حق شد — گردون فرشته کار از نی روی مفرش آمد
بتراش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان — زان نقش به جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل دار آخر در جیب خویش یابد — بر جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
زافیون سرت او سرمست خفت بخت — زآستون رحمت او دولت منقش آمد
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش — وی رو سفید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش هیچ نوبت بشنو ز آسمانی — کان آسمان برون از این پنج و زشش آمد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمین بخندد — که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پی مراد خود را دو سه روز ترک کردم — چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون — چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل — به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان — چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان — که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

چشمم همی پرد مگر آن یار می‌رسد — دل می‌جهد نشانه که دلدار می‌رسد

آن صد هزار سپاه سلیمان همی پرد — وان بلبل از نواحی گلزار می‌رسد
جانان به هر کجایی در زانکه مفلسی — بفروش خویش را که خریدار می‌رسد
آن گوش انتظار نظر پوش می‌کند — وان چشم اشکبار به دیدار می‌رسد
آن دل که پاره پاره شد و پاره پاش خون — آن پاره پاره رفت و به یکبار می‌رسد
قدی چو چنگ را که دلش تار تار بود — تنگ زخمه نشاط به هر تار می‌رسد
اوباش شهر جمله به یک سو گریختند — از بیم آن که دلبر عیار می‌رسد
تنگ طوطیان عشق گشادند بال و پر — کز سوی مصر قند به خروار می‌رسد
آن خار خار باغ تقاضای رد نشد — گلهای خوش عذار سوی خار می‌رسد
آن زینهار گفتی عاشق تهی نبود — اینک سپاه وصل به زنهار می‌رسد
شهر ایمنت و جمله دزدان گریختند — از بیم آنکه شحنه خونخوار می‌رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت — آمد خبر که جعفر طیار می‌رسد
از مفلسان باغ خزان راهتان بزد — سلطان نوبهار به ایثار می‌رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت — زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
در خامشیت پرتو خورشید بی حجاب — خاموش کن حجاب ز گفتار می‌رسد

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد — سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان می‌رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را بر هم زنم — کان یوسف کنعان ما از سوی کنعان می‌رسد
مست و خرامان می‌روم بو شنیده چون جان می‌دوم — پرسان و جویان می‌روم آن سو که سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده وستان دل ویران شده — افغان شده حیران شده کز بزم مستان می‌رسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر — اندیشه رها کن ای پسر کامروز فرمان می‌رسد
پر نور شو چون آسمان سرسبز چون بوستان — بشنو اشنا چون ماهیان کان بحر عمان می‌رسد
جان ای پسر جان ای پسر خود را ببین در من نگر — زیرا ز بوی زعفران گرینده خندان می‌رسد
فردات عرصات ای پسر لعل عذار قرضت ای پسر — چون دین و قرضت ای پسر کان شه عیدان می‌رسد
باز آمدی کف می‌زنی تا خانها بر هم زنی — زیرا که در ویرانها خورشید رخشان می‌رسد
ای خانه را کشته گرد تو سایه بجو در برج — کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد

گر خوبی و خونخواره هم عاشق از لجاره   خاصه که این بیچاره را از سوی ایشان میرسد
امروز مستان را بجو عیشم ببین لیکن مگو   زیرا ز مستیهای او هر فهم پریشان میرسد

آب زنید راه را هین که نگار میرسد   مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را   کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان   عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد   غم بکناره میرود مه بکنار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود   ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند   سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب خورده اند   روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشیست خوی ما   زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار میرسد

پنبه ز گوش بر کن بانگ نجات میرسد   آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند   بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو در خود و خود فقیر شو   زانکه زکات فقیر را عشر و زکات میرسد
رحمت اوست که آب و گل طالب دل همی شود   جذبه اوست کز بشر صوم و صلات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا   کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
هین بفسوس ای پسر جز غم عشق او مخور   کز غم او بهر جگر آب نبات میرسد
آب نبات نوش کن وز هذیان خموش کن   نصح رفیق گوش کن کز جذبات میرسد
کوثر ناب شمس دین جام شراب شمس دین   هر نفسم از عطای او قدر و برات میرسد
نقل و کباب شمس دین چنگ و رباب شمس دین   هر نفسم ز بزم او بهر ثبات میرسد

چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد   حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو نازکی کند لعل تو دادی دهد   کشتن و حشر بنده کان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری   بوکه جهان کش مکش هدیه باشتا رسد

سلطان

سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری   وان چه بگفت ناید آن کز تو بجان عطا رسد
نطق عطارد آن ام ستایی کرانه ام   کز نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند   چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
هست ورای او کسی محرم راز عاشقان   عاشق وار منتظر تا که کیش فنا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدو رضا   سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر   پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
سر مکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش   کبر مکن که آنکسی کز سوی کبریا رسد
نقد الست میرسد دست بدست میرسد   زود بگو بلی بلی ورنه ترا بلا رسد
من که خریده ویم بهر ده دریده ویم   رگ رگ من مرا ازو لطف جدا جدا رسد
گر بتمام مستیی راز غمش بگفتمی   گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد
خامش کشم ای فتی زانکه بند هد او رضا   قصه کنم تمام اگر باز از او رضا رسد

روزی که فرد نور جلالت بما رسد   در مس جسم ما بیقین کیمیا رسد
خود را ندیده ایم چو او را بدیده ایم   آنکس که خویشتن دید دیدنش کجا رسد
چون هیچ کس ندیم غم آن نگار نیست   مارا وظیفه ها همه اندر خلا رسد
در خشم رفت و خاک بمن بر فشاند و رفت   زان رو ز خاک چون مطرم از سما رسد
چون بوی خمر در سر مخمور من فتد   هر لحظه بانگ نوش رهی را ندا رسد
ای دزد وای دریغ که اقبال بر درم   آمد که تا از روم کلاه و قبا رسد
من ناز سرد کردم و او کرم ره گرفت   بختم چو کر بود چه بود گر بلا رسد
نه در جهان به هیچ کس آن ماه دل نهد   نه هیچ خسته را بجهان این قضا رسد
یارست چون سهیل و تبریز چون یمن   من چون ادیم کشته که تا او بما رسد

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد   سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
هر برهنه شده عشق قبایی یابد   وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک   بهر آنست که یکروز صلایی برسد

بره و خوشه و کردون زبرای خورشت تا زخرمنگران ما عطایی برسد
عاشقان را چو ازین عشق غذایی دگرست کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
تا جرای که رسیدند ببازار جهان کاله کاسه ایشان بیهایی برسد
مه پرستان کو ستاره همه شب می شمرند اجر ان کوشش و امید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا از وفا رست جفا هم بوفایی برسد
ای که وانست یقین ما ز گلها خارست همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
خضری کرد جهان لاف زد از ابحیات تا بگوش دل ما بانگ درآیی برسد
گر زباران گل الوده بریدی نفرت چون زگل دور شوی اب صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشوی دل چو شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتی ازان دلبر شیرین عجبست ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را کستر و سایه دولت چو همایی برسد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد مرده ان تن که بدو مژده جانی نرسد
سیه ان روز که بی نور جمالت گذرد هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد
شجر عشق چو بی درد بود بر ندهد بجز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
وای ان دل که ز عشق تو در اتش نرود همچو زر هیچ نشود هیچ بکانی نرسد
غفلت مرگ زد از ازل چو ملی خشک درست از غم انکه درو تره بنانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی پیشتر زان دم که زمانت بزمانی نرسد
هر حیاتی که بنانست همان نان طلبد اب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
خمش ای نطق که هر مون که به نه نانی نخورد تا عوضش نوک سنانی نرسد
لیک انهاکه غذاشان غم عشق شاهست چه غم رزق بود شان چو روانی نرسد

با ستانه اسرار اسمان نرسد ببام فقر یقین هیچ نردبان نرسد
کان عارف در معرفت چو سیر کند هزار اختر و مه اندران کمان نرسد
کسی که جغد صفت شد درین جهان خراب نه بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هزاران دلی که بیک دانک جو جو است از حرص بدان گهرسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خود را درین جهان زیرا که حس چو گشت مکانی بلامکان نرسد
چو اهوی بد روش باز ماند از یاران بلاله زار و بمرعا ارغوان نرسد
بسوی عکه تا بکی رو ... پیو نزک بروغال مجو کت همین همان نرسد
بیا ز دست سیر بینی بری و هی بوی ازان بیاز دم مشک اهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینه ضمیر ستت که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد
خموش باش چه گفتی بسی و کس نشنید که رایگان بسر گنج شایگان نرسد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او بطرف جیم گوش او شه شطرنج هفت اختر بجز فی مات من گردد
اگر زان سیب بی سیبی شکالم خوری زاید که عالم را بگردانند و زر جنات من گردد
دگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم ز خشی سر عشر من خواند لبش آیات من گردد
جهان طورست و من موسی که من بیهوش و او رقصان ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
برامد افتاب ای جان که خیز ای گران جانان که گر بر کوه بر تابم همین ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم درین جیهوت من بیچد برین جیهات من گردد

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد در مرگ بر خورنده ابد افراز گردد
چو نظر کنی ببالا بسوی اسمان اعلی دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
چو فتاد سایه تو بر صفدران محترم همه جرعهای ایشان چلو غاز گردد
چو در کاب مصطفایی صلی الله علیه سوی عیر روی آرد دو هزار بو لهب خو خوشی بر نیاز گردد
چو دو دست هیچ حیرت بکرم گهر فشان شد رخ چون زرم ز زاد که بکرد کاز گردد

کی بنست کیمیای لب بجز که بر پاینی — چه عجب که نیم حبه ز کفت دکار گردد
دو هزار جان دو دیده ز فروغ عنان کشیده — چو صلای وصل آید که ترک تاز گردد
همه زهر دین و دینار تو شهد و نوش آمد — غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
همه دامن تو گیرد غم و این قدر نداند — که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
در وصل چون ببستی و بلا سگان نشسته — ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
خمش و سخن بپاکی جز اله را تو لاکن — بغنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سر خود — هیکل بادم که مرا می‌فشرد در بر خود
گاه چو قطار شتر میکشدم از پی خود — گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گه چو نگینیم برد تا که نهد مهر بمن — گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند — خلق کند عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن — گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر — گاه مرا لنگ کند بند دبر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان — گاه مرا غار کند بهر اختر خود
گاه مرا خاک کند تا که صبا باد برد — گاه مرا باد کند تا کندم بر سر خود
گاه مرا نار کند تا که بسوزانم او — گاه مرا نور کند تا کندم مجمر خود
گاه چو گلشن کندم گاه چو گلخن کندم — گاه الف کندم گاه زبان آور خود
گه چو میم نوش کند که همه سر نوش کند — گاه مرا خامش کند گاه سخن گستر خود
گاهی از و در سکنم گاه از و بی وطنم — که بنهد در دهنم او بکرم شکر خود
گاه بگلزار شوم گاه چو گلزار شوم — گاه ببازار شوم تا خرم آب و خور خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه شد — تا چه خوشست این ادب من که کنندش منظر خود
من بشهادة نشدم مؤمن آن شاه جان — مؤمن آنگاه شدم که بشدم کافر خود
هر که درآید بصفش یابد امان از تلفش — تیغ چه دیدم بکفش سوختم این اسپر خود
همپر جبریل بدم شش صد پر بود مرا — چونکه رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان — در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود

چند صفت می‌کنیش چونکه نگنجد بصفت — بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

آمدم تا سر نهم بر خاکپای یار خود — آمدم تا عذر گویم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او — آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه هست — ننگ خود را بر شمارم در بر دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من — چشمهای سلسبیل از لطف آن عیار خود
خیز ای جان مقید عشق او از سر بگیر — مردم و خالی شدم زاقرار و زانکار خود
زانکه بی تو صاف نتوانیم گشتن در جهان — بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
در نگر در حال درویشی بر و هم نیک نیک — تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
می خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون — گفت خون آلوده دارم زندل خونخوار خود
این غزل کوتاه کردم باقی آن در دلست — گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای خمش از گفت خویشی جدا از جفت خویش — چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
ای خمش چون می ازین اندیشهای آتشین — می‌سند اندیشها با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشید و با مردم بگفت — کس نگوید راز خود را باد ره دیوار خود
تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کرده‌ای — با سگان طبع کالوده‌اند از مردار خود
تو مگر عالم فانی بنا میزی بطبع — هیچ کس را می نه بینی محرم اسرار خود

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد — گلشن خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید دیگرست که فرمان حکم او — خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه بعود رسد که رخش همچو زر بود — او را نمی‌رسد که رود و مال و زر دهد
شکر بطوطیان که پر و بال میزند — سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد
هر کس شکر لبی بگزیدست در جهان — ما را شکر لبیست که چیزی دگر دهد
ما را شکر لبی که شکرها گدای اوست — ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه زاده — قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو — تا پارهای خاک تو لعل و گهر دهد

بگریز سوی عشق و بپرهیز زان بتی	کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی و صبح خوب	نقاش چشم ما ز غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغکان کور	آن مرغ را که عشق ز کوثر خبر دهد
چون پر کند دو دیده مخمور از حسن خویش	کر یاه آن ببیند در حال سر دهد
در دیده کرای در اید نکار خاک	خاطا ز دیده کی خدایش نظر دهد
خامش ز عقل کفتن باشد که عشق کل	ما ز عقل جزوی راه کور دهد

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد	تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بدل جویان	که تا سعادت و دولت ز ما کرا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند	کرانچه رشک شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان	و یا کیای بپژمرده صبا خواهد
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید	و یا گرسنه ده ساله نوا خواهد
و یا که مفلسی اندر طلب بود زر را	و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن	که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم	که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا بکشد عشق تو ز من بحلست	اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بکفتیم چونی	چنان بود دبس مسکین که کیمیا خواهد
چنان برابر صورت که بست صورتگر	چنان بود تن بر خسته کش دوا خواهد
ز آفتاب یکی کفت و کوی چون سایه	ز سایه ذره کریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی	که شمس کنبد خضرا ازو عطا خواهد

بیار باده که بادت فدا سر و دستار	بهر صفت که دهد دست جام جان دست آر
درای مست و خرامان و ساغر اندر کف	روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی	ز خویش نیز بر آمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که غم کس رفتست	که مونس دل و جانست و محرم اسرار

ازان

ازان شراب که گر جرعه بخاک چکد	ز خاک تیره بروید همان گلزار
شراب لعل که گر نیم شب برارد جوش	میان چرخ و زمین پر شود از انوار
زهی شراب زهی ساقی و زهی ساغر	که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست	شراب لعل بگردان و پرده را بردار
مرا چو مست کنی انگهی تماشا کن	که شیرگیر چگونه ست در میان شکار
تبارک الله ازان دم که پر شود مجلس	ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع	نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان	شراب و درک خمار کم کند رفتار
نگر بحال جوانان کهف کان خوردند	خراب سیصد و نه سال هست اندر غار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف	که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت	که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
چه ریخت ساقی تقدیر بر سر جرجیس	که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بار بکشتند و بیشتر میرفت	که مستم و خرمم نیست از یکی دو هزار
صحابه کان برهنه که پیش تیغ شدند	خراب و مست بدند از محمد مختار صلی الله علیه وسلم
غلط محمد ساقی نبود جامی بود	بجز از شراب خدا بود و ساقی ابرار
چه باده بود که نوشید پور ادهم	که مست وار شد از ملک خویش بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی	که گفت رمز اناالحق که رفت بر سر دار
ببوی این می شد آب روشن و صافی	که مست و سجده کنان میرود بسوی بحار
ز عشق این می گشتست خاک رنگ آمیز	ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
وگرنه باد چرا گشت همدم و غماز	حیواه سبزه و بستان بعد و فتر گفتار
چه ذوق دارد این چار فصل ز آمیزش	نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
چه پهلوانست در افکند این شب زنگی	که خلق را بیکی جرعه می برد از کار
ز لطف صنعت صانع کدام را گویم	که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و باز یار کشیم	چنانکه اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که ترا آرزوی عقل آید	که مستیی که کند عقل و روح را بیدار

ز بهر چه دارد عزیز خدا شکوفه کنند / ازانک غیر خدا نیست جز صداع خمار
بجا شراب طهور و بجای انگور / طهور را ب حیاتست وان دگر مردار
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت / بآب سرخ سیه روی کردی آخر کار
ولیک جام شراب خدا سرش بردار / سرش بگل بگرفتست طبع بدکردار
چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی / برآید از سر خم بوی صد هزار اثار
اگر در آیم و آثار آن فرو شمرم / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصی فرود آییم / چو گشت وقت فرو داشت جام هم بردار
در انجمن عشاق شمس تبریزی / که آفتاب ازین چرخ می برد انوار
مکن تصور باطل بگیر دامن شمس / که غیر او نرهاند ترا ز دوزخ نار

شدست نور محمد هزار شاخ هزار / گرفت هر دو جهان از کنار تا بکنار
دو حجاب بدر زد محمد از یک شاخ / هزار راهب و قسیس بگسلد زنار
ترا اگر سر کارست روزگار رهبر / شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت باد که ما ز دست شدیم / ز دست رفتن انبار نیست چون هر بار
بریر یار مرا گفت کین جهان بلاست / بگفتمش که و لیکن نه چون تو بی زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع / که باغ خار ندارد حسرت ندید خمار
بگفتمش که بلی لیک کم مکن سرا / بنوحه که کم و فق خاطر اغیار
چو میر خوان توام ترش نیم و شیرینم / که هر کسی بخورد اش خود بخوان کبار
بسوزنی که دهانها بدوزی از رحمت / بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جلد دهانم کجا بدوزد زر / نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار
چیارا امت محتاج شمس تبریزی / شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

بگیرم که بود مهر ترا ز تن بخبر دار / رخساره چون زر زرنگ دارد زر دار
از دل شده زار چو زاری بشنیده / از خاک بر آمد بتماشا گل و گلزار
صفی جامه بکی زود در زین حوض فرود / تا باد رهی از شیر و از غصه دستار

مانیز

مانیز چو تو منکر این غلغله بودیم / گشتیم بیک غمزه چنین سغبه دیدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت / بل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مجلس زان که ازان ناله زارش / نی خلق زمین ماند و نی چرخ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد / آن عالم مستور بد مستوری ستار
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست / بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز سر عشق چنینها / کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

چرا ز قافله یک تن نمی شود بیدار / که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا ز دزد و ز طرار می نیازارد / چرا ازانکه خبر می دهد شوی آزار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده / مرید ازان مرادست و صید ازان شکار
ترا هر آنکه بیازرد شیخ و واعظ تست / که نیست مهر جهان را جواب جوی قرار
یکی حکیمانه همی گفت راز با خانه / مشو خراب بنا کن مرا بکن اخبار
شبی زنا که خانه برو فرود آمد / چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتم آگهیم ده تو پیش از افتادن / که چاره سازم من با عیال خود بفرار
نکردی آگهم ای خانه کو حق صحبت / فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب داد مرا او را فصیح آن خانه / که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
ز هر طرف که دهن باز کردمی بشکاف / که طاقتم برسیدست وقت شد هش دار
همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل / شکاف را بگرفتی سراسر از دیوار
ز هر کجا که گشادم دهن تو در بستی / نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدانکه خانه تنست و رنجها چو شکاف / شکافها بتو گوید که وقت شد ای یار
دهان گشاید تن تا بگوید رفتم / طبیب آید و بندد بدوروه گفتار
مثال کاهگلست این مزوره و معجون / هلا تو کاهگل اندر شکافهای افشار
اگر نه غمزه او زد مرا بنشتر عشقی / چراست این جگرم خون و چشم من خونبار
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس / مخور شراب بنفشه بهل شراب انار
اگر دهی تو بعادت دهش که رو بنشست / چه ردی پوشی ازان کوست عالم اسرار

بجود شه اینا نابت بساز قرص ورع   ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چون ست   نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بحق گریز که این حیات حق دارد   تو زینهار از و خواه هر نفس زنهار
اگر کسی بتو گوید که خواست فایده نیست   بگو که خواست از و خواست چون بود بیکار
خزان مرید بهارست زرد واه زنان   نه عاقبت به سرا و رسید شیخ بهار
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند   مرید حق ز چه ماند میانه در مردار
وگر نخواست ترا پس چرا تو خواهان کرد   که زرد کرد درخت را فراق ان رخسار
بسوی باغ در آ و جزای فصل ببین   شکوفه لایق هر تخم پاک گوهر دار
چو واعظان عطر و کسوه بهار بپوش   زبان حال کشا و خموش باش ای یار
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی   بریز جام عطای خود ای شه ابرار

نوشته است غذا کرد چهره دلدار   خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید   که خویش لقمه کند در دهان مردم خوار
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی   ولیست لقمه شیرین توشی نوشی گوار
تو لقمه بشکنی زانکه از دهان تنگست   سه فیل می نخورد مرترا مگر نه با ر
به پیش حرص تو خود فیل لقمه باشد   تو بی چو مرغ ابابیل و فیل کرده شکار
تو زاده عدمی از آن رو تخم فراز   ترا چه مرغ مستحق غذا چه گزدم و مار
چو بیکرم رسیدی کهی دهان سوزی   کهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
بهیچ سیر نکردی چو معده دوزخ   مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنان که بر سر دوزخ قدم نهد خالق   غذا کند که شدم سیر هیچ قدم بردار
غذاست سیر کن چشم اولیا و خواص   که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
که غرض چشم و حرص شان بود نه غرض بهشت   بخوید او خور و اسپر که هست شیر سوار
خمش که گر نعمت حق عطا و بخششهاش   از آن شمار شود هیچ خیره از روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق   بگیر جا که تو شمس گنبد دوار

نه دروفات گذارد نه در جفا دلدار   نه منکرت بگذارد نه بر سرا قرار
بهر کجا که نهی دل بشهر بر کندش   بهیچ جای مده دل دلا و پای مفشار
بخسب قرار دمی روز آن بگذراند   بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
ز جهل تو به دو سو کند می شد عاقل   چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست   که دست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته نمیدانستی   که بر سر تو نشسته ست افعی بیدار
چه خوابهاست که می بینی ای دل معذور   چه دیگها هر تو پختست بر خوان سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر   ببرد مرده حکم حق ز جانش قرار
چنانش کرد که در شهرها نگنجد   ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
قضا گرفت دو گوششان کشان که بیا   چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بترز کاوی که چرخ را نمی بینی   که گردن تو بجستست از برای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارند   که زین دوار بود مست کار بیمار
به بر و بحر و بکوه و بدشت می کشدش   که تا بکامش در اند به پنجه شیر شکار
ولیک عاشق خود را چو برد اند شیر   علاوه بدن او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درون ناتن او   چو انکسی که در پیش هم او شود همکار
چو در حیات خود او کشته گشت در ره عشق   بامر موتوا قبل ان تموتوا زار
که بی دلست و جگر چون که عاشقست یقین   شکار راند را نید هیچ شیر دو بار
دگر بسوز و زیدش بسوز دش در حال   در دو دم در دم جان و بگیرد دش بکنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را   که تا طمع نکند در دهانش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاک خاص فاروقست   که زهر زهره ندارد که دم زند ز اضرار
سخن رسید بعشق و همی طپد دل من   کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
چو قطب می بجهد از میان دو فلک   کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خموش باش که این هم کشاکش قدرست   ترا بشعر و باطل مرا سوی اشعار

احیاء نیل

ز با مراد چه و خوش گشت دیدن یار   بشارتی ز عمر عزیز روی نگار

زخواب برجهی و روی دوست را بینی   زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر   چنان بود که گلی رست بی قرینهٔ خار
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز   زهی قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بموسی عمران که شد هم دیده   که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می دید و دیدنش می جست   زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
زبا مراد چو افیون وصل شه خوردیم   برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس   چو عقل اندکی داری برو مگو بسیار
برو بگو ز جنون و مگو ز معقولات   که صد دریغ که دیوانه گشته یکبار
مرا درین شب دولت ز جفت و طاق مپرس   که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی   که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار و گرد همی‌انگیز در ره یاری   که او نجس ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی   گزین چو بو ببری کم کنی سر و دستار
چو هیچ کوه احد بر نیاید از بن و بیخ   چو دست در زده‌ای در کمرگهٔ کهسار
دران زمان که علمهای خرمی لیسیم   بچشم ما مگسی می شود سپهسالار
چه ایمنست دلم از عراج و غلغلها   چو نقل ماست در آتش ز عشق تیز شرار
برو خموش کن از بود خویش کن توبه   کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

فدای جان عشاق الهی

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار   بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق   هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
بهر آنکه دشمن جان خودست بسم الله   صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بصید چون آرد   بترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
جواب نیل دو رود آرد این شکنجهٔ عشق   باهل خویش جواب و بغیر خود خونخوار
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد   که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار
چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر   چه فرق خیز مخنث ز رستم جاندار
شکار را بدو صد ناز می برد این شیر   شکار در هوس او دوان قطار قطار

دوچشم

دو چشم گشته بمردم از آن همی نگرد   که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار
بشکار گشته بجوق اندرون همی غلطد   که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
خمش خمش که اشارات عشق معکوست   نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

نشانهای تجلی جمالی

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار   برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم در غم فصل عجوز   چکیده غلغل و شادی جیانه گلزار
هزار فاخته چوبان ما که کو کو کو   هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بما جهان خبر ما رسید در دریا   هزار موج برآورد جوش دریا بار
بذات پاک خدایی که گوش هوش دهد   که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
بدان خدای که خلق آفرید و روزی داد   که خلق غافل و مستند از می پندار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او   که هیچ نوبت ما میزنند در اسرار
بیا مریم ز مصر تو با قطار شکر   تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
خموش کن بشکر شو تو از سخن مشغول   سخن گذار بدین کودکان بی افطار

تجلی وصالی جلالی

بکش بکش که رمه جوش میکشی بیار بیار   هزار عیاذ ره عشق را قطار قطار
کنار باز کن ای دست عشق از مستی   رسید دلشده گاه ز کنار کنار
بدست خویش ازان ساغری که میدانی   اگرچه نیک خرابم بیار بیار بیار
قرار دولت از و خواه و از قرار مترس   که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق   حلاوتیست که زد بر رخم نگار نگار
ایا کسی که در افتاده پنجهٔ لش   ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بتی و ز عشقش چو شیر و چون شهدی   چو شیر خون نشود بر سرش برار برار
خموش باش و مگو نکتهای درد آمیز   ببند نطق و سر خویش را مخار مخار
برو بباده محکمتر دوم شمس دین آویز   که نیست باده تبریز را خمار خمار

عرض حال جناب حضرت دوست

میر نگار من که مرا کرده رشکار   بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار

دلدار من توی سر بازار من توی — غمخوار من توی و وفادار و گل‌عذار
گفتم وفا کنی و جفا می‌کنی مکن — این چند جور بر من مسکین روا مدار
ای آنکه یار نیست ترا در جهان حسن — من در جهان نگفته که ای یار یار یار
دردده از آن شراب که اول بداده‌ای — زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
ای آسمان فرست سبوی گران شراب — اندر زمین نماند یکی عقل هوشیار
روزی هزار کار برازی بیک نظر — آخر یکی نظر کن و این کار ما برآر
دریاب و دست گیر که در بحر غرقه‌ایم — رحمی کن و خموش نشانم تو بر کنار
خاموش کن که رحمت بی‌منتهای او — بنشسته است بر سر بازار انتظار

ناز و نیاز قهر و لطف جلال و جمال

دل ناظر جمال تو و آنگاه انتظار — جان مست گلستان تو و آنگاه خار خار
هر دم ز پرتو نظر تو بسوی دل — حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم — از دوست بوسه‌ای و ز ما سجده صد هزار
ایمان حلقه‌ایست ز سودای عاشقان — کو نیست بازگشتنی در عشق عمر یار
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل — کز چنگهای عشق تو برخاست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات — بگرفت بیخهای درخت و در و ثمار
غوطی بخورد جان بیک بحر و شد گهر — این لعل و این گهر ز پی لعل تست دلبر
از نغمهای طوطی شکرستان تست — در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق — گیرند یک دگر را چون مستان کنار
مستانه جان برون جهد از روزن الست — چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
جزوی چو بر جهد ز قفص سوی کل کل — او را نشانه نیست بجز کل بی‌کنار
جانیست خوش برون شده از صد هزار تو — در جان باش ابد او راست کار و بار
جانهای عاشقان چو درو زن شد چنگ — تا با نوا شوند از آن جان نام دار
جانها گرفته دامنی از عشق و او چو قطب — بگرفته دامن مه و گرده خوشی رواد
تبریز رو دلا و ز شمس الحق این بپرس — تا بر براق سر معالی شوی سوار

در تجلی جمالی و تسلی وصلی

آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بی‌قرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند — زود رو که قاعده است که القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمده‌ست — خار از پی لقای تو گشته‌ست گل‌عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو — سر تا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست — از تو شود شکفته و بر تو کند نثار
گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک — پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت جان پاک — رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت کنون نازد از نشاط — بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکوبخت کامیار
لشکر کشید شاخ و بهر تیغ گرفته برگ — اسپر گرفت یاسمن و سبزه ذوالفقار
گوید ببر بریم بهر ازرا چو کنند تا — از آسمان معاینه از صنع کردگار
آری چو در رسد مدد و نصرت از خدا — نمرود را برآرد از پشه دمار

سلوک راه شاه و بوی وصالش

از کار خویشتن یابم هر زمانی بوی یار — چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
دوش باغ عشق رفتم آن هوس بر سر دوید — مهر او از دیده سر بر زد روان شد جویبار
هر گل خندان که چیدم از لب خندان او — رسته بود از خار حسنی جسته بود از ذوالفقار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده — لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
ناگهانی در رسید از یک طرف آن سرو ما — تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
او چو آتش ما چو آتش عشق آتش بر سر خوش — جان ز آتشهای هجرش یافته این الفرار
در جهان وعده شد مر عهد را گنج نیست — وین عهود دست از ضرور شور جهان پنج و چهار
صد هزاران سیب شیرین بشمر گر دست بخود — گر نمی‌خواهی که گردد جمله را برهم فشار
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست بود — چون نماند پوست ماند باده‌های شهریار
بی‌شمار حرفها این نطق در دل بین که هست — ساده رنگی هست شکلی آمده از اصل کار
شمس تبریزی نشسته شاهوار پیش او — شرم می‌صد بار زاده چون بنده کان اختیار

سالکان وشان شانزبر گشته

عرض لشکر میدهد هر عاشقانرا عشق یار / زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شکست / زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو / ماهتابا از چنین رخ الفرار ای الفرار
چون بلشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن / وان یکی از بهر نظاره وانها را می گذار
جز خمار بادهٔ جان چشم را اندر مبست / بادهٔ جان از کجا گیری زان دو چشم پرخمار
چون تو پای لنگ داری کو پر از علمها باش / گوش گیرا سود نبود از هزاران گوشوار
گر عصا رای بود دی از کف موسی چه سود / بازوی حیدر بباید تا برانی ذو الفقار
دست عیسی را بگیر و شرم جوی از دین هلا / تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
ورنه تا بی گرد انسو زیر زیرک می نگر / نی بچشم امتحانی بل بچشم شرمسار
گر بحضرت باز آیی از کنار آیی بکنار / آفتابی رو نماید خویش را گیری کنار
وان کرا انسو در نوازش رحمتی جوشیده است / شمس تبریزیش خوانم یا جمال کردگار

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار / خوی من کی خوش شود بی روی خوب آن نگار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب / با تو هستم چون گلستان خوی من خوب بهار
بی تو بی عقلم نگارا هر چه گویم کژ بود / بی عجب از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
آب بد را چیست درمان تا در جیحون شدن / خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن / خاک را برهم کنم تا ره برم سوی بحار
سر حق داری که پنهانی بنو میدان دگی / تا فغان برناورد از خرقتش امیدوار
چشم ای دل تا توانی تو ز دلبر بر مگیر / گر ز تو گیرد کناره ور ترا گیرد کنار
زانکه او لطف حق است هر چه گوید خوش بود / خواه شهد و خواه زهر و خواه ورد و خواه خار
گاه شادی گاه غم گاهی شفا گاهی الم / گاه درد و گه دوا گاهی شراب و گه خمار

مکن یارم مکن یار مرو ای مه عیار / رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی / چو خشک آوری ای دوست بمیرند بناچار

مکو

مگو با دل شیدا دگر وعدهٔ فردا / که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای / چو سرمست تو باشیم ببخشند سر و دستار
عطاهای تو بی حد و نیست شکایت نتوان کرد / ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی / چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی / زهی کالهٔ پر عیب زهی لطف خریدار
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش / سر از گور برآرد ز تو مرده صد بار
ملالت بفزاید دلم را هوس تست / اگر ره زنم جان ز جان کردم بیزار
چو ابر تو ببارید برویید سمن از برگ / چو خورشید تو در تافت برقصید در و دیوار
ز سودای خیالت شده مستیم خیالی / گر آن رنگ چه کردیم چه باشد گه دیدار
چو شیشه بشکستیم کفن پای بخستیم / حریفان همه مستیم برون جز که هشیار

آید هر دم رسول از طرف شهریار / با فرح وصل دوست با قدح شهریار
دست زنان عشق کل رقص کنان جزو و کل / سجده کنان سرو و گل بر طرف جویبار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش / نوح ازین در خروش روح ازین سرسار
ای خرد دوربین ساقی را چون خود بین / بادهٔ منصور بین جان و دل بیقرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تراست / بخت صغار و صفاست تا تو تویی اختیار
پرده اگر دون بود رحمت جنت بجور / آب بزن بر جگر خود بکش در کنار
هر چه بر او صیاد حالی باشد اول خیال / گرد آخر وصال چون که در آید نگار

تابید رخ آفتاب گشت جهان مست و لو / بر منتی ذره ها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت / رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح و جام وی مست شده کو و کی / گرم شده جان دی سرد شده جان نار
روح بشارت شنید پرده جان بردرید / رایت احمد رسید کفر شده زار زار
بانگ زده آن شها هر که گرفت اشتها / دور شو از عشق تا می نشوی دلفگار
گفته دل من برو کای صنم تند خو / چون برهد آنکه او گشت غمت را شکار

عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن / شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
اب منی همچو شیر بعد زمانی پسیر / زاد یکی همچو قیر وان دیگری همچو قار
منکرشه کور باد بی خبر و کور زاد / از شه ما شمس زاد در تبریز افتخار

گوش من از من شنید دیگر گوشم زیار / گیر دیگ چشم من چشم دگر را کنار
تازه شده باغ جان گفته سخن گل بگل / رقص کنان شاخ بید بر طرف جویبار
سوسن باده زبان گفته بگوش سمن / مژده ترا ده مرا از خبر نوبهار
گشته بنفشه دوتا گوش نهاده که چیست / در سر گل از چه هست وسوسه و خار خار
قوس قزح از حی بر کره سحر بود / گرد کی جهانش باز چند فسونهای یار
از طرف گرم سیر بلبل مرغان رسید / بر سرشان می کنند جمله درختان نثار
دانه بخاک اندرون زنده شده در کفن / چونکه سرافیل عشق چنگ نهد در کنار
نیست از این بیش صبر مر دل عشاق را / نیست بهشود زلف تو لیکا برا قرار
مفخر تبریزیان شمس حق و دین رسید / بهر خدا ساربان زود دمی بار باد

هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار / هر شخص لایق که خود گرفت کار
از آنکه داغ تست نیارد کسی خرید / وانکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو حسن روی تو بیخویشتن کند / ما را ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار
چون یک دگر بجنس گرفتند نوع نوع / هر چیز شبه گوهر خود گرد آشکار
تا چون بجنس خویش رود از خلاف او / زین سوی تشنه تر شده باشد بر آن کنار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق / پیداست آب و روغن مانند قیر و قار
هرگز تو میگریزد و با دیگری خوشست / ور می رمد ز غیر تو با تست او قرار
وانکو ترش نشست به پیش تو همچو ابر / خندان لبست پیش دگر کس چو نوبهار
گویی که نیست در همه عمر من بجز دریغ / وز جام خمر نیست مرا هیچ جز خمار
ای خیره کار یاد نمی آیدت که تو / خوش خوش می خوردی ز دست یکی رند سنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو و آنکهی / بینی ترش کنی نخوری جام اختیار

وانکهی

اینجا

اینجا سرک فکنده و دنگ و ترش ولیک / آنجا چو ازدهای سیه فام و کوهسار
با باطلی چو سوسن و با نور حق چو گنگ / با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ / با جنس همچو نوری و با غیر جنس نار
روی از خلق تابی و گردی با اصل خود / پیوسته زود برد هوت گونه گون غبار
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر / جنگی درین جهان چو زدی دست از آن بدار
می دان که جنس مفخر تبریز نیست جان / احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

مجوی شادی چون در غمست میل نگار / که در دو پنجه اسیری تو ای عزیز شکار
اگر چه دلبر ریزد گل ابر سر تو هم / قبول کن تو مرا زانجای سنگ نثار
ز عون تو چو یکی دشمنیست پنهانی / بجز جفا نبود هیچ دفع آن سنگسار
کسی که بر عضوی چوب زد نه بر نمدست / ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار
غبار حاجت درون تو از خیال سمی / همی نرود نرود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندکی ماند کان / رود ز چهره دل که بخواب و که بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی / جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست / برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شر طریق حق خیرست / که بنده را بنماید صفاش آخر کار
ببین چو پوست که دباغ در پلیدیها / همی بمالد از آن هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علتی پنهان / اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری / شتاب کن که ترا قدر نیست در اسرار

مرحبا ای شاه باقی پادشاه کامکار / روح بخش هر روان و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تست / گر بخواهی بر همی شان زن و گر خواهی بدار
تا بتابی از آفتاب فقر بر هستی بتاب / فارغ آور جمله کان را از بهشت و خوف نار
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان / در دره نقاش بشکن جمله نقش و نگار
قهرمانی را که خون صد هزاران ریختست / زآتش اقبال سرمد دود از جانش برآر

الکسی دریا بدان اسرار لطفت راکه او
بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار

بی کراهت محو کرد و جان اگر بیند که او
چون زر سرخست خندان از دل همچون شرار

ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده‌ای
پس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار

جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
تا بشی آن کیمیا را هر پس ایشان بکار

لحظه لحظه برون آمد ز پرده شهریار
باز اندر پرده می‌شد همچنین تا هشت بار

ساعتی بیرون نیا زاری ز بود از عقل و دل
ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار

دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گردشی از گردش او در دل هر بیقرار

گاه از نوک قلم سوداش نقشی میکشد
گاه از سرنای عشق عقل مسکین سنگسار

چونکه شد ز آتش رخسار شمعی برفروخت
با دو صد پروانه جانها پدید آمد صغار

چون ز شب نیمی بشد مستان که بجود شدند
با بمانیم و شب و شمع و شراب و آن نگار

های مائیم حلقه بود و پرده زحمت از میانه
های ما با های او کشته کنار اندر کنار

چون بحر ما های ما مشتاق آن ما کشته بود
ما در آمو سایه وار و شد برون ما های یار

شمس تبریزی برفت اما شعاع روزگار
هر طرف نوری و هر دو از اکه هستی اعتبار

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
کازری بر خشم گشت از آفتاب نامدار

وان یکی چون کازری از کازران در دشتی تر
وانکی چون آفتابی آفتاب بهره یار

تا زکازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
ابر پیش آورد کاینک کازری با کار و بار

گفت تا کازر نخندد من برون نایم ز ابر
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار

دسته دسته جامهای کازران را باز ماند
تا بدید آید که کازر را خیارست اختیار

خاکیان گر همچو آتش باد را در سر کشند
فارغست آن آفتاب از تیر ماه و صد هزار

وای آن روزی که چشم نور او سر وا کشد
خشک گردد از فراقش صد هزاران سبزه زار

در دماغ نازنینان قطره از ناز اوست
تا چنان در عشق او همچون جهان شد بیقرار

هر که باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
سر ز خاک پای کازر بر ندارد زینهار

گویم آن کازر که باشد شمس تبریزی و بس
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار
که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار

لبم که نام تو گوید بباده اش خوش کن
سرم خمار تو دارد بمستیش بخار

بریز باده براجام و براعضا صنم
چنان که هیچ نماند ز من رگی هشیار

و گر خراب شوم من ز کی بود باقی
چو جغد حق که بگردد درین خراب دیار

چو لاله زار کنی این دشت را بلاله می
روا مدار که موقوف داریم ز بهار

ز شست این شجره هر قراش تو دادستی
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار

مرا چو مست کنی زین شجره آدم سو
بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار

مرا چو وقف خرابات خویشتن کردی
تو ام خراب کنی هم تو باشیم معمار

بیار رطل گران تا خوش کنم بی آن
نه لایقست که باشد غلام تو هشیار

اختر از آتش وصلت وشارست نثار
که سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چهار

زهره در خوشی نگنجد ز نواهای لطیف
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار

چهری را بین بکرشمه باشد می نگرد
حوت را بین که ز دریا چه بر آورد غبار

مشتری اسب دوانید سوی تیر و زحل
ره جوانی تو ز سر گیر و هلا مژده بیار

کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
گشت جانبخش ز خورشید مشرق آثار

دلو گردون که از آن آب حیات آمد پر
شود آن سنبله خشک از آن گوهربار

چون پر مغز شکستیش ز میزان زر جعد
حمل از مادر خود کی بگریزد بنهار

تیر غمزه چو جهید از سوی مه بر دل قوس
شب بروی پیشه گرفت از هوس عقرب وار

اندرین عید زد گاو فلک قربان کن
گرنه او چون سرطان در دو حلی گرفتار

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
هرچه گوییم از آن گوش سوی معنی دار

شمس تبریز در آن صبح که تو در تابی
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

پرده خورشید آن بود که پس آن پرده وار
بارخ چون آفتاب سایه نماید نگار

ابر خورشید وار ذره شود بیقرار
کان رخ همچون بهار در پس پرده موار

خیز که این روز ماست روز دل افروز ماست
از جهت سوز ماست عشق چنین بیقرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که مستیم ما تا ابد بی خمار
خیز که جان آمدست جان جهان آمدست
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
قند و نبات آمدست از صنم قندبار
بنده آن برده ام گوش گران کرده ام
تا که بگوشم دهان او ز روان پرده دار
مکر مرا چون بدید مکر دگر پی بزید
امر و کوشم گزید گفت صلای عیار
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
سر بکشم من ز دست بهر چنین کار و بار

آینه چینی ترا با زنگی زاغشا چکار
کرتنا در زاد را با ناله و سرنا چکار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا
طفلک نوزاد را با باده حمرا چکار
بر سر چرخی که عیسی از بلندی ره نبرد
مرحرقی را ای مسلمانان بر آن بالا چکار
دست خاتون در حنا او کی سلیح شور کند
مرغ خاکی را بموج و عرصه دریا چکار
قوم هندانیم در کنج خرابات فنا
خواجه را با جهان و قحه و کالا چکار
صد هزاران سال از دیوانه کی بگذشتیم
چون تو افلاطون وقتی او ترا با ما چکار
با چنین عقل و دل ای سوی قطاع طریق
تا جز تو سنده را اندر چنین غوغا چکار
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شوند
زالکان پیر را با قامت دوتا چکار
زخم شمشیرست هر سو زخم نو بین هر طرف
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چکار
عاشقانرا مبتلا دان زخم خوار زخم دوست
عاقل با عافیت را در چنین سودا چکار
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر
در جهان عشق باقی مرگ را اینجا چکار
وانگهی این هست عشق اندر هوای شمس دین
رفته تبریز و شنیده برو ترا اینجا چکار
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را
بس ترا با شمس دین با فی ز اعلا چکار

عزم رفتن کرده چون جان شیرین یاد دار
کرده اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
از زمین و چرخ روید مر ترا یاران خاص
لیک عهدی بسته با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد
لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار

قرص مه را هر شبی چون زیر بالین می نهی
آنکه کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاد از خرابات کوه هجران می کشم
ای ترا خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده مجرای عشق
بر ز شاخ زعفران و بر ز نسرین یاد دار
التماس اشکیم سوی گردون میرود
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
شمس تبریزی ازان روزی که دیدم روی تو
دین من شد عشق رویت مغز دین یاد دار

گر تو در گفتار آمدی ای صنم این الفرار
بانگ خیزا خیز آمد از تنم این الفرار
صد هزاران شعله بین از صد هزاران مشعله
کیست بر در راست گو اینک منم این الفرار
از درون آن صنم گویا که بر در کیست آن
هم منم بر در که حلقه میزنم این الفرار
هر که پندارد دو نیم گردد از تهدید دو نیم
در یکی آتش جواب و رد عظم این الفرار
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمت
چون نه دو باشم چو نکه ماه روشنم این الفرار
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کالا دزد
منکر آن دزد را بر دزدم این الفرار
زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون میکنم
سوی وصلت پر خود را میزنم این الفرار
از درون این قفس تن در بسر سودا گرفت
در قفس بیرون بهر دم کردم این الفرار
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

رهبرست این دم صد گره صد گر
چون چشمه روان مطهر مطهر
بر منبر بلندی دلها و هوشمندی
بر پای منبر او صد کبر مکبر
هر لطف او چو جانی روشن چو آسمانی
بگشوده دریانی معطر معطر
زین گونه در گشایی زاده تراز هایی
از جنس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی
بر بام آسمانی مدور مدور
تو داند از درون حیرم بیرون کنز چون کی
آتش ز خود نیابد منور منور
آتش ز سنگ و آهن زاید ز جهل مردم
و اختر ز امر زاید مدبر مدبر
مر هر پیمبری را بود دست معجزی نو
چون نیست معجز او مشهر مشهر
مسعود از وست حسی محبوس از وست نفسی
فردوس از وست حسی مزور مزور

این صبر مرا کو در چشم تست در سر | اما ازین سخن تو مقصر مقصر

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر | خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر
بلکه دریاییست عشقت موج رحمت میزند | ابر غم شد بر دو زانو و بتر دیدگان گهر
صد سلام و بندگی ای ماه ازین مستاغیان | جام مستی پیش آور می بریز ای سیم بر
پشت ای تو کز پشتی از غم محنت شکست | اب ای که ندارد هیچ آبی در جگر
پخته شد جان کسی کز تاب تف تو بسوخت | شد زبر دست ایدان گر تو شد زیر و زبر
زان سرستانی رست از خنجر قصاب مرگ | که نبود خانه زین سودا چو ساطور دو سر
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش | محو کن اندیشه‌ها را زان شراب چون شکر
جی بدادی انچه دادی جمع را ای میر داد | بخش امروز نیز ای از هر دمی بخشنده تر
بس کن و پرده مدر کز غن تا نگردد او ملول | می پر از باغی بباغی این چنین بی پا و سر

ما را خدای از بهر چه آورد بهر شور و شر | دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
ای موج مست با طرب مستی ولی مستی عجب | چون ذره‌ها از مستان شده دانا ترا از اهل خبر
ما را کجا باشد امان کز دست عشقش امان | مانده است اندر جگر کان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خوردم خورده صبر و قرارم برده | از قتاره دور دشت حیران شدم مجنون سحر
در لطف اگر چون جان شوم از جاکی نهان شوم | گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
مستی و هستی مست تو کو شی طرب در دست تو | جرد و طفیل و جنبت تو بر حکم تو بنهاده سر
از تو عدم کاشانه شد خاک بشر فرزانه شد | بر دام شد بر دانه شد امر تو از تو صد حشر
ای عشق جت معهد مستی سلامت میکند | بشنو سلام مست خود ذرا مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته چون خون او بر بسته | بسکن خمار مست خود در کوی مستان بر گذر
شمس الحق جانان جهان تبریز با تو اجا و دان | فردوس شد دور زمان رقصان شده شاخ و شجر
کاشانه را ویرانه کن ویرانه را دیوانه کن | وان باده ده پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر

رو چشم جان را بر گشا در سبلی دلان اندر نگر | قومی چو جان بی پا و سر قومی چو دل زیر و زبر

بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه | بی پرده پوشش همه در پیش حلمش چون سپر
از باغ و گل دلشاد تر وز سرو هم آزاد تر | وز عقل و دانش زاد تر وز آب حیوان پاک تر
در موج دریاهای خون بگذشته از بالای خون | وز شور و ز غوغای خون دامان شان ناکشته تر
چندی ذره‌ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا | بر آب و گل بنهاده پا و زعین ذل بر کرده سر
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل | در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
باری ترا از واعظان وز باده و اقداحشان | مستی خوشی از راعشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر | چند طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر
ای ماه روی والضحی ده شمس تبریز از عطا | ناظر چو کان قضا بر ذی زمیدان کوی خور

کم بیا و دم بده باده بیار و غم ببر | ای دل و جان هر طرب چشم و چراغ هر سحر
هم طرب سرشته هم طلب فرشته | هم عرصات گشته پر ز نبات و گلشکر
خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد | با هر دم ستیز شد هین بربا از و خبر
خوش شد جهان غلام تو از طلب گران سلام تو | چون شنوند نام تو یاد کنند با دو سر
خیز که روز میرود فصل بحر تو میرود | رفت و هنوز میرود نور ز سایه قمر
ای بشنیده آه جان باز رسان ز باده جان | پشت دل و پناه جان پیش در آ چو شیر نر
مست و طرب و شاد و کش میکند زد و پیچ و مستی | قالب را بکش بکش بخت خوشست ای سفر
لحظه بلحظه دم بدم می ده و خوش بسوز غم | نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
گرچه بهر عیان بود نور درو چو جان بود | آن تبریز چون بصر شمس درو ست چون نظر
عقل ربا و دلربا آن تبریز شمس دین | دید نمی کند نظر جز بصیرتی دگر
ای دل و جان غلام تو وی دو جهان بکام تو | جان من از کلام تو خیره شدست در نگر

هر روزه اندر لحن هوا ای بت چو شکر | که بوسه است شهانه کنار و چیز دگر
پیش نظاره میکنی مخورشی کناره می کنی | وه وه هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر اتشست روزه تو زلال بین به کوزه | توی دماغت ابد ز شراب همچو آذر
چو عجوزه گشت گریان شد روزه گشت خندان | دل نور گشت فربه تن شوم گشت لاغر

رخ عاشقان مزعفر رخ عشق و عشق احمر / مکر بزن به شیشه بکن درون ساغر
همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته / بکشانی ساقی و خود بزدیم حلقه بر در
چو بدید دست ما را بگزید دست ما را / سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز محشر
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ می پرستی / که بگو بدانک روزه شکند ز قند و روزه
شکر از لبان عیسی که بود حیات موسی / ز خوشی باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمی اگر ز مستی / دگر از خمار ترسی سخنی شنو مخمر
چه خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی / بکدام دست کرد قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت / شکران و ماه رویان همه مجمع مطهر
همه مطرب شکر لب بر سان صد ابکوکب / که ز صید باز مانده ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبی چو قدری / نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
تو بگو سخن که جانی قصصات آتحاف / که کلام تست صافی و کلام ما مکدر

یغمابک ترکستان بزنک بزد لشکر / در قلعه بیهوشی بگریز حلا زوتر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی / شاه حبشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاوسیه شب را قربان سحر کردند / مؤذن پی این گوید الله هو الاکبر
اورد برون کردن از زیر لگن شمعی / کز خجلت نور او برچرخ نماند اختر
خورشید کر از اول بیمار صفت باشد / هم از دل خود کردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که بر دردی در سایه رو خشیی / زنهار درین حالت در چهره او منگر
ای واعظ روشن دل کو ذره و قص آرد / بس نور که بفشاند او از سر آن منبر
پیراهن یوسف را زیر بغل او دارد / کارد سوی یعقوبان پر نور کند منظر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری / کو روی بپوشاند انکس که برآرد سر
شمس الحق تبریزی در آیینه صافت / کر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

درخت اگر متحرک شدی بپا و بپر / نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور افتاب نرفتی بپر و پا هر شب / جهان چگونه منور شدی بگاه سحر

در آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق / کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد / مصادف صدفی گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان / نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب صلى الله / بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
اگر تو پای نداری سفر گزین در خویش / چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه / که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی / چنانکه رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی / از آن که هر ثمر از نور شمس یابد فر

کسی بگفت زمانی ز دو بیت نیکی و شر / هنوز خواجه چو طفلست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه بریشی که طفل بود بماند / که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گشت / بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
بچار باد و دو با خواجه گرد عالم گشت / ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان خواجه چنان بد که خواجه بهتر شد / ولیک هست چو بیمار دق و ابستر
بجنت و لجاج و ستیزه افزون گشت / ز جان بحث و ذوقی نبود هیچ اثر
طریق بحث لجاجست و اعتراض و تنگ / طریق دل همه دیدست و ذوق شهد و شکر
ز خواجگی اگر نی بهره بدی خواجه / طریق علم گرفتی نه حرص طوق و کمر
خموش باش چو گفتی بسی و می نشنید / بغیر از آن عنایت شود ورا رهبر
خموش کن ز لجاج و ستیزه ما از سر نه / درخت سر چو براورد گشت خاکستر

مستیم و عاشقیم و جهان تو پرده در / زین پس مباش با ما در ابر و پرده در
با جمع عاشقان ز تو خوش قد و قامتیم / با طبلهای شور و فتن با هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه / در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیم در سرا ز می عین ناب افتاب / در سر شتافتست پیل ز دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان مرح / بنواز لحن جان بصبوحی لطیف تر

تا جانها ز حرقه آتشها برون شوند
تا بر سرین حرقه رود جان با خبر

از جام صاف باده چو خاشاک جسم را
برداشتن نهیم باقبال بر سبد

تا دیدهای کوزه شود از ینجا بها
با آواز هور خانه و جان و ز بام و دود

سیمرغ جان دمغز تبریز شمس دین
بینند هزار روضه و یابد هزار ...

برسو ره دیدمش تیز روان چون قمر
گفتم بهر خدا یکنفس آهسته تر

یک دم ای ماه روش اسب عنان برا بکش
ای تو چو خورشید و مه سایه زمان زد مهر

گفت منم افتاب نیست ترا تاب تاب
زان که ز نکی تاب من از تو غانه اثر

زان که تو در حسر و سیر داشته رخت خشک
خشک لب و چشم تر بوده ز خشک و تر

برج من انسو ترست دور ز خشک و ترست
نیک عجب کو هست نیک بباز شور و شر

از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
در پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز تاز شمس حق سر فراز
جانب شمع طراز تا شودت زیب و فر

چون سرکشی نیست فتنه مکن دل مبر
چونکه ببردی دلی پرده او را مدر

چشم تو چون راه زن تو ره زده دارها
زلف تو چون سرکشد عشوه هندو مجر

عشق بود دلستان پرورش دوستان
سبز و شکفته کند باغ دلت چون شجر

عشق برو جو بجو تا لب دریای هو
غرقه کنانت کشد در جهه بحر و بر

دشمن باد رهز شد مثل دم خر
چند پیمایش چند بگویی سمر

هرکه بجو عاشقست در ترشی لایقست
بابت حلوا شکر بابت سرکا کبر

عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
مشکل جهان کهنه عاشق او کهنه خر

سست مکن زه که من تیر توام چاربر
روی مگردان که من یکدله ام بی دو سر

از تو زدن تیغ تیر و ز دل و جان صد رضا
تک سخنم چون قضا تک قدم چون قدر

جان و جهد از جنون رفته ز دریا برون
نه بگریزد چو باد نه بپرد چون شرر

جان بسپارم بمرگ نیز نگویم زبرک
از جهت زخم تو ساخته جسم چون سپر

تیغ زن

تیغ زن ای افتاب کردن شب را بتاب
ظلمت شبها ز چیست سایه سنگ و مدر

معدن صبرست تن معدن شکرست دل
معدن خدمت تنش معدن رقت جگر

بر سر من چون کلاه ساز شها عشقگاه
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را صورت و دست از کجا
منت ما هر دست و پا تنگ بود در صور

تک بدر و مادرت یک نفس از شوق عشق
چون که یگانه شدند چون تو پسر کرد سر

عشق که بی دست مر خاک ترا دست ساخت
بی سر و دستتی ببین شکل دگر کن نظر

رنگ همه رویها آب همه جوی ها
مغز تبریز دان شمس حق ای دیده ور

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر

دشمن تو در هز شد عشق دم خر
چند بپیمایش نیست فزون کم سمر

اقسم بالعادیات احلف بالموریات
غیرک یا ذا الصنع فی نظری کالمدر

چون سرکشی نیست فتنه مکن دل مبر
چونکه ببردی دلی باز مرانش ز در

هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک
کل کریم سواک فهو خداع غرر

عشق بود در فشان پرورش دوستان
سبز و شکفته کند جان ترا چون شجر

عشق خز الجو بجو تا لب دریای هو
کهنه خزان کو بگو اشکی هیچ مکده بر

کالمزهر بشنو خبر ای صادق از گفته پیغامبر
اندر صفت مؤمن کالمؤمن کالمزهر

جاء الملک الاکبر جاء الفرج الاعظم
جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر

چون زربط شد مؤمن در نالد و در زاری
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور

جاء الفرج الاکبر ما احسن ذا المنظر
حتی ملاء الدنیا بالعبهر والعنبر

خوکرمن بربط تشکیوا الی زخمه
اندر قدم مطرب می مالد روی و سر

الدولة عیشیة والقهوة عرشیة
والمجلس منثور باللوز مع السکر

اینک غزل دیگر الخمس مع الخمسین
زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر

الرب هو الساقی والعیش به باقی
والسعد هو الراقی یا خائف لا تحذر

الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری
وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش شود محرم می خورد جان هر دم   در مجلس ربانی بی حلق و لب ساغر

چه در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر   ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیده دیده   مقام دیدن حق یافت دیده ها بنظر
فرشته خیره زنان پیش او چو جادوشان   فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نفس دنی روی شاه نتوان دید   که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل ان مه خاصیت زمرد داشت   ازان ببست اژدهای نفس بصر
درخت هر که ازو سر کشید جان نبرد   ز ارّه های فنا و ز زخمهای تبر
کنون که ماه نهان شد ز ابر هجر اتش   ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز   اگر نه قطره برامیختی بخون جگر
جگر چه آلت رحمت رحم ازو خیزد   ازین سبب مدد دیده ها بکرد جگر
ز عشق جمله اجزای خانه با خبرند   چو که خدا که بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین به بیخبران   کرده بیخبرانرا به هیچ سکه مشمر
که جمع مرده ترا مرده شوی کرد اند   که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری   سرکه بهیچ و بدین چشم درخوشی منگر
چو خم نشین شود انگور با خم سرکه   شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی   برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر
کدام بحر خداوند شمس تبریزی   بذات پاک خدا کوست خسرو اکبر

جاء الربیع و المطر زال الشتاء و الخطر   من فضل رب محسن کل الخطایا یغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم   فارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
کم قائلین فی الخفا انا علمنا سره   فاحک لدنیا سره لا تشتغل فیما استتر
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی   من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی   لم یرتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن   منک الهدی منک الردی یا غیر ذا الا عذر

یا شوق

یا شوق ان العافیة کی اصطفو بالعافیه   عذری صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی محرسی   والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتیم لفظه سیف جسیم لحظه جو   شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحرا ابصارنا بالغت فی اسحارنا   فارفق بنا او زارنا انا حضرنا فی السفر
یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم   کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتموا عنا الخبر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا   اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا   فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر
قالوا اندبر شانکم نفتح لنا آذانکم   نرفع لکم ازکانکم انتم مصابیح البشر
حالکم معاریج اللقا فیها تعاریج البقا   انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم   والدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر
اسکت فلا تکثر اخی ان ظلت تکثر ترتخی   الخیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر

مران اصل پنداری دگر باره بخواب اندر   بداد افیون و شور و شر گرفت از سر گرفت آز
بصد حیله کنم غافل ازو خود را چو جاگل   دگر بار آید آن کاهل بدست او یکی ساغر
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گدا رویی   چو هر عور و مسکینی گدای میکنی هر در
بدین رازی و خفریتی غلام دلق ابریقی   اگر حقی و تحقیقی چرایی در جوال اندر
از اینها گر تو بی زاید شهانرا عار می اید   ملک بودی چرا باید که باشی دیو را مسخر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی   بهر آن جای که بشنودی برون جستی ازین معبر
ازان دلدار دریا دل بهر حالیست مشکل   که ویران میشود سینه ازان جولان و کر و فر
اگر با مومنان گویم چه کافر شوند آن دم   وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش اندر خیال او بخواب اندر تفضل کرد   مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا   دلت سنگست یا خارا و یا آهنست یا مرمر

نیست ز زهر آمد نیمی دگر از شکر   باده که چنین نگر باده چنان منگر
هر چند که زهر از تو کانیست شکر ما را   زان رو که چنین نوری یا زانکه چنان انور

نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد   معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
در من که توام بنگر خود بین شو و خودبین شو   ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
چون در بصر خلق کوبی تو بر از زرقی   ای آنکه توم غرقی در خون دل من ابتر
گر زانکه گهر داری دریای دو چشم بین   ور سنگ محک داری اندر رخ من بنگر
آن شیر خدا را بین شمس الحق تبریزی   صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر

سر را اورای حریف سعدی من بین همچو زر   جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت   رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
من رها کردم جگر را هر چه گردد گو بشو   بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بنده ساقی ز عشقم مست آن دردی دُرد   گوشه سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
گر بیاید غم بگویم آنکه غم می خورد رفت   رو به بازار و ربابی از برای من بخر
شادی کان از جهان اندر دلت آید بگز   شادی کان از دلت آید زهی کان شکر
این دو فرآشند ما را در جهان شادی و غم   این یکی ازرق قبا وان دگر زرین کمر
باز خر جان مرا زین هر دو فرآش ای غلط   پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر
مایه شادیست غم غم در پی شادی دود   ترک شادی کن که این دو منگسلند از همدگر
در پی شادیست غم واندر پی روز است شب   چونکه دیدی روز دان کز شب نتانی کرد گذر
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود   چونک پی شادی دوی تو غم بود در ره گذر
یاد کن تو آن نهنگی را که ماری در کشد   تا نماند غم دو غم خوب و زشت و خشک و تر
همچو شمع نحل بنان کاتش در خود کشد   کاغذ و نقش و صورت در فکند در آب در

آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر   برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
یا می دهش از بلبله یا خود براهش کن هله   زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند در خری   خر را برید در زمان از باده عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل   دانی که مستان را بود در حال مستی شور و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده   جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر

گر دست

192

گر دست خواهی پا فتد ور پای خواهی سر نهد   ور پیل خواهی عاریت بر جای پیل آرد شتر
با در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام   روی سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده آب حیاتی زنده   کاتش بخواب اندر زند وین پرده گوید تا سحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بر درش   چون شیرگیر حق شد او را در بی ره مکن حذر
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش   آنها جدا و اینها جدا اینها دگر و آنها دگر
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام   شدوا ایادی شعوا ایدی هذا حفاظ ذی السکر
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن   ما را چو خود بیهوش کن بیهوش سرگما نگر

انا فتحنا عینکم فاستبصروا غیب البصر   انا قضینا بینکم فاستبشروا یا منتظر
باد صبا خوش خبر مژده بیاور دل ببر   جانم فدای مژده ات بستان تو جانم ما حضر
شمشیر جانجوش شود دیوانه ها گلشن شود   چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده   جان و جهان خندان شود چون داد جانها را ظفر
هر کس که دید بستان ضیا وان حضرت باکبریا   باد او را نشرم از خدا گر او بلا فرا از حضر
نگذاشت شیر بیشه از هیبت مالک ریشه   الا کنیم اندیشه در روز و شب هجران شتر
صد آفرین بر روی شه کز وی تجلی شد رو مه   کوران بدیده گفته مه بشنید لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من   کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
آن کان عیشا مرجحر و اختر عقلی من سهر   والله روحی من نفر واهد روحی ما کفر
من ابرقش او ماه وش او در وزد من سیمتن   او جان من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
آه از دعای سامعی جرم گنه بی شافعی   در درد و الم بی نافعی رو بیم چو زر کی سیم بر
که باشد آن در سفتم من الحمد لله گفته من   مست طرب خوش خفته من در سایه های آن شجر
تا دیدی جانان خودی می جویی درمان خود   کی گویی هجران خود بینایی خون جگر
ای گوهر بحر بقا چون حق تویی پنهان لقا   مخدوم شمس الدین ما تبریز شهر و مشتهر

جان من و جان تو بست است بهمدیگر   هر رنگ شود از تو گر خیر بود ور شر
ای دلبر شنگ من وی مایه هر رنگ من   ای شکر تنگ من وز تنگ شکر خوشتر

ای ضربت تو محکم ای نکته تو مبرهم   من کشته قماریم تا من تو شدم یکسر
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی   تا خانه یکی کردی ای خوش قمرا نور
یک حمله ما خانه بردار تو این خانه   تا جمله تو ها کردد کالله هو الاکبر
چون محو کند ما هم نه جویم و نه خواهم   زیرا همه کس داند کاکسیر بجوید زر
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم   چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
مس باز بخویش آمد نو نوش همه نیش آمد   تا باز به پیش آمد اکسیر گرا شهر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر   سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی   منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی   بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن برانرا بکنار در گرفتی   نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنک آن قمار بازی که بباخت انچه بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو ببرگ و زبرگ کانی هله تا جزاو ندانی   نه چو روسپی که هر شب رود او بیار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد   هله تا تو رو بیاری بر پشت دار دیگر
که اگرتنان چیستند ز شه تو خوشه چینند   نبودست مرغ جانرا جز از و مطار دیگر

ذات عسلست ای جان کفت عسلی دیگر   ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان   وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
هر درا زغمت باشد که دق و که استسقا   هر زین خللی رسته وز صد خللی دیگر
هر سرمه و هر دارو کز خاک در تو بود   در دیده جان آرد در دو سبلی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد   ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نبی برزد   هر دم ز تو می تابد بر روی املی دیگر
فرعون ز فرعونی امنت بجان گفته   بر خرقه جان دیده هر دم دکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید   بر چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان   این جوق چو بنشینند آید بدلی دیگر

بر روی زمین جانرا چون نور شرف نوری   در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت حرف آری   بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

ای جان جانها جانی و چیزی دیگر   ای کیمیای کانها کانی و چیزی دیگر
ای آفتاب باقی ای ساقی و سواقی   ای مشرب مذاقی آبی و چیزی دیگر
ای شمع یقین را ای پرورش زمین را   ای عقل اولین را ثانی و چیزی دیگر
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی   هر صنعتی که خواهی دانی و چیزی دیگر
هرگون عجایبی را هر غیب و غایبی را   هرگون غرایبی را خوانی و چیزی دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون   ای از سمات گردون سانی و چیزی دیگر
ای نور صدرها را امید صبرها را   بر اوج ابرها را رانی و چیزی دیگر
ای فخر انبیا را ای ذخر اولیا را   ای قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج معرفت را ای بحر مرحمت را   مر غیر در کهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت   باشد درین جریمت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا   گشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر
برگشت ایکه دعا نم بر غیر تو نخوانم   چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای محو گشته عشق جانی و چیز دیگر   وی انکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار اسمانرا احوال این و آنرا   از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی   این را و صد چنین را دانی و چیز دیگر
لعل تو بی نهایت در روشنی بغایت   آن لعل بی بها را مانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان   آن جمله حکمها را رانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن رو کز عشق دارد این خو   او هست در حقیقت زانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کام اول آمد   گر کام اولی را ثانی و چیز دیگر
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز   او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر

هین که امروز سر کوی تو مجنون دگر   هین که امروز تماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون بکشند   مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی   تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
عشق روی تو بشد سوی جهان دلم دست   که ندیدست چنین رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد   که نبارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
که درین خانه یکی سوخته مفتونی   که بشبها شنود ناله مفتون دگر
از پی پیشکشت اشک چو اطلس بارم   چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

روی چو زعفران نگر اشک چو ناردان نگر   تیر مزن کمان نگر ای تو چنین چنان نگر
ناله من چو ارغنون اشک دو دیده همچو خون   زان لب لعل نیلگون ذوق حیوة جان نگر
زان شکر شگرف او آب حیوة برف او   جان و دلست صرف او بخت جوان نگر
زان می خانه زر زان می خام خام پز   لب بگشای و لب مگز شکر رایگان نگر
زان همه ناز و سرکشی وان همه خوبی و خوشی   طره مشو که بس خوشی تیر مزن کمان نگر
زان همه لطف بی سبب وان رخ و زلف روز و شب   وان همه شیوه و طرب رحمت بی کران نگر
بی تو حرام زندگی بی تو کدام زنده گی   از تو حرام زندگی این بگذار آن نگر
از همه ام عوض بسی یار بخود تو چون کسی   چون تو بجان مارسی فرقت جاودان نگر
از رخ تو جدا مباد جز غم تو دوا مباد   هجر توای خدا مباد ور بود این فغان نگر
عشق مجو از آن کسی کو نگرد جهان کسی   هیچ ندید جان کسی صورت جان عیان نگر
آمده تو ای صبا از بر یار دلربا   جان بغذات مرحبا ای همه جهان نگر
چونکه رسیم بیاد تو وان طرب و گشاد تو   زان دو عقیق شاد تو زهره دوان دوا نگر
تا که زیاد در آمدم مست شده و جا که آمدم   چونکه زیاد در آمدم بی قدم و روان نگر
نیست شدم تو هست کن کافر و بت پرست کن   باده بیار و مست کن شیوه مستیان نگر
واقعه ها بمی همی می رسد بهر دمی   نیست چو هجر تو غمی در زمن زمان نگر
باده لقاء شمس دین نوش کن ای حسام دین   بهر خدا مگو جز این ای تو چنین چنان نگر
مغز روح شمس دین ای تو چراغ هر زمین   حق باغ یاسمین رایحه جنان نگر

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر   تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
در آ بحلقه مستان که مصلحت اینست   شراب و شاهد و ساقی بی خمار نگر
بدانکه عشق جهانیست بس فراخ و درو   هزار عاشق بی جان و بیقرار نگر
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم   بحق شاهی آن شه که شاهوار نگر
چو دیده سر مکش باز رو بدین سو کن   بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این فلکست   غبار زنگ بر آرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چون که در تابد   بگاه شام و در آن زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدریوزه بر کند زنبیل   ز بعد پانزده روز بس تو خوار و زار نگر
بیا بجز طلاحت بسوی کان گهر   بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
چو لعل روح بجوشید نعل مرکب او   ز نعل بانگ بر آید که کار و بار نگر
ببند لب هله خاموش باش و آگه شو   بدان دو غمزه فتان پر غبار نگر

بده آن باده بما باده بما اولیتر   هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
سر مردان چکند خوبتر از سجده گه   مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
یک فسون خوان صنما بر دل مجنون دردم   غنچهای چو صبی راز صبا اولیتر
عقل را قبله کند آنکه جمال تو ندید   در کف کور نه قندیل و عصا اولیتر
تو عطای دهی از چرخ ندا می آید   که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کردی امروز دوتا کن آنرا   چونکه در چنگ ثنای تو دوتا اولیتر
چونکه خورشید بر ابر بگریزد سر ما   هر که سرد خست از و پشت و قفا اولیتر
چون بدیدم چمنت زاب و گیا بریدم   آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
ساده کی را ببرد گرچه سخی نقش خوشست   بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون توئی آینه کون توئی   داد آینه بتصویر لقا اولیتر
خمش و طبل مزن تیغ بکش وقت غزاست   طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

هلا زیرک هلا زیرک زوتر زوتر هلا کز جنبش تو کار رهد نیکوتر
بروان جمله مردان بنگر از چپ و راست چه ستان تنک ستاره ز قمر مهروتر
یک بیک پیش تو ایند چو حوران بهشت همچو سیب بسته کرها ز شکر خوش‌خوتر
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق صورتش چون گل سرخ از گل تر خوشبوتر
عشق داود بود آهن از و موم شود شیر آهو شود لکن او از و آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و هر یک نفسی مرگ جان بخش شود بلکه ز جان دلجوتر
اندران حال اگر ماه ببوسد لب تو گوئی او را که برو از بر ما انسوتر
دل من بر سخنت ارچه دهان بربستم تا بگوید خودی گوئیت زما خوشگوتر

فغان فغان که بیست آن نگار یار سفر فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست بر سفره دستم که تا ز جان بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد چو باز گشت شب آن سایه شد سوار سفر
سفر بیامد و زان ماه عذرهای خواست بدان زمان که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که زر و ماه شانکی بگذر که شیر گرد شکارم بهر غبار سفر
مراست جان مسافر چو آب من جوی جوی روانه جانب دریا که شد مدار سفر
رود دلیل آن جوی تا لب دریا دلی که رست درین راهها ز خار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه چو سیر روح روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

ای رخت شکوه تو بر امید و صبر بر آخر نظری کن بنظر بخش نظر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر طلب بخش بنگر بمؤثر تو چه جفتی باثر بر
او ای کشدت جانب صلح طرب انگیز که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست او با تو سخن گوید و ترا گوش بدر بر

او چیز ندارد این سیخ وحش گاو سور روغ عیبست رفیق وحشی خر بنجر بر
زان سیخ کباب دل تو کرشد اکه بچه کندش مطبخی نار سقر بر
هر گاو چری سیخ خورد بر کفل و پشت تو سیخ تو لعنت خور بر سینه و بر بر
که گاه پسر گرفتی که حلیم آب و ز فر کو که حیله گرفتی تو بتقریع و زفر بر
بس چند کنی عشوه تو در مجلس کوران بس چند زنی نعره تو بر سمع کر بر
زافشار منی مرگ آن رخ تو کرد جغرز [?] زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر

هلا زیرک هلا زیرک هلا زیر هلا زیر هلا کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
هلا منشین و میاسا بهل این صبر و مولانا بکرین جهد و صفا سا که چو دیگم بشرر بر
اگرم عشق بدستی سر هر راه ببستی شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
هلا بر جه هلا بر جه که ز خورشید سفر به قدم از خانه بدر نه همه کارا بسفر بر
سفر از راه نهان کن سفر از چشم نهان کن ز فرات آب روان کن بزن آن آب بخضر بر
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی چو بدان باده رسیدی بدو آنگوره بشجر بر
هلا برگو هلا برگو مثل فاخته کوکو که طلب کار بدین سو همه در بحر و ببر بر

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر گوئی بزند مرگ ترا حلقه بدر بر
بندیش از آن روز که دمها بشماری تو دم نزنی کرده زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
آزادی ادراک و نظر باشد مقصود کای رحمت پیوسته بر ادراک و نظر بر
ای کان شکر وصف تو دین حل چو طوطی طوطی چکند گر ننهد دل بشکر بر
آن نی شکر از عشق تو صد جای کمر بست شکر تو خوش نشست بر اطراف کمر بر
جز شمس و قمر با صر و را نور دگر ده ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف عاشق شده بیشه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهان را بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و چو خاری خود را بزن ای مخلص بر در دسحر بر

آنها که شب و صبحدم آرام نبودند — ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
موسی چو شب نار همی جست و بآخر — ناری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بجان طرهٔ شب را — تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه — عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
او زاد خلیلست و باقل نکند میل — چون خار بود آفل او را به بصر بر
جز دوست خلیلی نبد و رفت در آتش — در ره تن خود را فکند او به شرر بر
ای کشتهٔ بت جان تو نقشی و کلوخی — انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت — ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر نقد نه ای دوست که محبوب تو نقدست — ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
بربستم لب راز ز چشم بگویم — چیزی که رود دستی آن لحظه بسر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست — مرغ نظرست و نشنید بخبر بر

عقل بند جان و سد ره روانست ای پسر — راه ازین پرسه که آنها نهانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب اندر عشق — راه ازین پرسه که گفتم بس عیانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی پیروزی — این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود برفت او شد مرد تمام — عشق کان از جان نباشد آن فسانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم او — هین که تیر حکمها اندر کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد — بر جبین و چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار — عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر
هر طرف که کاروانی تازه ران میرود — عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین — عشق چون صیاد در آسمانست ای پسر
عشق از کسی می‌مپرس از عشق پرس — عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی منی و صد چو من محتاج نیست — در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست — عشق کار پر دلان پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان و صادقان را بنده شد — خسرو شاهنشه صاحب قرانست ای پسر

این

این جهان پرفسون از عشق تا نغز سیدست — کین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند و خامش کن از ایرا چو صدف — این زبانت در حقیقت خصم جانست ای پسر
شمس تبریز او و جان شادمان اندر طرب — چونکه با شمس تبریزی روانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز از وصلها — پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

اگر باده خوری باری ز دست ساقی ما خور — ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
نمی‌شاید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی — مثال کشت کوهستان تو شربت را ز بالا خور
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری — ز دست عشق بی‌پرواش شراب ایجاز اعجاز خور
اگر دل تنگ و مخموری بزیر گلبنی بنشین — وگر مخمور و مغروری ازین بگزیده صهبا خور
گر از انسان ساقی ازین مستانه ناموی — اگر قلاش و اوباشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی — مخور باده درین گلخن بر آن سقف معلا خور
برو کر کار کی داری بکار خویشتن بنشین — چو بر یوسف نه مجنون غم ناز زلیخا خور
کسی دکان کند ویران که بطال جهان باشد — چو بربود دست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
بگرد دیگ این دنیا چو کفچه از چه می‌گردی — برون رو ای سیه کاسه مخور سرکا تو حلوا خور
درین بازار ای مجنون چو تا ور گردی پر خون — چو در شاهی طمع کردی برو شمشیر لالا خور
اگر مستی ز شمس الدین و اشراقات تبریزی — شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور

تا چند زنی بر من زانکار تو خار ای آخر — من با تو نمی‌گویم ای برده قرار آخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم و بی باران — تا تک مکن ای ابر یک بار ببار آخر
این جمله فرمانها از بهر قرار آمد — ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش — یا بسته کسی گوید کاینجاست شکار آخر
با طفل دو روزه کس از شاهدی گوید — یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ تو نتوانی پهلوی کسان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر
در قلزم مخدومی شمس الحق تبریزی — غوطی بخوردی بینی حق را بشکار آخر

گرچه نه بدریاییم دانهٔ گهریم اخر / درچه نه بمیدانیم در گردونیم اخر
گر باده دهی ورنه زان بادهٔ دوشینه / از دادن و نادادن بس بی خبریم اخر
ای عشق چه زیبایی بس راوق و گیرایی / گر رفت زر و کیسه در کان زریم اخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما / اخر ز چنین خامان ما مست تریم اخر
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود / دزدی بکند گوید بس ما چه خوریم اخر
مالولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی / جز مال مسلمانان مال که بریم اخر
زنبیل اگر بردیم هر جانب در اکندیم / ور نیز اگر خوردیم بی لشکریم اخر
گر شحنه بگیرد مان از دیجه زندانش / در چاه زنخدانش ابی بخوریم اخر
چاهش خوش و زندانش وان ساقی مستانش / کز سیم فراوانش ما سیم بریم اخر
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن / لب بند و نظر بگشا صاحب نظریم اخر
شمس الحق تبریزی سلطان شکرریزی / با ما تو بستیزی چون بی هنریم اخر

اندیشه را رها کن و اندر دلش مگیر / زیرا برهنهٔ تو و اندیشه زمهریر
اندیشه مکن که رهی از زحیر و رنج / اندیشه گردن امد و سرچشمهٔ زحیر
زاندیشه ها برون دان بازار صنع شه / اثار را رها کن ای سخرهٔ اثیر
ان گوی را نگر که پر در زو مصورات / وان جوی را که زو شد گردنده چرخ پیر
جوشش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ / وز یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
بیچون و بی چگونه برون از رسوم فهم / بی دست می سرشتند در غیب صد خمیر
بی اتشی تنور دل و معده ها بتفت / نان پز دکان نهاده و خبازها ستیر
از لوح خاک ساده کند صد هزار نقش / وز جوش خون باده کند صد هزار شیر
شی لله بکفتی و امد ندا ز چرخ / زنبیل بر گشا که زله امد ای فقیر
رفت امد ان نواله و زنبیل بر درید / از مطبخ خدای نشاید زله حقیر
انکس که من و سلوی بفرستاد از هوی / وانکس که از خیال برون می کند عبیر
وان کو ز آب نطفه برارد تمثیلی / وانکو ز خواب خفته کشاید دره مطیر
گلگونه گر ز دست رخ دلبران چو گل / سرفته گر ز دست رخ عاشقان زریر

اندر

اندر عدم نماید هر لحظه صورتی / تا این خیالشان بشتابند در مسیر
وز جان برم چو گفت خمش شد خمش کنم / خود شرح ان بگوید بکر و زان امیر

در سماع عاشقان زد فر و تابش پر اثیر / گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حقست قومی در میان اب شور / تلخ و غمگینند و قومی در میان زمهریر
نوبت الفقر فخری تا قیامت میزند / تو که داری می خوری ده شب و روزان فقیر
فقر را در نور یزدان جستجوا اندر بلاس / گر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
بانگ مرغان میرسد بر می گشایی پر و بال / لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان / مغزها اندر غبار و دستها اندر خمیر
رفت دور عاقلان امد قران عاشقان / جا و نصر الله آمد ابشروا جاء البشیر
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان / هر که اینجا گرم باشد ان طرف باشد حقیر
گرمی با سردیی و سردیی با گرمیی / چونکه اینجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر
لیک تو میری رها کن گرمی حق بی حدست / پیش ان خورشید گرمی ذره باشد حقیر
همچو مقناطیس بکشی طالبان را بی زبان / بس بود بسیار گفتی ای تو در بی نظیر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر / اب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که نه عاشق بود ماهی بی آب دان / مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت / برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ / چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر زده آفاقی صبح رهی یافتی / جانب شه باز شو یاوه مرو خیره خیر
شکر شکر خر بلاش و ز رخ زی سرکه باش / عاشق ان میر شو ور نشوی رو بمیر
قبلهٔ جانهای پاک کشته اسیران خاک / عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت / در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
جست شود مرد باش حق دهدت صد قماش / خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

صنما این چه کمانست فرودست و حقیر
تا بدین حد مکن این جان مرا خوار مگیر

کوه را کاه کند در نظری مرد خدا
کاه را کوه کند ذلک علی الله یسیر

خنک آن چشم که کو جز رخ بی شناسد
خنک آن قافله که بودش دوست خفیر

حالکی هرچه تو نامم بنهی خشنودم
خاک پای تو که جانا ز تو شکوست و شکیر

ماه را گر تو چنین نام کنی سجده کند
سرو را چنبر چوانی نکند هیچ نفیر

ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران
زکجا بانگ سگان وز کجا صوت زریر

ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان
هرچه جز تست همه لاست از آنیم فقیر

تاج زرین بده و سیلی ای دوست بخر
ور کسی بشنود این را انت ان کان نذیر

در قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
بوسها باید روبیت ز نگاران ضمیر

رفت مردی به طبیبی بگله درد شکم
گفت آخر تو چه خوردی که برستت زحیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت من سوخته نان خورده ام از پشت فطیر

گفت سنقر برو و کحل عزیزی بمن آر
گفت در درد شکم کحل چه ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
تا نخوری تو دگر سوخته ای خام ضریر

نیست راحت که آن برده ز ظلمت چشم
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

مرد دنیی عدمی را حشمی پندارد
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر

مه تو یار ندارد جز از تو یار مگیر
رخش کنار ندارد از او کنار مگیر

جهان شکار گهی دان و هر طرف صیدی
درآ چو شیر و بجز شیر نر شکار مگیر

هوای نفس بهارست و خلق چون شتر آست
بغیر آن شترست را مهار مگیر

وجود جمله غبارست و تابش از مه ماست
بجاه پشت میاور ره غبار مگیر

بر آن زبیش جهان را که مار گنج تو است
توانش بحسن چو طاوس گیر و مار مگیر

چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

بحسن خویش از آن دست خسته چون گلنار
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر

خموش باش که بگشاد دیده یعقوب
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر

198

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
نه که فلاح توام سرده و سالار مگیر

نه که همسایه آن سایه احسان توام
تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار مگیر

شربت رحمت تو بر همه کان کردانست
تو مرا تشنه مستسقی بیمار مگیر

نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر

نه که لطف تو کند سوز گنهکارانست
تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر

نه که هر مرغ ببال و پر تو پرانست
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر

بدو صد پر بتوان بی مدد تو پرید
تو مرا زین چنین دام گرفتار مگیر

خفته کان زانه تماشای نهان می بخشی
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر

نه که مجنون تو زان سوی خرد یافت
بجنون خوش شد و میگفت خرد زار مگیر

نه که بوی جگر سوخته ام می آید
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر

با جنون تو خوشم تا که فنونا چه کنم
چو تو همخوابه شوی بستر هموار مگیر

چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست
عارضش چون قمر و روی چو گلنار مگیر

قد چون سرو تو چون قامت ما کرد دوتا
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر

این تصاویر همه از صور عشق بود
عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر

جز من خاکم و آن ماه بگردم گردان
تو مرا هم تنگ این گنبد دوار مگیر

من بگوی تو خوشم خانه من ویران کن
من ببوی تو خوشم نافه و تاتار مگیر

میکده ست این سر من ساغری کو بشکن
چون زرست این رخ من زر بخروار مگیر

چون دلم بتکده شد از کو بت مهتراشی
چون تنم صومعه شد خانه خمار مگیر

کفر و اسلام کنون اندر خوش از ازلست
عاشقی را که کشد عشق ز کفار مگیر

بانگ بلبل شنوای دوست بهل ناله جغد
در گلستان نگر ای چشم و بی خار مگیر

چون که خوان نعمتی عام کشیدست برو
خوش بخور ریا وه مده و مخزن و انبار مگیر

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر

ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
از که نیم وصف حسنت از همه پرسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای رهینایان نهان | در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
چون نهیم خشم و ناز شکرینت هر دمی | بر سر و سامان جمع خود مرا نازیده گیر
چون که ابر هجر تو ماه ترا پوشیده است | صد هزاران دزد کو بر بر سر مرا باشیده گیر
چونکه مستان را نباشد شمع و شاهد در تو | صد هزاران خم باده هر طرف بخشیده گیر
خضر اگر بی من ببیند روی تو وای من | ور نه بیند آب حیوان هر زمان نوشیده گیر
ای عزیز مصر جانم تا ببیند روی تو | هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای خورشیده زد در دم سنگ داعی دم بدم | چون بجست از سنگ آهن برق بجوشیده گیر
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن | ور بزد لا اندر سر زلف ترا ژولیده گیر
ور بدی در حق من از عشق تو گوید چه باک | صد دروغ و افترا بر عاشقی بافیده گیر
با فراقت از دو عالم چون منم مظلوم تر | چونکه نالیدم ز ظلم فرقتت نالیده گیر
چون بلاغ شمس تبریز از سگان کوی تو | بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

از خوردن شیر عشقت خون ما را خورده گیر | ور بسپارد هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
سر دهم این دم ترکی می بی محابا می خورم | گر کسی آید برم دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای | با چنین زرق پیاپی کشت را پرورده گیر
جان ما طغرای باقی دارد اندر دست خود | صورتی کامروز فردا نیست او را مرده گیر
از هوا دریا همی خواهی و ما را خشکئی | چون تو ماهی نیستی پایسته افسرده گیر
غوره افشاره کوبی من ریاضت میکشم | چونکه می خواره نه ام شیره را افشرده گیر
صوفیان صاف را گویی که دردی خوار اند | صوفیان را صاف می دار و ترا دردرده گیر
هر شکوفه کز پی مانیست خندان بر درخت | گرچه او تازه است و خندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو جا و نیست | چونکه بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

گر بخلوت دیدمی او را بجای سیر سیر | بی رقیبش دادمی من بوسه های سیر سیر
بس خطاها کرده ام هندو دیده لیک از رخ دوست | با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید | عشرت کنا با تو یی با که خدای سیر سیر

یکٓ

یک بیک بیگانگان را از میان بیرون کنید | تا کنارم گیرد آن دم آشنای سیر سیر
دست او گیرم چو بیدان اندر آیم پای کوب | می زنم زان دست پا او دست و پای سیر سیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند | تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
در فراق شمس تبریزی از آن کاهیده تن | تا فزاید جان ها را جان فزای سیر سیر

زهی دلی که نگردد ز جان سپاری سیر | اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند | بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
مقیم شب بخرابات و جمله رندانرا | خراب کرد و نشد جان او ز زاری سیر
هزار جان مقدس سپر دهر نفسی | در آن شکار و نشد جان از این شکار سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکر است | ولیک نیست چو نی از فغان و زار سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو | ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر
نه شهریار شناسیم ای مسلمانان | از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهار است و دل است چو باغ | که باغ می نشود از دم بهاری سیر
خموش کردم و سیمی سر همی طلسم | که نیست دل بجز از فیض کردگار سیر
چه سو مسازم از انعام شمس تبریزی | که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور | در آن زمان که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شود ت | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون سینهٔ تو | بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی | رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه | شراب و شاهد و نقل و کباب و شمع و بخور
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانم | چه های و هوی برآید ز مرده کان قبور
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان | ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم | دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی | اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور

تو چشم خویش نگه دار تا غلط نکنی	که چشم بد بود آن لحظه از جمال دور
بصورت بشرم تان و دهان نکو نکنی	که روح سخت لطیفست و عشق سخت غیور
ز احولی بگریز و دو چشم روشن کن	که هیچ غیر نبینی ولی تویی بس دور
چه جای صورت اگر خود عدد شود صد تو	شعاع آینه جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر روید	مرا حقان ره عشق را بست جام طهور
بجای لقمه و پول از خدای جستندی	نشسته بر لب خندق بریدگی بل کور
بشهر ما چو تو غماز خانه بکش دست	دهان ببسته و غماز باش همچون نور
خموش کردم و از غیر اصل بنهفتم	خود اصل جمله تویی راز شد زمین مستور

م

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور	خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف	که روح هاش بجان سجده می کنند از دور
که تا ز بحر تحیر بر آورد دستش	هزار جان در روا نباشد نه غرق بحور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر	چو او بتابد بر تو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملائک همی از او یابند	اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور
وگر نباشد زان نور دیو را دوزی	بپرد های کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخشش کردن آغازد	بهر طرف چه عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد	شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
ایا صبا که بحق خداوندان و نمک	که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
که چون رسی بنهایت کران عالم غیب	از آن گذر کن و کاهل مشو تو در عبور
بدان پری که از وی یافتی بکن پرواز	هزار ساله رهست بیش پر نباشد دور
به پر چو خسته شوی آن پرت سجود کنی	برای جان من خسته جان دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق	شدست روی سیاه و شدست موکافور
توان کسی که همه بحر جان عالم را	ببحر رحمت غوطه دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد	کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاک پایش را	بدیده آری کین درد می شود ناسور

درین

وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی	در افکنی بوجود و عدم نثار سرور
چو سرمه اش بمن آری هزار رحمت نو	بجانت باد تا قرنهای نامحصور

مرا گفتند دوش آن یار عیار	سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفت	سگ اصحاب کهف و صاحب غار
ازین شاه باشد آن سگی کو	برای شاه جوید کبک و کفتار
خصوصا آن سگی کو را بهمت	نباشد صید جز سلطان مختار
ببوسد خاک پایش شیر گردون	بدان لب کو نیالاید بمردار
ملولان باز جنبیدن گرفتند	همی جنگند و می لنگند ناچار
از آن مطرب که در مجلس نشیند	گهی نوشد گهی کوشد بزنهار
ملول جمله عالم تازه گردد	چو خندان اندر آید یار با یار
بجنبان گوشه زنجیر خود را	بکش دیوانگیشان را ببیگار
دمی می خورد می کو بنوبت	مزه خود را بگفت و گو بیکبار

درآمد در دلم فکری دگر بار	که دل بردار ازین دنیای غدار
که در راه خدا دنیا حجابست	خدا خواهد حجاب از پیش بردار
خدا با مصطفی فرمود این گفت	که دنیا جیفه دان و سگ خریدار
هر آن زاهد که دنیا دوست دارد	بود او بت پرست و اهل زنار
ز بغض و کینه خالی کن دلت را	فرو نه از سرت هستی بیکبار
چو ابراهیم آزر بت شکن شو	که آتش بر تو گردد همچو گلزار
ز عشق شمس تبریزی چنانم	که نشناسم دل روز از شب تار

بگرد فتنه می گردی دگر بار	لب بام است و مستی گوش میدار
بجا آوردم بگو جای دیگر	که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش	بگرد نقطه گردد پای پرگار

چو تو باشی دل و جان کم نیاید / چو سر باشد بیابد نیز دستار
گرفتارست دل در قبضهٔ شاه / گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ / ز چنگالش گران جانان سبکبار
رها کن این سخن‌ها را ادا کن / بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند / که امروز روز وصل و لطف و ایثار
صلای ساربان اشتر بخوابان / ازین خوشتر کجا باشد علف‌زار
چو مهمانان درین منزل رسیدند / بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید / چنین پنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموشش ما بگوید / و بیست اصل سخن سلطان گفتار

منم از جان خود بیزار بیزار / اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید / که قربان تو باشد ای نکوکار
ازار از دولت گر چه نکوسی / درون جان من پیداست ازار
بهار از من بگردد چون ندانم / چو در دل جای گلشن پر شود خار
که ناگه پیش لطفت سجده آرد / که ای مسجود جان زنهار زنهار
کنه را لطف او گوید که تا کی / کنه گوید بد و کین بار انبار
تن و جانی که خاک تو نباشد / تن او سنگ باشد جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی / چو مرغ شب در آید نبودش بار
چو بر گیری تو رسم شب ز عالم / چه برها بر کند مرغ شب ای یار
بحق لطف تو کان نوبهارست / که انجام شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا / دران عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی در فتند هرگز تو ملند / درون پردهٔ انکار و اقرار
ز روی رحمت و انعام عامت / فرو کن دست و او را زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نکردم / چگونه زهر نوشد مرد هشیار

آفتابی

آفتابی برآمد از اسرار / جامه شویی کنیم صوفی وار
تن با خرقه ایست پر تخریب / جان با صوفیست معنی دار
خرقه با ماست یک دو روز دگر چند / جان عشقست تا ابد پرکار
به سر تست شاه را سوگند / با چنین سر چه میکنی دستار
چون رخ تست ماه را قبله / با چنین رخ چه میکنی گلزار
توبه ها کرده بودی ای نادان / گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود / توبه سود نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ / عشق او آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه / نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا کردی / ور نگویم نمی گذارد [illegible] یار

گر تو خواهی دلی پر از دلدار / خانه را روفتی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را کیدا / دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که او را سماع مست نکرد / منکرش دان دگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده نساخت / عاقلش نام نه مگو خمار
به بهانه برون کن آن ها را / تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویش را برون کن هم / تا بگیرد تو خویش را بکنار
سایه یار به که ذکر خدای / این چنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست / زانکه هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل کن دور / خار گل را بجان و دل می دار
موسی اندر درخت آتش دید / سبزتر میشد آن درخت از بار
شهوة و حرص مرد صاحب دل / این چنین دان و هم چنین انکار
صورت شهوتست لیکن هست / همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند / چون گشایند دیدها کفار

رحم بر یار کند هم یار / اه بیمار که شنود بیمار
اکثروا ذکر هادم اللذات / بشنوید از خزان بی زنهار
اشکهای بهار عشق کجو / تا ز گل پر کنند دامن خار
غار جنت شود چو هست درو / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
ز آه عاشق فلک شکاف کند / نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد / بهر عشقست گنبد دوار
نه برای خباز و آهنگر / نه برای درودگر و عطار
آسمان هم ز عشق میگردد / خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که لولاک ما خلقت چگفت / کان عشقست احمد مختار
مدتی گرد عاشقان گردیم / چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند / سر برون کرده از در و دیوار
سر و دیوار نکته گو باشند / آتش و باد و آب قصه گزار
چون ترازو چون گز و چون محک / بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تو باش همچو فلک / خامش از گفت جملگی گفتار

مطرب عاشقان بجنبان تار / در زن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی / پرده از روی مصلحت بردار
تا نگریست طفل گهواره / شیر که داد مادر غمخوار
هرچه خیال آن غیر معشوقست / خار خشکست در بود گلزار — غیر خیال
مطربا چون رسی بشرح دلم / پای در خون نهاده عشق دار
مطربا زخمهای دل می بین / تا نداند خویشتن خوش دار
پای آهسته نه که تا نجهد / قطرهٔ خون بهر در و دیوار
مطربا نام کن ز معشوقی / کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چو گفتم کجا بماند دلی / گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام ما کم گوی / تا لقب گویمت نکو گفتار

چون

چون ز رفتار او سخن گویم / دل کجا میرود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی دو وقتی / هست در عهد تو چنین بیمار
لطف باید ز لطف تو عاشق / برهد ز اصل خویش و خصم و تتار

داد جاروبی بدستم آن نگار / گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت / گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او / گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود / گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش / ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد / تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل / هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها میور شد از سرهای من / شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان / گلخنی تاریک و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کو تاسهٔ دلت / اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو / جامه کن در بنگران نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا / تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن درنگر / بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده / جان ببارید بترک و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد / ای شب و روز از حدیثت شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا / مست میدارد خمار اندر خمار

دوش بود اندر خراباتم گذار / چنگ می دیدم که می نالید زار
چون بدیدم نالهٔ آن هر دو شاد / بر زدم اندر مستی بی اختیار
خرقه و سجاده را دادم بمی / در خرابات آمدم خمار وار
عاقلان گویند زاهد می خورد / گفتم آری خیز و جام می بیار

می بیار و چنگ بنواز و بگو که هر چه پنهان بود کردیم آشکار
سالها ورزیده بودم چنگ را این زمانم اندر آمد در کنار
تا ببوی شمس دین مست آمدیم فارغیم از عنبر و مشک تتار
هر که فردا مست ناید نزد یار از جمال یار گردد شرمسار
مستیی کز عشق در جان منست می نخواهم گشت از آن می هوشیار
شمس تبریزی که مستست از ازل مست خواهد بود تا روز شمار
ا

ای یار شگرف در همه کار عیاری و عاشق تو عیار
تو روز قیامتی که از تو زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل که من بمیرم در گور ملکی مرا که دار
ور می خواهی که زنده گردم ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود نزدیک نبود راه هموار
از گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانه چون مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست رحمت از هر دانه که دارد انبار
ای تو حرام زنده کاسنی ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت تویی و زنده کی تو باقی نیست ولاغ و آزار
ای کرده مرا ز دل فراموش آخر چه شود مرا بیادآر
یکبار چو رحمت آب در جوی کی گردد طبع چرخ بیکار
خامش که ستیزه می فزاید آن خواجه عشق راز گفتار

کی باشد اختری در اقطار در برج چنین مهی گرفتار

آواره شده ز کفر و ایمانت اقرار به پیش او چو انکار
کس دیده دلی که دل ندارد یا جان فنا بتیغ جاندار
من دیدم اگر کسی ندیدست زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عمل قبول او بس ای من ز جزای قبول بیزار
گر خواب بشنیم بیست آن شیر بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه داند آن طفل کاندر دلها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن صد چشمه شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر غذا سنی کز گریه است خلد و انهار
امشب گروفه شهر یار یعنی اندر رجاست شاه و سالار
نه خواب رها کند نه آرام آن صبح وفا و شیر کرار
شب گشت ولیک پیش اغیار روزست رخ من از شب تار
گر عالم جمله خار گردد ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب معمور مستست دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه ملولیست این بی خبریست اصل اخبار

جان خرابائی و عمر بهار هین بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان دست مرا دست گیر چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد بنشیم نشست بسته سر و خسته و بیمار وار
دست مرا بر سر خود می نهاد کای بغم دوست مرا دستیار
درد سرم نیست ز صفرا و تب از می عشقت سرم پر خمار
این همه شیوست مرادم تویی ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد حال دلم بشنو از آواز تار
این همه بیزاری و بیماریم وین همه سودای دلم تار تار
از طرف شمس تبریزیست ورنه کجا جان من و نول اخار

میر خرابات تویی ای نگار وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله خرابات خراب تواند جمله اسرار ز تست آشکار
خم کهن بر سر مستان بریز تخم فتن در دل عشاق کار
جامک بازیچه افانی ببر ساغر مردانه باقی بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز وای بر آن زاهد پرهیزکار
خاک کفت چشم مرا توتیاست وعده تو گوش مرا گوشوار
حق چو شراب ازلی در دهد مرد خورد باده حق مردوار
پرورش جان بسقاهم بود از می و از ساغر پروردگار

خداوند خداوندان اسرار زهی خورشید در خورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی رخ خوبی دست بردی بماند دست و پای عقل از کار
گشاده ز آتش او آب حیوان که آبش خوشتر است ای دوست یا نار
از آن آتش بروئیدست گلزار وز آن گلزار عالمهای دلزار
از آن گلها که هردم تازه تر شد نه زان گلها که پژمرده است بیزار
نیارد کس نهان کردن غم عشق اگرچه عشق او دارد ز ما عار
یکی عاریست چو آتش بر آتش عجب سوزی بر آرم سر از آن عار
ز انکارت بروید پرده هایی بکن درکار آن دلبر تو انکار
چو کر کی می نمود آن روی یوسف چو آن پرده عرضها گشت اظهار
ز جان آدمی جنبد حسدها ملک باشی و یا دم ملک بسیار
غذای نفس تخم آن غرضهاست چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گاو گردون بانگ بلبل نداند ذوق حسنی عقل چون خار
نداند کرگ لطف روی یوسف ولی طاوس زاید بیضه زمار
بطراری ربود این عمرها را پس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروز است لاغیر تو مشنو وعده این نفس عیار

کمر بگشا ز هستی و کمر بند بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
تماشای که روا باشد که رویت بهنگام نماز آمد بلغار
در آن صحرا چو کر مشک خواهی که می چرد در آن آهوی تاتار
نمی بینی تغیرها و تحویل در افلاک و زمین و اندر آثار
که داند جوهر خوبت نگردد بجایی کش ندارد سود غمخوار
چو تو جز بنده باشی نفس خود را میان خاصگان باشی تو مردار
اگر خواهی عطای رایگانی ... ز عالمهای باقی ملک بسیار
چنان جایی که ویرانی اش هوشیت ز شمس الحق و دین بستان بیکبار
خداوند خداوندان باقی که نبود شان بخدمتش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت چو دیدندش بجنت حور ابکار
اگر بی پرده رشک الهی بپوشیدیش از اغیار و دیار
ز سنگ و خاک و آب و باد و ز نار همه روحی شدندی مست سیار
ببازار بتان و عاشقان در ز نقش او بسوزند جمله بازار
دو ده دلق هر دو کون و دو جهان را چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح قدس پایش را ببالاد ندا آمد که پایش را میازار
چه کم عقلی بود آن کس که این را بموج جاه او گوید که مکثار
بحق آنکه آن شیر حقیقی چنین صید دلم کردست اشکار
که از تبریز پیغامی فرستد که این شد لابه من اندر اسحار

صد بار بگفتمت نگه دار در خشم و ستیزه با میغشار
بر جنگ و وفا و مهر بامی گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی گر زخمه سست بگسلد تار
می نوشی و محتسب کمین نیکوست ما خفته بخواب و فتنه بیدار
میگویم و میکنم نصیحت می خشک دماغ و کرده تکرار
میگوید چشم او بتسخر خوش میگویی بگو دگر بار

ازتو بترم اگر نشنو شم — پوشیده نصیحت تو طرّار
استیزه گرست و لاابالی — نی عشوه خرد حریف خونخوار
خامش کن و از دلش مترجان — کز باغ خداست این سمن زار

خاموش که این بهار سبزست — بی منت مهرجان و آذار
جفا از سر گرفتی یاد میدار — نکردی آنچه گفتی یاد میدار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم — کنون با جور جفتی یاد میدار
مرا بیدار در شبهای تاریک — رها کردی و خفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی سخنها — مرا دیدی نهفتی یاد میدار
نگفتی خار با شم پیش دشمن — کنون چون گل شکفتی یاد میدار
گرفتم دامنت از من کشیدی — چنین کردی و رفتی یاد میدار
فتادی بار ها دست گرفتم — دگر باره بیفتی یاد میدار
همی گویم عتابی من بنرمی — تو می گویی برفتی یاد میدار
خمش کن اشک خونین را میفشان — که سنگ خاره سفتی یاد میدار

مرا با را چنین بی یار مگذار — ز من مگذر مرا مگذار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غارست — چنین تنها مرا در غار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر — مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیب جان نه بل عیسی وقتی — مرو ما را چنین بیمار مگذار
ترا اندک نماید هجر یکشب — ز من بر سس اندک و بسیار مگذار
میند از آتش اندک بسینه — که نبود آتش اندک خوار مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر — ز من بشنو مرا این بار مگذار
ز غم خوردن ملولست این دل ما — ترحّم کن مرا غمخوار مگذار
خمش گشتم ولی از لطف عامت — مرا بی دانت و ادرار مگذار

ساقیا

205

ساقیا باده گلرنگ بیار — داروی درد دل تنگ بیار
روز رزمست نه روز رزمست — خنجر جنگ بهر جنگ بیار
ای نو درد کشان درد کشان — درد دیّی که کنندم دنگ بیار
من ز هر درد دمی گردم دنگ — دردی آن سره سرهنگ بیار
رو ز جاست و نه نام و ناموس — نام از پیش بهر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق — از مون کن برو آن سنگ بیار
صیقل آینه فلکست — ز امتحان آهن پر زنگ بیار
چشمه خضر ترا می خواند — که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
پس گردن زچه روی خاری — تنگ ظرف هست تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگر خوش بوست — جان بی صورت بی رنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح — بوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیلت — جان بی حیلت و فرهنگ بیار

ساقیا باده چون نار بیار — دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده را که ز دل می جوشد — زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین — بت شود رمی و اقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر — همچنین جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را — گردن بسته ز بلغار بیار
همه ما را همه عریان کردیم — گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بکو دولت را — بپذیر اندک و بسیار بیار

ای نهاده بر سر زانو تو سر — وز درون جان جمله با خبر
پیش چشمت سر کسی دیوشی — از نهایت بر صفای آن بصر
بکر خونست ای صنم از چشم مست — الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در دو مژهٔ او گرچه دل ازو شاد — الحذر ای عاشقان از وی حذر

او بزیر کاه ای خفته است　　پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیداریی　　تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
پاره خواهم کردن جامه ز تو　　ای برادر پاره زین کرم تر
سر که آشامی و گویی شهد کو　　دست تو در زهر کویی کو شکر　　شکرشید
روح را عمریست صابون میزنی　　تا ترا خود جان نبود دستای مکر
تا کی صیقل زنی آیینه را　　شرم بادت آخر از آیینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز　　تا برآرد ز آینه جانت گهر

بس که می انگیخت آن مه شور و شر　　بس که می کرد او جهان زیر و زبر
مرغ جان را طاقت شرحش نماند　　خیره گشته همچنین می کرد سر
ای بسا سر هم چنین جنبان شده　　باد جان خشک و با جنبان تر
در دو چشمش بین تو خاک پارها　　رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسی گویم حدیثش بعد ازین　　من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم و زم رو　　پیش او بنشین برو پیشش نگر
تیز تیزش بنگر ای باد صبا　　چشم را پر کن از خوبی و فر
ور به بینی یار ما را زو ترش　　پرده باشد ز غیرت در نظر
مو نباشد عکس مو باشد در آب　　صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه شیشه عشق او چون گازرست　　پیش گازر چیست کار شیشه گر
توبه کردم از سخن انبار چیست　　توبه نبود عاشقانش را اگر
بشکنم توبه خوش شنه زیر پاه　　تا خله در زیر پای هر قمر
شحنه یار ماست هر کو جسته شد　　گو مرا بسته به پیش شحنه بر
شحنه را جاه زنخ زندان ماست　　تا نهم زندان او داد نظر
بند و زندانی خوشی ای زنده دلان　　خوش مرا عیشیست اینجا معتبر
گرچه میگاهم ز عشق شاه او　　گرچه می کردم چو بر گرد و نا قمر
بعد من صد سال دیگر این غزل　　چون جمال یوسفی باشد سمر

زانکه دل هرگز نپوسد زیر خاک　　وین زدن گفتم نگفتم از جگر　　206
من چو دادم شما مرغان پاک　　وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز　　چون پر او دیدند از جان یاد گر
ای خدایا دست بر لب می نهم　　تا نگویم زانکه گشتم مست تر

انجیر فروشی را چه بهتر　　انجیر فروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت　　هین برکف ما نهید ساغر
ای ساقی رماه روی زیبا　　ای جمله مراد تو میسر
از روی تو تاب یافت خورشید　　وز بال تو پر بپرد جعفر
ماییم بلای دی چشیده　　چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو سقاهم　　در جام کن آن شراب احمر
لوح دل از غم فرو شوی　　ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت　　بر ما ز همه کسان فزون تر
در سایه ات ای درخت طوبی　　ما راست سعادت مکرر
بر عشق جمال دوست دقیقیم　　وز جمله کارها مجرد
هر صد کز گزید خدمت تو　　شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مرید خورشید　　چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه　　در ده می وزین حدیث بگذر
جان را ببره از مزوره خویش　　تا نبود صحبتش مزور
یک قوم همی رسند مهمان　　امروز مقدم و موخر
ما گاو و شتر کنیم قربان　　از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می سزد دل و جان　　از بهر مبشران مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن　　اشتر واری فرست شکر
شکر گفتم فرج نگفتم　　در نقل بود نبید مضمر
در این نکتی خموش کردم　　دانی چکنم خموشی انور

کیرم سر زلف شمس تبریز   عالم همه پر کنم ز عنبر

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر   فالعشق بلا یداک ابتر
مارا سر صنعت و دکان نیست   ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترکنا سدی صحابا   الخیر ینال لا یؤخر
کم جوی جفا عتاب کم کن   ای زنده کن هزار مضطر
الحنطة حیث کان حنطه   اذ کان کذاک یوم بیدر
چون پیشهٔ مرد زرگری شد   هر شهر که رفت کیست زرگر
ابرارک یشربون خمرا   فی ظل سحابک المخیر
خود دل دهدت که برنهی بار   بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک لاشتری نصیب   والارض بذاک صار اخضر
بگذار که می چرد ضعیفی   در روضهٔ رحمتت محرر
یا ساقی حات لا تقصر   یا طول حیاتنا المقصر
در سایهٔ دوست چون نبودی   همچون ماهی میان کوثر
طیبه خطراتنا و طیب   من کاس مدامک المخمر
والفجر لذی لیال عشر   من نهر رحیقک المطهر
ما همران وکر برافتی   همه بر تو تنیم چون کبوتر
آمد عثمان شهاب دین هین   واگو غزلی مرا مکرر

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
سرمست زنیم دست میریم   هم مست دولت دوان محشر
گر خاک شویم وگر بریزیم   ساقی با ماست بنده پرور
خاکش خوش باد کوست ساقی   خاکش ز شراب جان مخمر
ان خاک شکوفه کرد یعنی   مستیم لنین سرو ازان سر

مهتر

مهتر چو خراب گشت خوش شد   کشتیت خراب شد چو بیکر
کشتی چو خراب گشت خوش گشت   خاکست خراب تر ز مهتر
خاک کشتی چو هست کشتی   ملاح تو برکشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی   هر لوح جدا ز لوح دیگر
از شور و ز غرقه باز رستیم   هر تختهٔ کشتیت رهبر
چون خوش نبود چنین خرابی   بگشای دو چشم عقل و بنگر

درین سرما و باران یار خوشتر   نگار اندر کنار و باده در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری   لطیف و چابک و خوب و سمنبر
درین سرما بگو تا کی گریزیم   که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف ان لباس او بپوشیم   که جان تا شود حالی چو آذر
درین برف از لبان او بنوشیم   که دل را تازه دارد برف و شکر
درین سرما هوای او شگرفست   مشام ما کند چون گل معطر
مرا طاقت نماند از دست رفتم   مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناکه در دل آید   دل از جا میرود الله اکبر
خیال شمس تبریزی درآمد   خیال دیگران طی شد سراسر

رحم کن ار زهم شویم سربسر   مرهم زخم ده و رحم بسر
ور همه در زهر دهی غوطه ام   زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر   هست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد   مژده تو داد پس رزق مطر
مادر اکرم که همه رحمتست   رحمت حق بین تو و قهر پدر
سرمهٔ تو باید در چشم دل   ورنه چه دانند سره و بصر
بود سوی بصره بکوی خراب   خانهٔ درویشی عهد عمر
مفلس مسکین بد و صاحب عیال   جمله ان خانه یکی از یک بتر

بهر یکی مشهور بخواهنده کی   خلق زبس گریه شان باخبر
بود لحاف شب شان ماهتاب   روز طواف همه شان دربدر
گر بکنم قصه زاد بار شان   درد دل افزاید یا دردسر
شاه کریمی برسید از شکار   شد سوی آن خانه ز گرد سفر
در بزد از تشنگی و آب خواست   آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست   ابر تهی‌جان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید   همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دل من هر یکی   در حق این قوم بریزید زر
گنج شد آن خانه باقبال شاه   روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله و آوازه بشهر اوفتاد   شهر بنظاره پی همدیگر
گفت یکی کاخر ای مفلسان   گشت بیک روز نیاید به بر
حال شمادی همه‌کان دیده اند   کی فیکون کس نشود بخت‌ور
ور شود او بخت ور آخر چنین   کی شود او همچو فلک مشتهر
گفت کریمی سوی ما برگذشت   کرد درین خانه برحمت نظر
قصه دراز است اشاره بس است   دیده فراوان و سخن مختصر

در چمن آیید و بربندید در   تا نفتد بر جماعت هر نظر
من زیانها دیده‌ام بس دیده‌ام   زخمها از چشم هر بی‌پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او   روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از بزم شیرین خستگی   دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر تیر انست از چشم بدان   خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک و بد آمیخته است   قلب را هرگز نشناسد ز زر
زاهدان این اهلها پنهان کنند   خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مستان بحکم او فتند   نیست شان جز حفظ حق حصنی دگر
یا زکم پر تا مزن لاف خوشی   باز از دغاکو حسن را در نظر

بحسن

بحسن تو نباشد یار دیگر   درآ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت   مباد اندر دو عالم کار دیگر
بدان دیدی ز حسن تو یکی چیز   اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود   ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که انگندی بگوهر   که هر قطره نمود ایثار دیگر
بیک خانه دو بیمارند و عاشق   منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی   ولی هم تو کنی تیمار دیگر
چو اندر جان منکر این سخن را   که او را نیست آن دیدار دیگر
که گفت این سنائی خود چنین است   سنائی گفت نی خروار دیگر
در آن خروار تو خروار منکر   گشاد و چشم عیسی وار دیگر
خمشی کردم خموشی به زگفتن   مغیر آ و مکن انکار دیگر

بگردان ساقیان جام دیگر   بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم به بینی   که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من   مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی   که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من نبندی   در افتم هر زمان از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مسپار   که اندیشه‌ست خون‌آشام دیگر
می خام از کرداری تو ساقی   مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم   گرو کن نو دستان وام دیگر
بنه نامم غلام دُرد نوشان   نمی‌خواهم خدا را نام دیگر
کرم کردی ز حد و حصر بیرون   کنون چشمت در اکرام دیگر
خموشی پیشه کردم چون خموشان   نظر دارند در انعام دیگر

دارد درویش نوشی دیگر   واندر سر و چشم جوشی دیگر
در وقت سماع صوفیان را   از عرش رسد خروشی دیگر
تو صورت این سماع بشنو   کایشان دارند گوشی دیگر
صد دیگ بجوش هست اینجا   دارد در رقص جوشی دیگر
هم زانوی آنکه چو تش بینی   سرمست ز نی خروشی دیگر
درویش ز دوش یار مست است   غیر شب و روز دوشی دیگر
ماییم چو جان خموش و گویا   حیران شده در خموشی دیگر
صد خرقه فکنده اند اینجا   چون آن شده خرقه پوشی دیگر
خاموش که خوش همی بری تو   از جمله خلق هوشی دیگر

نرم ز ملک سوی رخسارش نگر   چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی   صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر بر آر از مستی و بیدار شو   کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان عشق   میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین   لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان   باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بینی در طبع و حیوان و نبات   بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص او سیری صنعت عشق است و بس   گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را   رنگ بر روی عاشق زارش نگر
گر ندیدی صورت معشوق غیب   بر در و دیوار انوارش نگر
با چنین دشوار بازاری که داشت   باز رو بی زر خریدارش نگر
شمس تبریزی عیان شد بین ببین   در دل و در دیده آثارش نگر

عشق جانست عشق تو جانتر   لطف و درمان و از تو درمانتر
کافرهای زلف کافر تو   کشته ز ایمان جدا ایمانتر

جان

جان سپردن بعشق آسانست   ور بی عشق نیست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند   لیکن این بنده زاده مهمانتر
بی تو هستند جمله بی سامان   لیک من بی طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست   لیک وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست   لیک هندوی عشق برانتر
هر دلی چار پره در پی تست   دل ما صد پرست و پرانتر
دیدن تو بصد چو جان ارزد   عوض نیم جانم ارزانتر
گرچه این چرخ نیک گردانست   چرخ افلاک عشق گردانتر
همه ز افلاک عشق در ترسند   وان فلک در غم تو ترسانتر
شمس تبریز حقی میدار   تا شوم در تو من عجب دانتر

بساقی درنگر در مست منگر   بیوسف درنگر در دست منگر
ایا ماهی جان در شست این قلب   ببین صیاد را در شصت منگر
بدان اصلی نگر کآغاز بودی   بفرعی کز کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن   بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که بر تو سایه افکند   بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو و سنبله بالا روش کن   چو بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان   بجام و کوزه گر اشکست منگر
بهستی عشق و مستی بخش بنگر   مثال از نیست و آنکه هست منگر
قناعت بین که زر نیست و سکر   بطبع ماده آبستن منگر
قفصافان بین که بر بالا دویدند   بزردی کان بهین بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای غیبی   بدان صورت که راه بست منگر
بدام عشق مرغان شکر فند   بجرمی کان ز دام جست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست   در آن کین لحظه خاموش است منگر

هست کسی صافی و زیبا نظر — تا که کند جانب بالا نظر
هست کسی پاک از این آب و گل — تا که کند جانب دریا نظر
هست کسی راهرو از نور عشق — تا فکند جمله بر اشیا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف — تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب — تا که شود بی سر و بی پا نظر
آب حیات از آب مصفا شود — چون نظر باید بینا نظر
چون نظر شود به درگاه حق — راه نیابد مگر الا نظر
یوسف مصری ز سر رحمت — هم فکند سوی زلیخا نظر
خانه و صحرا همگی نور شد — در فکن از بهر تماشا نظر
جمله جهان مست شود تا ابد — گر فکند شاه به جانها نظر
سامعه و ناطقه و حس و چشم — هیچ مقابل نبود با نظر

از لب یار شکر را چه خبر — وز لب عنبر تر را چه خبر
باد خوش باد بهاری چه زند — وز خوش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت از او — عاشق زیر و زبر را چه خبر
جان چو او محرم اسرار خوشست — از خوش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست به باغ — از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم از مستی خویش — کو زما قوم دگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر بنهد — از ملک تاج و کمر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست — از دل این خسته جگر را چه خبر
کم کن این ناله که کس واقف نیست — زآه عشاق سحر را چه خبر

آدم من بی دل و جان ای پسر — رنگ من بین نقش بر خون ای پسر
بی غلط من نامرم تو آدمی — در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یک لحظه راستی بخشد — تا به بینی بخت خندان ای پسر

در

در خرابات دلم اندیشه هست — در هم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار و سنگ مردان گوش دار — در قضا و امر و فرمان ای پسر
آدم و آدم و هست آینه — روی بین در وی و گردان ای پسر
کفر من آینه ایمان تست — منکر اندر کفر و ایمان ای پسر
گنج و مار و وصل و هجران با همند — محنت و دارو و درد و درمان ای پسر
میزنم من نعرهها در خامشی — آدم خاموش و گویان ای پسر

عشق بند ره روانست ای پسر — بند بگسل ره عیانست ای پسر
عشق بند و دل غریب و جان نجات — راه از این هر سه نهانست ای پسر
چون ز عشق و جان و دل بر خاستی — این چنین هم در کمانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست — هین که تیر خوش در کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیر او خسته شد — بر جبینش صد نشانست ای پسر
هر که او از خود نرست او مرد نیست — عشق نامردان زیانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست — عشق بی دردی فسانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر درفشانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت — کین جهان از تو جهانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق نیکو ترجمانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود — عشق قبله کاروانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر
هین زبان بربند و خامش چون صدف — کین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تبریزی آمد و جان شادمان — چونکه با شمعش قرانست ای پسر

راز را اندر میانه وا مگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر

تو نگو دانی که عنصر چیز از کجاست / گر خطایی رفت آن بر ما مگیر
روستایی گر منم زان تو ام / روستایی خویش را رستا مگیر
چون مرا در عشق استا کرده‌ای / خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از زوق می‌گیری بگو / تا بنشانم کو بهشت اینجا مگیر
سوی خویشم کش که خاشاک توام / تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست ای صلاح الدین تمام / تو ورا امروز و فردا مگیر

مطربا عیش نوش از سر گیر / یک دو ابریشمک فروتر گیر
جنگ بگذار و با حریف بساز / چنگ بر گیر و جام ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خار مبین / جعد بگشای و مشک و عنبر گیر
فربه از تست آسمان و زمین / این یک استاره را تو لاغر گیر
دار روی فربهی ز حلق توپی / فربهش کن چو خواهی و بر گیر
هر تفش کن بیک شکر خنده / شکری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاک پای تو اند / هرچه می بایدت میسر گیر
چونکه سعد و ظفر غلام تو اند / دشمنت را بهزار لشکر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید / آتش عشق را تو کوثر گیر
ور غلامی قیصرت باید / بنده آتش را قباد و قیصر گیر
هر که را بینی عشق می‌بجهد / گر فلاطون بود تو اش خر گیر
چونکه از بحر عشق باده رسید / ترک خم و سبو و ساغر گیر
هرچه بر روی خاک می‌بینی / جمله خاک است خود تو اش زر گیر
هرچه در جان پاک می‌بینی ذره / روز جان خودش قوی‌تر گیر
نیست در جان پاک جز جانان / دامن جان نامصور گیر
هر سری کان ز عشق بر نبود / آن سرش را ز دم موخر گیر
معنی مکور از شمس تبریزی / ملکی اسفید و جام احمر گیر

مطربا

مطربا عیش نوش از سر گیر / یک دو ابریشمک فروتر گیر
چونکه در چرخ اردت باده / خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملک مستی و بیخودی دارست / ترک سودای ملک سنجر گیر
مست شو مست کن حریفان را / بار دیگر از کیت اعمر گیر
مستی امروز راه بام دماغ / پر و اندیشه وره در گیر
از ره خشک راه بسیار است / کشتی ساز و در زوره تر گیر
پر بر آوردم و بپریدم / زانچه خوردم بخور تو هم پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب / مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
گر ز وید ز خاک هیچ انگور / مستی عشق را مقرر گیر
شیشه گر کرد گر نساز د جام / جام می عشق را میسر گیر
پاره روح را کند نقشی / کودکت دلبر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت / توبه مست را مزور گیر
عاشق و مست و انگهی توبه / ترک سالوسی با فسونگر گیر

آخر که شود از آن لقا سیر / آخر که شود ز یار ما سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز / وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنمایید ای ظریفان / کز جان خوردیم بی شما سیر
آن نقل و نثار می بریزید / تا گردد زهره کجا کند سیر
در بزم رضای تست نقلی / وز روی دل و چشم اولیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب / کی گردد بنده از خدا سیر
مشتاب و مرو که کیمیایی / تا مس نگردد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان / تا لوت خورند انبیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم / در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملک سیر شد سلیمان / وایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه حیل باز کو دست / خود گرسنه نادرست یا سیر

خاموش کن و دعا رها کن
آخر نشدی ازین دعا سیر

روی بنما و مکن مستور
ای بهشت آسمان چو مستور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس
آمدیم از سفر ز راه دور
ای که در عین جان خود داری
صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر فرو کن ز بام و خوش بنگر
جانب جمع عاشق رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده
کان نه در خم بود نه از انگور
زان شرابی که بوی جوشش او
مرده کاز ابرون کشد از گور
ختم کردم بده بمن جامی
کز بویش دو کون شد مخمور

مابیم قوالیان جانباز
گستاخ و دلیر و چشم بردار
حیفست که جان پاک ما را
باشد تن خاک را انباز
زاغاز همه باخر آیند
زآخر بردیم ما بآغاز
هین باز پرید جمله یاران
شه باز بکوفت طبل شهباز
شش پر شو و نغز پر از آن سو
کاندر دل تو رسید آواز
ها ای دل خسته نقل ما را
دوری ده و سه ماندیت در ساز
گر خواری و گر عزیزی اینجا
زان سوست بقا و ملک و اعزاز
ملکی پر سخن گران سو
بی پر باشد همیشه پرواز
فش سخنت انچه گفتم
از پوست که یافت مغز آن راز

سوی ما نگر چشمی بر انداز
وگر فرصت بود بوسی در انداز
چو کردی نیت نیکو مگر دات
ازان گلشن گلی بر جا گر انداز
اگر خواهی که روز افزون بود کار
نظر در کار ما افزونتر انداز
بر عاشق بیا چون سیم بکشا
سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
وگر فتنه بر انگیزی و خودکام
رها کن داد و رسمی دیگر انداز

نگون کن سر زما همچون بنفشه
کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسپری بخش
چو خصم آمد بسویش خنجر انداز

چنان مستم چنان مستم من امروز
که پیروزه نمیدانم ز پیروز
بهر ره راهبر هشیار باید
درین ره نیست جز مجنون قلاووز
اگر زنده است آن مجنون بیا کو
ز من مجنونیی تا در بیاموز
وگر خواهی که تو دیوانه گردی
مثال نقش ما بر جامه بر دوز
خلیل امروز با آتش همی گفت
اگر موئی ز ما باقیست در سوز
برو میگفت آن آتش که ای شاه
به پیشت من بمیرم نور افروز
بهشت و دوزخ آمد در غلامت
تو از غیر خدا محفوظ و محروز
بیا پی می ستان از حق شرابی
ندارد غیر عاشق دولت و پوز
بده صحت به بیماران عالم
که در صحت نه معلولم نه مخنوز
چو نا گفته به پیشش سر پیداست
چه پوشیده بود در روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز
گران بهتر که باشد گنج مکنوز

چنان مستم چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در فکرت نیاید
چنانستم چنانستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من
که با مجنون بپیوستم من امروز
چنان کشتم ز یک ابریق پر می
که چندین خم بشکستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی
که هر دو دست خود خستم من امروز
نمی‌دانم کجا ام لیک فرخ
مقامی کاندرو هستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندد
چو تدبیر بر جستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر دری بستم من امروز
بیا ای تیغ مشکل لا ابالی — مرا قربان کن از جسم من امروز
بیا مر در رم اقبال تا زانی — ز مستی در برو بستم من امروز
چو واگشت او بپیشی در درم — دمی از پای ننشستم من امروز
چو عشق اقرم مصلوم امد — ز عشق او زبر دستم من امروز
به بند زلف شمس الدین تبریز — چو ماهی اندرین شستم من امروز

درین سر ما سرها داری امروز — سر عیش و تماشا داری امروز
پی فلکی نوبت عشرت بغدا — چو اسباب مهیا داری امروز
بگستر سایه خود بر سر ما — که خورشید از سیما داری امروز
در آن میخانه ما را میهمان کن — بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی ماه خود فرو کش — که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه ها را — که در همچو دریا داری امروز
سری از عیش و شین و قاف برداز — که صد اسم و مسما داری امروز
به پیچان ای جنون سر پنجه عقل — که بازوی توانا داری امروز
غم فردا مخور حق میرساند — بخور چون نان و حلوا داری امروز
خمش باش و مدم در نار منطق — که مصر و نی شکرها داری امروز

بیا با تو مرا کارست امروز — مرا سودای گلزارست امروز
بیاد لوا رمن دلداریی کن — که روز لطف و ایثارست امروز
بیا تا قصه هجران بخوانم — که روز عجز و اقرارست امروز
دل من جامه بر خود می دراند — که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی — که بر گلبرگ و گلنارست امروز
هر اجا نابار ان لب بسته گشتند — که اغا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد — که شکرها بخروارست امروز

رهائی

رهایی جست از من کفش و دستار — چه جای کفش و دستارست امروز
خموشی جوی باب منطق در بند — نه روز و بحث و تکرارست امروز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز — فلک را راست گردیدن میاموز
تو گل را جز و این اجزا مپندار — تو گل را لطف خندیدن میاموز
تو بکشا چشم تا مهتاب بینی — تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از مه نگه دار — تو می را عقل دزدیدن میاموز
ربا ز طبع را صیادی آموز — چنین بیهوده بریدن میاموز
پشیمان واقش را بخندان — پشیمان را تو گریدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت بتاویل — ستیزش را ستیزیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس — دل او را تو لرزیدن میاموز
زبان در پرده میدار چون دل — زبان را پرده دریدن میاموز
تو در معنی گشا دو چشم اسرار — چو گوشت حرف برچیدن میاموز
خموشی پیشه کردم بار دیگر — تو نی را هیچ نالیدن میاموز

اگر کی ذوق قوندش بیعه یا وز — اوزر دن بیلرا سکا بود دقلاوز
چوبان عشقی دت قرت لرا کشدر — ایشت بندن قراقوزیم قراقوز
اگر طلسن ور رودی ور ترک — زبان بی زبانا زا بیاموز
سنز جون مست شد ویکش غزر یافت — بر دن جو سند کف عشقی زنفوز
سر چوب تری انگاه کرید — که یابدان سر دیکر تف وسوز
چو اسمعیل قربان شود درین عشق — کش قربان شود بیوسته در بغز
خمش کن شیر شیران یوز معنی ست — چنیری شد ز حرف ان حاجت یوز

درین سرما سرها داری امروز — سر عیش و تماشا داری امروز
تو بی خورشید ما پشت چو ذره — که ما را بی سر و پا داری امروز

چهارم آسمان پهلوی خورشید
تو ما را چون مسیحا داری امروز
دلا از سنگ صد چشمه روان کن
که احسان و مواسا داری امروز
ترا شیدی ز رحمت نردبانی
که عزم بام بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت
که بر چرخ معلا داری امروز
به پیش هر کسی ماهی و بریان
درآن ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهی و دریا که دیدست
عجایبهای زیبا داری امروز

الا ای شمع گریان گرم می سوز
خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمعی برآمد
که بر زنگی ظلمهات بیرد روز
نهان شد ظلم ظلمتها ز خورشید
نهان گردد الف چون گشت همروز
شنو از شمس تاویلات و تعبیر
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
چنین باشد بیان نور ناطق
نه لب باشد نه آواز و نه هم پوز
چو ماه از ابر تن بیرون روای دوست
هزار اکسیر از خورشید آموز
پی خورشید بهر این روانست
هلال و بدر صبح و شام چون یوز
چو دیدی پرده دریها خورشید
دهان از پرده دریدن فرو دوز

برخیز و صبوح را برانگیز
جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان
با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب
ما چون سر خر تو همچو پالیز
ای غم اجلت درین قنینه ست
گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ غمست در تعلل
مرگ عجلت بوی گل تیز
مجلس چمنست و گل شکفته
ای ساقی همچو سرو برخیز
این جام مشعشع انگبین شرم
ساقی چو تو بی خطاست برخیز
ما را چو درخت خوش برافروز
غم را چو عدوی خود بیاویز
هشتیم غزل که نوبت تست
مردانه درای وحشت و ستیز

ای

ای خفته بیاد یار برخیز
می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلایق احمد
برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد
ای مرده و رفته یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور
از بهر دو سه خمار برخیز
ای دارو سه صد هزار خسته
تنگ خسته بی قرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور
پایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان
در مانده یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد
این جمله دوا مدار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم
در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست می خسپ
وی دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو
پر کن قدح و بیار برخیز
ساقی ز برای خاطر ما
می ده می بی شمار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست شکسته وار برخیز

بآفتاب شبنم گفت هین مکن این ناز
که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
دی کرشمه این جمال در تابد
صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی شود بتو غره که روی دوست ندید
کسی که دید مرا کی کند ترا اعزاز
ز کان زدان مکر و بزیر ابر مرو
که ابر را و ترا من در آورم بنیاز
اگرچه جان جهانی و خوشی تست جهان
جهان شوی چو دو خم دلبری کند آغاز
مرا هزار جهانست پر ز ناز و نعیم
چه ناز میرسدت با منی ای کمین غماز
عباد را ز جامع زبان و از زنا نو
حیات من بد هر شان حیات و عمر دراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
بیار باده و نقل و رباب و نی بنواز
زمانه با تو نسازد تو ساز وارش کن
بچنگ باده و سغراق و چنگ عربده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز

حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست | کهیم همچو شکر بغمزان کهی بگداز
چو ماه چهره من هست سفر را حضر است | بزیر سایه او میروم نشیب و فراز
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود | خموش گشتم و محمود گشت کار ایاز

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز | ور چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز
گرچه چون تاری ز زخم زخمه دیگر بزن | ور چه بر سازی ز سازش پرده دیگر بساز
باز گرد ای آهوی ار چه بجودی از زخم یوز | باز گرد ای مرغ اگر چه جسته از چنگ باز
چند بگریزی ز بهر سیر چنبر از دست شه | در هوای شهوه و آز و سوی حرص و نیاز
چند خانه گم کنی و یاوه تازی گرد شهر | ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست | گر نه چوبینست اسب خواجه یک منزل بتاز
دعوت حق نشنوی انگه دعاها میکنی | ای برادر شرم بادت از دعای بی نماز
سر بسر راضی نه که سر بری از تیغ حق | کی دهی بو همچو عنبر چونکه سیری و پیاز
گر نیازت در پذیرد شمس تبریزی بلطف | بعد از آن بر عرش نه تو چار بالش بهر ناز

برای عاشق و دزد است شب فراخ و دراز | بیا بیا شب لولی و کار صد دو باز
منی از خزینه سلطان عشق و دزد دزدم | نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
درون پرده شبها لطیف دزد دانند | که ره برند بحیلت ببام خانه راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری | بجز خزینه سلطان روم و چین و طراز
زهی کرا ز فر نورش نماند شب بجهان | کراست چهره تاحید سوز ماه نواز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر | که قدر از چو تو بدری بیافتست اعزاز
همه تویی و ورای همه دیگر چه بود | که در خیال درآید کسی ترا انباز
جلا کند کی ازین چمن گوشها بگشا | که من حکایت نادر همی کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو | به پر چو باز سپیدی بسوی طبله باز
چو نقده زر سرخی بذیر سکه شاه | وگر تو نه زر سرخی چراست چندین گاز
توان نهان کر شدی گنج این نه انسی | که هر کجا که بود گنج سر کند غماز

بیار

بیار گنج و مکن حیله چون بخواهی رست | بتف تف و بمصلا و ذکر و زهد و نماز
بدزدی ار بنشینی بگوشه مسجد | که من جنید زمانم ابو یزید نیاز
قماشه باز ده آنگاه زهد را می ورز | بکن بهانه ضعیف و فرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که جسته نخرند | درین مقام ز تزویر و عشوه طناز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز | مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود | در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمش که بود غرقه بخون در شب فراق | آن چشم بلای صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار | بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان صبر تلخ شد از هجر رو ترش | امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
دل قرطه سیاه که بوشید روز هجر | تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی | هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد | با اشکهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شاه یوسفان | در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن | چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دلرا بخلوت شب از آن گونه الف بود | کز صبح نور روز رمیدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز | سوی دماغ پزیدن گرفت باز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر | از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه کرد و ز عشقش ستیز شد | افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
دستی که بهر حریص بجمع سفال و سنگ | از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
آن لب که خون ز حیفه دنیا همی مکید | از لعل دوست شهد مکیدن گرفت باز
نفسی که بی قرین بدش زهره می درید | از آشنا و دوست رسیدن گرفت باز
بر بام عشق خفته ستان دل بعشق ماه | یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی دزد سیاه کار | بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق | بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

برتر ز اکرامات شمس الحقیقت والدین   بگوشی مرا بخویش کشیدن گرفت باز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز   عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی   از در دل اندر آ تا پیشگاه جان نیاز
ذره ذره از وجود مه عاشق خورشید است   زانکه با خورشید دارد ذره‌ها کار دراز
پیش روزنها ذره‌ها بین خوش معلق میزنند   هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذره‌ها چون صوفیان   کس نداند پای کوبان بر چه صوت و چه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و صوتی دیگرست   پای کوبان آشکارا مطربان پنهان چو راز
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون   جزوهای ما بود رقصان بصد گونه نیاز
شمس تبریزی تویی سلطان جان   چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

وداع کن رمضان را که میرود او باز   سوی عالم غیبی نهان ز پرده راز
وداع کن مه صیام و صلوة و پاکی را   که باز میرود انجا بسوی شاه چو باز
ز صحبتش شده باز نهان فراغی   در رضای خدا بر تو بسته شد یا باز
صفای عشق که بودت فزود یا کم شد   نماند حرص و املهات یا فزودت آز
بهار و باغ روانها وداع کرد و برفت   خنک درخت روانی که داد برگ نیاز
از آنکه شاه بقا جز نیاز نپذیرد   نیاز را برگ تا کند همه ناز
ثنای علوی و سفلی ز عرش و فرش و ملک   ز بادهای فراخ و ز بودهای دراز
نبود بهر چنین صومعی که می‌بینی   برای خوردن و خفتن نکرد این اغاز
کسی درخت برای درخت نشاند   برای میوه بود یا برای توشه و ساز
ز صورت تن ما هم غرض نبد صورت   مراد عشق و وفا بود و صدق و ذکر و نماز
نه این نماز کان صورتیست بس تنها   که بی حضور نمازی بود نماز مجاز
نیاز و عشق و صفا و وفا چو در تو بود   تو سر جمله نمازی و جان قدس و حجاز
نماز را چو بدانی که چیست ره یابی   بسوی حضرت سلطان فردی انباز
غرض ز صورت معنیست گیر معنی را   بجوی قبله خود را ورای شیب و فراز

هست صورة و معنی بنزد آن اکبر   که تا شوی ز رضای در آتشش بگداز
گذر ز خویش و ز عالم در ابعالم دل   بجوی شاهد دل را تو در خطا و طراز
چو سایه عکس و خیالست زور بر مطلب   براز حقیقت جوی و ز هیچ سوی متاز
درخت و میوه چو در آب جوت بنماید   حلق تو دست در آن جو اگر نه طناز
ولیک زود بجو میوه را برون از جو   که آب اگر کردت گو سوی باغش یاز
جهان جو جوی روانست و ان جهان چون باغ   که چنین شخص بران سوست وین طرف او ظل
خموش باش و بجوان شخص مرد که ره را   ز بام عشق بتندی برو کلوخ انداز
که تا ز زیر ببالا نظر کند نفسی   مثال گرسنگان رو نهد سوی خباز
تو شمس مفخر تبریز قرص روح ببز   که گرم گشت تنور و خمیر در پرواز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز   تا که ببینید خلق دبدبه رستخیز
دوش برایار خواند بر سر من گل فشاند   در تن من خون نماند خون دل ریز ریز
با دل و جان یا غیم بی دل و جان می زنیم   باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
کشته شوم هر دمی پیش تو چون جیس وار   سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ   با جگر مرد ریگ ساقی جان در ستیز
تا من دل خورده ام ترک جگر کرده ام   چون که روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار   ساغر خردم بسوخت من چکنم کفچه لیز
شمس حق و دین بتاب برمن دتبر زیان   تا که ز تف تموز سر زده بر ده جهیز

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس   چشم من اندر نگر وز می و ساغر مپرس
جوشش خونابه بین از جگر مومنان   وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سنگ شاهی بینی برخ همچو زر زرم   نقش تمامی بخوان پس تو ز دفتر مپرس
عشق چو لشکر رسید عالم جانرا گرفت   حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب   چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او   جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس

خاصیت مرغ چیست آنکه ز روزن پرد   گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپری
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست   هیچ مگو از پدر هیچ ز مادر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق آن آتشست   سوخته پر خوشتری هیز تو از پر مپرس
گر سبب عشق او سر برود باک نیست   پای دگر کز منه خواجه تو از سر مپرس
دیده و گوش بشر دان که همه پر گل است   از بصر پر وحل کو هر منظر مپرس
چونکه بشستی بصر از مدد خون دل   مجلس شاهی تراست جز می احمر مپری
چونکه ببستی تو سمع از اثر وسوسه   خانه دل گشت پاک زاخر و استر مپری
رو تو تبریز زود از پی این شکر را   با لطف شمس دین از می و شکر مپری

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس   قمارخانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تو اند   بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس   درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده‌ای که درین راه بیم جان و سر است   چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عیسی همه عشقست و مرده می جوید   بگیر پیش جانش چو من تمام مترس
اگرچه رطل گرانست او سبکروحست   ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی   چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ماه شدی از غسق چه غم داری   صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
خیال یار بیاورد زو من جامی   که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
بگفتمش همه روزه ست و روز گفت خموش   که شکند می جان روزه صیام مترس
درین مقام خلیلست و بایزید حریف   بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

بیا که داد لطیفست رو ز دام مترس   قمارخانه درآ و دلم کن ز دوام مترس
میان ما نخوری نقل و باده با که خوری   حریف ما شو و هیچ از حریف خام مترس
چو عام خوار مباش و چو خاص ناز مکن   شراب خاص بنوش و ز خاص و عام مترس
چو عاشقی تو چرا از برون در باشی   درآ بصدر و چو شاهان بکن سلام مترس

اگر ببیند و معشوق در بگوید ... و   بر آ و خویش در افکن ز راه بام مترس
اگرچه رطل گرانست او سبکروحست   نظر بچهره او کن بگیر جام مترس
بگیر جام مشعشع ز دست آن ساقی   بذوق و رغبت در کش چو من تمام مترس

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز نیش   زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس
بوی وی است گلستان یار بود در دو جهان   چند دویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
کان زمردی مها دیده مار بر شکنی   ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس
بی تو جهان چه فتنه زنی بی تو چگونه تن زنم   جان و جهان غلام تو جان جهان تویی و بس
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی   هست از حمایتت گر ز جهست و ز فرس
شمس تو معنوی بود آن ذکر منطوی بود   صدمه و افتاب انور ز دنست مقتبس
چرخ کند دور میکند نور کشد از اب لطف تست   عقل بر طبیب تو عرضه کند همی مجس
ذره بذره طعمها صف زده پیش خوان تو   سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنان چنین کند لطف من همی دهم   آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس
خاک که نوش می خورد نعره و وز نبات او   خاک که آب می خورد عاشق چو آرد و عدس
زانکه جهان چو سفره‌ها عاشق عصای موسوی   باز کند دهان خود در کشدش بیکنفس
چند بپری ای دل نقش خود و خیال هم   چند گریز میکنی باز بیا که نیست کس
بس کن و بس که کمتر از آب سقائی نیستی   چونکه بیافت مشتری باز کند ز هر جرس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس   گرچه ملول گشته‌ئی کم تر نی ز هیچ کس
گرچه رسول از قنق گشت ملول و شد ترش   ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت هم دهند لی بگیر دست   هم نفسی خوشست از و جهی مگر ز تلخ نفس
ذوق گرفت هرچه او پخت میان جنس خود   میوه که در میان که پخت بودش طعم خس
من نبرم ز سر خوش شان خاصه ازین شکرستان   مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس
دو شی حریف مست من باد سبو پرست من   بشکنم آن سبوی را بشکنم قفس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود   زانکه خدوک میشود خوان مرا ازین مگس

من پس و پیش ننگرم بنده شرم بر درم — زانکه کمند شکر او می‌کشدم ازین سپس
خوش لب سحری که روی او باشد آفتاب ما — شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس
آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من — دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور پی قوة دل بگفتمش — دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
گفت شراب اگر خوری از کف جز خسی مخور — باده منت دهم کزین صاف ز خاک و خار و خس
گفتم اگر بیابمت من چکنم شراب را — نیست روا تیممی بر لب جوی گفت بس
خامش باش کین سقا بر فرس الحیات تو — آب حیات می‌کشد باز کشا از جرس
آب حیوة از سلف خود نرسد بهر خلف — زین سبب است منقطع آب حیاة در عکس
از تبریز شمس دین آب حیات میدهد — تا همه باغهای جان باز رهند از یبس

ای زو ترش به پیشم وی گفته بد مرا بس — مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
ان گفته پلیدت در روی شد پدیدت — پیدا بود خبیثی در رنگ روی ناکس
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جیفه میخور — حین کز دهان هر سگ دریا شد منجس
بیت المقدس اگر شد ز افرنگ پر زخوکان — بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه ست این یوسف در و نتابد — بیگانه پشت باشد گرچه که شد معرس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد — خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی — این آمدند خندان وز خوف آن معبس
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر — زین هر دو هست احسن در منهج موسس
حق گفت احسن آنست کش ظن بهی نکوتر — که حسن ظن مؤمن نگذاردش مدنس
تو خود عبوس دینی نه زخوف بل ز کینی — از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو بکار ناید جز نار را نشاید — ای وای آنکه باشد دو توی چه معرس
واصل ز دست او را ابتر بشد او را — هرکو عدوی مه شد ظلمات مرد و ابس
اعدات آفتابا می‌دان یقین خفاشند — هم شکل جمله مرغان هم جنس لیل عسعس
ابتر بود عدوش و ان منصبش نماند — در دیده کی بماند گر در فتد دو رو خس

بر زنان در نیم شب دانی چه می‌گوید خروس — خیز شب را زنده دار و از اسیس ابکوس
پر زنان بر هم زند یعنی دریغا خواجه‌ام — روزگار نازنین را می‌دهد بر آفسوس
در خر گوشست آن خروس و رفته تو در خواب خوش — نام او حیوان نهاده نام خود را از بوس
هیچ انسان خود ز حیوان کم نباشد در جهان — گوش داری نیک تا صد کرده خود را کوس
هر خروسی کو ترا دعوت کند سوی خدا — صورت او مرغ باشد در حقیقت انکلوس
من غلام آن خروسم کین چنین بیزی دهد — خاک پای او بباید از سر راسیلیوس
رو شریعت را بگیر و امر خالق گوش دار — گر عرب باشی و گر ترک و اگر سالا کیوس
رو تو گرد کفش پای مصطفی را سرمه ساز — تا نباشی روز حشر از جمله کالا یروس

حال ما بی آن مه زیبا مپرس — وانچه رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین — قصه آن قد و آن بالا مپرس
کوه را اشکم نگر از رشک عشق — وز صفا شد موج آن دریا مپرس
در میان خون ما با در مه — هیچ از صفرا و از سودا مپرس
خون دل می‌بین و با کس دم مزن — وز نگار رشک سرغوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین — تو ز کوه قاف و ز عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست — در نگر امروز و ز فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور — سر او از طبع کار افزا مپرس
شمس تبریزی ز ما پرسی چه بود — چشم جیحون بین و از دریا مپرس

ای دل بی بهره از بهرام ترس — وز شهان در ساعة اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه — دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمت از برق ترس — شاد اباشی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند — تو ز گستاخی ز ناهنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش — آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مگس لب با لب شکر مپیچ — چشم بادامت از بادام ترس

عین حقش در مکر شد این مثنوی / از شهان در حالت انعام زی

كل عقل بوصلكم مدهش / كل خد بلينكم مخدش
مست گشتم ز طعنه الافش / دزد دیش خوشترست یا صافش
بصر العقل من جلالكم / مثل الترك عينه اخفش
گرم شو تا بلند تر گویم / هر که او دم زند ز او صافش
شارب الخمر كيف لا يسكر / صاحب الحشر كيف لا يعطش
زان دمی کو رسید قدر عالم / گشت بر کل زقاق تا قافش
مسكن الروح حول عزته / مسكن الروح ليس يستوحش
اندر شهر آیا بر زانو / چون کشد بوی مشک از نافش
من اتاه الى الخلود اسقى / واشتهى من مكانه لم عش
جان برید از جهان و عذرش این / کالفتی یافتم ز ایلاقش

اندر آیه سیر

قضا آمد شنو طبل نفیرش / نفیرش تلخ تر یا زخم تیرش
چو دایه این جهان پستان سیه کرد / گلو گیر امدت چون شهد و شیرش
خنک طفلی که دندان خرد یافت / رهید زین دایه و ز شیر و زحیرش
بشارتهای عیسی شد غذایش / ز شیرش وا رهانیدن بشیرش
چو هر دم میرسد تلقین عشقش / چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
جوان خورشید رو در سایه انداخت / زدوزخ ایمنست و زمهریرش
با اقبال جوان وا گشت جانش / که راه دین نزد این چرخ پیرش
بدان دار الامان واصل خود رفت / رهید از دامگاه و دار و گیرش
رهید از بند تخته حرص و ازش / که کرده بود بیچاره و اسیرش
روای جان کز رباط کهنه جستی / زغصه اجرة حجره و حصیرش
نثارش اید از رضوان جنت / کنارش گیر دان بدر منیرش
تماشا یافت ان چشم عقیقش / سعادت یافت ان نفس فقیرش

خجسته

خجسته باد باغستان خلودش / مبارک باد ان نعم النصیرش

اندک اندک راه زد سیم و زرش / اندک اندک سک فتاد اندر سرش
عشق گردانید باد پوستین / می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد / اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه اندیشه بر وی در گشاد / زانکه عشق لاابالی بر سرش
اندک اندک شاخ و برگش خشک شد / چون بریده شد رگ بیخ اورش
اندک اندک دیو شد لاحول گو / مست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز / رفت وجد و حالت خرقه درش
اندک اندک چشم زجمیش او فتاد / زانچه می گفتم نبودی باورش
اندک اندک هیچ غم خوارش نماند / فی دلی فی ... فی باورش
عشق داد و دل بدین دنیا نهاد / در برش زین پس نیاید دلبرش
نان همی جنباند او سر سست / کاو فتاده بود بارش با خرش
بهر او هر میکنم من ساغری / گر نبو شد بر جهاند ساغرش
دستها زان پس برارد کاسمان / بشنود آواز الله اکبرش
میر ما سیر است زین کف و طلول / در گشان اندر حدیث دیگرش
کشته عشقم نترسم از امیر / هر که شد کشته چه خوف از خنجرش
بهترین مرکهای عشق است / بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشک کند / تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد هر صدف / تا نگیر یا بند گوهر از برش
چونکه بر بود نز گوهر از صدف / بعد ازان چه آب جوش چه آذرش
ان صدف بی گوش و بی چشمست شاد / در بیاطن در گشاید منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان / بر سر ره خضر اید رهبرش
خواجه می گرید که ماند از قافله / لیک می خندد خضر اندر اخرش
عشق را بگذاشت دم خر گرفت / لاجرم سرکین خر شد عنبرش

ملک را بگذاشت بر سرکین نشست — لاجرم شد خرمکس سرلشکرش
خرمکس از وسوسه‌ات و از خیال — کو همی خارش دهد همچون گرش
گر نداری شرم و وا نابید ازین — وانماید شاخهای دیگرش
تو مکن شاخش چو مردان زخری — گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

اندک اندک راه زد سیم و زرش — اندک اندک حرص آمد بر سرش
اندک اندک کمترک شد عاشقیش — می‌گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خواجه شد لاحول گوی — اندک اندک بست شد بال و پرش
اندک اندک سایه وزدید آفتاب — چون بگردید آفتاب انورش
اندک اندک نقش بر وی در گشاد — اندک اندک راند دلبر از درش
خواجه می‌گرید که ماندم از قافله — شکر چادر دار ازان ماندن خرش
گر بماند از قافله گر عاشقست — بر سر ره خضر آید رهبرش
عاشقی کو دل بدین عالم نهاد — در برش هرگز نیاید دلبرش
ننگ آن عقلی که از عشقش برید — هر کرا باور کند کور و کرش
همچنین خمشی که آن موج کوثر رسید — بر غزل زد کردیمه و ابترش

جان منت او می‌خریدش — آن منت او می‌مکشیدش
آب منت او نان منت او — مثل ندارد باغ امیدش
باغ چنانش آب روانش — سرخی و سپیدی سبزی امیدش
متصلست او منفصلست او — شمع دلست او پیش کشیدش
هر که زغوغا و زسر سودا — سر کشد اینجا سر ببریدش
هر که زصهبا دارد صفرا — کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بیایید خاص کنیدش — خام درآید هم بپزیدش
تنگ شده هادی زان سگ و آگی — جانب شادی داد نویدش
داد زکافی زآب حیاتی — شاخ نباتی تا بمزیدش

زهد

زهد نباید توبه نشاید — خشک درآید تازه کنیدش
هر که زسودا کرد تمنا — سفره و حلوا می بدهیدش
شمس شکرریز مفخر تبریز — سفره کشیدست خویش بخوریدش
باده بخورد او خامش کرد او — زحمت برد او تا طلبیدش

نگاری را که می‌جویم نهانش — نمی‌بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان نیست — درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می‌افکنم هر سو و هر جا — نمی‌بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری — که می‌دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کو نام او گفت — بوقت مرگ شیرین شد زبانش
خنک آن را که دست او ببوسد — بگور اندر ببوسد استخوانش
ز رویش شکر گویم یا ز خویش — که چاکر شد بدین هر دو جهانش
زمینش گر نمی‌بیند عجب نیست — که می‌جوید درین عشق آسمانش
هر آنکو نام او گوید عجب نیست — گر از نار سقر بر خند امانش
بگو القاب شمس الدین تبریز — مدار از گوش مشتاقان نهانش

مست گشتم ز ذوق دشنامش — یا رب آن می بهشت با جامش
طرب افزاترست از باده — آن سقطهای تلخ اشامش
بهر دانه نمی‌روم سوی دام — بلک از عشق محنت دامش
آن مهی که شرقی و غربی نیست — نور بخشد شبش چو ایامش
خاک آدم پر از عقیق جراحت — تا بمعدن کشد بنا کامش
کو بهر چشم دل رسول حقیست — حلقه گوش ما ز پیغامش
تن ازان سر چو جام جان نوشد — هم ازان سر بود سرانجامش
سرد شد نعمت جهان بر دل — پیش حسن فلی انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد — چون تو ترکی بیفکن از بامش

کم او کشید و جمله هندستان / خاص او را بریز بر عاشق
طالع هند خود زحل آمد / گرچه بالاست نحس شد عاشق
رفت بالا ولیک از نحسی / می بزد زانچه سود از جا عاشق
بر هندو نمود اینه ام / حسد و کینه و اعلا عاشق
نفس هندوست خانه دل می / از برون نیست ارا عاشق
بس که اصل سخن دو در دو دارد / یک سفید و دگر سیه عاشق

درون ظلمتی می جو صفاتش / که باشد نور ظلمت محو ذاتش
دران ظلمت رسی در اب حیوان / نه در هر ظلمت اب حیاتش
بسی دل کور سد انجا چو برقی / ولی مشکل بود انجا ثباتش
خنک آن بیدقی فرخ رخی را / که هر دم میر سازد شه بماتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته / نگشته صاف و نابسته نباتش
بپوشیده زخود تشریف فقری / هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می نبینی / درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست رو دریاب او را / امان یابی چو بر خوانی براتش
زهجران حبیبم شمس تبریز / شده نالان حیاتم از حیاتش

انچه جانش داده از ما مکش / ور ندادی تیغ بی جان از ما مکش
ان دو زلف کافر خود را مکوی / که بیکبار اهل ایمان از ما مکش
افتاب روی خود جلوه مده / چند روزی ماه تابان از ما مکش
چون تو سیمرغی بقاف ذو الجلال / باز کرد و جمله مرغان از ما مکش
در میان خون هر مسکین مرو / چون قباد و شاه خاقان از ما مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد / از سر غیرت تو دربان از ما مکش
گر فضولم لیک مهمان توام / شرط نبود هیچ مهمان از ما مکش
مستی دائم نه میدان خراب / هیبت مشکی هست میدان از ما مکش

شمس

شمس تبریزی تو ای سلطان حق / باز گشتم باز سلطان از ما مکش

اندر آمد شاه شیرینان ترش / جان شیرینم فدای ان ترش
چشم گر بینی ز انگبین گر ببین / کی کند باور گل خندان ترش
ان حلاوت بین که می بخشد لبش / در میان جمع با چندان ترش
در بهاران زانکه در تابد رخش / کس نماند در همه زندان ترش
گر دو باغش کشتم و والله نبود / میوه اندر همه بستان ترش
در حرم خندان بود سلطان ولی / می نماید خویش در دیوان ترش
منکرا باشد ترش نبود عجب / نسبتی دارد بنادنجان ترش

توبه من درست نیست خمش / من بی توبه را بکس مفروش
بنده عیبناک را بخر ای شاه / رحمت خویش را ازو مپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما / لب ببسته همی زنیم خروش
هر غم و شادیی که صورت بست / پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم / که پلنگش کنی و گاهی موش
می نماید فسرده هر هیزم / همچو دیگند هر یکی در جوش
میزند نعره های پنهانی / ذره ذره چو مرغ مرز نکوش
وقت امد که بشنوید اسرار / می کشاید خدا شما را گوش
وقت امد که سبز پوشان نیز / در رسند از هوای ازرق پوش

عقل امد عاشقا خود را بپوش / وای ما وای ما ز عقل و هوش
یا برو ای عقل و هوش از پیش ما / یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
تو حبابی زاتش باد و ربا / یا در آور دیگ و خوش با ما بجوش
گر نمی خواهی که خرقت بشکنم / غرقه شو با موج و با دریا مکوش
گر بگوید عاشقم هست امتحان / سر مپیچ و رطل مردانه بنوش

می خوردم چنگ از مستی عشق / همچو چنگم بی خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب / هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

امروز خوشست دل که تو دوش / خوف دل ما بخورده ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه / امروز هزار شکل در روپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم / جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار / هش می نخواهی ز مرد بیهوش
سرنای توام مرا تو گویی / من در تو فزودم تو مخروش
از بیم تو گشت شیر گربه / در خاک خزیده صبر چون موش
هر ذره کنار اگر گشاید / خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار / ای ذره بیشینه نقد مفروش
باقی غزل مگو که حیفست / ما در گفتار و دوست خاموش
لیکن چکنم که رسم کهنست / دریا خاموش و موج در جوش

ما همره شب زنیم و خاموش / تا در نزود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام / بر دیگ وفا نهیم سرپوش
عقلی نبود ولی شاید / این شهره گلاب و خانه موش
شب آمد و جوش خلق بنشست / بر خیز گران ماست سرجوش
امشب ز تو قدر یافت عزت / بر دوش ز کبر میزند دوش
یک چند سماع گوش کردیم / بردار سماع جان بیهوش
ای نی دهنت پر از شکر شد / بیت لانیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی / با چرخ دو دلو جاه کم کوش
چون گشت شکار گیر جانی / بیزار شد از شکار خرگوش
هر گوش که صورتیست بی جان / کو مایه بر نگار منقوش
با نقش حدیث روح کم گوی / و زنافه امروز بشر کم دوش

از

از شر بگریز و یار شب باش / کاندر سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال در دمید است / در کش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بیخواب / آن خواب شد ستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و بادی / نعره دهل است بانگ چاووش
این فتنه بهر دمی فرو نشست / امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود / کای رحمت و آفرین بر آن دوش
هین طبل شب روان فرو کوب / زیرا که سوار شد سیاووش
انجام حدیث شمس تبریز / چون نیست چو روز باش و مخروش

بر فتم دی به پیش سخت پر جوش / نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم در او یعنی که وا پرس / که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
نظر انداخت در زمین می کرد یارم / که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم / که یعنی او زمینی مستی و مدهوش
تو هم مستی و هم ساقی مستان / بیارا مجلسی و بر گیر روپوش
درختان این شکوفه که کشتی / اگر باده نداری خاک منقوش
زهی ساکن زهی خاموش گویا / زهی باقی زهی ساقی زهی نوش

ان ماهی همچو ماه دریا باش / در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف / در کنار دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلو سازد او بگیر / وا دل ز بوستان امیر داد باش
جان تو مستست در بزم احد / نی میان خلق کوز آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند / گه ز جوشش کوه کن فرهاد باش
پیش سر دشتی چو نخجیر خاک شو / چون گلشن عنبر فشاند باچه باش
گر نشاط انگیز همچون گلشنست / که چو بلبل ناله و فریاد باش
خاصه این خشتی که برادر چو فلک / در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار پشت
بیرون و شادمان و راد باشی
در خوشی چوی سگ بیرون کن
در بیابان قابل زاد باش

چون تو شادی بنده کو غمخوار باش
تو عزیزی صدر چو ما کو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد
کارهای عاشقان کو زار باش
شاد منصوری و ملک ذات تست
بنده چون منصور کو بر دار باش
اشتر مستم بخوریم نیشتر
نوش خوارم درخت کو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام تو
هر چه خواهی گفت کو اسرار باش
ای دل اگر جایی تو باری کو بیست
از جمال یار برخوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود
ای تن واماند تو بیمار باش
بر امید دلو و ایثار بهار
مهرهای کار رو در ایثار باش
بر امید یار غار خلوتی
تا نی آتشین برو در غار باش
در منا بر طمع ماه با نگار
کم شو از دزدان و در دلبار باش
هر نطق یار خوش گفتار من
لب ببند از گفت و در گفتار باش

ای خواجه تو عاقلی می باش
چون بیخبری ز شور او باش
آن چهره که رشک قمر و قرست
با ناخن زشت خویش مخراش
آن بت بخیال در نگنجید
بتها بخیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چون اوست
غیر کل و جمله چیست جز لاش
کی فهم کند خلق این را
فی مستوری که دم زنم فاش
این عاشق پرنج احولانست
در نی مرنج هست بی عاش
یا یاهار النجا شناسد
چون پوشیده ست رنگ بوعاش
کی می دزدی ز زر کان دزد
ای دزد که بشب چو تنبا ش
اما ر قضاست مات می مات
هم حکم قضاست عاشق می عاش
خامش که ز شب خبر ندارد
الکس که بروز چو خشخاش

سو باشو

ای هر دو جهان غلامان لاش
کر لاش نمود راه قلاشی
ای دیده جهان و جان ندیده
جانست جهان تو کنفسی باش
کردیست جهان و اندرین کرد
جاروب نهان شدست و فراش
این مشعر از کجاست یعنی
از روز که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست
چون ریزد و سنگ رسته او باش
چون کشته شوی درو بجاش
من مات من الهوی فقد عاش
عشقت بزند نهان نماید
للعاشق کل سره فاش
لا حسن یلذ حیث لا عشق
شاباش ز حی جمال شاباش
شمس الحق جان چو روی بنمود
خاموش مکو مربخ را ماش

در عشق آتشینش آتش بخورده آتش
بی چهره خوش او در خوشی هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
خون چون میست جوشان بنشین شراب بی غش
کوشش کشد مرادی کوشش دگر کشد می
ای دل درین کشاکش بنشین و باده درکش
هفت اختر ند عامل در شش جهت ولیکن
ای عشق بر دریدی این هفت را ازان شش
کامی چو آفتابم سرمایه بخش صد ماه
که چون مهم گدازان در عشق یار مهوش
کر منکری گریزد از عشق نیست نادر
گر آفتاب دارد بر صید چشم اعمش
صدغ الجفا رحقا من فقد کم مشوش
وجه الولا رحقا من عبرتی منقش
القلب لیس یلقی نادیک کیف یصبر
الاذن لیس یلقی حادیک کیف یعش

ای یوسف مهرویان ای جاه و جلالت خوش
ای خسرو ای شیرین وی نقش و جمالت خوش
ای چهره تو مهوش آبست و درو آتش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای نقش تو بد حالی وی جاه و کمالت خوش
ای مستی خوش آخر در مهر بکوش آخر
در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز زر روی تو شب سایه ز موی تو
چون ماه برآمد ای طالع و فالت خوش

گر لطف وصال اری ور خواب خیال اری آمیخته حالاری ای لطف خیالات خوشی
دل گفت مرا روزی سالی که ز دوران چه جان بگفت بگو شی دل کای دل مه و سالت خوش
تبریز بگو اخر با غمزهٔ شمس الدین کای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوشی

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش ولی جان که جست این جان وین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد عیانها وین اختیار هارا بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچو روزش وان زلف دلفروزش وان لطف نو بنوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست دشمن او هستند ره زن او مائیم دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام دوشی شاید کشید جوشی چون گوش دوست داری می پوش گوشوارش
من حلقه‌های زلفش از عشق می شمارم ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارد دل با دم شمرده جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

تمام اوست که فانی شدست انارش بدو سکانی ز اول تمام شد کارش
مراد نیست خراب خراب در ره عشق خراب کرده خراباتی یکبارش
بگو بعشق بیا کر فتاده می خواهی چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش
بیا به پیش ز دورش ببین که می‌سوزم ز شعله‌ها که بسوزی ز سوز اسرارش
و گر بگیرد آتش به پیش چشم من آ که سیل سیل روانست از اشک دربارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب ز چشم بنده ببینی بوقت رفتارش
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست صلای دولت صحت ز چشم بیمارش
بیا بکوه و بگو هر کجا که شیدائیست صلای مکر و فسون از دو زلف عیارش
برآ بیام و بگو هر کجا که خفته دلیست صلای دانش و بینش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش آنچه از جهان فزونست اندر جهان در آرش
ای قطب آسمانها بر آسمان جانها جان گرد تست گردان می دار بیقرارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش
نگذاشت اختیارش یکذره اختیارم تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
در خاک تیره دانه زان روی جنبش آمد کز عشق خاک یابد ابر می کند بهارش
هم بر رو هم خلالش هم حور و هم جمالش هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
جانش نمود با ما داغش نمود با ما تا مستی نمود با ما و الله که نیست یارش
من همچو گلستانم او همچو باغبانم از روی شگفت جانم بر روی کنم نثارش
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی ایم لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
چندی که نیست کارش مهره بر نیست کارش بنهاده در نیست کارش بی سر نیست کارش
بی خار داری گلویم گویم دگر نگویسم بگذار تا بخارد بی محرمی بخارش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش روا بود که رسانند بوصل دل دارش
من از جفاش ربودم یکی کله واری بسوخت عقل و سر و پایش از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری چه خار خار و طلب در دلست از آن خارش
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش بزد که زخم گشاد از فراق سگسارش
اگرچه گرده گردون حرون و تند نمود بدست عشق و هی امر شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل و بس دانا بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بساد لاکه بزنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشید و نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو بجو گفتم در جه بجو برون آرش
درآمد او بطمع تا بپوست خرس رسید بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ چه دور زود بر عاشقی برنج و بیگارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت که نی امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می دهد بهر ساعت خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش

خمش ز بیست حکایت اشارتی بس کن
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

ان یار ترش رو را این سوی کشانیدش
زان ساغر جنونان روحانی چشانیدش
زین باده بخور دست او زان بارد و سرد
با این همه بدخیدش خامی بپزانیدش
او سرکه چرا دارد غوره زچه افشارد
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
ان باده انگوری نفزاید جز کوری
پهلوی چنین باده باده منشانیدش
باشد که بود سکته در گور نیابد او
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش
بیرون دوستا بله ویجا همه پر زه
بیچاره نمی داند یک لحظه بخوانیدش
خامش که همی ترسد در خانه جا ماند
بیدار دو چون دزدانست باری مرانیدش

کر لب او شکند نرخ شکر میرسدش
ور درخشش طعنه زند بر گل تر میرسدش
کر فلک سجده کند بر در او میسزدش
ور ستاره کرد از قرص قمر میرسدش
کر شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
جهت خدمت او بست کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
کر پی جستنش افکند سپر میرسدش
کر عطارد زپی دایره نقطه او
همچو پرگار روانست بسر میرسدش
ان جمالی که فرشته نبود محرم او
کر غبارد سر دیدار بشر میرسدش
لاز و بار ملکانی که زبر دست شوند
بکشد ور نکشد زیر و زبر میرسدش
می شمردم من ازین نوع شنیدم که فلک
گفت ازینها بگذر چیز دگر میرسدش
عجبا چیز دگر چیست درین فکر بدم
گفت خاموش چه کارت بخبر میرسدش

شکر خنده اگر میبرد جان رسدش
ور از غمزه جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست
کر ز فخر و شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده صدساله زنده کند
گر برد بار ز جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتست که عیشش ابدی کشتی اوست
گر جهان زیر و زبر گردد طوفان رسدش

عشق

عشق لو کرد برانگیخت زدریای عدم
ید بیضا و عصای شده ثعبان رسدش
جملگی گرسنگان قوت از و می یابند
با چنین لقمه و چنین شهره لقمان رسدش
همگی ملک جهان در پی او هست دوان
چون چنین گشت روان دولت جاویدان رسدش
فتح و نصرت و فتح و ظفرش بنده شده
دم بدم خلعتی از حضرت سلطان رسدش
شمس تبریز برای فقرا گنج زرست
گر نظر می نکند جانب شاهان رسدش

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
نفسی گر بکشد کوش کشان میکشدش
جان و دل اصل دل و فرع دلت فضل ویست
ور کشش او ندهد جان زکجا ایزدش
دل زد و درد و چه خوشیها و طربها دارد
تو ببین آن کرم و آن لطف بی عددش
ملک الموت برمیاز دلم از روز طمع
که مشرف شدم از ذوق حیوة ابدش
برده سود دو جهان وانکه نباید بزبان
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد که و یافت زبان
سرو آزادی از و یافت که بخشید قدش
بلبل از ابنواز دکه زبانش آموخت
گل از و جامه دراز که برافروخت خدش
کیست کو دانه امید درین خاک نکاشت
که بهار کرمش باز نبخشید صدش
میوه تلخ ترش خام طمع بود و لیک
آفتاب کرم او بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
همه شب سجده کند میرود او وقت سحر
روشنی بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر که امروز کند شهوت خود را که کور
هر کجا حور شود مونس کور لحدش
کراهیتی
هر که او اسب دواند به سوی کراحی
کند آن اسب لکد کوب نکال ابدش
بهل این دم تو غزل را که حیران باشی
که تماشا کند و شرح دهد هم صمدش

آنکه مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
بو که این همت ما جانب بستان کشدش
گرچه جاز انبود قوت این گستاخی
لیک جان از مدد رحمت رحمان کشدش
هر دم از باد لبش جان لب خود می لیسد
در سقط می شنود از بن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند جهان
تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

ای بسا جانا که چو یعقوب حزین از هجر شد / تا کز آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از دی خرد و مخمور کند / گرچه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
هر که در دیده عشاق شود مردمکی / آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
حلقه زلف وی ار زاهد ز ره عشق ببرد / کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند / هر که او باده کشد باده بدین سان کشدش

سرمست شد نگارم بنگر به نرگس آنش / مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
که می‌فتد ازین سو که می‌فتد از آن سو / وان کس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان ما را از او بتر سلف / می‌بستم و بترسم از چشم خون چکانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه / برجه بگیر زلفش پیکش درین میانش
اندیشه کرد و آید در دل زیار گوید / جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلفشانش وان بلبل بیانش / وان شیوه‌های پاریسدان تیر و ان کمانش
این صورتش نهانست او نور آسمانست / بگذر ز نقش و صورت جانست خوش جهانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد / پس این جهان مرده زندست از آن جهانش جهانش

زهره چو آن مفکر چو در رسید نشانش / مرآت ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش / که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت / که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
نشان سکه او بین هر درست که نقدست / ولیک نقد بیابی چو در روی سوی کانش
هر که حلقه رندان بی نشان توبه بیند / که عیش پیش درآید درآورد به میانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو / وگرنه کیست ز مردان که او کشید کمانش
کسی که خورد ز شرابش ز دست ساقی عشقش / عیان شراب مقدس تو پر کنی و برسانش
ازآن که هیچ شرابی خمار او نشاند / دغل میار تو ساقی مده ازین و از آنش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه / چگونه بنده نباشد هر دو دل و جانش

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش / بازم به در آکوبان در حلقه مستانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش از دم / وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش
بی گوش سخن بسته در گوش دل آهسته / تا کوزه بپیش آرد صد کوزه ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند تا که / افتد شفق اندر دم بر هم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها / آنجا چه زند کوشش آنجا چه زند دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد / بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
شمس الحق تبریزی کو هر دل بیدل را / می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

رو چیست بی نشان و ما غرقه در نشانش / رو چیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه مجویش / خواهی که تا برانی یک لحظه مرانش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش / چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شوی به برهان / پاها دراز کن خوش می‌خسب در امانش
چون تو زره بجانی جانت روانه کرده / وانگه چه رحمت آید از جان وا ز روانش روانه کرد
ای جنس کرده جان را تا کی کشی عنانش / در تاز زود در جهانش اما نه در جهانش
با حرص کوب پایی از کوری حسد را / زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان / آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

رویش خوش و مویش چو وان طره جعدینش / صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد / شیرین‌تر و زیباتر از شیوه پیشینش
آن طره پرچینش چون باد بشوراند / صد چین و دو صد ماچین گردد ز در چینش
بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او / بر ده به قارون تسخر زده مسکینش
آن ماه که گم کرده در چرخ نمی گنجد / ای چشم و چراغ من دم درکش و فی بیش
صد چرخ چمی کرده بر گرد جناب او / صد کوه کمر بسته در خدمت تمکینش
گویی مکن ای لولی اینجا چه هوس لی / رو قصه تماشا کن در شاهی و شاهنشینش
کز اسب نداند جان بیشش برد ولیکن / بنشاندن فارس جان ز اسب زرینش

دریای خوار و خم سربند و سر بنهد   مانند طبیب ایران شاه بیالینش
عشقت یکی جانی در رفته بهر صورت   دیوانه شدم باری در رفتن و آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد   نه صبر و سکون باید جان از پی تسکینش
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او   تقویم طلب میکن در سوره والتینش
خورشید تیغ خود انداخته ای جان   از تابش خود سازد تجهیز حق و تکفینش
فرهاد هوای خود وقتست بکند جان   تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
حق بسی کفر ای مطرب بر بده بگو اینها   بشنو زپس پرده کر و فر و تحسینش
خاموش که پیش آمد جوزینه و لوزینه   لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

[illegible]

انکه بیرون از جهان بد در جهان اورد مشی   وانکه می‌کرد او کرانه در میان اورد مشی
انکه عشوه کار او بد عشوه‌ها بنمود مشی   وانکه از من سر کشیدی کش کشان اورد مشی
انکه هر صبحی تقاضا میکند جانرا ز من   از تقاضا بر تقاضای بجان اورد مشی
انکه از شرم رخ او گلستان شد خراب   یک گل سوری برای امتحان اورد مشی
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق   از بیابانها سوی دار الامان اورد مشی
گفت جان من که بنما تا که خفایی شان   گوششان گو مهر سلطان من کشان اورد مشی
مهربانی کردن آن باشد که بستم دست دزد   دست بسته پیش میر مهربان اورد مشی
چونکه یک گوشه ردای مصطفی صلی اورست   انکه بد در قصر دوزخ در جنان اورد مشی
یارمی گوید که خامش باش عیاری مکن   زانکه اندر خامشی در بی کران اورد مشی

دام در کرنهاده دام تا که کمر بگیر مشی   انکه بجست از کفم یار دیگر بگیر مشی
انکه بدل اسیر مشی هر دل و جان پر مشی   گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیر مشی
دل بگداخت چون شکر باز فرو چشم جگر   باز روان شد از بصر تا بنظر بگیر مشی
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او   چو برسم بکوی او حلقه در بگیر مشی
گر چو کمر شدم چه شد سر چو سپر شدم چه شد   زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیر مشی
درد دلم بتر شده چهره چو زر شده   تا ز دمم چو زر برو بر سر زر بگیر مشی

تا بکی

تا سحر بپایمش همچو شکر خامشی   بند قبا کشایمش طرف کمر بگیر مشی
خوابت درست زکشتن نبود در آیم از پی مشی   گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیر مشی
هر سحری در آید او روزن دل گشاید او   خامش چون بیاید او وقت سحر بگیر مشی

میا و با کس دیگر شنا و دشنا مشی   که هر دو آب حیاتست بخته و خامشی
خمار باده او خوشترست یا مستی   که باد تا ابد جانهای ما حیامشی
ستم ز عدل ندانم ز مستی استمشی   مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامشی
جفای او که روان کرد زه پای مرا   حریف مرغ وفا کرد دانه و دامشی
بسی بهانه روانم نمود تا نزود   کشید جانب اقبال کام و ناکامشی
طرب بخواهد انکس که باده نشناخت   نشان نامه او را اگر بنود نامشی
رکاب انکسی گیر تو جمله سلطانان   که پاسبان وفا گشت بر در و بامشی

می‌گفت چشم مستش با طره سیاهشی   من دم دهم فلان را تو دزد با کلاهشی
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست   چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهشی
ما شکل ما چیانیم جاسوس دره زنانیم   جامی چو در ره آید ما خود زنیم راهشی
ما شاخ ارغوانیم در آب می‌نمایم   با نقل باز گوید چون ما مو چون سیاهشی
روباه دید دنبه در سبزه زار و میگفت   هر کز که دید دنبه بی دام در گیاهشی
وان کرکس از حریصی در دنبه چون نمک شد   از دام بی خبر بد آن خاطر تباهشی
ابلهی چو انزرا قصه گوید کر بی گناهم   بسی نیست ای برادر ان ابلهی گناهشی
ابله کند و عشقت عشق گزینه تو بارگاه   کابد شده بارده حسن و جمال و جاهشی
پای تو در رد کبر د افسون جان برد جولان   ان پای کاو باشد کافسون او است کاهشی
علق تو در دکیر د هم راه تو بر بر   خود ماه که شناسد جز حلق عقده ماهشی
پادشاه عشقی چون باشد و چه باشد   جون ماه دوست بتیم از پای گاه گاهشی
ماه چه جمال دارد ان تا در مطر   کسوخت جان ما را ان نقش کارگاهشی
زانوش بشی که دارم تا خود چه حیله سازم   با او که مکر و حیله تلقین کند الهشی

هرکسی که گم کند ره با عقل باز گردد … وانرا که عقل کم شد از که بود جداییش
بی‌ما از آن شاهیم مان عقل و جان نخواهیم … هر عقل و پند و جندش مه جان و آه آتشش
مستی فزود عاشق تا بشکند ز زانی … ای رفته لاابالی در خون بیک جواهش

دلی گر تو سوزد چه باشد دوا پیش … چو تشنه تو باشد که باشد سقاییش
چو بیمار گردد بیمار گردد … دکان تو جوید لب قند خاییش
توی باغ و گلشن توی سرو و سوسن … توی نور روشن فلک را ضیاییش
توی روز روشن توی ترک توسن … ملکی دل چه اهی مران از لقاییش
بزور و بزاری با عذره و خواری … عجب چند داری برون سراییش
جهان از سر او چو تو سایه بردی … چه سود و چه راحت ز سایه هماییش
چو یکدم نبیند جمال و جلالت … بگیرد ملالی ز جان و ز جاییش
جهان از بهارش چو فردوس گردد … چمن بی زبانی بگوید ثناییش
چو او هر که بخشد کف بحر خویش … فزایش که بخشد رخ جان فزاییش
جهان از تو سایه ست روی از تو دارد … ز نور تو باشد بقا و فناییش
منم مهره تو فتاده بدستت … از این طاس غربت بیاور رهاییش
بگیرم ادبت را ببندم دو لب را … که تا راز گوید لب دلگشاییش

بشنو ز سینه ترنگا ترنگ آواز شی … دل خراب طپیدن گرفت آغاز شی
بر گرفت رباب و ز سر نهاد کلا … ز دست رفت دل من چو دید سر باز شی
دل اندر ابریشم او چو کلاه کرد انشا … کلاه ظاهر و پنهان ز چشم غماز شی
دو دست برچشم ادبی ادعون فرو نکرد … که شد سر او از عقل پرواز شی
جهان کنون چو غبار است و جان درو چون گو … ولیک خوش غبار است غمار آز شی
غبار جان بود و چیز سد که جا … که ذره ذره برقص آمده ست ز آواز شی
جهان تو روی دروان های زنگار … نو روان چه کند آنکه دید جنباز شی
ز سینه نیست که خار دل چو نیزه ون نیست … فراش جانم هر جا که جست بنواز شی

کشی

شبی بطنز بگفتم دلا بمه بنگر … که هست مه را چیزی ز لطف پرداز شی
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهد … چراغکی که بود شب ستاره انداز شی
بهر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت … که دل ز غیرت شد و اخفت و از ناز شی

هزار سید عاشق ز عالم راز شی … که هست عشق براق هوای می ناز شی
نیازک اند در خاکیان چه باد افتاد … که آب لطف بجوشید ز آتش ناز شی
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی … ز عشق آنکه در آید بچنگل باز شی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر … ز عشق زر کر ما و ز لذت گاز شی
دران چو آنکه هوا و هوس از آن خیزد … چو دید مرغ دل من که چیست پرواز شی
کهی که مرغ دل ما بماند از پرواز … که بست شهپر ما و گره گرد آواز شی
ملوک غیرت هر لحظه دست می‌خاید … که شرم دار ز یار و ز عشق طناز شی
ز غیرتش که کردم بخنده گفت مرا … که هر چه بند کند مر ترا بر انداز شی

شکست رخ شکر را هم بر وی ترشی … چه باده‌های بهم راه در بن گرو وی ترشی
بقاصد او ترشست و بجان شیرینی … که نیست در همه اجزاش تار موی ترشی
هزار جمره سرکه عسل شده ست از او … که اوست دلبر شیرین دو دلی خوی ترشی
ز عاشی و جوی که ترشهای باشی خنده گرفت … حلاوتی عجبی یافت های و جوی ترشی
ترش چگونه بخندد بزیر لب چو شنید … که جوی شیر و شکر شد دو دلی سوی ترشی
برو و سیل و بیم دوش و خلق نعره زنان … میان جوی عسل چیست این سبوی ترشی
بریر یار مرا جست کان ترشی رو کو … غبار نیست چرا بود و شی از روی ترشی
شتاب و تیز همی رفت کو بگویی هین … چو آنکه شکر و قند جست و جوی ترشی
گرفته طبله حلوا و بند را جو یاف … که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترشی
عجب نباشد اگر قصد او وفای منست … عجب نباشد شیرین شکر عدو ترشی
غلط مکن که ترشی از برای دفع منست … ز قند شکر چون تو نگار رست دوی
ز رشک جاه امیرست رو ترشی در بان … ز رشک حسن عدو هست روی ترشی

ترشی

هر از خانه چو زنبور پر عسل وا آیست / بجان تو که کودکی و کفت وکوی ترشی

خواجه چرا کرده‌ای روی تو بر ما ترشی / زین شکرستان برو نیست کسی اینجا ترشی
در شکرستان دل قند بود هم خجل / تو ز کجا آمدی ابروی وسیما ترشی
بر فلک آن طوطیان جمله شکر میخورند / گر بپری بر فلک منکر بالا ترشی
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر / جمع بود در وصال وقت تماشا ترشی
هر که خورد صبوح روز بود شیرگیر / هر که خورد دوغ گشت امشب و فردا ترشی
مؤمن و ایمان دین ذوق و حلاوه بود / تو ز کجا آمدی کاسه سرکا ترشی
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد / جنس رود سوی جنس ترشی بود با ترشی
والله هر میوه کو نپزد ز آفتاب / گرچه بود نیشکر نبود الا ترشی
سوزشی خورشید عشق صبر بود صبر کن / روز دو سه با ترشی مذهب تو ناترشی
دعوی دل کرده‌ای وعده وفا کن برو / در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترشی
بنگر در مصطفی چونکه ترش شد دمی / کرد عتابش عبس خواند مر اورا ترشی
خامش و تهمت منه خوش ترشی نیست لیک / لیک که تا صد کند هر دم دانا ترشی
او چو شکر بوده است دل ز شکر بر وسیله / در ادب کودکان باشد بابا ترشی

شده ام سوخته وطن میان آتش / چو زیر تست بنده بکشد کان آتش
چو بسوخت جان ز آتش ز جیب سر بر آرد / چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم / بنگر بسینه من اثر سنان آتش
که ستاره‌های آتش سوی سوخته گراید / که ز سوخته بیابد سر رشته نشان آتش
غم عشق آتشینست چو درخت کرده خشکم / چو درخت خشک کرد و نبود جز آن آتش
خنک آنکه ز آتش او سمن و گل بروید / که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سوار / که خلیل ما کی آمد بکفش عنان آتش
بسحری صلای عشقت بشنید گوش جانم / که درا درا تو آتش ما بجز از جهان آتش
دل چون تنور پر شد که بسوز چند گویم / دهنی پر آتش من سخن از دهان آتش

هلا من خموش گشتم تو خموش کرد باری / که سخن چو آتش آمد بده امان آتش

جانم بچه ارامد ای یار با آمیزشی / صحبت بچه دریابد بیار با آمیزشی
هر چند بر گیری او را نبود سیری / دانی بچه بنشیند این بار با آمیزشی
آن تشنه ده روزه که سیر شود از کوزه / الا که کند ابلیس خوش خوار با آمیزشی
دل وصل تو می‌جوید و ز شرم نمی‌گوید / کافسانه طرب خواهد خون بار با آمیزشی
کاری که کند بنده تقدیر بود زنده / کای خفته بخواهد این کار با آمیزشی
زیرا که با آمیزش یک خشت شود قصری / زیرا که شود جامه یکتار با آمیزشی
اندر چمن عشق شمس الحق تبریزی / صد گلشن و گل کرد یک خار با آمیزشی

سزای برادر که ما همی روییم بر سر عیش / دی چو جان مجرد روییم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدیم پیام عیش ابد / زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما / بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرسی عیش چه باشد برون شدن ز نقش / که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورتهاست / ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده زنهار / که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگویمت که چرا چرخ میزند گردون / که تا شی بچرخ در او رد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد / که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرا بحر موج در موجست / که تا شی برقص در آورد نور گوهر عیش
بگویمت که چرا باد خرقه در دست است / که تا ورق ورق آید سبک بدفتر عیش
بگویمت که چرا نار خرقه سوز شده است / که عاشقست شرارش بتاب اخگر عیش
بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت / که کرده است عروسی ز زیر چادر عیش
بگویمت که چرا روز آشکارا شد / که داد روشنیش صورت منور عیش
بگفتمی سر هیچ و جهاد و صفت ولی / بیک دو لعب فرو مانده ام ز لشکر عیش
خموش باش چو در بزم شمس دین رفتی / که داد داد همه نکته‌های بی مر عیش

شورش عشقست این کامد دریا بجوش | رحمت حق رو نمود بو که بود هین بکوش
ساقی بیدار عشق ابدای خفتگان | باده روشن بکف تا ببرد عقل و هوش
از قدح عشق جرعه از زد جز دو جهان | جرعه کز و کی سبک زو بران می فروش
ساقی مهروی ما آمد در کوی ما | پرده ز رخ برگرفت تا نگری خوش برگ
هر دم کز دست او من بخورم جرعه | از فلک و از زمین می شنوم نوش نوش
بهر خدا ساقیا هیچ محابا مکن | درده امروز می گرچه حرامم ز دوش
ماهی این بحر را آب بود خلعتش | خلعت تن را بکن خلعت جان را بپوش
زوست در این مدرسه زلزله و غلغله | هر طرفی کوه کوه چهره و ابرو و گوش
گرگ و شغال و پلنگ کی شود اینجا پدید | زهره شیران درد چونکه برآرد خروش
بیشه جان زان ماست موضع جولان ما | شیر گریزد ز ما همچو ز شیران وحوش
قطب جهان شمس دین داد ترا این سخن | کین دو جهان شد فدا بهر یکی تاز هوش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش | می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عشق مرا برد آب | گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل و خرد در جنون رفت ز هستی برون | جمله بسر رفت دیگ چونکه ز حد رفت جوش
این دل مجنون ما هست بند برید و جست | با سر مستان مپیچ هیچ مگو دم خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان | کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ | از جهت زخم تیغ کرد مرا حق درو ش
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن | وای اسدان تو درا شاخ بگیر و بدوش
چون شده بینی از هیبت شیر به پستان نوز | شیر فلک را نگر کشته ز هیبت چو موش
کرم کن ای شیر نر چند گریزی چو سگ | جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین | گوش گشا سوی چرخ ای شده تو جمله گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام | شکر در نقش کن تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هر چه بشد گو بشو | صافم و آزاد و تو بنده دردی فروش

ترس و امید ترا هست حواله بعقل | دانه و دام ترا گشت شکاری و حوش
دردی دردش مرا چون بعنایت گرفت | با من از اینها مگو کار تو است آن بکوش

یار در آمد ز در بیخود و سرمست دوش | توبه کنان توبه را سیل ببرد دست دوش
گز براورد عشق کوفت سر عقل را | شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان را درید | مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
آنچه بهفت آسمان جست فرشته نیافت | تک بزمین کام خاک سهل برون جست دوش
آنکه دل جبرئیل از کف او خسته بود | مرغ پر اشکسته سینه او خست دوش
عقل کمالی که او گردن شیران شکست | عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
از غیرت آفتاب سینه گردون شکست | سایه بی سایه دید و در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود | بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنکه درو عقل و وهم می نرسند از قصور | گشت عیان ما که عشق کوفت بر دست دوش
هر چه بود آن خیال گرد رخی و وصال | چند خیال عدم آمده در هست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست | شد سر و گوش بلند از سخن پست دوش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش | باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید | بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
درره دیو و پری یافت زما سروری | هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما | یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار | چون بود آنکس که یافت دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب | شکر که من یافتم در بن دندان خویش
بی سر و سر سر رویم بی چشمی بنگریم | قند و شکر می خوریم از شکرستان خویش
تو نه بس نادری هست آیت مشتری | صنعت تو زرگری رو بسوی کان خویش
در قمر عمرها کوته و ناقص بود | عمر درازی نهاد پای بدوران خویش
لا سوی تبریز شد در هوس شمس دین | رو رو ای دل بجو ز بحر هران خویش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش — دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب — تا جگر او کشد شربت موفور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود — ساقی و وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بود نیش راضیم — نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
ای شب هجر دراز خود تو نگویی چرا — فتنه شد آن آفتاب بر رخ مشهور خویش
غفلت هر دلبر از حسن خود این رحمتیست — ورنه ببستی نقاب بر رخ مستور خویش
گر همه کان در همه شکر خدا را که از — ما همگان فارغیم مشتغل سور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود — خلعت وصلش بپوشی بر تن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل — بر دل و جانها کند پرتو بر نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان — باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام — باده کو یا بنه بر لب مخمور خویش

ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش — حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
هست درست این دلم مهر تو شد حاصلم — جان ز زر و سیم بست سیم و زری گو مباش
عشق کدام آتشست کو همه را دلکشست — چاکری او خوشست ملک و سری گو مباش
برکن از کار تو دست بیکبار تو — خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش
جان من از جام عشق شد همگی کام عشق — همره مردان عشق ماده نری گو مباش
سایهٔ تو پیش و پس جان مرا دسترس — سایهٔ آن نخل بس بارو ری گو مباش
جان صفا سخن دین سیمبری چو چنین — از تو مرا عذر این پرده دری گو مباش

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع — بیا که سرو روان بنوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود — بیا که چون تو ندیدست دیده کان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست — هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ — گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح — یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع حمد تو خواند بهر صباح و مسا — مشرفست بنور رخت مکان سماع
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی — برون ز هر دو جهانست خود جهان سماع
بزیر پای بکوبیم هر چه غیر ویست — چرا که شرط چنین است و امتحان سماع
خدا ازان شما و شما ازان خدا — سماع ازان شما و شما ازان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی — همه برقص درآییم در میان سماع

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع — بیا بیا که تویی مرغ گلستان سماع
بیا که ز آتش فکر دل تو بگرفتست — هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل — بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانند — بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست — بیا که بی تو زری راندید کان سماع
بیا و بر در خود بین نشسته مشتاقان — ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست — که شاهدی ببهایی درین دکان سماع
بیا که منتظر مقدم شریف تواایم — بیا که بی تو نه وجدی بود نه حالت جان
بیا که لعل و زر افشان کنی میان سماع — بیا که بیخود و مستیم در زمان سماع
زهی سماع که خورشید رقصد اندر وی — چه جای رقص بود بندهٔ ازان سماع
بیا ز قند معانی ز شمس تبریزی — که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

امروز روز شادی و امسال سال لاغ — نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت بنرگس بخنده گل — چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
که نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان — سبزه است و لاله زار و چمن گوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالوی بده — گفت این هوس بنه که همه مبتلان زاغ
شفتالوی مسیح بجان می توان خرید — جایی نه کز دلست ترقیش نه ز دماغ

باغ و بهار حضرت رسول بهشت غیب … بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در افتاب فضل کشا پر و بال تو … کز پیش افتاب چو بر قیست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع … مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ
سر همچنین مجنبان یعنی سر مرا … خاریدن آرزو ست ندارم بدو فراغ
امروز پای دار که بر پای سا قیست … کابست خاک او فلک را دو صد چراغ
که آب می نماید و که آتشی کزو … دل داغ داغ بود رهانیده شد ز داغ
غم جیغ جیغ کرد چو در چنگ گربه موش … گو جیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ
آتش بزن بجره و پنبه دگر مریس … گردون چو دوک گشت ازین حرف تیز باغ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ … گویند صبح نبود شام و را دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی … بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست … چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شویم … زان سو روان نباشد این جانهاء ما دروغ
گویند ان کسانکه نرستند از خیال … جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند ان کسان که نرفتند راه راست … ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند ان کسی که بود در سرشت خاک … با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند راز دان دل اسرار دان غیب … بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل … وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویند جان پاک ازین آشیان خاک … با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را … ان افتاب حق نرساند جزا دروغ
گویند هر که رفت ازین خاکدان برون … روح حشر بجسم دیگری آید جدا دروغ
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی … جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

عیسی روح گرسنه است چو زاغ … خر او میکند بکنجد لاغ

چونکه خر خورد جمله کنجد را … از چه رو غم کشیم بهر چراغ
چونکه خورشید سوی عقرب رفت … شد جهان تیره رو ز میغ و زاغ
افتابا رجوع کن بحمل … بر جبین خزان … دی نه داغ
افتابا تو در حمل جانی … از تو سر سبز خاک و خندان باغ
افتابا چو بشکنی دل دی … از تو گردد بهار گرم دماغ
افتابا زکوة نور تو است … انچه این افتاب کرد ابلاغ
صد هزار افتاب دید احمد … چون ترا دیده بود او مازاغ
زان نگشت او بگرد پایه حوض … کو ز بحر حیات دید ایاغ
افتابت از ان همی خوانم … که عبارت ز تست تنگ و صناغ
مژده تو چو در فکند بهار … باغ بر داشت بزم و مجلس و لاغ
کرد مستانی باغ اشکوفه … کرده سیران باغ استفراغ
کی گذارد ترا خدا فارغ … چون خدا را ز کار نیست فراغ
حله با فانی غیب می بافند … حله ها و برد نیست بیناغ
صد هزاران بنا و یک بنا … رنگ جامه هزار رو یک صباغ
مغز ها را مزاج او مایه … پوست ها را علاج او دباغ
لعل ها را درخش او صیقل … سیم و زر را کفایتش صواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند … نطق حسن پیش شان بود کلاغ
بس که هر از بلبلان نبود … انکه بیرون بود ز باغ و ز راغ

مرادم یکزمان از کار فارغ … که کرد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او سبزه گیرد … مبادا هیچ کس ای یار فارغ
قلندر گرچه فارغ می نماید … ولیکن نیست در اسرار فارغ
دو اول می کشد او خار بسیار … همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو موری دانه ها انبار کرده … سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریا نیست او بیکار در کار … از و گیرند و او ز انبار فارغ

قلندر حیست در کشتی نشسته   روان در راه و از رفتار فارغ
ازین حیرت بسی بینی درین راه   ز کشتی و ز دریا باد فارغ
بیا در بحر مست از وجه کشتی   نشسته احمقی بسیار فارغ
بسی حیوان که هستند گنداغر   ز صاحب باد و از سالار فارغ
اگر صد سال بنشینی بیابی   زمانی خواجه از پندار فارغ
فراغت دارد از عمر گذشته   نگردد از غم انبار فارغ
گر با نشش بگیرد مرگ ناگه   بیاورد ورا از دار فارغ
بدو گوید که چونی این زمان تو   که بودی از عذاب انار فارغ
خمش یکزمان چون میهمانی   نشین یک لحظه از گفتار فارغ

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف   چون شتران روبرو پوز نهاده بر علف
از چپ و راست میرسد دست طمع مرا حقا   چون شتران فکنده لب بسته بر او دیده کف
غم نخوریم از شتربه نیز ند در جبل   زانکه بیستی انو ما بر سر کوه با شرف
کس نبد از کردنی بر سر کوه کی رسد   گرچه کنند عف عفی غم نخوریم ماز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرا   کشتی نوح کی بود غرقه سخره و تلف
کان ز مردیم ما افت چشم مار غم   وانکه لدیغ غم بود خصه اوست و اسف
جمله جهان بدست غم در پی منصب و جاه   ماخوش و نوش و محترم مست طرب در کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا   زود بکوب با غنی دست بزن بکوب کف
باد بهشت در فکنی بر سر سرو و بیدزن   تا که شوند سرفشان بید و چنار صف بصف
بید چو خشک دکل بود برگ ندارد و ثمر   جنبش میکند سرش از دم باد لاتخف
نخل خشک ز امر حق داد ثمر بمریمی   یافت ز تیغ ایزدی مرده حیات مؤتنف
چاره خشک بی مدد نفخه ایزدی بود   کوست بفعل یک بیک نیست ضعیف و منخسف
ابلا اگر زنخ زند توره خویش بکم مکن   پیشه عشق برگزین حوزه شمرد گرحرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو   و ز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

لیو

کعبه جانها تویی گرد تو آرم طواف   جغدنیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این   چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست   پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار   برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو   تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
چونکه برآرم سجود باز رهم از وجود   کعبه شفیعم بود چونکه گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت   حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که کیست خار زبغلش بران   گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت با تش هوا دود و نه در خورد تست   گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق برای شود گوهر شب همچو ماه   بر سر و رو میکند گرد غبارم طواف
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود   خم چو قدح می کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست آنکه من بدوم پیش صید   طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
جان لطیف ای پسر طوف کنان بر تن است   گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف
چار طبیعت چو چار کردن حمال دان   همچو جنازه ببین بر سر چارم طواف
نعمت اثرهای یار در دمن این دیار   ورنه نبودی چنین گرد بهارم طواف
سرو بلندم که من سرخوشم اندر چمن   نه چو حشیشی بود گرد قمارم طواف
از سپه و لشکری تیر قضا میرسد   تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای جان چو گرد   تا که بود همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب   ورنه تا به کنی بر سر نارم طواف

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف   تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش شمشیر عشق خون حسودان بریز   تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کنی از گلها بحر کنی از خونها   تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل من خبر رو دهنم را مگیر   ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
کوشش بیهوده مکن نیز محابا مکن   سلطنت و قهرمان نیست چنین دستباف

در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم / جان چو کبریت را بهر چه بریدن ناف
آتش و هیزم مات بسته و در بند ماست / هر دو یکی می‌شویم تا نبود اختلاف
هیزمک ار دود شد چراست زانکه دور نیکی جاست / چونکه شد آتش کنون هیچکی نبود ز لاف
ور بود تیره چو تخم بود او هنوز / بستهٔ روی سیه طالب وصل زفاف
آتش گوید برو تو سیهی نه سفید / هیزم گوید که تو سوختهٔ بی شغاف
آن طرفش روی نه وین طرفش سو رنه / کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو بلیعان غریب نی سوی خلقش رهی / نه سوی شاه عشق بر طرفی چون بجاف
بلکه چو عنقا که او از همه مرغ افزون / بر فلکش راه نه مانده بر کوه قاف
با تو چه گویم که تو بستهٔ خود مانده‌ای / پشت خمی همچو لام دل تنکی همچو کاف
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگی سبو / تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم / در خمشی دم زنم دور ز جنگ و خلاف
هم چو روانهای پاک ریخته در زیر خاک / قالبشان چون عروس خاک برو چون لحاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف / ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بمدحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ / بهرچه از تو بیارند صادقند بلاف
عجب که کرت دیگر ببینم این چشم / بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقام خودی و آنکه گفتم بشر / ولیک دیده و دیدم نه روشنست و نه صاف
شعاع چهرهٔ او خود نهان نمی‌گردد / برو تو غیرت خود را و پرده‌ها می‌باف
تو جان فریب صفتهای دلنواز آری / ولیک آتش من کی رها کند او طاف
چو عاشقان بجهان جان و دل فدا کردند / فدا کردم جانی و جان جان بمصاف
اگرچه کعبهٔ اقبال جان من باشد هم / هزار کعبهٔ جان را بگرد تست طواف
دهان بسته‌ام از نان غذاست خون جگر / که کودکان بشکم در نه خون خورند از ناف
تو صرف عقلی و مست پر خطای توام / خطای مست بود پیش عقل صرف معاف
خمار بی‌حد من بحر حاجتی طلبد / که نیست جان مرا ظرفهای جام کفاف
بغیر عشق تو جایی دگر نمی‌گنجم / که نیست لایق عنقای عشق جز قاف

نه عاشق دم خویشم ولی ز بوی تو است / که دم زنم ز عنایات و از الاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست / اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف بسته‌ام عشق رخت / که گوش من بکشاید بقصهٔ اسلاف
منم کمانچه و نداف شمس تبریزی / فتاده آتش از او در دکان این نداف

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق / باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ / تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه کشاده است خضر جانب دلهای پاک / در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز ز نو پر کشاد / کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر جانهای کار / از بر جانانکه اوست جان و دل افزای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی / عشق نه بیند مگر دیدهٔ بینای عشق
فتنهٔ شان عقل بود رفت چو بیگه گذشت / هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
عشق ندائی بلند کرد بیا و از پست / گفت که بالا بیا بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان / شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق / در رسد حالی مدد از ساقی صهبای عشق
در بر دو طبل شادی لشکر عشاق را / لشکر انا فتحنا در دمد سرنای عشق
شکر اندر کام عاشق شهد گرداند زما / زان شکر جایی که روید هر دم از نیهای عشق
گر ز ماه ابری برآید تا بپوشد ماه را / ابر را در خاک سوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه / بانگهای رعد بینی میزند سقای عشق
ساقیا از بهر جانم ساغری در حلق ریز / یا صلا در ده بسوی قامت بالای عشق
شمس تبریز از شراب و از قباب و شکر حق / قبهای موج خیزد هر دم از دریای عشق

فریفت یار شکربار من مرا بطریق / که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چه چاره آنچه بگوید بباید کردن / چگونه عاق شوم با حیات و کان عقیق

غلام ساقی خویشم شکار عشوهٔ او / که شکر لذت عیشست و باده نور رحیق
بشب مثال چراغند و روز چون خورشید / ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
شما و هر چه مراد شماست در عالم / من و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار بادهٔ لعلی که در معادن روح / در افکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید و در زمین عالم / روا بود چو تو ساقی و در زمانه مضیق
کشای زانوی اشتر بدر عقول عقال / بجز ز ذوق جهان تو به جامهای دقیق
چو زانوی شتر تو کشاده شد ز عقال / اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
همی رود بکه و دشت و بر و بحر روان / بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزشت به پیش آید / باختلاط مخلل چو روغن و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک / کند سجود و مخلد بشکران توفیق
خموش باش که هر کس که خامشی خو کرد / عنایتش نگران و سعادتست رفیق

ای ناطق الهی و ای دیدهٔ حقایق / زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق
تو بس قدیم پیری تو شاه بی نظیری / جان را تو دست گیری از آفت علایق
در راه جان سپاری جانها ترا شکاری / او را ازین شکاران تا جان کیست لایق
مخلوق خود که باشد کز عشق تو بلافد / ای عاشق جمالت نور جمال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم / بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت بنشین آخر تو گفت بس رو / ما را یکی خبر کن کز دو کیست صادق
ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز / هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

ای جهان زادلکشا اقبال عشق / فضل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا و ای وفا در جون عشق / ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
ای بده جان تر ز جان دیدار عشق / وی بخورده از جان و جان اقبال عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم / جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست / نقل کرد از جا بجا اقبال عشق

غز

خلق گوید عاقبت محمود باد / عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر / در دل خلق خدا اقبال عشق
بعد ما جبریل و این دولت خبر / می نگنجد در دعا اقبال عشق
در صفت عشقست این جانیست دو / یا تویی یا عشق یا اقبال عشق
همین خمش کن چونکه بر هفتم فلک / رفت بی چون و چرا اقبال عشق
بالله ار نزد ما ای عاقلان / دور از روی شما اقبال عشق
ور شما از عقل خود دوری کنید / بر کشدتان بر سما اقبال عشق
منظر ما شب همین یک پرده زن / پرده بی ماجرا اقبال عشق
من نخواهم گفت باقی غزل / تا بگوید مر ترا اقبال عشق

جان و سر تو که بگو بی نفاق / در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند / روز وصالی که ندارد فراق
دل ز چه بر کنم از بهر تو / بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن / باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق حبیب / خاصه فراقی ز پی اعتناق
چونکه بود مطلع عقلت [illegible] / بهر دو تویی چون سوم ای [illegible]
یوم چو در مهر تو آهی کند / دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو / ماه رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در حضر لطف تو / نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ / طاق طرنبین طرنبین طاق
مژده کسی را که ز دردش ز درد برد / مژده کسی را که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه / ترک کند فرد شود بی نفاق
لاجرمش عشق کند پیشکش / همچو محمد که براق
بهر روش زود براق دلش / فوق سموات رفیع طباق
جان و سر تو که بگو باقیش / لیکن دهنم بسته شد از اشتیاق

هین بگفتم گز و متر است مکن   چونکه مهندس تویی و من مُغافق

ای ظریف جهان سلام علیک   ای غریب زمان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده هم   در هم آسمان سلام علیک
دی که بگذشت روی واپس کرد   گای زحجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید   زو ترنم در روان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود   از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی   چون صدا ایست زان سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه   تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو پوشم   تا نراند دهان سلام علیک
چون ببستم دهان سلام تو شد   جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین   بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک   انّ دائی و صحتی بیدیک
دارویِ دردِ بنده چیست بگو   قبلة نوّر وقت من شفتیک
گر بخدمت نمی رسم بندمت   انّما الروح و الفؤاد لدیک
گر خطایی بغیر سد بی حرف   پس جهان پر جزا شد از لبیک
نحس گوید ترا که بد رسی   سعد گوید ترا که یا سعدیک
اه از تو بر تو هم بنفیر   اه المستغاث منک الیک
شمس دین عیش و نوش تو شاد باد   زانکه پیدا شدست فی عینیک

هر که درون نیست ازین عشق رنگ   نزد وی نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب   عشق بزداید ز آیینه زنگ
عشق گشاید دهن اژدها   هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیریست نه مکر و نه ریو   نیست کهی روبه و گاهی پلنگ

عشق ز آغاز همه خون بود   عقل در او خیره و جان گشته دنگ
گر بجنگ آمد و ایمان بصلح   عشق بزد آتش در صلح و جنگ
چونکه هم دیر نمود این ز عشق   جان برهد از تن تاریک تنگ
خدمت تبریز شه شمس الضیا   خدمت ما زو برسان بی درنگ

تو بسفر کرد با پای لنگ   صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی   چون کشوان چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت   با دل دیوانه که کرد است جنگ
صدر خرابات کسی را بود   کو بر هیچ است ز نام و ز ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت   کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانکه در اندیشه بود جوز دست   او خر پالان بود و پا لهنگ
باده منی زود فرو جهد خر   خر بجز و بتی بر جهان بی درنگ
کون خری دم خری گیر زو   زانکه کلیدی نبود در مدنگ
راز مگو بیش فراز ای مسیح   باده ستان از کف ساقی شنگ

عاشقی و وانگهی نام و ننگ   او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
گر ز هر چیزی بلنگی دور شو   راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
هر که اگر مر دست آید نزد من   تا که خشم خویش در کاری تنگ تنگ
من از و جانی برم بی رنگ و بو   او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
چونکه ظلم دوست را بر جان نهد   ور نخواهی پس صلای جنگ جنگ
گر نخواهی تراش صیقلش   باش چون آیینه پر زنگ زنگ
دست را بر چشم خود نه کو چشم   چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ
مطربا از اول شب تا سحر   همچنین یک لحظه از کف چنگ چنگ
شمس دین و شمس دین می گو و بس   تا نگردیم از فراق او دنگ دنگ

برخیز خواجه و ساز کن چنگ — کان فتنه مه جبین گلرنگ
تا خوب گذاشت خواجه بی صبر — بی نام گذاشتست بی ننگ
بر رید خرد هزار خرقه — بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم — استیزه بوده ز رشک و ز جنگ
استاره چنگ کز فراقش — تا کی باشیم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش — کو باشی خراب سنگ بر سنگ
ای عشق هزار نام خوش جام — فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت — صورت ده ترک و رومی و زنگ
یک ذره ز ذوق خویش یک جام — یا از کف خویش تن کی بنگ
یک سر مزه عشق واستن — تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا جمله ز مطربان گردون — مستانه بر آورند آهنگ
محکوم ز صد ز قیل و از قال — تا حشر ز حشریان بود دنگ

بگردان شراب ای صنم بی درنگ — که بزمست و عیش و ترنگا ترنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب — ببو بید بوی و ببینید رنگ
تو هم ای دل بین دران قطره خون — ز عیش دشت بی حد درین کنج تنگ
دران بزم قوم ستدها بدال مست — نه قرصی که افتد بدست فرنگ
کجا او ز یک عقل که بود اصل دی — چو خلقست بر در دران کوی و دنگ
نه خشکیست این عقل دریاست او — بماندست بیرون ز بیم نهنگ
بده می یکی زان پرستان حق — که بی عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست — که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بی دست و بی سر کرد — رستی ذلارام سیکی و بنگ
ببین خلق را نیم شب جمله مست — ز سغراق خوب و ز ساقی شنگ
قطار شتر بین که گشتند مست — تو انداخته راز پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند — همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره و سیرت شمس تبریز گیر — بحمله چو شیر و بجز راه پلنگ

بباید عشق را ای دوست دردک — دل پر درد و رخساران زردک
که بی درد دل و بی سوز سینه — بود دعوی مشتاقیت سردک
جهان عشق بس بی حد جهانیست — تو داری دیده های تنگ خردک
چه داند روستایی مخزن شاه — کماج و دوغ داند جان کردک
بجز بانگ دف نبود نصیبی — که هستی چون خسی اندر ره گردک
اگر خواهی که مرد کار گردی — ز کار و بار خود شو زود فردک
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش — به پیش هر دکانی مانند قردک
که دعوی مردیست بی حال مردان — بدان ارد که گویندت که مردک
تو دیده بسته در زهدی می باش — به تسبیح و به ذکر و چند وردک
مکن شیخی مزن دروغی بر مردان — از آن ناز و کرشمه بر فردک
سه شطرنجی اگر می نبازی — بشمس الدین تبریزی تو نردک

اندر آبادانی ده واستک — ما جرا در میان نه واستک
چون کمانی با من اغز بیشیم ای — همچو تیری کاید از زه واستک
ای قضنوا لک سو سو چندین مجه — ور چهی باری برون چه واستک
ده خدایی نیست جز تو هیچکس — که بگوید حال این ده واستکا
چون تو آدینه نخواهی امدن — وعده مان ده روز شنبه واستک
درد دروغ و مکر ذوقی هست لیک — ان نمی ارزد جهان به واستک
همین کمان خامشی را زه ببند — کی کمان کشتست بی زه واستک

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک — در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی — از گل همه جباری وز خار سلام علیک
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم — در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک

نهاد یکی صهبا بر کف من و گفت … این شیره امانت حق دار سلام علیک
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه … بر آلت خود گویم در نار سلام علیک
آن لحظه که با یارم عالم ز سلامم پر … وان لحظه که بی یارم ای یار سلام علیک
چون صنع نشان او دارد همه صورتها … ای نقش نشست خوش باد ای عار سلام علیک
داود ترا گوید در تخت فدیناک … منصور ترا گوید بر دار سلام علیک
مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان … محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند … درویش زبان گوید بیچار سلام علیک
چون باده جان خوردم اینها که کردم کرد … تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
امسال زمانه تو چندان خوش و خرم شد … کز کبر نمی گوید ای یار سلام علیک
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بجهد … سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
مرغان خلیلی را سر رفته و پر کنده … آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
شمس الحق تبریزی در غار دلم آمد … صدیق صفت کردم در غار سلام علیک
بس کیسه سخن راندم بس قافیه بر خواندم … از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

ایا هوای تو در جانها سلام علیک … غلام می خرد ایزد ان بها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان … همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود … بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو … همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو هر دم همی کنند سجود … هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص آن شاهان … هزار خلعت هر بیت با سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که چون گفت … ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
چنان که کرد خداوند در شب معراج … ز نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد ز نور دم دراز … چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو … ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک
همی رسد بدل مومنان صباح و مسا … ز فضل و رحمت آن پادشا سلام علیک

که دید یا که شنید این عجبترین حالی … که پادشاه کند بر گدا سلام علیک
سلام او همه لطفست و عفو و بخشایش … شنو ز رحمت بی منتها سلام علیک
دهان ببستم از این راز غیب حل کردن … به پیشت آمده ام ساقیا سلام علیک
چه شرمسارم از انعام شمس تبریزی … که لحظه لحظه در و دست با سلام علیک

تتار اگر چه جهان را خراب کرد بجنگ … خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی … کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ … زمین ز شادی امر تو خیره مانده و دنگ
وظیفه به تو رسید و نیافت راه ز در … زهی کرم که ز روزن بکردیش لی و کنگ
شنیده ام که شهان بجنگ بستانند … ندیده ام که شهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی … بیا عطا بستان ای فسرده چو سنگ
کنار و بوسه روی رضانت می باید … ز روی آینه دل بعشق بزد از زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی … تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید … فرو خورد دو جهان را بیک زمان چو نهنگ
چو مار و هم ره دل هزار فرسنگست … چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین گویاست … چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک … شنگینک و منگینک سر بسته بزرینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو … مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
کو برگ اجلش ای خر کو آن همه کر و فر … کو سبلت و کو بینی کو کبرک و کو کینک
کو عشرت و کو شادی مفرش بکیان و کو … خشت است ترا بالین خاکست نهالینک
بی مکن این جان را سرگین مکن این نان را … ای آنکه درافکندی در دیگ کمینک
پابسته سرگین دان از بهر در این جان … بشکسته شود ز جوی سر کش چو دبینک
چون مرد خدا بینی پیشش رو و خدمت کن … چون رنج و عنا بینی در رخ مفکن چینک
این هیچ منست ارزد وان منم هم هم حرف … تا چند سخن گویم از سینک و از شینک

رو همره آن مه شو همره رو و همره شو   تا چند قرین گردی با زاغک اخرچنگک
ترک خور و خفتن کن رو دین حقیقی جو   تا میر ابد گردی بی دمدمک و ابنگک
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو   وان آب کجا باشد در دیدهٔ نمکینک

رو رو که نه عاشقی ای زلفک وی خالک   وی نازک وی خشمک پابسته خلخالک
با مرگ کجا پیچد آن جعدک وان پیچک   بر چرخ کجا پرد آن پرک وان بالک
ای نازک نازک دل دلجو که دلت ماند   روزی که جدا مانی از زرک واز مالک
اشکسته چرا گردی دلتنگ چرا باشی   دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی   یا رب برهان ما را از ننگ چنین زالک
من دوش ترا دیدم در خواب چنان باشد   بر چرخ همی گشتی سرمستک خوشحالک
می گشتی و می گفتی ای چرخ بنی بنگر   سرمستم و آزادم زاهد بارک واقبالک
درویشی و الکه غم ارزست تبیدنگ کم   رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
من خرقه ز خور دادم چون لعل و گهر دارم   من خرقه کجا پوشم از صوفک وز شالک
از همت فلک بگذر افسون زحل مشنو   بگذار منجم را در رملک و در فالک
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر   می گفت بزیر لب لاتخدعنی والک
می گفتم و می پختم صد دیگ درون دل   حتی یه مهم یعنی [illegible] احوالک
خامش کن و شه را بین چون یار شود در تو   نی بلبل گو آرد و امانه بی قالک

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال   خطاب لطف بعطشانها همی رسد که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی   چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز   چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی   در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جانبخشی   کزو کسی نشکیبد زهی کمال و جمال
کسی کزو بگریزد زهی عذاب الیم   کسی کزو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هلا ای مرغ سوی مسکن خویش   که از قفص برهیدی و باز شد پر و بال

از آب شور سفر کن بسوی آب حیات   رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان   ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک   کنیم دامن خود پر ز سنگ و خاک و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم   ز کودکی بگریزیم سوی صف رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد   جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه   نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار   بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب   بیا و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی   تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال   هزار عاشق اگر مرد خونبهاست حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی   چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خیال
دل آب و قالب کوزه است و خنب در کوست   جواب رفت با صلش شکسته گیر سفال
ترا چه گونه فریبم چه در جوال کنم   که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری   که دیده است که شیری رود درون جوال
نه گربه که روی در جوال بسته شوی   که شیر بیشه تو در ریگ میزند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان   چو ابر عشق تو بارید در پی امثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران   چو قبه قبه شود جوی و حوض آب زلال
عجب تر آنکه ازان قبها برون آیند   بنفشه و گل و نسرین و سرو با پر و بال
چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت   کزو نصیب نیابد بغیر چشم خیال
بگو عجب که ازانها کیان برون آیند   بتان سرو قد گل رخ حمید احوال
بصحن سینه چو ز ایوان دل برون آیند   بعرش و فرش رسد بانگ زغزغ خلخال
هوای احمد مرسل بگیر ای عاشق   صلای عشق شنیدم همی از روان بلال
بهل مرا که بگویم عجایبات ای عشق   دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
هم چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت   برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال

چه گونه طبل برد بیز کر تمنا   که باشد شی چو تو سلطان زننده طبال
خود افتاب جهانی تو شمس تبریزی   ولی مدام نه ان شخص کو رسد بزوال

دو چشم اگر بگشادی با فتاب وصال   برا بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره با بنگر از ورای ظلمت و نور   چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگرچه ذره در ان افتاب می نرسد   ولی ز تاب جمالش شوند نور خصال
بهران دلی که بخدمت خمید چون ابرو   گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست   خدای داند کو را چه واقعه است و چه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل ان نیست   مپر بسوی هما یا نشه بدین پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد   مرا فراق نمکها فنی شد و بال و وبال
چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی   نماند حیله حال و نه التفات بقال

چشم من و چشم تو هر دو بی قیل و قال   گوید در درس عشق بحث جواب و سؤال
گاه کند لاغرم هم چو لب ساغرم   گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش شیر   چونکه نهان کرد رو ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نفس گویدم ای تب پرست   چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گویمش ای افتاب از پس کوه و سحاب   هر نظری را غبای هر سحری سر حال
بانگ زند اب پاک از جگر شوره خاک   منع مکن از جلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نورها بر فلک نورها   نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ارگه میش خورده از چه تو پژمرده   باغ رخش دیده باز کن پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگویید دست   باقی این بایدت رو شبه فردا تعال

پیشتر آی جلال تا برسی بر کمال   صبر بکن در همه هیچ مرم از ملال
ملک جهان ان ماست غنج و دلال ان ماست   راه تو چون غایتست از نزند دلال
منگر در قال ما بنگر در حال ما   تا تو ز ما دل بری گرد ز قال تو حال

تو

تو پسری خم پدر نای منی هم شکر   هست ترا با منت مهر و صد عم و خال
عشق تو بی علتست پاک ز بهر ذلتست   عشق تو چون ان سریست نبود از ان زوال
طالب حق زمن در قفص این بدن   مرغ تر از این قفص من برهانم منال
گرچه که هستی جوان پیر زمانی بدان   چونکه حقیقت شدت بگذر از این خیال
نیست خدا را مکان جز که دل بنده کان   دامن دل را مهل تا رسوت زو وصال
خار مرا گل ببین جزو مرا کل ببین   زشت مرا خوب دان مشنو این را محال
انکس که دید این و ز حق بشنید این   گرد زبا صد زبان سوسن بس گنگ و لال
یار منست انکه او باشد شی این چنین چو   دارد در جان از ان ملک حقیقت مثال
هم چو که شیر عرین بیشه شیران گزین   تا نشوی تو قرین با سگ او گرگ و شغال

تا ز نوا افتاب خیمه نور جلال   خلعه مرغان روز کی بزند پر و بال
از نظر افتاب گشت زمین لاله زار   خانه نشستن کنون هست وبال و وبال
تیغ کشید افتاب خون شفق را بریخت   خون هزاران شفق طلعت او را حلال
چشم کش عاشقا بر فلک جان ببین   صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا   شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
چشم پر از خواب بود گفتم شاها نشست   گفت که یاد روی من شب بود اینک بحال
تا که کبود دست صبح روز بود در کمان   چونکه شد نیم روز نیست دگر قیل و قال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان   وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در طمع قرص او صورت شه شمس دین   زینت تبریز اوست سعد مبارک بفال

امروز بحمد الله گزدی بتر ست این دل   امروز در این سودا زنگی دگر ست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خوردم   وز خوردن این باده زیر و زبر ست این دل
از بسکه نی عشقت نالید درین پرده   از ذوق نی عشقت همچون شکر ست این دل
بنگر که بگشتم ای سبز قبای من   تا بسته بکرد من همچون کمر ست این دل
از پرورش ابت ای بحر علا و تها   همچون صدف است این تن همچون گهر ست این دل

چون خانهٔ هر مؤمن از عشق تو ویران شد　هر لحظه درین شورش بر بام و در است این دل
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است　وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل　بانگ رسید کیست گفتم من غلام دل
شعلهٔ روی آن قمر تافته از شکاف در　بر دل و چشم رهگذر از پی ننگ و نام دل
خانه ز نور روی دل پر شده بود و کوی دل　کوزهٔ آفتاب و مه بود کمینه جام دل
عقل کل از سری کند ور سروری کند　گردن عقل صد چو او بسته به بند دام دل
رفته بچرخ و لولهٔ کون گرفته مشعله　خلق گسسته سلسله در هوس سلام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش　روح نشسته بر درش از پی خاص علم دل
نیست قلندر ای پسر چشم بمال و خوش نگر　جمله نظر دهد نظر در خمشی کلام دل
جملهٔ کون مست دل گشته زبون بدست دل　مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانهٔ دل　گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقش است چرا　گفتم کین عکس تو است ای رخ تو شمع چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر　گفتم کین نقش من خسته دل پای بگل
دادم سر رشته بدو رشتهٔ پر شور و فتن　گفت بکش تا بکشم هم بکشی هم مکسل
تافت ازین حرف که جان صورتکم باز آن　دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شوی گفت بدان　من ترش مصلحتم نه ترش کینه و غل
هر که درآید که منم بر سر و شاخش بزنم　کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
بستم من گردنی دل بردم پیش بنشان　محرم شنقست بکن محرم خود را تو بحل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک ختن　چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

تو مرا بی بده دست عوانان و جهل　چو رسد نوبت خدمت شوم هیچ خجل
چون که خدمت شه اید من میدانم　گرچه زاهد کلهم ای دوست نیم پای بگل
چون خروسم که طاعت بسگ وقت شناس　نه چو زاغم که بود نعرهٔ او وصل کسل

من زد از خویش او یک دو سخن خواهم گفت　دل همی دارد هی ای دل تو بی غش و غل
لذت عشق بتان از دگری مطلب　صبح کاذب بود این طائفه را سخت مضل
من بحل کرده ام ای جان که بریزی خونم　ور تبریزی تو مرا مظلمه دارم بحل
پس بحل کردم و با چشم و با برو گفتم　سخنانی که نگنجد به زبان و به سجل
گرچه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی　حمله کرمی تو بیغرا چکنی جهد مقبل
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم　فانی طلعت خورشید شو ای سرد چو ظل
تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست　چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
شمس تبریز مگر ماه نداند حقیقت　که گرفتار شدست او بچنین علت سل

بگوش من بنهانی بگفت رحمت کل　که هر چه خواهی میکن ولی ز ما مگسل
تو آن مایی و من آن تو همچو سایه و نور　چرا روی ز بر من بهر غلیط و عتل
بگفت دل که بریدی ز تو چگونه بود　چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و تویی دهل زن شان　کجا روند ز تو چون که بسته اند سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش　گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد دل
بجنبد این تن بیچاره تا بجنبد جان　که تا فرس بجنبد بر و بجنبد جل
دل تو شیر خدا است و نفس تو فرس است　چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تگ دلدل نبود عرصهٔ عقل　ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و خلق ترا عشق خار خار نهاد　که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
ازین غم ارچه ترش رو است مژده بشنو　که گر شبی سحر آید و گر خماری مل
ز راه او تو چو خورشید عز فضل اله　صبا فرامش تو رسید تا آمل
دمی رسید که جوش شوق ازو رسید شوق　شهی رسید که ز و طوق می شود هر غل
نظام داد ازین جنبه دانه تبدیل　در آفتاب در افگند طبل شه غلغل
ازین همه بگذر بنگه آمدست حبیب　شبم بیقین شب قدر است قل اللیل الا قل
شنیم چو سیر کند از غیب گوش آن سر باش　از آنکه اذن من الرس گفت فخر رسل
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد　بفضل شه چمن و باغ با دو صد بلبل

خدایا بنگر در سیاست عالم هم
عقول را بنگر در صناعت ازل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
چو نان رسد بگرسنه مگو تو لا تاکل
ز نقش بگذر و چون این نقشها مپذیر
که حرف و صوت ز دنیاست هست نابکل

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل آمد و رسید ز گلزار روی دوست
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می دریم جامه صبر و وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد درین جهان
در عالم خیال نگنجد خیال گل
گل چیست قاصدیست ز بستان عقل و جان
گل چیست رقعه ایست ز جاه و جلال گل
دامن گشاده جانب بستان برای گل
گشتند حوریان همه همچون عیال گل
گیریم دامن گل و همراه او شویم
رقصان همی رویم باصل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زان صدر بدر گردد اینجا هلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
هر چند برکنند شما پر و بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
در دعوت بهار ببین امتثال گل
شیرین و مرکسی گل خیری و یاسمین
هر چار او فتاده ز بهر سؤال گل
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
می خند زیر لب تو بزیر ظلال گل

شتران مستند ستو ببین رقص جمل
ز اشتر مستست که جوید او به علم و عمل
علم ما ذره او و ره ما جاده او
کز ما آدم گردش نه ز خورشید و حمل
دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر
کار او کن فیکونست نه موقوف علل
ما درین ره همه شیرین و ترنغل گوییم
ما نه زین اشتر عامیم که گویند وحل
شتران وحلی بسته این آب و گلند
بیش جاه و دل ما آب و گلی را محل
ناقة الله بزاده ز دعای صالح
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه رحیم تعرض مکنید
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
تا ابد کام زبان در پی خورشید ازل
هله بنشین و بجنبان سر و میگوی بلی
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

چه کارست آنکه دارد اندرین دل
چه بتهای نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد
که داند تا چه کاری اندرین دل
در آب و گل فرو شد پای طالب
سرش را می بخواری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی
نکردی مه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم
نبودی شهریاری اندرین دل
عجایب بیشه آمد دل ای جان
که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد
چه گوهرها بباری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندرین دل

رفت عمرم در غم سودای دل
وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد خون من برخاسته
من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه دین گریزد زانکه هست
حلقه زلفین خوبان جای دل
کرده ام کردم که دل را گرد کرد
گو رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام
تا ببینم صبح دم سیمای دل
قد من هم چون کمان شد از درد
تا ببینم قامت بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل
وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا بگردون میرسد
بی زبان هیهای دل هیهای دل

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم
زان روی که حیرانم من خانه نمیدانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل غم
کو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
زان کس که شدی جانش زانکس مطلب دانش
پیش آ که مرغ خانش من خانه نمیدانم

دانش
علم

وان کز تو بود سورشی می دار تو معذورش
وز خانه مکن دورش من خانه نمیدانم
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمیدانم
ای مطرب صاحب صف من می بزنم رکف
بر راه دل خود دف من خانه نمیدانم
با مشعله شاهی ما را چه زبیگاهی
بسم الله همراهی من خانه نمیدانم
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
می افتم و می خیزم من خانه نمیدانم

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز ره برد
با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بر یار
امروز چنانم که در از دار ندانم
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
امسال چنانم که پر از پار ندانم
از چهره زارم چو زرم بود شکایت
رستم ز شکایت که زر از زار ندانم
از کفر و ز اسلام برون رفت نشانم
از خرقه گریزانم و زنار ندانم
در بینش دیدار چنان مستم و حیران
کز نور فراغستم و از نار ندانم
سرتا بسر ار عرضه کنی ملکت گیتی
فارغ بجز از دیده و دلدار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق
آماده چو من خود که کر از کار ندانم
چو لاهه تردامن من تار بود دید
میگفت و ز مستی که تن از تار ندانم
چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی خوانم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم بر سر بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم
شمس الحق تبریز ز گفتار برون شد
خاموش که خامشی و گفتار ندانم

خوشی خوشی تو ولی من خراب چندانم
بخواب خوش کرا دیده نمیدانم
ز خوشی دلی و طرب در جهان نمی گنجم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
همیشه دامن شادی کشیده سوی خویش
کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
ز بامداد کسی غلغلیو میکندم
کز آفرینش که من بامداد خندانم

تو آن نماز من امروز وای نفس زهره
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب ما را بگاه شیرین کرد
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد
که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحه قفلهاست بسته منم
بدان چو فاتحه تان در نماز میخوانم
بوار ملک ملاحت لبش چو غمازست
که شکر بنصیب مرا که دربانم
چنان که پیش جنونم عقول حیرانند
من از فسرده که این عقول حیرانم
فسرده سا نریخی کو بزیر سایه بود
ندید شعشعه آفتاب رخشانم
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید
سباک مالد و گوید که آب حیوانم
بیار ناطق کلی تو آب حیوان را
ز گفتنم برهان و ز خویش برهانم

بخ بوز

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم
یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
هم نورم و هم دودم هم جمعم و پریشانم
جز گوش رباب دل در پرده نه بیجم من
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکر و چون شیرم با خود زغم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی طوطی و نی عنقا نی بلبل بستانم
نی مست و نه هشیارم در خوابم و بیدارم
با یارم و بی یارم غمگینم و شادانم
من بنده محبوبم نی جاذب و مجذوبم
نی زشتم و نه خوبم بی اینم و فرانکم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بر آن خوانم
نی بنده نه آزادم نه مومم و نه فولادم
نه دل بکسی دادم نه دلبر از ایشانم
گر در شرم آذر خیزم از خود نیم از غیرم
آنسو که کشد اکنون ناچار چنان پرانم
افزون ز هزاران دل بر دست من دلبر
دلبر را چه محل باشد اینک بدن و جانم
گفتار رها کردم بازار جدا کردم
در بوته این حالت می دانکه بچه سانم
شمس الحق تبریزی سلطان شهانی تو
بینی ز همه عالم دانی که همی دانم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر   برخوانم افسونی حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم   هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد کزین موسم رنگی دگرست این دم   فریاد کزین حالت فریاد نمیدانم
زان رنگ چه بیرنگم زان طره چه آونگم   زان شمع چه پروانه یارب چه پریشانم
گفتم صنما جانی امروز دگر سانی   گفتا که برو منکر از دیو و انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی   کز آتش جوش تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از سر ما وا شو   در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم   هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم شیخم و هم شابم هم صدرم و هم بابم   هم نادم و هم رادم هم جرمم و هم کانم
هم مستم و اوباشم هم رندم و خوش باشم   هم بی دل و قلاشم هم چاکر ارکانم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم   هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم   نه ازینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
من اگر مست خرابم نه چو تو مست شرابم   نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
نه پی خمر و خمارم نه پی زمر و قمارم   نه حریرم نه خمارم نه چنینم ز چنانم
خرد پوره آدم چه خبر دارد ازین دم   که من از مردم عالم به دو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من نه ازین عالم روشن   که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو چوبست   برو از من که بسوزی که زبانه است زبانم
نه بود و نه ز رنگم نه ز تاجم و نه ز ننگم   حذر از تیر خدنگم که خدا است کمانم
نه می خام ستانم نه دم و دام ستانم   نه ز کس جام ستانم هله از بخت جوانم
شکرستان جمالت بر من گلشکر آرد   بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم
چو گلستان جهانم طربستان جنانم   بروان همه مردان که روانست روانم
چو درآیم بگلستان بگل افشان وصالت   ز سر پا بفشانم که ز باغست بنشانم
عجبا ای خواجه چه خفتی چه عجب ای چه شکفتی   چو دهانم بگرفتی بدر رفت بیانم
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم   همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

دل از من بپوشی یعنی که من ندانم   خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالات از آنکه من نوشتم   چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
در خلوتست عشقی زین جان شرحه شرحه   گر شرح عشق جویی پیش حبیب نشانم
گر زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان   زان نقش منکر از او در خود همی کشانم
ور زانکه در یقینی عین یقین ز من بین   زان عین مقبلانرا از بند می رهانم
ور زانکه در بلایی تیر بلا ز من دان   تیر بلا نپرد الا که از کمانم
ور رنج گشت راحت وان تیر گشت اسپر   بنگر که آن نشانست از لطف بی نشانم
از آفتاب بیشست ذرات روح بیشم   رقصان و ذکر گویان بحر گهر فشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی   ای ذره چون گریزی از پرتو عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم   قربانش می فرستم پرکیش می ستانم
آن جا که آن جمالست داد و ستد حلالست   وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم
هان ای جلال خامش تا نکته نرانی   می ترسم از خطابش زین غصه سرگرانم

زنگی بسته دهانی صنمی بسته دهانم   چو برو بند نباتش چو شکر بسته دهانم
همه خوبی قمر او همه شادی سبب مکر او   که ازو من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه پرسی که کدامی و درین عیش کدامی   صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم   چو بدیدم که تو جانی مثل جان بنهانم
و کرم هست دگر من بنه انگشت تو بر من   که من اندر طلب خود بسر انگشت گزانم
چو از و درنگ و تابم ز پس بخت بتابم   چو مرا بردبیایم دو جو خود باز ستانم
چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم   چه شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین را بنظر شد یقینی   بتو افتاد بجهت تو شد رجان و روانم

چون آینه راز نما باشد جانم   تا هم نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان بشدم از روح بپرهیز   سوگند بخوردم نه ازینم نه از آنم

ای طالب بو بردن شرطست ترا مرگ
ذره منکر در من زیرا نه جانم
اندر کرم منکر و بین راست سخن دان
تیرست حدیث من و من همچو کمانم
این سر چو کدو بر سر و بین دلق تن من
بازار جهان در بکه نانم بکه مانم
وانگاه کدوی سر من پر ز شرابی
دار هستی نکون بسیار ولیکن نه بچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را
کز بحر بران قطره جواهر بستانم
چون ابر دو چشم بستد کو بهران بحر
بر چرخ وفا ابر این ابر دوانم
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم
تا سوسنها دیده بر شکل زبانم

مطرب عشق ابدم پرده عشرت بزنم
ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه جانها بشود چنگ طرب ساز کنم
تا سر خم باز شود کل ز سر شیشه در کنم
چونکه خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام
عاشق جان و خردم دشمن هر نقش و صنم
وقت بهارست و عمل عاشق خورشید حمل
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده از چه کناران شده
گفت گرفتار دلم عاشق روز حشنم
عشق کسی میکشدم کوش کشان می‌بردم
تیر بلا میرسدم زان همه تن جوشنم
گرچه درین شور و شرم غرقه بحر شکرم
در چه اسیر شوم تازه ببوی وطنم
یار خیالی شده‌ام جفت جمالی بده‌ام
فلسفه بر خوانده قضا داد جدائی بتنم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
با شم و یران و دوانی از شکر شیرین دهنم
دم بدم آن بوی خوشش وز طلب کوشش کشش
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سیمنم
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانرا چه خوشی خوش چه فارا توکشی
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
بر بزاد و برزنم گرچه برابر نبزنم
شیشه بران سنگ زنم بنده و شیشه شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده من
چونکه ابابیل حقم یاور هر کرکدنم
صیقل هر آینه‌ام رستم هر سینه‌ام
قوت هر گرسنه‌ام انجم هر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایه لطف صمدم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
سلسله جنبان دلم سازده ابر کلم
معطی هر منفعلم جان و دل هر بدنم

آتش بدخوی بود سوزش هر سور بود
چونکه نکو خوی بود باشد خوب ختنم
گر تو بدین کوکزی کاسه زنی کوزه خوری
سایه عدل صمدم کاسه خورم کوزه زنم
وقت شد ای جان و جهان سر دو خوبان چو ما
گر بکرم شرح کنی آنچه نگوید دهنم
خامش کردم که دلم معتکف ره تو شد
گر نفسی بی تو زنم مرد نیم بلکه زنم

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از دست شوم در ره من شیشه منه
در بنهی پا بزنم هر چه بیابم شکنم
زانکه دلم هر نفسی نقش خیال تو شود
گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم
تلخ شوی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل توی من چه کسم آینه در کف تو
هر چه نمائی بشوم آینه ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو
چونکه شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر و پیمانه کشم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی فکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان کسی
کو بجز اشد رخ من یا ببرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

ای کوش من گرفته توی شمع روشنم
با غم چه میبری چو توی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من لوت می خورم
در سایه لوای تو من طبل میزنم
حی عالم این دو چشم که خوابست با خیال
باور نمیکنم عجب از دست کین منم
آری منم و لیک برون رفته از منی
چون ماه نور بر تو باریک می تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان بحر تو من نزل می خورم
با خاکیان ز رشک تو من آب روغنم
گرچه ز آب صنعت من آب خورد دست
چون ماهیان نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بجز اشد رخ مرا
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود چی نبرده تو که رگ داریستم
گرمی جهد رگی بنما تا ش برکنم

کفتی چکار داری بر نیست نیست کاد   کر نیست نیستم زچه لنو نیست مسکنم
تیغ قیامتی تو و من شخص مرده ام   تو جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کار کفتم با قیتش تو بکو   تو عقل عقل عقلی و من طفل کودنم
من صورتی کشیدم و جانبخشی آن تست   تو جان جان جانی و من قالب و تنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم   که چرا غافل از احوال تن خویشتنم
بچه آمده ام آمده غم بهر چه بود   بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا   یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم
آن چه از عالم علویست من آن می کویم   رخت بر بسته برانم که بدانجا فکنم
یا مرا بر در حرم خانه آن شاه برید   که قرار من از آن جاست هم آنجا شکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک   دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست   با امید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست آن کوش که او می شنود آوازم   یا کدامست که سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون می نکرد   یا چه شخصست نکویی که منش پیرهنم
کر بتحقیق خدا منزل و ره بنماید   یکدم آرام نکیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد   ز سر عربده مستانه بهم در شکنم
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم   آنکه آورد مرا باز برد با وطنم
تو مپندار که من شعر بخود می کویم   یا که هشیارم مقدار یکی دم نزنم
شمس تبریزی اکر روی بمن بنمایی   من خود این قالب مردار بهم در فکنم

کار مرا چو او کند کار دکر چرا کنم   چونکه چشیده ام الست ذکر شکر چرا کنم
از کلهٔ زحجون روم جانب غار چون روم   از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اکرچه خورده ام عقل نرفته از سرم   مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چونکه کمر بسته ام بهر چو تو قمر رخی   از پی هر ستاره ای ترک قمر چرا کنم
بوسه چرخ هفتمین نام زمین چرا برم   غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

هر چه بود درین جهان عار بود مرا از آن   همنشین یار را ترک شجر چرا کنم
هیچ نیامد و نشد در دو جهان نظیر من   جانب علو و سفل او غیر نظر چرا کنم
کرچه بعقل و هشتی کرده ام این نفس خمش   ور نشوم چنین ترش یاد خطر چرا کنم

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم   همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیکران سخن کفتن   کجا حدیث تو باشد سخن دراز کنم
هزار کونه بلنکیم بهر رهی که برند   رهی که آن بسوی تست ترک تاز کنم
اکر بدست من آید چو خضر آب حیات   زخاک کوی تو آن آب را طراز کنم
زخار خار غم تو چو خار چین کشتم   ز نرکس و کل و صد برک احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بکذرد نورم   چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم   همه حقیقت کردد اکر مجاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز کرمی دل   چو ذره ها همه را مست عشق باز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود   چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام   بسجده فلک هفتمین نماز کنم
بریر عشق مرا کفت من همه نازم   همه نیاز شوان لحظه که ناز کنم
چو ناز را بکذاری همه نیاز شوی   من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش و زمانی بساز با خمشی   که تا برای سماع تو چنک ساز کنم

تا بکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم   چند ز برک ریز غم زرد شوم خزان کنم
این غم از جان من سوخت درون جان من   این تبش و فروغ را تا کی ازو نهان کنم
چند ز دوست دور شمعی دل شکنی و دشمنی   چند من شکسته دل نوحه دل بجان کنم
مومن عشقم ای صنم نعره شوق میزنم   هم چو اسیر کافر زخم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آید ای قمر   خون کذرد ز بحر و بر دیده چو جو فغان کنم
سنک شداب از غم او نه سنک واه اخکنم   کاتش رویدا ز تنم چونکه حدیث آن کنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین چون قرین   دور قمر اکر حلو با تو یکی قران کنم

گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم … وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق نبود ار سر رشته مگذار … گر مبادا ای که گره باز مکن تا نکنم
گفته جان دهمت نان جوین می ندهی … بی خبر دانیم از هیچ مکافا نه کنیم
کوش تو تا بنجام نگشایت چشمت … دهمت بیم ز زلات تو اما نه کنم
مستغرق شود اجزای تو هنگام اجل … تو گمان برده که جمعیت اجزا نه کنم
منشی روز و شبم نیست کنم حجت کنم … پس چرا روز ترا عاقبت امضا نکنم
هر زمان حشر تو ستت ز فرح تا بفرح … پس چرا صبر ترا شکر جزا نه کنم
هر کسی عاشق کاری ز تقاضا صنعت … پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
تا ز زهدان جهان هم چو جنینت بکشم … در جهان خرد عقل ترا جا نه کنم
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طرب … چشم بستی به ستیزه که تماشا نه کنم
طبل باز شهم ای باز بدین بانگ بیا … پیش از آنکه بروم نظم سخنها نکنم

کرم دریا و دم موج باده بیار ای صنم … لابه بنده گوش کن کوش مخار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان نازان تو … کو طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
این دو حریف دلستان باد قرین دوستاه … جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل خلیل را شهپر جبرئیل را … غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
خم عصیر روح را نیست نظیر در جهان … ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
مجمر موسوی توی چون سپه بحر غم توی … از تک بحر برجهد گرد و غبار ای صنم
جام بیار عقار کن جان مرا سوار کن … زود بیا ده زاینین کشته سوار ای صنم
مرکب عشق چو می بود دهر عدیم شی بود … سوی جنون یک بود و ام قمار ای صنم
چینی که فزود شور من هم تو بخوان ز زبور من … گرد دل شکوه ترک شکار ای صنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم … در این سراب فنا چشمه حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من … بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو مغرور … که نقش بند سراپرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی … مرو بخشک که دریای باصفات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو … بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند … چو گم کنی که سر چشمه بقات منم
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند … که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت … نظام گیرد خلاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست … وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم
ز هاتف سحرم این نوا بگوش رسید … خموش باش که در خانه و سرات منم

هلا ساقی قدحی ده ز می رنگینم … تا که در دیر مغان روی حقیقت بینم
توبه بشکسته ام ای دل که بکام دل خود … دو سه روزی بدر میکده خوش بنشینم
فارغ از توبه و زهد و ورع و تقوی ام … زانکه من مصلحت خویش درین می بینم
ترک سالوسی و زراقی و شیخی بکنم … تا دهد ساقی خم خانه یکی دردینم
چون بنوشم قدح راح مروح ز کفش … رخت زهد و ورع از صومعه بر چینم
هلا ای شاهد رعنا ز در حجره درآ … تا بروی تو شود شاد دل غمگینم
روی زیبای تو چون قبله اهل نظرست … گر بتابم رخ ازین قبله یقین بی دینم
بسا قیا جام می تلخ بشیرینی ده … نیست حاجت بشکر هست سخن شیرینم
وقت صبحست بر آن سوی تبریز بیار … هله ای پیک صبا نامه شمس الدینم

هله خیز تا که ما خویش ز خود دور کنیم … نقلی ز وطن خویش بمکان بشور کنیم
هله خیز تو که بالست خوشی دست زنیم … وین خیال غم و غم را همه در گور کنیم
دهم رنجور همی دارد ره جویا ترا … ما خود او را بیکی عربده رنجور کنیم
غوره انگور شد اکنون همه انگور خورند … وانچه ماند همه را باده انگور کنیم
چو می زنبور عسل کرد جهان شیرین … سوره فتح رسید بت ما سور کنیم
ره نمایا بکو عشق راه ز تان فرخند … راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم

جان سرما زده کاز افق خورشید دهیم   کار خورشید جهانبخش بدستور کنیم
گفت این شاه همارا بفراق و بدغل   صد جواب از پی این خسته و مهجور کنیم
تاکنون شحنه بد او دزدی او بنمایم   میر بود دست بدرا چاکر و مامور کنیم
همه از جنگ استخوانش همی زار بوند   استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد   ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم   همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم
تا در راه نفسی خلعت نوری بخشیم   کوهها را ز تجلی همه چون طور کنیم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم   وگر سکان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر جهان ترا هر سحر که می آید   ز جان و دیده و دل خلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه   بپوست نامهٔ پر خون تو پیام کنیم
وگر چو قطره هزار پاک خالص زپی تو   میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که جدا زین همه کار   بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم بدین افتاد   که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
وراءکهی که رسد بادهای حیرانان   ز شیشهٔ ما دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگ جان ببر گیرد   فلک که کرهٔ تو دست ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن باده ها بجوش آید   چهار حد جهان را ز تنگ دو گام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم   هزار خسرو و خاقان را غلام کنیم

ما در جهان متابعت کس نمی کنیم   ما خانه زیر کنبد اطلس نمی کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خوار نیز   بس کرده از جهان و ما بس نمی کنیم
این موج رحمت است و عدو عنبر کف است   ما تر کنیم موج و در پی هر خس نمی کنیم
ما قصر و چار طاق درین عرصهٔ فنا   چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم
هر صد ز قصر عشق درین ساخت خلد   چون نوح و چون خلیل مسدس نمی کنیم
ما را مطار زان سوی قاف است شکار   ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم

دیو سیاه غرچه فریب پلید را   بر جای حور پاک معرس نمی کنیم
ما آن نهال را که بر و میوهٔ جفاست   در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
ما را چو دام و دانه ز زلفین و خال اوست   هرگز نظر بدانهٔ هر کس نمی کنیم
پرواز آسمان تو نمرود وار ما   با تخت و چار مرده و کرکس نمی کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس پاک   ما خود نظر بجان مقدس نمی کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس   از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

بگشای چشم مست گران چشم روشنیم   حاشا که ما دو چشم دل از عشق برکنیم
بفروز شمع چهرهٔ ظلمت زدای را   تا خویش را ز عشق بر آن شعله برزنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی   زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ایست   یعنی که مات شو که همه مات ضامنیم
در گلشن زمانه بر و آتشی بزن   زیرا ز عشق روی تو ز آن سوی گلشنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که منی   بیخود شویم از خود و در عشق صد منیم
تا باغ و گلستان جمال تو دیده ایم   چون سرو سربلند و زبان در چو سوسنیم
ای آنکه سنگ دل شده در طریق عشق   در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین   داویم آب روی و همه محض روغنیم

در عفو بند که ما عاشق این انجمنیم   تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم   سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
باده از تو بکف و یاد تو اندر سر ماست   فارغ از باد برود حسن و بوالحسنیم
چو تویی شعله و ما ز تو شمع فلکیم   چو تویی ساقی بگزیده کزین ز صنیم
رسن زلف تو ما را چو رهانید ز چاه   ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
عقل و عقل و دل و دل جان و دو صد جانک تویی   واجب آید که باقبال تو تن تن تنیم
چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند   ما ازین خرگه خرگاه چرا بر بکنیم
ما چو سلیم و تو عدل از تو دوا افتادیم   بر سر و روی بروان کشته بسوی وطنیم

روکشان نعره زنانیم درین چو سیل / نه چو گرداب که گردیده بخود مرتهنیم
چون ازان رطل گران ده سکم هیچ مگو / ور بگویی تو چنین گو که غریق عدنیم
شمس تبریز که سرمایهٔ لعلست و عقیق / ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

روز آنست ما خویش بران یار زنیم / نظری بر سر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف بت خود گیریم / فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا / همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم / تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید / نام را یک نفسی بر سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ ما ساخته شد / واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماز / ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
خاک زر میشود اندر کف پای صفا / خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب / خیمهٔ عزت ازین بار باسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آن روی / خیز تا آتش در مکسبهٔ زرکار زنیم
پاره پاره شود و ذره شود چون که طور / گر ز برق دل خود در که و کهسار زنیم
حمله با قیس تو گو که بوجود چو توی / سر دو حیفنت که ما حلقهٔ کفار زنیم

بشکن قدح باده که امروز جدانیم / گر توبه شکستی سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده من بس / ما ننگ بدانیم گر زین ننگ ندانیم
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد / گر باده بمانیم ازان چیز بمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز نما چیز / کین چیز چو پرده‌ست نه ما پرده درانیم
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم / با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی بند ازین بند چه سودست / کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این بند من از نقش ازل هیچ جدا نیست / زین نقش بران نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا مانده از بهر معشوق / ما در بر معشوق ز آنده و را مانیم

معشوق درختیست که ما از بر اوییم / از ما اگر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نه پیچیم / چون هیچ نمانیم همانیم و هم آنیم
شادی شود آن غم که خورد شیر چو شکر خوی / ای غم بر ما ای که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم / ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
مانیم در آن وقت که ما هیچ نمانیم / آن وقت که پابسته شود پای روانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را / آن لحظه بگوییم که ما بسته دهانیم

ما طالب جانیم نه اندر پی نانیم / ما صومعه و مسجد و سجاده ندانیم
ما جان جهانیم نه چون جسم گرانیم / ما گنج روانیم نه در بند جهانیم
ما باده پرستیم ازان توبه شکستیم / مخمور الستیم خراباتی ازانیم
مستان خرابیم طلب کار شرابیم / در کون و مکانیم و نه در کون و مکانیم
با ما چه گویید ز سجاده و تقوی / چون از دل و جان معتقد پیر مغانیم
ما خود چه طلسمیم که هم مایهٔ جسمیم / ما خود چه کسانیم که هم خانهٔ جانیم
صیاد و شکاریم و خزانیم و بهاریم / لیلیم و نهاریم و نهانیم و عیانیم
هستیم نه هستیم نه بالا و نه پستیم / سلطان و گداییم و همینیم و همانیم
هم ناظر و منظوریم هم ظلمت و کفریم / هم دایره و نقطه و هم گوهر و کانیم
ما مجمر و عودیم و لطیفیم و کثیفیم / ما چرخ و نجومیم و معانی و بیانیم
با درد قرینیم ازان زرد و نزاریم / با سوزش شمعیم ازان اشک فشانیم

ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم / تا ظن نبری زنده بآبیم و بنانیم
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم / ما صومعه و مسجد و سجاده ندانیم
ما نور خداییم درین خاک فتاده / ما آب حیاتیم بهر جوی روانیم
یک نیمه ز نوریم دگر نیمه ز ناریم / یک نیمه عیانیم و دگر نیمه نهانیم
چون نور خداییم دگر نیمه نیانیم / ما مرغ شگرفیم درین نیمه نمانیم
ما ابن فتیحیم ازان زادهٔ روحیم / اندر دو جهانیم و برون از دو جهانیم

مانور سهاییم ازان فضل شماییم / ماشاه زمینیم و سلیمان زماییم
وقتست زغربت بوطن باز خرامیم / باخواجه حکایات سفر جمله بخوانیم
با خواجه بر آن عهد که بستیم درستست / بالله بسر خواجه برانیم برانیم
دستار سر خواجه بیک تکه بر بودیم / چنگال زنان جامه بصد پاره کنانیم
شمس الحق تبریز ز تبریز برون شد / ما در عقبش جمله دوانیم دوانیم

ای یار جهان دیده بگو تا زکجاییم / خود را چه شناسیم چه گوییم چه دانیم
تا خود زکجاییم چه چیزیم چه جنسیم / دیویم سباعیم و یا زاد میانیم
زابیم زخاکیم زبادیم ز آتش / یا خود ز معادین و نبات و حیوانیم
ای شاه بفرما که دلم خون شد ازین فکر / ما نطفهٔ جسمیم و یا نقطهٔ جانیم
در بوته چون زر و در مجمره چون عود / در آتش سوزان تو مسعود ازانیم
ناموس و طوریم چرا از تو برو ریم / ما زیور حوریم چرا جلوه ندانیم
ای جان و جگر گوشه چنین طرفه سوالی / کردی تو جوابت بدهیم و بنشانیم
ما گنج و طلسمیم مسما و هم اسمیم / هم صورت و معنی و هم اینیم و هم آنیم
ما گوهر پاکیم درین عالم خاکیم / انسان شریفیم و ملایک صفتانیم
این ذره که ماییم ز خورشید سماییم / ما نور خداییم هویدا نه نهانیم
از عالم قدسیم و زان مجلس انسیم / ما طوطی عرشیم درین بند نمانیم
هر گه که بمیریم یقین دان که نمیریم / اینجا که اسیریم امیر دو جهانیم
از جنس الستیم همان عهد که بستیم / بالله نشکستیم برآییم و برآییم
مرغ جبروتیم پریده ز ملکوتیم / اینجا چه بوییم قفص را شکنانیم
شمس الحق تبریز بده بوی وصالی / کز جنس الستیم بدیدار عیانیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم / مستیم بدان سان که ره خانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / در شاخ [illegible] مستانه ندانیم
از عقل و ادب هیچ مگویید که امروز / جز حالت [illegible] دیوانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهانست / در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید / کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
با شعلهٔ عشقی که کورا شمع نه بینند / جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم
در راه اگر خرس و گر شیر و پلنگست / ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم
چون شانه چنان رفت دران زلف دل ما / کز بیخودی از زلف تو شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این / کز یاد تو ما باده و پیمانه ندانیم

گر تو مستی بر ما ای که ما مستانیم / ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند / که ز مستی نه بدانند که ما درمانیم
ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند / چونکه درمان سر خود گیرد و ما در مانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده است / گنج عشقیم اگر چند درین ویرانیم
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار / که سزای سر صدریم و یا دربانیم
هر که از صد خبر دار داو دربانست / ما ز جان بیخبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی / می دمد در دل ما زانکه چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی را که نداند که کیست / تا ز ما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما او و کو کیست دلی بر شکند / خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرود آرد چو شاخ تر از لطف و کرم / ما چو برگ از شدن فرقت او لرزانیم
یک زمانم بهل ای جان که خموشا دخوش است / ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن از چند بیان از سبل این ادرکنت / با یارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم / بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نکردم ازان از تو همه شکرم / گر به نصیب تست من که جانیم
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم / همچو زر سرخ زانک جمله زر کانیم
در دل آتش اگر [illegible] شکرم / کن تو مرا سنگسار آنچه من ارزانیم
هیچ نه شیم بعیش [illegible] بیا / جز تو که بر داریم جز تو که بنشانیم

گفتم ای دل بگو خبر بود و حال چیست
تو که نوری همه من ز که ظلمانیم
گر تو منی من توام حیرت و حسرت چیست
سست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
رو مطلب تو جهان نیست ز بازار جان
سوره کهفم که تو خفته فرو خوانیم
زود برو در قمار صورت من پیش دل
گفت بگو راست ای صادق ربانیم
گفت که این حیرت از مفخر شمس حقیقت
مفخر تبریزیان آن که در رو خانیم

پیشتر آمی بیا تا همه شیدا شویم
پیشتر آ کو هر آنا همه دریا شویم
دست بهم وا دهیم حلقه صفت جفت جفت
جمله معلق زنان مست بصحرا دویم
بر لب دریای عشق تازه برویم باز
از چه که چون گلستان تا ابد ما نویم
در جگر گلستان شعله دیگر زنیم
کز جگر آتشین مایه و صد پرتویم
گوهر خاص خود لیک از آن سوی بحر
آه که توران سوی آه که ما زین سویم
شاه سوار از سر یوک داشارکه خیز
بخت ترا کو چه رم اسب ترا ما جویم
بر سر دارش کنیم هر که بگوید منم
آتش در وی زنیم هر که بگوید دویم
شیر خدا شمس دین بیشه تبریز را
بچه آن شیرستان گرچه که ما آهویم

خیز بدو عاشقان که سوی آسمان رویم
خیز بدو تا بروضه رضوان دوان رویم
در خاکدان هر غم تا چند نشسته ایم
دیدیم این جهان را با آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگرچه خوشست و خوب
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر سیل وار
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم
زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم او فتادن لرزان چو برگ از شاخ
دلها همی طپند بدار الامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبی ایم
وز گرد نیست چاره چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز ببال و پر جوان نو
شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این نقشها نشانه نقاش بی نشانست
پنهان ز چشم بر همه تا بی نشان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
تعلیم ها دهد که بره بر چه سان رویم

هرچند سایه کرم شاه حافظست
در ره جهان بهست که با کاروان رویم
ماییم هم چو باران وین بام پر شکاف
بجهیم ازین شکاف و بدان ناودان رویم
هم چون کمان گرفتیم زه در گلوی ماست
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربه کان
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم به سودای یوسفی
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنم تا که سخن بخش گوید این
او ان چنان که گوید ما آن چنان رویم

وقت آن شد که بی تو دیوانه شویم
بشد ار بر کسلیم از همه بیگانه شویم
جان بسپاریم و در گنج چنین جان نکشیم
خانه بسوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نخوشیم ازین خم جهان بر نابیم
که لب یار ببوسیم و به پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نگیریم همه دار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن بر شکنست
واجب آید که نکون تر ز سر شانه شویم
بال و پر باز کشیم پست چو درخت
که درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم آییم
ور چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم
تا برین نطع چو فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آیینه عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو باشیم چو ویرانه شویم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
که مریدی کند او و طمع ادبیر ببسیم
در کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
نی خمش کن که خموش شانه بباید دادن
پاسبان را چو شب ما سوی کاشانه شویم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی الله تو بی دردی ها
درج می رنگ غما تا همه کان رنگ شویم
باده مسنوخ شود چون بصفت باده شویم
بنگ مجهول شود چون همه بی بنگ شویم
چون که اندیشه و غم در دل ما خانه گرفت
باده ده تا که از او ما بدو فرسنگ شویم

مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
تا ز زخمه خوش تو ساخته چو چنگ شویم
مجلس صیقل روست بزن صیقل دل
ما که چون آینه جان همه بی زنگ شویم
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل که در دست کز آمیزش او
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود
زود در گردن عشقش همه اورنگ شویم

در فرو بند که ما عاشق این میکده ایم
درده آن باده جانرا که سبکدل شده ایم
بر جه ای ساقی و چالاک و میان را دربند
بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
برکشا مشک طرب را که ز شکر کف تو
از کف زهره بصد لابه قدح بستده ایم
ما بمستی چو اجل گردن هستی بزنیم
که نه چون بوالهوسان در هوس بیهده ایم
در فرو بند و در رحمت در پنهان بگشا
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
زان سبوی عسل خویش بده جام صفا
عجب ار کز آغاز حریفان بده ایم
ما همه خفته بدیم و لگدی چند زدی
برجهیدیم و خمارانه در این عربده ایم
تو بجانان مده این باده که این قاعده نیست
هین مده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
فلسفی زین چو خورد فلسفه اش مست شود
که گمان داشت که ما زان عقل فاسده ایم

ما محیطیان تشنه بسیار خواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
در بزم چون عقار و که رزم ذوالفقار
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوه و پاره نبوده ایم
یک پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
از ما مپرس راز که در سینه مان تویی
دز ما مدزد دل که ز ما دلفشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق
بی زحمت جگر تو ببین ما جگاره ایم
قصاب عشق اگر چه که ما را بکشت زار
هم می چریم در ده و هم بر قفاره ایم
ما مهره ایم و ز جهت مهره حقه ایم
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم

خاموش باش اگر چه مبشر با محمدیست
همچون مسیح ناطق و در گاهواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیو کش چو شهاب و ستاره ایم

ما عاشق توئیم برای تو آمدیم
در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست
ما نیز هم چو ماه گدای تو آمدیم
دیدیم کافتاب دوایت شعاع زد
ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ
ماندیم بی نوا بنوای تو آمدیم
سرمست گشته ایم و ندانیم حال خود
زان روز باز تا بولای تو آمدیم
تا جان ما بیامد و با عشق عهد بست
ما جمله جانها بوفای تو آمدیم
سر کوی کرده ایم بمیدان عشق تو
کز ابتدای کون به پای تو آمدیم
گفتی که عاشقان چو همه چاکر منند
در چاکری با مر رضای تو آمدیم
در گوش جان شمس نوا کرد لطف یار
بادت بشارتی که سزای تو آمدیم

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونکه یکی گو شدیم
که بکران تاختیم که بمیان آمدیم
عشق بیاز آورد گر تو چنینی رواست
ما چو از آن سوتریم مانده چنان آمدیم
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند
آب چو آتش بیار ما نه نهان آمدیم
شکر که ما داشت وار از سبب زخم تو
چونکه بجان آمدیم هم بر جان آمدیم
شمس حق این عشق تو تشنه خون منست
تیغ و کفن در بغل بهر جهان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریز را
ما
هم ز مین در غمت شور زمان آمدیم

بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم
پاک ز هر نقش ما همچو صبا آمدیم
شیوه بس بوالعجب سنت بس طرفه را
گم شده ما عشق را از ره ما آمدیم
در دل الحاد کفر جوهر دین بوده ایم
در شکم نار قهر عین رضا آمدیم
جمله جهان مسخره حکم قضا آمدند
هم چو قضا بر سر حکم قضا آمدیم

گر چه درین آتشیم آب شده همچو قند / خاک ره آن صنم بهر هوا آمدیم
رقص کنان همچو چرخ بال زنان همچو مرغ / جانب خرگاه تو شهره و رسوا آمدیم
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان / سوی شما گر شدیم سوی شما آمدیم

از جامه شو ملول که ما سخت شاهدیم / از رشک و غیرتست که در چادر شدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن / بینی که رشک و غیرت ما چیست و ر قدیم
رو زاب شو و پاک شو از بهر دید ما / در پی بدو ور باش که ما شاهد خودیم
ان شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز / ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
این چادر ار کهن شد شاهد کهن نشد / فانیست عمر چادر و ما عمر بی حدیم
چادر چو دید ز آدم ابلیس شد غلط / آدم نواش کرد نه مسجود ساجدیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند / گفتند در سجود که بر شاهد قدیم
در زیر چادرست بتی کز صفای خود / ما از عقل برد و بسجود اندر آمدیم
اشکال کرده پیر ز اشکال شاهدان / گر عقل ماند اند در عشق مرتدیم
چه جای شاهدست که شیر خداست او / طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
ما جوز و لوز و میوه فریبند طفل را / ور نه که ما چه لایق جوز و کنجدیم
در خود و در زره چو نهان شد عجوزه / گوید که رستم صف پیکار و امجدیم
از کر و فر او همه دانند کو زنست / ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
مومن مخیرست چنین گفت مصطفا صلی الله علیه / اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش / زیرا تمام قصه از آن شاه شنودیم

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم / گوش خود بر دم شیشار طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد / دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
بخرابات بجستیم از آن رو مستیم / کوی دیگر بشناسیم درین کو زادیم
دل ما یافت ازین باده عجایب بویی / لاجرم از دم این باد لطیف ورادیم
ساقیا نیز همه یکند بده آن جام شراب / همه را باده بده زانکه درین افرادیم

همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد / مژده بخش که ما بی مژه اعدادیم
از برون خسته بیماریم و درون رستیم / لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست / در خرابات فنا عاقد ایجادیم
هله خاموش بیارام عروسی دلیم / همه گردک بنشینیم که ما دامادیم

طبیبیم حکیمیم ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بی سر و بن را / ز رگها و ز پیها بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم و در و روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها / که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان / غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم / همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم / که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
هلا دار که این نیز هلیله است و بلیله / که این شهره عقاقیر ز فردوس خریدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم / که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ کاغلب همه جغدند / دگر لاف میران که ما باز سفیدیم

خبر بده مخسپید که نزدیک رسیدیم / آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
بالله که نشان کرد فرو ده یار است / این نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چه بودند / وز حرص زبان را و لب خویش گزیدیم
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم / گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم
ما عاشق و مستیم بصد تیغ نگردیم / شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده نتوشیم / بر خوان جهان نه زپی آش و ثریدیم
خندانند و حق دید که در وقت کشاکش / از ما چه کشیدند و ز ایشان چه کشیدیم
خبر بده مخسپید که هنگام صبوحست / اسپاره روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی / خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
کای ملک بزرگ مشرق و ما جیش عبیدیم
چون رو بشفق آر اگر طالب روزی
کز سوز شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسول شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار بر او فاش بدیدیم
وان کس که رسول شفق را نپذیرد
او محرم ما نیست بر او پرده دریدیم
خفاش نپذیرفت و فرو دوخت از او چشم
ما پرده آن دوخته دیده نتنیدیم
تریاک جهان دید و گمان برد که زهرست
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خاموش که تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایه سرو تو بسی سیر نخفتیم
در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه ز سودای چو تو گنج
چون مار بزیر تک خاک خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک
اکنون بتو محویم نه پاکیم و نه پلیدیم
تا بر تک و تاز تو انگشت زدستیم
در فرقت و در سوز بسی انگشت گزیدیم
شکرست که تریاک تو با ماست اگر چه
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
ما را چو بجویید بر دوست بجویید
کز پوست فناییم و بر دوست بدیدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
چون ماهی بی آب درین خاک طپیدیم
چون جوی شد این چشم ز بی آبی این جوی
تا عاقبة الامر سر چشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

المنة لله که ز بیکار رهیدیم
زین وادی خم بر خم پر خار رهیدیم
زین جان پر از وهم پر اندیشه برستیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
دکان حریفان بدغا رفت همه برد
دکان بشکستیم و ز بازار رهیدیم
در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم
وز غرقه آن قلزم زخار رهیدیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و دو صد بار ببستیم
دیدیم که از توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را
از شاهد و از پرده و بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
زافسانه یار و غم بسیار رهیدیم
در عشق ز مستی روزه و از چله گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
المنة لله که از آن عشق نرستی
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
گر روح و گر عقل و گر دل همه ماییم
واحد چو یکی بود بناچار رهیدیم
ما گنج بریدیم و طلسمش بشکستیم
وز زهر و سموم و دم هر مار رهیدیم
ماییم که نقدیم نه کیسه نماندیم
بر نطع وجود از غم طرار رهیدیم
ماییم که خورشید جهانتاب منیریم
جاوید بود نور چو از نار رهیدیم
خاموش که زین گنج و زین کان الهی
از مکسبه و کیسه و عیار رهیدیم
هین ختم بیان کن که چو خورشید برآمد
از عاریه و از دزد و شب تار رهیدیم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع بپروانه مظلوم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم
تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول برو و فرسنگی هستی
در قافله امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالا و نه پستست بتابید
وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم
تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه به بوم آن بگذاریم چو بازان
ما بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم
منثور بد اجزای وجودم ز کشیشی
در رشته تألیف بمنظوم رسیدیم
در گنج رسیدیم و سر مار بریدیم
تریاک چشیدیم و بمسموم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر روسی
تبریز بر قصد که در روم رسیدیم

هرچند که گویی سخن مغلق و مبهم / کم کن تو ز افغان که بمفهوم رسیدیم

یاران که از چاه سوی جاه رسیدیم / وز ظلمت اجسام بافقه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست / ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک برین خاک فشاندیم / وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما کیست بگویید / وز ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم / تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
یک چند چو یوسف بتک چاه نشستیم / تا که رسن آمد بسر چاه رسیدیم
از دور رسیدیم بنزد یکتر آیید / احوال بپرسید که از راه رسیدیم

چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم / میان مجلس جان خلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان بحضرت جانان / چنانکه بی لب و ساغرش می خوردیم
خراب و مست بساقی و جان همی گوییم / برآر دست که ما دستها برآوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو / بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای تو ایم / بپرس کرم که افسردهٔ دی سردیم
جواب مان دهد آن ساقیی که نوش کنید / که ما بنور فشانی چو مه جوان مردیم
تو ملک کوکن و هب لی بگو سلیمان وار / که ما بمنع عطا مور را نیازردیم
ز هجر و فرقت ما درد سر بسی دیدی / درآی در بر ما چون دوای هر دردیم
دل آرخته بخار جفا و گل بستان / چه تحفه آری ما ورد را که ما وردیم
اگر ز موسم و جفتان خود جدا ماندی / بیا که در کرم و لطف و حسن ما فردیم
وگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر / بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشک چو باران و گرد راه بشو / که روی ماه نبینیم چون درین گردیم
خمش که واقفه مبیند از مهره اندر طاس / بما گذار که ما اوستاد این نردیم

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم / ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم

اگرچه یک طرف از آسمان زمینی شد / نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز / چه غم خوری ز بلندی که نردبان کردیم
اگرچه جان هر جسم کثیفی یافت / لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم / وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری / وگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
تو ماهیی که بجز عسل بخواهی یافت / هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند / برین درخت سعادت نه آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم / بیا برزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت / بسا قراضهٔ کوچک که ماشکان کردیم
بسا یخ بفسرده کز آفتاب کرم / فسرده کیش ببردیم و خونی و آز کم
گلاب روح مکدر شد اندرین گرداب / ز سیلها و هدها خونی عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی / چه ناامیدی از ما کرا زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید / که آخرش بکریدیم و باغبان کردیم
الست گفتم و از غیب تو بلی گفتی / چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
سر ز صدق بگیر و بباغ روح درا / که ما خسی ترا باغ و بوستان کردیم
چو شمع عشق زفانوس تن زبانه بزد / دو چشم گوش و گوش و زبان را گم کردیم
خموش باش که سرتاسر زبان کردی / زبانه بود زبان تو ما زبان کردیم

آن خانه که صد بار درو مائده خوردیم / یکبار حوالی که آن خانه بگردیم
مائیم و حوالی که آن خانه درست / ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه امردیست درو شیر و ... / از خانه بمردی بگریزیم نه مردیم
آنجا همه مستیست برون جمله خمارست / آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ لعلیم / وین جا برو رخ زرد تر از شیشه زردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم / وین جا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
آنجای ز گرمی همه خورشید تموزیم / وین جای ز سردی همه چون بهمن گردیم

انجا همه امیخته چون شکر و شیریم   وانجا همه اویخته در جنگ و نبردیم
چرخیست گران چرخ چو یک برق بتابد   بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم
خاموش که هر قصه که خوانیم فسانه است   اینجا همه خاریم و ورانجا همه وردیم

بیائید بیائید به گلزار بگردیم   بر نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
بیائید که امروز باقبال و به پیروز   چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم بران شوره بکشتیم   بران حب که نگنجید در انبار بگردیم
بران روی که بسته ست بانجم زرشتت   بران یار نکوکار وفادار بگردیم
چو از خویش برنجیم اسیر کشش و پیچیم   یکی جانب خم خانه خمار بگردیم
درین غم چو نزاریم درین دام شکاریم   دگر کار نداریم برین کار بگردیم
چو ما بی سر و پائیم چو ذرات هوائیم   بران نادره خورشید قمروار بگردیم
چو دولاب چه گردیم بر آن ناله و افغان   چو اندیشه بی شرکت گفتار بگردیم

هلا رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم   جهت توشه ره ذکر خیالت بردیم
تا که از ما و ز تو تذکره باشد باز   دل خسته بتو دادیم و جمالت بردیم
ان خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست   ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم
وان شکرخنده قندت که شکر بنده تو   زان خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون کبوتر که بپریم و بتو باز آئیم   زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا پرد مرغ بسوی اصل آید   هر چه آید همه از عز و جلالت بردیم
شمس تبریز شنو راه عن ما از صبا   گر شمالست صبا هم ز شمالت بردیم

از جور حسودان ز در یار نگردیم   وز خار جفا از گل و گلزار نگردیم
در پای شه خویش بجان سر چو نهادیم   گر سر برود تا برود زار نگردیم
عاشق نه گریزد ز ملول و ملالت   زین روی بجز گرد در یار نگردیم
از بهر زر و سیم چو سیماب نلرزیم   وز حسرت گنجینه دون مار نگردیم

دنیای دنی قسمت دونان دون است   با گرز و سنان بهر سنان زار نگردیم
گر طالب دیوار خرابی نشو ما آی   زیرا چو خسان مائل دینار نگردیم
ده کم نکنیم و پی هر غول نپوئیم   جز در عقب احمد مختار نگردیم
مخمور الستیم بلی گوی بلاکش   فارغ ز خماریم و بخمار نگردیم
در مذهب عاشق خوشی پیشه گرفتیم   .... هر مدرسه و کاغذ و تکرار نگردیم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم   بجز عشق بجز مهر دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک   بجز مهر بجز مهر دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم   بیائید بیائید که تا دست برآریم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم   که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت   که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزین باده نخوردید   چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نشستیم درین خاکستان ما نه حصیریم   برانیم بران چرخ که ما مرد حصاریم

چند خسپیم صبوحست صلا برخیزیم   آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمایست   وقت زینست لجامست چرا ننگیزیم
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه   شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم   شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر بر داریم   زنگ در روی چه بود چون بوغا بستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر   گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
زاهر ثور برانیم سوی برج اسد   چو اسد هست چه با گاو و گاو امیزیم
اندرین منزل هر دم خشری کاوارد   چاره نبود در سر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق چو زند بر که قاف   زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم
بدر ما راست اگرچه چو هلالیم نزار   صدر ما راست اگرچه که درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو نو خاکیم   که بهاریم دران باغ نه ما پاییزیم

از سر ناز بگوییم چه چیزید شما
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم

گل عذاریم ولی پیش رخ خوب شما
روی ناشسته و آلوده و بی تمییزیم

اخوان تبتی بهر چرا آمده اند
زانکه امروز همه مشک ختنی می بیزیم

چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
ور زند تیغ جفا هم چو خران نگریزیم

تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد ....
می زند بر سر ما تیغ از آن سر تیزیم

طالع شمس حق ماراست چه باشد اختر
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز فتان دو چشمت ز که مفتون باشیم
جز ز زنجیر دو زلفت ز که مجنون باشیم

جز از آن روی چو ماهت که مهش چاکر باست
دگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم

نار خندان تو ما را همه گریان کرد
ما چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم

چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد
ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم

گلفشان رخ تو عرض گل ما بخشد
ما چه موقوف بهار و رخ گلگون باشیم

همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
ما چرا عاشق برگ زر و نارون باشیم

هر زمان عشق در آید که حریفا چونید
ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم

ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم
صاف و پرورده و خوش چون در مکنون باشیم

ما ز نور رخ خورشید چو اجزا داریم
همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم

بدعا نوح خیالت یم و جیحون طلبند
بهر این ساحه با چشم چو جیحون باشیم

هم چو عشقیم درون دل هر سودایی
لیک چون عشق ز فهم همه بیرون باشیم

چونکه در مطبخ دل نوت طبق بر طبقست
ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم

وقف کردیم برین باده جان کاسه سر
با حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم

شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

دردی شراب یکسان تا جمله جمع باشیم
بس نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم

بی خورد و خواب کردیم هر نکته را که کردیم
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم

ما طبع عشق داریم پنهان و آشکارا
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم

خود را چو مرده بینیم در گور خود نشینیم
خود را چو زنده یابیم در نوحه رو خراشیم

هر صورتی که روید بر آیینه دل ما
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم

ما جمع ماهیانیم بر روی آب روانیم
این خاک بوالهوس را بر روی آب پاشیم

ما ملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم
ما نقد عشق دیدیم تجار به قماشیم

خوش خوش سوی ما آدمی از چه که ما هم خوشیم
آب حیوة توییم گرچه بشکل آتشیم

تو چو کبوتر بچه زاده این لانه را
گر تو بیایی بخود ما به بخود میکشیم

حاضر ما شو که ما حاضران شاهدیم
هست هش می شویم باده از او می چشیم

تیز روان هم چو سیل گرچه چو که ساکنیم
نعره زنان هم چو رعد گرچه چنین خامشیم

در پی سودای عشق تیز رو و دلنواز
گرد رگ جان هم چو چنگ بهر تو در نالشیم

صحبت و دعوی عشق هست و بالش مجو
ما ز چو رنجوران شیفته بالشیم (رنجورکان)

نور فلک شمس دین مفخر تبریز یافت
از رخ آن آفتاب چرخ زن و مهوشیم

از اول امروز که آشفته و مستیم
آشفته بگوییم که آشفته شدستیم

آن ساقی بدمست که امروز در آمد
صد عذر بگفتیم و ز آن مست نرستیم

آن باده که دادی تو و بین عقل که ما راست
معذور همی دار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
صد بار گشادیم و دو صد باز ببستیم

رندان خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم

وقتست که خوبان همه در رقص در آیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما
گر دست بشوییم ببینی تا ز چه دستیم

نی نی تو نه محرم این راز نهانی
کاندر نظر عقل تو ما کور و کرستیم

هر چند پرستیدن بت مایه کفرست
ما کافر عشقیم اگر این بت بپرستیم

یک لحظه بلا جوی ره عشق قدیمیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی ما کرد تجلی
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشید پرستیم

یا روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که کاله گرانست چند خرم
بگذر ز خیر که ما ز خریدار فارغیم
ما را ز مستی آمد شادی و خوش دلی
گر باد و بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان
وز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف میزنیم و تو انکار می کنی
ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
مستی سگان نگر که بهم در فتاده اند
ما سنگ بر زده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است
ما از دغا و حیله و مکار فارغیم
پنهان هر آنچه کاری پیدا برویدت آن
هر تخم را که خواهی میکار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان کشید حرف
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از آفتاب گنبد دوار فارغیم

طبیبیم حکیمیم حکیمان قدیمیم
شرابیم و کبابیم سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آمد چو معجون نجاحیم
چو بیمار دل آمد نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
بشتابید بشتابید که ما بر سر راهیم
جهان در خور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
غلط رفت غلط رفت کز آن نقش نمائیم
که تن شاخ درختست که ما باد نسیمیم
بیایید بیایید درین خانه درآیید
که ما روز و شب از جان درین خانه مقیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از باد نسیم است
همش باش چنین باش که ما لطف عمیمیم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته و سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
مهتاب برآییم که از یار بریدیم
زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهیم دست بسوگند
کز لؤلؤ شب دزد شب لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس
کاندر چه تماشای دلارای دمشقیم
بر ربوه برآییم چو در عهد مسیحیم
چون راهب سرمست ز صحرای دمشقیم
در میزب شاهانه بدیدیم درختی
در سایهٔ آن نشسته و دروای دمشقیم
احمر شده میدانش بغلطیم چو گویی
ما از زلف چو چوگان چو بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در زمره درآییم
دروازهٔ شرقی و سودای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر
زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام
کز طره چون شام مطرای دمشقیم
از چشمهٔ بنواس سکر آب نخوردی
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز کجا شد
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

بیا تو مطرب بر ما کریم باش کریم
بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلا چو آتش او در دمد سوی زنده
چو من مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیا چو آتش و بر جای عاشقان بنشست
که ای مسافر ره به بیم باش به بیم
غبار سید باش که بر همه عشاق
چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
کلیم از آب چو خواهی که تا بروز آری
بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم
چو بایدت که ترا بحر دایه وار بود
مثال دانهٔ در دو یتیم باش یتیم
درست راست شوای دل که در جهود الرا
درست و راست نیاید دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد
مباش کژ تو چو دال و چو جیم باش چو جیم
خموش باش و مکن کژ روی درین جدول
مباش هم چو عدو رو ندیم باش ندیم
طواف طایف جان از سهیل تبریزست
فکنده در ره او چون ادیم باش ادیم

چو غلام افتابم هم از افتاب گویم / نه شب و نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول افتابم بطریق ترجمانی / بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو افتابم بخراب ها بتابم / بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگرچه شیب سیبم ز درخت بس بلندم / من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویی / خجلم ز خاک کویش که حدیث اب گویم
بکش ان نقاب از رخ که رخ تو است فرخ / تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دل تو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن / چو بلطف شیشه گیری قدح شراب گویم
ز عذار زعفرانی کر و فر لاله دارم / بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز افتاب زادم بخدا که کیقبادم / نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر گوید / بشکایت اندرایم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم / بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب از و بنالم چو کمانچه نو در افغم / چو خطیب خطبه خواند من از ان خطاب گویم
بزبان خموش کردم که دل کباب دارم / دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

جانم بفدا بادا انرا که نمی گویم / ان روز سیه بادا کو را بهمی جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا / من برد دل باشم او امده در کویم
گفتم صنم مهرو که گاه مرا می جو / گر درد بجوشد دل رخساره همی شویم
گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو / یا رب که چنین بهتان می گوید و در رویم
یکروز غزل گویان با تو بسپارم جان / زیرا که چه خوش شد دل از بس که همی جویم
گر کار عجب کردم اخر چه عجب کردم / من ترک سبب کردم چو امد او سویم
مخدوم صلاح الدین اخر نظری فرما / تا صالح او گردم چون می طلبد اویم

بیار باده که دربست در خمار توام / اگرچه دلکش غم نه یار غار توام
بیار خم و سبو کار دم از قدح بگذشت / غلام همت و داد بزرگوار توام

درین زمان که خادم مطیع منی می باشی / چو مست گشتم ازان پس باختیار توام
بیار جام انا الحق شراب منصوری / درین زمان که چو منصور زیر دار توام
بیاد دار سخنها و شرطها که الست / قرار دادی و من هم بدان قرار توام
بگو بیا عوض ای کعبه که تو سوار منی / عجب تر انکه درین لحظه من سوار توام
بظاهر ارچه درین لحظه درد دار منی / ولی چو در نگرم نیک درد دار توام
بریز جرعه تو بنوشم شراب ای زهره / که من عدوی قدحهای زهر بار توام
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه نوشم / شها بگیر بدستم که دستیار توام
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد / چگونه ریزد دانکه در کنار توام
چو افتاب رخ تو بتافت بر رخ من / گمان فتاد رخم را که من عذار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام / چو زعفران شدمی گرنه لاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام / چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که ترا این زمان نمی دانم / چه پوش راز دلت را که راز دار توام
شمرد مرغ دلم حلقه های زلف ترا / ازان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چه و بستم نه سربلند توام / وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
میان خون دل پرخون بگفت حال مرا / اگرچه غرقه خونم نه در تغار توام
اگرچه مال ندارم نه دست مال توام / وگرچه کار ندارم نه دست کار توام
برای مفخر افاق شمس تبریزی / که عاشق رخ پرنور شمس وار توام
بسته ام سر خیک و شراب می ریزد / اگر خراب بمانم سخن گزار توام

[illegible]

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام / جان داده ام ولیک جهانی خریده ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث / با کس نگویم این ز فلانی خریده ام
زریم چو زر گرست از وی این سخن / دادم قرار هند زر و کانی خریده ام
از چشم ترک تند و سیه تیری که خورده ام / وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیان / دیدم شکر لبی و زبانی خریده ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ / زانرو که باغ بی نشان نشانی خریده ام

گفتم میان باغ خود از امیاره نیست
لیک از میان نیست میان خریده ام
کردم قران بمطلع تبریز شمس دین
بیرون ز بهره و قرن قرانی خریده ام

من دلق گرو کردم عریان خراباتم
خوردم همه نقد خود مهمان خراباتم
ای مطرب دل زنده دستی بزن و برگو
تو زان خراباتی من زان خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
از عشق درین پستی کردم طرب و مستی
گفتم چه کسی جانا سلطان خراباتم
نی مرد شکر خوارم نی دردکشم دارم
جز می نخوردم جانا بر خوان خراباتم
هر جا که منی باشم هم کاسهٔ او باشم
هر گوشه می کردم گردان خراباتم
گویند مرا معنی برهان چنین دعوی
روشن تر ازین معنی برهان خراباتم
گر زلف زر و سیمم با سینهٔ سیمینم
در بند سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
ویرانی دل دانی ویران خراباتم
گویند ترا شیطان افکند درین ویران
خوی ملکی دارم شیطان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
کلی همه اعیانم ایمان خراباتم
هر گه که سخن گویم من خم خراباتم
هر گه که خمش کردم دربان خراباتم

گفتم عهد بستم وز عهد تو برستم
گفتا چه گونه بندی چیزی که من شکستم
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش بگیرد الا شکسته دستی
اکنون بلند کردم کز وی چو خاک پستم
چون من بلند باشم پستم کند بدارد
چون پست کرد آنکه باز آورد بهستم
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش بگرفت گوش بیهوشم
بسیار جهد کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم بدر بر او آمد ای دلبر
گفتا که نیست اینجا یعنی برآنکه هستم
گفتم که بنده ام گفت این دم تو داستی
من کی اسیر دامم من کی ز بوی شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم

من خشک از آن شدستم تا که مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی از سوختن بجستم
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی
در مرکز در زخره کابی با تو خوش نشستم
هر هست کشته پیدا از سنگ تا زمرد
گر نیستی رسیدم من خوانده ام الستم
ایشان بهست پایان من سوی نیست پویان
ایشان ز نیست جسته من هم ز هست رستم
ای شمس حق تبریز با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو مانده جستم ز مرگ جستم

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم
هم بی دل و بی یارم هم عاشق و هم مستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
با این همه علتها در شقصه پیوستم
گفتا که تو مردی گفتم که بلی اما
چون توام امداد کرد بیرون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش سوی من آمد دستی بزلم برزد
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از آن دستم
چون عربده می کردم در داد و می خوردم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
من جامه برون کردم مستانه جنون کردم
در حلقهٔ آن مستان در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
گوساله اندیشی را ان قوم پرستیده
گوساله اگر کیشم گر عشق بپرستم
بازم شد و جانی می خواند بمهمانی
برمی کشدم بالا شاهانه از آن پستم
پابست توام جانا سرمست توام جانا
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم
خسته توام از خشم هست توام از ...
پست توام از ... هست توام از ...
در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
بس بوکه بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی
زان شد که تو میدانی آهسته که سرمستم
پیش آر دمی جامم زیرا که بشی مرجانم
ای دلبر خدایم آهسته که سرمستم
ساقی تو می جانان بگذر ز می خامان
دزدیده ز جانانان آهسته که سرمستم

هر چند بلیسم در صورت فرشتم / تو روز دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی و خویشان / با دست برات فی آهسته که سرمستم
زنوی و جوهن کاشی در ملت قلاشی / در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
از باده چو جوشانم وز خرقه فروشانم / از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
ما از خود ببریدیم من عشق تو بگزیدیم / خود را چو فتادیدم آهسته که سرمستم
ای صاحب صد دستان پنهان شو از مستان / بازار دگر کن بستان آهسته که سرمستم

برد آن باده انوشین که من از نوش تو مستم / برو ای خاتم عالم قدحی زفت بدستم
زمی ای ساقی مردان نفسی بود بگردان / دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم / کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو از آن شیشه پرستی که ز شیره و عمارت / که من نیستم شیره و ز چه و شیشه پرستم
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ / که ز سر غصه ندارم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من ماند بپستی / من بیچاره ندانم نه ببالا نه بپستم
چه خوش اویخته سیبم که ز شاخ تو نشکیبم / ز بلی چون بشکیبم من الست الستم
تو ز من پرس که این عشق چه بخشید و چه ارزد / تو مرا فرا ز و پرس که کو طبل گسستم
بلب جوی چه کردی بچه از جوی بخوردی / بچه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
فلترقت رقمنا و لبن دحلا حلنا / چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان / دهل خویش چو بر چرخ بسر نیزه ببستم
چو منم بیخود و شاهی هله خاموش چو ماهی / چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم / از این بند وزین دام زبون گیر بجستم
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم / وزین چرخ به پیر سید که چونی تو بجستم
فلک پیر دو تایی بر از سحر و دغایی / باقبال جوان تو ازین پیر بجستم
من از غصه چه ترسم که با مرگ حریفم / پس آنگاه ز دستش به تزویر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال / ز سر هستی چه ترسم چو از میر بجستم
ز تقدیر همه خلق کر و کور شد استند / ز کر و کور و ز تقدیر بتقدیر بجستم
درون دانه برون پوست بود میوه گرفتار / از آن پوست چو زان دانه شد پیر بجستم
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان / ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر / چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
پی نان بدویدیم یکی چند بتزویر / خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش باش خمش باش بتفصیل مگو بیش / ز تفسیر بگویم ز تفسیر بجستم

ما در حرم میکده با یار نشستیم / دیوانه و دردی کش و خمار پرستم
می خواره هم از اول روز آمده اینجا / چون جام سعادت ز ازل بود بدستم
در کوی خرابات ازین رطل مصفا / نوشیدم و از فتنه اغیار برستم
در محفل عشاق اگر عربده شد / عیبم مکن ای خواجه که من مست الستم
من مست ز جام می عشقم نه از آن می / خونابه رز نیست که آن خون دل مستم
گر توبه ز می کرده بدم لیک بد اینبو / یا معشر زهاد که من توبه شکستم
در خانه دل نقش و نگاری که مرا بود / از چشم چو جیحون خود آن نقش بشستم
هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون / آوه ز نفیر دل شوریده مستم
در دو جهان خیالی بجز از یار کسی نیست / وان دم که نباشد غم دلدار نه هستم

چون که در باغت بزیر سایه طوبیستم / گر نه در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
هم چو سایه در طوافم گرد نور آفتاب / گه سجود میکنم گاهی بسر می ایستم
گه دراز و گاه کوته هم چو سایه پیش نور / جمله در عزم چو هستم چون نیم مو نیستم
در میان اصبعین حکم حق چون قلم / در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
مشتغل انیزه نبود زانکه از نشه عصاست / عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی / بر دره منتظر موقوف یک آریستم
چون از اینجا نیستم اینجا غریب افتاده ام / چون درینجا بیقرارم از چنان جاییستم

زان که ز بوی تو شوریده و سرمستم   دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بنگر بشکسته من   ای جسته ز دست من دریاب که از دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت   مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان   گویی که نمی‌گیرم بالله بخدا هستم
یک کن زمی بیشین بنشین چو من بنشین   بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را   مفریب و مگو ما را بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دستانت زتو چرا دارم   تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز باده می آتش بفروزانی   خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم   انور جواب ایشان خوبی تو بسستم
در دفع ان خیالش وز مهر گوشمالش   بنمایمش جمالت از دو و من برستم
گوید که نیست دلبر وز عشق نیست باور   زان نیست ای برادر عشقم چنانکه هستم
دوش از رخ نگاری دل گشت کشته باری   تا بیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از ان گناهم   من جرم دار شاهم تا بشکنید دستم
بس زردم و قلاشم دزد دین عشق فاشم   من ملک را چه باشم تا تحفه اش فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده   شد مخزنش گشاده چو دست دزد بستم
ای بی خبر ز شاهی گویی بر چه راهی   من میروم چو ماهی ان سو که بود شستم
شمس الحقیقت نازم تبریز شد نیازم   او قبله نمازم او نور آبر بستم

در مجلس این مستان بر عربده ننشستم   صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای منکر هوزنده جنبک زنی و خنده   ای هم خرد هز بنده آهسته که سرمستم
ای عاشق چون لنگر ای روز تو آهنگر   دلبر بنگر بنگر آهسته که سرمستم
تو شخصکه چو بینی گر بیشتر کی چینی   صد وجد و جنون بینی آهسته که سرمستم
کاهل مشو ای ساقی تا هست ز ما باقی   برده می را واقی آهسته که سرمستم
انها که طولانند زین راه چه کولانند   بس سرد و فضولانند آهسته که سرمستم

شمس الحق آزاده تبریز و می ساده   تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

بستان قدح از دستم ای تشنه که من مستم   کز خلق هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بر رنگی صلحی بود و جنگی   جز رنگ نشوای خواجه گر فوقم و گر پستم
هر چیز که اندیشی از جنگ از ان دورم   هر چیز که اندیشی از مهر من از انستم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو بنرفتم   با جنگ تو یکتا ام با صلح تو جعد ستم
از شاخ خویشتم دان با ترش بزو شیرین   با هر دو شدم پخته تا با تو به پیوستم
بیکار بود ساز ستی سازش نبود تا زش   گر جست غلط بر من من بر و جستم
مستی تو و مستم من بر بسته بهم دامن   چون دسته و چون هاون دو هستم یکی

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم   شکم از زار بگیرد من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفص خویش شکستم   سوی بالا بپریدم که از ان چرخ بلندم
نه جهان مست و خرابم که خورد آتش جانم   همه رگ غرق حیاتم چو کهی سلسله مندم
گله رفت بر دو گوته کلم سلسله موهم   خرد ار مرد بگو که بدین پشت سمندم
همه رباد ازانم که منم نای و تو نایی   چو توی خوش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی عشق و نبات تو بسی طبلک ادم   ز پی اب حیات تو بسی جوی بکندم
چو تویی رونق جهان از جهت چشم بد انرا   اگرم پاک بسوزی سر دای جان که سپندم
اگر از سوز چو عودم و گر از ساز چو عودم   نه از ان عود بخندم نه ازین عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه ندارم   خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست دهان چو ترش کرد دقاصر   که اگر روز ترشم من نه همه شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم   و گر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدره مجاز از تو فرو کش بکنم نه   سوی ان قلعهٔ عالی تو بر انداز کمندم
نه بهی دخل بجستم نه ازین خرج بترسم   چه فزون خرج کنم من نه فزون دخل جنم

بار شدم یار شدم در غم تو یار شدم   تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم

گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو / گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله‌ای می‌شنوم روز و شب از قبهٔ دل / از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا تا که در چنگ غمت / از هوس زخمهٔ تو کم ز یکی تار شدم
دزد غم کرد ز من خود از اثر سیلی من / زانکه من از تیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قد خوش سرو او باشی منم / تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
تا که قلندر دل من داد می مشعل من / رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرح صبر رها کن ز حرج / هیچ مگو کز فرجست این که گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم / یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
نیم شبی چهرهٔ مه روی نهادم سوی شه / در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم / گاه چو بلبل بسخن سبزه و تکرار شدم
گاه چو مجنون همه شب بر سر کویش بطلب / چهرهٔ شیران بود دان جانب اشکار شدم
گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم / فتنهٔ آن خوب شدم بر سر بازار شدم
دیو و پری بندهٔ من نفس شد افکندهٔ من / همچو سلیمان همه را سرور و سالار شدم
منبع اندیشه شدم صدف و صد بیشه شدم / کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

ساقی چو شد من بویش از دگران خوردم / برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
آن ساقی و یا بستم چون دید که سرمستم / بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی / تو خود نمکستانی شور دگر آوردم
از جام می خالص پر عربده شد مجلس / از عربده کی ترسم من عربده پروردم
بی بکنم عشرت گر تشنه و مخمورم / جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم / من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابراهیم آن ماه اگر ابرم / شاه همه مردانست آن شاه اگر مردم
میرفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین / ای مستی هر جزوم وی دارو و هر دردم
خورشید حمل گر بود ای گرمی تو بی حد / ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در کاسهٔ تو افتادم کز بادهٔ تو شادم / در طاس تو افتادم چون مهرهٔ آن نردم

ساکن شوم از گفتن گر او هم شود انور / زیرا که سوارست او من در فرمش کردم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم / دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم / فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم / چو قبای تو بپوشم ملکم شاه نژادم
قمر الحسن امانی و الی الوصل دعانی / و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
ز میانم چو گرفتی کمر مهر تو بستم / چو بدیدم کمر تو بکرم دست گشادم
نفر العشق اجیبوا الی الوصل انیبوا / طلع البدر فطیبوا هدم الحب و انعم
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس / چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
لمع الشوق توالی و علی الصبر تعالی / طمس البدر هلالی خضع القلب و سلم
چو توی شادی و عیدم چه نکو بخت و سعیدم / دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی / وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بپرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه گرفتار و گشادم
ملک الشرق تشرق و الی الروح تعلق / عنق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چو کسادی نرا که خریدار تو باشی / چو بهای تو فزودی که کند طمع مزادم
نفس العشق عنادی و عمیدی و عمادی / قمر العشق تدثر و من العشق تختم
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست / بنما ترک چه گویم چو توی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی / لک تجلی لک جودی و بک الدهر منظم
چو مرادم تو ربودی طرب باده تو بودی / تو چنانم بربودی که بشد باده ز یادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی / فقد النوم وسادی و سهادی لی نوم
بسفینهٔ کشتی نوحم که تا باد تو روانم / چو مرا باد تو دادی مده ای دوست ببادم
واری البدر تکور واری النجم تکدر / واری البحر تسجر واری الفلک تعاقم
من اگر کشتی نوحم چه عجب گر چه روحم / من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه قبادم
فاری الشمل تفرق واری الشر تمزق / واری السقف تحرق واری الموج تلاطم
چو به بحر تو در آیم بمزاج آب حیاتم / چو فتم جانب ساحل حجرم چو جمادم

فقد اهدانی ربی و الی الحد سکنی — فحص الحب لطفه و تدارک و ترحم
بخدا باز سفیدم که بشاهد اهیم — سوی مردار چه کردم نه چو زاغم نه چو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری — هو معراج بداری و علی السطح کسلم
چو بسازیم چو عودم چو بسوزیم چو عودم — ز تو کریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک احیا و اموت بک امسک و اقوت — بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
چو ز تبریز بتابیم مه شمس الحق و دینم — بفروزد ز مه او فلک هفت و هشتادم

هله یاران که گفت دشمن بدرون دل شنودم — پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او که زیر پایم بنمود بس جفایم — بگزم چو سگ من او را لب خویشتن گزیدم
چو براز های فردان نرسیده ام چو مردان — چه بود بی تفاخر آرم که براز او رسیدم
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد — که بقصد گزدمی را سوی پای خود کشیدم
چو بلیس کوز آدم بندید جز که طینی — من از این بلیس ناکس بخدا که تا بدیدم
بر سان بخواهم که من از چه رو گرانم — چو گزید مار راغم ز سیه رسن رمیدم
همشان بس نجسته لب و چشم خود ببسته — ز رهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
چو ز دل بجانب دل ره خفیه است و کاهل — ز خزینه های دلها زر و نقره بر گزیدم
بضمیر هم چو گلخن سگ مرده در فکندم — ز ضمیر هم چو گلشن گل و یاسمین بچیدم
برو نیک دوستان را بکنایت ار بگفتم — به بهینه پرده ازرا چو نساج بر تنیدم
چو دلم رسید تا که بدلی عظیم واکه — ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال خویش شادی تو بمن کجا فتادی — پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
بسوی تو ای برادر نه بسستم نه ز زر سر خم — نه در خودم و رهی خوان که ز قفل نه کلیدم
تو مگیر آن چنانکه به گفتم این سخن هم — اگرم بیاد بودی بخدا نمی کشیدم

منم آن دزد که شب نقب زدم بربودم — سر صندوق گشودم گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم چادر شب بربودم — چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
هر سودای کسی قصد سر من دارد — که برد سر ز کف او که از او ببریدم

گنده کاذ عرج گر باقی

چو بگفتم ببرم سر سر من گفت آمیز — چو غمش گفت ز بیچم بس از آن رو بدیدم
آن چه ماهست که اندر دل و جانها گردد — که من از گردش او هم چو فلک گردیدم
خوان اخوان صفا اوست که اندر چو سبق — همه دزدی جهان بر سر چوبه نالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان — من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم
هله ای عشق بیا در دو جهان یار منی — از همه خلق بریدم بتو بر چفسیدم
آن جهان در فرحم کز فرحت سرمستم — زان که بر دست مرا نشئه که تریاک بدیدم
نهان از همه خلقان چه خوش این باغیست — که چو گل در چمنش دامن جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست — که چو برگ شجر اندر قدمش بر زیدم
بس کنم آنچه مرا گفت بگو من گفتم — وانچه فرمود بپوشان و مگو پوشیدم
شمس تبریز که آفاق ازو شد پرنور — من بهر سوی چو سایه پی او پوییدم

اندر دو کون یارا بی تو طرب ندیدم — دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر — محروم ز آتش تو جز بو لهب ندیدم
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم — چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت — جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانند تو ای دو دیده — اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر عدم نباشد — وان شیره که نظیرش اندر حلب ندیدم
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی — هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده — کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو وای شهد وای شکر تو — ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
پولاد پاره هاییم آهن رباست عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن — تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها — بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم — از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم

که هست کار بودم که در نماز بودم   ز آن کار دست شستم زین کار توبه کردم
در عزم توبه کردن بودیم بارها کردن   از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
ای می‌فروش می ده ساغر بدست من ده   من تنگ را شکستم وز [illegible] توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم   از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رحم تو برزن   برگیر و چنگ می‌زن بر تار توبه کردم
ز اندیشه‌ها و چاره دل بود پاره پاره   بیچاره کیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای نور مرا خوش کن شب سیه را   کز ذوق آن کنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت   من تایب قدیمم من بار توبه کردم
پهلوی شه صلاحم من معدن نجاحم   منکر نعشوه گو بد ز اغیار توبه کردم

بدار دست ز دیشم که باده خوردم   ز بیخودی سر و دستار و کلاه گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه   به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تنگ دریا   هزار سال دود در بیا بداو کردم
فراخ‌تر ز فلک گشت سینه تنگم   لطیف‌تر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد   که من سعادت بیمار و داروی دردم
شراب خانه عالم شده ست سینه من   هزار رحمت بر سینه جوانمردم
هزار جهد و تمام فدای عالم را   که رنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان زمن بدمید   چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه گر بمیرد هزار خوشه شود   شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است   که از عنا نخورم دل کسی افسردم
ز هر زیر فلک وز ستارگان هر شب   هزار مژده که او را بمهر پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل   دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی   هزار پرده دریدی زبان من هر دم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم   بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی‌نظیرت بشراب شیرگیرت   که بگرد عهد و توبه نروم دیگر نگردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت   که نه مسخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت   که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم
بهوای روح بخشت بلوای همچو رخشت   که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
بسعادة صباحت بقیامت صبوحت   که سجل اسجاز اجز تو در نوردم
هلا ای شه مخلد تو بگو باقی خود   چو کسی ترش درآید دهدش ز درد دردم
هلا تا دوئی نباشد کهن و نوی نباشد   که درین مقام عشرت من از آن جمیع فردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عتیقی   که مستی و خرابی برهد ز حکم طردم
نه درو حسد بماند نه غم حسد بجا نه   خوش و پاک بازآید سوی بساط نردم
بصفا مثال زهره برها بسان مهره   نه نصیبه چو مهره که ببردم و ببردم
بپرید از زمانه ز هوای کوی هوشی   که درین قمارخانه چو گواه می نبردم
پس ازین خموش باشم همه گوش هوش باشم   که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

چکنم من چکنم من که بسی وسوسه مندم من   که از آن سوی کشندم که ازین سوی کشندم
ز کمی کش چو کلاغم بکف کوش کرامم   قمر از بام درآید چو در خانه ببندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی   به نحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و بروجش بهبوط و بعروجش   نفسی هم تک بادم نفسی هم چو کمندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان   ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خرندم
نفسی غوق طباقم نفسی شام و عراقم   نفسی غرق فراقم نفسی زار و نژندم
نفسی ره‌زن غولم نفسی تند و ملولم   نفسی زین دو برون کر بران بام بلندم
نفسی چهره ماهم نفسی مست الهم   نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون   که من از سلسله جستم چو پر جوشی بکندم
بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی   چه شود ای شه خوبان که نهی گوش به پندم
هلا ای اول و آخر بده آن باده فاخر   که شد این بزم منور بهوای عشق پسندم
بده آن باده جانی ز خرابات معانی   که بدان ارزد جانا که از آن می بدهندم

چه خورم غم چه خورم غم بجدایی و غریبی که یقین است دلم را که ازان می بچشندم
همه مطبوع و لطیفم و حریفم و ظریفم سر تسلیم نهادیم چه حاجت بکمندم
شاخ اقرار و وفا در دل گل من بنشانم بیخ انکار و جفا از بن دل از بیخ بکندم
بپران منطق جان را تو ازین منطق رسمی که بنی جان تو میدان بتک حرف سمندم
بخرام ای شه خوبان برسان باده فراوان بضعیفان و گدایان که ز غم باز نژندم
چو ز تبریز بیایی بر هم من ز گدایی نه بکاهم نه فزایم چو چشانی تو ز قندم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
کفت که دیوانه نه لایق این خانه نه رفتم و دیوانه شدم سلسله تابنده شدم
کفت که تو مست نه رو که ازین دسته نه رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
کفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه از رخ جانبخش تو من مرده بدم زنده شدم
کفت که زیرک فلکی مست خیالی و شکی کول شدم هول شدم از همه برکنده شدم
کفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
کفت که تو شیخ و سری پیش رو و راهبری شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
کفت که با بال و پری من ندهم بال و پرت در هوس بال و پرت بی پر و پرکنده شدم
کفت منم دولت تو راه مجو رنجه مشو زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
کفت منم عشق کهن از بر ما نقل مکن کفتم من این نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید منم سایه که بید توی چونکه زدی بر سر من پست کدازنده شدم
تابش جان یافت دلم اطلس نو بافت دلم ...... دشمن این ژنده شدم واشد و بشکافت دلم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو کامد او در بر من وز وی داننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم کز نظر و کردش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک کز کرم و بخشش او نور پذیرنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق بر زبر هفت فلک اختر رخشنده شدم

زهره

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد بار شدم یوسف بدم ز کنون یوسف زاینده شدم
از تو ام ای شهره قمر در من و در خود بنگر کز اثر خنده او کلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم من آن کدای عورم کز شاه خشم کردم
از لطف آن یکانه می خواندم سوی خانه کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
کر سر کشد نکارم ور غم برد قرارم همراه بر نیارم کز راه خشم کردم
لاهم فریفت بادرکاهی بجاه و لشکر از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
زآهن ربای اعظم من آهنم که بران وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
با ذره ایم سرکش از جاه و بیخ و وحشش خود بیخ و وحشی چه باشد زانکه خشم کردم
اینجا تو بر نتابی زیرا برون ز آسمانی کز شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

بکرد تو چو نکردم بکرد خود کردم بکرد غصه و اندوه و بخت بد کردم
چو نیم مست من از بوی جام بصبوح بکرد ساقی خود طالب مدد کردم
بکرد طالب و مطلوب خلق کردانند بکرد خالق و بر نقد بی عدد کردم
قوام عالم محدود چون ز بی حد نیست مکیر عیب اکر من برون ز حد کردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد روا نداشت که من بسته لحد کردم
لحد چه باشد در آسمان نکنجد جان ز بیخ و بنی بروم زود و بر احد کردم
اکرچه آینه روشنم ز بیم غبار روا بود که دو سه روز بر نمد کردم
اکر کلی بوده ام زین بهار باغ شدم وکر یکی بوده ام زین وصال صد کردم
میان صورتها این حسد بود ناچار ولی چو آینه کشتم چه بر حسد کردم
من از طویله این حرف میروم بچرا ستور بسته نیم از چه بر وتد کردم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم در بیخودی مطلق تا خود چه نیک شادم
چشمم بروی دلبر تا غیر او نبینم تا چشمها نکر بر روی او کشادم

با من بجنگ رشد جان گفتا مرا نجات
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می دید بر رخ من
نا خم بران بر بزاد آن دم که من بزادم
گر بر فلک دوانم ور لوح غیب خوانم
ای تو صلاح جانم بی تو جه ور فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشت زنده
وز نور روی تو امر عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون باده گشتم ای جان
از خویش و خلق پنهان گویی پری نهادم
تبریز شمس دین را گفتم تنا که باشی
تن گفت و جان و جان گفت من آن شه پری نژادم

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
چون بوی تو شنیدم دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم
بار دگر بزادم چون بوی تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم
ای ساخته چو عودم ور سوخته چو عودم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
آن باز بازگونه چون مرغ در ربودم
ای شعله های گردان در سینه های مردان
گردان بگرد بامت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته
من توبه ها شکسته بودم چنان که بودم
عقلم ببر داز ره کز من رسی تو در شه
چون راه تو بر فتم عقلم نداشت سودم

هله دوست یله کردم شب و دشت بیله کردم
دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
مده امشب همه از آنم نخورم عشوه منی آب
تو که از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده در آیی
بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
چکنم چاره ندارم بگفت مهره نوردم
چو بدوی ره سجاده زپی اسب تو گردم
چو بدوی سست و پیاده قدمت را همه فرشم
مکن ای جان همه ساله تو بغردام حواله
تو مرا کول گرفتی که سلیم سره مردم
خود اگر کول و سلیم تو بدواری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف در آیی که برین همه بغزایی
بیکی بوسه زشادی دو جهان را بنوردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو کجا داشتی ای جان که مگر رفتم وردم

از بت با خبر خود خبری میرسدم
وز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر است
شکری در دهنست و دیگری میرسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می چینم
هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی
عاشقی سوخته خیره سری میرسدم
آن یکی زرد شده کز غم او کشته شدم
وین دگر مست که از وی نظری میرسدم
وان دگر بر در خانه داو بنشسته
که ز در از باز شد بانگ دری میرسدم
وان دگر بر سر آن خاک سر ک بنهاده
کز غاکش صفت جانوری میرسدم

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
دیو نیم پری نیم از همه کان نهان شدم
برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
یا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
تبسم از زه وانها برحذرم زجانها
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
آنکه کسی گمان نبرد رفت گمان من بر آن
تا که چنین بعاقبت بر سر آن گمان شدم
از سر بی خودی دلم داد گواهی بر او
زین دل من ز دست شد وانچه بگفت آن کنم
این همه ناله های من نیست ز من همه از وست
گر نبودی لبش بی دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
من ز برای این سخن شهره عاشقان فتم
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من
من بجهان چه می کنم چو نکه این جهان شدم

سر بر زن از هستی تا راه نگردد گم
در بادیه مردان محو است تراجم جم
در عالم پرآتش در محو سرا اندر کش
در عالم هستی بین نیلی پریشان تا قم
هر گنج که دیر است او در ریخ شد دستار او
محو است که عید است او باقی دحل لم لم
زیر فلک زناری در حلقه ببند رسی
هر چند که سر داری نی سر هله تن نی تم
کی بود از این صحرا جز لقمه بر صحرا
کی باز دربا لا این مرکب بشمین سم
ور برد چون کرکس خاکی بکند واپس
هر چیز با صل خود باز آید ای دانم
در تشنگی عالم تو همه کن از دفا آلم
کاه حریم آن آتش بر خوان که طه منکم

روا آر کرانانی در جوهر پنهانی — ان آب حیات آمود رقالب همچون خم
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو — وز آب حیات آمد این ارزن و این گندم
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو — در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

ز عشق حلاوت پنهان درین خلاء شکم — مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا — نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو — بسوز ناله بر آید ز سینهات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان کوز — هزار پایه بر آیی بهمت و بعزم
شکم تهی شود و نان همچو نی بنیاز — شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر کرد د — بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند — به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
بروزه باش که ان خاتم سلیمانست — مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک به هم
بروزه باش که هم خوی شاه عشق شوی — شوی تو در خور تشریف و لطف و جود و نعم
و گر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت — فراز آید لشکرت و بر فراز علم
رسید مائده از آسمان باهل صیام — باهتمام دعاهای عیسی مریم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش — از آن که خوان کرم به که شوربا و کلم

مادر بخت بوده است و پدرم جود و کرم — فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
همین که بگلبگ شادی بسعادت برسید — بر شد این شهر و بیابان سپه طبل و علم
گریه گر که برسم یوسف همردی شود — در جهی گر بجهم گردد چون باغ ارم
آن مکه باشد ز بخیلی دل او همچو سنگ — خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک از کف من زر شود و خرقه خام — چونکه ارزاه ز نو فتنه گر سیم و درم
صنمی دارم کز روی خوشش فاش شود — جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرده عمر از فتحش که چو جبرائیل عزاک — آن جهان تیغ چه گوید بزند کردن غم
بستاند بستم او دل هر که خواهد — عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم

ان چه خالست بران رخ که اگر جلوه کند — زود دیوانه شود ار خوشش خال زعم
گفتم از بس کنم و قصه فرو داشت کنم — تو تمامش کنی و شرح دهی گفت نعم

بشکسته سر خلقی سر مست که زنجو دم — برده ز غلا خرقه و آورده که من عودم
وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش — اوزیست منم سنگین کین فتنه همی شودم
من در تک آخر ستم وز خوردن خواستم — گویی که پنهم خود در شیره انگورم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی — چونست که می گنجی اندر دل مستورم
در خانه دل جستی در راز درون بستی — مشکاة وز جاجستم با نور علی نورم
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی — یک نیمه ز مشکم من یک نیمه ز کافورم
بردی دل و من قاصد دل از دگران جستم — نادیده همی آرم اما نه چنین کو دم
گر چهره زرد من در خاک شود روزی — رویید گل زرد ای جان از خاک سر گورم
آخر تو سلیمانی بشنید غم مورم — آخر تو سلیمانی آن گیر که من مورم
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری — می نالم و می نالم هم خرقه زنبورم
می نالم ازین علت اما بدو صد ملکت — نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم — چون مار همی پیچم چون حارس منجورم
گویی که انا الحق با کبر و منی حقی — آن عکس تو است ای جان اما منه منصورم
من خامم و بو یابم خند و و گر یابم — حیران کن حیرانم در وصلم و مهجورم
هم شمس شکر ریزم هم طالب تبریزم — از زاد چه پرهیزم موسی و که طورم

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم — تا همه روز همچو ازین من شب و روز ای خوی
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند — رنگ تو تا بدیده ام رنگ شکستنی بهم
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من — تا بجز و زد این دلم تا به تو سیر بنگرم
سخت همی طپد دلم یک نفسی قرار کن — خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
چونکه ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام — چونکه رسم بجاه تو رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دوره زمین — جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم

چونکه ز صبح سر زند جامه سپید می کشد   ای رخ آفتاب جان دور مشو ز محرمم
خیمه و کشتی مکن بنما خیره مریز خون من   سنگ دلی مکن بیا در مشکن تو کوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی   تا نبود پرست در رو همین بشد بسا غرم
ای صنم ستیزه گر هست ستیزه ات شکر   جان تو است جان من اختر تست اخترم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان   تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن   دل که بنعل همی زند کای تو خموش من کرم
از تو کرم ولیک از شمس جلال سامعم   از کف او تو انکرم کاذ کسی بی خرم

ای خواجه سلام علیکم من عزم سفر دارم   وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود   زان سو که نظر بخشد زان سوی نظر دارم
تک میکشدم سیلم آن سو که بود میلم   کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
می تازم تر کاذ تا حضرت خاقانی   کز دو منی جز که صد گونه کمر دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی   کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش جز تابش پیشانی   من فر دگر دارم من عشق دگر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم   ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم   چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله   اخر بچه آرامم کز تو حذر دارم
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم   قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
با قیش بفرما تو ای خسرو زیبا خو   بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم
خاموش که عالم شد روشن ز شعاع او   بی پرده همی بیند آنکس که بصر دارم

یارب چه یار دارم شیری شکار دارم   در سینه از پی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گر آید   گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود   گفتا بپیش دو ابرو با در غبار دارم
خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد روئی   گفتا ز رنگ رویش رنگ و نظار دارم
ای ابر در سجودی بر روی و سر دوانی   گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای باد بیک عالم تو دل سبک چرائی   گفتا سبک دلی را زان یار غار دارم
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب   گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
ای میر دار آتش بیجان چرائی آخر   گفتا بسوز داغ گر اختیار دارم
بگذر ازین عناصر ما را خداست ناصر   در سر خمار دارم بر کف عقار دارم
گر خواب ما بجستی بازست راه هستی   می درد هر دو دستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل بی این دهان بگوید   چون گفت دل شنوشم زین گفت عار دارم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم   من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم   سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم   که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت   همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر دارد صفرا   بشکر دارویی من بکن چه که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون   که چو تو چهره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد راه به برزند   خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز در ار راه نباشد ز سر بام و خدریم   سترالله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان هوا خواه مدهم راه و سقط گو   چو دفم میزن و بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف ار سیلی مطرب حذرم پیش نیاید   بزن و بجره بیکن همه جیبهای تو دارم
هله زین پس بخروشم نکنم فتنه بجوشم   بزلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم   که بران کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو بجویم سوی غیر تو بپویم   گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
نخواوردم ایمان دل من گشت مسلمان   هنوز دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تویی چشم و زبانم دو نه بینم دو نخوانم   جز یک جان که تویی بس بکس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم زهم تو به سر گر فروشم   جهت زندقه چه کوشم نه که اقرار ندارم

ز شکر بوره سلطان وز حلوانی شیطانی / نخوردم سیر ازین خوان سر ناهار ندارم
نخوردم غم نخوردم غم بلی با صنعت نرم دم / رخ چون زر بنگر که زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین / بجز دل غم خورد اخر دل غم خوار ندارم
پی هر خایف و ایمن کنم این شرح ولیکن / ز سستی گفتن باطل سر گفتار ندارم
تو کی بی داغ جنونی بنمایان که چونی / که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز برآمد شمس الحق و دینم / سر این ماه شبستان سیه کار ندارم

هوسیست در سر من که سر بشر ندارم / من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی / من از و بجز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش ز دو کون مر مرا بس / چه شد ار کلاه نقد چه شد ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی / که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معلق / که سپهر و مهر گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند / تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکرفروش دارم که شکر بمن فروشد / که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن / دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید / بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم / سر مست گفته باشد من از آن خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که بر صنعش بپوشم / نه چنان دکان فروزم که دکان نو برارم
قدحی بدست مستی دو هزار است بادی / بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بگه بلخ بندم او را که فقاع از و گشاید / چه شکار گیرم اینجا که شکار این شکارم
و علی بدین عظیمی بکلیم در نگنجد / فرو نور وصل بگوید که من اندرین قطارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتر ست مست عاشق سر آن مناره عشق ست / که مناره هاست قاف و ابد ست این منارم
تو بیا ز ما کلی را ... زمین نما کن / به نهاد سر برارد که من ان قمر عذارم

دو هزار
ایکی بیک
عدد

سر خم چون گشادی برسان وظیفه ها را / بمیان دور ما آ که غلام این دوارم
بی جیب تست ای جان همه جیب ها دریده / پی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن / بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران / هله ای تو اصل اصلم بتو است افتخارم
بخدا که روز نیکو ز بگه پدید باشد / که درآید افتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل / بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

بیار باده که اندر خمار خمارم / خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید ست / بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیفست / بدان سبب که ز جان درد های بردارم
بیار آنکه نگنجد درین جهان نامش / که می شکافد از و سقف های گفتارم
بیار آنکه گر از سر دمی شود خالی / سیاه و تیره شود سر چه جای دستارم
بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار / بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
بیار و باز دهان سقف آسمان ها را / شب دراز ز آه و فغان بسیارم
بیار آنکه پس از مرگ من همه خاکم / بشکر باز گشاید دهان چو غبارم
چه گفت نجار ای کاج قوم من پس مرگ / گشاده دیده بدندی ز فهم اسرارم
باستخوان و بجوهر نظر نکرد کسی / بروح شاد عزیزم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده ام من نجار / بیام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح وار شدم من خرم بماند بزیر / نه در غم خرم و نه بکوشش خر وارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی / ببین که در پس گل صد هزار انوارم
طلوع کرد ازین نجم شمس تبریزی / که آفتابم و سر زمین و حق برون آدم
غلط مکن که وصل در رویم دیگر بار / که برقرارم و زین رو ... پوشش در غارم
هر صبح برآیم بکوری کورا گشت / برای کور طلوع و غروب نگذارم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم / من این نماز حساب نماز نشمارم

زعشق روی تو من رو بقبله آوردم — وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
ازین نماز ریائی چنان خجل شده ام — که در برابر رویت نظر نمی یارم
نماز کن بصفت چون فرشته می باید — هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم
کسی که جامه بسگ بر زند نمازی نیست — نماز من که پذیرد که در بغل دارم
اگر سزای من اینها کنی که من کردم — ز شرم بر نکنم سر ز فعل و کردارم
ز غصه من بتفکر چنان فرو رفتم — چه گویمت که ز افعال خود بزنهارم
ازین نماز نباشد بجز که آزادم — گمان بهست که ترایش ازین بیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو — حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه آن چه نمازی بود که من با تو — مدلم روی بمحراب و دل ببازارم
اشارتی که نمودی بشمس تبریزی — نظر بجانب ما کن غفور و غفارم

نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم — که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم — که هر ترا انگذارم بلطف بردارم
ترا ز عکس شعاعات خویش نور دهم — سر ترا بره انگشت مغفرت خوارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست — اگر ببارم ازان ابر بر سرت بارم
ببسته است میان لطف من بتجارت — که دیده برکات وصال و تیمارم
هزار شربت صافی بمهر می جوشد — ازان شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا ببین که تا سرمه نوت بکشیم — که چشم روشن کردی بفهم اسرارم
ز خواص خواص خودم لطف کی دریغ — کها زکان کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپرده ات بعوان — که یافت شبرو ای تو صاحب انبارم
تو خیز در سبب قهرها و حکمی نیست — هزار لطف در آن بود گرچه قهارم
شرابی یا بمیان زخم یافت مرهم خود — بچشم لطف نگه کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود — که من کرا کسی را بعم نیازارم
خموش کردم تا وقت دولت تو رسد — ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

من خفته و شمع اما بس الله و بیدارم — هر چند که بیهشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر جرس عشقم — پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی بینی انگور سخن چینی — بستان قدح شیره در پای که عصارم
زین باده بگرد و سو زین شیره نشود دل — چین چاشنی بستان زین باده گه می طلم
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو — دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن — تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام ار تنگ چه باشد فردوس کند خوش — ور خار خسک باشد حق سازد گلزارم
آن دم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد — که کار تو می سازم ای خسته و بیمارم
داروی تو می کوبم خرگاه تو می دوزم — مجنون کن یعقوبم بن قادر و قهارم
گویم بحجر خیز شو گویم بعدم شی شو — گویم بهمن دی شو داری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی — و اندر پی روز تو من چون شب بیدارم

تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم — سرگشته و پابرجا مانند پرگارم
مانند سر تختم با ما فلک خشم — وز چرخ گله ندری در شکم صد عالم
گر خویشتنی جانا بنگر که چه بی خویشم — ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
جز خود دل عاشق آن شیر نیابند — من زاده آن شیرم دلجویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست نمی دانی کز فاتحه بیمارم
منصور اشارت کرد از خلق بدار آمد — از تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم — من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی — ز اقرار چه تو کوری بیزارم بیزارم
خاموش که خاموشان دارند گهر پنهان — وز فضل و کرامت من صد گنج گهر دارم

من پاک کیاز عشقم تخم غرضی نکارم — پشت پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی هراسم — مرغ گشاده پایم بر کنج قفص ندارم
من ابر ابردارم چرخ گهر نثارم — هر تشنه کان خاک آب حیات بارم

موسی بدید آتش وان بود نور دلکش / من نیز نورم ای جان گرچه ز دور نارم
شاخ درخت گردان بیخ درخت ساکن / گرچه که بیقرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم در شکل نهانم / در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم / لیکن ورای این دو عالم بود مطارم
تا بیخودم بعالم مشغول و ناتوانم / اما چو با خود آیم از بهر و بر کنارم
ان لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم / شش رنگ طی بدهم بیرون بیخ و چارم
جان بشر ناحق دعویش اختیارست / بی اختیار گردد در فرّ اختیارم
ان عقل پرهنر را بادیست در سر اندر / ان باد او نماند گر باده در آرم
غواص وان و دریا بس غوطه خورده چندی در / از هر کجا که خواهم ناگاه سر برآرم
در کوه و در بیابان بسیار صید باشد / از بهر صید قیدت چون شاه در شکارم
ان شاه شمس دینم بگزیده و امینم / گوید که من چنینم جانسوز دلفکارم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم / دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
پس کوه برآیم علم عشق نمایم / ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
[illegible] تو بصد سال برآری / من دیوانهٔ دل بیکی تار برآرم
چو از ان کوه بلندم کمر عشق ببندم / ز کمرگاه منافق دم زنار برآرم
تو چرا بکار جزائی سر و دستار نمائی / که من از هر سر موئی سر و دستار برآرم
بر من [illegible] عدم بی سر و بی پا / سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم / بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم
تو نگاه چه نبینی ز شب تیره چو ترکان / که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
[illegible] نماد هرابی که خدا را شناسی / که دو صد رایت ایمان سوی کفار برآرم
هله این لحظه خموشم که می عشق بنوشم / زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم
هله شمس الحق تبریز چنانم ز فراقت / که صد اهوی و خروش از سر بازار برآرم

گرچه دو دو جو ندم مهر تو دارد نظرم / از مه و از مهر فلک بهتر و افلاکی ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا / ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونکه توئی در نظرم / چه عجب ار خوش شکرم چونکه توئی در جگرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسی را کسی هر جگری را هوسی / لیک کجا ما بکجا من ز هوای دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / از طلبت در طربم باز دو بر گشت سرم
تیر تراشنده توئی دوک تراشنده منم / ماه درخشنده توئی من ز شبی تیره ترم
میر شکار فلکی تیر بزن بر دل من / ور بزنی تیر جفا هم چو زمینی سپرم
جمله سپرهای فلک بی خلل از زخم بود / بی خلل آنگاه بوم کز خطرش جان سپرم
گیج شدست این سر من این سر گشته دمی / تا که ندانم پسر اکه پسرم یا پدرم
ان دل آواره من گر ز سفر باز رسد / خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی / آتشم از سرکه ات افزون شود ای اثرم
عشق چو قربان کندم عید من امروز بود / ور نبود عید من آن مردنیم بلکه غرم
چون مه عید توئی غرّهٔ ذو الحجه منم / هیچ بتو در نرسم وز پی تو هم نپرم
باز قوام باز قوام چون شنوم طبل ترا / ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر بدهی بچشم ور ندهی نیز خوشم / سر بنهم پا بکشم بی سر و بی پا نگرم

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم / عشوه مده عشوه مده مست نامحرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم / پا بدهی باز [illegible] م
گر تو بهانه بنهی تا که مرا دفع دهی / دو که بجز حق نبری گرچه چنین [illegible]
پرده مدر پرده مکن در پس پرده مرو / راه بده راه بده ور نه بر حق آذرم
ای دل و جان بندهٔ تو بند شکر خندهٔ تو / خندها تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیزه مرا از مه و از مهر مجو / هم چو قضا با فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود / زانکه دو چندانکه وی گرچه چنین مختصرم
گر تو زمین صرفه بری من ز تو هم صرفه برم / کیسه برم کاسه برم زانکه دو در وحم جو برم
خامش ازین گفت زبان چند کنی شور و فغان / چشم نگه دار و زبان تا نخراشد شکرم

چون بکند شاه پرم عرش بود مختصرم / شمس بود در نظرم قند خوشی بخورم

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم / تا شب و روز بعباریتی من همه عمر آن خورم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال خود / نوبت ملک میزند ای قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو / می نرود سوی لبم سخن شدست در برم
لابه کنم که هین بیا در ده بانگ الصلا / او سر هم چنین کند که بدر و نه خوشترم
گشت قضا و هر سری میل دل و میسرش / شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی / گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت / همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانیی / جنبشت الاغم و ولی عاشق اسب لاغرم
غاده لاله‌ها منم قیمت کاله‌ها منم / لذت ناله‌ها منم کاشف هر مستترم
منصب عاشقان منم غم خوبی دلان منم / قوت بازوان منم صفدر عقل صفدرم
او بکمینه شیوه صد همچو مرا ازو برد / خواجه مرا تو ده نما تا بچه از رهش برم
چرخ نوازش میکند کز نفست گردنم / ماه نوازش میکند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می جهد روح مزاج میزهد / سر بسجود میرود کز پی تو میدوردم
من که فضول این دهم در فن خویش فرهم / ز آتش آفتاب او آب شدست آذرم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت تو / تا سخن درآید او شد ست انگشترم

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم / گر تو بگوئیم که نی نی شکنم شکر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان / تا سوی عقل و دیده کان مشعله نظر برم
آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم / آمده ام که زر برم ور نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا دل نهم بدل شکن / گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم / اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند / پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود / تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم
انکه ز تاب روی او نور صفا بدل کشم / و آنکه ز جوی حسن او آب بکوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام / وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من / گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم

دل چه خوردست عجب دوش که من مخمورم / یا نمکدان که بشکست که من در شورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست / وانچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید / تا شکایت نکند جانکه ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی / آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن / زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب که خواب از پی خرقه برون می آیم / صبح بیدار شوم باز درو محشورم
گر بهشتست دلم دو جگرم را خون کن / ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بی خود و بر باد دهد / ساقی آمد بجراحات تن مخمورم
روز و شب حامل می گشتم کو بی قدحم / بی کمر چست و میان بسته تو گوئی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم / خم سر خویش گرفته که چه من مخمورم
ما همه پرده دریده طلب می رفته / می نشسته بن خم که چه من مستورم
تو که مست عنبی دور شو از مجلس من / که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه / بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
همچنین که دجال بیاید بکشد راه مسیح / همچنین شد روز قیامت بزن آن ناقورم
جام فرعون نگیرم که دهن گنده کند / جان موسیست روان در تن همچون طورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم / خالدین ابدا شد رقم منشورم
خون خفاش عنب را بچکان در چشمم / تا که مه بین شود این چشم که من شبکورم
اگر آمیخته ام هم ز قدح ممزوجم / ور آویخته ام هم ز رسن منصورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر / من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست / من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

ای خوش ان روز که در پیش تو سلطان میرم / پیش کان شکرستان تو خندان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید / چونکه در سایهٔ ان سرو گل افشان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات / چونکه در پای صنم دست فشانان میرم
شربت مرگ اجو اندر قدحم درریزی / بر قدح بوسه دهم مست غزلخوان میرم
چون خزان از حذر مرگ اگر زرد شوم / چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
چون ببوی خوش یک سیب تو موسی جان داد / پس عجب نیست گر از سیب تو چون جان میرم
بارها مرده من و زدم تو زنده شدم / گر بمیرم ز تو صد بار بدین سان میرم
من پراکنده بدم خاک شدم جمع شدم / پیش شمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد / در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق را / که محالست که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده شدند / سوی تو زنده شوم وز سوی ایشان میرم

پیش جمال جان بخش ای یار چون نمیرم / دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون بادهٔ تو خوردم من محو چون نگردم / تو چون میی من ابم تو شهد و من چو شیرم
بگشا دهان خود را ان قند بی عدد را / عذرا ابی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم / زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم / تو عشق میستایم والله که سخت پیرم
ان چشم گر گشایی جز خویش را نشایی / ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور سردان اتش زنم چو مردان / واندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
از لطف همچو شیرم واندر گلو نگیرم / تا در خلط نیفتی کز شور چون پنیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم / چون او به تخت اید من پیش او وزیرم

منم انکس که نه بینم بزنم فاخته گیرم / من ازان خار کشانم که شود خار حریرم
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم / همه اشکال فلک را بیکایک بپذیرم
ز بس کوه معانی علم عشق براید / چو علمدار براید برهانند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خطایم / ز حذر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خسم سخرهٔ بادم / چو دعا ام نپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم نه یکی ذرهٔ فانی / که نیندیشد و گوید که چه میرم که نمیرم
نه چو کوه و نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم / نه چو مرغ سلح کشی نه چو مه نیمه و زیرم
چو منی خوار نباشم که توئی حافظ و یارم / بر خلق این قلیلم بر تو این کثیرم
همه خویش بپوشم ز همه تا نخرندم / برو صد عیب بگنگم که خر خرد اسیرم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم / نه چو بوزن خسیسم که طلبکار پنیرم
ز شرر زان نگریزم که زدم نی قبس قلبم / ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم
همه کان مرده نباشند نمایند و نباشند / تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گریزم
تو مرا جان بقایی که دهی جان حیاتم / تو مرا گنج حضوری که نهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن که او از جرس گفت / که کنم من نه صدایم قلم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن / همه می گوی و مزن دم که شهنشا شهیرم

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم / زیرا که توی یارم زیرا که توی کارم
از قند تو می نوشم با بند تو می کوشم / من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بودست / سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یک دسته گیاهم من / وز خلعت فضل تو یکتا ترک کله دارم
برگرد تو این عالم خار سر دیوارست / بر بوی گل وصلت خارست که می خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد / ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان / دانم که تکلف نی در مجلس اطیارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه / ای پرده تو دستارم هم سوی تو دستارم
در زیر قبا جانا شمعی نهان داری / خواهی که زنی اتش در خرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم ای رونق بازارم / ای صحت بیمارم ای یوسف دیدارم
هر جنس سوی جنسش از زنجیر همی درد / من جنسی کیم اینجا در حبس گرفتارم
رفتم بر درویشی گفتم که خدا یارت / گویی بدعای او اخر تو شدی یارم

هر گه که درت گردم تو گرد دلم گردی — در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند — بی پرده تو رقصی یک ذره نمی یارم
آواز دف پنهان وین رقص جهان پیدا — پنهان بود از خارش هر جای که می خارم
در خاکم و در بادم در آبم و در آتش — این چار بگرد من اما نه ازین چارم
که ترکم و که هندو که رومی و که زنگی — از نقش توست ای جان اقرارم و انکارم
در شادی ابروی تو که عقده غم گویم — گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا — هر چند تنم اکنون تصدیع نمی آرم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم — ای بارها خریده از غصه و زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر مشکم — جز وعده تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری — خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده — خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را — چلک وزد و ذکرم باده است شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای کنج شکرستان — در جنت جمالت من عرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم در خویش ناپدیدم — گر چون کمان خمیدم پرتو هم چو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم — بی تو کجا روم من ای تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین — ای پرده ها دریده کی می هلی ستیرم
من بنده الستم زان تو بوده استم — آن خیره کش فراقت میرانو خیره خیرم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت — کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم — تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من گذر چه کردی از عقل و دین گذشتم — در من اثر چه کردی در گنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان گزین منی کن — تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من کی چرا نگویم چون در گفت غرقم — من با چرا نگویم چون زیر شدست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت — خدمت بمشرقی بر کز روش مستنیرم

یا هی بمیان در زنه تا عیش ز سر گیرم — تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ برو رفتم در عشق تو ای دلبر — بر کسوت نو بدین خم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگ تر از میمم چون در طمع سیمم — من قرص بدر و نیمم چون شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد فیل ترا قربان — بر اسب نشین سلطان تا غاشیه بر گیرم
از باد لجاج خود وز غصه نیک و بد — هر چند بدم در خود با تو که بتر گیرم
امنست مرا زین سو امنم تو ئی ای مهرو — یا من دهم زان سو یا راه خطر گیرم
تو غمزه غمازی و در شیر سپه سازی — چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم
زیرا و دبر عشقم شمس الحق تبریزی — جانرا ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

من ازین خانه پرنور بدر می نروم — من ازین شهر مبارک بسفر می نروم
منم آن عاشق بی کینه که تا باقی عمر — گر بشمشیر زنند جای دگر می نروم
گفتم ای جان پدر پند مده بند منه — من پدر یافته ام سوی پسر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم خائید — ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر — من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
شهر ما از شه ما جنت فردوس شدست — من ز فردوس و ز جنت بسقر می نروم
شهر ما از شه ما تخت که سلطانست — من ز سلطان سلاطین بحشر می نروم
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست — من ز گنجینه گوهر بحجر می نروم
شهر پر شد که فلان نزد فلان می آید — شهر را جیفه چرا پر شد اگر می نروم
این خبر رفت بهر شهر و بهر گوش رسید — من ازین بی خبری سوی خبر می نروم
یار ما جان و خداوند قضا و قدرست — پس ازین جان قضا جز بقدر می نروم
تو مسافر شده تا که مگر سود کنی — من ازین سود حقیقت بمکر می نروم
تو جگر گوشه جانی مگر الله معک — من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
نشنوم پند کسی پند مده جان پدر — ناخلف گشتم و بر حکم پدر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی — من فلکدم کله و سوی کمر می نروم

چون سرو خمیده از من کلکم خمیده از من — ایمان چو رمیده از من ترسم که کفر گیرم

شمس تبریز مرا طالع زهره داده است   من چو پروین همه شب جز بنظر می زدم

نعم قد نزدم باز سوی یار روم   بران بهشت و گلستان و نوبهار روم
ز بوی ریز فراق خزان چه سیر شدم   بگلشن آید و سرو پایدار روم
من از خمار نشو نیستم و داع وداع   بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمیشکیبد ماهی ز آب من چه کنم   جواب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد   گمان مبر که اکنون باختیار روم
زباد عشق بود کار و بار سلطانان   بعشق در بزدم در کدام کار روم
شنیده ام که اسیرتان بصد شوکت   اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستند سگان خود بشکار   بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم   به سوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطان نیست   چو از رعیت عشقم بران دیار روم
منم که در نظام خوار گشت جان و جهان   بران جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا   سزد سزد که بدان چرخ ماهوار روم
اگر کلیم حلیم بدان درخت روم   وگر خلیل خلیل جلیلم بدان شرار روم
خموش کن که هلاکم تشنگی این باران   مگر که از بر یاران بیار و غار روم
شوم چو مرغ و بپرواز خویش ناز کنم   ز خشم و ناز برم بی عقار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی   بهشت خلد بود هم دران جوار روم

باز در اسوار روم جانب آن یار روم   ناله بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی ازین شرم و حیا نرم بسوزان تو بیا   همره دل کردم اگر جانب دلدار روم
صبر نمانده است مرا گوش سوی سینه برم   فهم نمانده است مرا راه بهنجار روم
چنگ زن ای زهره من تا که برین تنتن تن   گوش بران بانگ نهم دیده به دیدار روم
خود زخودی شد جز این رفت دلم در آتش   گو اثری از دل من تا که با انار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می سکنی   راه دگر هیچ نیا تا بسر کار روم

تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد   کف بکف یار نهم در کنف غار روم
تا ز دبستان خوشی پیش عشق است و خوشی   در چو خامست مرا بر سر تکرار روم

بکوی عشق تو من از پی نیاز روم   حضور قلب ندارم چو در نماز روم
بجز که کور نخواهد که روی من بیند   اگر برون آن شمع صد طراز روم
کدام عقل رواداد این که من روزی   برای دیدن آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که پیش او تازم   نه همچو آن زن هندو بترک و تاز روم
شبی چو باز و بط روز را بسوزد پر   چو در سمر عنا جات او براز روم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند   ببوی عنبر پیش چشمها فراز روم
بخاک پای خداوند شمس تبریزی   که چون شدم ز وی او دست سرفراز روم

ای ستیزه می کنی تا من همی ستیزم   چندان زبون نیم کز استیزه ات گریزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می بیفتی   والله که گر بخفتی این باده بر تو ریزم
ای دولت مقصود پیش من آر ساغر   زودم بره مکن جان من سخت دیر خیزم
هر لحظه رو ترش گوید من شمع شب فروزم   هر لحظه موی گوید من ناف مشک بیزم
بنشین برم ای سمن بر کمتر ز سجده ساغر   نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم   چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این نزیمی   من مست آن عروسم فی نیمه جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری   گر کرد دیگ کردم آخر نه کفچه لیزم
درده شراب ریحان ای همدم مسیحان   نی چون خران عنکم نی عاشق گیزم
خامش ز عشق بشنو گوید که تو کرایی   من یار رستمانم نی یار خیز لیزم

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم   وی درد دلم نشسته از تو کجا گریزم
نگریزم از ملامت بنظاره سلامت   ای توبه ها شکسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چه گونه بینم   ای گردنم ببسته از تو کجا گریزم

ای شش جهت ز رویت چون آینه شش سو — وی روی تو نجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته — جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بگسلم نظر را — از دل نه گسسته از تو کجا گریزم
خامش شدم ولیکن دل با تو در حدیث است — جانم ز تو نرسته از تو کجا گریزم

بخدا که از غم عشقت نگریزم نگریزم — وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی — هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت — بخدا بی رخ و زلفت نه بخفتم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم — که من از نسل خلیلم چو در این آتش تیزم
بده ای ابر کوزه که نه عشقیست دو روزه — چو نمازست و چو روزه غم تو واجب لازم
بخراشاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهد هم شود او کنده هیزم
بپر ای دل سوی بالا به پر قوة مولا — که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بشناسند خدا را — تو شب و روز همانا چو فلک جازم جازم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت — چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

شاگرد تو می باشم گر کودن و گر بودم — تا از لب خندانت یک خنده بیاموزم
ای چشمه و ای کاریز شاگرد نمی خواهی — چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم — زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه برون رفتم در راه که عشاقم — یک لحظه زدی پیشم در ره که قلاووزم
گه در کنهم رانی گه سوی پشیمانی — گه کی سر و در نیم ز امن همزه مهموزم
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه — این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم
هم تابه تو گرداد این پهلو و آن پهلو — در ظلمت شب با تو براق ترا از روزم
بس کی همه نگویم در بیشه اندیشه — یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

هر کینه ور دشمن او دوستکام — دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

آن شکرستان مرا می کشد از شکر — ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را — عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز — گنج نهد نام فقر تا غلط افتند عام
وحی در آن بود گنج به ویران بود — تا که ز پخته داره برد هیچ خام
گفتم ای جان ببین زین دلم و دست و شکر — گفت که زین پس بجهل وا مکش از پس لگام
تا که سر انجام تو گردد بر کام تو — توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر تو بدانی که مرگ دارد صد بار و برگ — هست حیات ابد جویش از جان مدام
خاموش کن لب ببند بی دهنی خار قند — نیست شو از خود که تا هست شوی والسلام

بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام — اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنکه گشادی کمر که می نروم — که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
بحق آنکه نماند دل خیال اندیش — مثال های خیال مرا بوقت پیام
بحق آنکه بفرت آتشی گفته که بروب — ز چند کنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنکه گزیدی دو لب که جام بگیر — بنوش و رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد — ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
بحق آنکه کلاه های بد فرستی تو — بهدهدی که بخواهی که جان بریزی دام
بحق حلقه رندان که باده می نوشند — میان خلق هویدا درون ماه صیام
بحق آنکه حلالست خون من بر تو — که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
هزار شیشه شکستند و روزه شان شکست — از آن که شیشه گر عشق ساخت این جام
بماه روزه چو دانه مخور تو بشب — بیا بزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم من که سست خندیدی — که ای سلیم دل آخر کشیده دار لجام
بگفتمت چو دهان مرا نمی دوزی — بدوز گوش کسی را که نیست مرد تمام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی — هزار صورت بیند عجب بی اعلام

بجان عشق که نه ز بهر عشق دانه و دام — عزیمت سفر سیم ز روم تا خود شام

نمی خورم بحلال و حرام من سوگند
بجان عشق که بالاست از حلال و حرام

بجان عشق که از جان جان لطیف ترست
که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام

فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود
که بازگشت فلانی ز دوست دشمن کام

نه عشق آتش و جان منست سامندر
نه عشق کوره و جان منست زر تمام

نه عشق ساقی و جان منست در شب و روز
نه آن شراب ازل را شدست جسم جام

نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

هزار رمز بگفتست جان من با عشق
در آن رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام

بیار باده خامی که خالیست وطن
که عاشق ار نه بپخته ز عشق باشد خام

ورای عشق حریفی کنیم خوش با عشق
نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو کم کنیم من و عشق خویش را دریغ
درآید آن شه تبریز شمس دین که سلام

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام
که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام

بگوی بر خود و بر خواب چار تکبیری
ایا کسی که ترا کرد عشق نیم سلام

بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
که عشق داد دل و جان کنیز گشت و غلام

قدیم واقعه است عشق نزد خواص
اگر چه تازه بود نزد عوام

دلم چو زخم بیابد درود که توبه کند
بخند بر من و بر خود کدام توبه کدام

زهی گناه که کفرست توبه کردن از او
نه پس طریق و نه پیشست هیچ جای مقام

بچار مذهب خونش حلال در عشقست
از آنکه عشق ننوشد بغیر خون کرام

بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شوم
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

امشب جانا ببر از تن جان را تمام
تا نبود در جهان پیش مرا نقش و نام

امشب مستت توام رطل گران در دهم
تا که شوم محو تو از دو جهان والسلام

چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم
گیرم جام عدم در کشمش جام جام

جان چو فروزد ز تو شمع برو زند ز تو
گر نسوزد ز تو جمله بود خام خام

این نفسم وجدم در ده باده کلام
چون بعدم در شدم خانه نوام ز بام

چون عدمم در فزود جان کند صد سجود
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام

باده بده طاس طاس ده ز وجودم خلاص
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام

موج برآر از عدم تا ببرد مر مرا
بر لب دریا بسی چند نهم گام گام

دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد
من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

سماع چیست ز پنهانیان بدل پیغام
دل غریب بیابد ز نامشان آرام

بسمع رسد ز ندای عروس روحانی
ظفر رسد ز حسام کشیده بهرام

عصیر جان بجهد نوح نیز می انداخت
چو دف شنید برآرد کفی چو بحر غمام

حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد
که از لب و نی مطرب شکر رسید بکام

هزار بنده غم را ببین کنون کشته
هزار بنده محنت ببین شده بر بام

فسون که دم کردیم و روز عید رسید
که هست دقیقه که دم بگوی عشق مدام

نه هر طرف بجهد بیقرار یعقوبی
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام

چو حشر جمله خلایق بنفخه خواهد بود
ز روق زمزمه بجهند مرده کان ز منام

که خاک بر سر و روی حزین افسرده است
اثر نگیرد از آن نفخ و نبودش اعلام

دل و تنی که ننوشد ازین رحیق حلال
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست
هزار دیده روشن بوام خواه بوام

درون تست یکی مه کز آسمان کیوان
مزاحمی کندش کای منت غلام غلام

ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران
ببین بمردم دیده مگو سلام سلام

سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی
که جان جان سماعی و رونق ایام

زبان خویش فرو بند و هزار گوش حرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

گر مرا خار ز خوان بت خندان بکشم
ور لبش جور کند از بن دندان بکشم

ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم

ور سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
هم چو گو سجده کنان تا بن میدان بکشم

لعل اگر کوه بود کوه بر در قلزم تلخ
از پی لعل و گهر این بخود ان بکشم

این نبود دست و نباشد که من از طنز و کراشت   کوهر از دره ببرم لعل بدخشان بکنم
دخم از خون جکر صورت اطلس پوشد   چه شود کر ز خطا خلعت سلطان بکنم
من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم   لازمم نیست که من راه پریشان بکنم
همه جانم همه رفتند سوی دهرِ دل   بکشایند رهم تا سوی ایشان بکنم
کر کسی راه زند بار کشی مجنون را   از درون نعره زند دل که دو چندان بکنم
ور بزندان بردم یوسف من بی کنهی   هم چو یوسف بردم وحشت زندان بکنم
ور دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود   جان و دل تا ببرد بی دل و بی جان بکنم
سر و سوری دو جهان در فتد از عنبر و مشک   چونکه من دامن مشکین تو پنهان بکنم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم   میان حلقه عشاق ذو فنون باشم
منم بعشق سلیمان وقت چون آصف   چرا بنسبت هر داوری فسون باشم
خلیل وار نه پیچم سر خود از کعبه   مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
علی و حمزه و خالد بکرد من نرسند   بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست کیرم ان ذو الفقار حیدر را   شهید عشق شوم در میان خون باشم
درین کلستان من عندلیب دهانم   بجوی حد و کنادم که زان برون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی   ببرد از همه روحانیان فزون باشم
شکفته کرده این باغ غنچه های کرم   کشاده کردم این زخمه کرچه دوتا باشم

هلا لب لب لبم چو سبک سرم ز جنبم   چو زفت خنب و سنبم هلا لب لب لبم
شکر بکال و کنم که چو شیر می غرنبم   نه اسیر بال و دنبم هلا لب لب لبم
نه اسیر آز و شهوه که فتاده ام بغفلت   بامید جاه وصلت هلا لب لب لبم
هلا لب معوذ ذکرست هلا لب جایزه شکرست   هلا لب عروس بکرست هلا لب لب لبم
هلا لب براجوازست هلا لب صغیر بازست   هلا لب محرم رازست هلا لب لب لبم
بقدم چو نو نهادم بزبان چو ذو الفقارم   همه را انیس و یارم هلا لب لب لبم
انا من هجر قتیلا لیس من وصل سبیلا   رب اعلای کبیرا هلا لب لب لبم

بلرم که سن منم سن دمدم که سن دغم سن   نه یم که سن جنم سن هلا لب لب لبم
بکفالنی کبوبنی کرجورنا سنکوسی   الکی کسو کمو بنی هلا لب لب لبم
سن منه لوا لکی کزندا دیلرم سنی بوزنزا   من اکر فجر ده بزدا هلا لب لب لبم
به جه کی بیم بجوانی بعقشرم برانی   همه رمزها تو دانی هلا لب لب لبم
هلا لب ز در در آمد شست و شو در آمد   شه جفت کشود آمد هلا لب لب لبم

تو ز من ملول کشتی و من از تو نا شتابم   صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم بند کس نکیری   صنما چه سود سیری که ز سیر تست خوابم
چه بود اکر زمانی بدهی مرا امانی   که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
چه شود اکر بسازی ز شتاب و ترک نازی   بشود تنم غباری نمرد دل خرابم
تو چه عاشق فراقی چه ملول و چه عاقی   جز از کف تو ساقی نه دهد طرب شتابم
برود دلم که تا که بجهد بجره آن شه   چو نهان از افتابم بدود پی جو سحابم
من اکر کشاده پایم بکمی چو ذره هایم   چکنم دغا ندارد بطلوع افتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع شود   تو هران چه پیش آری چکنم که بر تابم
تو چو من اکر بجوئی بشمار ریک یابی   چو تو من اکر بجویم بچراغها نیابم
نفسی وجود دادم که ترا سجود آرم   چو سجود تست ای جان دعوات مستجابم
تو بکفتیم که دلرا دجهانیان فرو شو   دل خود چکونه شویم چو بهر دو جوی آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری   که ز رشک دل کبابم بفکنده که تر آبم
بسحر تو بی صبوحم بسفر تو بی فتوحم   بیدل تو بی بهشتم بمحل تو بی ثوابم
تو چو بو بکت ربابی بستیزه تن ز دستی   من خسته از ستیزت بنغیر چون ربابم
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی   مکر احمقم کرفتی که سکوت شد جوابم

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم   تا غرقه شدست از تو در خون جکر خوابم
از کان شکر جستی اندر شب آبستن   بکداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او کشتم چو هلال او   تا شب نبرد هرکز در دور قمر خوابم

چون شب شود تاری با این همه بیداری … از من برود آید در شخص دگر خواهم
چون خوبتر از چند بگریزد و بنشیند … با عشق همی گوید کای عشق بیر خواهم
یارانچه که یار بدم تنها نکوا ریدم … چون عشق ملک برد دست از خنجر خواهم
بنشین دگری عاشق تا صبحدم صادق … با من که همی آید تا صبح و سحر خواهم
حاسد چه مرا چند گوید که بخوابست او … حاشا که همی آرد در چشم گذر خواهم

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم … عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
دل بجان گوید تو بر من و بر خویش مخند … چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
ناوک غمزه او را بکمان حاجت نیست … تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بسته این عالم جان … تا من او را بزمین و بزمان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را … آه آهی کنم او را بفغان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه و بیهوش چو من … تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
او فرشته است اگر چه که بصورت بشر است … شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کش نقش بشر هست فرشته بر مو … پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
لگد اسب نگیرم که چه می [illegible] زد … خورشش نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان … تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
بر نبندم بهم سر که من از دست شدم … دهنش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی بر موی بر انگیزی و فعل مرا … چیست پنهان بر او تاش بیان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره … کش بمدح و غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خود از آن افزونست … که من او را بچنین و چنان بفریبم
شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست … مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

چو بیاد کرد کارم شب و روز بی قرارم … سر و پا برهنه دارم هله لب و لب لبم
نه امیر و پادشاهم نه حریص مال و جاهم … نه اسیر خانقاهم هله لب لب لبم
نه بحلقه مقیدم من نه چو حلقه بر درم من … چو غلام حیدرم من هله لب لب لبم
نه قلندرم نه مستم نه چو القی شده ستم … نه چو حیدری باستم هله لب لب لبم

نه بحلقه مقیدم من نه چو حلقه بر درم من … چو غلام حیدرم من هله لب لب لبم
نه طلب کنم سلامت نه بترسم از ملامت … نه ملولم از قیامت هله لب لب لبم
هله لب زنم چو مستان چو یکی هزار دستان … بمیان باغ و بستان هله لب لب لبم
نه مرا زری و سیمی نه ز خلق ترس و بیمی … منم کهن کلیمی هله لب و لب لبم
منم برجم و طاسی منم و کهنه پلاسی … نه ز کس بیم و هراسی هله لب لب لبم
هله لب سر نهانست الف و لام درانست … همه حرف بی بیانست هله لب لب لبم

بیخود شده ام جانا بیخودتر از این خواهم … با چشم تو میگویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی جویم من تخت نمی خواهم … در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من … گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن … چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
در حلقه ریحانم ایمن شده ز آفاقم … خود هم پی خاتم آن نقش نگین خواهم
با حق دگرست ای جان انوار دل من ها … این علم یقین دستم آن عین یقین خواهم
چون باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن … سودازده عشقم افغان حزین خواهم
از عالم و از آدم از اول و از خاتم … از جمله جهان ای جان شمس الحق دین خواهم

اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم … و گر تو در نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش … بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
نهاده ام سر خویش کی دلی دارم … من و تن و دل و من سایه شهنشاهم
ز شست بیخودیم گر خراب و گر مستم … ز شست الهی منی اگر من الهی هم
نه دلربایم توئی که مراد دلی باقیست … نه گنج نام فقیری که مثل پر کاهم
نه از حلاوه حلوای بی جدل تست … که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم … چو ها نشسته به پهلوی لام اللهم
ز جاه و سلطنت و سروری بلند شدم … نشست دولت عشق تو منصب و جاهم
چو نیل حوالت مجموع عرق تنزیهم … نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم

اگر تسا رعنت خشم و تُرکیه آرد   بعشق و صبر کر بسته هم چو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز افتادم   بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو   که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

امروز خوشم با تو جان تو و خدا هم   از نوش شکرافشان اینجا هم و آنجا هم
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده   مایی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو   خدمت برسان از ما آنجا و ثناها هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم   در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
از باده و باد تو چون موج شده این دل   در مستی و پستی هم در رفعت و بالا هم
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما   در خاک اثر کرده در صخره خارا هم
با تو پس ازین عالم بی نقش بنی آدم   خوش خلوت جان باشد امیر حسن جانها هم
زان غمزه مست تو زان جادو بیچاره خود   خیره شده هر خیره نادان هم و دانا هم
می تنگ نمی‌دارم مجنونم و میدانم   هم عرق جنون دارم هم مایه سودا هم
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر   در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم آب و گل در پرده جان و دل   هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
زان طره روحانی زان سلسله جانی   زنار تو بربسته هم مومن و ترسا هم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم   پخته و خام ترا گر بپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام   شکر دانه نیم اینک بند دامم
از تقاضای تو اگر خون برسم هم چو سکان   گر من از اقدح خاص غذانم عامم
غنچه و خار حراوار شوم هم چو زمین   تا سمعنا و اطعنا نبی ای جان نامم
تلخ حکم تو تا مزه دهانم را بچرید   گر نکردم علف تو تلف ایامم
ساقی صبر بیار رطل گرانم در ده   تا چو رنگش بیکی بار فرو آشامم
گویم گر چه سبب چون نانی بی آرامی   چون دلاور کنیم بر چه چیز آرامم
همچو دردان همه شب من ز عشقی درهم   هم چو خورشید پرستان همه شب بر بامم

مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال   شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکرخانه تو   کام و ناکام بود لذت تو در کامم
جز رشک تو می‌آرد چشم تر من   نه بتقلید که از دیده دهد پیغامم

مرا گویی چه سانی من چه دانم   کدامی وز کیانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد   که زو شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور   ز چه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی درین عمرت چه دیدی   بر از عمر و جوانی من چه دانم
شدم حیران در آن رخ سالهایی   که جسمی یا تو جانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او   جواب زنده کانی من چه دانم
اگر من خود توام تو خود کدامی   توایی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه‌ها را من که باشم   تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر   تو تیری یا کمانی من چه دانم
مرا گویی که در راهش مقیمی   مگر تو راهبانی من چه دانم
خنک آن دم که گویی جانت بخشم   بگویی که تو دانی من چه دانم
ز بی صبری بگویم شمس تبریز   چنینی و چنانی من چه دانم

مرا گویی کرایی من چه دانم   چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی   بعشقم چون برآیی من چه دانم
مرا گویی بقربانهای جانها   نه عرشی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشته خدایی   چه داری از خدائی من چه دانم
مرا گویی ترا با این قفص چیست   اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا گویی چه کار آید عمارت   چو در بند زبانی من چه دانم
مرا گویی چه سودت می‌دهد چند   چو در بند قضایی من چه دانم
مرا گویی چه در ویران باشی   چو سیمرغ همایی من چه دانم

مرا گویی بیا بر تخت بنشین   چو تاج و لوایی من چه دانم
مرا گویی چو من زان تو گشتم   چرا پشم نیلی من چه دانم
مرا گویی چه می‌جویی دگر تو   ورای روشنایی من چه دانم
مرا گویی چو مشتاق توام من   چرا از من جدایی من چه دانم
منم در موج دریاهای عشقت   مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا راه صوابی بود گم شد   ازان ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا   بغایت خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز   ز من گفتش دوتایی من چه دانم

ای جان لطیف وای جهانم   از خواب گرانت برجهانم
بی شرم و جب کنم قضا را   دانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار دیدم   از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس   بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه   من باج عقیق می‌ستانم
بسیار نشست کاندرین ره   من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان   چون طالب باج کاروانم
همسایه گریخت از نفیرم   هم کاسه گریخت از فغانم
خاموش که بهر شمس تبریز   در کورهٔ نار امتحانم

تو هر چیزی که اندیشی بدانم   چو نزدیکست جان تو بجانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی   بیا نزدیک و بنگر آن نشانم
بدرویشی بیا اندر میان نه   مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم   ز بام تو فرو چون ناودانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر   تو چون باران و نیایی زبانم
میان بزم تو گردان چو جامم   که در بزم تو ساقی چون ستانم

اگر چون برق مردن پیش گیرم   چو برق خوبی تو بی زبانم
همیشه من خوشم فرقی نباشد   اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد تجارت   که بهر جان دهی تو صد جهانم
درین خانه هزاران مرده بنشند   تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم   یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پیر بودم   یکی کف خاک گوید من جوانم
یکی کف خاک گوید دم نگه دار   که من ابن فلان ابن فلانم
شوی حیران و ناگه عشق آید   که پیش آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را   که از خویشت همین دم وارهانم
خمش کن خسروا کم گو ز شیرین   ز شیرینی همی سوزد دهانم

چو نزدیکست جان تو بجانم   که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همدیگر دانند یاران   نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار   که بنماید درو سود و زیانم
اگر چه عامه هم آیینه‌ها اند   که بنماید درو عکس بنانم
ولیکن آن بهر دم تیره گردد   که او را نیست صیقلهای جانم
ولی آیینهٔ عارف نگردد هیچ   اگر خاک جهان بر روی فشانم
ازان آیینه روی خود مگردان   که میگوید که جانت را امانم
من و گفت من آیینه‌ست جانا   بیا بر حال خویش انداز بیانم
چو یک لحظه دلت از من بگردد   همان دم تلخ می‌گردد دهانم
چه طراری کنی خود را چه دزدی   که خط نانوشته من بخوانم
چنان کاندیشه‌ها در دلها روانست   همی بینی که در دلها روانم

من آن ماهم که اندر لامکانم   مجو ما را برون از جان جانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند   ترا من جز بسوی تو نخوانم

بهر نامی که خوانی هر مرا تو / اگر زنگی وگر ترکی بدانم
مرا گر تو هم بهر نامی که خوانی / اگر رنگین وگر سنگین نه انم
اگر گویی خلاف و بیوفایی / بلی تا تو چنینی من چنانم
به پیش کور هیچم من خیالم / به پیش گوش کر من بی زبانم
کلاه چند ریزی بر سر چشم / فرو شو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه ات گلهای رنگین / تو گل خواری نشاید میهمانم
گلست این گل برو لطفیست بنگر / چو لطف عاریت من واستانم
من آب آب و باغ باغم ای جان / هزاران بوستان را ارغوانم
سخن کشتی و معنی هم چو دریا / در آ زوتر که تا کشتی برانم
چو کشتی جو چو در دریا شدی غرق / مجنبان دست و پا کت وارهانم

تا با تو قرین شدست جانم / هر جا که روم به گلستانم
تا صورت تو قرین دل شد / بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایه من درین جهانست / غم نیست دران جهان روانم
من عاریه ام دران که خوش نیست / چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی نوح خفته ام من / در حالت خفتگی روانم
امروز چها دها شکفتست / امروز میان زنده کانم
چون علّم بالقلم زهم داد / بس تحفهٔ نانوشته خوانم
چون کان عقیق در کشا مزست / چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد / کز دل سبکیست سر گرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ / تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی / چیزی بگو که من ندانم

امروز مرا چه شد چه دانم / امروز منم از سبک دلانم
در دیدهٔ عشق بس ممکن / در دیدهٔ عقل بی مکانم

افسوس که ساکن زمینم / انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی / بر پشت فلک همی دوانم
ان بار که چرخ بر نتابد / از قوة عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشی را / با سینهٔ سنگ میرسانم
از لذت و از صفای قندش / پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز / من نکتهٔ مشکل جهانم

من ان ماهم که اندر لامکانم / من ان جانم که هم چون جان نهانم
من ان اصلم که مخلوقات فرعم / من ان فرعم که اصل جسم و جانم
من ان شمس سموات یقینم / که نور ماه و مهر آسمانم
من آن گبرم که ایمان زاید از من / من ان کفرم که ایمانرا امانم
من ان نفخم که در مریم دمیدم / من ان روحم که عیسا را روانم
همی دانم که غیر از من کسی نیست / درون جان و بیرون جهانم
سجودم میکند منصور و شبلی / بمعنی در میان این و آنم
هزاران قرن بگذشتست تا من / درون پرده های انس جانم
خمش کردم بامر شمس تبریز / که من در کام خاموشان زبانم

من اگر پر غم اگر شادانم / عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاک قدمش تاج منست / اگرم تاج دهی نستانم
تا لب قند خوشش پندم داد / قند روید ز بن هر دندانم
گلم ارچند که خادم در پاست / یوسفم گرچه درین زندانم
هر که یعقوب بنست او را من / مونس زاویهٔ احزانم
در وصال لب او هم چو نیم / قند[illegible]ی نوشم و در افغانم
پای من گرچه درین گل ماندست / نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر بنهانم چه عجب / که نهان باشد جان من جانم

گرچه پر خارم سرتا بقدم   گوری خار چو گل خندانم
بوده ام مومن توحید کنون   مومنان را پس ازین ایمانم
سایه شخصم و اندیشه او   قامتش چند بود چندانم
هر که او سایه ندارد چو فلک   او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم   که ببازار نه‌ام در کانم
من درون دل این سنگلان   چون زر و خاک بکان یکسانم
چونکه از کان جهان باز رهم   زان سوی کون و مکان می‌دانم

عاشقی بر من پریشانت کنم   کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر تو صد خانه کنی زنبوروار   چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو بر آنکه خلق را حیران کنی   من بر آن که مست و حیرانت کنم
تا بکی باشی اسیر این و آن   گر برون آیی از این آنت کنم
گر که قافی تو را چون آسیا   اورم در چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم   من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ مرده‌ای   من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای   همچو مار خسته بی جانت کنم
خواه حجت گوی خواهی خود مگو   در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول و میخواهی مگو   چون شهب لاحول شیطانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما   چون صدفها گوهرافشانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس   من ز آتش صد گلستانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست   گر چو اسمعیل قربانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی   تا چو ماه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت   تا که افریدون و سلطانت کنم
غیرتم آید ز غیرم چشم دوز   ورنه چون پروانه بریانت کنم
هین قراءت کم کن و خاموش شو   تا بخوانم عین قرآنت کنم

شمس تبریزی طبیب تو منم   دردمندی تا که درمانت کنم

هم بود که این درد را درمان کنم   هم بصبر این کار را آسان کنم
تا بر آرم پای جان از آب و گل   جان و دل را وقف دلدار کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست   خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته   یک دلی دارم پیش بریان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میا   گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر که گرداند سری   در کشم در چرخش و گردان کنم
این ملولی دنبل بی عشقی است   جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی   پس بیان چشمه حیوان کنم
نی نگویم شرح آن خامش کنم   آنچه اندر شرح ناید آن کنم
گفت شمس الدین که هین خامش کنی   لاجرم خامش شوم فرمان کنم

گفته‌ام من بار دیگر میکنم   بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم
پس تو خود گویی که از تیغ جفا   عاشقی را قصد بی سر میکنم
گوهری را زیر مرمر می‌کشم   مرمری را لعل و گوهر میکنم
صد هزاران مومن توحید را   بسته آن زلف کافر میکنم
عاشقان را از رگ کش همچو ماه   گاه فربه گاه لاغر میکنم
از فراق چون خزان خویشتن   برگها را زرد و احمر میکنم
گلهای عشق را در بزم جان   کیل باده هم چو ساغر میکنم
باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک   از فراقش خشک و بی بر میکنم
گلستان را حمله کردن میزنم   قصد شاخ تازه و تر میکنم
چونکه من باغ حال خود برم   جود حشم داد و داور میکنم
از بهار وصل بر بیمار دل   مغفرت را روح پرور میکنم
بار دیگر از بر سیمین خود   دست بی سیمان پر از زر میکنم

بنده گان خویش را هر دو کون / خسرو خاقان و سنجر میکنم
شمس تبریزی همی گو بر روح / من ز عین روح سر بر میکنم

چند کنی فاتحه خوانت کنم / از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست / پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت / یک لب شکر که جانت کنم
آنچه محالست تصور دهم / وجه محالیش بیانت کنم
ره دهمت تا بوصول اصول / راه چه باشد که جنانت کنم
گرچه کلیمی همه در اعتراض / کشف کنم خضر زمانت کنم
گرچه نهانی تو درین حبس تن / هیچ مخور غم که عیانت کنم
ور ترشی از دهن تلخ خویش / شربت شکر بدهانت کنم
طعنه مزن بر خود و خاموش شو / هیچ مگو کز همشانت کنم

مرا پرسی که چونی بین که چونم / خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف کن آورد بیرون / از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست / مسلمانان که میداند فسونم
پری را چهره چون ارغوانست / بنالم کار غوانرا ارغنونم
بگرد آن خانه ما همچو گردون / که چون گردون ز عشقت بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم / ز دوران و سکون بیرون بودم
درون خرقه صد رنگ قالب / خیال باد شکل آب گونم
چه جای باد و آبست ای برادر / که همچون عقل کلی ذو فنونم
ولیک آنکه کل آید بخروش / بخیزد تنگ مشک از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را / که اینجا در کشاکشها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهانی / تو گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره / ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که هم قطره است و دریا / من این اشکالها را آزمونم
نمی گویم من این این گفت یارست / درین نکته من از لا یعلمونم
که این قصه ز خواران سالکانست / چه دانم من که طفل از کنونم
ولی طفل طفیلم از قدیمست / که میداند قرارم از قرونم
سخن مقلوب می گویم که گردست / جهان باژگونه باژگونم
سخن آنکه شنو از من که بجهد / ازین گرداب خون جان هر دونم
حدیث آب و گل جمله شجونست / چه یکرنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید / ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن آب آدم را مشوران / که این جا چون پری اندر کمونم

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من تنها نشینم
دل من چون قلم اندر کف تو / ز تست ار شادمان و گر غمینم
بجز آنکه تو خواهی من نخواهم / بجز آنکه نمایی من چه بینم
گهی خارم برویانی گهی گل / گهی گل بویم و گه خار چینم
دران دمی که کلزا خار عشقی / چه باشم من چه باشد دم و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی / تو به کن آخرم را ز اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم / چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم / چه می جویی ز جیب و آستینم
ز جیب و آستینم خود چه یابی / بجز عشق جهان نازنینم
برای آن زمان کاندر حدیث است / امینم من امینم من امینم
مرا گر پیر خواهی پیر باشم / مرا گر تو چنین خواهی چنینم
مرا گر تو جوان خواهی جوانم / مرا گر تو چنین دانی چنینم
غلط گفتم که تو دانای رازی / تو دانی گر چنانم ور چنینم
ز عشق روی شمس الدین تبریز / چکار این مطلع بران و اینم
خمش کردم که خاموشی بر من / بهست از آسمان و از زمینم

وه چه بی رنگ و بی نشانکه منم   که بدانم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور   کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن   این چنین ساکن روانکه منم
بحر من غرقه گشته هم در خویش   بو العجب بحر بی کران که منم
این جهان و ان جهان مرا مطلب   کین دو گم شد در ان جهانکه منم
فارغ از سود م و زیان چو عدم   طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت   عین چه بود در ان عیان که منم
می شوم در فنای خود بی پا   اینست بی پای پادوانکه منم
گفتم انی بگفت های خمش   در زبان نامدست ان که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد   اینست گویای بی زبان که منم
بانگ امد چه دوی بنگر   در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من   نادره بحر و گنج و کان که منم

ناله بلبل بهار کنیم   تا بران بلبلان شکار کنیم
کار گل نازو کار ما ناله است   گر ننالیم پس چه کار کنیم
بگلستان رویم و گل چینیم   بر سر عاشقان نثار کنیم
اندرآییم مست در بازار   همه را مست و بی قرار کنیم
سیم با یار خوش عذار دهیم   خدمت چشم پر خمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس   عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر رازدار ما باشی   راز دل با تو اشکار کنیم
می گریزند خلق از ما تار   خدمت خالق ستار کنیم
بار کردند اشتران برخیز   رفتمان نیست ما چه بار کنیم
خلق حیران شدند و ما بر بام   اشتر مردمان شمار کنیم
شمس تبریز دعوت ما کرد   ز اسمان و زمین گذار کنیم

گردم از شادی و گر از غم زنیم   جمع بنشینیم و دم باهم زنیم
یار ما افزون رود افزون زنیم   یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم   همچو اتش بر صف رستم زنیم
گرچه مردانیم اگر تنها رویم   چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر به تنهایی براه حج رویم   تو مگو باور که بر زمزم زنیم
تارهای چنگ را مانیم ما   چونکه در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع ادم بوده ایم   بار دیگر جمله بر ادم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه   خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم
چون بتخت امد سلیمان بقا   صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم
شاه عالم شمس تبریزیست ما   عالم صورت همه بر هم زنیم

ما صحبت همدیگر گزینیم   در دامن همدگر نشینیم
ما را در درون موافقتهاست   تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته ایم با هم   می در کف و گل در استینیم
از عین بعیب راه داریم   هم سایه سرو و یاسمینیم
هر روز بباغ اندر آییم   گلها که شکفته شد بچینیم
وز بهر نثار عاشقانش   دامن دامن ز گل بچینیم
از باغ هر انچه جمع کردیم   در پیش نهیم و بر گزینیم
از ما گل خویش در مدزدید   ما دزد نه ایم ما امینیم
اینک دم ما نسیم ان گل   یعنی که بیا که ما چنینیم
بومان ببرد چو بوی بردیم   به مان کند ار چه ما کهینیم
هر چند کهین غلام عشقیم   چون عشق نشسته در کمینیم
تا دلبر خویش را نه بینیم   جز در تک خون دل نه نشینیم

مابه نشویم از نصیحت — چون نکسره عشق ان ببینیم
اندر دل درد خانه داریم — در جان چه بود چو هم چنینیم
در حلقهٔ عاشقان قدری — بر حلقه چو کو هر و نکینیم
عاشق کر ز عقل و روح لافیم — آتش در زن اگر چنینیم
کر از عقبات روح جستی — مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم — چونست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده تر از دل یکیم — بر نقش چرا مثال چینیم
پژمرده شود هزار دولت — ما تازه و تر چو یاسمینیم
کر متهمیم پیش هستی — اندر تتق فنا امینیم
ما پست چنین چه درد داریم — کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین چه تاج داریم — زان رو که غلام شمس دینیم

ما آب دریم ما چه دانیم — چه شور و شریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی — خود مست تریم ما چه دانیم
تا کو هر حسن تو بدیدیم — رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست — بی پا و سریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه تویی بس — خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم — خوش می شمریم ما چه دانیم
کر زیر و زبر شود دو عالم — زیر و زبریم ما چه دانیم
کر سبزه و باغ خشک کردد — ما از تو چریم ما چه دانیم
کلزار جهان اگر بریزد — کل از تو بریم ما چه دانیم
کر چرخ هزار ره نماید — در تو نکریم ما چه دانیم
کر زانکه شکر جهان بکیرد — با باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت — هم چون قمریم ما چه دانیم

چرا شاید چو ما شهزادگانیم — که جز صورت ز یکدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه جوییم — چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
بزو ای مرغ خانه تو چه دانی — که ما مرغان دران دریا چسانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع — ترا چه کین چنین و آن چنانیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم — اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می دوانی — نه کرد و نرا چنین ما می دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند — که آتش دیده و پخته چو نانیم
وکر چون کرک ما را می دراند — چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتاد — چو چرخ بی گناه بی زبانیم
حریف کهربائیم ارچه کاهیم — نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نیارد باد کاه ما ربودن — که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید — نه ما که کهربای عقل و جانیم
خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست — که آنچه از فهم بیرونست آنیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینهٔ مومن یقین شد — چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا — بهستی متهم ما زین زبانیم

میان ما درآ ما عاشقانیم
که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه
که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
چو عشق عاشقان گر بی‌نشانیم
ولیک اندر جهان آثار از تو
که ما همچون نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که گویی تو که اینست
بیا بالاتر نگر بالای آنیم
تو آن لیک گردابی و محبوس
درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
بجز تضعیف نادانی ندانیم

ما آفت جان عاشقانیم
نی خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالیست
می‌پنداری که ما فلانیم
اسرار خیالها نمائیم
هر سو دارانه ما پرانیم
دلها بر ما کبوتر آسند
هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو
جان گفت که سر بسر نشانیم
معشوق همی شود نهان خود
هر چند علامت و بیانیم
جانهای لطیف در فغانند
آن دم که بگریه و فغانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر
کاندر دهن تو می‌نشانیم
هر دم بغل ترا گرفته
در راحت و رنج می‌کشانیم
تا آتش و باد و آب طبعی
با باد و خاکیت چنانیم
آنجا برسی که ما نهانیم
وانگاه دهان تو بشوئیم
آنگاه ببین که ما چه سانیم
چون رخت تو در نهان کشیدیم
دانی که عجایب زمانیم
چون نقش تو از زمین بریدیم
بس لاف زنی که لامکانیم
هر سو نگری زمین نه بینی
در رقص آیی که جمله جانیم
هر تنگ دلی شود دق تو
اقرار کنی که بی زبانیم
لب بر لب ما نهی تو ای لب
ای شمس الدین و شاه تبریز
از بندگیت شهنشهانیم

تو چه دانی که ما چه مرغانیم
زیر لب هر نفس چه می‌خوانیم
کی بدست آورد کسی ما را
ما گهی گنج و گاه ویرانیم
گر به صورت گدای این کوئیم
بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر
تو بباطن نگر که ما کانیم
همچو فردوس پر ز ناز و نعیم
خرم و خوش دلیم و خندانیم
چرخ از بهر ماست در گردش
زان سبب هم چو چرخ گردانیم
تا درین خرقه‌ایم از کس ما
هم زنجیم و هم زنجانیم
قولها کرده‌ایم باشه خویش
هیچ از آن قول رخ نگردانیم
چونکه فردا شهیم در همه مصر
چه غم امروز اگر بزندانیم
چون که فردا شهیم و سلطان هم
چه غمست ار کنون چو دربانیم
کی بمانیم اندرین خانه
چون درین خانه جمله مهمانیم
شه چو مهمان تست ای تبریز
صد هزاران هزار چندانیم

عشق پیرست ما مریدانیم
عشق غازیست ما شهیدانیم
مست جام محبتیم همه
خواجه ساقیست ما حریفانیم
ما نگوئی که ما تنیم و بصر
تن زخاکست ما ز جانانیم
دل ما گوهرست و تن صدفست
در صدف آشکار و پنهانیم
بشکنیم آن صدف بسنگ یقین
گوهرش را بصدق بستانیم
بر سر آتش محبت عشق
هر چه خامست پخته گردانیم
همه هیزم بگشت آتش ما
هم چو منصور دوی سوزانیم
کس بچنگال ما نمی‌آید
لاجرم گنج و گاه ویرانیم
سر بیا زار عشق بفروشیم
همه سر بوس سر فروشانیم
شمس مهمان ماست در تبریز
در فراقش هزار چندانیم

چون ذره برقص اندر آییم خورشید ترا مسخر آییم
در صبح سحری ز مشرق عشق هم چون خورشید ما برآییم
بر خشک و تر جهان بتابیم بی خشک شویم و بی تر آییم
بس ناله ز مستها شنیدیم کای نور تباب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان ما بر سر چرخ و اختر آییم
از سیمبری که هست دلبر از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش صرف کردیم تا زین قبای ششتر آییم
ما حرفکشان راه ضریم سرمست نبیذ احمر آییم
گر زهر جهان نهند بر ما از باطن خویش شکر آییم
آن روز که بدولت گریزتو در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبید سازیم وان دم بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ما نوشت او کی از اجلی بغمز عمر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما بر کره و چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح ظاهر بی جسم شویم و انور آییم
شمس تبریز جان جانست در برج ابد برابر آییم

ما زنده بنور کبریاییم بیگانه و سخت آشناییم
نقشست چو کرک لیک در سر بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند ز خویش بیق گر ما رخ خود بدو نماییم
در سوزد پر و بال خورشید چون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمست روپوش ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
آدم منگر نگر بدان دم تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جدا کرد پنداشت که ما ز حق جداییم
با خلق بگو برای روپوش کان شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی شادیم که شاه را سزاییم
محویم بنور شمس تبریز در محو نه او بود نه ماییم
شمس تبریز خود بهانه ست ماییم بلطف حسن ماییم
امروز زمانه در خور ماست هر وجه که رانیم روائیم

جز جانب دل بدل نیاییم یک لحظه برون دل نپاییم
مانند رنای سر بریده بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم ای عشق برای ما برآییم
ما را بمیان ذره های جوی ما خرد ترین ذره هاییم
ور زانکه بجویی و نیابی بد صیم نشانه ما کجاییم
در خانه چو آفتاب در تافت گرد سر روزن سراییم
خاموش که ره بما نداری آخر تو کجا و ما کجاییم
شمس تبریز همچو خورشید ما عکس و شعاع آن لقاییم

ما بر در و بام این سراییم ما منتظران این سراییم
چون نعرهٔ الصلا برآید ما رقص کنان ز در درآییم
چون لعل ز کوه دل بتابد ما آهن و سنگ آنجاییم
ما را بدعای تو چه حاجت زیرا پس پرده در دعاییم
ما را ز بلای او مترسان ما زادهٔ مادر بلاییم
حیرانست قفص که ما چه مرغیم حیران شده ما که تا چهاییم
چون جان بدرون دل خطاییم یک لحظه برون دل نپاییم

هرگه که من و تو با خود آییم الله بخدا که با خداییم

واقف که بجز خدا نداند / سر سخنی که ما سراییم
ای جان جهان کجاست چشمی / تا طلعت خود بدو نماییم
هیچیم بصورت و بمعنی / ماییم که هرچه هست ماییم
هم گوهر کان لایزالیم / هم قطره بحر کبریاییم
با تخت و کلاه بی نیازی / بر کشور فقر پادشاییم
بی بند و کمند خصم بندیم / بی تیغ و سنان جهان گشاییم
هر چند که درد و دردنوشیم / سرمست بصافی و صفاییم
ما ذره و دوست آفتابست / تا ظن نبری کزو جداییم
بیگانه شدیم با همه کس / زان روز که با تو آشناییم
ما در طلب تو و تو با ما / بنگر تو کجا و ما کجاییم
چون هستی ما حجاب یارست / آن به که به نیستی گراییم
گر شمس فرو رود زمانی / ما با تو چو ماه نو برآییم

بیا با هم سخن از جان بگوییم / ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی دهان و حلق خندیم / چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بیان عقل اول سر عالم / دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن دزدان چو سرگرد هامان / برون از حرف ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید / اگر جمله یکیم آنسان بگوییم
تو با پای تو چون گویی که ره رو / چو هم پاییم زان میدان بگوییم
تو با دست تو چون گویی که برگیر / چو هم دستیم زان دستان بگوییم
تو با چشم تو چون گویی که بنگر / بدان سان با نکو چشمان بگوییم
چو در دست تو چون گوییم برگیر / که تا راز تو با چوگان بگوییم
چو هم دردیم از آن درمان بلاییم / چو هم دستیم از آن دستان بگوییم
نداند دست و پا از جنبش دل / دهان ساکن دل جنبان بگوییم
پراند ذره ذره امر تقدیر / مثال آن چو خواهی آن بگوییم

خمش

خمش کن چند گویی سر پنهان / ملی قرسی که با سلطان بگوییم
ببندیم این دهان را ما صدف وار / بنور گوهر انسان بگوییم
هر آن چه امکان نشد در حرف گفتن / برون از حرف و از امکان بگوییم
ببستست این بس فرو بندیم در شد / خموشی اسرار در بندان بگوییم

امشب ای دلدار مهمان توایم / شب چه باشد روز و شب زان توایم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم / حاضران کاسه و خوان توایم
نقشهای صنعت دست توایم / پرورده نعمت و نان توایم
گر بصحراییم چوپان توییم / ور بدریاییم مرجان توییم
گر بزندانیم محبوس توییم / ور در ایوانیم دربان توییم
گر ز اعراییم حسان توییم / ور ز اصطخریم سلمان توییم
چون کبوتر زاده برج توییم / در سفر طواف ایوان توییم
حیث ما کنتم فولوا شطره / باز جا چه دلبری حوان توییم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما / ما صحیفه خط و عنوان توییم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر / زانکه مست شیر و پستان توییم
ایمنیم از مکر دزد و راه زن / زانکه چون زر در حرمدان توییم
آن چنان مستست و دلخوش جان ما / که سبکبار و گرانجان توییم
گوی زرین فلک رقصان ماست / چون نباشد چونکه چوگان توییم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی / دولت این بس که بمیدان توییم
خواه ما را مار کن خواهی عصا / معجز موسی و برهان توییم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ / وقت خشم و جنگ ثعبان توییم
عشق ما پشت داری میکند / زانکه خندان روی بستان توییم
سایه ساز ماست نور سایه سوز / زانکه همچون مه بمیزان توییم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند / حکم زان تست انبان توییم
گر بگفت و گوی گویان توییم / ور بجست و جوی جویان توییم

عاشق روی جانفزای توییم	رحمتی کن که در وفای توییم
تو برخسار آفتابی و ماه	ما همه ذره در هوای توییم
تا تو زین پرده روی بنمایی	منتظر بر در سرای توییم
ای که ما در میان مجلس انس	بیخود از شربت لقای توییم
خیره چون دشمنان مکش ما را	آخر ای دوست آشنای توییم
تو رضا میدهی بکشتن ما	ما همه بندهٔ رضای توییم
گرچه با خاتم سلیمانیم	ای پری زاده خاک پای توییم
شمس تبریز جان جانهایی	ما همه چاکر و گدای تو ایم

ما ز بالاییم بالا میرویم	ما ز دریاییم دریا میرویم
ما از آنجاییم و زینجا نیستیم	ما ز بیجاییم بیجا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب او	ما بجذب حق تعالی میرویم
لا اله اندر پیش الا الله است	همچو لا ما هم بالا میرویم
همت عالیست در سرهای ما	از علا تا رب اعلا میرویم
کشتی نوحیم در دریای روح	لاجرم بی دست و بی پا میرویم
اخر اقست اندرین دور قمر	زانجهت فوق ثریا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط	بر مثال رشته یکتا میرویم
همچو موج از خود بر آوردیم سر	باز هم در خود تماشا میرویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن	زانکه هر دم ره معما میرویم
خوانده انا الیه راجعون	تا بدانی که کجاها میرویم
روز خرمنگاه ما ای کور موش	گر نه کوری بین که بینا میرویم
ای که هستی ما ره را مبند	ما بکوه قاف و عنقا میرویم
زین سخن خاموش کن با من میا	بین که ما از رشک بی ما میرویم

بار دیگر

بار دگر جانب یار آمدیم	خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله را	بر سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ	دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق این صید نیست	پس تو بگو ما بچه کار آمدیم
باز دل پاره رفوی تو دید	بر طمع دولت یار آمدیم
پردهٔ آن یار قدیمی بزن	کز پس این پرده نزار آمدیم
خرقهٔ ازرقم بزن آتش بسوز	گز پی تو خرقه سپار آمدیم
یکدم ای عشق بکش در کنار	زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر	نفط زنانیم شرار آمدیم
یا چو ابابیل سوی پیل کبر	سنگ زنانیم و دمار آمدیم
باز چو دیدیم رخ عاشقان	با طبق سیم نثار آمدیم

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم	جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق	سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز	پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم	چونکه اندر پردهٔ راز آمدیم
او کمند انداخت ما را بر کشید	ما بدست صنع چون گاز آمدیم
پیش از آنکین خانه ویران کردها	حمد لله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته ست بویش میرسد	ما ببوی نان بخباز آمدیم
صبحی عشق کن تا بگوید ترجمان	کز مؤذن سوی اعزاز آمدیم

شب دوشینه ما بیدار بودیم	همه کس خفته ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم	ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی	بهر سر گردیده چون پرگار بودیم
تو چون دیبه آرده با تو چه گوییم	که با یار قدیمی یار بودیم

دیه زاده
اهل قریه

بدکان و بمکتب میل مان نیست — اگرچه جمله در بازار بودیم
مثال کاسه های لب شکسته — بدکان شه هر جبار بودیم
چو چون جام شه زرین نباشیم — چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد — چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش و دو عالم را بگفت آر — که اول گفت بی گفتار بودیم
خیال شمس تبریزی عیان شد — همیشه با خیالش یار بودیم

ما آینه بیا خریدیم — تا صورت خود درو بدیدیم
از بهر ظهور پاکی خویش — این عالم خاک را خریدیم
این جامهٔ جسم کسوت ماست — بی جرم ز جسم نابدیدیم
هر لحظه بصر ز تو بدوزیم — عمریست که کهنه‌ها دریدیم
با صنعت خود گرفته ایم انس — گر قربت صورتی گزیدیم
معبود مسافران پاکیم — مسجود عناصر پلیدیم
درد دل خسته را طبیبیم — بند در بسته را کلیدیم
شد جام جهان نمای کونین — هر دل که درو دمی دمیدیم
بر اهل کتاب خویشتن بین — یکسر قلم عدم کشیدیم
وانرا که چو نقطه فرد کردیم — در دایرهٔ خود او ندیدیم
از ما بتوان شناخت او را — کانور بر خویش پروریدیم
این سر بزبان شمس گفتیم — چون غیر نبود خود شنیدیم

بر پیش باد تو ما چو گردیم — جان سوکه تو کردی چون نگردیم
ز نوروز بهارت سبز و گرمیم — ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم — ز عکس خشم تو ما در نبردیم
عدم را بر کاری جمله هیچیم — کرم را بر فزای جمله مردیم
عدم را بر کاری چون شکستی — بهانزاد نهان را بر نوردیم

چو دیدیم انچه از عالم فزونست — دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان جهانیم — بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد — نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسم است — نه جسمیم این زمان عاریه فردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی — بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم
چو گفتی بس بود خاموش کردیم — اگرچه بلبل گلزار و وردیم

بیا کامروز کردیار کردیم — بسر کردیم و چون پرگار کردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم — بگرد خانهٔ خمار گردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم — بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری — حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون خاک گرد باد گردیم — چرا چون موش در انبار گردیم
دران طبله شکر پر کرد عطار — بگرد طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم — چو سرمه جمله گی دیدار گردیم
خمش گردیم و افسانه نخوانیم — چو وقت آنکه بر اسرار گردیم
بگرد شمس تبریزی بیا سپی — نه مستانه نه خود هشیار گردیم

در عشق قدیم سال خوردیم — وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمه‌ها ز تلخ بر شد — بر ما تو بخوان که جمله مردیم
مردانه کنیم کار مردان — پنهان نکنیم انچه کردیم
ما را تو بسرخ و زرد مفریب — کز خنجر عشق روی زردیم
بر درد هزار آفرین باد — باقی بر ما که یار دردیم
از لاله رخان نگار بردیم — غم را سه طلاق و اسپردیم
عاشق شده است عشق بر ما — تا ظن نبری که ذیر کردیم
خورشید فلک نثار آورد — کو را بجوی همی شمردیم

معشوق شدست عشق بر ما
خوش باش دلا که یار وردیم

آمد ستیم تا چنان کردیم
که چو خورشید جمله جان کردیم
مونس و یار غمکنان باشیم
گل و گلزار خاکیان کردیم
چند کس را نه ایم خاصی چو زر
بر همه هم چو بحر و کان کردیم
جان نمائیم جسم عالم را
قرة العین دیده کان کردیم
چون امین ستیم یغما کاه
ایمن و خوش چو آسمان کردیم
هر که ترسان بود چو ترسایان
همچو ایمان بر و امان کردیم
هین خمش کن کزان هم افزونیم
که بر الفاظ و بر زبان کردیم

ما عاشق و بی دل و فقیریم
هم کودک و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشک
ما آتش عشق زود پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم
اما چون برق زود بمیریم
ما خون جگر خوریم چون شیر
چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید
گو دست ترا که دست گیریم
بر خویش برسته هم چو خاریم
بر دوست برسته چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد
او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانکه با تو
آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری
ما نیز شکار بی نظیریم
در حسن ترا تنور گرمست
ما را بپزید چون خمیریم
ما را بقدوم خویش دریاب
زیر قدم تو چون حصیریم

بیا کامروز ما مهمان میریم
بیا تا پیش میر خود بمیریم
زمرگ ما جهانی زنده گردد
از یرا مانه قربانی حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم
بجانی ما جهانی را بگیریم

سبو بر هیم و در پای ستانیم
چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون
غلام خویشتن را ما اسیریم
چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم
چرا چون یوز مفتون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن
به پیش پیر ناشی کز چه پیریم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و دشت و باغ و راغ جان را
همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشائیم
چنین حوا از درخت تر بگیریم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت
ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ره برده اند ایشان بدلبر
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
چو لاله از شراب لامکانی
بکف خود می احمر بگیریم
فلک بیدار و شب بیدار باشیم
طریق انجم و اختر بگیریم
برانگیزیم خویش دیگرانرا
چنین تعلیم از محشر بگیریم
چو دوزخ نفس سفلی را بسوزیم
چو جنت را نما از نور بگیریم
ز غیرت چون صراط ایم بر راه
روان یار خوش منظر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از سر
اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
ازین مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه
سبو و کوزه و ساغر بگیریم
قمر را با کواکب نور بخشیم
چو ماه آن سقف را در بر بگیریم

بیا کامروز ما شه را شکاریم
سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمرانی
بمردی گرد از دریا برآریم
بشب هم چون عصا افتاده مائیم
چو روز آید چو ثعبان بی قراریم
چو کرد سینه خود طوف کردیم
ید بیضا ز جیب خود برآریم

بران قدرت که ماری شد عصایی   همه شب چون عصا و در ماریم
بر فرعون سرکش اژدهاییم   بر موسی عصا و برد باریم
بجهت خون نمرودان بریزیم   تو آن منکر که چون پشه تراریم
بر افرازیم و بر پیلان و شیران   اگرچه در کف آن شیر نزاریم
اگرچه چو اشتر گردن نهادیم   چو اشتر سوی کعبه اصواریم
با قبال دو روزه دل نه بندیم   که در اقبال باقی کامگاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم   چو عشق او نهان و آشکاریم
برای عشق خون ایشان خون خوا   سگانش را چو خون اندر تغاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم   بوقت گفت ماه بی غباریم

گر از غم عشق عار داریم   پس ما بجهان چه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را   کز بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی   ما روی در آن دیار داریم
هر صبح بدان دو زلف مسکین   چون باد صبا گذار داریم
چون حلقه زلف خود شماری   ما چشم بر آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را   ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت   این آتش از آن کنار داریم
زین لعل ستان چه زار گشتیم   یارب که چه لاله زار داریم
گوییم ز رشک شمس تبریز   نه سیم و نه زر چو یار داریم

ما که باده ز دست یار خوریم   کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ای مسلم ز گیاه و خار ایرا   می بی باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا امروز   بی محابا و مزد وار خوریم
بدم ناشمرده زنده شویم   اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا زگفت   می سر جوش پای دار خوریم

بی

بی این شیر مست می بوییم   تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست   روزی پاک از آن دیار خوریم
نی چو کرکس اسیر مرداریم   نی چو لقلق ز حرص مار خوریم
شمس تبریز رحمتی کن تا   ز کف جام خوش گوار خوریم

خیز تا فتنه برانگیزیم   یکزمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم   همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم   با کسان و خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم   می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم   نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما   بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز   چند با هر کسی درآویزیم
عشق باقیست شمس تبریزی   مست جاوید شاه تبریزیم

از اصل چو حور زاد باشیم   شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما   در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را   دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاده دیدم   چون عشق تو با گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست   پس ما همه بر مراد باشیم
چون بنده بندگان عشقیم   کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم   مشکل نیست که در مزاد باشیم
بر چهره یوسفی حجابیست   اندر پس پرده راد باشیم
چون باد حجاب می رباید   ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم   تا در دل او بیاد باشیم
در بنده کی صلاح فارغ   از طاعت و از فساد باشیم

ما همه از الست عهد ستیم / عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همه عهدلیم و همراهیم / جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کوی عشق بگزیدیم / جز که این عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق / عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن / گرد ما را اگر بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن / هر که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعلیم / از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم / از هوای تو بند بگسستیم
چونکه دیدیم شمس تبریزی / از غم و غصه جهان جستیم

ناآمده سیل تر شد ستیم / نارفته بدام پای بستیم
شطرنج نه دیده ایم و ماتیم / یک جرعه نه خورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان / نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایه آن بتیم کوی / کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد / ما نیز چو سایه نیست هستیم
گه پست و گهیم و گاه بالا / هر چند که نی بلند و پستیم
در شست زمانکی به گنجیم / چون مرغ زمانه را چو شستیم
با خلق خدای سر نمائیم / کز جوی حدوث چون بجستیم
امروز چو یار می خرامد / خوش دل شده ایم و در نشستیم
چه بود که نباشد آن چو امروز / خورشید شدیم و هم بهستیم
صد جام ز لعل او بنوشیم / چون حرص و هوا ز دل بشستیم
چون مهر بر آسمان برآئیم / از جنس زمینیان چو رستیم
عاشق جهان فصیح گویند / شاهیم و گدا که از الستیم
خیره است فلک که ما چه مرغیم / پرسانست ملک که از چه دستیم

خاموش شویم و خوش بخسپیم / از غلغله ما چه طرف بستیم

ما دل اندر راه مردان باختیم / غلغلی اندر جهان انداختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم / شورشی در عاشقان انداختیم
خرقه و سجاده و تسبیح را / در خرابات مغان انداختیم
داشتیم بر پشت خود بار گران / شکرکان بار گران انداختیم
جبه و دستار و علم و قیل و قال / جمله در آب روان انداختیم
از کمان شوق تیر معرفت / راستی سوی نشان انداختیم
تخم اعمال سعادت تا ابد / در زمین امتحان انداختیم
دست شستیم از همه اسباب خود / آتش اندر خان و مان انداختیم
دنی دون نزد دانا جیفه / جیفه را نزد سگان انداختیم
ما ز قرآن برگزیدیم مغز را / پوست را بهر خسان انداختیم
ما بساط عشرت و شوق و صفا / در سرای لامکان انداختیم
بهر عشق شمس تبریزی لقب / غلغلی در آسمان انداختیم

زین عشرت نو که بر گرفتیم / یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را / مست و خوش و با خبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود / صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی / رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سبزور را / چون آب درون جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم / مستانه آتش از کمر گرفتیم
هر نفس که بی وی است مرده است / از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد / او را علف سقر گرفتیم
هر کس که گرفت گوهر از کان / از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی / چون ماه جمال و فر گرفتیم

خاموش و نظارهٔ جهان کن   چون ماکهرا از نظر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد   چون ماه ازان سفر گرفتیم

ما شاخ کلیم سنی کیاهیم   ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ اسمائیم   نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه‌ایم بلکه آبیم   ما ابر نه‌ایم بلکه ماهیم
لوح و قلمیم سنی حروفیم   شمع و علمیم سنی سپاهیم
هم خستهٔ غمزه چو تیریم   هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم
در کشش رقی بحکم دعوی   در غیب ببین که ما گواهیم
این آینه زد سنت لیکن   در چشم تو تیره هم چو آهیم
که لام و گهی الف و گهی ها   خاموش که جمله کی وا الهیم
ذات شای حدیث دوست کرده   معصوم نه‌ایم بر گناهیم
خاموش که ما نه مرد جسمیم   ما یوسف خوب روی و جاهیم

ز قند یار تا شاهی نخایم   نماز شام روزه کی گشایم
نمیدانم کجا میرویدان قند   گز و خوردم نمی دانم کجایم
عجایب انگبینش عقل من برد   چو عقلش نیست چونش می ستایم
که دارد روزه چون روزهٔ من   گز و هر لحظه عیدی می ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی   نماز شام را هرگز نپایم
چو گل در باغ حسنش چون بخندم   چو صبح از آفتابش خوش برآیم
نه باغم از شراب او شکستست   ز دستانش شکسته دست و پایم
بفرمان جبینم شمس تبریز   خمش کردم ولی در هاهایم

جواب آنکه زیرکه درآیم   بنا که کوه را چون که ربایم
چکم از ناودان من قطره قطره   چو طوفان من خراب صد سرایم

زمین چه بود فلک را بر شکافم   ز بی صبری قیامت را نمایم
بلا را من علف بودم ز اول   ولیکن اکنون بلاها را بلایم
ز جبشش جان میا با دارهائی   اگر من واقفستم که کجایم
سپر تحکم غزلی کز چه سویست   درین اب ار نگونت می نمایم
نه قلماشیست لیکن مانده ایزا   نه هجوی میکنم نه می ستایم
دم عشقست و عشق از لطف یاها   ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر دارد صدایی   گدای کز نامدی کفتی که آیم
مرا و را گو که بانگ که ازو بود   ز هی گوینده بی منتهایم

بر آن شیرم که با دشمن برآیم   مرا این بس که من با من برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان   گزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق   وزین شب چون مه روشن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر   که تا چون دود ازین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست   بگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم حی قیوم   چو من از خواب و از خوردن برآیم
علالتن زن چو بو بکر ربابی   که تا من جان شوم و ز تن برآیم
ازان باده ندانم چون فنایم
ازان بی جا نمیدانم کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم   دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی   زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان شکر خاید بناگه   شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجایی در نگنجیدم بعالم   بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا   میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی   تو بنما خود که تا من با خود آیم
مرا سایه هما چندان نوا زد   که گویی سایه او شد من همایم

بدیدم حسن را یکروز می گفت / بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو زهر جا / ترایم من ترایم من ترایم
توان نوری که با موسی همی گفت / خدایم من خدایم من خدایم
چو موسی گشته بیخود حق همی گفت / لقایم من لقایم من لقایم
بگفتم شمس تبریزی تو بی گفت / شمایم من شمایم من شمایم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم / که آن مهرو نهد رو بی برویم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر / به پیش آ تا بگوشی تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش بشنو / ز تو تعبیر آن خواهم بجویم
ندارم محرم این راز جز تو / تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید / سری کو سر بود اندر سو بجویم
که یعنی حیله با من می سگالی / که من آینه هر رنگ و بویم
مثال صنعتی ام در کف تو / که نقش صورت نددو زاویم
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد / ولیکن نقش مهم درهای دو جویم
به سوی خامشی بستم دهان را / اگرچه بی جهات از رفی و سیتیم

من که حیران ز ملاقات توام / چون خیالی ز خیالات توام
بمراعات کنی دل جویی / وه که بی دل ز مراعات توام
ذات من نقش خیال خویش است / من مگر خود صفت ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمت / همه لطف و کرامات توام
نقش و اندیشه من جمله ز تست / گویی الفاظ و عبارات توام
گاه شه بودم و گاهی بنده / این زمان هر دو بیم مات توام
دل زجاج آمد و نورت مصباح / من بی دل شده مشکات توام
ای مهندس که ترا لوح و خاک / چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم ذکر که من ذکر توام / چه نغم راه که من ذات توام

سر نیهم شد و فی انفسهم / هم توام خوان ز آیات توام

عاشقم از عاشقان نگریختم / وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر / همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم / از میان نردبان نگریختم
چونکه من دارو بدم هر درد را / از صداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی دارویی کز درد جست / دارویم من هم جنان نگریختم
پیر و پیغامبران بودم بجان / من ز تهدید خسان نگریختم
زنده گو شم در زمان زنده کی / زنده باشم چون ز جان نگریختم
چشم تیرانداز شش انکه یافتم / که ز تیر خشم کمان نگریختم
بجر قندم از ترشی باکیم نیست / سود مندم از زیان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد / چونکه از زخم سنان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار / ز آشکارا و نهان نگریختم

ای گزیده یار چونت یافتم / ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما / در میان کار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان / پرده را بردار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد / ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند / هین که بی اغیار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار / در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندکی نیست زخم چشم بد / بس مکو بسیار چونت یافتم
همچو کیسه می دویدی سو بسو / در بن انبار چونت یافتم
هین چشش کن با حریف خود بگو / کای گل بی خار چونت یافتم
ای که در خوابت ندیده چشم جان / ای عجب بیدار چونت یافتم
شمس تبریزی تویی خورشید جان / این چنین اظهار چونت یافتم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم   و گر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که بار روز قیامت   مقیم خانهٔ خمار گشتم
ز پر و بال خود گل را فشاندم   بکوه قاف خود طیار گشتم
ترشی دیدم جهانی را من از ترش   دران دوشاب چون اعصار گشتم
عقید این چنین سازید شیرین   که من زین جمره شکربار گشتم
یکی چندی بدیدم من ز اغیار   کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم   کنون من عبرة الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم   بمن بنگر که من اسرار گشتم
بدان بسیار پیچید این دل من   که گرد جبه و دستار گشتم
ازان محبوس ماندم هم چو نقطه   که گرد نقطه چون پرکار گشتم

بجان جملهٔ مردان که مستم   بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم   بجان رسته کار آتش که رستم
عطار دوار دفترباره بودم   ز بهر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی   شدم مست و قلم اندر شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم   ز اشک رشک او شد ابدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم   که حسنش هر زمان گوید الستم
دران مستی ترنجی می بریدم   ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست   بسوز آهسته ام گر بی تو هستم
تویی معبود در کعبه و کنشتم   تویی مقصود از بالا و پستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم   چو خوردم آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ گشتم   ز بیم چشم بد سر نیز بستم
جهان ارزد کسی کش می پرستند   بحمد الله من او را می پرستم
شنیدستم جماعت رحمت آمد   جماعت را بجان من چاکرستم

چو را با سین و قی و میم پیوست   ازین پیوند زو بیهوده رستم
شکار من بود ماهی و یونس   چو حاصل شد ز حوت شست شستم
ببر تا از کسی کاخر گریزد   بسوی عدل بگریزید از ستم
خمش گشتم شکار شیر گشتم   که تا گوید شکارت می فرستم

دست من گیر ای بسر خویشتنم   ای قد تو چون شجر خویشتنم
نی همین دستم که رنجم از دلست   درد دل را کاشکر خویشتنم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت   تا تو رفتی من دگر خویشتنم
دست ها را چون کمرگن کرد من   همین که من بی این کمر خویشتنم
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم   دست بر من نه مگر خویشتنم
ای گرفته اشت زیر و زبر   این چنین زیر و زبر خویشتنم
چه خبر پرسی که بی جام لبت   با خبر یا بی خبر خویشتنم
سر همی پیچم بهر سو هم چنین   چیست یعنی من ز سر خویشتنم
چشم می بندم بهر دم تا ابد   زانکه بی تو با نظر خویشتنم
چند گویم این چنین یا آنچنان   قصه کردم مختصر خویشتنم

روی تو چو نوبهار دیدم   گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی   دل را ز تو بی قرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس   کان نرگس پر خمار دیدم
در عشق روم که عشق را من   از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و جان عالم   من عشق تو اختیار دیدم
خود ملک تویی و عیش و عشرت   یک بود و من هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم   پس عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی   این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چو یار جوییم   چون یار ز شهر یار دیدم

چون در بر خود خویشتن فشردم   این شکر فشار دید م
چون پای نماند اندرین راه   من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم ز سرکشی سبز   سرهای کلاه دار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن   بس گفتن بی شمار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر   بر خاطر او غبار دیدم

امروز نیم ملول شادم   غم را همه طاق برنهادم
بر سبلت هر کجا ملولیست   کر میر منست و اوستادم
امروز میان بعشق بستم   دو بند ز روی مه گشادم
امروز ظریفم و لطیفم   گویی که ز مکر و لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز   او بوسه بجست و من بدادم
من دوش عجب چه خواب دیدم   کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو برو که پادشاهی   آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم   بی تخت و کلاه کی قبادم
در من بکجا رسد گمانها   سبحان الله کجا فتادم

همیشه من چنین مجنون نبودم   ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاشق بدم من نیز روزی   چنین دیوانه و مفتون نبودم
میان دلبران صیاد بودم   مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون   چنین حیران چنین مجنون نبودم
چو دود از حرص بالا مینپیدم   بمعنی جز سوی هامون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش   که اول بودم اکنون چون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس   چو صید عشق روز افزون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم   چو گنجی بودم و قارون نبودم
خموشی جوی جیحون گرداب پر خون   چو من در ساحل جیحون نبودم

تا عشق تو سوخت همچو عودم   یک عقده نماند از وجودم
که باروی چرخ رخنه کردم   که سکهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم   که کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد   صد بار منش بیازمودم
این کشش تست زور من نیست   کر حلقهٔ سیم و زر ربودم
گر دشمن چاشتم خفاشم   ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم   کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفته کانرا   من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گر سینه امر کن بود   گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو   هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی   کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم   گر بالایم و گر فرودم
از فضل تواست اگر صحو کم   وز رشک تواست اگر جحودم
بس کردم ذکر شمس تبریز   ای عالم سر تار و پودم

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم   دل در غم بی کرانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار   بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین   خون گشته و دانه دانه دیدم
زهر همه عالم عسل شد   تا شهد تو در میانه دیدم
جان را چو وثاق و جای زنبور   از شهد تو خانه خانه دیدم
پر آتشم و هنوز در عشق   زان دوزخ یک زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه است   از جملهٔ این دو خانه دیدم
یک خانه پر از قمار دیدم   یک خانهٔ پی معانه دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد   سرگشته کی ز مانه دیدم

وان که زین سر بسوی آن سر / دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را / اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی / سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت / گوید که بخواب لانه دیدم
جائی که زغم زپا در آمد / در عالم دل دوانه دیدم
جائی که فسانه داند این را / او را همه کی فسانه دیدم
نالنده و بیخبر ز نالش / چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه مکن که طرهٔ عشق / بیرون ز حد و دشانه دیدم
هر درد که آن دوا ندارد / سوی دل خود دوانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی / روز بست گوید ترانه دیدم

سفر کردم بهر شهری دویدم / چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم باول قدر آن شهر / ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی / چو حیوان هر گیاهی می چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی / چرا بر من و سلوی بر گزیدم
بغیر از عشق آواز دهل بود / هر آوازی که در عالم شنیدم
ازان بانگ دهل از عالم کل / بدین دنیای فانی او فتیدم
میان جانها جان مجرد / چو دل بی بر و بی پا می پریدم
دران عالم که جان بودم بتنها / چو ماری بی پر و پا می خزیدم
ازان باده که لطف خنده بخشد / چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن / که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من اینجا نخواهم / بسی نالیدم و جامه دریدم
چنان کاکنون ز رفتن می گریزم / از آنجا آمدن هم می رمیدن
بگفت ای جان برو هر جا که باشی / که من نزدیک چون حبل الوریدم
ز دنیا باز برم بارت آرم / ترا از بهر بریدن بریدم

فسون

فسون کرد و مرا بس عشوها داد / فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهانرا بر جهاند / که باشم من که من خود نا بدیدم
ز راهم برد و آنگاهم بره کرد / گر از ره می نرفتم می رهیدم
ز ظلم و جهل چون پر باز کردم / ازان ایوان بدین زندان پریدم
بگویم چون رسی اینجا ولیکن / قلم بشکست چون اینجا رسیدم

سفر کردم بهر شهری دویدم / بلطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم / دگر باره بدین دولت رسیدم
ز باغ و روی تو تا دور ماندم / نه گل چیدم نه یک میوه چشیدم
به بدبختی چو دور افتادم از تو / ز هر بد بخت صد محنت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق / خدا از نو دگر بار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده / منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم / بده عیدانه کامروز است عیدم
ترا ای یوسف مصر ار معانی / چنین آیینهٔ روشن خریدم
که تا بینی رخ خود را در آنجا / برای کز چه رویت بر گزیدم
حمش کن تا توانی پند می ده / که من از بهر پندت پر دریدم

ز زندان زهره را آزاد کردم / روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم / جهان از عشوه ها آباد کردم
از آبی من جهانی بر تنیدم / پس آنگه ابر را بر باد کردم
ببستم نقشها بر آب کانرا / نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان می درانم / که من نقش خودش میعاد کردم
ز چاهی یوسفانرا بر کشیدم / که از یعقوب مسکین یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم / بی قصد سر فرهاد کردم
جهان دانم که تا من شاه اویم / برادم داد ملک و داد کردم

جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم
چه شیرانی که غرّیدند بر من چو روبه عاجز و منقاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم
خمش کن کانکه او از صلب عشقست بستتش زانکه من ارشاد کردم
ولیک از آنکه طوفان بلا برد فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم چنانکه نیست را ایجاد کردم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ زبان از تیغ او فولاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم جهان کهنه را آباد کردم
منم موسی که دعوی منی است که من خولاد را فولاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ آبرا پر باد کردم
ز شادی دوش سلطانم نخفته است که من بنده مراو را یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من عدل و گر بیداد کردم
من آن مرغم که از زنجیر صیاد بجستم قصد آن صیاد کردم
جهان کهنه و نو را به یکبار مطیع و عاجز و منقاد کردم
خموشی جوی و بر گفتن رها کن که من گفتار را آباد کردم

چو قصد قهر نفس شوم کردم دل سنگین خود چون موم کردم
نخست اسباب استیلای او را بقدر فهم خود مفهوم کردم
پس او را از همه اسباب دنیا ز انواع هوا محروم کردم
بهر جهدی که می کردم نمی مرد اگر محمود اگر مذموم کردم
زدستش این زمان رستم که او را بسنگ نیستی مرجوم کردم

حکیما

حکیما تو تحسین کن در حق او که من یک یک ترا معلوم کردم
تو در وجد و جهاد خویشتن کن که من باری غزای روم کردم
توکّل بر خدای مهربان کن که من بر قادر قیوم کردم

آمدم باز تا چنان کردم که چو خورشید جمله جان کردم
سر خم رحیق بگشایم سر ده بزم سرخوشان کردم
عشرت اکنون علم بصحرا زد من چو فکرت چرا نهان کردم
باغ خلوتست جان من تا من قرة العین باغبان کردم
بر نگردم بگرد خود چون قطب گرد قطبیان چو آسمان کردم
چون شدم روز گشت ای سلطان فارغ از بام و نردبان کردم
کان زرّم نه یم زر محدود که پی سنگ امتحان کردم
تن زن از حی حی شبانانه بادشاهم چرا شبان کردم

یکدمی همچو گلستان کندم یکدمی هم چو زمستان کندم
یکدمم عاقل و استاد کند یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم یکدمی شاه دو رستان کندم
یکدمم چشمه خورشید کند یکدمی شمع شبستان کندم
یکدمم فارغ و آزاد کند یکدمی پیرو چستان کندم
دامنش سخت بگیرم برود ست تا ببینم که چه دستان کندم
دُردی درد خوشش را قدحم گرچه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر او شب و روز تا لقب هم شکرستان کندم
شمس تبریز چو جامی بدهد عاشق جام میستان کندم

بوی آن خوب ختن می آیدم بوی آن سرو چمن می آیدم
میرسد در گوش بانگ مطربان بوی باغ یاسمن می آیدم

از حجاب ما و من بیرون شدم / بوی آن بی ما و من سے آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس / هم چو جان اندر بدن می آیدم
گو بیا ساقی و جان در کار شد / تا چنین می درد حس می ایدم
در دو چون آبستنان می گیردم / طفل چون اندر حزن می ایدم
یوسفم افتاده در چاه فراق / از شه مصران رسن می آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن / خونبهاهم در کفن می ایدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی / کان چنان شیرین دقن می ایدم
جانها بر بام تن صف صف زدند / کان قبا و صف شکن می ایدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن / سر نگر کاندر لگن سے ایدم
گو بیا کز عشرت این جان ساز یافت / تا نوای تن تنن سے ایدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی / بوی ریحان از یمن می ایدم
یا ز بانگ و نعره درد اویس / صبحگاهی از قرن می ایدم
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق / نعره هایی خویشتن می ایدم

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگهای عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم
که چو عیسا جمله گشتم زبان / گاه دل خاموش چون مریم شدم
وانچه از عیسی و مریم یاوه شد / گر ز من باور کنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود / جان مبادم گر از و در هم شدم
رو برو با مرگ کردم جنگها / تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / هم چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو بخود الله اعلم مر مرا / گشته الله و پس اعلم شدم
عید ما چون شمس تبریزی بود / عید را قربانی اعظم شدم

ای یاری که در تو ما بدیدم / ترا شکلی عجب در خواب دیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف / ترنج و دست چون خود سے بریدم
بجان تو بجان چشم دوشین / بجان آن گوش کانها می شنیدم
نه تو پیدا نه آن پیدا و نه من / نه آن دندان که لب را می گزیدم
منم انبار اگنده ز سودا / گران خرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سودائیانے / تو ذو النون و جنید و بایزیدم
بگویم سر عشق ای جان ولیکن / قلم بشکست چون اینجا رسیدم

درین سر بود عشق او مقدم / نه عالم بد نه گردون بد نه آدم
نه این تن بد نه این جان بد نه این دل / که بودم حامل عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت / اگر بودی بعالم نیم محرم
مرا محرم شراب عشق باشد / که بر عالم محرم شد محرم
زهی مستی زهی پستی زهی می / زهی همدم کز و مستست همدم
زهی خم خانه های لا یزالے / زهی چنگ و زهی رطلی دمادم
همی خانه ویران از عشق جانان / زهی بود و زهی بیش و زهی کم
زهی لطفی کران دلبر به مستی / کلاهت را فرو گیرد باستم
تو انگشتک زنان بر سر که بالله / بخاک پایت ای دلبر که رستم
جهان اندر جهان گشتم بشادی / که جستم های جستم های جستم
همی گوید نگاری کز چه جستی / بسی غمزه های شوخ مستم
بجان شمس دین و شاه تبریز / تویی جمله تویی والله اعلم

یکی مضطرب همی خواهم درین دم / که تا نشناسد ره زیر از زبر هم
حریفی نیز خواهم غمگسارے / ز بیخویشے نداند شادی از غم

همه اجزای او مستی گرفته   مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی   مسلم گشته از هستی مسلم
چو بانه کس بنا تو بشمری ده   ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا تو بحق بفرست ما را   که از می ماده هل کردیم اشکم
وصل گویان برون آییم از خود   که ما را عزم ساقی شد مصمم
وصل زن گر نباشد عید عیدست   جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده نخواهم گفت امروز   چه گوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی ببندد اندهانم   ازان جام وازان رطل دمادم
مرادم کیست زینها شمس تبریز   ازیرا شمس شد مهمان عالم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز   ازیرا ختم گشت و مهر کردم

چنان مستم چنان مستم درین دم   که خود را می بنشناسم ز آدم
ز شور من بشوریدست دریا   ز سرمستی من مستست عالم
زهی سوده که سر ببرید اجل را   که تا عالم نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست   می خم خواهر کز محترم
نبودست و نباشد بر خلایق   ولی کم ره برد هر کس بدو کم
ازین می چرخ اگر نوشیده بودی   نبودی پشت گردون گوژ و پرخم
زمین گر خورده بودی قار عشق   ازانکه ابر تر بارد بدو نم
غلط کردم همه ذرات عالم   ازین می مست و مدهوشند و من هم
همی گویم سخن بد هم که مستم   مرا معذور دارید و مسلم
دل محرم بیان این بکردی   اگر بودی بعالم هیچ محرم
از آب و گل برون بردی شما را   اگر بودی شما را پای محکم
رسید این عشق تا پای شما را   کند محکم ز هر سستی چو رستم
دلا در عشق شمس الدین تبریز   خموشی پیشه کن والله اعلم

می شناسد پرده جانها صنم   چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند   تو فسون بر ما مخوان و پر مدم
کس ندارد طاقت آن نفس   عاقل از ما می رمد دیوانه هم
انچنان گشتیم ما مجنون که دوش   ماه می انداخت از غیرت علم
پرده هائی نوازد پرده در   یا رهاوی میزند یا زیر و بم
عقل و جان اینجا کند رقص الجمل   کو بدرد پرده شادی و غم
این نفس ان پرده را از سر گرفت   ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

ای دل صافی تن ثابت قدم   جیت لکی تنشدوا خیر الامم
سر نه نهی جز باشارات دل   بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تو   رقص کنانیم چو شقه علم
رقص کنان خواجه کجا میروی   سوی کتابیش که عرصه عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو   گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب   همچو غریب عجمی در عجم
خیز که آورده امت قصه   بشنو ازین بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را   قصه غریب آمد و گوینده هم
از رخ آن یوسف شد قعر چاه   روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس درو باغ و راغ   جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو کلوخی که در آبی افکنی   باز شود آب روان دم زهم
همچو شب ابر که خورشید صبح   تا که سر بر زند از چاه غم
همچو سرابی که عرب خورد و گفت   صل علی دینها وارتسم
از طرب این حبس بخواره و رقص   می نگرد بر فلک محتشم
ای خرد از رشک دهانم بگیر   قد شهد الله و عز النعم
گرچه درخت آب نهان می خورد   بان علی شعبه ما کتم
هر چه بدزد دید زمین ز آسمان   فصل بهاران بدهد دم بدم

گر شبها ز دیده‌ام گهر   ور علم افراشتی و گر قلم
رفت عشب و روز تو اینک رسید   سوف یری القایم ماذا احتلم

آتشی از تو در دهان دارم   لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه   شعله‌جایی که در نهان دارم
گر جهان جمله کی فنا گردد   بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست   من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی‌خبرم   که از آن سود و یا زیان دارم
چشم تن بود درفشان از عشق   وین زمان جان درفشان دارم
سوی خانه نیم که چون عیسی   خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آن را که جان دهد تن را   گر بشد جان نه جان جان دارم
آنچه دادست شمس تبریزی   رهن آن جو که من چنان دارم

تا بجان مست عشق آن یارم   سرده باده‌های اسرارم
هر دم او گر نه جان نو بخشد   ای دل از جان خویش بیزارم
گردان مه چو چرخ می‌گردم   پس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی او   سوزنش کرده است چون تارم
بدم چنگ شد از دل تار   تا بآواز زیر هم زارم
یا من این کارگاه عالم را   گو حجاب حقیقت بردارم
یا بسوزد حجاب غفلت و خواب   ز آتش چشمهای بیدارم
یا بیابم ز شمس تبریزی   صحت این ضمیر بیمارم

گر نازم ترا بگفت نارم   مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم   در حال بسوزد هم چو خارم
مانند ماهی از خموشم   چون موج و چو بحر بی‌قرارم

ای بر لب من نهاده مهری   می‌کش تو بسوی خود مهارم
مقصود تو چیست من چه دانم   دانم که من اندرین قطارم
نشخوار غمت زنم چو اشتر   چون اشتر مست کف برآرم
هرچند نهان کنم نگویم   در حضرت عشق آشکارم
مانندهٔ دانه گر به پوسم   موقوف اشارت بهارم
تا بی دم خود دمی زنم خوش   تا بی سر خود سری بخارم
ای شمس جهان و شاه تبریز   بر هم زن جمله کار و بارم

من اشتر مست شهریارم   آن خایم کز گلو برآرم
چون گلبن روی اوست خویم   اشکوفه او بود نثارم
چون بحر اگر ترش کند رو   پر در و گهر کند کنارم
گر یار وصال ما نجوید   با عشق وصال یار غارم
خواری که به پیش خلق عارست   آن عار شدست افتخارم
با دم منطق برون کن از لنج   کز باد نطق درین غبارم
شمس تبریز شرح فرما   احوال دل نحیف زارم

بیا ای آنکه بردی تو قرارم   درآ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه   نمی‌بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن   نشانی‌ها نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را   اگر از سوز دل دودی برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد   بخندانند جهان را نو بهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران   که از ظلم خزان بس سوکوارم
بگردان ساقیا جام خزانی   که از عشق خزان اندر بهارم
بده چیزی که پنهانست چون جان   بجان تو مده پیش انتظارم

آمد سرمست سحر دلبرم   بیخود بنشست بمجلس برم
مست شد و عربده آغاز کرد   گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو پرچی پری و من بصد   تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گو چه فزود تر بنشینم بلطف   من ز حریفان بد و سر برترم
یک قدحم بیست چو جام ثمانت   تا همه دانید که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم   جان و دلم رفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر   زانکه ازین سر نیم از آن سرم
من بنهان در دل و دل هم نهان   زانکه درین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری   من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو دو صد کوه چو نیز بر دوی   من که بر آن را دو شکم بر درم
چون بدوم مه نبود هم تکم   چون بجهم چرخ بود چنبرم
خشک نماید بر تو این غزل   چون نشدی تر ز غم کوثرم
چون ببرم دست بسوی سلاح   دشنه خورشید بود خنجرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست   این درم قلب از آن می خرم
جز ز کلم یار مراد از خورست   نی خوردم غم من و نی غم خورم

روزی که گذر کنی بگورم   یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تنگ لحد را   ای دیده و ای چراغ و نورم
تا از تو سجود شکر آرد   اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذر   خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار   کز روزن و در که تو دورم
گر سنگ لحد بیست واهم   از راه خیال بی نفودم
گر صد کفنم بود ز اطلس   بی صورت اطلس تو عورم
از صحن سرای تو برآیم   در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام توی سلیمان   یکدم مگذار بی حضورم

خامش کردم بگو تو باقی   کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن   چون دعوت تست فتح صورم

گهی در گیرم و گه بام گیرم   چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت   بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند   که یک دامان آن خوش کام گیرم
چو زلف انداز من ساقی درآید   بدستی زلف و دستی جام گیرم
اگر در خرقه زاهد درآید   شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم   شوم خام و حریف خام گیرم
نگیرم عیش و عشرت تا نباشد   اگر گیرم در آن هنگام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد   شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گویم شب نخسپد او بگوید   که من خواب از نماز شام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید   که نی من جنگیم و دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم جهان دم   مراد دلبر خود کام گیرم

زنهار مرا مگو که پیرم   پیری و فنا کجا پذیرم
من ماهی چشمه حیاتم   من غرقه بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان ننوشم   غیر سر زلف او نگیرم
گر گوش نهدم کمان ابرو   در حکم کمان او چو تیرم
انداخته چو تیر دورم   بر گیر که از تو ناگزیرم
پرّم تو دهی چرا نپرّم   میرم چو توئی چرا نمیرم
شمس تبریز دست من گیر   کاندر تک چاه تن اسیرم

در طریقت دو صد یقین دارم   لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست   دان که از شاه همنشین دارم

ای یکی کسیح کز جهان بنشست   در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شک مقام من بادا   گر از آن او سر یقین دارم
من تنهائی ز جبرئیل امین   جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چینی مرا چه کار آید   چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
اسب اقبال را ببرزم پی   زانکه بر پشت عشق زین دارم
پای دار است جان من در عشق   چونکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یاسمین آید   کز درون باغ یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دور است   چونکه در لامکان زمین دارم
رو به تبریز و سرح این بطلب   زانکه من این ز شمس دین دارم

همتم شد بلند و تدبیرم   جز به پیش تو من نمی‌میرم
تو دهانم گرفته‌ای که خموش   تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده‌ای حلقه   که به دست تو است زنجیرم
چون گشادی از کمان تو است   راست رو خصم دوز چون تیرم
با گشادت چه جای تیر و کمان   هر دو را بشکنم نه بپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود   من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شیر و شکر   چون شکر در کدو از آن شیرم
طاق شد طاقتم بی حجت   در کرم وعده گیر و تاخیرم
درد تاخیر چون برآرد دود   بر رود تا اثیر تا ثیرم

من اگر ناله کنم و رزارم   پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می‌رسدش   هر خطایی که کند بر دارم
داروی درد دلم درد وی است   دل بر دردش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد   که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم   که بکوبد به لگد عصارم

جان در هم زیر لگد چون انگور   تا طرب سازد شود اسرارم
گرچه انگور همه خون گرید   کم ز انگور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند گو بنده   که من از جهل همی افشارم
تو اگر ناله کنی معذوری   لیک من بوالحکم این کارم
چون بسی قدم سر کردی   آنکه شکر کنی بسیارم

من اگر مستم اگر هشیارم   بنده چشم خوش آن یارم
بی خیال خوش آن جان جهان   از خود و جان و جهان بیزارم
بنده صورت اویم که از او   روز و شب در گل و در گلزارم
این چنین آینه‌ای می‌بینم   چشم از این آینه پر دارم
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام   دم چه دارم تا علالا برنارم
بت من گفت منم جان بشان   گفتم اینست بتا اقرارم
گفت اگر در سر تو شور منست   از تو من یک سر مو نگذارم
منم آن شمع که در آتش خود   هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من   دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده   جز چنین راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجب است   کاندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده   گفتم اینک بکرو دستارم
غلغلم سر بستان لیک دمی   صد دم ده قدر ای هشیارم
آن جهان را به نهان را بنمای   کین جهان را بعدم انگارم

من ز وصلت سوی هجران میروم   در بیابان مغیلان میروم
من بخود کی رفتمی تو می‌کشی   تا نه پنداری که خواهان میروم
چشم نرگس خیره در من مانده است   کز میان باغ و بستان میروم
عقل هم انگشت خود را می‌گزد   زانکه جان انجاست بیجان میروم

دست ناپیدا گریبان می‌کشد / من بی دست و گریبان میروم
این چنین پنهان و پیدا دست کیست / تا که من پیدا و پنهان میروم
این جهان دستست کاول مرا / جمع کرد و من پریشان میروم
در تماشای چنین ای عجب / من شدم از دست و حیران میروم
من چو از دریای عمان قطره‌ام / قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از کان معانی یک جوم / همچنین جو جو بدکان میروم
من چو از خورشید کیوان ذره‌ام / ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد لیک من / ادم زان سر بپایان میروم

من بسوی باغ و گلشن میروم / تو نمی آیی بیا من میروم
روز تاریکست بی روشن مرا / من برای شمع روشن میروم
جان مرا جفتست پیشین میرود / جان همی گوید که بی تن میروم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان / مست گشتم سیب خوردن میروم
عیش باقی بین مرا انجا که من / از برای عیش کردن میروم
من بهر بادی نگردم زانکه من / در رهش چون کوه آهن میروم
من گریبان را دریدم از فراق / وز پی او همچو دامن میروم
هم چو کوهی غایم لیک من / ذره ذره سوی روزن میروم

من ازین خانه بدر می‌نروم / من ازین شهر سفر می‌نروم
منم و این جد با عمر / من ازو جای دگر می‌نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه‌ام / جز سوی تنگ شکر می‌نروم
یکزمانی که زمن دور شود / جز که در خون جگر می‌نروم
گر جهان بحر شود موج زند / من بجز سوی گهر می‌نروم
بلبل مستم در باغ طرب / جز ببوی گل تر می‌نروم
در سرم بوی میی افتادست / تا که ره جز که بسر می‌نروم

این چنین باغ و چنین سرو چمن / جا کجا رفت اگر می‌نروم

ای دشمن روزه و نمازم / وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی / بگذشت ازانکه پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری / پیدا شده از تو کار و رازم
چون نیست پرم چگونه پرم / چون مات شدم چگونه بازم
پروانه من چو سوخت بر شمع / دیگر زچه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم / پس من سوی تو چگونه تازم
بگذار مرا اگرچه قندم / گر من شکرم و گر گدازم
یکبار کی از وفا مشوست / یکبار دیگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان / وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره از باج داران / از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتی نیست / بر گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار / محمود بود چو من ایازم

در وصالت وفا بیاموزم / در فراقت جفا بیاموزم
یا تو با درد من در امیزی / یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی زمن که نادانم / یا بیا چیز یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم میکردم / تا من از تو جدا بیاموزم
تا خدا با تو است در شب و روز / بعد ازین از خدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم / چونکه دیدم سزا بیاموزم
خاک پای ترا بدست آرم / تا از و کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره / معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی / جذبه کهربا بیاموزم
از دو دیده نظر فرو دوزم / این من از مصطفی بیاموزم

سر ما زاغ و ما طغی را من　　جز از وی از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا　　همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی ز ذره خود سازم　　تا بحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل　　سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست هیچ کس استاد　　پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش این شد که خوش لقا آمد　　از تو ای خوش لقا بیاموزم

اگر تو نیستی در عاشقی خام　　بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری　　نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن ناموس با قلاشی مستیز　　که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد　　بکش او را و خون او در آشام
که این سودا هزاران ناز دارد　　مکن ناز و بکش بار و بیارام
حریفا اندر آتش صبر میکن　　که آتش آب می گردد بایام
نشانی ده ره خمخانه کدام است　　که دادم من جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان چه سویست　　اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش میر میخانه بمیرم　　زهی مرگا و زهی مرگ سرانجام
بگو تا میر میخانه کدامست　　شه ما شمس تبریزی نکونام

اگر تو نیستی در عاشقی خام　　بیا مگریز از یاران بدنام
مرا باری اگر آذر برآشد　　چو باران اندر افتم من ز هر بام
چه مردار و چه کشته در نمکلان　　چه باز و چه کبوتر اندرین دام
بدان کین صید صد گون ناز دارد　　مکن ناز و بکش بار و بیارام
چو اشترمرغ آتش خور درین راه　　که آتش آب میگردد بایام
برادر کوی آن رندان کدام است　　که دادم من جهانی را بیک جام
ازان رندان یکی منصور حلاج　　که رفت از دار بر کیوان بیک گام

مشو تو کاهلانه با اگر یار　　که گر تو طالبی نیکوست انجام
اگر زاغا مگر هم جفت گردند　　وزیشان آن بچه شد کاهلی نام

اگر سرمست اگر مخمور باشم　　مهل کز مجلس تو دور باشم
رخ از قبله جان نور گیرد　　چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود اندر تنگ گور　　چو بر درگاه نفخ صور باشم
مفرحها و داروهای نافع　　توی جانا چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو　　اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد　　برای صبح تا منصور باشم
توی روز و منم استاره روز　　عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جمله روزجویان　　که پیشاهنگ چون تنور باشم
مرا مخمور میداری ز نازو بخل　　ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان مستور میداری چو خم　　که تا از عقربان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه　　چو غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد　　که پیش نغمه اش طنبور باشم

تو بنو هر روز باری می کشم　　وین بلا از بهر کاری میکشم
زحمت سرما و برف ماه دی　　بر امید نوبهاری میکشم
پیش آن فربه کن هر لاغری　　این چنین جسم نزاری میکشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند　　بهر عشق شهریاری میکشم
گر دکان و خانه ام ویران شود　　بر وفای لاله زاری میکشم
عشق یزدان بس حصاری محکمست　　رخت جان اندر حصاری میکشم
بار هر بیگانه سنگین دلی　　بهر یاری بردباری میکشم
بهر لعلش کوه و کانی می کنم　　بهر آن گل ناز خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او　　همچو مخموران خماری میکشم

بهر صیدی کو نمی گنجد بدام / دار و گیر هر عیاری میکشم
گفت کین غم تا قیامت می کشی / گفتمش ای دوست آری میکشم
سینه غار و شمس تبریزست یار / سخرهٔ هر یار غاری می کشم

تشنهٔ خویش کن مده آبم / عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز آیم / ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال خوش تو در یابم / در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید مسبب الاسباب / ره زن کاروان اسبابم
بر امید خیال گوهر تو / جاذب گوهر مسی چو قلابم
رحمتی از ره پادشاهی کن / که فراق تو بر نمی تابم
زان همی گردم و همی نالم / که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم / که توئی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم / مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد / بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن / خود سخن بخش را نمی یابم

میرسد بوی جگر از دو لبم / می بر آید دود جان از یاربم
می بنالد آسمان از آه من / جان سپردن هر شبی شد مذهبم
اندکی دانستی از حال من / گر خبر بودی شبت را از شبم
مکتب تعلیم عشاق آتشست / من شب و روز ای پسر در مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه / دست نه بر سینه ام کاندر تبم
گفتمش گویم بگو نشست یک سخن / گفت ترسم که بسوزد غبغبم
گفتمش دور از جمالت چشم بد / چشم من نزدیک اگر چه معجبم

باز سرمستم ز بالا میرسم / وز جمال حق تعالی میرسم

بابراق

بابراق روح پای اندر رکاب / بس عزیز و بس توانا میرسم
لشکر ارواح هر سو جوق جوق / با علم اکنون که مولا میرسم
بلبلان عشق در پی باغها / با نوای زیر و بالا میرسم
در گلستانی که جای مصطفاست / این چنین گویا و بویا میرسم
در ابیت عند ربی یسقنی / من به بیداری شبها میرسم
اسقنی قرآن ز قوت یافتم / یوم یبعث هم به حیا میرسم
تا حیاتی یافتم از حا و یا / سر فرو کرده به یحیی میرسم
سر سرست این حدیث طا و ها / اندرین سر آشکارا میرسم
مطمئنه گشته ام از ارجعی / طا و ها کردیده زانجا میرسم

که عصا گاهی باژدرها شوم / من ازین معنی بموسی میرسم
قطرهٔ امرکه چون دریا بجوش / موج موج از غوص دریا میرسم
خوانده ام انا الیه راجعون / تا بدانی کز کجاها میرسم
من ز خاموشی چنین لال آمدم / لال گشتم تا که گویا میرسم
سالها اندر ره بغداد جان / خار خوردم تا بخرما میرسم
پردهٔ موسیقیی واکرده ام / تا بدین خوشتر نواها میرسم
از تن تن تن تنن تا تن تنا / های و هو گویان ز بالا میرسم
از تلا لا لا تا شدم مست و خراب / از تلا لا لا بالا میرسم
تا در آنجا شمس دین را دیده ام / هر زمانی بی سر و پا میرسم

شراب شیرهٔ انگور خواهم / حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از جام حلاج / ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
چو رنجوران دلرا تو طبیبی / سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست / چرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز / من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور داری / مرا گویی ترا معذور خواهم

مرا در چشم خود ره ده که خود را / ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از بهر برگیر / که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم دلم غیر تو بیند / من آن چشم کژ این کور خواهم
ببستم چشم خود از نور خورشید / که من آن چشمهٔ پر نور خواهم
شکرشیرینی این عشق طرار / نخواهم شور خواهم شور خواهم
چو تو مرده کانرا می دهی جان / سزد گر خویش را در گور خواهم
عزا هجران تست و سور وصلت / عزا را می نخواهم سور خواهم
خموشی پیشه کن چون شهره گشتی / که من گفتار را مشهور خواهم

جز آن تن سرو و قد نخواهم / جز از لب او مدد نخواهم
جز از شکرش نبایدم نقل / جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش / دانم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من / خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده ام چو انگور / جز ضربت و جز لگد نخواهم
از ضربت زخمهاش جانم / یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان خلاص جوید / کین زحمت کالبد نخواهم
من جز احد صمد نجویم / من جز ملک ابد نخواهم
احمد گویم برای او بس / از احمد جز احد نخواهم
مجموع منست شمس تبریز / حقّست که من عدد نخواهم

از فرقت یار هم چو ماهم / تا زهره و مه رسید آهم
ای ماه بر آی تا ببینم / در نور رخت که بر چه راهم
از فرقت تست بیم و ترسم / ای حضرت تو گریزگاهم
هم مرگ منی و هم حیاتم / هم خوف منی و هم پناهم
هم شکر و قند روز تلخم / هم مشعلهٔ شب سیاهم

ای خ

ای خسرو و صد هزار شیرین / بنواز بلطف گاه گاهم
روی تو بهار و من چو باغم / لطف تو چو آب و من گیاهم
با تو همه طاعتم نمازم / بی تو همه ذلّتم گناهم

که چرخ زنان همچون فلکم / که بال زنان همچون ملکم
هر دم پی حق رقصم پی حق / من زان ویم نی مشترکم
چون دید مرا بخرید مرا / آن کان شکر زان با نمکم
شیرست یقین در بیشهٔ جان / بدرید یقین انبان شکم
آنکو به قضا داد است رضا / قاضی کندش روزی ملکم
یاجوج منم ماجوج منم / حد نیست مرا هر چند یکم
نی محتسبم نی مضطربم / نی ماه منم نی لی و لکم
در خار جفا همچون شترم / در بحر وفا همچون سمکم
در عشق یکی بی چون و چرا / بیچون شده ام لا این و کم
بر بند دهان در باغ درا / تا کم نکنی خطهای چکم

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم / در طلبت رفته بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه روی / می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت / رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد / دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر دریای عشق / موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد / در پی این عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست / آه چه ره هست از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی / وا دل من وا دل من وا دلم
عشق صلاح الحق والدین مرا / کرد نظر برد به یغما دلم
در تبریز از هوس شمس دین / چند رود سوی ثریا دلم

منم دایم که در سودای رومم   شدم غواص و در دریای رومم
چو مجذوبان و مجنونان شب و روز   محب و عاشق و شیدای رومم
بجان مولای تبریز و دمشقم   بدل شاگرد مولانای رومم
چرا با ترک و اعرابی نشینم   که هم صنو و هم مولای رومم
چرا با زاغ و با کرکس پرم من   چو من شهبازم و عنقای رومم
چه کار آید مرا زیر و بم نی   که من هم مطرب و هم نای رومم
زهای و هوی این و آن نترسم   که من هوی دمشق و های رومم

نشاید از تو چندین جور کردن   نباید خون مظلومان بکردن
مرا بهر تو باید زنده کانی   وگرنه سهل باشد جان سپردن
ازان روزی که نام تو شنیدم   شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از جور تو گرمی   نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا ازان خوشتر چه باشد   به دیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش   ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
درین زندان مرا کندست دندان   ازین صبر و ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر و رفتست   ببام آسمانها رخت بردن

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن   نشاید دام قدرت را دریدن
امان هر دو عالم عاشقانراست   چنین بود و بود وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان   ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که این چوپان نریزد خون بره   ولی جاوید تا بد پروریدن
بدان که اصحاب تن اصحاب فیلند   بکعبه کی توان بی پر رسیدن
که کعبه ناف عالم فیل بینیست   نه بتوان ناف بر بینی کشیدن
ابابیلی شو و از فیل مگریز   ابابیلست دل در دانه چیدن

بچند دشمنانرا همچو دانه   ببام کعبه را تا نه شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمانها   ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهد بدلبر راه بردن   بدل خواهد ز تنگ تن رهیدن
دل از بهر تو یک دیگی بجوشاست   زمانی صبر کن در پزیدن

گرچه اندر فغان و نالیدن   اندکی هست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت   خو کرم من بخویش دزدیدن
بخدا و بپاکی داشتن   با کم از خویشتن پسندیدن
دیده گر ز رخ تو بر گردد   بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان   ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان را مسلم شد   بر همه مرگها به خندیدن
فرعهای درخت لرزانشد   اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبان عشق را باشد   از دل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها بچشد   در مکافات رنج و پیچیدن
زهد و دانش بورزای خواجه   نتوان عشق را بورزیدن
بیش ازین گفت شمس تبریزی   لیک کو گوش بهر بشنیدن

چند نظاره جهان کردن   آب را زیر که پنهان کردن
رنج کو بدکه گنج آورد دم   رنج را باید امتحان کردن
آنکه از شیر خون روان کردست   شیر را نیز خون روان کردن
آسمانرا چو کرد هم چو زمین   خاک را مانند آسمان کردن
بعد ازین شیوه دیگر گویم   چند بیکار دیگران کردن
تیز بر داشتی نوای مطرب   این باهسته کی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم   رقص بر پرده گران کردن
یک دو ابریشمک فروتر گیر   تا توانیم فهم آن کردن

اندک اندک ز کوه تنگ کشند — نتوان سنگ را کشان کردن
تا نبخشد جان جانها را — کی توان سهل ترک جان کردن
بنمای ای ستاره کاندر دیگ — نتوان راه را نشان کردن
مدتی خو کنیم با خمشی — چند ازین راز دل بیان کردن
شمس تبریز رحمتی فرما — تا بکی عزم این و آن کردن

هر کجا که باشی ای جان من — هر دو صد لاله و بنفشه و یاسمن
پاره گل بر کنی بر روی دمی — باز گردد یا کبوتر یا زغن
در تغاری دست شویی از نعم — ز آب دست تو شود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه — بو الفتوحی سر برآرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند — چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای خلیل — جان پذیرد عقل یابد زان شکن
ماه تو چون تافت بر برج اختری — سعد اکبر گشت و وارست از محن
جز دمی کز صحن سینه بر جهد — همچو آدم زاده بی مرد و زن
خواستم گفتن بدین پنجاه بیت — لب ببستم تا گشاید تو دهن

از بام روای چراغ روشن — تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار — صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه — بر گل ز هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی — یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن بسته را چو خورشید — یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود — یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید بی تو غرق آتش — وز بهر تو ساخت ماه خرمن
بنشاند هیچ کس بجز تو — تا وان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش — در عشق تو گل دریده دامن

ای دوست مرا چو سر تو باشی — هم روح بود خراب و هم تن
روزی که گذر کنی ببازار — هم مرد ز دود خویش و هم زن
وان شب که صبوح آن تو باشی — من غم نخورم ز وام کردن
ترکی کنند آن صبوح و گوید — با هندوی شب بخشم کیسن
ترکیت به از خراج بلغار — هر سین تو هزار ره زن
گفتی که خموش من خموشم — گر زانکه نیاریم به گفتن
ور گوش رباب دل بپیچی — در گفت آیم که تن تنن تن
خاکی بود دم و خموش و ساکن — مستم کردی بجست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک — تا هست کنی مراد گفتن

خاموش که گفت نیز هستی است — باشی از پی انصتوا الکن
مالست و ز دست مکسب تن — کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان — زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی — بی مرد شدی پدید و بی زن
خاری که بباغ دوست روید — خوشتر ز هزار سرو و سوسن
برهم دوزید عشق ما را — بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریک — بگشاید عشق شصت روزن
ور زی ترسی ز تیر و شمشیر — جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید — دم در کش و باش مرد الکن

وقت آمد توبه را شکستن — وز دام هزار توبه جستن
دست و دل جانها گشادن — دست غم را ز پیش بستن
معشوقهٔ روح را بدیدن — لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن — در روی تن خویش لب بشستن
برخاست قیامت وصالش — تا کی باامید در نشستن

اگر بگسلد آن نگار ما بنگر
صد پیوستنش در آن گسستن
مخدومی شمس دین تبریز
ای جان تو رمیده ها ز رستن

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
که نتوانی دام قدرت را دریدن
چو با بت نیست تا از ما گریزی
بنه گردن رها کن سرکشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره
بباطن گرمی دانی دویدن
رسن را چه گزی ای صید بسته
نبرد هیچ زنجیر از گزیدن
نمیدانی سرت اندر ره ماست
کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کف با درستم
یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما
همی جوشد ز موج و آن طپیدن
که سنگین اگر این زخم یابد
ز بند ما نتاند بر جهیدن
فلک تا خود نگوید حمد ما را
بگرد خاک ما نارد تنیدن
هوا شیرست از پستان شیطان
بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست
نیارد جرعه بی ما چشیدن
که یارد صبر ما را صید کردن
که یارد بنده ما را خریدن
کسی کو را گزیدیم و نبودیم
کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جان را در خز عشق
میان عاشقان باید خزیدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز
نشاید شمس را خفاش دیدن

بروای دل بسوی دلبر من
بدان خورشید و شمع شرق روشن
مرو هر سو به سوی بی سوی رو
که هر سو دیده نو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش
که هر بی سر از او افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان
دل ترسنده کان را نیست مامن
بدستت او دهد سرمایه زر
ز پایت او گشاید بند آهن
ور از آهو همی در رو نیابی
چو گنجه گم شد او از راه روزن

وکر

وگر زان خرمن گل بو نیابی
چه سود است عنبرینه مشک لادن
وگر سبلت ز شیرش تر نگردی
بر وای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآمیزد دولت با آب جستنش
چو آتش کاندر آویزد بروغن
درآ در آتش زیرا خلیلی
مرم ز آتش نه نمرودی و بد ظن
درآ در بحر او تا هم چو ماهی
بروید مر ترا از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی
که آن مر را برای ماست خرمن
بهار اندرون آمد چو سبزه
بکوری دی و بر رغم بهمن
نهی همچون کمان گر تیر اویی
بقاب قوسی رستی ز کهمن
زهی بر کار و ساکن تو بظاهر
چنان مرهمی در کار کردن
خمش کن سر خموشی چون بلادر
بلادر چون بنوشی باشی کودن

دگر باره چو مه کردیم خرمن
خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد
بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشادست
بغمازی زبان کشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ
از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی
پر از حلوای مر و شابست و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار
چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته ز باد آن روی آبی
که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار نو بکرد او را و گفتست
کزان آهن بیاجیدست غوشن
نزاید در عدم حق کای یاجین
برون رفتند زاغان ز مسکن
بسر بالای هستی روی آرید
چو مرغان خلیلی زین نشیمن
رسیدان الکلک عارف ز عزت
مسبح کرد او مرغان الکن
چو زیتیان که پنهان گشته بودند
برون کردند یک یک سر ز روزن
برون کردند سرها سبز پوشان
پر از طوق و جواهر گوش و گردن

سماعست و خور و ناهید در چرخ	همی گوید بیا بر کو رقصیدنی
هلا ای بید گوش و سر بجنبان	اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک این کن	ستیزه دوست می آید بمن
نخواهم من برای خدمت او	حدیث خوب او من فاش کردن

دل معشوق سوزیدست بر من	وزان سوزش بهار ایسو خرامی
بزد آتش بجان بنده شمعی	کزو شد موم جانم سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بنا که چو	میان شب هزاران صبح روشن
بکوی عشق او آنک در افتاد	که شد در خانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کافتاب دل بر آمد	که سایه نیست آنجا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش برستست	ز آتش نرگس و نسرین و سوسن
از آن سو باز گرد ای یار بدخو	بدین سو آ که زین سو نیست ناهی
بسوی بی سوی جمله بهارست	بهر سو غیر این سر ماه بهمن
چو شمس الدین جان بر و تبریز	چو جان بر عهد خواهی نقش شکلی

شبانی آمدن این راه با من	کجا گیرد هریسه پای روغن
ولی همراهی و با تو بسازم	که چشم من بروی تست روشن
چو از راحت بهر دم شرط نبود	میان راه ترک دوست کردن
بغل هایت بگیرم همچو پیران	چو طفلانت بهم کاهی بگردن
ترا چندان که تا منزل رسانم	نمایم بعد از آنت باغ و گلشن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی	چو کس مزد زوان بستست خرمن
دهان بربند گوش فهم بسته است	مگو چیزی که می ناید بگفتن

نمی نروم هیچ از این خانهٔ من	در تک این خانه گرفتم وطن
نکته مگو خواجه براهم مکن	راه من اینست تو راهم مزن

خانهٔ یارست مقام قرار	کفر بود نیت بیرون شدن
هر که درین خانه درآید چرا	همچو منش باز نماند دهن
خیز و ببند این در اما چه سود	فارغ در گشت دو صد در شکن
عقل من اینست تو مجنون مشو	جان من اینست برو جان مکن
ای خنک آن را که سرش گرم شد	گوش نهد سوی تتن تن تنن
سر نهم آنجا که سرم مست شد	ز آتش روی چه تو سیمین ذقن
ای رخ چون ماه برقع مپوش	ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند	ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع تویی شاهد تو باده تو	هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید	حلقه بگوش تو ام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم	بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو مه که بتو روشنم	ای مه جان دل ز شبم بر مکن
شمع تو پروانه جانم بسوخت	سر بی شکرش نهم اندر لگن
می زند شیر من از آتشت	می بجهد فیل من از کرکدن
تن زدم از غیرت و خامش شدم	مطرب عشاق تویی تن مزن

ای تو پناه همه روز محن	باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهر تو کناریش نیست	قطرهٔ آن لعبت هر دست و زن
شیر دهد شیر با طفل خویش	شاه بگوید به گدا کی حسن
بلکه شود آتش دایه خلیل	سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور نبوشد بصر از آفتاب	آب بنوشد ز تری یاسمن
بل که کند آن بت سیمین عذار	با همه کفرش بعبادت شمن
مهر کند دایه کی لطف تو	زهر دهد دایه چو آری توفن
کرد ابریشم بر کرم گور	حله شود بر تن مؤمن کفن
بس کن از این گفت و خمش کن که تا	بلبل جان خطبه کند بر فنن

ای دلارام من وای دلشکن	وی کشیده خویش بی جرم از من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه	زانکه تو شمعی و جان مالکی
جان من جان تو جانت جان من	هیچ کس دیدست جانی در دو تن
زنده کرده ام وصل تو مرگم فراق	بی نظیرم کرده اندر دو فن
بس بچشمهٔ آب حیوان خضر گفت	بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد کرد غمگین تو گشت	ور بیاید بایدش کردن زدن
جانها زان گرد تو گردد همی	جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
ترجمان گفت حلا جست این	یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشته بگفت	یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست	فکرت و غم هست کار بوالحزن
هر که در چاه طبیعت مانده است	چاره اش نبود ز فکر چون رسن
هر که بر پرید کاسد گشت جبل	چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
هم زبان بی زبانان شو ولا	تا بگفت و گو نباشی ممتحن

عشقست بر آسمان پریدن	صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن	اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را	مر دیدهٔ خویش را بدیدن
گفتم که دلا مبارکت باد	در حلقهٔ عاشقان رسیدن
از هر چه شنیده گذشتن	افسانهٔ جان جان شنیدن
زان سوی نظر نظاره کردن	در کوچهٔ سینه ها دویدن
ای دل ز کجا رسید این دم	ای تن ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان	من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکارخانه بودم	تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع بر پریدم	تا خانهٔ صنع آفریدن

چون

چون پای نماند اندرین راه	چون کویم صورت کشیدن

چیست با عشق آشنا بودن	بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون دل فرو خوردن	با سگان بر در وفا بودن
او فناییست هیچ فرقی نیست	پیش او مرگ و نقل با بودن
رو مسلمان سپر سلامت ورز	جهد کن بهر پارسا بودن
لیک شیران ز مرگ نشکیبند	عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو	ترسی ایشان ز بی بلا بودن
شیشه می گیر روز عاشورا	تو نتانی بکربلا بودن

هر چه کنی تو خواجه زمین وان	هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو	این دو چو گفتم باقی میدان
گر به جهان آن گنج نبودی	بهر چه بودی خانهٔ ویران
گنج طلب کن ای پدر من	دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد	با گل و ریحان با گل و ریحان
ذره بذره مشتری بیندت	گوهر خود را هین مده ارزان
گربه ور آید موش ربایند	گر بکشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان	دور مبادا سایهٔ جانان
باقی این را هم تو بیان کن	ای مه و مهر و گوهر تابان

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان	که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرمود خاقان خالکه امسال	شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک	زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست	که خاقان می خرامد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی	یکی بزمی خوش پیدای پنهان

نهاده خوان و نعمتهای بسیار — ز حلواها و از مرغان بریان هم
غلامان چو مه در پیش ساقی — نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جانهای مستان — فراغت دارد از حورا و جنان
تو گویی این کجا باشد هم انجا — که اندیشه کجا کشتست جویان

دل خونخواره را یکباره بستان — زغم صد پاره شد یکباره بستان
بکن جان مرا امروز چاره — وگرنی جان این بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم خدایا — که داد من ازان خونخواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم — تو خون من ز سنگ خاره بستان
بدست دل فرستادی دو سه خط — یکی خط را ازان آواره بستان
دران خط صورت و اشکال بگرفت — برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاد افتاد — نخواهم جرم از استاره بستان

بباغ آییم فردا جمله یاران — همه یاران همه دل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست — صلا ای عاشقان حق گزاران
دران باغ از بتان و بت پرستان — هزاران در هزار اندر هزاران
همه شادان و دست انداز خندان — همه شاهان عشق و تاج داران
بزیر هر درختی ماه رویی — زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه — یکی جوقی چو شاخ گل سواران
نه بینی سبزه را با گل حسودی — نباشد هست ادمی را خاران

ای زبان وای زبان وای زبان — هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست — ور بیاید مست گیرش در کشان
گر خمار باده خواهی اندر آ — نان پرستی رو که این جا نیست نان
کان زر و لعل خواهی الصلا — ور دکان داری برو سوی دکان

انکه

انکه نازاوابت خود کرده است — کی درآید در میان این بتان
ور بیاید چادر اندر سر کشند — تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیم بر خواهیم و زیبا همچو خویش — سیم بستانیم پیدا و نهان
انکه او خوبی بسیم و زر فروخت — رد و سیه باشد بخوبان جهان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گرچه حوری می نگنجی در جنان
چشم خود را شست عارف چند سال — مشک اشک آورد از اشک روان
معتمد شو تا درایی در حرم — او ببر بندد از گفتن زبان
شمس تبریزی گشاید راه تو — چون شوی بسته زبان و راز دان

صبحدم شد زود برخیز ای جوان — رخت بر نه تا رسی در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته — در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت — تا تر و تازه بمانی در جنان
نفس شوخت را بکش کان دیو توست — تا ز جیبت سر برارد حوریان
چون بکشتی نفس شهوت را یقین — پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه باش — کبر کم کن در سماع عاشقان
در سماع عاشقان ار منکری — حشر کردی بد قیامت با سگان
چون نماز و روزه ات مقبول شد — پای نه بر بام هفتم آسمان
چون غلام شمس تبریزی شدی — نعره زن کالحمد لله مستعان

چه نشستی همره چون بیگانگان — اندر آ در حلقه دیوانگان
می فروشد او بجانی بوسه — رو بخر زو بوسهای رایگان
انکه عشقش خانها برهم زده است — آمد اندر خانه همسایگان
شرم چه بود عاشقی وانگاه شرم — جان چه باشد این هوس وانگاه جان
کف برآورد است این دریای عشق — سر فرو کرد است آن مه ز آسمان
خوابها جست و شورش افزون گرفت — یاد آمد فیل را هندوستان

هر شبی را بنده کان حارس بود
شاه ما شد بنده کاو را پاسبان
ای بسته خواب ما امشب بیا
خواب ما را کن ز وصلت بی نشان
شاه ما از خواب و بیداری برون
در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می نماید صورتی
مشعله در دست یا رب کیست آن
آتش عشق خدا بالا گرفت
تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانه کاندر زمین غیب بود
سر زد و همچون درختی شد عیان
برق حسنت آتشی زد در درخت
می شکفت از برق آتش گلستان
این درختان سبز از آتش شوند
آب دارد این درختان را زیان
تا تو پیدایی نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

یار آمد استین افشانان
آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارت گر صد هزار سینه
ویرانی صد هزار دکان
شوینده صد هزار جامه
بخشنده صد هزاران عصیان
شورنده صد هزار فتنه
حیرت گر صد هزار حیران
آن دایه عقل و آفت عقل
آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید
عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد
جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور
گفتم که چه ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکستست
یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست
ویرانه ما است ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو
تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز تست چون تو رفتی
معمور شود بعدل سلطان
بیرون رفتم بقوت عشق
بسپردم ده بحکم دهقان
پس این همه حل و عقد این ده
گویم که بدست کیست ای جان
این دیو نیست گفتنی نیست
نی گفتن و نی شنیدن امکان

چون

چون مرده بساز خویشتن را
تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نیایی
آن گفت تو هست عین خذلان
کاری که کنی تو در میان نه
آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بگو بیشم
نتوان گفتن میان خامان
خاموش که صد هزار فرقست
از گفت زبان و نور فرقان

برخیز و صبوح را بجنبان
ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که ز راه تو رسیدند
هر مانده قدیم بنشان
جانها که بدند دوش در خواب
در عالم غیب شد پریشان
هر جان بولایتی و شهری
آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر
حراقه بزن صفیر برخوان
هرچه آوردند از ره آورد
بیخود کشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد
او بر نخورد ازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار
خوش نیست قلاوزی ز حیران
چون دست قلاوز اندرین راه
در هر قدمی هزار ویران
ای یار خدا در آ باواز
از کنگره های شهر سلطان
این راه بزن که اندرین راه
خفت اشتر و مست شد شتربان

دیر آمده مرو شتابان
ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن
آیین گلست در گلستان
گفتی چونی چنانکه ماهی
افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهره شهر مارا
بی دولت داد و عدل سلطان
شب هر تو آفتاب هم هست
خاصه به تموز گرم تفسان
قانع نشود بگرمی او
جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم
مرغان که معودند با آن

من بی تو نیم ولیک خواهم   ان با تو توی که هست پنهان

ماشاد تریم با تو ای جان   ما صاف تریم با دل و جان
در عشق خودیم جمله بی دل   در هوای خودیم جمله حیران
ما مست تریم با پیاله   ما پاک تریم با ذرکان
در ما نگرید و در رخ عشق   ما خواجه عجب تریم با آن
ایمان عشقست و کفر ما ئیم   در کفر نگر کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز   از یک پرده زنند الحان
دانا چو بداند این سخن را   پس کی رسد این سخن بنادان

ای روی تو نو بهار خندان   احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد   بر شاخ درخت نار خندان
یک لحظه جدا مباش از من   ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو   ای خسرو شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو   بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشه دل خیال رویت   شیرست و کند شکار خندان
هر روز ز جانبی بر آیی   چون دولت بی قرار خندان
بحریست صفات شمس تبریز   پر از در شاهوار خندان

ای روی مه تو شاد خندان   ان روی همیشه باد خندان
آن یار صبیح کس نزادست   ور زانکه بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی   در مسند عدل و داد خندان
ان در که همیشه بسته بوده   وا شد ز تو واگشاد خندان
ای اب حیات چون رسیدی   شد آتش و آب و باد خندان
ای تو همه کی مراد جانها   وی داده مرا مراد خندان

ازبهر

از بهر خریدن جمالش   جانها همه در مزاد خندان

سیر گشتم ز نازهای خسان   کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد از نهان دارم   تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین جهان دزدم   که نیابند مر مرا عسسان
هر زمان جانبی دگر تازم   بی رفیقان و حاجبان و کسان
فرسی را کنون سوار شدم   که نیابند گرد او فرسان
از پی کاروان برون تازم   چونک آواز میکند جرسان
ای خدا در تو چون گریخته ام   این چنین قوم را بمن مرسان

ای زبان و ای زبان و ای زبان   هوشیاری در میان مستان
بی محابا در ده ای ساقی مدام   تا نماند هوشیاری در جهان
ساقیا هوشم بیابانی کند   غرقه کن تو هوش ما را با بیان
مغزها را پر کن از صافی نبیذ   چشم ما را پر کن از نور عیان
تا برون آیند خاقانان غیب   در حریر و گوهر و زر جویان
در جزیره عشق بینی جوق جوق   حلقه حلقه مست گشته جلیان
عقل از صرفا و فتاده یک طرف   پرس پرسان این کیان و آن کیان
شمس تبریزی که عشقت خوبیست   کی رسند ای شاه الخالافیان

بیا ساقی می ما را بگردان   بزن نی ان بلا خمار را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد   شراب پاک بالا را بگردان
زمین خود چه باشد با غبارش   زمین و چرخ و دریا را بگردان
اگر من مجرم اساغر نباشم   مرا لا گیر و الا را بگردان
اگر گر رفت این دلها ز مستی   دل بی دست بی پا را بگردان
بیندیشم دگر زین خرده سودا   بیا دریای سودا را بگردان

شرابی ده که اندر جا نگنجم / چو فرمودی مرا جا را بگردان

دو قرار از دل مستان بستان / دو خراج از گل بستان بستان
گل مه ز سر مه بر گیر / گرد گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش / زان تست آن جلا بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی / گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی / طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی / دل خود از دل ستان بستان
چابک و چست شو اندر ره عشق / مهره را از کف جستان بستان

شاه ما باری بر آی کاهلان / گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا زوتر بسوی تخت شاه / گنج بی رنجست و سود بی زیان
چشم دل دیدست کحل از نور او / دید بالا تا به هفتم آسمان
خود چه باشد پیش او سقف سما / بر مثال پایهٔ از نردبان
ای بصورت خرد تر از ذره‌ٔ / وی به معنی صد جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ببین / صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان چون تیر گشتم چار چشم / وانگه اندر گنج چشمت صد نشان
هر نشانی چون رفیقی نیک خواه / می برندت تا بحضرت کشکشان

ندا آمد بجان از چرخ پروین / که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند / جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی / ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغد اندر ساکن / چه مسکن ساختی ای باز مسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد / کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندد بهم صراف و قلاب / چه نسبت زاغ را با باز و شاهین

چرا آئی بکنج ویرانه را / که بیرون نقش دارد زیر پیچین
چرا جان را نیازاری بحکمت / که از زر هر دو منی صد چنین تا منی
نه آن حکمت که مایهٔ و آبها کشت / ازان حکمت که گردد جا جغد بین
تو گوهر شو که گر خواهی و گر نه / نهندت فوق تاج از بهر تزیین
رها کن پس روی چون پای و سر شو / الف می باش فرد و راست در دین
چو معنی است او حرف چون زین / بگو تا کی کشی بی اسپ این زین
کلوخ انداز کن در عشق جانان / کلوخی کز زر یاست و عنین
عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد نثار و خشت بالین
بگورستان بزیر خشت بنگر / که نشناسی تو سر عاشقان ز پایین
خدایا در رسان جان را به جانان / بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعاهای ما و ایشان را در آمیز / چنان کز ما دعا و از تو آمین
قیامت انجنان فرما که باشد / ز ما احسان اندکی وز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسان جان / باوج قرب بر زین عالم طین

ترا بندی دهم ای طالب دین / یکی بندی دلا و بر خوش آیین
مشین غافل به پهلوی حریصان / که جان گرگین شود از جار گرگین
ز خارستان دل گر پاک گردی / ز دل یابی حلاوتهای انگبین
بجوشند از درون دل عروسان / چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم بریان سر بر آرند / چو ماه و زهره و خورشید و پروین
باحسان زر بخوبان انجنان ده / که نفرینند رشتانت به تحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز / بمیزبان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گل رخان را ننگ آید / چو بفروشی تو لعلی را بسرگین
ز سنگ آسیا زرین چو گولست / نه قیمت بیش دارد سنگ زرین
میان سنگها آن بیش ارزد / که افزون خورده باشد زخم منقین
ز اشکست تجلی فضل دارد / میان کوهها خود طور سینین

خمش شو صبر کن غمگین تو کو / کرا ماند ز دست عشق تمکین

ای دشمن عقل و جان شیرین / نور موسی و طور سینین هم
ای دوست که زهره نیست جان را / تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم / برخوانده و نانوشته هم چین
ای آنکه طبیب دردهایی / بی قرص بنفشه و فستنین
ای باعث رزق مستمندان / بی توصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست / وشتی نیست و نیشی تنین
دو پاره کلوخ را بگیر سی / وی سازی ازان و را امین
وان نقش کزان فرو تراشی / طینی باشد میانه و طین
پس در کف صنع نقش بندت / چون لعبتهاست این سلاطین
برهم زن شان چو دو سبو تو / تا بشکند آن یکی بتو هین
که لاف زند که من شکستم / تو بشکنی بدست تکوین
چون بادی راکنی مصور / طاوس شوند و باز و شاهین
شب خواب سازی به بندی / یعنی که مخسب خیز و بنشین
بنشین بخیال خانهٔ ما / هر نقش که می تنیم می بین
نقشی دگرت همی فرستم / تا لقمه او شود تخستین
تا صورت راست را ادائی / در سینه ز صورت دروغین
من از پی ایت نقش کردم / تا ملک مراکنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکار زند / از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید / مندیش ز بالش و نهالین
می گرد بگرد کوی لیلی / گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات میدهد شاه / ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجوئی / یابی بجوال این یا حیف
بس کن که دعا بسی بکردی / گوش دار ازین سپس باآمین

تو هر جزو جهان را برگذر بین / تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را بطبع روزی خود / به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش / فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیلها در جستن آب / به سوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه / بقدر او تو خوان معتبر بین
به پیش جان بحر اشام ایشان / تو دریای جهان را مختصر بین
تو آنها را که روزی روی شاهست / ز حسن شه دهانها پرشکر بین
بچشم شمس تبریزی تو بنگر / یکی دریای ژرف پرگهر بین

آمده بیک که خامش نشین / یک قدح مرد فلکی برگزین
آب روان دارد و چشمه حیات / تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
آن می گلگون سوی گلشن کشان / تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح فزا تا که روح / خندد و گوید سخنی خندمین
در کشد اندیشه گری دست خود / چونکه برافشاند یار آستین
گردن غم را بزن و تیغ می / کین بکشد کان حلاوت زکین
بام و در مجلس افغان کنند / کاغتنموا القهوة یا شاربین
کوش کشا جانب حلقه کرام / چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کند جبین چو گشاید دو چشم / جعد ترا بیند بجاه جبین
حرمیش بر دل حرم زند / سوی امین آید روح الامین
جادو عشرت چو گشاید کنار / باز دهد جان ز جهان و جنین
بس کنم و رزق بساقی دهم / وز کف او گیرم در ثمین

اگر خواهی مراهم درهوا کن / وگر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام / دو ساله پیش تو دارم قضا کن

بده می کز نشوشم بر سرم ریز | وگر هیچ نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا کوبی ترش شو | تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم را به کهگل چین میندا | دل خم را برآر و دلگشا کن
مرا چون نی درآوردی بناله | چو چنگم هم بساز و بانوا کن
اگرچه میزنی سیلیم چون دف | که آوازی خوشی دار ادا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را | بزن سیلی و دعویم را قفا کن
همی زاید ز دف وکف یکی آواز | اگر یک نیست از جفتان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز | یکی بوسه بما اقتضا کن
تو بوسه باره و جمله خواری | نگیری پند اگر گویم سخا کن
شدی از نی شکر افسون آن لب | نی ای لب شکر دو شکرها کن
نه شکرست این نوای خوش که دارے | نوای شکر نی داری صدا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا | که نی گوید که یکتا را دوتا کن

تو نقد قلب را از زر برون کن | وگر گوید ز رم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست و دشمن | ز باغش تو برای ولد در برون کن
مگسها را ز غیرت ای برادر | ازین بزم بر از شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را | از آن زیب و جمال و فر برون کن
اگر نشنود آواز چنگت | تو گر خواهی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند | دلی کو هست چون مرمر برون کن
ترا در راه معنی عاشقانند | تن شهوت بود چون خر برون کن
بریز دست شهوة پر و بالش | ازین مرغان نیکو پر برون کن
چو بنده شمس تبریزی نباشم | تو او را آدمی مشمر برون کن

اگر تو عاشقی غم را رها کن | عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را بر انداز | تو عالم باش و عالم را رها کن

چو ادم

چو آدم توبه کن باز آ به جنت | تو فرزندان آدم را رها کن
بر آ بر چرخ چون عیسی مریم | خر عیسی مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی | هم او را گیر و مرهم را رها کن
وگر بیدار گردت زلف درهم | خیال و خواب درهم را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدت | غم بیش و غم کم را رها کن
بیا زار اندر آ سرمست و شیدا | بشو رسوا و محرم را رها کن
چو بشکافد ترا شمشیر عشقش | هم او داروست مرهم را رها کن
بجو آنرا که آدم برد با خویش | غم میراث آدم را رها کن
حریف عشق مریم گشت عیسی | نه عیسی تو مریم را رها کن
دل از هستی مسلم کن مسلم | امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران | سگان نامعلم را رها کن
بدست خویش آتش در جهان زن | برای دوست عالم را رها کن
حریصان جگرخون بین و گر کین | کز ناسور محکم را رها کن
بدان آرد ترا حرص چو از زر | که ابرهیم ادهم را رها کن
خمش کن زین سخن کوتاه گردان | تو ادعوی و اعلم را رها کن
چو طالع گشت دین شمس تبریز | جهان تنگ مظلم را رها کن

درین دم حمدی آمد خمش کن | که او ناگفته می داند خمش کن
ز جام باده گویای خاموشی | ترا بی خویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش | که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در راه سینه دم را بگیری | ترا از گفت برهاند خمش کن
ز گردشهای تو ی داند آن کس | که گردونرا بگرداند خمش کن
هر اندیشه که در دل دفن کردی | یکایک بر تو بر خواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند | در آن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ | که یک یک را نمی ماند خمش کن

گر آن مه را نمی‌بینی نه بینی   چو چشمت را بپیچانم خمش کن
ازین عالم و زان عالم مگو هیچ   بیک رنگیت می‌رانم خمش کن

با من صنما دل یکدله کن   گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام از بهر خدا   زان زلف مرا یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی   سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو   زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش   این مغز مرا پر ولوله کن
ای زهره و مه زان شعله نو   دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان چوپان شده‌ای   بر طور برآ ترک گله کن
نعلین هوا بیرون کن و رو   در دشت طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا   انداز عصا و انرا یله کن
فرعون هوا چون شد حیوان   در گردن او رو زنگله کن

ای حقت دریا گوهر عطا کن   وین مس ما را تو کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان   تا کی ز دستان آخر وفا کن
بنگر پیست بر ما هر سنگ خارا   این درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده   این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی   آن مردی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب   در ظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی   کرد یتیمی از ما جدا کن
کردر نعیمم در زر و سیمم   بی تو یتیمم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم   بگشای دستم قصد لقا کن
ای شاه تبریز وی شمس گل ریز   از ما بپرهیز بهر خدا کن

بجنبد

چند بوسه وظیفه تعیین کن   بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دولت را خدای نرم کناد   این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید   می بچشم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت   رو فسون مسیح آیین کن
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد   هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن   حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد   آنچه اول کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج   چاره آب و زاد و خرجین کن
تا بکعبه وصال تو برسند   داروی اشتران گرگین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن   این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت   چشم دل را چو طور سینین کن
پس کجا شد ز خاک گستاخی   من که باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق   آنچه آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام   گوشمال هلال و پروین کن

بپوش آن رخ و دلربایی مکن   دگر باکسان آشنایی مکن
به چشم سیه خون مردم مریز   بروی چو مه دلربایی مکن
مرو از بر ما و گر میروی   دگر عزم رفتن بجایی مکن
چو معشوق زند ستمی می‌خورد   اگر عاشقی پارسایی مکن
بچشمی که کردی بما یک نظر   بدیگر کس ار آن نمایی مکن
وفا حسن خوبان زیادت کند   وفا پیشه کن بی وفایی مکن
چو سرو سهی راستی پیشه گیر   چو نقش نگین کژ نمایی مکن
من و تو بهم هم چو جان و تنیم   میان تن و جان جدایی مکن
ز من بشنو این پند و خود را چو شمع   بهر محفلی روشنایی مکن
بدل گفت عقل بد اندیش دوش   که اندوه خود می‌فزایی مکن

برو گفت دل ای زنهار بوالفضول تو دیوانه را گو خدایی مکن
چو عنقا بکنج قناعت نشین اگر شاه بازی گدایی مکن
به پستی بچه وجه با چون منی روا نیست زور آزمایی مکن
اگر منعمی راه خدمت سپر دگر مفلسی ذکر طایی مکن
خضر نیستی آب حیوان مجو سکندر نه ای پیشوایی مکن

ای برده دل تو قصد جان مکن وانچه من کردم تو با من آن مکن
بنگر اندر درد من کز صاف نیست درد خود منکر ستم و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت یک سر موی ز کفر ایمان مکن
عادت ایمان جفا باشد جفا هم بدان عادت برو احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده ام پاره پاره تر چندان مکن
چون نه بحری بحر اندر مرو قصد موج و غرش بحران مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دار پرده پوشی و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنه عشق از تو است یوسفی را حزه در زندان مکن
چون سر زندان غذای وقت عیش وعده ها اندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر تویی چشمها بر کوری ایشان مکن
نقد کان را از چنین مفلس مبر از خضر آب صفا پنهان مکن
شب روان را هم چو اشکی مسوز راه خود را پر ز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی نوری نما تا ابد زو رازها پنهان مکن

ای خدا این وصل را هجران مکن سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع جمع عاشقان بر هم مزن دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند آنچه می خواهد دل ایشان مکن
کعبه امید خلق آنست و بس کعبه امید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن خیمه تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
بی تو در یکدم زدن تاوان بود مهلت عشاق را تاوان مکن

مرغ خانه با هما پروا مکن پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو ورز جری تو خویش را رسوا مکن
در زیا آهنگری کار تو نیست تو ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگری تعلیم گیر ور نه بی تعلیم تو انزا مکن
چون نه بحری تو بحر اندر مرو قصد موج و غرش دریا مکن
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر دست خود را تو ز کشتی وا مکن
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت تکیه را بر پنجه و بالا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوه خامی مقیم شاخ باش بی معانی ترک این اسما مکن
چون ز لا بیرون نرفتی ای حریف منزل خود را تو در الا مکن
شمس تبریزی مقیم حضرت است تو مقام خویش جز آنجا مکن

مات خود را صنما مات مکن بجز از لطف و مراعات مکن
وقت رحمت است بکن کینه مکش بنده را طعمه آفات مکن
گنه و بی ادبی های مرا عفو کن هیچ مکافات مکن
بسر تو که جدایی مندیش جز که پیوند و ملاقات مکن
خاک خود را بزمین در مگذار منزلش جز بسماوات مکن
اولش جز بسوی خویش مکش آخرش جز که سعادات مکن
آنچه خو کرد ز لطفت برسان ترک بیمار و جرابات مکن

بنده‌ای اهل خرابات توئیم   پشت ما را بخرابات مکن
ماکه باشیم که کوئیم چنین   چونکه گفتیم مجازات مکن

بشنو از دل نکته‌های بی سخن   انچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست   کو بسوزد مرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریا بر تمام   فضلهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود   صورت نو نو از آن عشق کهن
چون بخوانی والضحی خورشید بین   کان زر بین چون بخوانی لم یکن
شیر زادستی چرا عاشق شدی   هم چو یوزان از حریصی بر جبن
خامش و نطق زبان را ترک کو   زانکه نوبت گشت این دم با ذن

عقل از کف عشق خورد افیون   هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل   امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر میرفت   دریا شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید و بحر خون شد   بنشست خرد میانهٔ خون
بر زورق گرفت موج خونش   می برد زهر سوئی به بیسون
تا گم گردش تمام از خود   پس گشت بعشق چست و موزون
در گم شده کی رسید جاسیی   کانجا نه زمین بود و نه گردون
ناگاه بدید زان سوی محو   زان سوی جهان جهان بیچون
یک سنجق و صد هزار نیزه   از نور لطیف گشته مفتون
گر پیش رود قدم ندا زد   ور بنشیند خود اوست مغبون
آن پای گرفته اش روان شد   میرفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا   تا رسته شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی   یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش   تا یافت شوی به گلستان هون

ورز

ورزانکه به گلستان درائی   خود را بینی درون کانون
بر پست فلک روی چو عیسی   واندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان ز شاه جان جو   از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس الدین و شاه تبریز   از هر چه صفت کنیش افزون

شین و میم و سین و دال و یا و نون   از میانش عشق دین آمد برون
آفرین از عرش بر تبریزیان   چون خضر و الیاس کشان شد رهنمون
خضر و الیاس از دمش بوئی نیافت   من چه گویم صد چو موسی شد زبون
عیسی مریم ز بهر سوزنی   در سپهر چارمین کرده سکون
گرچه یحیی لاف معصومی زند   موذی زرد و دزد دارد در درون
عاشقان مستان جام وحدتند   عاقلان را جرعه داده از جنون
در کهٔ مستی جواد جولان کنند   تنگ آید صفت چرخ نیلگون
تو یقین می دانکه از منصور وقت   صد هزاران نعره‌ها آمد فزون
عزتش از احمد مختار بود   خلعتش از انبیا و مرسلون
درد مندی کار مرد عاشقست   عاشقان را جرعه‌ها داد از فنون
شمس تبریزی بر دم چنگ زد   لاجرم در عشق گشتم ارغنون
ارغنون وارم نوازد شاه عشق   از نوازش نعره‌ها آمد برون
شمس دین و شمس دین می گو و بس   شمس دین هست از برون و از درون

بانگ بر آمد ز خرابات من   یار درآمد بمراعات من
تا که بدیدم مه بی حد او   رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم به که طور رفت   آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که این حسن کیست   کامد سرمست بمیقات من
این نفس روشن چون برق کیست   بر شده بر سقف سماوات من
ایها دل آن عاشق مشتاق ماست   رسته ز هجران و ز آفات من

امده با سوز هزاران نیاز — بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر و ببین — خلعت و تشریف و مجازات من
نفی شدی در طلب وصل من — عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می — مست شرابت کرامات من
پهلوی شاه آمده مات شو — مات منی مات منی مات من

بانگ بر امد ز خرابات من — چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبت الامر ظفر در رسید — یار در امد بمراعات من
یارب یارب که چه سان میکند — دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند ان کیمیا — غفلت و انکار و جنایات من
جوش نهد در دل دریا و کوه — از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق — سوخته بودی ز خیالات من
در سپه جان زندی غلغله — طبل و علم نعره و هیهای من
در افق چرخ زدی شعلها — نیم شبان اتش میقات من

باز رسیدان بت زیبای من — خرمی این دم و فردای من
بر نظرش روشنی چشم من — در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر بگوشش رسید — بانگ من و نعره و هیهای من
بر در دل کیست که در میزند — جان جهانست و تمنای من
گر نه زند او در من در دمی — ور نکشد یاد من او وای من
سایهٔ خود دور مکن از سرم — باز مکن سلسله از پای من
در چه خیالی هلای رو ترش — نعره بر حلوایی حلوای من
هم بخور [illegible] کف حلوا بیار — تا که فنا گردد صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم — چیست ز بوی رتو بابای من
بر زنخش کوب دو مشت سخت — ای شه و شه زادهٔ مولای من

آن منست او بهر جا رود — عاقبت آید سوی صحرای من
گوید دریا که زکشتی بچه — در رود در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود — قطره شود بحر بدریای من
مشک بدرید و بینداخت دلو — غرقه آب آمد سقای من
بانگ زدم کای گل سقا بیا — رفت بنشنید علالای من
جوشش دریای معلق نگر — از لمع گوهر گویای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل — زانکه دراز آمد سودای من
بس مکن ای دوست سخنهای او — جوی به تبریز تو ماوای من

مست رسیدان بت بی باک من — دردکش و دلخوش و چالاک من
گفت بمن بنگر و دلشاد شو — هیچ بخود منگر غمناک من
زاب و گل این دیدهٔ من پر گلست — پاک کنش از نظر پاک من
دست بزد خرقهٔ من چاک زد — گفت مزن بخیه برین چاک من
روی چو بر خاک نهادم چه گفت — پاک مکن روی خود از خاک من
ای امت اورده منت می برم — زانکه منم سنبه و تو شبناک من
نقطه زدم در تو همی سوز خویش — لیک سیه می نکند زاک من

بانگ بر امد ز دل و جان من — گاه ز محبوبهٔ پنهان من
سجده که اصل من و فرع من — تاج سر من شه و سلطان من
حسنه و بسنت فله دست من — دست غم و یوسف کنعان من
دست نمودم که ببین زخم کیست — گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شدست — دید و بخندید گلستان من
گفت بخنده که برو شکر کن — عید مرا ای شده قربان من
گفتم قربان کیم یار گفت — آن منی آن منی آن من
صبح بخندید و دو چشم گریست — دیده صنم دیدهٔ گریان من

جوش برآور چو روان گشت آب		از شفقت چشمهٔ حیوان من
تُنگ از آب حیاتش بکن		در بن هر سبی و دو دندان من
آب حیاتست روانه ز عرش		تازه از و سبزهٔ ایمان من
بندهٔ این ابر و این میر آب		بنده تر از من دل حیران من
بس کن و گستاخ مرو هین خموش		پیش شهنشاه سخندان من

جان منی جان منی جان من		آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من		قند منی لایق دندان من
نور منی باش تو در چشم من		چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید به سوسن بگفت		سرو من آمد به گلستان من
از دو پراکنده تو چونی بگو		زلف خود و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من		چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا میروی		پیش من آی گل خندان من

ای تو چو خورشید پی خاص من		کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب		تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش درت عقل کل		کای ز تو جان یافته اشخاص من
عقل کل و نفس کل و آن دگر		بحر من و گوهر و غواص من
کفر من و گوهر ایمان من		جرم من و واعظ و قصاص من
هر نفسم شاه ندا می‌کند		توبه کن ای عاص بن العاص من
جمع هوا را برخ خود ممال		تا نکشندت بر جصاص من

فخر را در خواب دیدم دوش من		گشتم از خوبی او مدهوش من
از جمال او ز کمال و لطف فخر		تا سحر که بوده‌ام بیهوش من
فخر را دیدم میان کان لعل		تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من

بش

بس شنیدم های و هوی عاشقان		بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه‌ها دیدم همه سرمست فقر		حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم حلقه‌ها در گوش او		بس که دیدم بحر را در جوش من
از میان جان من صد جوش خاست		چون بدیدم راه را از روش من
صد هزاران نعره می‌زد آسمان		ای غلام آن چنان چاووش من

پیشتر آ ای صنم شنگ من		ای صنم هم دل و هم رنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد		تا تو بگوییش دل تنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان		تا تو بگویی سره سرهنگ من
چند پرسی که رخت زرد چیست		از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از من باز خر		تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو		صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا		کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باده روان تر شود		گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده‌ام بستهٔ آونگ تو		کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار		وه چه شود چون کنی آهنگ من
زنگی غم برد ز شادی ردم		دودم مرا باز خر از زنگ من
بیکهی و دوری ره باک نیست		نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
خامش شو چون همنان دیگ باش		تات بگوید خمش و دنگ من

به پیش آر سغراق گلگون من		ندانم که با دست یا خون من
بجا نیست جان از غرقاب غم		چو کشتی نوحی به جیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل		رساند به اصل و به بیچون من
درا اجزای من خوش درآمیخته		بجوشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی		که جمعند هر دو به کانون من

چونایم ببوسد چو دفم زند ... چه خوش جنگ در زد بقانون می
برو باقی از ساقی من بجوی ... کزو یافت شیرینی افسون من

بیشتر ای صنم شنگ من ... ای صنم هم دل و هم رنگ من
بیشتر آتا بزند عکس تو ... بر دل آیینه بی زنگ من
چند بلنگید به چپ و به راست ... تا تو بخوانیش که ای لنگ من
صلح تو شیرین تر یا جنگ تو ... یا رخت افروخته در جنگ من
روح همی گفت که راز مرا ... زهره چرا داند ای تنگ من
گفتم غم نیست که از لطف او ... آب رود از دل چون سنگ من
روح مرا گفت که بابا داو ... آب کجا دارد آهنگ من
بسته دو می کشیم بر فلک ... تا بکجا ای سره سرهنگ من
می کش می کش هله خوش میکشی ... کوری اندیشه و فرهنگ من
یک دو قدم گشته زهم راحت ... هفصد و هفتاد و دو فرسنگ من
پیری من گشت به از کودکی ... تازه شده روی پر از زنگ من

هر شب که بود قاعده سفره نهادن ... ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف ترا قاعده بر روزه گشایان ... مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد ... باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم ازان آتش دل آب حیاتست ... بر آتش او شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید تو ام ای جان و جهان گفت ... قد کنت ولکنک قد صرت مرادا
هین جام می غیب بگیر از کف من شاد ... در کار بجا می نشود راست ترا دن
کار دل و جانست سحر که قنوعست ... در پیش جهان مایده غیب نهادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست ... در خاک بپوسیدن و ز خاک بزادن

ای یار مقام دل پیش آ و دمی کم زن ... زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

کرخ

کز تخت نهی ما را بر سینه دریا نه ... وز دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده ... اشباح منافق را در هم زن و بر هم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه ... مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
در دیده ظالم نه عدل نو و عقل نو ... وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم ... وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
کر صادق صدیقی در غار سحاد شارو ... چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جان خواسته ای جان اینک من و اینک جان ... جانی تو نبود در قعر جهنم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید ... زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
کر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد ... آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یابی ... آن طبل انا الله را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب زیبا رو ... از زیر چو سیرابی بر زمزمه بم زن
دشمن بکش غمهایی خاموش نمی شاید ... هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن ... هست عاشق هر زمان در بی خودی شیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن در گریز و در حذر ... عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود ... عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک ... زیت را اندر میان آب جو تنها شدن
هر که باشد در نصیحت دادن عشاق او ... نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
عشق بوی مشک باشد لاجرم رسوا کند ... مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق لوهم چون درخت و عاشقان سایه درخت ... سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
در مقام عشق بینی پیر گشته طفل را ... در مقام عقل بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی بشفقت هر که او مستی گزید ... همچو عشق تو بود در رفعت والا شدن
ای صلاح الدین زهرت هر که او پستی گزید ... هست از تحتی لا تا فوقی الا شدن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن ... عجب این عیب از چشمست یا از نور یار و زن

مگر گم شد سر رشته چو شد آن حال بگذشته   که پوشیده نمی ماند درآن حالت سر سوزن
خنک آن دم که فر آتش درآید اندرین مسجد   درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش   که از تاثیر آن آتش جهان آینه شد آهن
چو ابراهیم درآ زر درآمد همچو نقد زر   برو بشد از دم آتش سمن زار و گل و سوسن
اگر دل را درین غوغا نبازی و اندرین سودا   چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
اگر در حلقه مردان نمی آیی زنامردی   چو حلقه بر در مردان برون می باش و سر می زن
چو پیغمبر بگفت الصوم جنة پس بگیر آن را   به پیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
سپر باید درین خشکی چو در دریا رسی آنگه   چو ماهی بر تنت روید برغم تیر او جوشن

مطربا زخمه بزن تا روح باز آید به تن   در زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگوشم خوشتر از درّ عقیق   نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگوی   بر تن و جان ده صلا و بنواز تن تن تنی
نام شمس الدین چو شمعست و تو پروانه بسوز   پیش چوگان دو زلفش گوی جان اندر فکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان   تا که گردد نور پاکت پرده سوز گام زن
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس   گر جمال یوسفی دفع تو گردد پیرهن
یک شبی تا روز تو دف زن تو بر نام او   تا ببینی مرده کان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر تو نه عاشق مشو از ما ملول   عشق شمس الدین کند خاک ترا زیبا چمن
آن جماد سنگ زبان و سرو رقصان در چمن   سوسنک هستنک شده گوید که باشد خود سمن
خارها خندان شده با گل گرفته پرتوی   سنگها مرجان شده با لعل گوید ما و من
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر بر زند   محو گردد پیش آن گل گلستان تنها و چمن
ایها الساقی لو رکنا حیا نصف من   ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
شاه عالم شمس تبریزی چنین گوید که جان   فارغ از امکان شده است و ایمن از تخریب تن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن   تا چه اوا دمید هر دم درین سرنای تن
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می زند   آه ازین سرنای شیرین نوای نیشکر

هست سرنایی بدید و هست سرنا نابدید   گر همی لبهاش باری مست شد سرنای من
آسمان چون خرقه رقصانست صوفی ناپدید   ای مسلمانان که دیده خرقه رقصان بی بدن
خرقه رقصان هم چو جسم و جسم رقصان همچو جان   گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او   که ز بویش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوالحسن گوید حسن را کو ز بویش مست شد   کان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود   باده گیرای او آنگه کسی با خویشتن
شمس تبریزی نکردی باده و بزمی نهاد   تا سحر که در رخ گشته هر دو در یک پیرهن
هین خمش کن ستر دل کم گو که محرم نیست کس   شمس تبریزی مگر تا که بیاید در وطن

عاشقی دانی چه باشد جان و تن بگداختن   غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
از خودی بیزار گشتن دوست را جستن بجان   ترک درمان کردن و با درد عشقش ساختن
مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادان بدن   در فنا دیدن بقا را سوی بی سو تاختن
بی مرادی را گزیدن نفس را گردن زدن   در هوای آن سری مردانه این سر باختن
رایت هستی شکستن نیست گشتن در رهش   وانگه اندر نیستی رایات نو افراختن
خانه حقست دل چون دل نباشد جای حق   پس بباید خانه را از غیر حق پرداختن
ای پسر جانست عشقش خویشتن را عشق دان   این چنین باشد بمعنی خویش را بشناختن

سر فرو کرد از چمن آن ماه روی سیم تن   آستین را می فشاند او شرمگین در انجمن
هم چو چشم گشته کان چشمان من حیران او   وز شراب عشق او این جان من بیخویشتن
زیر جعد زلف مشکینش قیامت را مقام   در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خود   تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد   من فغان کردم که دور از پیش من ای خوب ختن
در سخن آمد همای و گفت بی دولت کسی   از سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست   من جان دوست خواهم گفت جانان را سخن
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید   او ز من دیوانه تر شد بر جمالش مفتتن

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست | از جمال شمس تبریزی گزین انجمن

یار خود را خفته دیدم ای برادر دوش من | برکنار چشمه خفته در میان یاسمن
حلقه حلقه دست بسته حوریان برگرد او | از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
بادمی زد نرم نرمک بر کنار زلف او | بوی مشک و بوی عنبر می‌دمید از هر شکن
مست شد تا در رباید زلف را از روی او | چون چراغ روشنی کز وی تو بر دار لگن
زاول این خواب گفتم یکزمان آهسته باش | صبر کن تا با خود آیم یکزمان تو دم مزن
تا ببینم من خیال یار اندر خواب خوش | نکته از غمزه چشمان او سر و علن
آب حیوان از لبان روح بخش نازنین | بی کلاهی می‌کشم هر لحظه‌ای شکل دهن
روضه رضوان ندارد قطره‌ای زان آب خوش | گر بیابد ذره‌ای صد گونه گردد آن چمن
حوریان رقصان شوند از لذت خوبی او | شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
ای بسا دولت که آید از چنان خواب صفا | خوشتر از بیدار بودن خوبتر از دم زدن
شمس تبریز آمد از فردوس اعلا در فشان | شاد با عشاق عالم خرما دو رزمن

آنچه می‌آید ز وصفت این زمان اندر دهن | هر مریدی مرده گر خواهم بدراند کفن
خود مرید من بمیرد کآب حیوان خورده است | آنکهی زد دست که از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان | از درون غم بت تراشی وز برون غم بت شکن
گر براندازد ز روبت باد دولت پرده‌ای | از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور دمی از لب باز گیری زان گلستان سنجی | از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سمن
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی | جان دهیم از شکر آن و وا رهیم از ننگ تن
کرده دزدید از تو دل چیزی چرا آویخته است | چاره نبود دزد را هم عاقبت ز آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را | از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کرامانی که هست | آب حیوان خورده است و تا ابد باقی شدن
چاشنی شمع عشقت گر به عنقا بر زدی | هر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت عشق تو آمد ساعتی در بتکده | که شمن بت می‌شد آنجا گاه بت می‌شد شمن

هر زمانی

هر زمانی نقش می‌شد نعت احمد بر صلیب | صبر و حرمت می‌شنید از اشکار از دهن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می‌دمد | آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترک چه تاجیک چه رومی چه زنگی چه | مالک الملکی که داند هو بهو سر و علن
جامه شعرست شعرم تا درو شعر کیست | تا که حوری جامه زیبا یا که دیوی جامه کن
شورش از سر درکشیم و حور را در بر کشیم | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
آفتاب معرفت را آفتاب دیگرست | چون بتابد بر خلایق روح‌ها آید بتن
شمس تبریزیست شاه معنوی اندر وجود | کیقباد و سنجر اندر بام او را چوب زن
شمس تبریزی بشفقت می‌کنم دندان خوده | خواب و خور را ترک کردم همچو ویس اندر قرن

همه خوردند و برفتند و تهی گشت وطن | وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد | که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چون تو بی آب حیاتی که بماند ساقی | چون تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان | بپرد جان مجرد به گلستان چمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالود | ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
چو مرا بی‌رحمی صبح مجو شرط ادب | مست را جرم نه و شرع مرا نیز مزن
ادب و بی‌ادبی نیست بر مستم چه کنم | چون شتر می‌کشدم مست مهاربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طلب کرد و چه گفت | بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل را ز من اندر خور طفلان نبود | بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت اگر می‌ندهی باده بده بوسه عشق | گفت این هم نه هم باش چنین جفت حزن
گفت من نیز ترا بر دف و بربط بزنم | تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند | که مگر ماه گرفتست مجو شعر و فتن
طشت اگر می‌نزنم فتنه چو زن حامله شود | فتنه‌ها زاید ناچار شب آبستن
برگ می‌لرزد بر شاخ و دلم می‌لرزد | لرزه شاخ ز باد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم | که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری | تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان ... که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

هر که زا گشت سوال غایت هر گردیدن ... ساکنا ما همه گردنده تو اند دیدنت
هر که صفرا شودش غالب از شیرینی ... تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
هر که از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد ... بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
ای کسی کز عدمی در حدثان افتادی ... چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
عقل میدانی و تو خود خر لنگ افتادست ... در براق احدی دید کسی لنگیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن ... وانگهان بر قدمش بیجه و ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی ... گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم ... کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن
شمس تبریز سخنهات همه دیده ورست ... لیک کو گوش که تا ند سخنت بشنیدن

با روی تو کفرست به حسنی نگریدن ... یا باغ صفا را به یکی تره چریدن
بی بر تو مرغان ضمیر دل ما را ... در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابید ... آن ابر تو است ای مه و فرخنت دریدن
وحشی که چراگاه شکاران تو باشد ... شیرانه بیازند در آن دشت چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نه خیزد ... آن عشق حرامست و صلای قصریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید ... محبوس شنیدم من آواز پریدن
در خواب شود غافل از دولت بیدار ... از پوست چه شیره بودش در فشریدن
رنجور شقاوت چو در افتاد بپایش ... لا حول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز ... آن موی بصر باشد و باید ستریدن

صد گوش نوم باز شد از راه شنودن ... بی نور دهنده نتوان زادن و بودن
استون تو ز باد بهار آمد و من باغ ... خوش حامله گردد اجزا ز ستودن
بر همدیگر افتادن مستان چه لطیفست ... وز همدیگر آن جام صفا بر بودن

ای آنکه بعشق تو مرا واجب و حقست ... آیینهٔ دل از خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است ... این هدهد جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه ... جانها بلب آمد هله وقت است نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ ... وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار ... وان شب که در آیی تو حرامست غنودن
چون آمد پیراهن خوشبوی ز یوسف ... بس بار دو سر دست کنون کحل سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت ... آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پس تا شه ما گوید گو راست مسلم ... بر کردن افهام و بر افهام فزودن

ملکی ملکی که روا نیست بی گنه کشتن ... مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو برگ دی از لطف خویشتن سر خم ... دماغ ما ز خمار تو است آبستن
مبند آن سر خم را چو کیسهٔ فلفل ... که خانه گردد تاری ز بستن روزن
چو آدمی ز غم آماج تیر را مانیم ... ندارد او جز مستی و نمودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داود است ... که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست ... که او چو آینه هم ناطقست و هم الکن
دلا دو دست در او در سبک بگردن عشق ... اگر چه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها بنترسد که گنجها دارد ... که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
گرفت خواب گریبان تو ببر سوی غیب ... مگر ز غیب بیابی کشان کشان دامن

تویی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن ... تویی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی ... پس آنگهی بنویسی گناه آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره ... فراخ ترایست دو عالم تویی دو صد معدن
تراست حکم که گویی بکور چشم گشا ... سخن تو گویی و گویی بگوی گفت الکن
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس ... که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو سنگ کشانی بسوی آهن خویش ... مرا چه کار که من جان روشنم یا تن

تو باده تو خماری تو دشمنی و تو دوست   هزار جان مقدس فدای تو دشمن
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز   بهار جان که بداوی سزای صد بهمن

من چه کنم چو تو نه جامه حلال خویشتنی   بی خبری ز سر خود واقف شو ز گفت من
چند زنی چو غافلان پا چو بهیمه در جهان   آدمی ولی نه لایق مرغ این چمن
چون من و تو دو صورتیم هر دو صفا کلیم   پس چه میان ما و تو فرق بود درین زمن
از تو سؤال میکنم مسئله جواب ده   این که حدیث میکنم کیست بگو درین دهن
من نیم و تو هم نه یک نفسی حدیث گوی   غیر تو است یقین بدان اوست که میکند سخن
کو هر اصل می کند این حرکات در بدن   ور من از کجا کنم این سر و شور و پر فتن
در صدف وجود تو در یکتا ایست قیمتی   چون تو نداری آگهی جرم ز تست نی ز من
تن قفس است و روح تو بلبل ناطق اندرو   وای از آن زمان که او باز پرد سوی وطن
چون ز تنت جدا شود با تو مناظره کند   گر سر خواجگی تو طرف کلاه بر شکن
گر تو کمال عاشقی خواهی روشنت شود   چاکر شمس دین بشو بو که شوی تو چو من

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من   صید تو ایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
هر نفس از کرانه ساز کنی بهانه   هر نفسی برون کشی از هوسی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم   رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه کس نیم گرچه که بس مقصرم   هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان بر جه و کاهلی مکن   قصه حسن او بگو پرده عاشقانه بزن
هیچ جهیست جهر او چون ز نسیست ذکر او   در بن چاه یوسفی دست بزن بدین رسن
ذوق نی شکر بجو آن نی خشک را   چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید طالبی هست مراد مطلق او   در تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
لاله دم کاو قصاب او روزی تو ذمی   ذره به ذره را اگر نور گرفته در دهن
گرچه گل لطیف تر رزق گرفت بیشتر   لیک رسیده اند که هم به جهان یاسمن
عمر و ذکاو زیرکی داد به چند و ان اگر   حسن و جمال و دلبری داد شاه ختن

ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران   قهر نصیب تیغ شد لطف نصیب مجتنی
شهد خوای هر شبی هست نصیبه لبی   همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
با که بود حیات من عشق بود نبات من   چونکه در آن جهان روم عشق برد مرا کفن
در من خرم و مرا مستی باده کم مکن   نازک و شیر خواره ام دور مکن ز من لبن
چونکه حزین غم شوم عشق ندیم من کند   عشق ز مردی بود و باشد از دعا حزن
گفتم من اگر بدل بست رهت خمار غم   باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
گفت دلم اگر جزا و سازی شمع و ساقیم   بر سر جام و رباب زن جام و کباب بزن

بیا بوسه بخند است از آن لعل متمن   اگر بوسه بجانست و فریضست خریدن
چو آن بوسه پاکست نه از خون و نه خاکست   شوم جان مجرد برون آیم از تن
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد جفت   گران گوهر نابست صدف را علم بشکن
بی بوسه گل را که می بخشد مثل را   جهانیست ز بیا نهان برون کرده چو سوسن
غلط کرده شاهید چه مریخ و چه ماهید   هلا بوسه بخواهید از آن دلبر توسن
دریای مه آفاق که روزی بگشادیم   شبی بر رخ ماتاب لبی بر لب ما زن
در گفت فرو بند که تا روزن دل را   ز مه بوسه نیابد مگر از ره روزن

از ما مرو ای چراغ روشن   تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار   صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه   بر هر گل تر هزار گلشن
جان شب تو چون چراغی   یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن خانه را چو خورشید   یا خانه بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود   یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید بی تو غرق آتش   صد مهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچ کس بجز تو   تا وان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ در داغ در جوش   وز عشق تو گل دریده دامن

ای دوست مرا چو سر تو باشی / من غم نخورم ز دام کردن
روزی که گذر کنی به بازار / هم مرد رود ز خویش و هم زن
وان شب صبوح آن تو باشی / هم روح بود خراب و هم تن
ترکی کنند آن صبوح و گوید / با هندوی شب بخشم کی من
ترکیت به از خراج بلغار / هیچ کسش تو هزار رهزن
گفتی که خموش من خموشم / که زانک نیایدم به گفتن
ور گوش رباب دل بپیچی / در گفت آیم که تن تنن تن
خاک بودم خموش و ساکن / مستم کردی به مست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک / تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستیست / باش از پی انصتوا الکن

عالمست و زرست مکسب تن / کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان / زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی / بی مرد شدی جهان و بی زن
خاری که بباغ دوست روید / خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را / بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریک / بگشاید عشق شست روزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر / جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کجا خود بگوید / دم درکش و باش همچو الکن

وقت آمد تو بر اشکستن / وز دام هزار تو برجستن
دست و دل جان گشادن / دست غم را ز بن ببستن
معشوق روح را بدیدن / لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن / در روی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش / تا کی با امید در نشستن

گر بگلزار نگار بنگر / صد بوستنی دران گلستنی
مخدومی شمس دین تبریز / ای جان تو رسیده زر ستنی

ای مرغ آسمانی آمد که بپریدن / وی آهوی معانی آمد که چریدن
ای عاشق خریده بر عاشقان گزیده / بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی / گر چون خیال دانی در دیده ها دویدن
این دم حکیم آید تعلیم تو نماید / بی گوش و سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
دانه سبل بریدن هم مرده زنده کردن / هم تخت و تخت دادن هم بنده پروریدن
ای یوسف معانی ای گنج شایگانی / خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
گو مشتری واقف بی دوری مخالف / در پرده ساز کردن هم پرده ها تنیدن
در بی خودی تو خود را می جوی تا بیابی / زیرا فراق صحبت خاصه ز حق بریدن
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی / چون شسته شد توانی پستان او مکیدن
ای عشق آن جهانی عار آهی کشانی / احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب دانه از شرق رو نمودن / ورنه بمرکز او نتوان به تک رسیدن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی / در کوه در فتادی چون بحر در طپیدن
تبریز شمس دین را خوش ناگهان ببینی / وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن

چون جان نوح ستانی چون شکرست مردن / با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
برداری این طبق را زیرا خلیل حق را / با غنت و آب حیوان گر آذرست مردن
این سر بسان مردن وانسر بسان زادن / زان سر کسی عزیز را زین سرست مردن
بگذار جسم و جان شو رقصان بو الجهانی / مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن
وانکه جان پاک شو ز چرخ گشت خاکی / با قند وصل هم چون حلوا گرست مردن
از جان چرا گریزم جانست جان شیرین / وز کان چرا گریزم کان زرست مردن
چون او ترا نخواند سوی خود کی نماید / چون جنت است رفتن چون کوثرست مردن
چون زین قفص برستی در گلشنست مسکن / چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن

هر کی آینه است چیست در آینه نماید / آیینه‌ات بگوید خوش منظرست گردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت / ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه هم چنانست / ور نه در آن نمایش هم مضطربست مردن
خامش که خوش زبانی چون آب جاودانی / کز آب زنده کانی کو در خورست مردن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن / گر دی نکرد سردی سرمای برد و بر من
سرها چو گشت سرکش هیزم بنه بر آتش / هیزم دریغت آید هیزم بهست یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش / در سوز نقشها را ای جان پاک دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد / ماننده بت پرستان دور از بهار و مأمن
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش / چون زاده خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد بگرد مردان / لاله گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بخواند در آتشش دماند / سوزش در او نماند گردد چو ماه روشن
شاباش ای فسونی کافتد ازو سکونی / در آتشی که گردد آهن درو چو سوزن
پروانه وار زن خود بر آتش موقد / کو را همی نماید آتش بشکل روزن
تیر و سنان بچهره چون گلفشان نماید / در گلستان نپوشد کس خویش را بجوشن
اسبان اختیاره عمال شهریاری / پالان کشند و سرکش اسبان کنند کودن
فرعون هم چو روغن در آب غرق گشته / بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
چون لکلکست منطق بر آسیای معنی / طاحون ز آب گردد تر لکلک مقنن
زان لکلکان ای برادر گندم ز دلو بجهد / در آسیا در افتد یعنی رهی بجستن
لیکن ز گفت و گویم من گرم می‌شوم جان / کز عشق می نشیند تیزی بزم چو جوشن

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن / ای سر فراز مرده مردانه بر سرش زن
چون الحشی آر حمله کو حیز مست جمله / آن آتش دل خود بر خشک او و ترش زن
از لعل می فروشت تو مست کن جهان را / بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد / خواهی که تازه گردد در جوی کوثرش زن

هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرّد / ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه / وانکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن
گر بحر با تو گر شد در کین تو بجوشد / آتش کن آب او را بر در و گوهرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید / از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

گرچه بسی نشستم در نار تا به گردن / اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم / فارغ نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که سر فرو کن تا قعر عشق میرو / زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین تست ای جان / فارغ شوای دو دیده انبار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها / در خاک بوده‌ای هم در خار تا به گردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت / در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش / کانجا همی کشیدی پیکار تا به گردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی / عارست هستی تو وین عار تا بگردن
عیار وار کم نه این دام حیله‌ها را / در دام خویش ماند عیار تا بگردن
دامیست دینی دون کز وی شهان و شیران / مانند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه تر زین در وی فتاده بینی / بی عقل تا بزانو هشیار تا به گردن
بس کن ز گفتن ای جان کان دم بود گزیده / گر تا سر نبود اندر گفتار تا به گردن

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن / که تا نو دام قدرت را دریدن
چو پابستیست تا از ما گریزی / بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره / بباطن گر نمی دانی دویدن
رسن وار می گزی ای صید بسته / نبرد هیچ زنجیر از گزیدن
نمی دانی سرت اندر زه ماست / کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز باز رستم / یکی دم جستنت هر چه [illegible]
دل دریا ز بیم و حیلهات ما / همی جوشد ز موج و از طپیدن

که سنگین اگر این زخم یابد   ز بند ما نیارد بر جهیدن
فلک با خود نگوید همه ما را   بگرد خاک ما نارد تنیدن
هوا شیرست از پستان شطان   تو و عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از صبرت ماست   نیارد جرعه‌ای ما چشیدن
که یارد صید ما را صید کردن   که یارد بنده ما را خریدن
کسی کو را گزیدیم و ربودیم   کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جا ز ادرمز عشق   میان عاشقان باید خریدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز   نشاید شمس را خفاش دیدن

برو ای دل بسوی دلبر من   بران خورشید شرق و شمع روشن
برو هر سو بسوی بی‌سوی رو   که هم سکین بران سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش   که بی سر از زو افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان   دل ترسنده کی از اینست ایمن
بدست او دو صد سرمایه زر   زبانیت او کشاید بند آهن
درا زانسو ببین در ره نیایی   چو گنجکان درا از راه روزن
وگر از خرمن گل بو نیابی   چه سودت عنبر و مشک و لادن
وگر سنبل ز شیرش تر نگردی   برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او ور دل برو بر   گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درامیز و دولت با آب چشمش   چو آتش کندرا و پرد بر و عشق
درا در آتش زیرا خلیلی   حرم ز آتش نه نمرودی و نه طغی
درا در بحر او تا هم چو ماهی   برو بر سر از خویش جوشن
نگاه غم جدا کن جب شادی   که آن مه را برای ماست خرمن
بهار امروز برون آیم چو سبزه   بکوری دی و بر رغم بهمن
نه خمی چون کمان کز تیر او نی   نقاب قوس رستی زنگمن
زهی پرکار و ساکن تو بظاهر   مثال مرهمی در کار کردن

همش کی شد همو شی جز بلاد   بلادر چون نشوشی باش کودن

دگر باره چو مه گردیم خرمن   خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد   بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشادست   بغماری زبان کشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ   از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی   پر از حلوای دو شابست و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار   چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته ز باد آن روی آب   که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار نو مگر داود وقتست   گران آهن بیافیدست جوشن
ندارد در عدم حق گای ریاحین   برون رفتند آن باغان ز مسکن
به سر بالای هستی بدی آرید   چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسیدان لعلق عارف ز غربت   مسبح کرد او مرغان الکن
هر عیتیان که پنهان کشته بودند   برون کردند یک یک سر ز روزن
برون کردند سرها سبزپوشان   پر از طوق و جواهر گوش و گردن
سما عشت و خورونا هید و چرخ   همی کوبند پا بر کوری بهمن
هلا ای بید گوش و سر بجنبان   اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک من کن   سنبزه رو ست می آید بر من
نخواهم من برای خدمت او   حدیث عاشقان افاش کردن

دل معشوقه سوزیست بر من   وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بر و آتش بجان بنده شمعی   گر از شد موم جانم سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بنا که   میان شب هزاران شمع روشن
بکوی عشق آوازه در افتاد   که شد در خانه دل شکل روزن
چه روزن کافتاب دل برآمد   که سایه نیست انجا فرو سو زن

از آن نوری که از لطفش برستست / ز آتش نرگس و نسرین و سوسن
از آن سو باز کرد ای یار بدخو / بدین سو اگر این سویست مأمن
بسوی بی‌سویی جمله بهارست / بهر سو غیر این سرمای بهمن
چو شمس الدین جان پرور تبریز / چو جان پرورد خوانی نفس برکن

نشانی آمدن این راه با من / کجا گیرد هریسه پای روغن
ولی همراهی و با تو بسازم / که چشم من بروی تست روشن
چو از راحت بهر دم شرط نبود / میان راه ترک دوست کردن
بغلهایت بگیرم همچو پیران / چو طفلانت نهم گاهی بگردن
ترا چندان که تا منزل رسانم / نمایم بعد از آنت باغ و گلشن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی / چو کس منکر روان تست خرمن
دهان بربند گوش فهم بستست / مگو چیزی که می ناید بگفتن

ای قاعدهٔ مستان در صحو کر افتادن / استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست / گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زر خود چه بود فخری سلطان سلاطین است / ایمن شدن از مردن وز باج سر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر / او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد و دوش آن مه افکند کمر در ره / آگه نبد از مستی او وز کمر افتادن
من بی دل و دلداده در رهگذر افتاده / والله که نمی‌بینم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم / مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن
گفتم که دلا بر چه می برکف جان بر نه / کافتاده چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی هم دست شدن دستی / با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
این قاعده نوزادست این رسم نو افتادست / شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن / بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن

ای حلقه زن این در در باز بتوان کرد / زیرا که تو هشیاری هر لحظه کنی کردن
گردن ز طمع کردن زر خواهد و خز برد / او عاشق گل خوردن هم چون زن آبستن
گر عاشق ازین خلد زر برهد و جان برهد / چون مرغ در آویزد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از ترک خفی زاید / آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن مایده گر آرد آن جمله گهر بارد / یا رب که چها دارد آن ساقی شیرین فن
در خواجه بجک را خانه شد خانه چو ویرانه / او خواجه و من بنده شیره بود و روغن

آن ساعد سیمین را در گردن من افکن / بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان / ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر بادی این می ز چه خم دادی / من بندهٔ ظلم تو از بیخ و بنم برکن
هم برده من می در هم خون دلم می خور / آخر نه تویی با من و شاباش و زهی ای من
ای دوست ستم نبود بر دست قلم نبود / جز عفو و کرم نبود بر دست چنین مأمن
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان / رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی / در گور و کفن ناید تا باشد جانی در تن

می نروم هیچ ازین خانه من / در تک این خانه گرفتم وطن
نکته مگو خواجه بر آهم مکن / راه من اینست تو راهم مزن
خانه یارست مقام قرار / کفر بود نیت بیرون شدن
هر که درین خانه در آید چرا / هم چو منش باز بماند دهن
خیز ببند این در آماجه سود / فارغ در گشت و دو صد در شکن
عقل من اینست تو مجنون مشو / جان من اینست برو جان مکن
ای خنک آنرا که سرش گرم شد / گوش نهد سوی تتن تن تتن
سر بنهم آنجا که سرم مست شد / زآتش روی تو چه شیرین ذقن
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش / ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند / ای در تو قبلهٔ هر ممتحن

شمع تویی شاهد تو باده تو / هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید / حلقه بگوشش توام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم / بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو مه که بتو روشنم / ای مه جان دل ز شبم بر مکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت / سر پی شکرش نهم اندر لگن
می نزند شیر منی از آتشت / می بجهد فیل من از گرگدن
تن زدم از غیرت و خامش شدم / مطرب عشاق بگو تن تن تن

ای تو پناه همه روز محن / باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهر تو کنارش نیست / قطرهٔ ان لطف مروت وزن
شیر دهد شیر با طفلان خویش / شاه بگوید بگدا کیمسن
بلکه شود آتش دایه خلیل / سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور نپوشد بهر از آفتاب / آب نپوشد ز پری یاسمن
بلکه شدن بت سیمین عذار / با همه کفرش بعبادت شمن
مهر کند دایه کی لطف تو / زهر دهد دایه چو آری تو فن
کرد ابریشم بر کرم گور / حله شود بر تن مؤمن کفن
بس کن ازین گفت و خمش شو که تا / بلبل جان خطبه کند بر فنن

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن / ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
کو بر اندر کشی سیم تنی چون تو کو / بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن
بهر جمال تراست چنبره حوریان / عکس رخ خوب تست خوبی بهر دو زن
پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تو است / ورنه برون یافتی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقاش جان سوی بتان ضمیر / دست و دلش در شکست با نغانش دهن
این قفص پر نگار پردهٔ مرغ دلست / دل تو بشناختی از قفص دل شکن
پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانک / سجده در آمد ملک گشت بدل مفتتن

واسطه

واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق / پیش نشستی بلطف کای چلبی کیمسن
چشم بدی عیب بین گر نظر شمس دین / مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

ای دلارام من وای دلم شکن / وی کشیده خویش بی جرمی ز من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه / زانکه تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو جانت جان من / هیچ کس دیدست جانی در دو تن
زنده کی ام وصل تو مرگم فراق / بی نظیرم کردهٔ اندر دو فن
بس بچشمهٔ آب حیوان خضر گفت / بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد کرد غمگین تو گشت / ور بیاید بایدش کردن بزن
جانها زان کرد تو گردد همی / جان اویم و تو سهیل اندر یمن
ترجمان گفت حلاجست این / یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت / یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست / فکرت و غم هست کار بو الحزن
هر که در چاه طبیعت مانده است / چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چونکه بر پرید کاسد گشت حبل / چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
هم زبان بی زبانان شو دلا / تا بگفت و گو نباشی مرتهن

همه خوردند و برفتند و تهی گشت وطن / وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
نو بهاران چو مسیحند فسونی خوانند / تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشایند / جان ببوسه برسد مست شد از بوی دهن
دست دستان صبا الحلو را شوراند / تا بیاموخت ز طفلان چمن خلق حسن
باد روح قدس افتاد و درختان مریم / دست تازی نگران سان که کند شوهر زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند / بر فشانند نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید / وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی آن لب دلبر خندد / بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت / جز در آن زلف پراکنده ای شاه زمن
چار طبع من از این ارض بشد سوی سما / بر شمس الحق تبریز مه مصر و ختن

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن / آتشی از جام اندر جرم استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی بر دوان / بر سر او این عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوسها داوری می کند / زود چشم او ببند و بهر او تو دار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری میکنم / آتشی بردار و اندر نظم و اندر کار زن
در غریبستان تو ما کی می شوی مهمان خاک / خاک اندر چشم آن مهمان و مهمان دار زن
مطربا حسنت ز هر کار خرد بیرون شدست / خیمهٔ عشرت برون از عقل و از هر کار زن
از یکی دستان او خورشید و مه در خواب کن / بس نوای چنگ اندر دولت بیدار زن
تار چنگت را ز بود صرف می جانی بده / زان حرارهٔ کهنه تو تخت بر او تار زن
عقل بیشارت قبایی دوخت بهر شمس دین / کوته آن را بر سر آن عقل هشیار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو / وانگهی زانو ز بهر غمزهٔ خونخوار زن

عشق است بر آسمان پریدن / صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن / اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را / مر دیدهٔ خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد / در حلقهٔ عاشقان رسیدن
از هر چه شنیده ای گذشتن / افسانهٔ جان ز جان شنیدن
زان سوی نظر نظاره کردن / در کوچهٔ سینه ها دویدن
ای دل ز کجا رسید این دم / ای تن ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان / من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکارخانه بردم / تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می پریدم / تا خانهٔ صنع آفریدن
چون [illegible] اندرین ره / چون گویم صورت کشیدن

اگر سزای تو نبود گفتهٔ من / بیار سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گوید بمادر مشفق / بی ادب لب او را فرو بر د سوزن
دو صد دهان و زبان از برای غزلت / بسوز و پاره کن و بر دران و بر هم زن
چو تشنه بر لب دریا که او دود گستاخ / ز موج تیغ برآرد ببرد تشنه گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو / ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیک من چو دمم چون زنی تو بر رخ من / فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود / بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی ز گلشن معنیست چشم ما خرم / ولیک نغمهٔ بلبل خوش است در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است / دو چشم باز نگردد مگر به پیراهن
اگرچه شعشعهٔ آفتاب جان اصل است / بآن فلک نرسیدست آدمی بی تن
خمش که گر ز تخم مرده شوی بر بندد / ز گور من شنوی این نوا پس مردن
اگر

می گزید او آستین را شرم کین در آمدن / بر سر کوئی که پوشد جانها حلقه بدن
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند / تا به بینی روز و شب ما و منی ما و من
رو میانش جامه در زد و ز کیانش جامه دوز / شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او / شرط باشد کار هر دو هر شود شمع لگن
در سپردن هر که تند و تر و در فزودنش بیشتر / سر بنه در زیر پای و دست کی بر هم بزن
چون در آید ماه رویی دست خود در گردنت / ترک کن سالوس را و خویش را بر روی فکن
تا بریزی و بروبی آن زمان در باغ او / روی گل بر روی گل هم یاسمین بر یاسمین
عاشقان اندر ربوده از تبان رو بندها / زانکه در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
بر سر گور بین بینی رو عیار رقصان شده / تا ببینی صد هزاران خویشتن بی خویشتن
زلف عنبرسا که او گوید بجان لولیان / خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
رقصهای عشق شمس الدین تبریزی ببین / چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چیست با عشق آشنا بودن — بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون دل فرو خوردن — با سگانش بر در وفا بودن
او فنائیست هیچ فرقی نیست — پیش او مرگ و نقل ما بودن
رو مسلمان سپر سلامت باش — جهد میکن به پارسا بودن
کین شهیدان ز مرگ نشکیبند — عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو — ترس ایشان ز بی‌بلا بودن
شیشه می‌گیر روز عاشورا — تو نتانی به کربلا بودن

دلدار من در باغ دی می‌گشت و می‌گفت ای چمن — صد گون خوشی داری ولی بنگر در آن روی چو من
قد [زلیتم] شاختی با من دغاها باختی — اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
ای فتنه‌ها انگیخته بر خلق آتش ریخته — وز هر دلی آویخته بر هر دلی پنهان رسن
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو — در بحر تو رقصان شده خاشاک نغز و دُرّ عدن
خاشاک اگر گردان بود از موج بحر جان بود — از جان جان در هوا او در هوای جان بدن
خاشاک تن را گفته تو در موج جان از جا مرو — سرنای خود را گفته تو من دم دهم تو دم مزن
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان — بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال — ای بی تو جان اندر تنم چون مرده اندر کفن
بی نور روز افروز او ای چشم من چیزی مبین — بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته — ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن
تا جان با اندازه‌ات بر جان بی‌اندازه زد — جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن — ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال ماه و طالع طالع زهره است و ماه — ای دل این صدقی ندارد دم فروکش تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید — گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین — بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عشق زیرک را بزار و پهلوی شادی نشان — جان زروش را سبک بر باده روشن بزن
شاخها رقصان و سرمستند از باغ بهار — ای سمن مستی مکن وی گیر و بر سوسن بزن
جامهای سبز پوشیدند در دکان غیب — خیز ای خیاط و بنشین بر دکان سوزن بزن

با آنکه از پیوستگی من عشق گشتم عشق من — بیگانه می‌باشم چنین با عشق از رشک و فتن
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی — این مشکلات از حل شود دشمن نماند در زمن
بحریست از ما دوری ظاهر شود مستور سنی — هم زدن دستور نی هم کفر از دغا مستی شدن
گفتن از و تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد — این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن
نقش جهان رنگ و بو هردم نمود خواهد ازو — هم بیخ هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
خلقت و بر جسته دل در جوش پیوسته مثل — چو دیگ سر بسته دل و ز آتش گرده وطن
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت — در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
ای داده خاموشانه ما را قوا زیبا [illegible] — هر لحظه نو افسانه در خامشی شد نعره زن
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو — خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
ای عشق تو عزیده ما و ز غیر تو بریده ما — ای جامه‌ها بدریده ما بر جان ما بخیه مزن
ای خوش دلی دیوانه ما وی اصل و ای آغاز ما — آخر چه دانند از ما عقل حسن یا بوالحسن
آنجا که من کشتم تلف هر جان نپرند آن طرف — کرمرده یا بدزان علف حالی بر قصد در کفن
پیش جهان خوش دامنی شاید غلامی چون منی — بهر جهاد کسیین تنی در جنگ افتد تن بتن
هم صبر من بگریخته هم خون عقلم ریخته — هم جان من آمیخته با جان ز آن تو بر شکن
لطفش جدایی می‌کند حاجت روایی می‌کند — وانگو جدایی می‌کند یارب تو از بیخش بکن

جان جانهایی تو جان را بر شکن — کس تویی دیگر کسان را بر شکن
گوهر تابی در آ در دیده‌ها — سنگ بستان با قبا را بر شکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب — اختران آسمان را بر شکن
غیب دان کز سینه‌های خلق را — سینه‌های غیب دان را بر شکن
با نشان از بی‌نشانی برده شد — بی‌نشانی هر نشان را بر شکن

روز منطق کی شب تاریک را — یک زمانی پاسبان زاین شکی
همین مخموش جون تا چند از نطق — نطق راخب کی عنا زاین شکی

ما دست ترا خواجه نخواهیم کشیدن — وز نیک و بدت پاک نخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت مستیست دراز است — یا بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن
در پرده ابا موسی و غزل چند گریزی — نزدیک رسیدن بتر از پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان همه بپختست — ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رهوار برین جا که فتادست درین دام — نشنود مگر گوش تو آواز فتیدن
چشمیت ترا در دل و آن نیز بدرستست — با باز و همه از غلش و آب دویدن
وا روی دل و دیده نبود دست و نباشد — ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
ای غلغل این را تو بخرما به تمامی — گفت تو و پند تو فریضه است شنیدن

در غیب برین سو همی پرای طایر چالاک من — هم سوی نهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
عالم چه دارد جز دغل از عید کاه عقل کل — گردون چه دارد جز که از جرمن افلاک من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من — من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر — چندین کمان بر میبرای خایف از اهلاک من
دریا بباشد قطره ها از ساحل دریای جان — شادی نیز زده جبه اندر حق غمناک من
تیهو و کبک و آهوان باشد شکار خسروان — شیران مزن بین این زمان بر بسته بر فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا از خون گلگون شده — لیلی بجان مجنون شده زان شاهد لولاک من
گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام فرا — کوه احد جنبان شود بر پرد از تریاک من
زان باده کز یک جام را بر غلک جنبیت افکنم — هم با سران همسر شوی گردی خوش بی باک من
جامی که نقش می زند بر آسمان پی سند — دانی چه جوششها کند از جرعه اش بر خاک من
آن بوی بر مغزت زند چشم دلت روشن کند — آنکه ببینی گوهری در چشم چون خاشاک من
عالم چو مرغ خفته ای بر بیضه بر چو زه — زان مرغ یابد پرورش بال و پر افلاک من
روزی که مرغ از پیک الکراز روی بیضه بر جهد — هفت آسمان روشن شود از نور بیضه پاک من

بحر بیست گو دانیست بی بی گوید ای خاک کهن — دامن کشان کو هرستان کی دیده ام ساکن من
در دو هم ناید ذات من اندیشها شهها بین — جز احولی کز احولی که دم زند ز اشراک من
خامش که اندر خامشی غرقه تری کز بیهوشی — گرچه دهن خوش میکند این حرف چون مسواک من
کز شمس تبریزی مرا بار دگر سازد عدد — هر مشک خالص را حسد باشد بسی بر خاک من

سیری نشوم زتو نیست جز این گناه من — سیر نشود ز من تو هم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او — تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را — جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین فلک از قطرات اشک من — چند شود فلک سیه از دم و دود و آه من
چند بزار دارین دلم وای دلم خراب دل — چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم — دود بر آمد از دلم پاک بسوخت کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم اگر خورم — صد چو مرا بسست بس خرمن نور ماه من
در دل من در آمد او بود خیال آتشین — آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت کی از شعاع ما حرمت و جاه کم شود — جاه تو است عشق او تخت من است و جام من
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بست — نور رخش چنیم شب غره و صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم چه غم خورم — زانکه گرفت طلب طلب تا فلک اسپاه من
گفته بدم که بعد ازین توبه کنم ز گفت و گو — راه زند دل مرا داعیه الله من

بوی همی آید مرا ما را که باشد یار من — بر یاد من بیودمی از باوفا غمخوار من
کز یاد من رفت از دلش ای بیدل و جان لیس — هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون کز جوش او وز جوشش روی چو او — رحمت چو جیحون میرود در قلزم اسرار من
بر داشت بر لحوال من این کفتی وا این علی — ای شکر کز از ضمیر از کفتی خوش خوار من
گو نقره با صیقه اندر خود سودای من — گو آفتابی یا مهی باشند و انوار من

این راه‌ها کی قیصری امروز روم اندر حبش   تا زنگ را بر هم زنم در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او   از روزن دل می‌رسد در جان آتش خوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم   کان طوطیان سر می‌کشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من   سینای هوس را بجو در سینهٔ پر افکار من
امشب درین گفتارها رمز است از اسرارها   در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
ای بلبل بی‌خواب ای عجب چون نغمه‌ها خوانی شب   لیلی در آمد در طرب در جان مجنون وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم   کآمد غدیر آبی سیدلم سرچشمهٔ انهار من
هر گوش من زد نعره زان گشته شد هر ذره   بانگی به بیدی می‌رسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جان و زبانی ده روان   در قطع و فصل خدمت تا بگسلد زنار من
صبر از دل من برده‌ای مست و خرام کرده‌ای   کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیم بر   ای حرم خیرد او داد و گر جان بود اغیار من
ای دلبری جفت من وی نامه و گفت من   این گفت را زینی بده از زیور ای ستار من
ای طوطی بی‌خواب من جز قند بی‌چون مخا   دمبی نشانی دم مزن از نقش و از انبار من
از کفر و از ایمان رهد جانی که در جان سر نهد   دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبل ام بر شکرت من طبلی دیگر چون زنم   ای سرکشی از زلف تو صد نافهٔ عطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده می‌تن تا سحر   اینست لوت و پوت من باغ و دینار من
حلقه دلم بیدار شد مست شدم هشیار شد   برقی بزد بر جان من زان ابر باده‌دار من
در اولین و آخرین عشقی بتموده این چنین   ابصار عبرت را نگر ای عبرت ابصار من
بس سنگ‌ها و بس گهر شدم بسی مومن و کافر شدم   که باشدم که سر شدم در دعوه و تکرار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد   گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
جانم بشد زینها خنک یا ذالسما و الحبک   ای گلرخ و گلزار من وی روضه و ازهار من
امشب چه باشد قرن‌ها بنشانیم ای نار لطف   من آب گشتم از حیا ساکن شد این نار من
هر دم جوان‌تر می‌شوم وز خود نهان‌تر می‌شوم   گهواره آن تر می‌شوم اندر دلت هموار من
چون جرعهٔ جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم   گویم سبحان قل شوم در ذرهٔ دوار من
ای کف زنم مختل مشو وی طرم کاهل مشو   روزی ز سبحانه جوید تو آن شاه بالتیار من

روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او   روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
گر دست امشب باد او جان مرا فرجاد او   فریاد از بی قانون تو کو بشکست چنگ و تار من
مجنون که باشد پیش او لیلی بود دلبند بیش او   ناموس هر لیلی برد لیلی خوش خمار من
دست بود دیگر ای پسر باد دی وفا کن تا سحر   کامشب منم اندر شرر زان ابر آتش بار من
زان می حرام او که جان بی صبر گردد در زمان   تحسینی خلق نرهد رهنشی در دیده‌ها دیدار من
جان گر همی لرزد از او صد لرزه دارد می لرزد او   کو دیده‌ها موج جود در قلزم زخار من
من تا قیامت گو بمشی ای تاج داری نیچ و نیش   حیرت همی حیران شود در هشت و هشتار من
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو   ای روی او احسان من وی جور لطفش یار من
خلقان ز مرگ اندر حذر پیش برآورد شکر   ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
او از من مختل شده و از اختر کاهل شده   نز عقدهٔ من فارغ شده نز آتش غدار من
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم   کو صبح مصبوحان او کو حلقهٔ احرار من
پهلو بنه ای فو البیان با پهلوان کاهلان   بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
جز شمس تبریزی مگو جز نعره و پیروزی مجو   جز عشق و دلسوزی مجو جز این مدار اقرار من

ای دل شکایت‌ها مکن تا نشنود دلدار من   ای دل نمی‌ترسی مگر از یار بی‌زنهار من
ای دل مرو در خون من در اشک‌ها چون جوی‌ها   نشنیده‌ای شب تا سحر آن ناله‌های زار من
یادت نمی‌آید که او می‌کرد روزی گفت و گو   می‌گفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خود را بدان نامی مبر زان گلستان   این بس نباشد خود ترا کآگاه شوی از خار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی آن زمان   تو سرده و من سرگران ای ساقی و خمار من
خندید و می‌گفت ای پسر آری ولی از حد مبر   وانگه چنین می‌کرد سر کاه مستی ای هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او   گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان   خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دل کار من
گفتم منم در دلم تو چون نگم شو هی جام تو   بفروش یک جامم بجان وانگه ببین بازار من
گفتم بها کرمان شدم و اندر رخت حیران شدم   بی دل شدم بی جان شدم اکنون بیا دلدار من

گفتا بسی دلداده را بر بوده‌ام اینجا دمی | خاصه چو تو دل ساده را بر باد داده یار من
بخشم ترا جان جهان یکتا شوی چون جان جان | شادان درآ دستان زنان در روضه و انهار من
اکنون بیا شاد آمدی بسیار [illegible] | آن بوده‌ها باد آمدی آسوده شو از نار من
فرمان ده حوران شدی در جوشش رضوان شدی | اکنون بیا سلطان شدی در مخزن اسرار من

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من | ای عقل عقل عقل من وی جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر در کوی ما کن رهگذر | برجوش اندر شکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاره شود پنهان بیایم پیش تو | ور نه ز نور روی تو شود شب پیش جانان من
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم | شکر لقب چشمان من عصاری مژگان من
ز اشکم شراب آوردم و ز دل کباب آوردم | اینست تر و خشک من پیدا بود پنهان من
دریای چشمم یک نفس خالی مبادا ز گوهرت | خالی مبادا یک زمان لعل خوشت ارکان من
ما این جهد کو خنده تو کو عهد و کو سوگند تو | چون بود یا بر بی‌شکن ای یار خوش پیمان من
تلخ چشم من ترجی ز تو تلخ روی ما لذت ز تو | تا بر حقیقت می‌زند یک روز در افغان من
پیوسته خطی بر رخت که چند دو ابیانکم | زان چهره و خط خوشت مردم امان ایمان من
من دست در ایشان کنم خواهنده اسلامکم | من بر دو طره دهم چون شمس شد مهمان من
هر چه دلم خواهد ز خود ز ایشان برآرم بی خطر | تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
در سر به چشم چشم تو گوید به وقت خشم تو | پنهان حدیثی گو شود از آهش پنهان من
گوید قوی کن دل مترس از ناز و خشم آن صنم | اول قدح [illegible] که بین پایان من
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود | شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت زان من
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من | من بو بریده آمدم رنج و محنت ایشان من
گفتا بگو رفت این سخن چش دان و ایشان کم سخن | نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج و الصبر معراج الفرج | والصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو شد غرقه ببر | پس گردم از لاحول شد لاحول کو شیطان من

پوشیده چون جان می‌روی اندر میان جان من | سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می‌روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو | وز چشم من بیرون مشو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم | چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم | ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا | در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم | ای هستی پیدای تو در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو | ای شاخه‌ها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می‌کشی یک دم به باغم می‌کشی | سوی چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جان‌ها وی کان پیش از کان‌ها | ای آن پیش از آن‌ها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی | اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد | در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
ای یوسف تو همراه من وی ماه تو در راه من | بر بوی شاهنشاه من شد یک به یک حیران من
جانم چو ذره در هوا باشد ز عشقی جدا | بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره‌دان من ره‌بین من | ای فارغ از تمکین من وی برتر از امکان من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من | همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو | دل شده است سربسر آب گهر ز کان من
بیشتر آی بی‌نشان برد و سینه بر برم | گرچه که در بقا یکی جان تو است جان من
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم | فضل تو ام همی زند کان منست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
[illegible] دست تو چون [illegible] | طره بست چون کمر بسته بر این میان من
عشق بریده کیسه‌ام گفتم هی چه می‌کنی | گفت ترا بس نبود نعمت بی‌کران من
[illegible] | گفت مترس کامدی در حرم امان من
[illegible] | تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
رو تو ز غم بیگانه‌ای مست ابد کنم ترا | تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کنی و ز درد نهان من
روی چو گلستانه کند عمر چو ارغوان من
من بکنم خروش تا شمس حق بلطف خود
باز بگویدم بیا بلبل بوستان من

ای که چو زهره می‌زنی چنگ بر آسمان من
طالب مشتری شده ای مه دلستان من
قبله عاشقان منم دلبر بی‌دلان منم
خیز بیا و سر بنه بر در آستان من
شاه ملکت چاکرم ماه ستاره بر درم
طوطیان آسمان خنده و دیده باز من
بجز بود پیاله ام کوه برو بزار زام
هر دو جهان چو لقمه هست صید دهان من
ای که درین جهان خوشی طالب آب آتشی
بی خبره خریده ای آتش آن جهان من
افصح هر فصاحتم املح هر ملاحتم
نور معانی و بیان هست درین زبان من
سرور عاشقان منم سید عارفان منم
طالب طالبان منم بگذر ازین و آن من
خسرو خسروان منم صف شکن یلان منم
کیست که گیرد این زمان در صف شهسوار من
دست بدار شمس دین زین سخن خوش شود
نیست کسی که بشنود نکته و هم بیان من

تا چه خیال بسته‌ای بت بر کمان من
تا چه خیال کشته‌ای ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
زود روان روان شود از پی تو روان من
بنده ام آن خیال را تا چه کنم کمال را
پس بودم کمال تو آن تو است آن من
جسم مرا ز کار کرد ساخت بسوی آن قمر
تا که بماه ننگرد زهرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بر و دیده سیر تو
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
جانب خویش بنگرم در رخ خویش بنگرم
زانکه بغیب ننگرد دیده غیب دان من
شاد شده ز جانها ای عجب از زمانه ام
صاف شده ... جانها ز لامکان بی مکان من
من چو که بی نشان شدم چون شه جان شدم
دیده نگر کسی بجا در رخ تو نشان من
از تبریز شمس دین باکرفت ... آستین
خشک نشد ز اشک خون یک نفسی آستان من

من طرب طرب منم زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش کش شود
فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من
نازمرا جهان کشد بر رخ من نشان کشد
چرخ فلک حسد برد زانچه کند عطای من
من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رسته‌ام
ذره بذره می زند دبدبه پر فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب چو آب و گل
تلخ و خماری طلبم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دهان گل یار شوند جزو و کل
نای عراق باد خوش شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو
تا سر و پای کم کند زاهد و مرتضای من
بهر خدای ساقیان قدح شکرف را
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جان نهادمش
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
نیست در آن صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آه می کشم کو بکشد مرا خوشم
راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
هست میان کو منم ساقی و من سقای من
از تنگ خویش جسته ام در تنگ خم نشسته ام
تا تجلی خدا بود حالم و کدخدای من
شمس برفت و تیغ زد غرقه النور او شدم
او بزبان حال گفت شعشعه ضیای من

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درآب و آتشم
چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکر فشان یار برای سرخوشان
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود و هیزم دود من کور شود حسود من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
زان نفس این زمین شود چرخ زنان در آسمان
ذره بذره رقص در چرخ زنان که های من
هر دمی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
می جهم بسوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش
خنده زنان سری نهد در قدم رضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی دشنامی شود
تا غم سر بچشم بر گرد و فرو بلای من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل — بسته بخوردم ز جا تا برسد صلای من
گفت درآ به کلبه‌ام سایهٔ تست این طرف — برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من
زانچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم — باقی قصه عقل کل می‌نبرد ز جای من
از تبریز شمس دین رفت برون ز مهر و کین — سر بنهاد بر زمین صدق من و ربای من

عید همای عید را ای تو هلال عید من — کو جمال ماه را ای مه نابدید من
بود من و فنای من چشم من و رضای من — صدق من و ربای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من دوزخ من بهشت من — مسجد من کنشت من تازهٔ من قدید من
جور کنی وفا شود درد همی دوا شود — لایق تو کجا بود دیدهٔ جان او دید من
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان — ای همه که مراد جان بس تو بدی مرید من
جمله جهان چو صوفیان گشته روان چو طالبان — عشق ترا او دوان ای شکر سفید من
جسم چو صومعه جان فکرتها چو صوفیان — حلقه شده در میان ولی چو ابایزید من
ای مه عید روی تو وی شب قدر موی تو — چون برسم بکوی تو پاک شود پلید من
دم نزنم خمش کنم با همه در ترشی کنم — تا که بگویم قوی حاضر و مستفید من

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من — جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود من شاد مکن حسود من — آه که شادی شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سفید من — تا نبدم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی — باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
نخل منی وجود من نقل منی و عود من — نور منی و دود منی نار منی و برد من
اول و آخرم توی باطن و ظاهرم توی — مطلع سرم توی ذکر تو شد سجود من
ای شده قوت روح من فتح من و فتوح من — خضر منی و نوح منی شست منی و جود من
یار منی و غار من نور منی و نار من — تخت منی و دار من عید منی و زود من
خواب شبم ربوده‌ای مونس من تو بوده‌ای — درد توام فزوده‌ای غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من — زآتش تو نشان من در دل چو عود من

جسم نبود جان شدم با تو بر آسمان شدم — هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من — هیچ مباش یک زمان غایب ازین کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من — شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من چست من و ظریف من — خوب من و لطیف من باغ من و بهار من
این تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو — ذرهٔ آفتاب تو این تن بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم — تا خرها کجا رسد رنج و شتی و قمار من
تا که چه زاید این زن حامله از برای من — تا به کجا رسد بگو مستی من خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من — تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خمش ترا که تو در غم ما شدی دوتو — کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
هست می‌پرست من عاشق وی پرستش من — بر خورد او ز دست من هر که کشید بار من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش نه ز سر — زانکه نظر در عمر عاقبت انتظار من
گفتم وانگه چون زنده کنی تو مرده را — زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نام هو — تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
گفت زمین نه بارها دیده اعتبارها — بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
گفتم دیده‌ام ولی سیر کجا شود دلی — از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه‌ای — خواند فسون فسون او دام دل و شکار من
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد — ور نه دلا تو نیستی محرم و رازدار من

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من — بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یا رب من بدانمی تا به کجام می‌کشد — بهر چه کار می‌کشد بر طرفی مهار من
یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند — آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یا رب من بدانمی هیچ بیار می‌رسد — دود من و نفیر من یا رب و زینهار من
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد — یا رب بس دراز من وین شب انتظار من
یا رب چیست خوشی من وین همه روی نوش من — چونکه مرا تو لی بلی هم یکی و هم هزار من

عشق تو است هر زمان در خوشی و دربلا
پیش خیال چشم من روزی روزگار من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
گاه معیش لقب نهم گاه لقب خمار من
گه ز منست و دین من دیده نور بین من
آن منست و این من نیست ازو گذار من
صبر نماند و خواب نی اشک نماند و آب نی
یارب تا که می‌کند غارت این چهار من
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا
یارب از آن دم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو چشم و تبار من
یارب اگر رسیدمی شهر خود بدیدمی
رحمت شهریار من وان حرم شهریار من
رفته ره درشت من بار گران به پشت من
دلبر برد بار من آمد برد بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
آنکه منم شکار او کشته بود شکار من
نیست شب سیاه تو جفت سحر نیوز من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
هیچ خمش نمی‌کنی تا بکی این دهل زنی
آه که پرده در شدی ای شه پرده دار من

باز نگار می‌کشد چون شتران مهار من
یار کشیست کار او بارکشیست کار من
پیش رود قطارها گردم او می‌کشد
آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر من که عف کند جمله علف تلف کند
لیک نداند اشتری لذت نیش خوار من
اشتر من چو عف کند هرچه بود تلف کند
عف عف عف عف کند پیش مهار یار من
باز چو کف بر آورد بر کف او کف افکند
کف چو بکف او رسد جوش زند بحار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
کار که می‌کنم ببین عزت کار و بار من
کشت خیال روی او قبلهٔ نور چشم من
وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می‌زنی
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بگو بوی بر سر من چه می‌دوی
در سر من ندیده‌ای بادهٔ بی‌خمار من
باز سفید کو برو میر شکار را بگو
بهر دو مرا تو بی بلی میر من و شکار من
مطلع این غزل اشتر شمس دراز می‌کشد
زاشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

باد بهاری کشد زنده کم از بهار من
مجلس بزم می‌نهد تا شکند خمار من
قدرت بی‌دلان برم قوت صابران برم
برد قضاء دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق تو تیز شدم ز تندیش
گفت برو ندیده‌ای تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم
تا چه کشد دگر ازو گردن نرم سار من
پخته بجوش شد ای صنم جوش مده که پخته‌ام
گر سر دیگ می‌دود تا بفلک بخار من
هین که بخار خون من با خبرست از غمت
تا بزرم براسمان راز دل فگار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ ابرسار من

ای صنم چو ماه من چه چه کنی بر آه من
بی‌خبری ز آه من چیست بگو گناه من
من ز غمت بصد بلا کشته اسیر و مبتلا
دور شدی ز ما چرا چیست بگو گناه من
من ز غمت فغان کنم دود بر آسمان کنم
شور درین جهان کنم چیست بگو گناه من
ای گل سرخ باغ من مرهم درد و داغ من
کو هر شب چراغ من چیست بگو گناه من
قصد کنی بکشتنم این سر و تیغ و گردنم
با همه جورت ای صنم چیست بگو گناه من
گفت عدو شنیده‌ای خیره ز ره رسیده‌ای
دست جفا کشیده‌ای چیست بگو گناه من
رو تو بگو بشمس دین کو نکشد دگر کشد
هیچ نگویمش ترا چیست بگو گناه من

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
سیر مشو هم تو نیز از دل آگاه من
مشک سقا سیر شد از جگر گرم من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را
روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بسوزد فلک از تبش آه من
رو بسوی بحر کرد هر نفسی موج موج
آمد و انور زر بود خیمه و خرگاه من
آب خوشی چو سنی کرد نیم شب از خانه‌ام
یوسف حسن او فتاد ناگه در چاه من
خرمن من گر بسوخت بار نزارم چه غم
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بست دانش و علمش مرا
شمع رخ او بسست در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من

دیدی هر بیت می گویم پایان رسید	چون ز برم می رود دان شه آگاه من

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من	باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد	تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد	خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست	آه که سودی نداشت دانش بسیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد	کاه مرا باد برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست	آنک مسلسل شود طره دلدار من
خیز دگرباره خیز خیز که شد رستخیز	مایه صد رستخیز شور دگربار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت	نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته	سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من	خلعت سلطان رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات هین از جهت شکر این	رو گرو می بنه جبه و دستار من
خرقه و دستار چیست تن نیرزد دو تیت	جان و جهان جرعه ایست از می خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزاده می	لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر آن ماه را هر طرفی مشتریست	نیست ز دلال گفت رونق بازار من
عربده و قال نیست حاجت دلال نیست	جعفر طرار نیست جعفر طیار من

خواجه غلط کرده ای در روش یار من	صد چو تو گم شود در ره و در کار من
نبود هر کردکی لایق شیشه عشق	شور سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
قلزم می کی کشد تخته هر کشتیی	شور و جنون کی خرد ابر گهربار من
حس بگردان چنین روی بگردان چنان	چون تو خری کی رسد در جو انبار من
گفتی عاشق چرا مست شدی چنان	باده چنان کی هلد خاصه ز خمار من
خواجه بخوابی آیکی چشم گشا او کی	کرده بر پای شست اوکی او بیدار من
فتنه گر کی شد عظیم دعوی و مکر او	دام وی از وی کند قابض و عیار من

بر سر بازار او گر کی کهن کی خرند	هر طرفی یوسفی هست ببازار من
هم چو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد	بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو	بلکه صدای تو است این همه گفتار من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من	وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من	وانکه از آن خسته شود یا دل تو یا دل من
گر چو کباب این دل من بر شده بوسی بجهان	گر چو رباب این دل من کرد علالا دل من
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من	ساکن گردون دل من خرق ثریا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من	وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
خانه دل غرق شد و گشته پر از خون جگر	بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من	مرده و زنده دل من خفته و بیدار دل من
ای دل هشیار امین با رخ او خوش بنشین	گر چه جفائی و چنین هیچ میاسا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب جوهر تو	آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
طفل دلم می نخورد بیش از این دایه شب	سینه سیه یافت مگر دایه و شب را دل من
باز شکافت کنون عرض مصاف کنون	بر که قاف کنون در پی عنقا دل من
معجزه موسی گر آن چشمه روان کرد چو جو	جوی روان حکمت از او معجزه ما دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش	من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان	کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من
سوی صلاح دل و دین آمد مهمان چنین	خوان کرم دید و بجان کرد تقاضا دل من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من	گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش	تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرف چرخ برین آمدن روح امین	پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفتم کای سر خدا در دی هر کس منمای	شکر و ثنا کرد مرا بهر رضای دل من
گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود	چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

شاد دمی کان شه من آید در خرگه جان　　باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید کافسرده شدی بی من پژمرده شدی　　پیش تر آ تا بزنم بر تو هوای دل من
گویمش تازه شدی بی حد و اندازه شوی　　تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای لطف تو بگو بنده و خود را تو بجو　　کیست که داند جز تو بندگشای دل من
عشق چو خونخواره شود در ستم بیچاره شود　　کوه اگر پاره شود واه چه جای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا　　نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوهٔ هر شاخ شجر هست گواه دل تو　　روی چو زر واشک چو خون هست گوای دل من

کو خرمن کو خرمن یار ببرد آن خرمن　　شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاوم اگر تیز رود تا ببرد غم نخورم　　نیست ز گاو و شکش بوی خوش عنبر من
گاو و خرم گر ببرد باد ابد در دو جهان　　دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
مرکب خران سخت بود در حق حق بی بخت بود　　زانکه چو خر دور بود عیسی باشد بر من
از پی عربال و علف چند شوم مات و تلف　　چند شوم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
حلقه بگوشست خرم گوش خر و حلقه زند　　حیف نگر حیف نگر وا زمن وا زر من
سرکشد و ره نرود ناز کند جو نخورد　　جز تل سرگین نبود خرمن او بر در من
گاو دی بر چرخ برین گاو دگر زیر زمین　　زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران　　از خر و از بندهٔ خر سیر شد آن منظر من
گفت کسی کز خر تو مرد خری هست بخر　　گفتم خاموش که خر بود بره لنگر من

هیچ باشد که رسد آن شکر بسته دهن　　نقل سازد جهت این جگر خستهٔ من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم　　که تو چونی ز بلای دل پابستهٔ من
سرگران گشته از آن ساغر پر بادهٔ من　　زعفران گشته بر آن لالهٔ خود رستهٔ من
زخمه بر تار نوا زد خود چون راغ　　ای گسسته رگ از زخمهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان شود از آن ابدی آب حیات　　چون دلم بر بجهد زان بت برجستهٔ من
هوای مهر خیالش بنشین و بشنو　　یک زمانی سخن نکتهٔ بشکستهٔ من
چو مه چارده شب برای شه چین　　ای به شبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صنعتها بشکستی و بدیدی همه را　　هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکستهٔ من
لاله زار و چمن ارچند همه ملک وی اند　　هوس و رغبت او بین تو بگل دستهٔ من
لب ببند و قصص عشق بگوش او گو　　که حریص آمد بر گفتن پیوستهٔ من

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من　　گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب　　زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و فرمان ماست　　سر منه جز بر خط و بر امر و بر فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدیده اند　　ذره دزدیدند از حسن و از احسان من
عاقبت این ماه رویان کاه رویان می شوند　　حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیده را رد کنید　　خاک را حیلت از کجا ملک از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند　　زهره گوید نور من وان ماه گوید آن من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور　　چرخها زان منست و برجها ارکان من
مشتری از کیسهٔ زر جعفری بیرون کند　　با زحل مریخ گوید خنجر بران من
از سر فکرت زحل گوید زمین ملک منست　　آبها و خاکها در دست دهقانان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد　　گوید ای دزدان کجا رفتید اینک زان من
زهره را از زهره درید و ماه را گردن شکست　　شد عطارد غش و بارد از رخ رخشان من
جمله مریخ و زحل از روی او ناچیز شد　　مشتری مفلس بر آمد کاه شد همیان من
تیغ دور انداز دان مریخ و گوید با زحل　　هرچه گفتم سر مستانم او شه سلطان من
چون یکی میدان دوانید آمد از حضرت ندا　　هان و هان ای بی ادب بیرون رو از میدان من
آفتابم آفتابا تو برو　　در چه مغرب فرو رو باش در زندان من
صبحدم اکنون ز مشرق سر برآور ذره گو　　منکران حشر را اکنون از برهان من
عید هر کس این بود آن کند او قربان اوست　　عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
این زمان خامش کنم کان شاه اندر حضور　　ور شعاع نور رویش محو شد تبیان من
شمس تبریزی بتاب از برج لا شرقیه　　زانکه وصف تو نیاید در حد امکان من

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من   خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردّی کردمی و نی ترددی قبول   بودمی بی دلو و بی خاشاکی در عمان من
غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود   هر کسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق   دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خود   روی همچون آینه خود بس بود برهان من
رو مگردان یک زمان ما را که تا از درد تو   چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من
تا خمشم من ز گلزار تو ریحان می برم   چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر ترا با آنکه تو نامم نهی   تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم   جعد تو کفر آمد و روی تو شد ایمان من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر   یا فغانم از تو باشد یا تویی افغان من

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من   از آن شادی بیابد جان نهان افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان   شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او   شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه برد این دل را بسوی دلبر پنهان   چگونه بو برد این جان بحضرت او جانفزای من
یکی جای به پیش او درو من از نازکتم نی   بگفتا نه که بستان برای من برای من
چو یک قطره چشیدم من از آن دریا دگر دردی   یکی دردی گران خوردی که کامل شد صفای من
دو عالم شد فراموشم ز عشقش مست و مرحوم   الا ای شمس تبریزی تویی نور و ضیای من

من از که باک دارم خاصه که یار با من   از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم چون جو مراست جویان   کی غم خورد دل من وان غمگسار با من
تلخی کجا کشم من غرقم میان حلوا   در من کجا رسد دی وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب خوشم   از سگ چرا هراسم میر شکار با من

در بزم

در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند   چون شهرها نگیرم آن شهریار با من
در خم خسروانی می همرهانت جوشان   اینجا چه کار دارد در یخ خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بر بزم   عذرم چه حاجت آید آن خوش عذار با من
من غرق لطف و نعمت سرمست لطف و رحمت   اندر کنار بختم وان خوش کنار با من
ای ناطق معبّر از نطق سیر گشتم   خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من   به گونه گونه علامات آن جهانی من
به جان پیر قدیمی که در نهاد منست   که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر   مدزد دل چه جوید ز بد لستانی من
بدین لبم چو از آن بخت بوسه‌ای برسید   شکر گشاده شد از قند خوش زبانی من
بگوش خلق رسد حرفهای ظاهر من   به هیچ کس نرسد نعره‌های جانی من
بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان   بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستند   که بیقرار شدستند ازین معانی من

دانی که من چه حالم یلغرسنی سورمن   هرگز بزم نیایی من در غمت الرسن
من یار با وفا ام بر من جفا قیلرسن   گر تو مرا نخواهی خود من سنی دیلرمن
روی چو ماه داری من شاد دل از آن غم   زان شکر لبانت برا ملک دیلرمن
تو همچو شیر سرمست بنم قانم ایچرسن   من چون سگان کویت دنبال تو گزرمن
فرمای غمزه‌ات را تا خون من نریزد   ور نی سنک الکدن من بر عوا یوررمن
هر دم بخشم گویی نرجی بنم قتمدن   من روی سخت کرده نزدیک تو دورمن
روزی نشسته خواهم یلغرسنک قتنده   هم سن جغر اچرسن هم من قبر جگرمن
آن شب که خفته باشی مست و خراب تنها   نوشین لبت بدزدم قتی قتی نزرمن
روزی که من نبینم آن روی همچو ماهت   جانا نشان رویت از هر کسی سوررمن

بانگ برآمد ز خرابات من   یار درآمد بمراعات من

تا که بدیدم مه بی حدّ او / رفت ز صد ذوق مناجات من
موسی جانم بکُه طور رفت / آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که این هست کیست / کآمد سوی حسن تجلیات من
این نفس رخش چو ز برق کیست / بر شده بر سقف سموات من
این دل عاشق وش مشتاق کیست / رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز هزاران نیاز / بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر او ببین / خلعت و تشریف و مجازات من
محو شدی در طلب وصل من / محو ابد گیرد اثبات من
از خم توحید بخور جام می / مست شرابست کرامات من
پهلوی شاه آمده شهمات شو / مات منی مات منی مات منی

بانگ بر آمد ز خرابات من / چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبة الامر ظفر در رسید / یار در آمد به مراعات من
یا رب یا رب که چه سان می کند / دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا / غفلت و انکار و جنایات من
جوش نهد در دل دریا و کوه / از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق / سوخته بودی ز خیالات من
در سپه جان زندی غلغله / طبل و علم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعله‌ها / نیم شبان آتش میقات من

باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم و فردای من
بر نظرش روشنی چشم من / بر رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بکوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در دل کیست که در می زند / جان و جهانست تمنای من
گر نزند او در من درد من / ور نکند یاد من او وای من

سایه خود دور مکن از سرم / باز مکن سلسله از پای من
در چه خیالی هله ای رو ترش / زود بر حلوائی حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار / تا که فنا گردد صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم / چیست ز بوی دو تو بابای من
در ز نخش کوب دو مشت سخت / ای نر و نرزاده و مولای من
آن منست او و بهر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من
کو بود دریا که ز کشتی به جه / در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو شود دُر شود / قطره شود بحر بدریای من
مشک بدرید و بینداخت دلو / غرقه آب آمد سقای من
بانگ زدم کای گل سقا بیا / رفت و بنشنید علالای من
جوشش دریای معلق نگر / از طمع گوهر گویای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل / زانکه دراز آمد سودای من
بس مکن ای دوست سخنهای او / جوی به تبریز تو ماوای من

جست رسید آن بت بی باک من / دردکش و دلخوش و چالاک من
گفت بمن بنگر و دلشاد شو / هیچ بخود منگر غمناک من
زآب و گل این دیده من پر گلست / پاک کنش از نظر پاک من
دست بزد خرقه من چاک زد / گفت بزن بخیه بدین چاک من
روی چو بر خاک نهادم چه گفت / پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم / زانکه منم شیر و تو شیشاک من
نقطه زدم در تو هی سوز خوش / لیک سیه می نکند زاک من

بانگ بر آمد ز دل و جان من / کاه ز محبوب پنهان من
سجده که اصل منی و فرع من / تاج سر من شه و سلطان من
خسته ببستست دل و دست من / دست غم یوسف کنعان من

دست بنمودم که ببین زخم کیست
گفت ز دست من و دستان من

دل بنمودم که ببین خون نشست
دید بخندید گلستان من

گفت بخنده که برو شکر کن
عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کیم یار گفت
ان منی ان منی آن من

صبح چو خندید دو چشم گریست
دید صنم دیده گریان من

جوش بر آورد و روان گشت آب
از شفقت چشمه حیوان من

نک اثر آب حیاتش نگر
در بن هر سی و دو دندان من

آب حیاتست روانه ز عرش
تازه از و سدره ایمان من

بنده این ابر و این میر آب
بنده تر از من دل حیران من

بس کن و گستاخ مرو هیچ جز
پیش شهنشاه سخندان من

جان منی جان منی جان من
آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من
قند منی لایق دندان من

نور منی باش در این چشم من
چشم من و چشمه حیوان من

گل چو ترا دید به سوسن بگفت
سرو من آمد به گلستان من

از دو پراکنده تو چونی بگو
زلف خود و حال پریشان من

ای رسن زلف تو پابند من
چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان مست کجا میروی
پیش من ای گل خندان من

ای تو چو خورشید سر خاص من
کفر من و توبه و اخلاص من

رقص کند بر سر چرخ آفتاب
تا تو بگویی که رقاص من

سجده کنان پیش درت عقل کل
کای ز تو جان یافته اشخاص من

عقل کل و نفس کل و آن دگر
بحر منی گوهر و غواص من

کفر منه گوهر ایمان من
جرم من و واعظ و قصاص من

هر نفسم شاه ندایی کند
تو کنی ای عاص بن العاص من

جفت هوا را برخ خود محال
تا نکشندت بر قصاص من

ان دلبر من آمد بر من
زنده شد از و بام و در من

گفتم قنقی امشب تو مرا
ای فتنه من شور و شر من

گفتا بروم کاریست مهم
در شهر مرا جان و سر من

گفتم بخدا اگر تو بروی
امشب نزید این پیکر من

آخر تو شبی رحمی نکنی
بر رنگ رخ همچو زر من

رحمی نکند چشم خوش تو
بر نوحه و این چشم تر من

نغمانه گلی گلزار رخت
بر اشک خوشی چون کوثر من

گفتا چه کنم چون ریخت قضا
خون همه را در ساغر من

مریخیم و جز خون نبود
در طالع من در اختر من

عودی شود مقبول خدا
تا در فزود در مجمر من

گفتم چو ترا قصدست بجان
جز خون نبود نقل و خور من

تو سرو و گلی من سایه تو
من کشته تو تو حیدر من

گفتا شو و قربانی من
جز با دره‌ای چاکر من

اسحاق منی باید که بود
قربان شده بر خاک در من

من عشقم و خون ریزم ز تو خون
زنده کنمت در محشر من

جان تا نطپی در پنجه من
جان تا نرهی از خنجر من

با مرگ مکن تو روی ترش
تا شکر کند از تو بر من

می خند چو گل تا بر کندت
بس بعد شدت در شکر من

اسحاق تویی من والد تو
کی بشکنمت ای گوهر من

این گفت بشد چون باد صبا
شد آب روان از منظر من

گفتم چه بود گر لطف کنی
آهسته روی ای سرور من

گفتا که خمش کین خنگ فلک
تنگانه رود در محضر من

خامش کن اگر خامش نکنی
در بیشه فتد این آذر من

باقیش مگو تا روز دیگر
تا دل نبرد از مصدر من

قمر را در خواب دیدم دوش من
گشتم از خوبی او مدهوش من
از جمال او از کمال و لطف و فر
تا نپرسم که بوده ام بیهوش من
قمر را دیدم میان کان لعل
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هوی عاشقان
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقهٔ دیدم همه سرمست قمر
حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
لیک بدیدم نقشها در نور قمر
پس بدیدم بحر را در جوش من
از میان جان من صد جوش خاست
چون بدیدم راه او از روزن من
صد هزاران نعره می‌زد آسمان
ای غلام آنچنان جادوش من

بیشتر آ ای صنم شنگ من
ای صنم هم دل همرنگ من
شیوه گری بینی که دلم تنگ شد
تا تو بگوییش که دل تنگ من
جنگ کنم با دل خود چون نعوان
تا تو بگویی سره سرهنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست
از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از تن من باز خر
تا ببرد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو
صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بود جان مرا و مرا
گر جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روان تر شود
گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده ام بسته و او رنگ تو
گر تو شود چون شکر اورنگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار
وه چه شود چون کشی آهنگ من
زنگی غم برد ز شادی روم
روم مرا باز خر از زنگ من
بی کمی و دوری ره باکه نیست
نیم قدم شد ز فرسنگ من
خامش شو چون خمشان در کوی باش
مات بگو بو هش و دنگ من

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
تو یوسفی در دلبری ای که خواجه مشتری
یا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر
اندر خطر ما را سپر ای ابر شکربار من
خوش می‌روی در جان من خوش می‌کنی درمان من
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر دار من
تو موسی در طور من عیسی هر رنجور من
ای نور نور نور من ای احمد مختار من
ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
هم رهزنی هم رهبری هم ماهی و هم مشتری
هم این سری هم آن سری هم کنج و استظهار من
ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من
دریای بی پایان من بالاتر از پندار من
ای خاک تو افلاک من ای زهر تو تریاک من
ذوق دل غمناک من شوق همه انوار من
گوید بیا شرحی بگو گویم چه گویم پیش تو
گوید بیا حیله مجو ای شیرهٔ طرار من
هر جا که شیری می‌بود در پیش سیه گوشی بود
ای تن سیه گوشی مکن با شیر معنی دار من
بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوقی می‌زند
طوقی کنید ای عاشقان در کعبهٔ اسرار من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود
شیر خدا دیده بنگر بدین انکار من

چندان بگردم گرد دل کز گردشی بسیار من
نی تن بماند بار دل نی جان کشد بیگار من
چندان طواف جان کنم چندان بگرد کان دوم
تا بگسلد یکبارگی هم پود من هم تار من
گر تو بگویی سخت سر هم من بگویم ای پسر
سر می‌نهد چون شیر نر در پای صبر افشار من
تن چون بگردد گرد جان با مشعله چون آسمان
ای نقطهٔ خوبی و خوشی در جان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا گردان بود آن آسیا
تو بی خبر گویی که بس کی آرد شد خروار من
او فارغست از کار تو و ز گندم و خروار تو
با آب هست او می‌طپد چون چرخ در اسرار من
ربالم اندر دست در دست می‌گردانم
غربال گردان کار او غربال بودن کار من
ن صدق جانی ربانی آب جانی کجا
و آنکه بگفتم هین بیا ای یار گلرخسار من
ی جان جان هست من ای جسته دوش از دست من
مشکن ببین انگشت من خنیاگر سپهسالار من
ان جان خوش رفتار من گه پیچ پیشش یار من
تا گوید دلدار من کای جان و ای جاندار من
مثل کلابست این تنم حق می‌تند چون تن زنم
تا چه کلوله می‌کند او زین کلابه تار من

پنهان بود تا تو گشتی پیدا کلاه کژ وش | گوید کلاه کی بود بی خر ببینی پیکار من
تن چون عصابه جان چو سر کان عشق جای کرد | هر پیچ بر پیچی دگر تو توست این دستار من
ای شمس تبریزی که تو کاهی عصابه گستری | ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیوار من

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من | که دمم باده تو چون اجل آمد بر من
چو حل چو دریا شود دم چو گهر در تابد | سر گردون رسدم گر تو بخاری سر من
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل | پور خشد ز شرارش رخ هم چون زر من
زان خرابم که ز اول ز خرابات توام | در خرابیست عمارت شده معمور من
شاهد جان چو شهادت ز دو رو عرضه کند | زود انگشت برآرد خرد کافر من
پیش از آنکه بجز بغان دهی ای ساقی جمع | از هم تشنه ترم من بده آن ساغر من
بنوه ام قوام خاصه در آن لحظه که تو | خنده کوئی و نظر کن بسوی منظر من
چین برافروز دلم را تو به نار موسی | تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش | که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

پیشتر آای صنم شنگ من | ای صنم هم دل و هم رنگ من
پیشتر آ باز تو عکس تو | بر دل آیینهٔ بی زنگ من
چند بلنگید ز حب و براست | تا تو بخوانیش که ای لنگ من
صلح تو شیرین تر با جنگ تو | یار خوش افروخته در جنگ من
روح همی گفت که راز مرا | زهره چرا داد فرای شنگ من
گفتم غم نیست که از لطف او | آب روان از دل چون سنگ من
روح مرا گفت که با باد او | آب کجا دارد آهنگ من
بسته و می کشیم بر فلک | تا به کجا ای سره سرهنگ من
می کش و می کش هله خوش می کشی | کور شد اندیشه و فرهنگ من
یک دو قدم گشته ز جوامعیت | صد صد و صد صد و دو فرسنگ من
پیرهن من کشته به از کودکی | تازه شده روی بر از زنگ من

پرده بر دار ای حیات جان و جان افزای من | غمگسار و همنشین و مونس و شبهای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها | ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی | جفت کرده بانگ که با نعره و هیهای من
ای ز عشق نقش تو پاک و ای ز جانها پاکتر | صورتت بی لیک مغناطیس صورتهای من
چون زنی نوعی دل من طالب کاری بود | بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد عیش حیلی باغ و راغ و عقل و دل | هر یکی رنج دماغ و کند او بر پای من
تا ز خود افزون کنی یم در خودم محبوس تو | تا که شایم شیوه از پا بسته باشد پای من
تا کنی در تا امیدی یا بشنی یا با نزاد | گوییم اینک برآ بر طارم والای من
آن زمان از شکر و حلوا جان کردم کرمی | کم کم خود کی ببینم با شکر و حلوای من
امشب از شبهای تنهائیست حیمی کن بیا | تا نخوابم بر تو امشب ز فر سودای من
هجو باد تا نبان در بن شب ز آن غایم | تا خوشید صافی برابر نالهها و وای من
زین سپس اینان بادم نیستم انباقی تمان | زانکه از ما راست روشن این دل بینای من
درد و رنجوری ما را چاره جز تو نیست | ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

هرچه سوز الخویشی کند سوی بود از یار من | هرچه دل وا کند آن پرتو دلدار من
خاک را و خاک را این همه جوشش ز چیست | ریخت بر روی زمین یک جرعه آن خمار من
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خودست | منکر اندر کار خویش و منکر اندر کار من
در بهاران کشت ظاهر جمله اسرار زمین | چون بهار من بیاید برد هوا اسرار من
چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده نیست | خار خار من بماند چون دمد گلزار من
هر که بیمار خزان بد شربتی خورد از بهار | چون بهار من بجنبد برجهد بیمار من
چیست این باد خزان از دم انکار تو | چیست آن باد بهاری این دم اقرار من

این دل چون نی کردم بیدار از زبان من | وین حرف نی نگنجد در صحن دهان من
می کرد تن به خود اندر که و نکند رد | در پرده دهان مطرب کو زند ضربان من

می‌گردم من بیخود بر جای زبان خود ... زین مطرب خوش زخمه در پرده جان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی ... هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب مرا آن لعلی کشد ز دل و جان تا لب ... آن لعل بود چیره در کوه و کان من
یار تو کجا یابی گر موی بموی جویی ... چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مرا می‌گفت برا خستی ... از ناوک دلدوزت بنگر خفقان من
از تو چه دریابی در کو نظر دی من ... چون تابش رویت او بگرفت زبان من
تیر نظرت از من چون سوی تو باز آید ... آن تیر بیا ز خون بین ای سخت کمان من
شد گفت شکار من جز شیر کجا باشد ... جز لعل تو بخشایی بگرفت نشان من
تن دلق دو صد پاره در گردن روح تو ... با تن قبا نشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر ... داخر بود ز هر دوری آن وی دوران من

برگرد دل می‌گشت دی نقش خیال یار من ... گفتم دلا بر تو مکن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من ... جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو و سلطان من سلطان من خاقان من ... ای آتشی انداخته در جان زیرک سار من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک ... در هر جمال از تو نمک ای دیده دیدار من
سردفتر هر سروری برهان هر پیغمبری ... هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
جانم شده بیخود خراز تابش خورشید تو ... وز خرج تو پر شاد مه از فکرت طیار من
ای در کنار لطف تو من هم چو چنگی با نوا ... انگشت تو زن زخمها تا نکسلد اوتار من
تا نو بهار رحمتت در تاخت اندر باغ جان ... با خار در گل باده شد تا جمله گل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو ... صد خوان زرین می‌نهد هر شب خیال خوش نگار من
هر شب خیال دلبرم دست آید و خارد سرم ... تا برد آخر عاقبت دست از من و دستار من
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در کون آردم ... تا هم چو در گردد از کرم گفت من از گفتار من

ای بس که از او از دوش وامانده ام بی زاد من ... وی بس که از او از قش کم کرده ام خرگاه من
کی کارهای زین قسم که واستانی بی فنه ستم ... ما در رسیم در دولت در خانه و خرگاه من

هرچند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر ... در عشقت ای خورشید فر در گاه و در بیگاه من
لیکن گشاد راه کو دیدار و رود شاه کو ... خاصه مرا کسوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا ... تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من
چون مرغ سرده سوختم با ازبهار آموختم ... در هر دو حالت والهم در صنعة الله من
خاموش شدم بستم دهان چون نی نیاید در بیان ... رفتم میان خامشان بیرون شدم زاشباه من

ای زبان و ای زبان و ای زبان و ای زبان ... هوشیاری در جهان بیخودان بهتان
بی‌محابا باده ده ای ساقی مدام از مدام ... تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یاد دعوی کند گر عاشقی دیوانه شو ... سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست ... ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل فضول ... تشنه هرگز عیب داند دید در جوی روان
عقل جنگ و صلح گوید از نشانها نگذرد ... بی‌نشان در عشق نشان رو تا رخم تا بد نشان
یوسفی شو گر ترا خامی نه بیند گو مبین ... گلشنی شو گر ترا خاری نداند گو مدان
عیسی‌ای شو گر ترا خانه نباشد گو مباش ... دیده شو گر نور و پوشی نماند گو عیان

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان ... این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر ... ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی زاسیب دو جفت آید ... زان یک شدن دو سر ذوقست نشان ای جان
هر حس بمحسوسی جفتست و یکی گشته ... هر عقل بمعقولی جفتست و نگران ای جان
گر جفت شوی ای حس با آنکه حس کرد او ... وز غیر ببری چیزی باشی سلطان ای جان
ذوقی که ز خلق آید زان هستی تن زاید ... ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته ... هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
اشکفته باشاهد هم عاشق هم زاهد ... وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گر تا بزنم هر دم ... هم پیر خرد بیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای دستم پنهان نه ترا جستم ... احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان

گروی ترش داری خانهٔ که ظرف ترشی   زاحوال همی ترسی وز مکر عوانی ای جان
در کنج غریب خوار خوریست چو دردانه   دور از لب بیگانه خفتست ستانی ای جان
صد غمزه همی بازد صد شیوه همی سازد   آن لحظه که در تازد بوسه ستانی ای جان
بر ظاهر دریا که بینی خود جوشش ماهی   کان آب تتق آمد بر عیش کمانی ای جان
چندان حیوان آن سوی خانه همی زاید   چون گرگ که در برده پنهان ز شبانی ای جان
جنبک زده هر ذره بر منجب بی بهره   کاب حیوان را که داند جوانی ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیده   در باطن هر قطره صد جوی روانی ای جان
خامش که دهان لقمه هر بسته دهان خاید   تا لقمه نیندازی بربند دهانی ای جان

ای ز تو صد پای کوبان وز تو زهره دف زنان   می زند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
فتنهٔ هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو   شهرهٔ شهری شده ما کو چنین برشو جهان
ای به هنگام دام زلف تو هنگامه گیر   ای چکیده خون ما بر راه هر ره روشنان
صد هزاران زخم بر سینه زدم تیر عشق   صد شکار افکنده وی تیر پیدا نه کمان
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن   زاب و نان در عشق رفته اشتها آب و نان
خون عاشق اشک شد و ز اشکها سبزه رست   سبزه‌ها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتش خوار شد   همچو اشترمرغ آتش می‌خورد در عشق جان
همچو سرد چون زمستان راهها را بسته بود   در زمین محبوس بود اشکوفه‌های بوستان
چونکه راه ایمن شد از داد بهاران آمدند   سبزه با تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند   خیز بیرون آ ز کنج و در نگر شو مرکب بران
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند   آنکه از بحر آمد اندر هوا تا آسمان
بیخ بیخ آسمان را گشته و بر رفته اند   از هر استاره بضاعت داده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمان شان می رسد هر دم   چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نسیم و کاسه‌ها بر کف صبا   با طبق پوشیده کو پوشد بجز بر اهل خوان
می رسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق   با زبان حال می گویند با پرسنده کان
هر کسی کو محرمست پس طبق پوشیده چیست   قوت جان پنهان چو جان و قوت تن پنهان چو نان

ذوق نان هم گرسنه داند نداند هیچ سیر   بر دکان نانوا از نان چه می داند دکان
نانوا گر گرسنستی هیچ نان نفروختی   گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
هر که از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت   او نباشد عاشق او باشد حماری قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دانکه میل دلبرست   از ضرورت تا بزویش در ببندد دلستان
چون همی داند که میل دلبر اندر شهر کیست   اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیده کان
اشک او هر رشک او را ضد و دشمن اوست   رشک پنهان دارد و اشک روانش قصه خوان
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن   بی لسانی می شود بر رغم حال عاشقان
تخم پنهان کرده خود دانکه باغ و چمن   شهوت پنهان خود را بین یکی شخص بدان
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش   گرد جان خویش بینی در لحد با کتان
زاده از اندیشه‌های خوب نوداران چون   زاده از اندیشه‌های زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بینی شده قصر و سرا   سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود و ز سر تو واقف نه‌ای   سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
گر بر تو هست خوب از سر آن ایمن مباش   باشی نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان
سربلند سرو و خنده گل نوای عندلیب   میوه‌های گرم دو ستدم سرد خزان
برگها لرزان چه می لرزید وقت شادی است   دانه‌ها در دانه‌های خوش بود ای باغبان
از سر سبزی بر روی زرد چند افتاده ایم   در کمین غیب بس تیرست پران از کمان
لاله رخ افروخته وز خشم شد دلسوخته   سنبله بر سود و کج کردن ز اندیشه گران
آن گل سوری ستیزه کرد کانه بار کرد   رنگها بجهان ما نیستش سودی از آن
خوشه‌ها از سست پایی رو نهاده بر زمین   غوره از شیرین شد اهرا از خطاب بیجان
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ   گفت غمازی کنم بس من بگنجم در میان
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون   یا زبان در کش چو ما یا زو بگو حالی بیان
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست   گر شما را داد حقی سبزکی بودی سر زبان
گفت ای بید پیاده چون پیاده رسته‌ای   گفت با لطف و تواضع گیرم از آب روان
از لب معشوق سیب لعل را طعم ترشی   زانکه خوبان را ترشی بود بر سیبا این بدان
سرو در رخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود   هر [illegible] نبینی شفتالوستان

گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی — گر رسد جان از تن عاشق زناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوائیست — چون نه گل داری نه میوه گفت خامش بلبلا
گر کلم بودی و میوه همچو تو خود بینیمی — فارغم از دید خود می خود به بستان دیده بان
مار آبی را همی گفت این زغ نددت ز چیست — گفت زان دُر دانه ها کندر درونه دار رخان
گفت چون دانسته اسرار من گفتا از آنک — می بگنجی در خود و خندان نمائی نار دان
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نه — وز تو خندانست عالم چون چنان اندر جنان
لیک آن خنده چو برق اوراست کو گرید چو ابر — ابر اگر گریان نباشد برق از و نبود جهان
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر — ابر دوش امداد کردون و کردش امتحان
آب روشن را پدر باشد ضمیر روشنش — زاد چون فرزند بس حیث شاخ و کاخ بی کران
این خیار و خربزه در راه دور و پای بست — چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
با دیه خونخوار بینی از عدم سوی وجود — بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
چه پیاده بلکه خفته رفته چون اصحاب کهف — خفته پهلو بر زمین و رفته تک بر آسمان
در چنین جمع کدو اندر رسن بازی گرفت — از که دیران رو که داد شان رسنهای رسان
این چمنها وین سمنها وین فواکه رزق ماست — آن گیاه و خار و گل کندر بیابانست آن
کان نصیب میوه ور روزی قومی دیگرست — قوت [illegible] خیلی و ماهست ازرا پاسبان
صد هزاران مو مو مار و صد هزاران روز خوار — هر یکی چون نصیبی هر یکی دارد خفات
هر یکی را روی رنجی هر یکی را طالبی — چون عقاقیری که شناسد بغیر طب دان
بس گیاه و زهر مار و دیگر ازرا پای بند هر — پیش ما خار است و پیش اشتران خرما نار
جوز و بادام از درون مغز است بیرون است قشر — اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور — باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبه شاخ ابر را از بیخ تا بالا کشد — همچنان که جذبه جان را بر کشد چون نردبان
خفته گشت این باد و آبستن شد آن شاخ درخت — بادها چون کشتی بازی شاخها چون بادبان
در رسد هر جنس مرغان در بهار از گرم سیر — همچو مهمان سر سری مرساز دانجا آشیان
صد هزاران غیبی گویند مرغان در صفیر — کان فلان خواهد گذشتن جان او گیرد فلان
از سلیمان نامه ها آورده اند این [illegible]ران — گر زبان مرغ داری تا شود او ترجمان

عارف

عارف مرغانست لک الملک لک الحمد انی اجیبت — لک الملک الامر لک والحکم لک یا مستعان
وقت ابلغ روح آمد قشلغ تن را بهل — اجر از مرغان بیاموز بیدر رسم ترکمان
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو — چند گاهی خود نشود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین باد بیمودن ولیکن چاره نیست — زانکه کشتی بجا هدی رود بی بادبان
باد بیجای بهار آمد حیات عالمی — باد بیجای خزان آمد عذاب انس و جان
این بهار و باغ ظاهر عکس باغ باطنست — چون قرا ضد است این همه عالم که باطن هست کان
لاجرم ما هر چه گوئیم اندر نظم هست — نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل دانا نیست عقلش نقل آمد با قیاس — عشق کان بینش آمد از آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل — آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
آنکه لا شرقیة بود است و لا غربیة — زانکه شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را — مهرجان ده یا مهرا انجا نی ربیع و مهرجان
چونکه ما را از زمین و از زمان بیرون برد — از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
این زمین و این زمان بیضه است مرغی کو در آست — مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان سفید و زرده در این بیضه هی — واصل و فارق میانشان برزخ لا یبغیان
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم — کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرزنان

اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان — فلک انور سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تعجل بعتبی قد دنا المقتل — ترفق ساعة واسئل وصل من بادنا بالهجران
بگو[illegible] خندانه چه ادل کرده سندان — ببین این اشک بی پایان طوافی کن بدین طوفان
عذیری منک یا مولی فان الهم استولی — وانت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
مرا گوید چه غم دارم حلی او لوه چه کم دارم — نه بیمارم نه غمخوارم مرا بگرفت غم چندان
الا یا ملتقی کرب لتصیبنی وتنشر منی — قد استولیت فایسرنی فان الفضل بالاحسان
ملک جانا ملک جانا که جم خوبی و غم دانا — کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
وما دنی سوائی عدیم الصبر فی فتنی — فلا تعرض بذا عنی وجد بالعفو والغفران
عجب کرده دلم در آتش زنی باکی بخشایش — خدایا مهر افزایش عیانی را بکن امکان

اتیناکم اتیناکم فحیونا بلقیاکم واسقونا بسقیاکم فجودوا بالجود یا اخوان
شفیعی گر ترا گیرد که ان بیچاره می‌میرد دل تو نرم نپذیرد بسی این در بسیت ای درمان
دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطانا الفت النار احیانا فمن ذا یا لقی النیران
چو چند سوز من گوید که این رقصت یا زرقی چو چند گریه ام گوید که این اشکست یا باران
خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب ولا عقلی فلا تعرض ولا تقلی ولا تردینی بالنسیان
مرا گوید که درد ما به از قندست و ز حلوا ترا صرعست یا سودا کلرزی چو کف افغان
یقول جار للمعشر بلا والعشق کالسکر وشوک الحب کالعبهر فابکیک یا فتان
ز دردم گنجها داری ز خارم جنت گلزاری چه می‌نالی بطراری منم سلطان طرازان
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
مگر خواهی که جانا را بینوازی ز راه ما که می‌مویی و می‌گویی چنین مقلوب با ایشان
اذا السفیه لا تجل تصدق والقوی واعل لبئس البخل فی الاکل و نعم الجود فی الانسان
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی جدادایا رزاد باشی کنز با تو چنین دستان
الا یا ساقیا ادغر ولا تمنن لتستکثر ادر کاسا تنا واسکر فان العیش للسکران
چو خوردی صرف خوش بود و مازلنی چورا رها کن حرص بر خوردن بجوز من درین میدان
فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات وامددنا بجرات عظیم یا عظیم الشان
بهل جام صغیرانه که اوردی ز میخانه سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
سقانا ربنا کاسا مراعاتا و ایناسا فتم الکاس مقیاسا فقس الهم کالقرجان
بیا این جام خوش دم را که گردن می‌زند خم را بیاور آن یار محرم را که خاک اوست جد خاقان
اذا ما شئت احیایی فکن یا عشق سقایی وما بالفقر تلقایی فانت الذین [illegible]
میی کز روح می‌خیزد بجام فقر می‌ریزد صبوح خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
الا یا ساقی السکری انل کاسا تنا تدری تشق القلب بالبشری و تصفینا عن الشنآن
دعا عن بگذار ای ساقی بکن این حیله در باقی که صاف صاف رواقی مثال باده خم دان
سنا برق لساقینا بکاسات یلاقینا یعنی فی تراقینا بنور لاح کالقمران
زهی آبی که صد آتش از و در دل زند شعله یکی لو بست و صد الوان از و بر رخ شود تابان
فما یشبه النار عزیز مثل دینار فدیناه بقنطار بلا عد ولا میزان

غزل

شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری برد از دیدها کوری برآند سوی کیوان
اذا افناک اسقیاها وزاد الشرب طغویها فایاکم وایاها وخلوا دهشة النیران
چو گردان می دگر سازش بود دل جوش بر عاشق انا الحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

عدوی توبه و صبرم منی از لعل روزنا کاهان جهان را پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام می مستان در و صد عشوه و دستان به پیشم داشت جام می که گر چه می خوری بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا مشعشع چون ید بیضا منشرح چون دل عمران
صلا این لوح لایح ربیا بستان از ین موسی نکس سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بره گفتم که با موسی بدستست چیست گفتا این یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
بدست من بود حکمش بهر شکلش که دانستم کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آرم که هر چه بود هر بره را بباید جست در انبان
زنم کاهیش بر دریا برآرم گرد از ضرقی زنم کاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
که آب نیل صافی را بدشمن چون نمودم حق نمودم خاک و سنگی را بعالم لولو و مرجان
بچشم جلوه آن گرگم بر یعقوب چون یوسف بر جهال بو جهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ جان دلوان جلاب شکرین باشد بصفرایی زبان جان
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراه‌اند در ظاهر ولیک آن روز افزونست و این هر لحظه در نقصان
چه جام زهر و قندست این چه سحر چشم بندست این که سرگردان همی دارد ترا این دو روان دو
بهار نابستست این و تو و اگردان همی بینی چو بر گردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف اثر دان که هستی از روایمن مقام امن با تر دان که هستی لرزان لرزان
چو عکسی در دعای چم همه بر عکس می‌بینی چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
نشان آن باشد که دنگ دو بود او راز و قبله حقیقت نقش اماره بود در خیت انسان
نصیحتها ز اهل دل دوا النحل را ماند پر از حلوا کند شهدش ز فرش خانه تا سارلن
زهی منظوم نامفهوم زهی بیگانه هم دل زهی ترشی پر از شیرین زهی کفری پر از ایمان
شتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل که شمس مقعد صدق ز چون این شمس سرگردان

مرا در دل همی آید که من خود را کنم قربان
نباید پی دلی کردن بباید برد این فرمان
دل من می بیارامد که با دلبر بیارامم
بباید کرد ترک دل بباید خصم شد تا جان
زهی میدان زهی مردان همه بر ترک خود سلطان
سر خود گوی باید کرد و آنگه رفت در میدان
اگر جان بازد و عیاری و گر در خون خود یاری
پس کردن نه می خارد چه می ترسی ز ترسایان
اگر مجنون ز زنجیره سر زنجیر می گیرد
و گر از شیر زادستی چه پیچونی که در انبان
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
جگر در سیخ زن ای جان کبابی کن پی مهمان
شرابست و کباب امشب حرام و گر خواب امشب
کز این سبب همچو چتر آمد بزیر چتر شد سلطان
محمد چشم بربسته رباب و زخمه بگسسته
که تا نجه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
کنون کشهاست در جانم کشش کیست می دانم
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
بهر روزم جنون آرد دگر باره بر فزاید
که من بازیچه اویم ز بازیهای او حیران
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون
چو خمم که بجوشاند چو میشم که کند قربان
گهی صوفیم بپوشاند چو چنگم که خروشاند
چو شبگاهم بپوشاند چو صبحم که کند عریان
اگر از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها
وگر از دور گردانست زهی گردون زهی دوران

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پرده های نیلگون
خلقی عجب آمد برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشعله هر کوی شمع و مشعله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
آنکو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او
آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
از حیله بسیار او این ذره ها لرزان دلان

ای ریشخند رخنه جو یعنی منم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل می کاشتی افسانه ها بنداشتی
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالمی دیگر بود
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
این دزد ما خود می برد شخص را از جای میان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهیم امان
عشقست آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
تا پیش آن سلطان برد این سر کشان را کشکشان
عشقست آن سلطان که او از شحنگان دل می برد
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده
دزد دید آواز جانکی در چنین زنهار از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
گفتم بزنم آتش کنم او می بکنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
وز حیله دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینم نیم شب جمع آمده کان دزد کو
او نیز می پرسد که کو آن دزد و او خود در میان
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای چشم حیات جاودان ای چشم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل وی دل ترا کرده بحل
بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
شحنه که آن خونی بکش بر من بزن آن تیر خوش
ای من غلام تیر تو ای من فدای آن کمان
زخم تو در رگهای من جانست و جان افزای من
شمشیر تو برنای من حقست ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
جز جسم تا از زخم تو جانی سپارد هر زمان
شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر
یکچند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

من کجا بودم عجب پیش تو این چندین زمان
در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
گر چه از زرق پوش شد شیخ ما چون آسمان

برکش این پرده را تازه کن پژمرده را　　تا رود خاکی بجا کی تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش　　ساعتی ترسان چو دزد و ساعتی چون پاسبان
که اسیر چار و پنج و که میان کنج و رنج　　سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
در تو ای استا سرا متهم داری مرا　　روی زرد و چشم تر میدهد از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد　　ای زده تیر جفا وی نهان کرده کمان
این همه کردی ولی برگشت از تو دلی　　ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
باری این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام　　ای سبک مغز جهان درده آن رطل گران
واخرم یکباره کی از غم و بیچاره کی　　سیرم از غم خواره کی وز همه غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم　　پر برآرم در عدم پر پرم در لامکان
جان بر جانان برد گوش و هوشم نشنود　　بیتی هر قلتبوز جز بک هر قلتبان
همچو ذره مر مرا از رقص پاره کرده　　پای کوبان جان و هم جان جانی جان جان
ای عجب گویم دگر با قیات این خبر　　بی تمش کردم تو گو ای مطرب شیرین زبان
فاعلات فی علن فاعلات فاعلن　　شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات　　والصبوح فی عمات فی ضبابات الحسان
قد هدانا ربنا من سقام طبنا　　قد مضا ما فاتنا نعم هذا المستعان
اقبلوا در کوزلری خوش نتالا قشری　　الوزن یوز سوارلی بکم درال الب ارسلان
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری　　ان بقی ناصری نعم ذو هذا القران
رب طیب فی الحشا نعم ما شی قد مشا　　قد سقانا ما یشا فی کوس کالجفان
ارفضوا هذا الفراق واکرموا بالاتفاق　　وارغبوا بالاعتناق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشهٔ خلوت رود　　عشرت و شرب مرا خود نباید شد نهان
از کف این نیک بخت می خورم من چون درخت　　ورنه می سرسبز چون می شوم مست و جوان
آشکارا چون درخت می خورم از جام بخت　　چون شجر کو سبز و خوش می بوم در خود روان
چون سنانست این غزل در دل و جان دغل　　پیشتر شد عیب نیست این دراری در سنان

کرت هست سر ما سر و ریش بجنبان　　وگر عاشق شاهی ز دولتش باش عیدان

صلا روز وصالست همه جاه و جمالست　　همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان
کجایی تو کجایی که نه در حلقهٔ مایی　　دگر خود به بهشتی چه خوش باشد ای جان
یکی جرب زبانی یکی جان و جهانی　　از و بوسه بجانی زهی کالا ارزان
اگر شیر و اگر فیل چنانش کند این عشق　　چو ببینیش بگوییش زهی گربه درانبان
چه تلخست و چه شیرین پر از مهر و پر از کین　　زهی لذت پیشین زهی لقمهٔ دندان
بیا پیش و میر هیچ و زین عشق مگریز　　بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
زهی سوز و زهی روز زهی عید دلفروز　　از آن چشم کرشمه وزان لب شکر افشان
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون　　که این دم چه گردون روان گشت عیزان
بنوش از زهی بالا لب و ریش میالا　　شنو بانگ و علالا ز مه و اختر و کیوان
میندیش و خمش باش چنین دار نکو فاش　　در غیبت برو باش چنین گوهر و مرجان

دلی دلی و دلی تو دل مرا مرنجان　　چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و بازآ بصلح سوی خانه　　مرو مرو ز پیشم رخ چو مه مپیچان
تو صد شکرستانی ترش چه کرد ابرو　　شکسته از صبایی چرا شوی گرانجان
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو　　فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمه لطیفست　　حیات دل فزاید مرا جواب حیوان
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان　　هزار جان بیارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی　　سری که عقل از و شد نه هیچ ماند و حیران
ستون این سرایی ز در برون چرایی　　سرا که بی ستون شد نه پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تا رسی　　شبی که مه نباشد عکس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما غریب شهرت　　چو شهر ماند بی شه نه سر بماند و نه سامان
تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان　　چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
تویی بجای موسی و ما ترا عصاییم　　بجز بدست موسی عصا نگشت ثعبان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی　　دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی　　چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان

تو بی خلیل ای جان همه جهان پر آتش / که بی خلیل آتش نمی‌شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد / هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته / نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف بگردت / صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم / سزد گرت بگویم که جان جان دو جهان
عجیب باشد ایمان تو غیب را عیانی / که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
همش که تا قیامت اگر دمی علامت / جوی نموده باشی بماند گنج پنهان

مست شدی عاقبت اندر میان / مست خودی شوی کیست دگر در جهان
عاقبة الامر رست مرغ فلک از قفص / عاقبة الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم / چند کنیم ای ندیم مستی خود در نهان
باز رسید از الست کار برون شد ز دست / فاش بود فاش مست خاصه ز بوی جنان
دارد طامات ما بوی خرابات ما / هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شود جان پاک / عالم خاکی بخوان عالم اکسیر خوان
تو نگری ما میان یا تو میان ما نگر / گر نگری در میان بی تو میان را عیان
گاه بدزدی در آ کیسهٔ دزدان ببر / گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بربا چو گرگ برهٔ درویش را / گه سگ بر من کار دهای کنان چون شبان
چون تو خورشید نیست کس تو بهای جان بسی / نادره در جهان اسب وفا در جهان
گرچه جهانست عشق جان جهانست عشق / گرچه نهانست یار جست چو راز نهان
چشم تو با چشم من گفت چه طامع کسی / هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر تن و هر جانکه هست خاک تو بود و بس / غافلشان کرده زان هوس بی نشان
باز چو نالکی سلسله جنبانی / شور برآرد بکن از جهت امتحان
کافر و مؤمن مگو فاسق و محتاج / چند حزب تو از بر هما افسون بخوان
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست / عهدهٔ دست تو نیست دست کرم بر فشان
سخت تر از کوه چیست چونکه برو بنگریست / ذره شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

کز

گفت لبم تا گهان نام گل و گلستان / آمد آن گلعذار کوفت مرا در دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم / حضرت چون من شهی آنکه نام فلان
حرف منی هین مخور سیلی حرمان مکش / نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم مدوز به باد / ستم ندارد کسی یاد کند از کیان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند / زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار / تار که در زخمه است سست شود بگسلان
پشت جهان دیده روی جهان را ببین / پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
آن قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ / چند چو سایه دوی در پی آن دیگران
بس که مرا دم شعر از دغلی بند کرد / تا که ز دستم شکار جست سوی کهکشان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ زد / رفتم و باز آمدم گفتم هین چیست آن
گفت که اینک نشان دزد تو زین سو برفت / دزد مرا باد داد آن دغل بد نشان

بار رخ چون مشعله بر در ما کیست آن / هر طرفی موج خون بر در ما چیست آن
در کفنی خویشتن رقص کنان مرده کان / معجزهٔ صورتست یا عیسی ثانیست آن
سینهٔ خود باز کن روزن دل در نگر / کاتش دل شعله زد بیخبر از دیست آن
آتش او را ببین زود در آ چون خلیل / گرچه بشکل آتشست بادهٔ صافیست آن
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی / باز شکاف و ببین کان تن ماهیست آن
دلق تن خویش را در گرویی بسته / پاک شو و پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست / جمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد بر گردنت / روی مگردان که آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم بهم در شکست هست قضا در خطر / فتنه و حکمست این آفت قاضیست آن
نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد / بر دهنش زن که او مرد که لافیست آن
باده فروشد ولی باد دهد جمله باد / خم بنماید ولی حق نمک نیست آن
باز رهستان نفس برف تن آورده ایم / بهر تقاضای لطف لقمه گداییست آن

مخدوم تبریزیان شمس حق ای پیش تو   طاق و طرب دو کون سخره و بازیستان

یک غزل آغاز کن در صفت حاضران   ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
نور ده آن شمع را باده ده آن جمع را   از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن   زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان   روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش   تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس گویدت او هر نفس   کای عجب آرام شد وه چه کنم کو فلان
شاه حق و شمس دین از تبریز اوست   هر دو جهان شاد شد زان شه صاحب قران

ای آمنان باطل بر نان زنید بر نان   وی آمنان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند   آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته   وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده   جانهاست بر پریده وز پرده تا بجانان
جانها ز شمع افزون بالای چرخ گردون   جست و لطیف و موزون چون نامه سریع سیرا
جانی دگر چو آتش تند و خرد و سرکش   کوتاه عمر ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی   سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا   اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی   سرسبز و سبز پوشی جانم جانش حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری   تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد   تا پاک شاد گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم   بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن   شاهی شکر عطا کن چه کم شود عطا را
گفتا که من قمایم اندر کنار نایم   نعتش همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید   بیخ بهانه سازد از طبعهای سخندار

گفت

گفتا که سر یک تو باور کجا کنی تو   طفلی و لوح بر کف ابجد درست می خوان
گفتم چنین سیاهه می کن جلال با دست   صدگونه دفع می ده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد بانگ چو شکر   بر خواند بر من از بر گشتم خراب و گریان
بسیار اشک راندم تا دیر هست ماندم   ناگه برون شد از تن چون جان ز نقش انسان
داغی بماند خاص زان صحبت اندرین دل   داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطاقی   خامش که می نیاید آن در زبان با مان

دو چیز خواهد شد در هر دو جهان می   از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
گر تو به شود دریا یک قطره نیابم من   در خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
در خاک تنم بنگر از جان هوا پیشه   هر ذره درین سودا گشته چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم   چه دو زبان کز هر جا که رود بالان
گویند که هر که هست در گور اسیر آید   در حقهٔ تنگ گور بر خیزد خاک افشان
در سینه تا دیدت دل را چو بود شادی   زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد   آن خون به از این باده و آنجا به از این بستان
گر شرح دهم این را ترسم که مقلد را   آید بگمان اندر اندیشهٔ سرگردان

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان   وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
از اسبک و از زینک پر باد کنی برکینک   وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
سرگشته و خودبینی مغروری و پرکینی   ای غافل آلوده رو کم ترکو برخوان
ای شیخ تو از دعوی وی صوفی بی معنی   نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
منکر که شود میری بنگر که همی میری   در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
آن نازک و آن خشمک و آن ماه من زشتک   پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان   رخسار تو گل بوده رو کم ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری   در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
رفتند جهانداران خونخوار و عیاران   بر خلق نبخشوده رو کم ترکو برخوان

تابوت کسان دیده بر خلق بخندیده　　وآن جمجمه فرسوده زدکم ترکو ابرخوان
بس کن ز سخن گویی از گفت چه میجویی　　ای باد چه پیموده ز دم ترکو برخوان

صنما بیار باده بنشان خمار مستان　　که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن　　که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جانها گل و لاله زار جانها　　ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان ده　　بنشان به آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام مستت　　بمی خوشی که هستی ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید　　گل سرخ شرم گیرد ز رخ عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت جوشش　　ببرد کلوه غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روزهایی غم و غصه سوز مایی　　ز تو راست ای معلا همه کار و بار مستان
بگشا تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن　　که تو شیرگیر حقی و بکف مهار مستان
ز عقیق جام داری همگی تمام داری　　چه غریب وام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانا که به بیان بدانی　　که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان　　رندی از خلوه ما گشت درین کوی نهان
غرقی هست که ما در طلبش سوخته ایم　　شب بدزدد از طرفش هر طرفی جام دلان
هم درین کوی کسی یافت بنا که اثرش　　جام پر خون شده اوست ببینید شاه
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود　　خون چو تازه ست بدانید که هست آن فلان
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد خشک　　خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است　　خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان
غمزه مست که خونیست درین کوچه و بس　　نرگس مست که ساقیست ده رطل گران
غمزه مست که مست آید و دلها دزدد　　قصد دلها کند آن سخت دل سخت کمان
داد از مست که آن دلشده را داد دهی　　یا چو او شد ز میانه تو در آیی بمیان
که ز میر شکران داد نیابی ای دل　　شکرین شو تو گدازان چو شکر با شکران

گر و

گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی　　خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

چه شکر داشت عجب یوسف خوبی بلبان　　که شد او در پیش قیماس و سلیمان بلبان
ز شکر خنده او رفته بسر آب حیات　　مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد　　همه گرگان شده از خجلت آن گرگ شبان
چه خوشیهای نهانست درین درد و غمش　　که رمیدند ز درمان همه درمان طلبان
بس بود هستی او داروی هر خسته شده　　بس بود هستی او عذر همه بی ادبان
عارف از هستی اسباب از آن کاهل شد　　که جهان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری　　طرب اندر طربست از طرب بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل قصیده　　باز گویم صفت عشق بروزان و شبان
همچنین تبریزم او دوش همی گفت خموش　　چون ترا عشق لب ماست نگه دار زبان

جنبش جانان تو بس باد هر زمان ای عاشقان　　وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید　　برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان　　بر فزود است از مکان و لامکان ای عاشقان
ماهیان جوهها اندر رکوع و در سجود　　تا برآید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی گوید کجا شد ای سزا انداز آن شما　　چین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است　　گوهری بخشد که هر جا رایگان ای عاشقان
این چنین شد وان چنان شد خلق را در خنده کرد　　باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
چون ز جستنها جوی دل نومید گشتم آمدم　　خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان
گفتم ای دل خوش گزیری دل بخند و گفت　　گل ستاند گلستان از گلستان ای عاشقان
جانهای عاشقان در بحر جان چون ماهیان　　در میان موجهای بیکران ای عاشقان
مرده گان گر سعادت این چنین مهمان رسید　　عمر و عمر و عیش عیش و جان جان ای عاشقان
یا یکی جانهای سینه گنج بزرگی وصف او　　می بگنجد در زمین و در زمان ای عاشقان
لاجرم مرغ دل ما می گریزد از قفص　　از مکانهای پرد در لامکان ای عاشقان

مار میت اذ رمیت از شکارستان غیب   می‌جهانیم تیرهای بی‌کمان ای عاشقان
زیر پای ما گلست و زیر پهلوشان گلست   چون بگوییم در میان منکران ای عاشقان
خرم آن دم کز شراب شوق جانان جان ما   می‌شد افزون آسمان از ریسمان ای عاشقان
غرقه در یا یمه معلق آمد این دریای عشق   نه به بالا نه به شیب و نه میان ای عاشقان
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق   جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

دلبر بیگانه صورت مهر دارد بر زبان   این چنین بد مهر دشمن من ندیدم در جهان
گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان   عاشقانا خوش جهانی در رو مکردان ماه و جان
از درون شو آشنا و از برون بیگانه رو   ساز کار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر دهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق آدمی گویدم   زنده دان آن سخن را تو مپرس از مرده کان
راست مانند تلخی و دلبر نه تلخی شراب   مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بر دران
پیش او مردن بود دم از شکر شیرین ترست   سجده آرم در زمین و جان فشانم در زمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص   شاد و خندان جان فشانم گر بود جان صد جهان
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق
شمس تبریزی بگوید جان بده در دم دهم

دلا تو شهره شدی در دهان رنجوران   حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکست   غذای دور بود از بر خدا و دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند   ز پرده‌های تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شوی از خویش و از جهان آنجا   برون ز خویش و جهان گشته چون مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده ز وصال   ز ساعد و بر سیمین و چهره چو حوران
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق   چنین فسرده بود سینه‌های مخموران
چو عشق نیست ترا بنده کی بجای آور   که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدانکه عشق خدا خاتم سلیمانست   کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز   که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی   که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

هر چه کنی تو کرده من دان   هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو   این دو چو گفتم باقی می‌دان
گر بجهانان گنج نبودی   هر چه بودی خانه ویران
گنج طلب کن ای پر و دمن   دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او ز چیز باشد   با گل و ریحان با گل و ریحان
ذره به ذره هست نبوت   گوهر خود را چنین مده ارزان
گر به در آید هوش بباید   گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان   دو مبادا سایه جانان
باقی این را هم تو بیان کن   ای مه و مهر و زهره تابان

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان   که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرمود خاقان خان که امسال   شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک   زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست   که خاقان می‌خرامد سوی میدان
بیا با ما به میدان تا ببینی   یکی بزم خوشی پیدا و پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار   ز حلواها و از بریان مرغان
غلامان چو مه در پیش ساقی   نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جانهای مستان   فراغت دارد از جنات رضوان
تو گویی اینکه باشد هم آنجا   که اندیشه کجا گنجد چو جان

دل خونخواره را یکباره بستان   ز غم صد پاره شد یکبار و بستان
بکن جان مرا امروز چاره   وگر نه جان این بیچاره بستان
همه شب دوش می‌گفتم خدایا   که داد من از آن خونخواره بستان
دل سنگین او چون رحمت خوهم   تو خون من ز سنگ خاره بستان

بدست دل فرستاده دو سه خط   یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت و اشکال عشقست   برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد   بخواهم جرم از استاد و بستان

بباغ آییم فردا جمله یاران   همه یاران چو گل هم چو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست   صلای عاشقان و خوش گذاران
در آن باغ از زنان و بت پرستان   هزار اندر هزار اندر هزاران
همه شادان و خرسند از دو خندان   همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماه رویی   زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوق پیاده همچو سبزه   یکی جوقی چو شاخ گل سواران
نه بینی سبزه را با گل حسودی   نباشد مست آن می را خماران

ای زبان و ای زبان و ای زبان   هوشیاری در میان مستان
گر نباید هوشیاری راه بست   ور نباید دست گیرش در کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ   نان پرستی رو که اینجا نیست نان
کان زر و لعل خواهی الصلا   ور دکان داری برو سوی دکان
آنک نان را او بت خود کرده است   که در آید در میان این بتان
ور نباید چادر اندر سر کشند   تا نه بیند روی شان ای قلتبان
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خوش   سیم شان ایم پیدا و نهان
اف که او خود به سیم و زر فروخت   دو کیسه باشد بخوبان جهان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل   گرچه حوری می نگنجی در جنان
چشم خود راست عار جنبنان   مردمک اشک او رود از اشک روان
معتمد شو تا درآیی در حرم   اولا بر بند از گفتن زبان
شمس تبریزی گشاید راه تو   چون شوی بسته دهان و راز دان

صبحدم شد زود برخیز ای جوان   رخت بر بند تا رسی در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته   در زیان اندر زیان اندر زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت   تا تر و تازه بمانی در جنان
نفس شوخت را بکش کان دیو تست   تا ز جیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شوم را یقین   پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه شو   کبر کم کن در سماع عاشقان
در سماع عاشقان را منکر است   حشر گردی در قیامت با سگان
چون نماز و روزه ات مقبول شد   پای نه بر بام هفتم آسمان
چون غلام شمس تبریزی شدی   نعره زن کالحمد لله مستعان

چه نشستی دور چون بیگانگان   اندر آ در حلقه دیوانگان
می فروشد او بجانی بوسه   رو بخر زو بوسه های رایگان
آنکه عشقش خانه ها بر هم زدست   اندر آ اندر خانه همسایگان
شرم چبود عاشقی وانگاه شرم   جان چه باشد این هوس دانگانها
کف برآورد است این دریای عشق   سر فرو کرد است آن مه ز آسمان
خواب جست و شور شد افزون گرفت   یاد امر قیل را هند و ستان
هر شبی را بنده گانش چاکرند   شاه ما شد بنده کان را پاسبان
ای ببسته خوابها امشب بیا   خواب ما را کن چو وصلت بی نشان
شاه ما از خواب بیداری برون   در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می نماید صورتی   مشعله در دست یا رب کیست آن
آتش عشق خواب را در گرفت   تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانه کان در زمین غیب بود   سر زد و همچون درختی شد عیان
برق حسنش آتشی زد در درخت   می شکفت از برق و آتش گل فشان
این درختان سبز از آتش شوند   آب دارد این درختان را زیان
تا تو پیدایی نهانست از تو او   او شود پیدا چو تو گردی نهان

یار آمد آستین فشانان   آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارت گر صد هزار سینه   ویران کن صد هزار دکان
شوینده صد هزار جامه   بخشنده صد هزار عصیان
شورنده صد هزار فتنه   حیرت گر صد هزار حیران
آن دایه عقل و آفت عقل   آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید   عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد   جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور   گفتم که چه ده که هست ویران
طوفان تو شهرها شکست   یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست   ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو   تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه زتست چون تو رفتی   معمور شود بعدل سلطان
بیرون رفتم بقوت عشق   بسپردم ده بحکم دهقان
پس این همه حق و عقد این ده   گویم که مرو ست کیست ای جان
این دو بیست گفتنی نیست   نی گفتن و نی شنیدن امکان
چون مرده بساز خویشتن را   تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نیایی   آن گفت تو هست عین خذلان
کاری که کنی تو در میان نه   آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسیر بگوییم   نتوان گفتن میان خامان
خاموش که صد هزار فرقست   از گفت زبان و نور فرقان

برخیز و صبوح را برنجان   ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که ز راه نو رسیدند   بر مائده قدیم بنشان
جانها که برند دوش در خواب   در عالم غیب شد پریشان

هر جان بولایتی و شهری   آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر   حرّاقی بزن صفیر برخوان
هر چه آوردند از ره آورد   بی خود کیشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد   او بر نخورد ازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار   خوش نیست قلاوزی ز حیران
چندست قلاوز اندرین راه   در هر قدمی هزار ویران
ای یار خدا ورا بادا ز   از کنگره های شهر سلطان
این راه بزن که اندرین راه   خفتست اشتر و مست شد شتربان

دیر آمده امرو شتابان   ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن   آیین گلست در گلستان
گفتی چو پی چنانکه ماهی   افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهره شهر ما را   بی دولت داد و عدل سلطان
شب بر تو آفتاب هم هست   خاصه بتموز گرم و تغسان
قانع نشود دگر بدر او   جز خفاشی ز بیم مرغان
گری خواهند و روشنی هم   مرغان که معودند با آن
من بی تو نیم و لیک خواهم   آن با تو تویی که هست پنهان

ما شاد تریم با تو ای جان   ما صاف تریم با دل کان
در عشق خودیم جمله یک دل   در روای خودیم جمله حیران
ما مست تریم با پیاله   ما پاک تریم با دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق   ما خواجه عجب تریم با آن
ایمان عشقست و کفر ماییم   در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز   از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را   پس کی رسد این سخن بنادان

ای روی تو نو بهار خندان
احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد
بر شاخ درخت نار خندان
یک لحظه جدا مباش از من
ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو
ای خسرو شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو
بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت
شیر است و کند شکار خندان
هر روز ز جانبی برآید
چون دولت بی قرار خندان
بر بسته صفات شمس تبریز
پر از در شاهوار خندان

ای روی مه تو شاد و خندان
آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست
ور زانکه بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی
در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی
وا شد ز تو وا گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی
شد آتش و آب و باد خندان
ای تو همه که مراد جانها
وی داده مرا مراد خندان
از بهر خریدن جمالش
جانها همه در مزاد خندان

سیر گشتم ز نازهای خسان
که زهم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهر را نهان دارم
تا نیفتند اندرو مگسان
خویش بعد ازین چنان دزدم
که نیابند مر مرا عسسان
هر زمان جانب دگر تازم
بی رفیقان و حاجبان و کسان
فرسی را کنون سوار شدم
که نیابند گرد او فرسان
از پی کاروان برون تازم
چونکه آواز کند جرسان
ای خدا در تو چون گریخته ام
این چنین قوم را بمن مرسان

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان
باغ خرابی در آ غارت بده گلستان
جامه و تن را بکن جان برهنه ببین
جان برهنه خوش است تا جلبی جامه دان
همین که تو بی زبان بیشی چنین جانها
قصه نی بی زبان نعرهٔ جان بی دهان
آمد امروز یار گفت سلام علیک
چرخ و زمین محو شد از نفسش در زمان
خسرو خوبان بخواست از صفهان سر خراج
خواست عزیو از فلک وز سوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب خندان تو
خواند فسونهای عشق خواجه ببین آن نشان
آمد غماز عشق گفت درین گوش من
یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
سیدنا آجیتنا من کرم بیتنا
عمرک ادرکتنا من هجرة الصیران
دامن درا کشید یار بیک گوشه
گوشه و بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
گفت ترا ام ولیک هر که بگوید بمن
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
وانکه بگوید ز تو بر در او ... شر ا
وانکه بگوید ز من دور شد از مرد و آن

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
برکنده ام به خشم دل از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل جستن تافت
چشمم چو آب گشت و رخم همچو زعفران
باطن خراب و سینه خراشید چون زمین
پشتم خمیده گشت کبودم چو آسمان
زان تیرهای غمزه چشمی که می زنی
صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای
جان ماندم ز غصه این با دل و زبان
زان پرده ای که بر گل و بر لعل بسته ای
دل آمدم بجنجر تا لب رسید جان
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان
این لا ابالم بذات خدا نیست هر جان
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
نقشی ز جان خون شده من دادمش نشان
جانا بحق آن شب کان زلف جعد را
در گردنم در افگنی و سرمست می کشان
تا جان با سعادت سلطان همی رود
چوگان دو زلف و گوی دل و دست امتحان
ز یک دمی بود ز تو در اچنین نصیب
با سعد اکبر بود از لطف تو قران

کرسی عدل حق تو به تبریز شمس دین   تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان   بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان گوش کن   نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب   نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
از کوه آمد زاغ غم در باغ و می گوید قدم   پرسان بافسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله کو سمن   کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان   شد خشک از شیر روان هر شیرده هر شیردان
کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کوکو زنم   طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه‌ها افتاده از کاشانه‌ها   پریده تاج و حله زین افتان و زین افتان
گلشن چو آدم مستظر هم نوحه‌گر هم منتظر   چون گفتشان لاتقنطوا انوالاشان فدوالاشان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده   بی برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان زان امتحان
ای حاکم و سالار ده آخر جوابی باز ده   در قصر رفتی یا شدی در آسمان در آسمان
گفتند ای زاغ عدو آب باز آید به جو   عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن   تا بر دمد کوری تو صبح جهان صبح جهان
رو تا ز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما   زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان
تا که ازین انکار و شک کافر خوشی بین و محک   بر چرخ بر چون مردمک بی نردبان بی نردبان
میر خزان چو دود بر کوری او کوبد لگد   تک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن   می دم در اسرار کن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل   نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
گلزار را پر خنده کن آن مرده را زنده کن   هر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
از حبس رستند این‌ها ما هم ز کنج خانه‌ها   آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود   زاینده دو والا شود دوران دهد زرماه
لک لک ثنا از منبرک تا قصر عالی بر فلک   لکلک کنان الملک لک یا مستعان یا مستعان
بلبل دنو بربط زنان با فاخته کوکو کنان   مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان

من زین قیامت غافلم گفت و زبان بازالوهم   می‌نایدم اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان
خاموش بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر   بیگانه بر آن آمده از آسمان از آسمان

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان   عفو نما و درگذر از گنه و غبار جان
نیست بجز رضای تو قفل‌گشای عقل و دل   نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من   زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان
بی لب می‌فروش تو که شکند خمار من   بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
از چه تو مشرقی شود روشن پشت و روی من   بر چه تو دلبری شود هر نفسی نثار جان
تا فتد شعاع تو در سر دوزن دلی   تبصره خرد بود هر دم و اعتبار جان
از غم و دوری و لقا راه رجاست حلی شده   در ره و منهج رضا هست جزای یار جان
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده‌ها   از گل سرخ پر شود بی‌چمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من   یار منی تو پس کجا خیز و بیا بغار جان
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان   آن دم پایدار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی به هوای او   جان که بجز تو زنده شد نیست مگر ز شمار جان
دل که بجز تو زنده شد مرگ دهد سزای او   نیست کسی بجای تو همدم خویش و یار جان
دانه نبود دام تو در نظر شکار دل   خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش   شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان   کز یار دروغ اولی از صدق به و احسان
حالست عمال او مزد و دست و بال او   عزلست همه ظلمش دادست از و بهتان
نرمست درشت او کعبه‌ست کنشت او   خاری که خلد در رخ خوشتر ز گل و ریحان
آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکرخانه   وان دم که ملولست او چون بوس و کنار ستان
آن دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم   آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان
آن دم که بگوید نی در پیش هزار آری   بیگانه کیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد   بخلش همه احسان شد جرمش همه کی غفران

خارش همه ریحان شد سنگلاخ همه آسمان شد   دیو نیز همه رضوان بشد دردش همگی درمان
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری   من مذهب ابرویش بگزیدم و دادم جان
زین مذهب اگر مستم بس گردم ولی مستم   بردار دل روشن با قیش فرو می خوان
ای مهتر تبریزی یارب چه شکر ریزی   گویی بدهان من صد حجت و صد برهان

جانا غمت ما را مرد مدام کردان   وانکه مدام درده ما را مدام کردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان   هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان
دار السلام ما را دار الملام کردی   دار الملام ما را دار السلام کردان
این راه بی نهایت کرده دراز کرد از بهت   از فضل بی نهایت بر ما دو گام کردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری   ما را امیر کردان او را غلام کردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان   انعام خاص خود را امروز عام کردان
هر ذره را ز فضلت خورشیدیی دکرده   خورشید فضل خود را بر جمله تام کردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن   وانرا که گو برامین هم دوستکام کردان

فرشته می نماید در دلم ان کیست آن   در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه کیست   آن پناه و دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک   فخر جانها شمس حق و دین تبریزیست آن
بر نتابد جان ادم شرح اوصافش صریح   انچه می تابد ز اوصافش ز امکانیست آن
زانکه اوصاف بقا اندر فنا کی زد دهد   هر خراجی کان از عالم فانیست آن
ان جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش   تا یکی نقشی کمان از آذر جانیست آن
هر بصر کو دید او را بس بغیرش ننگرید   سنگسارش کرد می باید که آذر اینست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن   کابتدای عشق رسوایی و بدنامیست آن
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمتست   نام و نان جستن بعشق اندر دلا خامیست آن
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا   خاصه آن عشقی که زان مجلس سامیست آن
خاک تبریز ای صبا تحفه بیاور بهر من   زانکه در غربت بجای گوهر کانیست آن

ای

ای زبان وای زبان وای زیان   هوشیاری در میان مستان
بی محابا درده ای ساقی مدام   تا نماند هوشیاری در میان
باقی هوشم بیانی می کند   غرقه کن تو هوش ما را با بیان
مغزها را پر کن از صاف نبیذ   چشمها را پر کن از نور عیان
تا برون آیند خاتونان غیب   در حریر و گوهر و زر حوریان
در جزیره عشق بینی جوق جوق   حلقه حلقه مست گشته چینیان
عقل از صرف او فتاده یک طرف   پرس پرسان ان کیان و این کیان
شمس تبریزی که عشقت خویست   کی رسند ای شاه اجلالافیان

می پرد این مرغ دیگر در جهان عاشقان   سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا   باروان گشته روان جان در وطن عاشقان
این جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش   بی نشان رو بی نشان در بی نشان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می نهند   اشتری با سر مجو در کاروان عاشقان
ذره ذره کف زدی و دف زدی در عشق او   گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
در کفن پیچیده بینید ای عزیزان کوه قاف   چشم بندست ای عجب با امتحان عاشقان
خرمن گل بود شد از مرگ شاخ زعفران   صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین   صد دریچه برگشاند زاسمان عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر   تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان
چون بگورستان درآید استخوان عاشقان   صد نواله بیدار ز ذوق میرخوان عاشقان

بهره از جان ربودم بی دهان و بی دهان   گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سر او را نقش کردم نقش بستم بر ضمیر   هر که خواهد گو بخوان و گو نخوان و گو مخوان
نقش منکر می نشدم می نبستم می نبستم   لیک هستم در میان اندر میان اندر میان
گر بگویی گو درستی گو درستی گو گواه   رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان

اشک چشمم بس گواه و بس گواه / در شکست من بیان آمد بیان
رنگ شد لاله ز روی لاله روی / بر رخ من زعفران و زعفران
جز صلاح الدین تواند این سخن دان سخن / من غلام زیرکان و زیرکان

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان / ماهی ای جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب / عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود / چونکه بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود / آب حیوان در فراقت گر خورم وا دردا
این نگارستان عالم پر نشان و نقش هست / لیک جایی تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
قطره ای خون دلم را چون جهانی کرده ای / تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان
بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح / تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
من که باشم از زمین تا آسمان مستان پرند / گر شراب تو نداند از زمین تا آسمان
صد شبان چون من سپرده گوسفند خویش را / گوسفند از چه کردی پاک گویم کو شبان
در بیان آرم نیاید در نهان دارم بتر / در نگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی / مومن چشمم بخوان و کافرم خوان ای فلان

بیا ساقی می ما را بگردان / بدین می آن قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد / شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش / زمین و چرخ و دریا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم / مرا لا گیر و الا را بگردان
اگر گز رفت این دلها ز مستی / دل بی دست بی پا را بگردان
نیندیشم دیگر زین حرف سودا / بیا دریای سودا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم / چو سر مودی مرا جا را بگردان

رو قمرا را ز دل مستان بستان / رو خراج از گل بستان بستان

گل

گلها بزن سبز و بر کن / گرد گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دو سی / زان تست آن حله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی / گل تازه بز مستان بستان
ای که از ناز جشن هان می ترسی / طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دبیر خواهی / دل خود از دل سستان بستان
چابک و چست شو اندر ره عشق / مهره را از جستان بستان

چو خیال تو در آمد بدلم رقص کنان / چه خیالات دگر مست در آیند میان ددد
گرد بر گرد خیالت همه در رقص شوند / وان خیال چو مه تو بمیان چرخ زنان
هر خیالی که در آن دم بتو آسیب زند / همچو آیینه ز خورشید بر آرد لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صد بار / از زبان سوی دلم آید و از دل بزبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست / همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
همه بر همدگر از بس که بجالند بدن / آن خیالات بهم در شده از نو فغان
همه چون دانه انگور و دلم چون چرخشت / همه چون برگ گلند و دل من همچو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر [illegible] / تا مفرح شود ازا که بود دیده جان

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان / اینک آن بر دکیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکن شان / همچو خورشید بهر خانه بود لشکرشان
نظر اول شان زنده کند عالم را / در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتش شان همچو سپند / بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
گر تو بویی نبری بوی کنی اجزای مرا / بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
در تو بس خشکی دماغی بتو بویی نرسد / سر بنه تا برسد مر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک و حیوان و نبات / همه نبات و حیوان و همه زمین مادرشان
همه عالم بیکی قطره دریا غرق اند / چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

شاه ما باری برای کاهلان
گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا رو تو بسوی تخت شاه
گنج بر زر بخشد و سود بی زیان
چشم دل دارد چه درد از کحل او
نور رحمت تا بهفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
ای بصورت خردتر از ذره ای
وی بمعنی صد جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ببین
صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشانه چون شدستم چار چشم
وانکه اندر کنج چشمت صد نشان
هر نشانه چون رفیقی نیکخواه
می برندت تا بحضرت کشکشان

چهار روز بود دم به پیش تو مهمان
سه روز دیگر خواهم بدن یقین میدان
بحق این سه وان چار روز ترش مکن
که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان
بهر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که سخت این ترشی کند می کند دندان
کت ای آن لب خندان که آن گوش ماست
که تعبیه ست دو صد کله شکر در آن احسان
ترش مکن که بخواهد شدن ترش آن رو
گهی دهد مدد و قند هر دمی ریحان
مرا سخن همه با اوست گرچه در ظاهر
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خموش تا نزند بر چنین حدیث هوا
از آنکه باد هوا نیست محرم ایشان

ای نفس چو سگی آخر تا چند زنی دندان
از کبر کسان رنجی واندر تو دو صد چندان
گر یابی و بر زهری با خلق چه در قهری
مانند سر بریان گشته که همه خندان
من صوفی بی صوفم من آمر معروفم
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان
معذوری احوالی خود دیده و زخویش رنجیده
عذر دگران خواهد از باب خردمندان
برداشتی و حال خود تا ویل کنی قرآن
وانگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
در باد بروت آیی در نار تو در بندان
بگریز ازین در بند بر جان تو در در بند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

ای کار من از تو زد ای سیم بر مستان
هم سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
در عین زمستانه چون گرم کنی مرکب
از گرمی میدانت بر جوشد تابستان
گر طفلک یکروزه شبهای ترا بیند
از شیر بری گردد از مادر و از پستان
ای وای از آن ساعت کین خاطر چون بلبل
سرگرم شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد
هر پاره من گردد از آتش تب مستان
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
گر تابش روی تو در پیچد در هر یکی
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آبستان
شمس الحق تبریزی هر کس که زتو برسد
می بینم و می گویم از رشک کرامستان

واقعه بدیده ام لایق لطف و آفرین
خیز معبر زمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده ام قمر حبیب قمر بخواب در
زانکه بجواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری که نور دل زوست که حضور دل
تا ز فروغ و ذوق دل روشن نیست بر جبین
یومئذ مسفرة ضاحکة جنان بود
باقیة لسعیها راضیة بود چنین
دور کن آن وحوش را تا نکشند هوش را
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
مانده یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
نیست بخانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز نخسب هیچ خبر
بی خبرست کجا هلا شعله آفتاب دین
چون ز نهان شدی فتق حامله شد زکی افق
رو شکم فلک بدر بو که بزاید این جنین
رو بمیان روشنی چند نثار وار منی
تیغ و کفن بپوش و رو چند زجیب بانستینی
بر شب شنبه ای که شد پنجم ماه ذی القعد
ششصد و پنجه است و هم هفت چهار از سنین
هست بشهر ولوله این که شدست زلزله
شد مدینه را کنون بوک اگر نشست یا یقین
ور مدینه در گذر زلزله جهان نگر
جنبش آسمان نگر بر غلطی عجب ترین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین
موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین
یونس جان گرفته بین شکل نهنگ غفتغیر
یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
بحر کهی صفت کنم خارج شش جهت کنم
بحر معلق از صور صاف بکشت بیش از این

تیره نگشت ان صفا خیره شدست چشم ما … از قطرات ابر و گل وز حرکات نقش طین
کردن انکه دست او دست خدا شدست او … تیره کند شراب را تا بزنیم هین و هین
چونک نکنیم یاد او هست سزای داد او … کینه چو از جز بود چی جزیست دفع کین
خواست یکی نوشته عاشقی از معزمی … گفت بگیر دفعه را زیر زمین بکن دفین
لیک بوقت دفن این یاد مکن ز بوزنه … زانکه ز یاد بوزنه دور رهانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را … بوزنه سری زدی رخ بنمودی از کمین
گفت که او اگر تو خود بوزنه را نگفتیی … بوزنه کی سری زدی در دل هیچ مستعین
گفت نه تو نیش را تازه مکن تو ریش را … خواب مکن تو خویش را خواب بر دخام بین

عاشقا دو چشم بگشا چار جو در خود ببین … جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو … تا فلان گوید چنان و تا چنین گوید چنین
من غلام آن کل بینا که فارغ باشد او … کان غلام خوار خواند وان غلام یاسمین
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو … کان فلانت کبر خواند وان فلانت مرد دین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم … کز نثارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر … چشم اول را مبند و چشم احول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند … چون مگس کز شهد افتد در تغار دوغ کین
شاد باش ای باز عشق ذو الجلال کبریا … با جنان بر چاه چه غم باشد ترا از ماء و طین
گر همی خواهی که جبرئیلت شود بنده برو … سجده کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیه خونخوار اگر واقف شدی از کعبه ام … هر طرف گلشن شودی هر طرف ماء معین
ای بنظاره برون بیگانگان در ما نگر … چون بدین راضی شدی یا رب ترا بادا آمین
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت … همچنین تیر ریزی چگونه گستریدی بر زمین

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین … باز در افکند بار غلغله یا مسلمین
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان … ما در فتنه شدست حامله یا مسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی فتنه شد … فتنه آدم شدست سنبله یا مسلمین
لاف زد و می زند سنگ زنست می زند … بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما جان و دل افروز ما … از رخ خود بر فروخت مشعله یا مسلمین
چون خرد نیک پی در چه شد پیش وی … از پی دل رسید مشغله یا مسلمین
بر گهری کو جهد از بر تاج شهان … بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین … هذا معاد العابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از نو تجلی او خوش چینی تو مشتعل … نعره زنان در سینه دل استنظروا علی الیقین
از آسمان در هر غدا از علویان آید ندا … کای روح پاک اعتقدا یا رحمة للعالمین
جنس حقایق را دری باغ شقایق را زره … هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای دل ندیده دام کن دیده نداری وام کن … ای جان نفیر عام کن تا بر جهی زین ماء و طین
ای جان تو باری کمتری شیر جهاد اکبری … باید که صفها بر دری ای بر آن حصن حصین
جانا ای حبیبه ای عجب بشنو صدای فاستجب … گر گشت جانان محتجب جان میرود نیکو ببین ببین
گفتست جان دو فنون یا لیت قومی یعلمون … چون غرق شد در جوی خون که یا کیانم همنشین
سیلم سوی دریا دوم رود م سوی بالا … لعلم بگوهر جا روم با تاج با سر با نگین
هر کس که دارد این رشد زین قبه خود او جسد … مانند موسی بر کشد از خاره ها ماء معین
چون مست گشتم برجهم بر رخش دل زین برنهم … زیرا که مست آن شهم آن شاه از شاهان مهین
گفتی رها کن ای پسر گفتن حجابست از نظر … گر می خوری زان می بخور ور می کشی زان او کشین
الصمت اولی یا اخی صد فی النطق تهییج العدو … جاء المدد جاء المدد استبشروا یا مسلمین
ستعلک تنعلی یا سیدی یا اقرب … فی شوقنا و شوقنا من قربة العرق الوتین
ادر حمی کن هر سحر یا سیدا یا اقربا … نزدیکتر زو نیست کس چشم دلت بگشا ببین

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این … آمد بهار خرم و کشتند همنشین دو دو
صورت نداشتند مصور شدند خوب … یعنی تخیلات مصور شده ببین
هلیز دیده است دل انجا بدل رسید … در دیده [illegible] آید و صورت شود یقین
ملی السرا بر ست قیامت کنون ببلاغ … دلها همی ربایند آن دلبران چنین

یعنی تو نیز بازنما کز دلیت هست   تا کی نهان شود دل تو در میان طین
ایاک نعبد ست زمستان دعای باغ   در بهار گوید ایاک نستعین
ایاک نعبد آنکه بدریوزه آمدم   بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاک نستعین که زبری میوه‌ها   اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب   نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند افسوس میکند   گوید سمن فسوس مکن برکس ای لعین
یکتا مزورست بنفشه دوتا شده   نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سر جیب ور است می فکند سنبل از خمار   گلزار بر یسارش و ریحانش بر یمین
سبزه پیاده می رود اندر رکاب سرو   غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو اندر آمده   حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اول خف اند نیست که تا جمع آورد   آنکه کند نثار در افشاند واپسین
در باغ مجلسی چو نهاد افریده کار   مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست   مستست و عاشق گل از انست خوش انین
گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدند   که بیندان طرف که مکان نبود و مکین
شاهین بباز گوید کین صید های خوب   که صید کرد و از عدم آورد بر زمین
یک جوق گلرخان و یکی جوق نوخطان   کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
تا چند صورتیم بزک دار آمده   تنگ امی رسند لشکر خوبان هم از کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان   شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
تنگ نامه شان رسید بجز ماه من شکر   وان نار دانه اند و بهی صبح دار تین
ای دادبی کر سیب از و رنگ و بوی یافت   مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد ازیرا پیاده بود   دیر آو پخته آ که تویی فتنه مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوه‌ها   دی جنگ کرده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس   چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
اندر رضا چو شکر و اندر [illegible] نبات   تلخی برای تست چو خار ترنجبین
ای عارف معارف و ای واصل وصول   ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین

از دست تست خربزه در خانه مهمان   دردی گریخته که تو چونه ز من چنین
از تو کدو گریخت رسن باری گرفت   آن نیم گوز مکی ر هم از چشمه معین
چون گوش تو نداشته بستند گردنش   گوشش اگر بدی بکشیدی هم خوش طنین
فی جیدها بست حبل من مسد   زیرا نداشت گوش بهر پیغام مستبین
گوشی که بشنود ز خدا گوش حر بود   از حق شنو تو هر نفسی دعوة مبین
ای گوش تو ببسته تقاضای حلق و فرج   بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر دهین
حلقه بگوش شه شو و گوش از رسن بخر   مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح   نقاش چین بچید و تو خرده‌ها مچین
نقاش چین بگفتم آن روح محض را   آن خسرو یگانه تبریز شمس دین
خاموش شو که شرح نشان کرد هیچ کس   ور اگر هست فخر همه شاه راستین

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندر حنین   کان بنقشی دیگر اید پیش تو میدان یقین
فی خوشی هر طفل را از دایه کان و شیر بود   چونکه برید آن ز شیر او ز ان زهر و انگبین
ای خوشی و جز بچون کاید اندر نقشها   آید از حقه بحقه در میان ماو طین
لطف حق خود بیوا کند در ابر و باران ناگهان   باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت   که ز راه شاهد اید که ز راه اسب زین
که ز راه انکشاف مشکلات معضلات   که ز راه نصرت و از فتح در اعداء دین
از پس این پرده‌ها ناگاه روزی سر کند   جمله تنها بشکند آنکه نه آن باشد نه این
جان بجواب از تن بر آید در خیال آید پدید   تن شود معزول و عاطل صوره جزو مهین
گوی اندر خواب دیدم همچو سرو خوش لقا   روی می چون لاله زار و تن چو ورد یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بجانه باز گشت   ان فی ذاک و هذا عبرة للعالمین
تر سیرا دفتنوکرد کفتیها کفتنی   شه تو ز جهتر بگوید تو مهل فترا کادین
چند گوید فاعلات فاعلات فاعلات   نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
بحر اصلست آن اجازه نیست اندر بحر آب   خامشی بگزین بدل مان نکته فتح مبین
اجزای تبریز جان انور نجوم جان نگر   تا ببینی شمس دنیا را ز عکس شمس دین

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین / با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانکه یار پرده ز غیرت فرو کشد / از آنکه پرده نیست بر روی ماه او ببین
آن روی بین که بر رخش آثار صنع هوست / وان زانکه دارد خورشید در جبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد / شبها شبی شود ز رخش ماه در زمین
در طره هاش شبچه ایاک نعبد / در غمزه هاش آیه ایاک نستعین
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال / بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار / بگرفت بوی یار و در هاکرد بوی طین
صبحیست بی سپیده و شامیست بی شفق / ذاتیست بی جهات و جهانیست بی جنین
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر / کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بی کفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر / تا نور بر خزینه گوهر شوی امین
ور گوش تو بگویم و با هیچ کس مگو / این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین / در فراق دلبر کاسد کن خوبان چنین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو / دل ز غیرت چشم را گوید که روی او مبین
دست عشرت برگشادم تا به بندم پای غم / عشرتم هم زنده جان شد این قیامت را ببین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا / لیک اغرقه گشته چنگالی زند در آن و این
از درون در شدم امروز و دیدم حال او / زرد روی جامه چاکی بی یساری بی یمین
آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده / مرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین
شمع از نور درویش تافته بر روی او / چون بگشته چون سحر شقاق گشته نازنین
ناله ها برخاسته از جانب حوران عین / ز اشتیاق جان جان جان جان راستین
چونکه دیدم چشمه خورشید عالم آفرین / واله و حیران شدم از لطفهای شمس دین

نازنینی را رها کن با شهان نازنین / تا ز کار زر بنا بود آفتاب راستین

سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب / چند بینی سایه خود نور او را هم ببین
در فکنده خویش غلطی بحر هم چون شود / آدمی شود در رباجین غلطه اندر یاسمین
از خیال خویشتن ترسد هر که در ظلمت بود / زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان / زانکه با خورشید باشد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت چراست / زانکه او گشتست با شب آشنا و هم نشین
شاد آن مرغی که هر شب در محکم نگشت / سوی تبریز آمد او اندر هوای شمس دین

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین / گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر که انبازی بجوید از خوشی آن بازی مدان / در جهان حق درآ بی مثل و بی انباز بین
راز آفتابی که آفتاب آسمان یک جام اوست / ذره ها و قطره ها را مست بی انداز بین
چونکه صید شاه یابی قبضه اقبال باشی / چون دمی خوردی ز جام عشق خویشی بی آز بین
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی / رو به صرافان دل آور دو کف از کاز بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را / گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
گفتم از آغاز مرغ روح مانی پر بدست / گفت هین بشکن قفص آغاز با آغاز بین
زاد فرو بسته دمی گفت هم دم و همراز نیست / چشم بگشا همدم و همراز بین همراز بین
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و گداز / چون دم عیسی بحضرت زنده و با ساز بین
خاک خواری را عیان چون خاک خواری پیشه کن / خاک را بعد از خواری در چمن اعزاز بین
شمس تبریزی درآمد همچو عاشق در نیاز / بعد از این مر عاشقان را بر خلایق ناز بین

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این / بوی جان یار جهان آرای جانافزاست این
این چنین بوی که زد اطراف عالم مست شد / از زمین نبود مگر از جانب بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست / ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش رو بهار آرای کند چون آفتاب / رشک ماه جان سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی وا پس رسید / این چه حسن و خوبیست این چیره جوی آینه
این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات / کوه قاف نادرست و نادره عنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت   قرة العین و حیوة جان مولاناست این
انجمی پوشی مپوش و ظاهر مطلق بگو   شیخ نصر الله و اسپاه شاه ماست این
این امین هر دو عالم وین پناه هر دو کون   دستگیر روز حشر و کافل فرداست این
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد   شرح کن این را که گوهر حالی ن دریاست این
چرخ را چرخی دگر آموخت پرآشوب و شر   این چه عشقست ای خداوندا عجب سوداست این

هر صبوحی ارغنونها را بجنبان هم چنین   ای فروهار جمالت هم چنین جان هم چنین
بر کنار زهره نه تو چنگ عشرت هم چنان   پای کوبان انور ای ماه تابان همچنین
اشتهای مشک و عنبر گر بجنبد جمع را   شقهای زلف خود را زو بر افشان همچنین
چرخه چرخ ار نگردد بی مرادت یک نفس   آتشی اندر زن بجان چرخ گردان همچنین
روز روز مجلست ای دوست دوست جابکی   می کشان تا پیشگاه تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق   پاره راهست از ما تا بمیدان همچنین
پیش رویت روز مست عیش می بینم خیال   ای که کفرت همچنانه وای که ایمان هم چنین
روز و شب حیران شده در ماه روی تو   کوه و صحرا و بساتین گشته حیران هم چنین
صد هزاران جانها بر آن شده از آسمان   حوریان نوره زنان آفتاب و خیزان همچنین
یوسف کنعان ز عشقت چاه را کرده وطن   لیلی و مجنون ز شوق تو پریشان هم چنین
در حوالی شمس تبریزی ز ظلمت می گذر   تا کهان سر بر زنی از باغ و ایوان هم چنین

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که هم چنین   هر که ز ماه گویدت بام برآ که هم چنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما   هر که ز مشک دم زند زلف گشا که هم چنین
هر که بگویدت که مه ز ابر چگونه وا شود   باز گشا گره گره بند قبا که هم چنین
گر ز مسیح گویدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود   عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر که ز روی مرحمت از قد بنده پرسدت   ابروی خویش عرضه کن گشته دو تا که همچنین
جان ز بدن برون رود باز درآید اندرون   هین بنما بمنکران خانه درآ که هم چنین

هر طرفی که بشنوی قصهٔ راز عاشقان   قصهٔ ماست آن همه حق خدا که هم چنین
خانه بهر فرشته ام جام کبود گشته ام   چشم برآر و خوش نگر سوی سما که هم چنین
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام   تا ز صفا سر خود گفت صبا که هم چنین
کوری آنکه گوید او بنده بحق کجا رسد   در کف هر یکی بنه شمع صفا که هم چنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود   بوی حق از جهان هو داد هوا که هم چنین
گفتم بوی پیرهن چشم چگونه وا کند   چشم مرا نسیم تو داد ضیا که هم چنین
از تبریز شمس دین بو که مگر کرم کند   در سر لطف بر زند سر ز وفا که همچنین

ای شیخ نصر الدین وی شعلهٔ یاسین   یا رب چه سبک روحی بر چشم سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی   تعریف نمی باید چون جمله توئی تعیین
هر ذره که می گردد هر برگ که می جنبد   بی کام و زبان تو شد در بزم شه بنشین
جان حمزه جانانا ای دولت مولانا   جان را برهانیدی از فلان الدین
از نفخ تو می روید پر ملأ الاعلی   وز شوق تو هم گشته پست فلک عنین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت   بی هیچ دعا گوید عالم همه بر آمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی   آورد طبیب جان یک خمره ز افسنتین
تا این تن بیمارم وین خسته دل زارم   زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که طبیب ما تا که مسیحی تو   شادا مری ای سلطان ای چارهٔ هر مسکین
پیغمبر بیماران نافع ترست از باران   در خمره چه داری گفت دارو دل غمگین
هم درد دل یعقوبم سرچشمهٔ ایوبم   هم چشم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که جهان دریا در خمره کجا گنجد   گفتا که چه دانی تو این شیره و آن آیین
کی دانی تو آخر استادی بیچون را   گنجانم در سجین او عالم علیین
یوسف ز بن چاهی بر هفت فلک ناظر   واندر شکم ماهی یونس زبر پروین
از فوقی و از پستی هستی طلب هستی   نه بر زبرین و قعرست این بحث نه بر زیرین
خامش که نمی گنجد این خفته درین قصه   رو چشم ببالا کن ز روی چو مهش می بین

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین   ز آسمان خوش سر شده در نور او روی زمین
بیهوشی بی جانهاست این یا گوهر کانهاست این   یا سرو بستانهاست این یا صورة روح الامین
هر مستی جانهاست این یا جنة المأواست این   وز حوریان زیباست این در حلقهٔ جانها نگین
یک ذره جان و جهان معشوقه چشم و دهان   ویرانهٔ کسب و دکان غمازی تقوا و دین
خورشید و مه از روی تجلی گوهر نثار سنگ دل   کز بیم او شیرین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش   صد ماه اندر خرمنش چون خوشه ها ز دانه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا   بسم الله ای ساقی التقی بسم الله ای عین الیقین
بسم الله ای جان و جهان بسم الله ای سلطان جان   بسم الله ای جم این و آن بسم الله ای حمران و این
بسم الله ای نور الهدی بسم الله ای خیر الوفا   بسم الله ای زین الهدی بسم الله ای ماه جبین
هین رو بهار آب ده وین کشت دل را آب ده   نعلین برون کن بر گذر بر تارک جانها نشین
ای هوشها از خود برو وی گوشها مژده شنو   وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر   خورشید شد جفت قمر در مجلس عشرت گزین
آمد سلیمان انگبین نزد شعیب آمد کلیم   امروز فیض فضل حق روح الامین نزد امین
من کیستهای دوختم در حرص ندی سوختم   ترک اکار و ریو کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار المرتقی ای پیش قعلت نفس کل   چون کودکی کز کودکی از جهل خاید آستین
چون بیندت صاحب نظر ضد تو شود لولو ابر   وز سنگ زنو بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدره نظر جبریل خوی آمد بشر   در خود داو نبود دگر مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافته با خاصه کان بشتافته   بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین
این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر جهان   این نامه می برد رقیبان تا کف اصحاب الیمین
بس کن ازین گونه سخن زیرا که علم من لدن   روشن مگو افشا مکن ور نه سیین ماند نگین
ای ته صد باد صبا از راه لطف این عرضه کن   بر شمس تبریزی ز ما هر دم هزاران آفرین

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین   باز آمدم در جوششی هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کر و فر باز آمدم در شور و شر   عالم ز غم بر جهد گر هذا جنون العاشقین
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق   بشنو یس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین

من آمدم جویای تو من آمدم گویای تو   من مست آوازهای تو هذا جنون العاشقین
من آمدم مست خدا می خورده از دست خدا   هستی من هست خدا هذا جنون العاشقین
من آمدم هر شما دیوانه در شهر شما   شکر کنم زهر شما هذا جنون العاشقین
همچون حلاج خلق بیرون نهاده جمله رخت   می گویم و سر بر درخت هذا جنون العاشقین
زنجیر بر دستم روان دیوانه وارم در جهان   می گویم از پیر و جوان هذا جنون العاشقین
در فکر من هر نیم شب در رحیق غم مانده عجب   می گویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
فخرم نه از مال و نسب هر صبح نه بر جاه و حسب   می گویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من دست بر لوح دلی در سیر خود دارم عجلی   می گویم و باد در رحل هذا جنون العاشقین
چشمان خود جیحون کنم عالم همه پر خون کنم   با خود بگو تا چون کنم هذا جنون العاشقین
از چار مادر زاده ام وز نه پدر افتاده ام   وز شش جهت آزاده ام هذا جنون العاشقین
که با خودم که بیخودم که خویشم و گاهی بدم   گاهی ز رشته که ددم هذا جنون العاشقین
که سنگم و که گوهرم گاهی بسم گاهی زدم   که زهرم و که شکرم هذا جنون العاشقین
که بادزان در بیشه ام که با مغان هم پیشه ام   که فکر و که اندیشه ام هذا جنون العاشقین
پیران پر انوار من مردان پر اسرار من   طفلان چون گلنار من هذا جنون العاشقین
انت الحبیبی فی الوطن انت الانیسی فی الحزن   می گویم این سر با کفن هذا جنون العاشقین
گلم خرابه در نیلیم مخمورم که با در نیلیم   عشقم گرد در نیلیم هذا جنون العاشقین
سلطان تبریز کان منست حب الوطن جان منست   وین سکه در شان منست هذا جنون العاشقین
چون من ندارم چاره همچون منی بیچاره   از خان و مان آواره هذا جنون العاشقین
چون من ندارم هیچکس یا رب تو ام فریادرس   تا با تو گویم هر نفس هذا جنون العاشقین

این کیست این خوابی یکیست این یوسف ثانیست این   خضر است یا الیاس این یا آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این یا بزم سلطانیست این   سرمهٔ سپاهانیست این یا نور سبحانیست این
این جان جان افزاست این یا جنة المأواست این   ساقی خوب ماست این یا باده جانیست این
تنگ شکر را ماند این مسعود اکبر را ماند این   این سیمبر را ماند این شادی و ارزانیست این
سلطان مطلوب اکبر کرده ام محبوب را   در باب این جرد حا را هذا جنون العاشقین

امروز مستم ای پسر توبه شکستم ای پسر   از قحط رستم ای پسر ارزانیست این
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم   بردار بانگ زیر و بم کین وقت غزلیست این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام   اسحق قربان توام کین عید قربانیست این
رستم من از جور و رجا عشقم ز کجا تم از کجا   ای خاک پر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
گلهای سرخ و زرد بین آشوب بردابرد بین   در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
هر جسم را جان می کند جانرا جراان می کند   دیو سلیمان می کند با حکم دیوانیست این
ای عشق قل ما شیت کو وان عیش و خوش باشیت کو   کس می نداند حرف تو کوی کو سرتابجنبانیست این
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد   با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانیست این
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود   چون گوی شو بی دست و پا این حکم چوگانیست این
گوی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود   در پیش سلطان میرود چون شیر یزدانیست این
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو   سجده کن و چیزی مگو کین بزم خاقانیست این

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین   آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرم تر از موم شده   پیش نور رخ او اختر و مه پنهان بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه مسکن   صورت چرخ بدیدی هلا اکنون جان بین
جان بنفروختی ای همچنین مشتریی   رو بیازار عشق جان جو علف ارزان بین
هر که نفسرد براو سرد نماید حرکت   اندکی گرم شو و جنبش آسان بین
هست میزان زرت کند بدان می سنجی   هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفس موضع تنگ و نفس جای فراخ   هی چه جان تو تنگی زان پس هلی میدان بین
سحر کردست ترا دیو هی خوان قل اعوذ   چونکه سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
چون سر سبز شدی سبز شود جمله جهان   اتحادی عجب اندر عرض و ارکان بین
چون دمی چرخ زنی و ز سر تو برگردد   چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
چونکه تو جزو جهانی مثل کل باشی   چونکه نوشت صفت آن صفت اولان بین
همه ارکان چو لباس اند و صفتش چو بدن   چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینه اعمال ببین   پرده بردار و در آن شعشعه تابان بین

گر تو عاشق شده حسن بجز احسان نی   در تو عباس زمانی بنشین احسان بین
لابه کردم شه خود را بس از این اگوید   چونکه دریا شنی بجو شد در بی پایان بین

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین   درپی سرو روان چشمه و گلزار بین
بر جه و کاهل مباش در ره عیش و معاش   پیش کشی کن قماش رونق تجار بین
جمله تجار ما اهل دل و انبیا   همره این کاروان خالق جبار بین
امد محمود باز بر در حجره ایاز   عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو   عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این چارق با پوستین   قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی   بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین   گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
گوهر پیشش بنه تا کندت میر ده   گنده ده و بوستان دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک   یکدم خود را ببین خلعت دیدار بین
این سخن در شمار هم بسخن ده سپار   پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین   هزاران دم ولی دارم تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر جریده گشتی عنبر یابی   چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
کراماتها که مردان از فنا خریداران از تو   بذات حق کز آن دارد حمیت عار شمس الدین
یکی غاریست کاندر وی ز سرتا سر همه روحست   برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
ز جسم و روح جانها بگذرد جاذب عشق هم بر در   دو صد منزل از آن سوتر ببینی بار شمس الدین
ایا روحی تغرق فی فضاء العشق و استشرق   وطن فی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلاوزهای درد آرد بنا گوش ضمیر من   از این الفاظ و معنی اسامی شکر بار شمس الدین
الا ای دل تو آنجایی که نوشت با دو صد بار او   ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده نفزاید اگر در دیده ره یابد   بجای توتیای و کحل تا که عار شمس الدین
بهر سوئی چو نوای دل هزاران زار دارد او   هشیدار از سر نخوت توئی بس زار شمس الدین

بلطف خویش بگشودی عیان آتش داودت وگرنه خود که یارد اگه باشد یار شمس الدین
زهی فرقت ازان روزی که پیشش سجده می کردی وزان روزی که می گفتم بدا اینجا یار شمس الدین
خراب دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی مگر از لطف بی پایان و از خوی یار شمس الدین
شب تاریک تو هرگز نه بینی روشنی روزی مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد او مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نبوده پیش ازین خلقی نباشد بعد ازین هرگز ز لوح سرهای حق و زان هشیار شمس الدین
بر خود ود را امکان که مانند تی برد نابد ز اوصاف بدیع خویش خود سمار شمس الدین
یکی چون بار روحانی که جانها جان ازو یابند شده حاکم بکلیت بران جوبار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اصغاهم واعلاهم علی تفضیل هذا علی الاخیار شمس الدین
وان کانت ابا دیه وافضالا اتانیه واحیا الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
فرو چی خط اقرارا برق الف دینارا وان کانت قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هوی قلبی الی واد کثیر حصبه حدّا علیه الغیب موصولا لمن مدرار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما فبلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
همیشه هر دم همی گوید که ابجد را درکش رخش هر لحظه‌ای گوید که گلزار تخلد بین
زبان جرب او دارد درختان را ز نبور لب شیرین او خواند با فسون سوره والتین
همی ترسم ز تیر کافرش که گویم وصف حسن او وگرنه وصف حسن او کنم من پیش تو تعیین
ایا من عشقه خفیه هدیت الغحور عینی هویه کاشف البلوی کعشق اویاسینی
فکم من عاشق ادری بعقال الحب زرغبا وکم من میتة احیا بمحیاه کیوم الدین
سکتنا نا صبا نجد فبلغ انت ما تدری وترجم ما کتمناه الی الیوم حتی حین

بیا بیا که گنج زر کجرت نه عقل ماند نه دین قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه گهرم کمان شرح نگنجد بیا بچشم ببین

چونان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم چونان دیده کنون غم ز خاک ره بر چین
مثال آب در جوی گذروان چپ و راست فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
چو آینه ز جمالت خیال چینی بودم کنون تو چهره همی زرد بین و چین بر چین
بروز و شب چو زمین رو بآسمان دارم ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
رسیده راه و دعایم در آینه گردون کجاست گوش عنادی که بشنود آمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا که از برای خدا ره بسوی سفر بگزین
اگر سر تو بیکل در بود مشوی وبیا وگر غبار رسد پا بکندش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو بیا که باز رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیام بر عشاق بگو برای خدا زود ای رسول امین
که غرقه آبم و آتش ز موج دیده و دل مرا جواب نوشت او که چاره تمکین

بخدا میل ندارم نه بجرب و نه بشیرین نبدان کاسه پر می شهدین کاسه ندتین
بکشی اهل زمین را ز فلک بانگ برآید که زهی قدرت و جلالت عجبا قوت تمکین
چو کند زنده زمین را ز فلک بانگ زنند او که زهی جود و سخا دست عجبا عهد نخستین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده برمن بکند ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله للّه که بدین ملک رسیدم همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت که رسید آنچه تو خواهی هله امی شو و بنشین
همه خلق از سر مستی و طرب سجده کنانش بره وگر که بهم خویش نه حسد در دل و کینی
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه نشناسند که وردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف خیره چکنم من عجب این را بخوردم یا که بریزم تو بگو ای شه شیرین
مکن ای مست حوار چو قدح دور تو آمد هله خوردم هله خوردم چو همه پیش تو تعیین
تو خوری باده عرشی که اگر یک قدح از وی بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

یاران رقص کنید اندر غم خوشتر ازین گره عشقم رسید و نی کجاست و نه زین
پیش روی ماه ما مستانه یکی رقص کنید مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین

رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان / مطربا دف بگو به نوبت بخت عزا زین
ای دف خوب اینجا هست مقبول و صواب / مطربا دف دلبرن طاعت بجو تو بعد ازین
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست / مفخر تبریز جان جان جانها شمس دین
مطربا برگو تو نام شمس دین و شمس دین / گر ربودی از سرم تو عقل و دین و عقل و دین
چونکه گفتی شمس دین زنهار تو عاشق مشو / کفر باشد گر بگویی غیر این و غیر این
مطربا گشتی ملول از کار من وز حال من / هر چه آن خواهی بکن تو همچنان و همچنین

نوا آمد بجان از چرخ برین / که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند / جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی / از آن سلطان شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن / چه مسکن ساختی ای باز مسکین
چرا سایه بود پهلو که گردد / کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب / چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چرا آید گنج ویرانه را / که بیرون نقش دارد زیر تحتین
چرا جا دانیارا بی به حکمت / که از درد حسن صد چین و پرچین
نه آن حکمت که مایه گفت و گو شد / از آن حکمت که گردد جان خدابین
تو کوهر شو که گر خواهی وگرنه / نهندت فوق تاج از بهر تزیین
رها کن پس روی چون پلو سر شو / الف می باش فرد و راست در دین
چو معنی اسب او حرف چون زین / بگو تا کی کشی بد اسب این زین
کلوخ انداز کی در عشق جانان / کلوخ گر نه بالشت و عنین
عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد نثار و سنگ بالین
بگورستان بزیر خشت بنگر / که نشناسی تو سرهاشان ز پایین
خدایا در رسان جانها بجانان / بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعاها و ایشانرا در آمیز / چنان کز ما دعا و از تو آمین
قیامت آنچنان فرما که باشد / ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانی به عقلانی رسان جان / بر اوج قرب برزین عالم طین

ترا اندری دهم ای طالب دین / یکی پند دلاویز خوش آیین
منشین غافل به پهلوی حریفان / که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارستان دل گر پاک کردی / ز دل یابی حلاوتها و التین
بجوشد از درون دل عروسان / چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم بیرون سر برآرند / چو ماه و زهره و خورشید و پروین
باحسان بند خوبان آنچنان ده / که نفریبند زرشتانت به تحسین
نمی خواهند خوبان جز همیشه / بجنبد جان تو ایشانرا بجا بین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید / چو جز روشنی تو لعلی را بسر کین
ز سنگ آسیا زرین محولست / دو قیمت بیش دارد سنگ زرین
میان سنگها آن بیش ارزد / که افزون بیش خورد او زخم تیشین
ز اشکست تجلی فضل دارد / میان کوهها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو / گران ماند ز دست عشق تمکین

ای دشمن عقل و جان شیرین / نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جانرا / تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم / برخوانده و نانوشته چنین
ای آنکه طبیب درد جایی / بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان / بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست / نوشش نیشست و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری / وز پیش سازی از آن ورامین
وان نقش کز او فرو تراشی / طینی باشد میان ز طین
بس در کف صنع نقش بندست / چون لعبتهاست این سلاطین
بر هم زن شان چو دو سبو تو / تا بشکند از یکی بتو هین

کر لاف زند که من شکستم	کو بشکسته بدست تکوین
چون بازی را کنی مصوّر	طاوس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری به نیری	یعنی که بخسب و خیز و بنشین
بنشین بخیال خانهٔ ما	هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگرت همی فرستم	تا لقمهٔ او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی	در سینه ز صورت دروغین
من از پی ایت نقش کردم	تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب چه نقشها نگارند	از اسب فرو مکن تو زین
تا روز سوار باش بر صید	منديش ز بالش و نهالین
می گرد بگرد کوی لیلی	کر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می دهد شه	انّ الصدقات للمساکین
صاحب سلطان اگر بجوید	یا بخ بجوال او بیا مین
بس کن که دعا بسی بکردی	گوش آر ازین بسی بآمین

تو هر جزو جهان را بر گذر بین	تو هر یک را رسیده از گذر بین
تو هر یک را بطلع روزی بخود	به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش	فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیلها در جستن اب	بسوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه	بقدر او تو خوان معتبر بین
به پیش جان بحر اشام ایشان	تو دریای جهان را مختصر بین
تو آنها را که روزی روی شه خود	ز حسن شه جهان را پر شکر بین
بچشم شمس تبریزی تو بنگر	یکی دریای ژرف پر گهر بین

آمده ببینکه خامش نشین	یک قدح مرد فکن برگزین
اب روان را ... چشمهٔ حیات	تا بدمد سبزه ز اب و ز طین

آتی

آن می گلگون ز سوی گلشن کشان	تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح مرا تا که روح	خندد و گوید سخن چند مبین
در کشد اندیشه گری دست خود	چونکه برافشاند یار استین
گردن غم را بزند تیغ می	کین بکشد کان حلاوت ز کین
بام بدرد مجلس افغان کنند	کاغتبقوا القهوة یا شاربین
گوش کشد جانب حلقهٔ کرام	چشم گشاید و شش چشم بین
سجده کند چین چو گشاید دو چشم	جعد ترا بیند و پنجاه چین
حز میشی بر دل خرّم زند	سوی امین اید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار	باز رهد جان ز بنات و بنین
بس کنم و رزق بساقی دهم	وز کف او گیرم در ثمین

ای چراغ اسمان و رحمت حق بر زمین	نالهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم	دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا رب این دل شنیدی اتش غم را بکش	یا خلاصم ده چو عیسی زین جهان آتشین
یا مرادم ده یا فارغم کن از مراد	وعدهٔ فردا رها کن یا چنان و یا چنین
یا در انا فتحنا بر گشا تا بنگرم	صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
یا الم نشرح روان کن چار جو در سینه ام	جوی اب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
ای ثنایی رو مدد خواه از روان مصطفا	مصطفا ما جاء الا رحمة للعالمین

اگر خواهی سرایی در هوا کن	دگر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام	دو سه پیش تو دارم قضا کن
بده می کر نشود غم بر سر هو ریز	دگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از هزم مرا گویی ترش شو	تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم را بگو کل حین مینداا	دل غم را برآر و گلشا کن
مرا چون نی درآوردی بناله	چو چنگم خوش بساز و با نوا کن

اگرچه میزنی سیلیم چون دف / که آوازی خوشی داری اداکن
چو دف تسلیم کردم روی خود را / بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید ز دف و کف یک آواز / اگر یک نیست از هم شان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز / یکی بوسی هم اقتضا کن
تو بوسه باره و جمله جواری / نگیری پند اگر گویم سخا کن
شدی ای نی شکر زافسون آن لب / دمی ای لب شکر رو شکرها کن
نه شکر شد این نوا خوشی که داری / نوای شکرین داری صدا کن
خموش از ذکر خود می باش یکتا / که خود گویم که یکتا را دوتا کن

ای آنکه از میانه کران میکنی مکن / برما ز چشم روی گران میکنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما / کس زین نکرد سود چه زیان میکنی مکن
راضی شدی که بیشتر بجویی رضای ما / این از پی رضای کیان میکنی مکن
برجای باده سرکه اغم می دهی [illegible] / در جوی آب خون چه روان میکنی مکن
از چهره ام نشاط و طرب می بری صبر / بر چهره ام ز زر دنشان میکنی مکن
مظلوم می کشی و مظلم همی کنی / خود را دمی زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست گشته ام / سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان / بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب شاهدان کشی / امشب که اشتیست جهان میکنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان حذر کر / این دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
گویی که مخمور پس اگری نمی دهی / مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما / پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی / هر موی راز عشق زبان میکنی مکن
مخدوم شمس دین شه تبریز نازنین / چون شمس زیر ابر نهان میکنی مکن

ای آتش ای آتش بیا وین خانه را ویرانه کن / عقل مرا از من ببر بازم زسر دیوانه کن

بشکن در میخانه را بستان ز من پیمانه را / بگذار این افسانه را از هر مرا افسانه کن
بگره بمن ده جام را بستان ز من آرام را / بگذار این اسلام را رو کعبه را بتخانه کن
ای عاشق ای عاشق برو جان را بجای کن گرو / زان جام سر جان شنو سر در سر پیمانه کن
ای عشق با چندین بلا چندین بسوختی جان مرا / آخر دمی بهر خدا عزم در جانانه کن
ای آفتاب درفشان زان شعله بر آسمان / گر فتنه خواهی در جهان زلفین خود را شانه کن
ای آفتاب درفشان زان مشعله حقف آسمان / گر فتنه خواهی در جهان رو زلف خود را شانه کن
ای شمس تبریزی بیا کز خود شدستم در عنا / آتش بزن عقل مرا بازم زسر بیگانه کن

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن / نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب / سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده / بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی / بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو که زین ندارم ز شما چه سود دارم / تو ز سود بی نیازی بره و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردی / سه چهار قطره خون را دل با بصارتی کن
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر / بجهان ما و دولت صنما سفارتی کن
چو به پیش کوه حلمت کنهان چو کاه آمد / بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن ما و قطره خون بد که لطیف آدمی شد / صفت پلید ما هم صفت طهارتی کن
ز جهان روح دلها چو اسیر آب و گل شد / تو ز دار آب و گلشان برهان و غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را / جز حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش / چو دم تو تا بشبی راستی حرارتی کن

بس حیات عشق را در دل ما روانه کن / آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای بنور نشاط تو بردگی جان ما برو / جام جهان نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو / شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند از این روش / حیله کن و از و بجه دفع دهش بهانه کن

در ششدر است کاشتران دور بوند از کرم / زاشتری کرم مکن با همه کان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته‌ای / اسب گزین و فرز و رخ جانب شه دوانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا / مقعد صدق اندر آ خدمت آن ستانه کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه / بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
چونکه خیال روی او خانه گرفت در دلت / چون تو خیال گشته‌ای در دل عقل خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ذرر / آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی بر طشت زر / آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
جمله به شیر پاسه کن کله خصم کاسه کن / جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
کار تو است ساقیا دفع دمده بیا بیا / ده بکفم یگانه تفرقه را یگانه کن
شش جهت این جهان قید در و یکی مجو / بی وطنست قید که در عدم آشیانه کن
کهنه گریست این جهان عمر ابد مجو در آن / مرتع عمر خود را مرجع این زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم کاه قالبت / گر نه خری چه که خوری رو سوی مخزن دانه کن
هست زبان برون در حلقه در چه می زنی / در بشکن به جان تو سوی درون چمانه کن
هین تو خمش کن ای زبان قول بهل دمی / ای دل خوش تو جوش کن ذاتش خود زبانه کن

روز است ای دو دیده در ره ذغم نظر کن / تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بردار طال لباز او ز هفت بحر بگذر / منکر بگاو ماهی و ز صد چنین گذر کن
پیدا مکن که پاکی از کون و پست و بالا / این خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم خواست جمله در یکدمش فنا کن / ماری که زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن / هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی / او را به زخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند می نبینند / گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده‌ها شان در دیده‌ها نباشد / فرما تو پرده‌ها کز دیده‌ها عبر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه / بستم قبای غفلت هم چاره کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز / چون ماه تو ترا دم دو دیم تو در قمر کن

جانا بیار باده و بختم تمام کن / عیشم مرا جسته چو دار السلام کن
زهره کمین کنیزک بزم شراب ماست / دفع کسوف دل کن مه مهر غلام کن
همچون مسیح مائده از آسمان بیار / از نان و شوربا بشری را فطام کن
مستی فسرده را بدم گرم بشکفان / مستی گدای ره را با احتشام کن
آن روی پرگره را خندان و شاد کن / این عمر منقطع را عمر مدام کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار / وی ذوق هر مقام بدل بر مقام کن
این خانه را چو جام نباشد نجابت بود / ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما را وظیفه‌هاست ز لطف تو صد هزار / درمانده است دل که چه گویم کدام کن
خاموش کن که دوست محبست بی سؤال / نظاره کرم کن تو و ترک کلام کن

ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن / ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
چنگی که ز دو دل و جان در عشق با نوا کن / نی‌ها به زبان از آن شهد پر شکر کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری / یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
از خون آن جگرها کو بوی عشق دارد / از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
بس شیوه‌ها که کردند جانها و ره نبردند / ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن
مرغان آب و گل را پرها بگل فرو شد / ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره به پیچا تا بینی آن پری را / وانور بر چو سیمش تو کار خود چو زر کن
هر حبت اشارت آید چون و چرا رها کن / با خوی تند آن مه زنهار سر سپر کن
پای ملخ که جانست چون مور تر داور بر / در پیش آن سلیمان بر هر دمی حشر کن
بیست تلخ و دریا در زیر گنج و گوهر / بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
خواهی درخت طوبی یک نخل حق تبریز / خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

جانا بیار باده و بختم بلند کن / زان حلقه‌های زلف دلم را کمند کن
چلمخ خشک شیست و ما حریفان همه خوشیم / آتش بیار و چاره مستی سپند کن

زان جام بی دریغ بر اندیشه‌ها بریز — در بیخودی سزای دل خودپسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست — زیرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان سلیمند ز اندیشه‌ها و غم — الکن شده‌ست لیک از آن نیز ند کن
ای جان مست مجلس ابرار شربتی — بر گریهٔ اسیر هوا ریش خند کن
ریش غم به دست اجل بین در هم کن — از مرگ دار هان همه را سود مند کن
باد لم چشم بسته دهان و قند لب — نقل غم ز پسته و بادام او قند کن
عزم سفر کن ای دل و بر کار نه تو رخت — با شیر گیر تو مست بگو ترک بند کن
در چشم ما گر اختری خودی ببین — ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یکدم اگر درین تن ما هوشیار نیست — با او حساب دفتر هفتاد و آند کن
ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو — وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
اینجا که مست کشتی بنشین و سر بنه — وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست — بر خیز و سر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند — دل را حریف صیقل آیینه رند کن
ای دل خموش شو همه بی حرف گو سخن — بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

تو نقد قلب را از زر برون کن — دگر گوید ز دم دو تو برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن — ز باغ تو ز تو بر برون کن
مکنش را ز غیرت ای برادر — ازین بزم او از لشکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را — ازان ریب دجال و فر برون کن
اگر کر نشنود آواز آن چنگ — اگر خواهی کری از کر برون کن
چو مستان خفته اندر دست داور — دل کو هست چون مر برون کن
ترا دو راه معنی عاشقا نشد — تن شهوت بود چون خر برون کن
بر زیر دست شهوت بر رو بالش — ازین مرغان نیکو پر برون کن
چو بنده شمس تبریزی نباشد — تو او را در حشر برون کن

اگر تو عاشقی غم را رها کن — عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را بر انداز — تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن بازآ به جنت — تو فرزندان آدم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسی مریم — جز عیسی مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی — هم او را گیر و مرهم را رها کن
وگر بیدار گردت زلف درهم — خیال و خواب درهم را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدت — غم بیش و غم کم را رها کن
بیا زار اندر آ سرمست و شیدا — بشور و شور محرم را رها کن
چو بشکافد ترا شمشیر عشقش — هم او دارو ست مرهم را رها کن
بخوان زانکه آدم بر با خویش — غم میراث آدم را رها کن
حریف عشق مریم کیست عیسی — بنه عیسی تو مریم را رها کن
مسلم کن دل از هستی مسلم — امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران — سگان نامعظم را رها کن
به دست خویش آتش در جهان زن — برای دوست عالم را رها کن
مریضان جگر خون بین و گریان — بگریان سور و ماتم را رها کن
بدان وارد ترا حرص چو آزر — که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش کن زین سخن کوتاه گردان — که الله گوی و پس اعلم رها کن
چو طالع گشت دین شمس تبریز — جهان تنگ و مظلم را رها کن

درین دم همدمی اندر خمش کن — که او ناگفته می‌داند خمش کن
ز جام باده گویا و خاموش — ترا بیخویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش — که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم بگیری — ترا از گفت برهاند خمش کن
ز گردشهای تو می داند آنکس — که گردون را بگرداند خمش کن
هر اندیشه که در دل دفن کردی — یکایک بر تو خواند خمش کن

زیرا نویسهٔ مرغی آفریند — در آن عالم بپرآ تو خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ — که یک یک را بمی‌ماند خمش کن
گران مه را نمی‌بینی تو بینی — چو چشمت را بپیچاند خمش کن
از این عالم وزان عالم مگو هیچ — بیک یک می‌راند خمش کن

با من صنما دل یک دله کن — گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام از بهر خدا — زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی — سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو — زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش — این مغز مرا پر ولوله کن
ای زهره و مه زان شعله رو — دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان چوپان شده‌ای — بر طور برآ ترک گله کن
نعلین هوا بیرون کن و رو — در دشت طوی پا آبله کن
تکیه که تو حق شد نه عصا — انداز عصا وانرا یله کن
فرعون هوا چون شد حیوان — در گردن او رو زنگله کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مسها را تو کیمیا کن
ای شمع مستان وی سروستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا — این درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را آخر دوتا کن
ای خوب مذهب در ماه و کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن
در ده قدیمی بیخ سقیمی — گر دیتیمی از ما جدا کن
گر در نعیم و در زر و سیم — بی تو یتیم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم — بگشای دستم قصد لقا کن

ای شاه تبریز وی شمس گلریز — از ما بمگریز بهر خدا کن

پروانه شد در آتش گفتا که هم چنین کن — تا سوخت هر چه زد بر جا که هم چنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته — می‌گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
موی که بی گزاید با سوزنی بسازد — در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی — سودت ندارد اینها الا که همچنین کن
دامان پر ز گوهر گشته و نشسته بر سر — وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از ننگ دیو بریده وز دامها پریده — بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد نام و ننگ هشته با عقل خصم گشته — بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
خالی شده است و ساده بر چشم برگشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم — گفتا بگو دکان لو بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر — خامش شده است و گویان غارا که همچنین کن
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانش — پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن — ترک من غریب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها — خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده — بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا — بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد — ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد — پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم — با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد — از برق این زمرد هی دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی — تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

ای جو کشته عشق از عشق هم سفر کن / چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
دل آینه‌ست چینی با دل چو هم نشینی / هم تیغ ازو برآور هم نیز ازو سپر کن
دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی / در عین نیست هستی یک جلوه دگر کن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه‌ساری / ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
چون شد گرد کلیمی همسر در یتیمی / با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب غره / ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن
از ما تمام برجا غیر از جنون و سودا / ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش / هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن
رندان سلام کردند وز مرده جان ببردند / مستند و می نخوردند انسو یکی گذر کن
سیمرغ بعد برخیز در عشق شمس تبریز / آن پر که هست برکن وز عشق بال و پر کن

بی جا شو ز وحدت در عین فنا جا کن / هر سر که دویی دارد در کردن ترسا کن
اندر قفس هستی این طوطی عرشی را / زان پیش که بر پرد شکرانه شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان / هندو بکش هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده / وان شیشه معنی را پر صافی صهبا کن
تا ما ز زمین باشی کی ماهی دین باشی / ما را چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد / گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شوی همدم / بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چو سلطنة الاخواجی بر لالا شو / جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو / ور زلکه کنی مستی بر طارم خضرا کن
تا باشی چو مستسقی کو را نبود سیری / هر چند شوی عالی رو قصد باعلا کن
هر روح که سودا او قصد بر دارد / داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد [illegible] سایه نبود در دشت / بر پر هدهد بر روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سر دفتر غوغا شو / لیکن عشق همی گوید کز عقل تبرا کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو / هم مست شو و هم می وین هر دو تو گویا کن
هم سر شو و هم محرم هم دم شو و هم زمزم / هم او شو و هم ما هم هم بنده کیما کن
تا ره نبرد ترسا در دیده بدزد تو / گر عاشق زناری رو قصد چلیپا کن
دانا شده لیکن از دانش همه آیه هو / بی دانش همسایه دو دیده تو بینا کن
موسی هنر سیرت شمس الحق تبریزی / از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن
شمس الحق تبریزی یک نکته بگو از عشق / اسرار دو عالم را بر جمع تو پیدا کن

نوبهارا جان مایی جان‌ها را تازه کن / گلستان را بشکفان و کشتها را تازه کن
گل جهان افروخته‌ست و مرغ قول آموخته‌ست / بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو و سوسن را همی گوید زبان را برگشای / سنبله بالا کز گوید هین وفا را تازه کن
شد چناران کف زنان و شد صنوبر دف زنان / فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع / برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها صلح جو و خار بد خو جنگ جو / خیز ای وامق ز عذرا عذرها را تازه کن
رعد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت / ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک می‌زند / کاندر آ اندر نوا ساز و نوا را تازه کن
بلبل آن بشنید و خوش شد با گل صدبرگ گفت / گر سماعت جیل شد این بی‌نوا را تازه کن
سبزپوشان خضر کسوه همی گویند رو / چون شکوفه سرّ اولیا را تازه کن
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند رو / در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

چون به بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن / چون به بینی ابر را از اشک ما کن یاد کن
چون به بینی ماه نو را همچو من بگداخته / از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
چون گل سوری به بینی خنده رنگینش نگر / چون به بینی زعفران از روی چون زر یاد کن
در نگر در آسمان این چرخ سرگردان ببین / حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سیاه زنگ شب / از اسیران شب هجر [illegible] یاد کن
چون به بینی بر فلک بر سر طایر آتشین / ز آتش مرغ دل سوزنده کاشهپر یاد کن

چشم بگشا روی ما را همچو انور آفتاب
و آنکه از درد فراق و هجر غم خود یاد کن
چون ببینی در فلک مریخ خون آشام را
چشم مریخی خون آشام پر بیداد کن
لب به بند و خشک آور هر چه بینی خشک تر
در لب و چشم نگر زان خشک زین تر یاد کن

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
دشت را و کشت را بر جلوه و پر حور کن
آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو
جمله استاره را بر حسن خود مغرور کن
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز
بار دیگر غوره‌ها را پخته و انگور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
عاشقان را دست گیر و چاره رنجور کن
ای رفیق خستگان و ای انیس بی دلان
بی دلان را چاره ساز و مرهم مهجور کن
[illegible] روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست
ساقیا این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از رخ باز گیر
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن
هله که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
ده و هی ادبی بیا تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن نظری بچنگ و دنا کن
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکری چو ارزد و شود ز لب شکر فروشت
چو عباس دبس بود تو ز شکر فروش کد کن
نه که گوید که حلیم به مویز و جوز باشد
تو مویز و جوز خود را بستان و در سبد کن
شکر خوش طربند که هزار جان بر ارزد
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
بر او شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو
جهت قران ما صحبتی چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه ز کاسه گو و کوزه
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین
که کسی خورد نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی
خورشش از آن طبق ده تعشق هم از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که کیست نیست محرم
سبک آینه صفا را تو بگیر و در نمد کن

چند

چند بوسه وظیفه تعیین کن
به شکر خنده ایم شیرین کن
آن دولت را فدای بزم کنا
این دعایی خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید
می بچشم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت
رو فسون مسیح آیین کن
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد
جان براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن
حسن را با وفا تو کابین کن
چون ببرندم خواهی کرد
اول آنچه کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج
چاره آب و زاد و خرجین کن
ما به کعبه وصال تو برسند
داروی اشتران گرگین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن
این جهان را توان جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت
چشم دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد ز حد گستاخی
من که باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق
آنچه آن لایق است تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

بجان تو که از این دلشده کرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بهانه‌ها به میندیش و عذرها بگذار
چرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان فکن که مست تواند
نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقه عشاق مجو کار صبر
بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه
بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
با آفتاب و به مهتاب التفات مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
بگیر کاسه بهر مطبخی روانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
مقام جز به سر چشمه زمانه مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چشم مرا به اشک چه تر میکنی مکن

چون طاقت عقیله عشاق نیستت
بس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن

حلوا مده تو بر رنجور از احتما
رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم حرام خواره من دزد حسن تست
ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بی‌سری عشق چه سر میکنی مکن

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن
دلرا مپوش و پرده دلرا تو دل مکن

پاکان بگرد دل به تماشا نشسته اند
دلرا ز خویش وز عزیزان خجل مکن

دل نعره می‌زند که بکش خویش را ز عشق
وز جمله جان نکردی دلرا بحل مکن

مس را که زر کند یکی علم دیگرست
زینها که میکنی نشود زر بهل مکن

روزی بگشت این تن کو تن بکشته
گفتم که زینها نشد منتقل مکن

سی سال وعده دادی و اکنون چهل رسید
سی سال دور باشد و سی را چهل مکن

خاکی که زیر پاون افلاک سوده شد
ان سر نیست دیده ازان مکحل مکن

هنگام حاجت بره و هر جامه ایستاده
بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

دم هر ماده خری همچو خران بوی مکن
خوی با ما کن و با بی‌خبران خوی مکن

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
چون زن فاحشه هر دم تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی که دل ازان بر نکنی
شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بدان سو که درد و دوا میطلبی
وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

همچو اشتر بمرو جانب هر خار چرا
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن

جان که خاقان بنهادست شهانه بزمی
اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن

میر چوگان زن ما جانب میدان آمد
پی اسپش دل و جانرا هله جز گوی مکن

روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

جز بر آنکه لبت داد لب خود مکش
جز بر آن که نکت داد تکاپوی مکن

رو چو موئی که بتا نزاست درین مردان
نام شان را تو قمر روی و زره موی مکن

بر گلو

بر گلو چیست لب و چشم و رخ عاریتی
پیش بی‌چشم بجز شیوه ابروی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن

چون صلاح دل و دین روی تو آرد زود
رو بدو آر و دگر جانبها روی مکن

مکن ای دوست ز خود این دل آواره مکن
جان بیکباره بگیر و جگرم پاره مکن

مر ترا عاشق دلداده و غمخواره بسی است
جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن

پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گریست
دل خود بر دل چون شیشه‌ای خاره مکن

نظر رحم فکن بر من و بیچارگیم
جز تو گر چاره گری هست مرا چاره مکن

هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهدم
هر دمم دم دهی باک و ستمکاره مکن

تن پربند چو گهواره و دل چون طفل است
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن

پیش خورشید رخت جان مرا رقص کنان
همچو شب جان مرا بند هو استاره مکن

زد غل عالم غدار تو صد سر دارد
سر من در سر این عالم غداره مکن

همچو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته است
مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن

خمر یک روزه این نفس خمار ابدیست
همچنین مرا تشنه این غاین خماره مکن

لعب اول چو مرا بست همیغز اباری
زانچه یکباره شدم مات تو ده باره مکن

جمله عیاری لاهوتی و ناسوتی است
تو دگر باری این کافر عیاره مکن

شمس حق ما ز انا الحق به سر دار شدیم
رو تو با برج قمر بر در و نظاره مکن

ای بیهوده دل تو قصد جان مکن
[illegible] من کردم تو جانان مکن

بنگر اندر درد من کر صاف نیست
[illegible] خود مفرستم و درمان مکن

داد ایمان داد زلف کافرت
یک سر موی ز کفر ایمان مکن

عادت خوبان جفا باشد جفا
هم بر آن عادت برو احسان مکن

گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
زان ما هسته تر چندان مکن

عیش ما را مرگ باشد پرده دار
پرده پوشی مرگ را خندان مکن

ای زلیخا فتنه عشق از تواست　　یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر زندان نداری وقت عشق　　وعدها اندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توئی　　عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد که را از یکی مفلس مبر　　از حریصی نقد او در کان مکن
شب روا از همچو استاد و مسو　　راه خود را بر رهبانان مکن
شمس تبریزی بیکی نوری نما　　تا ابر تو روی را پنهان مکن

ای خدا این وصل را هجران مکن　　سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار　　قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن　　خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست　　شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع و جمع عاشقان بر هم مزن　　دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند　　آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه امید خلق است و بس　　کعبه امید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن　　خیمه تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر　　هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
بی تو در یکدم زدن تاوان بود　　مهلت عشاق را تاوان مکن

مرغ خانه با هما پروا مکن　　پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو　　ور خری تو خویش را رسوا مکن
در دریا آهنگری کار تو نیست　　تو ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگری تعلیم گیر　　ورنه بی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه بحری تو بحر اندر مرو　　قصد موج و جوشش دریا مکن
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر　　دست خود را تو ز کشتی وا مکن
گر بیفتی هم دران کشتی بخفت　　تکیه تو بر بحر و بالا مکن

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین　　ورنه قصد گنبد خضرا مکن
میوه رعنای مقیم شاخ باش　　بی معانی ترک این اسما مکن
چون ز لا بیرون نرفتی ای حریف　　منزل خود را تو در الا مکن
شمس تبریزی مقیم حضرتست　　تو مقام خویش جز آنجا مکن

نشانیهاست در چشمش نشانش کن نشانش کن　　ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب　　بیا ای حاسد از مردی نهانش کن نهانش کن
ازین نکته منم در خون خدا داند که چونم چون　　بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان نهان دریاست ای مرجان　　بیا زآمد بشر حسن جان عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد　　اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان خواه حیران در یا هم انش نهنگ آسا　　اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آن کو بحر بین باشد فلک پیش زمین باشد　　هر آنگونه چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون چه از جهان زوتر در آ در بحر بر گوهر　　جهنده ست این جهان بگذر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی　　چو آن تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چون چنگ شدم جانان چنگ تو در واکن　　صد جان بعوض بستان وان شیوه تو با ما کن
عیسی چو توئی ما را حکما سحرم کن　　طنبور دل ما را هم ناله و سرنا کن
دستی بنوای چنگی بر نغمه چنینی بیرک　　وان خون دل رز را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بر شاهره نقدی زن　　ور زهره سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه مستی را خواهی که بشوراند　　زنجیر خودت بنما وز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته　　چه گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین　　زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زنار ببند ای دل در دیر مکن منزل　　زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
زان مشک سر زلفش بگشاده عنبر را　　ای خواجه حلوایی زین شهد تو حلوا کن
در چهره مخدومم شمس الحق تبریزی　　گر رغبت ما بینی این قصه غوغا کن

می بینمت که عزم جفا میکنی مکن
عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن
در بیشهٔ انبار تو شیران خشمگین
اندر شکم شکار تو رها میکنی مکن
همچون که شیر شرزه خون خوار ای نگار
در خون دل چرا تو چرا میکنی مکن
بخت مرا چو کلک نگون کرده چرا
پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا بوده در ازل
خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
پیوسته کرده کرم و لطف با دلم
پیوسته را بگو چه جدا میکنی مکن
ان سیدی که شاه شدست از رخ خوشت
او را کجات غم چه گدا میکنی مکن
ان چهره که نور گرفت از مه رخت
او را چو نیم شب چه سیا میکنی مکن
عمری که سعی کردم و جان کنده بهر تو
انرا به یک غضب چه هبا میکنی مکن
گر کبر و مومنست نه کشته هوای ست
با کبر کشته چه غزا میکنی مکن
گفتی خموش کن مکن تاب بغیر وقت
بیهوده وقت کار دعا میکنی مکن
بیهوش شو چو موسی از گفت یار تو
مانند طور تو چه صدا میکنی مکن
شمس الحق ای نظام زمین مغز تو
با یار مخلص چه دغا میکنی مکن

مات خود را صنما مات مکن
بجز از لطف مراعات مکن
وقت رحمت بکنی کینه مکش
بنده را طعمهٔ آفات مکن
کنه و بد ادبیهای مرا
عفو کن هیچ مکافات مکن
به سر تو که خدا بی مندیشی
جز که پیوند و ملاقات مکن
خاک خود را بزمین در مگذار
منزلش جز بسماوات مکن
اوکشش جز بسوی خویش مکن
آخرش جز که سعادات مکن
انچه خود کرد در لطفت برسان
ترک بیچاره و خرابات مکن
بندهٔ اهل خرابات تو ایم
پشت ما را بخرابات مکن
ما که باشیم که گوییم مکن
چونک گفتیم مجازات مکن

گفتی مرا که چونی در روی من نظر کن
گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گویی مرا بخنده خوش باد روز کارت
کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی طول گشتم از عشق چند گویی
آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم
گنجی دو دم که یار را این تیغ را سپر کن
گستاخ جان تو کردی گفتی تو روز اول
حاجت بخواه از ما وز درد خون جگر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران
بگشاد و لب چهارا از لعل و پر گهر کن
گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت
بگشا دو دست رحمت بر گردنم کمر کن

بشنو از دل نکته‌های بی سخن
آنچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست
کو بسوزد مرد را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام
فصلهای حضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود
صورت نو نو از آن عشق کهن
چو بخوانی والضحی خورشید بین
کان زر بینی چو بخوانی لم یکن
شیرزادستی چرا عاشق شدی
همچو یوزان از حریصی بر جبن
خامشی نطق و زبان را ترک کن
زانک کامل گشت نوبت بر اذن

یک قوصره پر دارم ز سخن
جان می شنود تو گوش مکن
در بند خودی زان سیر شدی
گیری سر خود ای بی سر و بن
چون مستمعان جمله برونند
گویم غم تو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری
یا تشنهٔ حق از علم لدن
گر سیر شوند این مستمعان
جان می شنود از فرط اذن
چون شیر دلی در بیشهٔ جان
چون یوز مشو مشغوف جبن
خاموش شدم زین گفت زبان
چون در بر او بر دست سخن

گر اجزای عشق تو گردد ز اولها قرون
بنوشت تو قیمت خدا کالآخرون السابقون

گفتی

زرین شده طغراها وآن فتحنامهای او   سر کرده صورتهای او از برج جانی اکنون
آدم دگربار آمده بر تخت دین تکیه زده   در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الساجدون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان   شبدیز می راند خوشی چربوز در روز حرون [?]
پرسود و صد پیرایه سر و بحر خونین کرّ و فر   رقصان و خندان چون گهر زانا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد   نه چرخ صد رقص می زند تو منکری تا آزمون
بر کوه زد اشراق او شکر تو چاقا چاق او   خود کوه مسکین چون بود جایی که موسی شد زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان   گر آسمان گورستان گو جان گو دنیای دون
تن را چو چشتی خاک دان زیر او دریای جان   گرچه ز بیرون قطره صد لعبها در درون
خورشید روز زین طبق دیگی تراجعت حق   مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
تو یار کشتی کاشته امسال بر افراشته   سیر از زمین برداشته بر خرمن بی خوانده فسون
جان گشته کشت از کامل وای شاد کلی و طالی او   طاسی که هر سجده آنی شد طشت کرده سرنگون
ای شمس تبریز از کرم وای باغ فردوس ارم   تا چنگ اندر می زدی در عشق گشتم ارغنون

بانگ آید هر زمانی زین رواق نیلگون   آیة انا بنیناها وانا موسعون
گه شنود این بانگ را ای گوش ظاهر دمبدم   تائبون العابدون الحامدون السائحون
نردبان حاصل کنی و اندر معارج بر روی   تعرج الروح الیهم والملائک اجمعون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال   ساحت معراج ان ید کل البنار اجعون [?]
تا تراشیده نکردی تو به تیشه صبر و شکر   لا یلقیها فروی خوان والا الصابرون
بنگر آن تیشه بدست کیست خوش تسلیم شو   چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
چند پایه بر روی باشی ز اصحاب الیمین   ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
گر فقیری گو بسی تم الفقر فهو الله ز ت [?]   ور فقیهی در رباطی از انهم لا یفقهون
گر ز صوفی خانه و گر دو ای صوفی بر آ   واندر آ اندر صف انا لنحن الصافون
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود   پس تو چون نون والقلم بنویس یا ما یسطرون
چشم شوخ سوف تبصر باش پیش از تبصرون   چون که آهن نرم کردی چیست پیشه یحنون [?]
گاه گاهی بیخ انکار تو شاخی می زند   بیخ انکار تو است از آنهم لا یومنون

بنگا

387

بنگران باغ سیه گشته ز طاف طائف   مگر ایشان باغ ایشان سوخته هم نائمون
چون درخت سدره بیخ او در شو از لاریب فیه   تا نه لرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
شمس تبریزی نقاب از رخ بر انداز دمی   عاشقان را سر بر گشته ز شفقت ساجدون

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون   نک گوش گیرانت می کشند انا الیه راجعون
تا کی زنی بر جانها بر قفل و بر دندانها   تا چند چینی دانه ها دام اجل گردد زبون
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین   زین بر جنازه نه ببین دستار این دنیای دون
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن   بیرون رو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
در دیده چشمک می زدی همراه خوبان می شدی   دستک زنان می آمدی کوبک فشان زانها کنون
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ   فرزند و اهل و خانه ات کردند از خانه برون
کو عشرت شبهای تو وان شکرین لبهای تو   کو آن نفس کز زیرکی بر مه همی خواندی فسون
کو صرف و استیزه ات بر نان تو بر نان دیگرت [?]   کو طوق و کو آویزه ات از رد لگامی سرنگون
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو   کو آن تعولیهای تو در فصل و مکر ای ذو فنون
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن   کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن در جنون
آن باغ من و این خانه من آن این من این آن من   ای هر منت صد اعتقاد من اکنون کلی ز تو فرون [?]
هر گز شبی تا روز تو در توبه بود در سوز تو   تا بوده مهر اندوز تو از خالق ریب المنون
امروز مرضتها خوری وز رفته حسرتها بری   زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
راه خدا بگذاشتی خود را کسی پنداشتی   باد بر کردی با کشتی ای سگ درون کس برون [?]
زان سست بودن در وفا بیگانه بودی با خدا   زان ماجرا با انبیا کین چون بود وان خود چه چون
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو   زیرا که هستی کم شود چون ماجرا گردد دو چون
ای شمس تبریزی بیا جان را نوا بخشا شها   ای جمله جانها گم تر اوی جمله کان را تو ستون [?]

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون   دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید   چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد   که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون

نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دریا را / چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را / کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند نه دریا / چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه زخم و داغها بسیار لیکن من نمی‌گویم / که خوردم از دهان بندی در این گفتن کفی پر خون
هزاران دید دانش را بیک جرعه کند حیران / چه می‌دانم چه می‌گویم درین سیلاب گوناگون
مگر باشد خیال او رفیق و حسن حال او / که شدم عقل عقال او شدم بیچید چون مجنون
هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن بیشه / چو آید شاه در بیشه نتابد نور از گردون
زهی دریای پر گوهر زهی اعلای بر اختر / زهی گلزار بر عبهر که هر دم می‌شود افزون
بتابد شمس حق و دین ز تبریز نکو آیین / شود تلخی ما شیرین شود رو خار ما گلگون

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون / خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خودبین را بباغ بیخودی پروا / شد مجنون آن لیلا بجز لیلی و صد مجنون
هزاران مجلست آنجا سوادان مجلس از آن سوتر / کزان بیچون ترست اندر میان عالم بیچون
ببین جان عالی از شیران در آن بیشه گیا نازان / ازان خاک از بیوسی تو نیابی جز که بوی خون
ببین سیمرغ رباحی که تسبیحش اناالحق شد / بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند این سون
و دیر و صاحب خانقاه آیا زشش راه شده / که اینجا کو قدم دارد بود سرهای بر دار دون
تو معذوری درین حیرت که اینجا شهی حیران / که اینجا بزم مستانست و در گردش می گلگون
حریفان همچو منصور و سری و بایزید آمد / جنید و پیر خرقانی شقیق و شبلی و ذوالنون
از این راه نتوان برد سوی آفتاب جان / مگر آن آفتاب از خود برآید سوی این هامون
مگر که لطف شمس الدین تبریزیت برهاند / وگرنه این غزل می‌خوان و برخود می‌دم این افسون

عقل از کف عشق خورد افیون / هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل / امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر می‌رفت / دریا شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید بحر خون شد / بنشست خرد میانه خون

هر قطره که رفت موج خونش / می‌برد ز هر سویی به بیرون
تا گم گردش تمام از خود / تا گشت بعشق جست و موزون
در گم شده کی رسید جایی / کانجا نه زمین بود نه گردون
ناگاه بدید زان سوی محو / زان سان جهان جهان بیچون
یک سنجق و صد هزار نیزه / از نور لطیف گشته مفتون
گر پیش رود قدم ندارد / ور بنشیند خود اوست مغبون
آن پای گرفته آتش روان شد / می‌رفت در آن عجیب هامون
تا بوک رسد قدم بدانجا / تا رسته شود ز خویش و ما دون
پیش آمد و در رهش دو وادی / یک آتش و دیگرش گلگون
او آواز آمد که رو در آتش / تا یافت شوی بگلستان چون
وز زانکه به گلستان در آیی / خود را بینی در آتش و تون
بر پشت فلک روی چو عیسی / وانگه بالا فرو چو قارون
بگریز و امان ز شاه جانجوی / از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس الدین و شاه تبریز / از هر چه صفت کنیش افزون

[illegible] / از میانش شمس دین اندرون
آفرین از عرش بر تبریز باد / چونکه خضر الیاس اندر حصون
خضر و الیاس از دمش بحیوان رفت / من چه گویم صد چو عیسی شد زبون
عیسی مریم ز بهر سوز سخن / در سپهر چارمین کرده سکون
گرچه یحیی لاف معصومی زند / مو دگر زو درد دارد در درون
عاشقان مستان جام وحدتند / عاقلان را جرعه داده از جنون
در که مستی چو او جولان کند / تنگ آید هفت چرخ نیلگون
تو یقین می‌دان که از منصور رفت / صد هزاران نعره‌ها اندر فزون
غرقش از احمد مختار بود / خلعتش از انبیا و مرسلون
دردمندی کار مرد عاشقست / عاشقان را جرعه‌ها داد از فنون

شمس تبریزی بر ودم چنگ زد — لاجرم در عشق گشتم ارغنون
ارغنونم می نوازد شاه عشق — از نوازش نعره ها اندرون
شمس دین و شمس دین میگو و بس — شمس دین نیست از برون و اندرون

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون — حیرهٔ تو همچو من این فلک نیلگون
می درد و دوز تو می پزد و می سوز تو — خون کن و می شوی تو خون دلم را بخون
چونکه ز تو خاستست هر کژ و راستست — لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار — آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
خواست که پرده کند رو به صحرا کند — باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا — گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
در دل شب آمدی نیک عجیب آمدی — چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

چیست که هر دمی چنین می کشدم بکوی او — عنبر نیست مشک نی بو دهست بوی او
سلسله ایست بی بها دشمن جمله توبه ها — توبه شکست من کیم سنگ وی و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی — پرده دری و دلبری خو دهست خوی او
توبه من برای او توبه شکن هوای او — توبه من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ و درخت عقل جان نیست مگر بباغ او — آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عیش و نشاط گستری بامی و رطل ساغری — پیر سرا ز کارها غلغل و های و هوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد — تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که بازی شود جمع و درازی شود — هست ز آفتاب جان قوت و جست و جوی او
سایه گشت و نور او اوست قریب و دور او — نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
ای شده آفتاب جان پرده دری بکن عیان — تا ز فلک فرو درد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب تو — ای من و تو فنا شده پیش بقای روی او

خزان عاشقان را نو بهار او — روان ره روان را افتخار او
همه گردنکشان شیر دل را — کشیده سوی دل بی اختیار او
قطار شیر می بینم چو اشتر — به بینی شان فرو آورده مهار او
مهارش آنکه ما جفتند شان کرد — ز خوف و حرص شان کرده نزار او
کز آنجا نه ز عنصرهای خاکست — سبک گردد ببرد از وی قرار او
از آب و آتش و از خاک و از باد — سبک تر شد چو برد از وی وقار او
بخاک این چار عنصر را کند صید — بگردون می کند آهو شکار او
یکی کاهل بخواهد رست از وی — که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشی — بزد بر دم او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه — برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصا را — همی پیچید بر خود همچو مار او
برارد مطبخ معده بخاری — بسازد جان و جسمی زان بخار او
ز نقش دل دگر جانی بسازد — که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه — که سلطانست و نیست پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کف خاک — که تا حسن گل کند که لاله زار او
کند با او بهر دم یک صفت یار — ز جمله بگسلد در اضطرار او
که تا داند که اینها بی وفااند — بداند قرآن بگزیده یار او
عجایب یار غاری کرد او را — که یار او باشد و هم یار غار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت — که بگشاد است راه اعتبار او

بگسلد

اگر نه عاشق اویم چه می جویم بکوی او — دگر نه کشتهٔ اویم چه می پویم بسوی او
بیا این مجنون چه می بندم مگر بر خویشتن خشم — گر او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
بر هوشم بر جوشم که چون پنبه ست در گوشم — چو گوشم رست از پنبه در آید های و هوی او
نگویید دل زارم که با خود عهدها دارم — نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
قلم وار ار کند پرخون سرم را می دهد افیون — دل من شد طغار او سر من شد کدوی او

چه باشد ماه یا زهره چو او بگشاد آن چهره / چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زردی ز ذوق آن شکرباری / مرا گوید چرا زردی ز لاله‌زار روی او
مرا هر دم برانگیزی بسوی عشق تبریزی / بگو در گوش من ای جان چه می‌تازی بسوی او

کودکی کم سبک بشنو / خبر عشق می‌دهم بگرو
نفسی با خود دم قرینی ده / که بگیزان نهند بازه جو
تو نوی بخش و بنده تو کهن / کهنه را بیک نظر کن نو
پیشه کیمیا خود این باشد / که مس تیره را به بخشد ضو
کرمت را نگوی تا به حد / در خور شان بنده روغن گو
ای دل آن شاه سوی بی سوئیست / خلق هر سو روند تو کم دو
فکر هر دم بهر سوئی گروئیست / تو بلا حول فکر را کن خو
بی سوئی عالمیست بس عالی / شش جهت وا دهیست پس در گو
کار امروز را مگو فردا / تا نه حسرت خوری نگوئی لو
چشمکت میزند رقیب عنود / چشم ازو بر مگیر لا تطغوا
شمس تبریز حضرت عین یقین / وارهان خلق را ز عین السهو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب / ای زمین بی من مباش و ای زمان بی من مرو
این جهان با من خوشست و آن جهان با تو خوشست / این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مپیچ و ای زبان بی من مخوان / ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویشتن بیند سپید / من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل / تو گل من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می‌تازم چو چشمت با منست / همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش / چون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود / چون نشان تو منم ای بی نشان بی من مرو

وای از آن کاندرین ره میرود بی دانشی / دانش و دانم توئی ای راه دان بی من مرو
هین خمش کن آنچه بود دست بی دانش خدا / عقل و نفست را بگو بی من عنان بی من مرو

درین رقص و درین های و درین هو / میان ماست گردان میر مه‌رو
اگرچه روی می‌دزدد ز مردم / کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشمت بست آن جادوی استاد / درآ در آب جوی و آب می‌جو
تو گوئی کو و کو او نیز سر را / بهر سو میکند یعنی که کو کو
ذکوی عشق می آید ندا اینک / رها کن کو و کو گرد رو درین کو
برو دامان خاقانی بگیر محکم / چو او باشد چرا اندیشه‌ها جو
برو پهلوی قصرش خانه برگیر / که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد دارو درد بی تو / رهی لطف و رهی احسان دارو
سیه کاری و تی را رها کن / برهنه زو بیا غلطان چو ما زو
ازو یابد طرب هم عقل و هم کی / ازو گیرد نمک هم رنگ و هم بو
ازو اندیش و بر گفتن رها کن / لطیف اندیشه باشد مرد کم گو

ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو / عاشقان محرم دارند ز اغیار بگو
هم تو داری خبر از زلف شکن بر شکنش / پیش ما قصه دلهای گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بکن / قصه غمزه آن چشم ستمکار بگو
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دادی / گر بود چشم مرا وعده دیدار بگو
چون حکایت کنی از دوست من از غایت شوق / باز صد بار بگوییم که دگربار بگو
تا که از شرم گل از غنچه نیاید بیرون / صفت روی دلارام بگلزار بگو
تا دگر سرو نماند بجز امیدون خویش / صفتی باری از آن قامت و رفتار بگو

ای سر مردان برگو برگو / ای شه میدان برگو برگو
ای مه [illegible] ای شه ساقی / جان سخندان برگو برگو

قبله ما گو شعله شمعی / خنده انسان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان / وز گلستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی / خواجه دیوان برگو برگو
ای شه صافی جام گزافی / در ده خندان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی / تکیه جانان برگو برگو
غم نپذیری بند نگیری / ای دل شادان برگو برگو
خسرو و شیرین بشنو بگزین / وان سپاهان برگو برگو
دی بشکفتی خیلی گفتی / باز دو چندان برگو برگو
یار دو باره هر چه که یابی / حرمت ایمان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی / بی سر و سامان برگو برگو

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو / گه تکیه گاه حلقم و گه اژدهای تو
در دست خصم و رحمت تو یارم و عصا / بازی شوم چو بفکندم اصطفای تو
ای باقی بقا و تو بی روز و روزگار / شد روز و روزگار من اندر هوای تو
صد روز و روزگار دگر کرده مرا / باد افزای عشق فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت / بی کام و بی زبان سخن از وصفهای تو
زان دم که چشم از تو خبر برد سوی دل / دل میکند ثنای دو چشم و دعای تو
می کرد آسمان همه شب با دو صد چراغ / در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نوا شد و گر کیسه شد تهی / صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب / ره یافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر مراد تو غم خوردن دلست / صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از ذهم معاون غم خود خوش مرا بکوب / زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو / دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم / گفت آن کیست گفتن خلقان برای تو

برشش جهتم ای جان منقوش جمال تو / در آینه کی تابی چون یافت صقال تو
اندازه عرض خود آیینه ترا بیند / در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کجت بینم / گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار شتابان شد این سوی که چون ناقه / بشکست ترا زانو این عقل عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرشش / ای عشق چرا رفت او در دام جوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد / شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق غوطی بخوری تا که / جان ابدی بینی جان کشته وبال تو
ملکش بچه کار آید بی ملکت عشق تو / جاهش بچه کار آید بی جاه و جلال تو
صد حلقه زرین بینی در گوش جهان او / از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
خامان که زر پخته از دست تو ناموشان / شادند بجای زر با سنگ و سفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو / صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباه چه مکر آرد / خود شیر سجود آرد در نزد شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان / چو مهر سد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو / فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
لوذیم چو سایه ما بر گرد درخت تو / شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده / از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد / لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

مطربا اسرار ما با کس مگو / نیز اگر گویی بهر ناکس مگو
ناکس آن باشد که محرم نبود او / پیش هر نامحرم و هر خس مگو
خس چه داند قیمت لعل و گهر / تو حدیث باز با کرکس مگو
گرد و صد سوراخ در منقار تست / هین دهان بر بند چون ققنس مگو
هر چه گویی پیش او بی یار گو / زینهار ای دوست هیچ از پس مگو
ما غلام پارسی گویان وقت / تو بترکی قلدری و قلمش مگو
زنده دل را در درون زنده جو / حال های زنده با اطلس مگو

مطربا بر چه طرب را ساز کن — دیگر از طهورث و طهمس مگو
هند یا نزا با ملیباری بخوشت — از عرب با روسی و چرکس مگو
گرت می باید حریم سر دوست — حال سر دوستی با کس مگو
خواستم گفتی سخنهای دقیق — شاه می گوید خمش کن بس مگو

گفت و گو کن گفت و گو کن گفت و گو — جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
وان گهی از خود مخی واآلوده گی — سست و شو کن سست و شو کن سست و شو
در هوای هو ببزم عاشقان — های و هو کن های و هو کن های و هو
روی برگردان ز آرزو و با خدا — زود رو کن زود رو کن زود رو
دل بسوی دان و آب عشق را — در سبو کن در سبو کن در سبو
میل چشم دوربین کش دانکهی — کو د کو کن کو د کو کن کو د کو
شیخ سران شکنج موی او — مو بمو کن مو بمو کن مو بمو

فقیرست او فقیرست و فقیر این فقیرست او — جبیرست او خبیرست او خبیر این خبیرست او
لطیفست او لطیفست لطیف این لطیفست او — امیرست او امیرست او امیر ملک کبیرست او
پناهست او پناهست و پناه بیکسانست او — چراغست او چراغست او چراغ بی نظیرست او
سکونست او سکونست او سکون بی جنون استاد — جانست او جهانست او جهان و شهد و شیرست او
چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم — وگر پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او
وگر رو دست کشد اینها نگذارد ترا تنها — درآ در ظل آن دولت که شاه ناگزیرست او
بسوی کاخ منی آور که سرسبزت کند اجان — بزیر دامن او در که دفع تیغ و تیرست او
برا بجز او بجز جاید سمعنا و اطعنا گو — ز هر چیزی که می ترسی مجیرست و مجیرست او
اگر کعبه و کنز باشد و گر دیو سیه باشد — چو ذره پر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن با عشق می گویم سبق از عشق میگیرم — به پیش او کمتر خود را که بس با بذل کبیرست او
بتی داری دریغ پرده بت زیبا ولی مرده — ملکش اندر پرستی چندبین که بر دو شاه برست او
دو دست و پا چنی کرده دو صد مکر و فن کرده — جوان پنهانست در چادر و لیکن سخت پیرست او

اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی — ولیکن یوز را ماند که چوپان بپیرست او
نمارد فر سلطانی نشاید هم بد بانی — که اندر عشق تماجی برفته هیچ پیرست او
اگر در کیش او مانی دو تا هیچ یکان کردی — از و شیری کجا آید ز هر گوشی اسیرست او
دلم جوشید می خواهد که صد خورشید [illegible] — بستاو را [illegible] ره بستی قدیرست او

ای شده غره در جهان دور مشو دور مشو — یار نگار در برت دور مشو دور مشو
مهر منم بیر منم بسته بر زنجیر منم — صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو
کعبه اسرار منم خرقه و دستار منم — راهب و زنار منم دور مشو دور مشو
شاد منم زاد منم غمگین و دلشاد منم — بنده آزاد منم دور مشو دور مشو
راح منم روح منم مطلع و مصبوح منم — مغلق و مفتوح منم دور مشو دور مشو
تلخ منم شور منم قرب منم دور منم — واصل مهجور منم دور مشو دور مشو
رکن منم راه منم حاجب درگاه منم — غافل و آگاه منم دور مشو دور مشو
گنج منم رنج منم چار منم پنج منم — روز و شب آهنج منم دور مشو دور مشو
خاص منم عام منم پخته منم خام منم — حاصل ایام منم دور مشو دور مشو

نشسته بگوش دو مست ترانه گو — ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
ز طرب چون جشن شود همشان مست شود — فتد از چنگ عربده سر مستان میان گو
ز اشارات روحشان ز صباح صبوحشان — عسل و می روان شده عجب ولی [illegible]
نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه — نفسی سجده [illegible] نفسی چنگ و گفت و گو
نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب — بچنین جان بوالعجب [illegible] ادب مجو
ز لب خوب ساقی که وفا دار و با [illegible] — [illegible] نشاط خو
[illegible] دست خود به ای جان بست خود — [illegible] مو بمو
[illegible] جامی که حجاب و دست وی — [illegible] از سعادت بشود او [illegible] از او
[illegible] منم روز منم شادی و غم سوز منم — شمع شب افروز منم دور مشو دور مشو
[illegible] منم وصل منم فرع منم اصل منم — [illegible] منم نسل منم دور مشو دور مشو

چو خرد خرقه باده شد دولت گشاده شد
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
بهل پوست مغز بین همه خوب و نغز بین
هله بردار ابروا ز رخ ماه تو بتو
بس ازین جدا بها نرود جز بجوی ما
من سرمست می کشم ز فراقش سبو سبو
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
بگلستان جان روان نه گلستان از گل و بو
نظری بچشم او بجمال و گوشم او
نظری کن بجان او بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فرح نه که حریف قدح نه
چو بود طفل از لبش چه بود دست لب لبو
چو شدی محرم فلک سبک ای یار با نمک
بنگر ذره ذره را زده در زیر بغل کدو
چو تف افتاب زد ده ذرات بی عدد
بشکافید پرده شان بپدید ورد گرد فو
بلبانت زدست شد بر او بار نیست شد
ز هوا و باز این زمان چو کبوتر بغر بقو
تو بجستی ز عشق دل که رانی ز غش و غل
ذره خواب بر فلک خوش و سرمست و بو بو
بخریدار عقیل جان که تو از دست این جهان
ز طبیعت گر نادری که نگنجد درین گلو
یا ایتها بجهتی شوقا عند سیدی
ز طعام و شراب حق بخوری از جنین غلو
هله امشب بخانه رو که دل گشت شد گرو
چو شود خوش بیا بشنو این را تمام تو
تو بگو باقی غزل که کند در تو عمل
که تو بی عشق و عشق را نبود هیچ کمی عدو
تو بگو کآب کوثری خوش و خوش سخنوری و معطری
همه را سبز کن طری وز نیم عمر دگر بشو

هین کژ و راست میروی باز چه خورده بگو
مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده بوسه ز که ربوده
زلف کرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
خفیه چو ماهیان روی خوش خوش جوی بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جان ازان تو
خفیه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
می نشناخت بنده را ای نگریست روبرو
چون بشناخت بنده را بنده کوز روبه را
گفت بیا بخانه می چند روی تو سو بسو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
ای دل همچو شیشه ام خورد میست کوزه گو
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان
زانکه تو خورده باده چند عتاب و گفتگو
گفت شراره آن که بیری سوی دهان
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی که آب کو

لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا
آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم کو شراب جان ای دل و جان نواز تو
من نیم از شتر دلان تا برهم ز جستجو
حلق و گلو بریده با کو بر هد ازین بلا
و آنکه ندیدکی اوازین بحث مرا عدو عدو
دست گرانی تهی بود گرچه شهنشهی بود
دست بریده او بود جایزه بدو بدو
خامش و باش معتمد محرم راز نیک و بد
و آنکه زبان نمود پیش راز به پیش او مگو

گر ز جهان برون رود جزو جهان بیا بگو
گر بر هد از آب هم چون بجهد یکی ز دو
هیچ عبیر از آتش ذات دیگر ای پسر
ای دل من ز عشق خون خون مرا بخون بشو
چونکه بگیرم شد سایه من زمین جدا
سایه بود مونس کرم بلوم چو تا رسو
نیست چو افتاب را قوت دفع سایها
پیش کند تکش کند این تو از افتاب جو
در دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
آخر کار شکری تو سیمی و پیش او
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت
شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و جو
شرح بداد می ورا پستان تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد ت رفو
سایه و نور را بدانت بهر دو هم زمین شو
سر بنه و درا شو پیش درخت اتقوا
چون ز درخت لطف او بال و پری و رویت
تن زن چون کبوتران هیچ مکن بغر بقو
جفت در آب می رود مار بدو همی رسد
بانگ زند جفت کند مار بدانکه کو
گنج چو شد سوی زرگم بشو دهان دز
جو که بگنج وا دود گنج شود جو و تو
گرچه که جغد بهله گر بانک زند چو مار هم
از دم گشت جغد پس باز رهد ز بانگ بو
جغد اگر هم حمش مار پسیش شکار او
گنج شود شوی جان چون برسد بگنج هو
ختم کنم بر این سخن تا نفشار هستی دگر
حکم ترا است من کیم ای ملک لطیف خو

مرد دوم ز عشق تو شهره شهر و کو بکو
نعره زنان بسوی تو مست و خراب سو بسو
جمله شهر مرد و زن گوید هر زمان بمن
طعنه چه ماز عشق خود گشته چنین دل و دلو
تشنه شدم بجرعه تا که ز خود برون شوم
ساقی پرخمار من باده بده سبو سبو
مست شوم برون جهم همچو مسیح بر فلک
تو که چو مهره و بشی گرد دم با تو رو برو

عاکه بر سیم بیا کز غم من چه کو نزد   شرح دهم به پیش تو ذره بذره مو بمو
بوکه دل چو سنگ تو نرم شود برای من   پیش نکردی ای صنم طبع بطبع خو بخو
همچو زنان زشت رو هم نفسی بجا دری   رفته زخان و مان برون مو بمو ل شو بشو
گفت اگر تو طالبی وصل مرا بجان و دل   دیگر ازین حدیثها پیش دهم مگو مگو
حسن مرا چو تو بسی بر سر ره فتاده اند   همچو کدو یکی به عدد مثل پیاز تو بتو

گر شکنی شکستنی باب خویش بو برو   ده گر چه عیش که دهی تازه بتازه نو بنو
گه گلکش گزیدمی که ز غنش مزیدمی   گه گل وصل چیدمی رنگ برنگ بو ببو
گه شکری نبودمی که گرش کشودمی   گه در وصل سودمی سینه بسینه رو برو
همچو قدش ندیده ام سرو به هیچ بوستان   گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ جو بجو
چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر   چند گریزی از برم گوشه بگوشه کو بکو
عمر به سر شدم در طلب وصال تو   در هوس تو میروم شهر بشهر سو بسو
از تبریز چون رسد جو سحری رسول جان   خیز و بیا دگر مرو حجره بحجره تو بتو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو   گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید   من دوست دار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست   او را بباغها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند   هر کس که گشت عاشق رو دست ازو بشو
ماهی چو آب دید نباشد بجای ذات   عاشق کجا بماند در رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید   خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو
خاصه کسی که عاشق سلطانها بود   سلطان بی نظیر و فادار قند خو
این کیمیا بجد و به عدد و بی قیاس   بر هر مسی که بر زد زر شد بار چو
در خواب شور عالم و رنشنی حجت   تا چند گول کردی و آواره سو بسو
تا چاره ی برنوت بارسی با اختیار   تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
گر زانکه در میانه نبودی سر خری   هین بیت کشف کردی اسرار مو بمو

بستم ره دهان و گشادم ره نهان   رستم بیک قنینه ز سودای گفت و گو
خاموش شدم ز گفتن اسرار من لدن   تا شاه عشق گوید این رمزهای رجو

واقعه ملولم کنون زین جام و سغراق و کدو   کو ساقیی دریا دلی تا جام آید زان سبو
با آنچه خو کردی مرا اندر رعد زد اندها   باشست آن حیله مکن اینجا مجو اینجا مجو
هر بار معزبی مرا کوی بمجلس اندر آ   هر حاجتی که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
خوشی من ز جیب تو خرم شد شیشم و این نکم   که من چو حلقه بر درم چون لب نهم در گوش تو
من بردم تو و اصلی جانم دل دریا دلی   بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
تا حوش باشد یار من باطل بود گفتار من   هر دم خیالی باطلی سر بر کند زیبش رو
آن کز میت گلگون بود یا ربچه روز افزون بود   گر آب حیوان میکند آن حضر هر ساعت وضو
از آسمان ابر خدا کای برستان مارا خدا   طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما واشربوا
کس را نماند از خود خبر با بر کشا بر بند در   از دست رفتم ای پسر رو دستها از من بشو
می مست چشم شنگ تو و آن طره ی اونگ تو   گر باده گلرنگ تو وارسته ام از رنگ و بو
می گشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من   یک ساعتی با با فنو یک ساعتی ساران کو
خاموش کن گز بیخودی گرهای وحی میزدی   اینجا به فضل ایزدی های می کند نه هو
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل جگر ترا   گر چه نوشتی از جفا نام مرا بر آب جو

حم الله جان که مهمان من آمد او   دل گفت که که آمد جان گفت کان جهود
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه   اندر طلب آنم رفته بعیان کو
و نعره زنان گشته از خانه که اینجا ام   ما عاشق از آن نعره هم نعره زنان هر سو
او بلبل مست ما بر گلشن ما نالان   چون فاخته ما پرآن فریاد زنان کو کو
نیم شبی خلقی جمع آمده دزد آمد   دز دهی کو دزد آمد دانند او
آمیخته شد بانگش با بانگ چه زنان سان   غلغل شود بانگش در غلغله شان یکجو
هو محکم بعنی با تست در این حالت   آن دم که تواش جویی در خود طلب او را جو
دیک تر است از تو با تو چه روی بیرون   چون برف گدازان شو خود در تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جانرا مثل سوسن — می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

ندیدم در جهان کس را که تا سر به نبود دست او — همه چوشان بر آتش برکینی اندر جهانه جو
همه از عشق برسته جگرها خسته لب بسته — ولیکن در گلشن جانها حقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیکو بد بر بشر خفته می ماند — چه عالم راز نه چشم چو دستی بر زنی بر او
بسی خورشید افلاکی نهان در جبهٔ خاکی — بسی شیران غرنده نهان در صورت آدم
بمثل خلقت مردم نزاد از خاک و زانجم — چه شاهان زاده بس تا در ازین دلها و کرباتو
ضمیرت بس عجب دارد که هم فوق زحل دارد — اگر چه اندر آب گل فروشد پا تا زانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا — که ای جان گل اندوده ازین گل خویشتن را شو
نمی بینی تو این زمزم فروتر می دود هر دم — اگر تو بی و هر تم زیر پای جو دارد
چو جوشش کرد او خود را بیاب جوی او — چو مستی می برد غلطان بباغ خرم بی سو
دل دریای دل را این نه بیند چشم سو و جو را — گل سرخ و گل خیری شنیده مست رو بارد
از آن سو در کف جو وی شراب صرف انگوری — وزین سو کرده رو باره بخنده جفت هر با تو
در آن باغ خوش اعلی شود جوشان چو اشکوفه — که رستیم از سیه کاری زمانه و رفت این مارد
بصر ستها گشاده پر نظر حیران در آن منظر — دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش را بر گو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر — چو شیل وست سر مظهر زبان بربند و خوش جو

همه خورشید بر قند بمانده من و تو — چو مرا یافته صحبت هر خام مجو
همه سبزی جان تو ز اقبال دلست — هله چون سبزه و چون بید مرداز لب جو
چند هنگامه تنی بهر طمع هر طرفی — تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تو
هلا ای دل که زمین دیده تو تیز ترست — عجب آن کیست چو عشق و چو قمر بر بارد
آنکه در زلزلهٔ اوست دو صد چون [illegible] — وانکه در سلسلهٔ اوست دو صد سلسله مو
هفت بحر ار بقرآیند و بهفتاد رسند — بود او را که عبره بزیر دانو
او مگر صورت شگفت نمانده بشر — خسروان بر در او همچو ایاز و قتلو
فلک و مهر و ستاره طمع از وی دارند — یوسف و پیرهنش برده از و صورت و دو

همه شیران شده در حملهٔ او چون سگ لنگ — همه ترکان شده زیبایی او را هندو
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن — همه چیچند به پیش لب او هیچ مگو

می دوید از هر طرف در جست جو — چشم پر خون تیغ در کف عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش — او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها — گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت از بام — پاسبانان اغره در کف و کو
در میان کوی بانگ دزد خاست — او بزد زخمی و پنهان کرد رو
کرد او را پاسبان اندر یافت — کش زبون گشتست چرخ تند خو
بر سر زخم افلاطون عقل — کوشا نهاد ابدا نه مو بمو
گفت دانستم که زخم دست کیست — کوست اصل فتنه‌ها تو بتو
چونکه زخم اوست نبود چاره — آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسد — جان کهنه گو دو دست از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزیست این — گو برو نفت از جهان رنگ و بو

ای صید رخ تو شیر و آهو — پنهان ز تو کی شود جهان رو
چندان که ترا نیش تو می پوشی — می بند نقاب تو ولی بر تو
بر رعونه سینه‌ها تتا بید — خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند — صد غلغلهٔ عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو جگر دوز — وی نقش دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن — مستیش کشید گوش از آن سو
سی بیت فرو ختم بیک بیت — بیتی که گشاده در آن کو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت / آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم / گفت بی چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت / سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد / در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت می‌کرد / که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم روی فرشتست عجب یا بشرست / گفتم این غیر فرشتست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد / گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و نگار / خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست / گفت اینست ولی جان پدر هیچ مگو

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو / درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر / هر چه دیدی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر حجرهٔ دل / در بزد گفت درا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو / گفت من زان توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن / تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفت جان تو مرا گر تو جهان چند کشی / گفت خوش باش که دوم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می‌داری / آتشی کردی و گفتی که درا هیچ مگو
همچو گل خنده زنان گفت بیا تا بینی / همه آتش سمن و برگ و گیا هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما می‌گفت / جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
شمس تبریز چو ناگاه بگیرد دستت / دستم از دست مکش خیز درا هیچ مگو

ای صبا یادی که داری در سرا زیاری بگو / گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه‌ای کن در گوش ما کز دیگران محرم نیند / با دل پرخون من پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که می‌دانی کجاست / با کسی کز عشق او بستست زناری بگو
بانگ برزن عاشقی را کو به جان مشغول شد / گو که شربت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی گر باز گردی کوی دوست / حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گردا ز من با او بگفت / تو چو نرگس بی زبان با چشم اسراری بگو
با چنان غیرت که جان دارد نگویم پیش خلق / شمس تبریزی نگویم گفت جانداری بگو
بس کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان / تا بگوید شاه جان اسرار ما زاری بگو

دم مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو / بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشای / شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو
ور در لطف بهشتی در امید مبند / بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
ور حدیث صفت او شر و شوری دارد / صفت این دل تنگ شده آشام بگو
چونکه رضوان بهشتی تو صلایی در ده / چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام بگو
آه زندان این قوم بسی بشنیدیم / حال مرغی که برستست ازین دام بگو
صفت بند مگو و صفت قند بگو / صفت راه بگو و ز سر انجام بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جانها اوست / که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو
ور نشود تو بود کرم و دعای تو قبول / غم هر پخته مگو سوخته خام بگو
شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از در فضل / فرصت از دست مده دم بزن هم بگو
ور از عام بتری که سخن فاش کند / سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن تیزتری هله چون مرغ چمن / دم بدم زمزمه بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که داند تو و دانای ضمیر / سخنی بی نقط و بی مدد اقلام بگو
شده‌ام از شرح بر پیر طریقت دیدم / شمس تبریز حقیقت مه اکرام بگو

ای تو خوش و بر سخن حقیقت خبر ما بگو / سورهٔ هل اتی بخوان نکتهٔ لافتی بگو
چشمهٔ جان بر اوج زن در دل بحر موج زن / مشک بده چو بردران ترک نکو سقا بگو
چونکه ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی / کیست که زو حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
زی و لعل پر گهر بحری و با خبر / درد دل ما بزن شرر و بر سر ما برا بگو
ساقی چرخ در طلب مجلس خاک خشک لب / زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو

ای دل چرخ و زمین باغ گلست و یاسمین / باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر / نیست یکی و نیست دو چیست یکی دوتا بگو
بلبل مست تا یکی ناله کنی ز ماه دی / ذکر جفا بس است هی شکر دی از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله / نقش خیال شو هلا ذاتیه اصفیا بگو
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو / درگذر از صفات او ذات یکی خدا بگو

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو / عاشقان محرمیم هرچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما / در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او / دوش ز گلزار او هرچه شنیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من / ای قمر دیده تو آنچه گزیدی بگو
عید بیا بر درو عید تو ماند ابد / از فلک بی مدد چون برجهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدیم ای شکر / زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم می بچپ می بردم دل براست / دو که کشکش خوشت تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی / قفل خرابات را چون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما / پرده حاجات ما تو دریدی بگو
ماه در ابر اندرون تیره شود سرنگون / ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد / چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی / گفتم بر خون من آنچه تنیدی بگو
مرد مجاهد بدی زاهد و عابد بدی / عاقبت همچو مرغ از چه پریدی بگو

مطربا اسرار ما را باز گو / قصه‌های جانفزا را باز گو
ماده‌ها را بسته‌ایم امروز ازان / تو حدیث دلگشا را باز گو
ما گران گوشیم بند رخ بر رخم / وعده آن خوش لقا را باز گو
ماجرای رفت جانها در الست / باز گو آن ماجرا را باز گو
محرمان انا فتحنا بر گشا / سر جان مصطفی را باز گو
صلی الله علیه

مستجاب آمد دعای عاشقان / ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جانهاست / تو صلاح جانها را باز گو

گران جانی مکن ای یار بر گو / از آن زلف و از آن رخسار بر گو
ز باغ جان دو سه گل دسته بربند / حکایتهای آن گلزار بر گو
ز حسنش گفتنی بسیار داری / ملولی گو شنو بسیار بر گو
زباده دست شیرین تو چه کارست / هلا مسکین چنین بیکار بر گو
چو گفتی دی که خورشیدست خرم / بیا امروز دیگربار بر گو
زباد عالم غدار بگذر / ز لطف عالم اسرار بر گو
ز لاف فتنه تاتار کم کن / ز ناف آهوی تاتار بر گو
زیاد خار خالی کن نفس را / ز لطف آن گل بی خار بر گو
مشو خامش ز لطف شمس تبریز / حدیث آن شه غمخوار بر گو

ای رونق نوبهار بر گو / وی شادی لاله زار بر گو
بی غصه می فروش می نوش / بی زحمت شاخ خار بر گو
ای بلبل و ای هزار دستان / بر گو صفت بهار بر گو
ای حلقه بگوش و عاشق گل / گوش و پس سر مخار بر گو
شرح قد سرو و چهره گل / بر عرعر و بر چنار بر گو
چون رفت خزان و رو نهان کرد / بر سبزه رو آشکار بر گو
گر رستت که جان ز جست / بر برگ نظر مدار بر گو
صد شیر و هزار گونه خرگوش / خواهی که کنی شکار بر گو
خواهی که کند قبول عذرت / ز اشکوفه خوش عذار بر گو
خواهی که بری قرار مستان / زان نرگس پرخمار بر گو
امروز سر شراب داریم / ساقی شو و زینهار بر گو
مستی آمد ملولیت رفت / صد بار و هزار بار بر گو

ای جام شراب زود برگرد وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گذار برگو
ما منتظر توایم بشتاب بی زحمت انتظار برگو
تشنیع مزن که حیلۀ نیست بی رحمت انتظار برگو

ای عارف خوش کلام برگو ای فخر همه کرام برگو
صبر متقی ز دست رفته بر دست گرفته جام برگو
قایم شوم و مات کن خرد را وز باده با قوام برگو
تا روح شویم جمله می ده تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشود بنور روزن بشکافت حجاب بام برگو
پیدیر مدام خوشی ز ساقی چون مرشد تمام برگو
ان جام چو زر پخته بستان زان سوخته کان خام برگو
مبدل شد و خوش خطام دنیا چون رستی ازین حطام برگو
لب بستم ای بت شکرلب بی واسطه پیام برگو

ان وعده که کرده‌ای مرا کو اینجا منم و نوا و غا کو
با جمله پلاس خوش بناشد ان عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبک ربابی ان داد و گشاد وان عطا کو
ای وعدۀ تو چو صبح صادق ان شمع و چراغ وان ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام ان دلداری وان سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو
ای سنگدلان جواب گویید کان کان عقیق و کیمیا کو
تا سحر نمود چشم ما بست ان ساحر وان گره گشا کو
تا پر بگشاد و بر هوا رفت ای مرغ ضمیر ان هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست ماییم ز خویش رفته ما کو

ماکو

ما کو بجهان طرف که انداخت ای در کف صنع ما چو ما کو
چون مشک سخن بنه بگو رو می خواندت آب کان سقا کو

ان دلبر عیار جگرخوارۀ ما کو ان خسرو شیرین شکرپارۀ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست ان پر نمک و پرفن و عیارۀ ما کو
باریک شده است از غم او ماه فلک نیز ان زهره با بهرۀ سیارۀ ما کو
بربسته چو چاه رو غم و لب تشنه چو هاروت ان رشک شه بابل و سحارۀ ما کو
از فرقت ان دلبر دردیست درین دل ان داروی درد دل وان چارۀ ما کو
جان همچو مسیحست به گهوارۀ قالب ان مریم بندندۀ گهوارۀ ما کو
هر کنج یکی بر غم و مخمور نشستست ان ساقی دریادل غمخوارۀ ما کو
ان زنده کند این در و دیوار بدن کو ان رونق سقف و در و درسارۀ ما کو
لوامه و اماره بجنگ شب و روز جنگ افکنی لوامه و امارۀ ما کو
موسی که در خشک بیابان به عصایی صد چشمه برون آرد ازین خارۀ ما کو
زین پنج حس ظاهر و زین پنج حس سیر ده چشمه گشاینده دربی تارۀ ما کو
استاره روز آمد و بر می زند صبح گوید که بدم گفت که استارۀ ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب ان عین حیات خوش فوارۀ ما کو
ان عشق پر از صورت بی صورت عالم گردور ز ما گشت بنظارۀ ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب از غفلت خود گفته که گلکارۀ ما کو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا است واندر طلبش این دل آوارۀ ما کو

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو یار جو ر نیکوان را مرد باید مرد کو
یار جو ر نیکوان از دی و فردا برترست وانگاه جای که او را دی و فردا فرد کو
در خیال آید ترا کز دی و فردا برتری برتری را کار و بار و علک و برد ابرد کو
بد ترا خود کار و بار و علک برد ابرد هست در ره حق ناله و هیهای و آه درد کو
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو

این نداری خود تو لیکن گر تو از طالبی   آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم   تا نگویی عشق ره دورست راه آورد کو
گرد راه دریا در آمد گرد جسم او نیست   تا نگویی قوم موسی را در یم گرد کو
از خطاب شمس تبریزی بلب خامش شدم   تا نپرسی آنکه نطقت بست و خامش کرد کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او   شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود   بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره   زیرا درین دام فره من گشته ام هم خوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته گردون شود   آنکو چنین رنجور شد تا یافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد   ترک فلک چاکر شود آنکس که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بویی کند   چون خوش نباشد آن دلی کو گشت هم شبوی او
بس سینه ها را خست او بس خوابها را بست او   بستست دست جادوان آن نرگس جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او   شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان   چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه وارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل   بر قلعه آنکس بر رود کو را نماید روی او
ای ماه رویش دیده خوبی از و دزدیده   ای شب تو زلفش دیده نی نی و نی یک موی او
شب فصل و دستان میکند از خیش پنهان میکند   نی چشم بند چشم او گوی نهد ابروی او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری   چون پیش چوگان قضا هستی و ان چون گوی او
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد   بی پا و بی سر می دود چون دل بگرد کوی او
ای روی ما چون زعفران در عشق لاله ستان او   ای دل فرو رفته بسر چون شانه در گیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سر تا بسر روی است او   این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورت گری   ای دل ز صورت بگذری زیرا نه یکتوی او
داند دل هر پاک دل آواز دل را از گل   غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود   از صنعت جولاه وا زد ستار تا کوی او
ای خانهٔ ما کوی او دی قبلهٔ ما روی او   فراش آن کو آسمان وین خاک کر بانوی او

سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم جوی او   کی آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
تا نقش شد مهمان زخمی بزد بر جان من   صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم   ای مرده جست و جوی من در جستن جست و جوی او
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل   سودی ندارد های من تا بشنود دل هوی او

الیوم فی الوصل نسیم و سعود دو   الیوم اری الحب علی العهد تعود و
رفتست رقیب و بران یار نبود او   بی زحمت دشمن دم عشاق شنیداو
یا قلب ابشرک بوصل و رحیق   ما فاتک من دهرک الیوم و لود و
شکرست عدو رفته و ما همدم جانیم   ما سرخ و سفید از طرب و کور و کبود او
یا حب خیالک تجلیت بوصل   الروح فدا روحک والروح تجود و
مارا که برای دل حساد جفا گفت   امروز چو خلوت شد از لطف شنود او
هذا القمر قد غلب الشمس بنور   من طالعه الیوم علی الشمس یسود و
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت   بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
ما اکثر ما حفظ العشق بجهر   العیش من الیوم فهو حظ و سعود و
پیوسته ز خورشید ستانده تو نور   این مه که بخورشید دهد نور چه بود او
یا قلب تمتع وطب الآن شکورا   الحب شفیق لک والله ودود و
این دم سبب عشق چه خوش دست گشاد است   چون یک گره از طرهٔ بر بند گشود او
الحب الی المجلس والله سقانا   والسکر من القهوه کالدهر لبود و
آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد   بیرون در است این دم و از بام فرو داو
الیوم من العیش لقاء و سعاد   الیوم من الشکر رکوع و سجود و
آن ساغر لاغر شده را دار و دل ده   دیریست که محروم شد از ذوق وجود او
قول الی العشق اتیبوا و اجیبوا   العشق مجیب لک والعشق خلود و
امروز صلای زندان خفته دلانرا   آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
العشق من الکون حجاب و لباب   والعیش سوی العشق قشور و جلود و
هر دوست که از عشق بدینسان نگشاید   خود دشمن جانست یقین دان و حسود او

لا تنطق فی العشق و یکفاک ابین   فالمخلص والعاشق صبر و جحود
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید   دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

چون بجهد خنده ز من خنده نگه دارم ازو   روی ترش سازم من بانگ و فغان آرم ازو
گر برسانم لاغ کنی خنده دگی جنگ شود   خنده نگه دارم من اشک فرو بارم ازو
شهره و بزرگست تنم غم طرفی من طرفی   یک طرفی آیم ازو یک طرفی نارم ازو
با ترش اش ترشم با شکر اش شکرم   روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش   رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم   هر چه بعالم ترشی دور رم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا قند و شکر داد مرا   گر ترشی و تلخی تو از من خوش خوارم ازو
هر که درین ره نرود در ره برخاست و را   من که درین شاه رهم در ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت ماوات دلم   حور شده نور شده جمله انوارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد   تو که انکاری ازو من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندانند چه بود   سوسن و گل می شکفد از دل هشیارم ازو
عقل همی گفت که من بی دل و بیمارم ازو   عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو
صبر همی گفت که من مژده دِه وصلم ازو   شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو   گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بیخبرم بیخودم ازو   علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من بر سر بازارم ازو   فقر همی گفت که من بی دل و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد   شرح دهد کشف شود جمله اسرارم ازو

سر و پا گم کند آنکس که بود دل خوش ازو   دل که باشد که نگردد همگی آتش ازو
گرد آن حوض شکر گشتی و عاشق شده   چون شدی غرق شکر دو همه تن می چش ازو
چون سبوی تو در آن عشق کشاکش بشکن   بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش ازو
غسلی چو شد از آن خم که درو شش جهت است   پنج انگشت ببیند کنون هر ششی ازو

انچه ابست که هر عاشق بر آتش و باد   از هوس همچو زمین خاک شود مفرش ازو
او عاشق ز چه سوزد تشی گردون را   زانکه می خیزد آن آتش و آن آبش ازو
شمس تبریز چو جان در هوس سوی تو سوخت   گشت زیبا و دل آرام و لطیف و کش ازو

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او   بر هد او ز چنین حال دل از مصدر او
خلع نعلین کند و ز خود و دنیا بجهد   هم چو موسی قدم صدق زند بر در او
هم چو جرجیس شود کشته عشقش صد بار   تا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
سر دیگر رسدش جز سر بر درد و صداع   مغفرت بنهد بر فرق قا سرش مغفر او
کیله و زقش اگر درشکند میکاییل   عوضش کاه کند جنت و که کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بجا کش بنهند   شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عشق دریای حیاتست که او را تک نیست   عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می دود شمس و قمر هر شب در کوی غروب   می دهدشان فر تو شعشعه گوهر او
ملک الموت بعمد باز ستاند جانی   که بود با خبر و دیده ور از محشر او
تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه   روح چون سرو روان در چمن اخضر او
نه بظاهر تن ما همره خون خلطاست   هیچ جا نزاستمی نیست درین معبر او
در چنین مزبله جان زاد و هزاران بنشست   پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
انکه خون را چو می ناب غذای جان کرد   بنگر در تن پر نور رخ احمر او
هله دلدار بخوان باقی این را منکر   تا دو صد چشمه روان کرد دلازم مراد او

تو بعالم گوش بربط که عظیم کا بلست او   بشکن خمار را هر که سر جمله شکست او
سوا ز نغمه تو بنشاط جام احمر   صد قیمت پر ز گوهر که در آورد بدست او
چو درآید آن صنم بر در خانه بسته بهتر   که بر کرد حیله ز میان ما بجست او
بخدا که تا زبینی لو که نداشتست کینی او   بر هید از ملامت که زاوی خود برستاد
چه بهانه گر بیاست او چه بلا و آفتست او   بگشاید و ببرد و کمر هزار مست او
شده ایم آتشین ما که رویم مست آنجا   تو برو نخست بنگر که بخانه خود است او

بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
که ز عکس چهره خود شده است بت‌پرست او

هله ساقیا بیاور بر من شراب احمر
که سری که مست او شد ز خمار باز رست او

ز غم و ز غم برستم ز غم زمانه رستم
که حریف او شود ستم که در ستم ببست او

تو اگر چه سخت مستی برسان بقدر مستی
مشکن تو شیشه گرچه دو هزار کف بخست او

قدحی رسان بجانم که برد بر آسمانم
مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او

تو نه نیک گوی و نی بد بنشین بسایهٔ خود
برو نیک او بگوید که پناه هر بدست او

بخرام شمس دینم برهان ز جور عینم
که زمانه شد بکینم که بکین ما بدست او

در کوزه اند خیالش که گفت جان اینست او
پادشاه شهرهای لامکان اینست او

صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد
سوی او از نور جانها کان فلان اینست او

پیشتر دست در زن در عنان مرکبش
پیش از آنکه برکشد از تو عنان اینست او

جمله نور حق گرفته همچو طور این جانها
همچو گوهر یافته از عین کان اینست او

رو بجاه او در و مریخ و بگفتش گوش دار
تا نلافی تو ز خوبی عین و جان اینست او

چون زمین سرسبز گشت از عین آن گلزار او
نعره‌ها آید بگوشم ز آسمان اینست او

آفتاب و ماه را دیدم ز خجلت شرمسار
همچو گردابی بخود نوا ز نهان اینست او

شمس تبریزی شنیدستی ببینی این نور را
کز وی اندر کاسه‌های تنان اینست او

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
که مست و بی‌خودم از چاشنی محنت او

وگر چو چنگ بنالم از و شکایت نیست
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او

ز من نباشد اگر پرده را بگردانم
که هر رگم متعلق بود بضرب او

اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم
از آنکه بر لب شکرش چشیم ز شربت او

کنون که نوبت خشمست صلح از من و ستست
چگونه باشم و چون در رسیم بنوبت او

اگر برد دم من از آفتاب تنگی نیست
چه تنگ باشد مر لعل را ز رتبت او

وگر چو لعل بدزدم ز آفتاب کمال
که زر ز طینت خرد چون کنم بطینت او

شکوفیان سیاه دو چشم دزد دانند
همی کشند نهان نور از بصیرت او

زاهدی چو بدزدی بکم قناعت کن
که شیخ نفس قرینست با حیلت او

ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او

که نیست قهر خدا را بجز که دزد خسیس
که سوی کاله فانی بود عزیمت او

دریغ شرح نگشت و ز شور می‌ترسم
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او

کان برد که مگر جرم او طمع بودست
شبل که حسن طمع بود از جریمت او

بشمس مفخر تبریز بیان شدست عیان
هر آنچه هست بداند یقین عقیدت او

چو از سر بگیرم بود سرور او
چو من دل بجویم بود دلبر او

چو من صلح جویم شفیع او بود
چو در جنگ آیم بود خنجر او

چو در مجلس آیم شراب و نقل
چو در گلشن آیم بود عبهر او

چو در کان روم او عقیق و لعل
چو در بحر آیم بود گوهر او

چو در دشت آیم بود روضه او
چو در چرخ آیم بود چنبر او

چو بر صبر آیم بود صدر او
چو از غم بسوزم بود مجمر او

چو در رزم آیم بوقت قتال
بود صف نگه دار و سر لشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط
بود ساقی و مطرب و ساغر او

چو نامه نویسم بر دوستان
بود کاغذ و خامه و محبر او

چو بیدار گردم بود هوش او
چو خوابم بیاید بخواب اندر او

چو جویم برای غزل قافیه
بخاطر بود قافیه گستر او

تو هر صورتی که تصور کنی
چو نقاش خامه بود بر سر او

تو چندان که برتر نظر میکنی
از آن برتر تو بود برتر او

برو ترک گفتار و دفتر بگوی
که آن به که باشد ترا دفتر او

خمش کن که هر شش جهت نور اوست
وزین شش جهت بگذری داور او

رضاک رضا الذی اوثر
و سرک سری فما اظهرو

ای برده هرچه جان دریای تو
هرچه گوهر غرقه دریای تو

آتش عشقش جلالی میکند
جبرئیل و صد چو او کر سر کشد
چون مثالی در نویسد وای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر
هر که ناکه از جهان مه دور ماند
در نظاره عاشقان بودیم دوش
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
خیمهٔ جانرا ستون از نور پاک
اب و اتش یک شده امروز او
عشق شیر و عاشقان اطفال او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
در کدامین پرده پنهان بود عشق
عشق چون خورشید ناکه سر کند
عشق شمس الدین تبریزی خوشست

ای خدا هیهای او هیهای او
از وجود در کشش ای وای او
خون بیارد از خم طغرای او
تا قیامت وای او ای وای او
ای خدایا چون بود شبهای او
بر شمار ریک در صحرای او
پیش شاه عشق و لشکرهای او
نور پاک از تابش سیمای او
روز و شب محوست در فردای او
در میانه بیشه در غوغای او
بر سر پستان شیر افزای او
کس نداند کس نبیند جای او
بر شد تا اسمان یغمای او
ای چه عشق دکر لالای او

اگر مرا تو نیابی به پیش یار بجو
چو سایه خسپم و کاهل اگر مرا جویی
چو خواهیم که بینی خراب مست خراب
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
دران دو دیده مخمور و قلزم پر نور
دلی که خشم نگیرد به پیش دلبر جو
زهی فسرده کسی کو قراری جوید
اگر چراغ نداری از و چراغ بخواه
بمجلس تو اکر دوش بیخودی کردم
تو هر چه را که بجویی ز ناصح و کافش طلب

دران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
بزیر سایهٔ ان سرو پایدار بجو
بیا حوالی ان چشم پر خمار بجو
درا بدور قدحهای بی شمار بجو
درا و کوهر اسرار کرد کار بجو
کلی که هیچ نریزد دران بهار بجو
تو جان عاشق سرمست بی قراری جو
وکر کشنده نداری از و عقار بجو
تو عذر عقل ضعیفم ازان عقار بجو
ز مشک و کل نفس خوش کلشن ز خار مجو

خیال یار سواره همی رسد ای جان
بنزد او همه جانهای رفتکان جمعست
چو صبح پیش تو اید از و صبوح بخواه
چو مرد مک تو حمش کن مقام تو چشمست
چو شمس مفخر تبریز زبدهٔ فقر است
ان دل که کم شدست هم از جان خویش جو
ارام جان خویش ز جانان خویش جو
از تخت تن برون شو و بر تخت جان نشین
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیبت
نقلست از رسول که مردم معادنند
انبان بو هریره وجود تواست و بس
ای انکه مانده تو در اول قدم هنوز
چون کوفت طبل باز و شنیدی چه تن زدی
ای بد نشان نحس نشانها ز کرچه نیست
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
برقی که بر دلت زد و دل بیقرار شد
مقصود هر دو عالم و مطلوب روزکار
تبریز رفت جان ز پی شاه شمس دین
ای شمس دین و مفخر تبریزیان کرم

هلای طالب ما هو بکذار از غمش چو مو
تو چراب رو غنی که سلامی نمی کنی
بلد دیوانه لولیا بعصر دمی ما بیا
شفقت را قرین بکنی کرم و افرین کنی
چو کشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا

پیامهای غریب از جهان سوار بجو
کنار بر کل شانرا دران کنار بجو
چو شب به پیش تو اید از و نهار بجو
وکر بدان نظرست در انتظار بجو
فقیر دار مر او را در افتقار بجو

از اسمان کذر کن و کیوان خویش جو
ان ذوق را هم از لب و دندان خویش جو
بس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو
هر چه مراد تست در انبان خویش جو
از اولین کذر کن و پایان خویش جو
چون باز شاه ساعد سلطان خویش جو
هم تو مرا بجو و با حسان خویش جو
در ناظری کریز و نظر زان خویش جو
ان برق را در اشک چو باران خویش جو
از این دوان مجوی هم از جان خویش جو
بکفتا بکس مکوی هم از شان خویش جو
فرمای دم بلطف فراوان خویش جو

بکشا دراز یا هو که سلام علیکمو
چه شود دکر صلا زنی که سلام علیکمو
لب چون قند بر کشا که سلام علیکمو
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکمو
مدو ترس کن ز در درا که سلام علیکمو

چو درآیی ز در ترش تو برو پیش او خمش   غضبش را بدین بکش که سلام علیکمو
چو خیالت بجست ره بگلی سوی او نگه   تو ز دوان بشو به پیش که که سلام علیکمو
بجز از دام و دانه‌ها و ازین عادت خانه‌ها   بشنو نامها که سلام علیکمو
شفقت را فزون کند بخودت رهنمون کند   ز دلت سر برون کند که سلام علیکمو
چو درین کو نماند کس نزد زد و نه از عسس   تو همین گو همین و بس که سلام علیکمو
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی   تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکمو
تو بگنجی درین گره مگر بزد بس مجره   چو فقیران سری بنه که سلام علیکمو
اگر از نیک و بد مرا نکندش مدد مرا   ز لبش این رسد مرا که سلام علیکمو
تو رها کن فن و هنر که نسازد فلک خبر   بخوردیش بدین قدر که سلام علیکمو
هلا ای یار ماه رو دل هر عقرب بجو   غزل خویشتن بگو که سلام علیکمو
هلا مرحوم امتان هلا ای خاص همتان   بستردیم جرمتان که سلام علیکمو
چو توی سر زاهدان فر و فخر عابدان   شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکمو
ز هر تانرا شکر کنم سنگتانرا گهر کنم   کارتانرا چو زر کنم که سلام علیکمو
تنتانرا چو جان کنم دلتانرا جوان کنم   عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکمو
ز عدم بس خزیده سوی دل بس دویده   ز فلک بس شنیده که سلام علیکمو
چو امیرت عا بود زاغ گیری هما بود   همه جورت وفا بود که سلام علیکمو
چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن   نگرد جانب سمن که سلام علیکمو
چو رسد سبز جامها به سوی باغ نامها   شنو از صحن بامها که سلام علیکمو
چو بجنبد نهالها ز ریاحین و لالها   شنو از مرغ نالها که سلام علیکمو
چو ز مستی زنم دمی رمد از رشک همدمی   نبدی این نگفتمی که سلام علیکمو
ز که داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن   به جهان سوی روی کن که سلام علیکمو

درین حضرت ز جان گویم زهی رو   بهار اندر خزان گویم زهی رو
چو شاه بی نشان عالم بیاراست   من از شکل و نشان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد   که از وصف بتان گویم زهی رو

چو نور لامکان آفاق بگرفت   من از جاه و مکان گویم زهی رو
به پیش این دکان که کان شادیست   من از سود و زیان گویم زهی رو
به پیش این چنین دانای اسرار   گزی در دل نهان گویم زهی رو
چو استاره جهان شد محو خورشید   حدیث این جهان گویم زهی رو
زمان قاب قوسین است و ادنی   حدیث جز گمان گویم زهی رو
از آن جان که روان شد سوی جانان   بر هر بی روان گویم زهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم   من از راه دهان گویم زهی رو
چو شاه شمس تبریزی بیاید   حدیث گلستان گویم زهی رو

دیدی که چه کرد آن پری رو   آن ماه لقای مشتری رو
کشتند همه بتان نکونار   در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شعله‌های ایمان   کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان   زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق   وای ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل سرخ   بر رغم دی مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید   بر چهره شام عنبری رو
یک ذره گرفت از خورشید   دریای شبان اشقری رو
شد شیشه درد همچو لاله   زان باده لعل احمری رو
فربه شده عشق و زفت و لمتر   بنهاده خرد بلاغری رو
بر باده لعل کن رخ من   تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران   یا بر گردان ز شاعری رو

بیا ای رونق گلزار ازین سو   ازان شکر یکی قند آر ازین سو
یکی بوسه قضا کردان جانت   ازان دو لعل شکر بار ازین سو
ازان روزن فرو کن سر چو مهتاب   وزان گلشن یکی گلنار ازین سو

کباب و می ازین سو دود از آن سو   درخت خار از آن سو یار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر   که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پرنور نامه   نموده صد هزار آثار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد   یکی ساغر از آن خمار ازین سو
سقاهم ربهم ساغر پیاپی   دهد ای ساقی ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی   قدح برگشت همی عشقد ازین سو
بیا که خرقها جمله گرو شد   بتوای شاه خوش رفتار ازین سو
برهنه شو ز حرف و بحر در رو   بیاور گوهر شهوار ازین سو
سراسر صوت موج بحر باشد   ز بانگ بحر دان گفتار ازین سو
چو داری غنچها پر کن صراحی   چه باشد اندک و بسیار ازین سو
بجان شمس تبریزی رواکن   زهی اقداح پر انوار ازین سو

شو چنین مه در جهان ای دل هم اینجا لنگ شو   از جنگ می ترسانیم کز جنگ شو گر جنگ شو
مائیم مست ایزدی زان بادهای سرمدی   تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین   تو شوخ و شنگ و نازنین همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره   ای روح اینجا مست شو وی عقل اینجا دنگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او   خواهی بسوی روم شو خواهی بسوی زنگ شو
در دست او افتاده ای خود ز عشق زاده ای   زین بت خلاصی نیست خواهی بصد فرسنگ شو
گر مومنی می جویدت ور کافری می شویدت   این کور و صدیق شو آن کور و افرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او   در باغ او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او   گر راستی چون تیر شو ور کژ روی خرچنگ شو
ملکیت او از فت و خوشی هر گونه ای بایدت   خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر سنگ و گر لعلی جدای غلط در سیل بلا   با سیل سوی بحر رو مهمان آن گلرنگ شو
بحریست او وای خضر گر بر خوری نبود مضر   گر آب دریا کم شود آنگه برو و نهنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر ایمان و روان   گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی کشک شو

کزبر

کز بر لبت لب می نهد کو در کنارت می کشد   چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
چون دشمن او نیستش هر جا یکی مستیستش   مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مبر در خانه خلوت مخز   شد روز عرض عاشقان پیش او پیشاهنگ شو
آنکس نشد محتاج او او غافلست از تاج او   در باغ بر اخراج او که باد شو که برگ شو
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی   کز گفت کاندر مشغله یار خزان عنک شو

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو   واندر دل آتش درا پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن   وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
رو سینه را چون سینها هفت آب شو از کینها   وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی   گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده   آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
جان تو چون شد در هوا افسانه شیرین ما   فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
بنواخت نور مصطفی از استن حنانه را   کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان طیر را   دامی و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو
قفلی بود میل هوا بنهاده بر دلهای تو   مفتاح را مفتاح را دندانه شو دندانه شو
چون عاشقان می را همی از کاسه سر می خورند   در بزم او گر می روی مردانه شو مردانه شو
اندیشه ات اینجا بود وانکه ترا اینجا کشد   ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی   چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
بنگر و منی کز جوهری زان رو که در دریای او   خرمهره نارد قیمتی دردانه شو دردانه شو
تا کی دو شاخه چون رهی تا کی چو بیدق کم تکی   تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
ای ناطقه بر بام رو تا کی روی در خانه در   نطع زمین را ترک کن بی خانه شو بی خانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه   ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مالها   هان مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی ارکان شدی یک مدتی حیوان شدی   یک مدتی هم جان شدی جانانه شو جانانه شو
ای شمس تبریزی بیا در جان جان داری تو جا   جان و دلم تنها ترا بر تخت دل شاهانه شو

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
در مصر ما یک احمقی کوی فروشد یوسفی بادو رغی داری زهی اینک سوی بازار شو
آمد ندا از آسمان کامد طبیب عاشقان خواهی که بینی‌اش بیا تو را بیمار شو بیمار شو
این پیسه را چون غار دان منزلگه این یار دان گر یار غاری اندر آ در غار شو در غار شو
تو مرد رنگ ساده‌ئی نقدست بر زردان داده‌ئی خواهی که یابی دزد را طرار شو طرار شو
بیچون ترا بیچون کند خار از کفت بیرون کند روی ترا گلگون کند آنگه سوی گلزار شو
چون زلف او هر صبحدم باد صبا بر هم زند خواهی کزان بویی بری عطار شو عطار شو
مشنو تو نیرنگ و فسون خونریز اچرا شو بیچون هم چون قدح شو سرنگون وانگاه در در خوار شو
عالم همه پرشور بین وان دولت منصور بین خواهی که منصورت کند بر دار شو بر دار شو
دانه چو شد زیر زمین یک روز گلستان شود این را بدان ای نازنین زین نکته برخوردار شو
ویرانه چو گردد این زمان سود و ربحی دارد و فغا خواهی که معمورت کند معمار شو معمار شو
در گردن چوگان او چون گوی شو چون گوی شو ور نقش گر کشتی مردار شو مردار شو
خاموش ازین سرهای او کم گوی از دریای او خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

اگر بگذشت روز ای جان بشب مهمانستان شو بر خویشان و بیخویشان بشبی تا روز مهمان شو
مروای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان شب فوری کن این شب را چراغ جیب اخوان شو
اگر کفریم ایمان شو اگر جرمیم غفران شو وگر عوریم احسان شو وگر دردیم درمان شو
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو وگر ضعفیم صحت شو بهشتی باش و رضوان شو
برای پاسبانان را بکوبان طبل جانی را برای دیوان را شهاب انداز شیطان شو
تو بحری و جهان ماهی بجای چیست بیگاهی حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما گردد برای شب روی ای جان برای و ماه تابان شو
خمش کن ای دل مجنون مگو دیگر ز خیر و شر چو می‌دانی نهان ما را و جان برشو و پنهان شو

ازین پستی بسوی آسمان شو روانت شاد بادا خوش روان شو

ز شو

ز شهر بربت ارزه بجستی بشادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن نقاش را باش وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر در های خانه بر تو بستند بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب بیاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب و از نان هردو ماندی چو نان شو قوت جانها و چنان شو
خمش کن نطق را در بند و کم گو سخن بی حرف گو و بی زبان شو

چو خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو گر نخواهی خشم را رو بی تکبر خاک شو
خشم هرگز می نخیزد جز ز کبر ما و من هر دو را چون نردبان زیر آر بر افلاک شو
هر که را در کبر دیدی خشم را در کبر جو گر خوشی با این دو مار خود برو ضحاک شو
گر ز خشم و کبر بیزاری برو کنجی نشین ور ز خشم و کبر دلشادی برو غمناک شو
خشم سگساران رها کن کبر شیر از ابیین کبر از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
لقمه شیرست که از وی خشم می‌خیزد مخور لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
رو چو قصابی فدا کن کبر و کین را خون بریز چند خسبی زیر آن دو سگ برو چالاک شو
چند گردی در هوای حرص و آز دودناک باز گرد و در هوای عاشقان پاک شو
شمس تبریزی بیا بو جان و دل را بر فشان چاکرانه جان بباز و جست در فتراک شو

ای شده غره در جهان دور شو و دور شو یار نگار در برت دور شو و دور شو
روضه منم حور منم نار منم نور منم جنت معمور منم دور شو و دور شو
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم عاقل و دیوانه منم دور شو و دور شو
شرق منم غرب منم تحت منم فوق منم اصل منم نسل منم دور شو و دور شو
یار منم غار منم غنچه منم خار منم دلبر و دلدار منم دور شو و دور شو
حال منم قال منم دال منم ذال منم واقف هر حال منم دور شو و دور شو
بام منم بام منم صبح منم شام منم حاصل ایام منم دور شو و دور شو

آب منم کوزه منم روز منم روزه منم   حاصل دریوزه منم دور مشو دور مشو
کار منم بار منم چنگ منم تار منم   زیر منم زار منم دور مشو دور مشو
خسر منم سود منم دیر منم زود منم   عود منم دود منم دور مشو دور مشو
راح منم روح منم فاتح و مفتوح منم   لوط منم نوح منم دور مشو دور مشو
شمس شکرریز منم خطهٔ تبریز منم   صبح و سحرخیز منم دور مشو دور مشو

هلا ای شاه میپچان سر و دستار مرو   هلا ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز کراست   مکن آزار من و جانب اغیار مرو
صبر از یار مبر خانه و اسرار مسوز   گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه و دغل و جنگ مجوی   هلا آن یار برفتی هلا این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای توام   ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام   مشکن چنگ طرب را مگسل تار مرو
هله مخمور چه نالی بر مخمور دیگر   پهلوی چشم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات   به ازین کار نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن و جمالی هلا ای یوسف دهر   سوی مکاری اخوان ستمکاره مرو
هله دلدار مهل بر مگزین فکر و خیال   از عیان سر مکش و در پی آثار مرو
هله موسی زمان کرد برآر از دریا   دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور کران   از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هلا ای شاهد جان خواجهٔ جانهای شهان   شیوه کن لب مگز و غنجه افشار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا   جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
جبرئیل وطنی سدره مقام و وطنت   همچو مرغان زمین بر سر اشجار مرو
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزند   در احسان بگشاد پس دیوار مرو
هین تو باقی غزل راز شهنشاه بجوی   همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو   که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب

آفتاب و فلک اندر کنف سایهٔ تست   گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
ای که در دست تو پاک تر از جان لطیف   گر رود و صنعت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت اند   خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو و بروی جان مرا با خود بر   ور مرا می نبری با خود ازین خوان تو مرو
با تو هر کنج جهان باغچه و بستانیست   در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدلست   ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو
که بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید   که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی   از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من بدرازی ابد   بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
گر ترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت   که ز صد بیشتر و سجده هزاران تو مرو

تو جان عشق را بستان و میرو   جهان معشوق را میدان و میرو
شرابی باش بی خاشاک صورت   لطیف و صاف همچون جان میرو
یکی دیدار او صدجان بیارزد   بده جان و بخور ارزان و میرو
چو دیدی ابخان سیمین بر را   بده سیم و بنه همیان و میرو
اگر عالم شود گریان ترا چه   نظر کن در همه خندان و میرو
جواب صاف بی درد کدورت   روان شو جانب عمان و میرو
اگر گویند زراقی و سالوس   بگو هستم دو صد چندان و میرو
کلوخی بر لب خود مال و با خلق   شکر را گیر در دندان و میرو
رها کن خار خرما را همی خور   دهان بربند و خرمیران و میرو
بگو آن مه مرا باقی شما را   نه سر خواهم من و سامان و میرو
کیست آن مه خداوند شمس تبریز   دلا در ظل آن سلطان و میرو

ساقی ار گم شد عیبت و دستار ما بستان گرو   چون می زداد تو بود شاید نهادن جان گرو
بس اگر شیء بس کو خدا از سور صهبا و خدا   گر دست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو

ان شاه ابرهیم بین ان بر دل بی بیم بین　　مر تخت را و تاج را کردست ان سلطان گرو
بوبکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو　　عثمان جگر کرده گرو حیدر نهاده جان گرو
پس چه عجب ایو ترا چون باشهان این میکنند　　کز انکه درویشی کند از بهر خلقان گرو
ان شاهد فرد احد یکجرعه در دست نهد　　در عشق ان سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
مستان ان میخانه ام در دام ان دردانه ام　　در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان کو برو　　جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
خامش رها کن بلبلی در گلشن او در نگر　　بلبل نهاده بر طبق سر پیش گل خندان گرو

ای بکرده رخت مشتاقان گرو　　خون مریزان عاشقان زاو مرد
در سر راه تو خون آثار بین　　هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو
گفتم این دل را که چوگانش ببین　　گو یکی گویی دران چوگان برو
گفت دل کاندر خم چوگان او　　کهنه گشتم صد هزاران بار نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل　　کاندران صحرا نه جاهست و نه کو
کر بچون عطسه شیر از ازل　　شیر لرزد چون کنزان گربه مو
ذره کان شمس تبریزست این　　صاف باشد گر بجویی جو بجو

چشم ما را هر نفس بستان نو　　گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندران دریا که هست　　روز و شب گوهر و مرجان نو
عیش ما نقدست و انکه نقد تو　　عشق ما کانست و انگه کان نو
تا فسونه هیچ کس را نشنوی　　این جهان کهنه را برهان نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او　　می دمد اندر دهان دندان نو
جمله جان شو گر کسی پرسد ترا　　تو یکی گوهر زمانی جان نو
من زمین و القمه لیکن ز صیق　　رو بپوش ز لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو　　در خزان بین تا به تابستان نو
کهنه شد این نان چو دیگر می پز نو　　زود از خباز بستان نان نو

قل

قلم از عشق بشکنو چو نویسد نشان تو　　خردم را دهلم کند ز فراق گران تو
که بود هم نشین تو که بیابد گزین تو　　که رهد از کمین تو که کشد خود گمان تو
رخم از عشق هم چو زر ز تو بر من هزار اثر　　صنما سوی من نگر که خرابم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تفاتشت خوشم　　بنوازم که سرکشم ز غم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم　　ملکی ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
که بباید بگوی تو صنما جز ببوی تو　　سبب جنبش و جوی تو چه بود گلفشان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری　　فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بگشایی در ابتلا　　چو مگس روح در قفس بکه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت　　ملکی گشته هر کرا بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان　　همه عالم نوالهٔ ز عطاهای خوان تو
بنوال قناعتی نکند جان آن سفیه　　که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که میکند پی هر رنج گنج تو　　چه نواها که می برد به مکان لامکان تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو　　نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
جهت مصطفی بود نه بخیلی و مدخلی　　بسوی بام آسمان بنهان نردبان تو
با مهان و نیکوان بنمودی تو نردبان　　که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو　　که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو ازین شهره نی شکر بطلب مغز اندرون　　که خود از قشر بی شکر بشد لبان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین　　برساد از جناب حق بهر خوشی قران تو

علم طبل وفا بزن که بیا مرا وان تو　　می چون ارغوان بده که شکست ارغوان تو
بفشاریم شیره را ز عنبهای باغ تو　　بفشانیم سیبها ز درخت جوان تو
بکران جان و عقل را ز سرخوان فضل خود　　چه خورد یا چه کم شود ملکی دو ز خوان تو
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی　　دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند　　بگه از ذره می شود ز نهیب سنان تو

چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان | بچه بر پرد از زمین به سوی آسمان تو
بنشیند شکسته پر سوی تو میکند نظر | که چه انجاش می رسد مدد ارمغان تو
نه که گشتست در جهان ز شب و ز سحر کهان | که دمم در جهان نشد همه آتش زبان تو
نه مرا وعده کرده‌ای که بسوگند خورده‌ای | که به هنگام پرشدن برسد نردبان تو
چو بران چشم عبهری بسوی بنده بنگری | بپرد جان تشنی ز مکان به سوی لامکان تو
بنوازیش کای حزین بخور انده بعد ازین | که خورشید آسمان ز خروش فغان تو
منم از عاد و از پدر بنوازش رحیم‌تر | جهت عشق تو برسید امتحان تو
بکنم باغ و جنتی و دوای ز درد تو | بکنم آسمان تو به از این آسمان تو
همه گفتیم واصل را به نگفتیم دلبرا | که جهان به که راز تو شنوند از دهان تو

سخت خوشست چشم تو وان رخ گلفشان تو | دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پرشکرست دام تو | با طربست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی | چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می‌زند از دل پرشرار من | بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تو | یک دو سخن بنابیی بردهم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد | چون بنمود ذره‌ای خوبی بیکران تو
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس | باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد ترا | عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحر چو ابر دی بارم اشک بر درت | پاک کنم باستین اشک ز آستان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم | نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم | کرد قضای دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام | سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم | تا بکجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
شیر سیاه عشق تو می‌خورد استخوان من | نی تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو
ای تبریز باز گو بهر خدا به شمس دین | کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

در سفر هوای تو بخبرم بجان تو | نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
لعل قبا صنم شدی چونکه دران کمر شدی | کشته زار در میان زان کمرم بجان تو
همچو قمر برآمدی بر قمران سرآمدی | همچو هلال زاد من زان قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو آینه‌ام بجان تو | خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل و سنبلات تنگ شکر گشاده | چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
روز و شبان خیال تو مونس جان بجان تو | نقش شده دلال تو در نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر | طالب آفتاب من زان سحرم بجان تو

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو | جان پر و بال می‌زند در طرب هوای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود | دشمن خواب می‌شود دیده بی‌برای تو
جامه صبر می‌درد ناله بی‌گرخی می‌رود | هر دم سنگ می‌خورد عشق چو اژدهای تو
بنده مکن رو بنده را گریه مکن تو خنده را | جور مکن که بنده را نیست کسی بجای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من | چیست دل خراب من کارگه وفای تو
آب تو چو بجو رود که سخنم نکو رود | گاه دمم فرو رود از سبب حیای تو
خانه بجوش میکند کیست که نوش می‌کند | چنگ خروش می‌کند در صفت و ثنای حق
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم | دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
دیدم صعب منزلی در ره و سخت مشکلی | رفتم و ماندم دلی کشته بدست و پای تو
ای مه مهر شمس دین شاه تبریز شمس دین | خون شده است جان من از هوس وفای تو

دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان تو | که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم | زبان مرغ می‌دانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من | نخواهم جان پرغم را تویی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم | چو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
بی تو خوردم از کوزه خیال تو دران دیدم | وگر گریم ز دم بی تو پشیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم / وگر بی تو به گلزارم بزندانم بجان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت / عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون بتکده و مسجد توئی مقصودم ای مرشد / بهر سو کم بگردانی بگردانم بجان تو
سخن با عشق می گویم که او شیر و منم آهو / چه آهویم که شیر از انگهبانم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان / که من اسرار تو نشنفته فرو خوانم بجان تو
چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون / که بی تبریزیان خویشی ز خویشانم بجان تو
تو جان عید قربانی و پیش عاشقان قربان / بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
ز عید شمس تبریزی ز بیداری و شب خیزی / مثال ذره گردون پریشانم بجان تو

تا که درآمد بباغ چهره گلنار تو / آه چه سودا فکند در دل گلزار تو
دود دل لالها آتش جان رنگ تو / قد بنفشه بخم از کشش بار تو
غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد / چشم چو خونش برگشود از هوس خار تو
سوسن تیغ کشید خون سمن را بریخت / تیغ به سوسن که داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود / مشک ترسبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی / ور نه چرا چون که دید در دو جهان یار تو
در دل من هست خط الست و بلی / منکران خط شو نک خط اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او / رفت تنک سود او سوی غمگزار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت / های از این کشمکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان / در دل تن عشق تو در دل دلدار تو
بس کن و خاموش کن پیش مگو سر دل / برد و جهان خود شود از دل خونخوا

ای شعشعه نور فلق در قبه و مینای تو / بیچاره خون شفق پیکان خون پیمای
ای صبحها در پیلها وی سیلها در سیلها / رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای
بار فتنه را آهنگ مه مه را فتد از سر کله / چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای
در هو صبوحی بلبلان افغان کنان بیچون و چند / بر پرده های واصلان در روضه خضرای

ای جان ما دیدار جو دل همچو دلدار جو / ای بر کشاده چار جو در باغ با پهنای تو
یک جو روان ما همین یک جوی دیگر انگبین / یک جوی شیر تازه بین یک جوی حمرای تو
تو مهلتم کی می دهی می بر سرم می دسته / گر سر کند تا شرحی دهم از سر ده صهبای تو
من خود که باشم آسمان در دور این رطل گران / یکدم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه / وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل / ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دمهای توام / گفتیم نالان شو کنون جان بنده سودای تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو / و آورد قصه های شکر از لبان تو
گفتم برو چه باخبری از ضمیر جان / جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه میوه و چه بود دست اصل تو / آخر چه گوهری و چه بود دست کان تو
و آنگه عشق بود و مرا سوی تو کشید / اول غلام عشقم و آخر از آن تو
بنهاد دست بر دل پرخون گران کیست / هر چند شرم بودم گفتم گران تو
گفت آن خیال چیست که در اندرون اوست / گفتم خیال وصل تو و داستان تو
بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست / گفتم بهار و ابر تر درفشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار / گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد زمین بوی خویش یافت / گفتم بگو که جانم بجان تو
ای شمس دین و مفخر تبریز جان ماست / در حلقه وفا بر در دی کشان تو

تنگ خوردم بگسل تاری من و تاری تو / هین نوبت دل میزند باری من و باری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم / اما چو بگفت آیم یاری من و یاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردیم / اکنون چو بگفت آمد خاری من و خاری تو
استه عجب ای لعل در ظل مسیح خود / آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
عزم شده در بند تو سجده کنان ای سر / بیکار نمی شاید کاری من و کاری تو
هرکس که مرا جوید در کوی تو باید جست / چون لیلی و چون مجنون اری من و اری تو

دزدی که رهی میزد هنگام سیاست شد   اکنون بزنیم او را دزدی من و داری تو
خاموش که خاموشی فخر من و فخری تو   در گفت و بی صبری عاری من و عاری تو
ای شاه بکش ناری من بار کشم باری   چون می نکشیم آخر باری من و باری تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری   زیرا که دویی باشد غاری من و غاری تو
شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نیست   در عشق همی بازیم داری من و داری تو

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو   بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات   آن زمانی که درآییم ببستان من و تو
اختران فلک آیند بنظاره ما   مه خود را بنماییم بایشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق   خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخواره شوند   در زمانی که بخندیم بدان سان من و تو
یکی نقش بدین خاک و بیک نقش دگر   در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
این عجب‌تر که من و تو بیکی کنج اینجا   هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بی دل شده‌ام بهر دل تو   ساکن شده‌ام در ساحل تو
صرفه چکنم در معدن تو   زر را چه محل با حاصل تو
شد جمله جهان سیر از دم تو   قبله دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو   بی علم و عمل شد عاقل تو
مرغان چمن پر بسته تو   هر عاقل جان نا عاقل تو
هاروت ادب ماروت هنر   گشتند نگون در بابل تو
گردن نکشد جان همچو شتر   تا زنده شود از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان   ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مرده مرا   تا نقد کنم از عاجل تو
امروز بهست اکنون شب ما   از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند   تا منزل خود با محمل تو
تا منزل خود آزاد روند   از ظلم تو و ز عامل تو
خامش کن خود یک دمه مه   خامش نکند این قابل تو

نور دل ما روی خوش تو   بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو   مشک گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو   سایه که ما موی خوش تو
سجده که ما خاک در تو   جولان که ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دیگران   چون رفته بود سوی خوش تو
ور می برود سوی دیگری   او را بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از مستی تو   غوطه که ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیم بر تو   یک تو شدم از توی خوش تو
سر می نهم و چون سر بنهد   چوگان ترا گوی خوش تو
خامش کنم و خامش خوش گشت   های و هیم از هوی خوش تو

صوفیانیم آمده در کوی تو   شیء لله از جمال روی تو
کوزه‌ها از تشنگی آورده‌ایم   کآب خوبی نیست جز در جوی تو
هان بده چیزی بدرویشان خویش   ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت بد در سال قحط   آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست   از لب حلوای دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش   مشک بو شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما   آفرین بر دست و بر بازوی تو
صد جهان جان پیش تو چون لقمه‌ای   هست مارا آرزوی طوی تو
شمس تبریزی شدیم از جان غلام   تشنگانیم آمده در جوی تو

ای همه سرگشتگان مهمان تو   آفتاب از آسمان پرسان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد | ای هزاران جان فدای جان تو
جان فدا کردند جاویدان شوند | زانک اکسیرست جان از کان تو
ای هزاران عمر شاد از عمر تو | زنده باد از چشمه حیوان تو
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ | هست ای ماه خوشم قربان تو
در سرای عصمت یزدان تو پس | بخت و دولت روز و شب مهمان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار | در بهارستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند | می خورد از نخل و بستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد | پر نبات و شکر و پنهان تو
آب این جوی ای خدا تیره مباد | تا بهر سو میرود ز احسان تو
این دعا را یارب آمین هم تو گو | ای دعاها ای تو آمین زان تو
چنگ و قانون جهان زان تارهاست | ناله هر تار در فرمان تو
تو مرا انگیختی خفته بدم | من چو گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا | گر نباشد جذبهای جان تو
خاک خشکی مست شد پر می خورد | ای شستهای ای تشنه ی آن تو
شمس تبریزی تو سلطان منی | هم چو چرخم روز و شب گردان تو
من همش گویم تو ام بنگذاشتی | هم چو چنگم سحره افغان تو

ای مطرب خوش قاقا تو قی قی و من قو قو | تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
تا صبح بر ابد سر تو گر گردمی بر بر | تو دم دم و من دم دم تو هو هو و من ...
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل | تو کوکوه صفت بو بو من فاخته سان کو کو
من سو بهر حالت تو دختر بی رغبت | تو ایمنی بده دمی ای ...
بر دیش جهانی خود دل در کسی دیگر بند | ...
فی قربک میقاتا من عبدک کاسا تا | ...
انی فتحت فاها ما کسبت علیماء | سبحانک ان تبر وان تبدوان تخفو
فی سر عیناک با تروح لدینا ک | لا عنک ولا منک سبحانک قل هاتو

ما لیس به علم من کلمه قیل | ما قال لنا هذا برهانک ما قالوا
تو خفته بدی جانا من بودم سرگردان | تا روز دهل می زد آن شاه برین بازو
چون مست شوم بیخود در هر بحری کوبم | ما کان ولی کان یا من هو الا هو
چون دیده وحدت بین از ذات بر آرد سر | چه این دم و چه آن دم چه این کهنه و چه آن نو
چه مقبل و چه مدبر چه صادق و چه منکر | چه ناطق و چه صامت چه کوسه و چه ریشو
باز آمد و باز آمد آن دلبر زیبا رخ | تا فتنه در اندازد و زنار برد از شو
سر سخن وحدت اکنون که ترا گفتم | آشفته مشو یارا همچین زند هم این گو
با روح صفت می دم با قلب صفت می دان | یا مغز صفت می بو یا نطق صفت می گو
ناظر مشو از دیدن سامع مشو از گفتن | والله عجا سیلم ان تبدوا و ان تخفو
خیزید که تا خیزیم با دوست در آمیزیم | دریا چه خبر دارد از ما و از آن لولو
ما نیم ز خود رسته در لطف تو دل بسته | چون دست تو در گردن چون مهر تو بر بازو
شمس الحق تبریزی از وحدت خونریزی | من سیفک لا تحزن من حرفک لا تشکو

وه چلبی ز دست تو صد چو دلم شکست تو | از چشم مست تو وه چلبی ز دست تو
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم | بار فراق چون کشم وه چلبی ز دست تو
چند مرا فریفتی فتنه بر من گریختی | خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم | بهر بریغ منم بسیم وه چلبی ز دست تو
جور و جفا با کنی با دگران وفا کنی | وین همه خود چرا کنی وه چلبی ز دست تو
خوب و لطیف و دلبری بر کوزر و شکری | هیچ غمم نمی خوری وه چلبی ز دست تو
خیزم شب فغان کنم شورشها در جهان کنم | روی در آسمان کنم وه چلبی ز دست تو
محو شدم ز شمس دین چند کنم فغان ببین | کین دلکم نشد غمین وه چلبی ز دست تو

با حریفان بنشین خواب مرد | هم چو ماهی بنگ آب مرد
هم چو دریا همه شب جوشان باش | تو بر افکنده چو سیماب مرد
آب حیوان نه که در تاریکیست | بطلب در شب و مشتاب مرد

شمع بیدار نه طلعت زر است
شب روانرا بنماید مه رو
شب روان فلکی پر نور ند
طالب مه شو و فتنه مجو

هزار بار کشیدست عشق کافر جو
شب ازان چنان و بگاه آمده که هی برخیز
ز هر چه بر کنم من بسوی تسلیم
هزار بار سبو را بسنگ اشکست او
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل
خموش کردم اگر چند گو تمت غزل
شنو ز مفخر تبریز ای سبو رمزی

مستم خرابم بیخودم منعم مکن عیبم مجو
ای عارف بی خویشتن خورده می بر عاشقان
بستان قدح بستان قدح درکش که مقبل ساقیم
دریائیم دریائیم خالی ز دریا هم نیم
خنده مزن چون کودکان گر خالی می واقفی
گر راستی گویم ترا هر دم زبانم می بری
من مست ازان باده نیم که محتسب منعم کند
اینجا چنینم بی‌خبر جایی دگر دارم نظر
گر شمس دین تبریز کند روی بکجا خواهی رسید

بقرار تو او رسد که بود بی‌قرار تو
گل و سوسن ازان تو همه گلشن و زان تو

بر زمین در تو چو سیلاب مرو
منتظر شو شب مهتاب مرو
هم تو از صحبت اصحاب مرو
ز سبب سوی اسباب مرو

شبم ز حجره بکوچه ز کوچه تا سر کو
گرفته گوش مرا سخت هم چو گوش سبو
سبو اسیر سقاست چون گریزد از او
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو
که خطاب شنیدن نگفتنست بگو
نگاه دار تو خود را ز سنگ هر سگ رد

افتان و خیزان میروم می بین و هم با کس مگو
دیوانه وارم میروم خانه بخانه کو به کو
لا ام شنو هر لحظه گویم که آیم می سبو
برگ درختم هر نفس تر می شوم از آب جو
برخوان تو یک سوره‌ی می معلوم کن سر بر زدو
دیگر زبانم را مبند از ری زبانم را شنو
مست از شراب و جرعه‌ام فارغ شده از
هر که نوانم با شکر خی نوانم از کدو
رو در سماوات طلب در پرده‌ها

که بگلزار تو رسد دل خسته ز خار تو
تلخی از خزان تو طربش از بهار تو

ز زمین تا بآسمان همه گویان و خامشان
همه سودا پرست تو همه عالم پرست تو
همه زیر و زبر تو همگان بی‌خبر ز تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
هم از کار مانده ز خورشید او مانده
بگذارم ز حجره و بل بگریزم ز حجره و گل
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
چو دل و چشم و گوشها ز تو نوشند نوشها
بس ازین جان که دارمش بخموشی سپارمش
به خموشی نهان شدن چو شکارم نشان شدن
همه فربه ز وصل تو همه لاغر ز هجر تو

تشنه ام آتشم چو ز حق خاست آرزو
تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم
شست حقست آرزوی و روح ماهیست
چون این جهان نبود خدا بود بر کمال
گر آرزو گزیست درو راستی بسیست
ای کان دولتی که نهان شد بنام بد
صورتیست نقب کرده میان سرای عشق
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت اوست
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

آیینه‌ی جان شده چهره‌ی تابان تو
ماه تمام درست خانه‌ی دل ان تست
مرغ ز روز الست بود ز روی تو مست

چو دل و جان عاشقان بر زد بی‌قرار تو
نفسی پیست وست تو نفسی در خمار تو
چه غریبست نظر بتو چه خوشست انتظار تو
تو ز بلبل فغان شنو چو دلیست اختیار تو
بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
همه هر دم شکوفه‌ها شکفد در نثار تو
ز کجا خامشم هلا هوس جان سپار تو
که شکار شکاریان بجهند از شکار تو
همه شادی و گریه شان اثر یاد کار تو

زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
صیاد جان فزاست چه زیباست آرزو
ز آوردن من و تو چه میخواست آرزو
لی کز کژی و راست جداست آرزو
آن چیست کز نشین و بگو راست آرزو
هر چند بی پرست به پرواست آرزو
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
چیزیست کو نه ما و نه جز ماست آرزو

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
عشق که او خواجه شد بنده دربان تو
چونکه از آب و گل بود پریشان تو

لای بی پستی نشست اب کنون از شست   رخت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست   تا با بر خیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو هم چو ماه ناله کنم گاه گاه   زانکه مرا شد حجاب فیض فراوان تو
کردم این دم خموش زانکه مدد نیست نو   تا که بیاید روان سوی من احسان تو
تا که طبیعت برون حیله گری میکند   ترک سخن گفتم ز چشم منتظر شان تو

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو   گر تو هزاران نثار بر لب و دندان تو
سیر نیم سیر نی زاب تو و نان تو   ای که هزار آفرین بر کف احسان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خود   جان منی جز یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب   دور بگردان که من بنده دوران تو
پیش گشت میکنم هستی خود را تمام   تا که برآرم ز قرب سر ز گریبان تو
گرچه دو دستم بخست تو دستان گشت   دست چکار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درا   تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم   تا که نجهد ز خود خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقفی هم در بری   خارج و داخل تراست هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این تان خوان   تا بابر روم و ترک بر خورد از خوان تو

یا ملکا فناؤه للسعداء مسکن   طعمت علی قلوبهم فی خطر لیؤمنو
یا شجرا غصونه فوق سماء وهمنا   هذه هذه فی نفوسهم مرحمة لیعتنو
هر که تو بر دیش ره داکشت دراز گردن او   هر من هر که سوخته گشت بزرگ خرمن او
هر که شکسته سرش سر بفراخت بر فلک   هر که تو دید جهش کنی یافت جهان روشن او
یا بلدا محلا افلح من ثوی به   للثمرات مطلع للبرکات معدن و
یا بحرا منورا لیس عقیبه دنسه   افلح کل ناظر ذاک له مسرتیو
هر که جفا رها کند روی سوی وفا کند   باز کشاندش بخود از کرم مهین او
میکشدش که ای رهی از کف من کجا رهی   رو یمن اور یدیا من سعدوا امنو

جاؤا ان وصلنا یلحقنا باصلنا   عطره عبیره فاستبقوا التعرفو
قد قرب اتشاخان هنا هنا هنا   فی عرفات معشرا اشکروا واحسنو
گفتی یار خود شنو از بر او برون مرو   او دل و دیده است و جان از همه حاصلی او
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین   سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان   تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت واهی او
قد نطق للحق اسکتوا استمعوا انصتوا   ان لسان نطقنا عند لقاه الکنوا
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان   بهر دل تو تن زدم بس بود دم نواز نی او

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مهرو   چیبوس دیستکا چو غم من و چون تو
یا نعم صباح ای جان مستند هم رندان   تا شب همگان عریان با یار در آب جو
یا قوم اتینا کم فی الحب فدینا کم   مذ نحن رأیناکم آمنیتنا تصبغو
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم   افندی او تیلش تیلو که برا کالو
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده   فوتره عکنا کیموا اسپرابر الا لو
یا سیدنا حاجة من قهوة کاسا تی   من تارک من صحوی ایاک و ایا هو
ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان   اخر نکم از چرخی در خدمت آن مهرو
بوسیسی چلبی بوسیسی ای بوس اغا بوسی   بی نخوة و ناموسی این دم دل ما را جو
ای دل چو بیا سودی در خواب بکجا بودی   اسکرت کما تزری من سکرک ما تصحو
و اها سنوی و آها لما نفحت فاها   ما اطیب سقیاها تعلو ابدا تعلو
ای چون مگشا که اندر دل هر جانی   هر صورت را طلبی از حسن تو یا مرجو
چیزی بتو می ماند هر صورت خوب از نه   از دیدن مرد و زن خاک کنمی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم   ور جز تو پسندندم من می بندم زین کو
ای مردم پژمرده دلی شود افسرده   دارد سبب درد جان گر ذره بود ما زو
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد   گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
قوم خلقوا بورا قالوا شططا زورا   فی وصفک یا مولی لا تسمع ما قالو
این نفس ستیزه رو چون بز نچه بالا جو   جز ریش ندارد او خامش مکنم ریشو

خامش کن و خامش کن و زگفت غزلش کن / هین باز میا زین سو می پر مثل تیهو

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو / چو داستان سماعت بود بگه تر گو
چو من زخواب سر و پای خویش گم کردم / تو گوش من بکشانی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب / بگیریم که ازان طرهٔ معنبر گو
فتاد آتش خواب اندرین نیستانها / تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
وانگهی بیکی بارکه بشنو پس فارغ / غزل تمام کنم گویم مکرر گو
بیا بگو چه کنی گر زخوابناکی خویش / بتو بگو لالا برو به عنبر گو
از آنچه خورده و در نشاط آمده / مرا ازان بخوران و حدیث درخور گو
ز من چو می طلبی مطربی و مستانه / تو نیز با من بده دل زجام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگرنه خاک توام / مرا مبارک و قیماس خوان و سنجر گو

جسم و جان با خود نخواهم خانه و خمار کو / لایق این کنز نادر در جهان زنار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان / تا درم خانه می تازد ولیکن یار کو
سوی جانی کوشمی آید سماع چنگ لیک / چنگ جانانست ازان چوب کو یا تار کو
چونکه او به تن شود پس حلق جان او زند / کاندرو دستار جانبک لاف بود و تار کو
کبر عاشق بوی کن کان خود همه بی خاکیست / در جهان دریا نگیرد ما که ننگ و عار کو
چون مشام تر گشاید لیک از غار عشق / طرفه بوی پس جوی هر سو که آخر غار کو
رنگ بی رنگیست در رخسار عاشق از صفا / اندر افزون صفار الطف خوش رخسار کو
آمدت مژده ز عمر سرمدی بس حمد کو / کاندران عشرت غم امسال و پیار کو
صحبت ابرار و اشرار کاغذ رحمتست / در حریم سایه آن جهتر اخیار کو
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد / در شعاع آفتابش ذرهٔ هشیار کو

ای کرده چهرهٔ تو چو گلنار شرم تو / پرهیز من زچیست زتو یار شرم تو
گلشن ز شرم روی تو صد رنگ برریخت / چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم / کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صد خرقهٔ کبود بدرّد چو من فلک / گر بر رود بگنبد دوّار شرم تو
صافی ز شرم تست نهان در حجاب غیب / دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب گشت / یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو
خون گشت جوف کوه که نامش شدست لعل / چون در فتاد در که و کهسار شرم تو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو / آیینه گشته‌ام همه بهر خیال تو
این طرفه تر که چشم نخسپید ز شوق تو / گرما برفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی / آبستن است لیک ز نور جلال تو
آبستن است و نه مهه که باشدش قرار / او را جز کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجو شد خونم بغیر تو / بادا به بی مرادی خونم حلال تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال / افغان بعرش برده و پرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر / بر صفحهٔ جمال تو باشد چو خال تو
ای بس که غرقه‌ام چو مگس در حلاوتت / پروانه باشدم بنظر در خصال تو
در پیش شمس حق و تبریز ای فلک / می باش در سجود که این شد کمال تو

جان و سر تو ای پسر کیست بگو بجای تو / آیینهٔ بخود نگر کیست دگر سزای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود / هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست جهان ساز تو نیست کز اف راز تو / راز تو هم بگوش تو ساز تو هم برای تو
خیز ز هیکلای خود تا برهم ز ننگ و بو / خیز تنا تو نیز رو تا نکنم سزای تو
هم پری و هم پسر هم تو نیی و هم شکر / کیست کسی بگو دگر نیست بجای تو
بسته لب تو بر کشا چیست عقیق بی بها / کان عقیق هم توی من چه و هم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر هر چه که هست خیر و شر / سایه فکنده ای صنم بر دو جهان همای تو

تو کمتر خواره و هشیار میرو / میان کژ روان هموار میرو

تو آن جنبی که من دیدم ندیدی / مرا خنبک مزن ای یار میرو
زبازار جهان بیزار گشتم / تو دلالی سوی بازار میرو
چو من ابزار با دستار کردم / تو با بردار و با دستار میرو
مرا تا وقت مردن کار اینست / ترا کاریست سوی کار میرو
مرا این روزه بشکستست روزه / تو مرد صایمی ناچار میرو
شنیدی فضل شمس الدین تبریز / نداری دیده با انکار میرو

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او / عقل و خرد خیره او و دل شکرآکنده او
چیست مراد تن ما ساغر مرد افکن ما / چیست مراد دل ما دولت پاینده او
چرخ معلق که بود کهنه‌ترین خیمه او / رستم و حمزه که بود کشته و افکنده او
چون سوی مردار شود زنده شود مرده بود / چون سوی درویش رود برق زند زنده او
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او / هیچ نبود و نبود همسر و مانند او
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند / فخر جهانراست که او هست خداوند او
ای خنک آن دل که توی غصه و اندیشه او / ای خنک آن ره که توی باج ستاننده او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما / صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
گفت برانم پس ازین من مگس آن زر شکر / خوش مگسی را که توی مانع و راننده او
نقش فلک دزد بود کیسه نگه دار از او / دام بود دانه او مرده بود زنده او
بس کن اگرچه که سخن سهل نماید چه را / دیر و هزاران نبود یک کس داننده او

دل و جانرا طربگاه و مقام او / شراب خم بیچون را قوام او
همه عالم دهانها خشک اند و خسته / غذای جمله را داده تمام او
غذاها هم غذا جویند از وی / که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون اژدهای فتنه جویان / ببسته فتنه را حلق و مشام او
سزای صد عتاب و صد عذاب / کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته / که گویی ما شهانیم و غلام او

برای مغز مخموران عشقش / بجوشیده بدست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی / زهی اقبال و بخت مستدام او
پیام بر را چو پرده کرد در عشق / پس آن پرده همی گوید پیام او
نکرده بنده کان را او سلامی / بر ایشان کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری / بعشق آنکه دارد صبح و شام او
و گر خامی کنی غافل بخسپی / بگذارد ترا ای دوست خام او
ز خردی تا کنون بس جا بخفتی / کشانیدت ز پستی تا ببام او
ز خاکی تا به چالاکی کشیدت / بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن / که تا خاصت کند ز انعام عام او
بخردی هم ز مکتب می جهیدی / چه زحمت کرد و پا برجا و دام او
بخاکی و نباتی و به نطفه / ستیزیدی در او و رفت بدام او
ز چندین ره بنهانیت آورد / بیاوردت برای انتقام او
بوقت درد می‌دانی که او است / بخاکی میدهد او بی بوام او
همه اوپان چو خاشاکی نمایند / چو بوی خود فرستد در مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید / چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی / چو بنماید مقام بی مقام او
همه عالم گرفتست آفتابی / زهی کوری که می گوید کدام او
چو در مانی نگوید او جز او را / چو بخشد هر کسی را کرده نام او
شکنجه بایدش زیرا که دزد است / مغز یابد تسلی و بکام او
تو باری دزد خود را سیخ میزن / چو میدانی که دزد دیو است جام او
بهر بازار بهای شمس الدین تبریز / شود بس مستحق و مستدام او
همش از پارسی تازی بگویم / فؤادما تسلیه المدام او

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو / کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبورواره مور وار / بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو

تو بر آنک خلق را حیران کنی از مرد و زن — من بر آنکه مست و حیرانت کنم نیکو شنو
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو — من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
گر که قافی ترا چون آسیای تیز گرد — آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کر و فر — من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
تو بدست من چو مرغ مرده وقت شکار — من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
بر سر گنجی چو ماری خفته ای پاسبان — همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مشو — چون صدفها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نیست — گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تر دامنی ای بو الکرم — تا چو ماه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود — تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن — تا بخوانم عین قرانت کنم نیکو شنو

ای خراب اسرارم از اسرار تو — نقشهایی دیدم از گلزار تو
کشته عشق توام منکر مشو — خطها دارم من از اقرار تو
می گذارم هر زمان در شیر تو — ای شکر خارست از گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من — همچو بخت و طالع بیدار تو
چند گویی مر مرا کاهل شدی — راست گویم ای صنم از کار تو
ای طبیب عاشقان بیماریم — هست زان دو نرگس بیمار تو
ای دم بیهوشیم بیهوش تو — ای دم هشیاریم هشیار تو
چشمه‌هایی جوشد از دریای تو — چشم دل چشمک زند انوار تو
شمس تبریزی که عالم اندکست — از عطا و بخشش بسیار تو

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو — جان همه خوشست در سایهٔ لطف جان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی — چونکه تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
ابر غم تو ای قمر اندروش در نظر — گفت مرا ز بام و در صد سخن از زبان تو

جست دلم ز قال او رفت بر خیال او — شاید ای نبات خوش ما همه در زبان تو
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان — از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان — زانکه نغول میروم در طلب نشان تو
بنده به دیده جوهرت گنگ شدست بر درت — مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
شاد شود دل و جگر گر بگشایی آن کمر — باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی — در تبریز شمس دین نقد رسیم کان تو

گر عاشقی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو — ور هوش داری زود رو مستانه شو مستانه شو
مستی چشم یار بین مستی گزین مستی گزین — زنجیر زلف او نگر دیوانه شو دیوانه شو
گر عاشقی زو غم مخور و ز آتش عشقش گذر — پس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
روی مبین جز روی او سویی مپو جز سوی او — ور میروی در کوی او مردانه شو مردانه شو
گر مرد عشقی مردسان بیرون منه از خانه قدم — ور مرد عشقی نیستی با خانه شو با خانه شو
از خودپرستی درگذر با بیخودی پیوند کن — در قعر بحر بیخودی دردانه شو دردانه شو
از مخزن شمس الضحی آن قفل ظلمت برگشا — و آنگه کلید عشق او دندانه شو دندانه شو
خواهی که گردی چون جلال از آشنایان درش — یکباره که از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو

ای ترک ماه چهره که هر وقت صبح تو — آیی به حجرهٔ من و گویی که کل بسرود
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم — دانم من این قدر که به ترکیست آب سو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد — ترکی مکن بکشتم ای ترک تند خو
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست — ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای ارسلان قلیچ مکرا ز بهر خون من — عشقت گرفته جملهٔ اجزام مو به مو
نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه — زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
بر ما فسون بخواند کلیک ای قتلغ — ای سبز دشت تو سیر گن سبز دشت قنی بجو
هیچ نشنیدم از تو و خاموش مانده ام — غماز من بسست درین عشق رنگ و بو

مستی ببینی رازدان میدان که باشد مست او   هستی ببینی ذره دل میدان که باشد هست او
گر بر ببینی پرطرب برگشته از وی روز و شب   میدان که آن سر را یقین خاریده باشد دست او
عالم چو حوضی یک بیک در قصد خون و شور و شر   لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
هر دم یکی رای دهد تا چون در افتد بر جهد   حیران شود دیو و پری در حیز اندر جست او
سبلت قوی مالیده ای از شیر عشقی دیده ای   ای فربه از پابست خود باری ببین پابست او
ذوقالت ار پیوسته شد پیوسته گردد حالتت   ای رغبت پیوندها در رحمت پیوست او
ای خوش بیابان گرد رو عشقت نازان سو بسو   جز حق نباشد فوق او جز حق نباشد پست او
بشکست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون   تا او بگیرد صیدها ای صید دست شست او

ای عشق تو موزون تری یا باغ و بستانهای تو   حرفی بزن ای ماه رو جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود   خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان در هایهی در آدمی در هایهی   صد شور در شورهای ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه نیکو روستی   عشقا چه خوش رو دوستی ای شادی اقران تو
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو   هر ذره را آهنگ تو در مطبخ احسان تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها   باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر با باغ گوید شاخ تر   مستی کند شاخ و شجر از چشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان از تو بهاری بی خزان   تا بر فشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابته وز سایره   عار آید آن استاره کو تافت بر کیوان تو
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو   بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی   کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
رفتم سفر باز آمدم ز آخر به آغاز آمدم   در خواب دید این پیل من صحرای هندستان تو
اشجار بستان تو میدان پر از مستان تو   از لذت دستان تو بگران ابستان تو
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها   آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو
آنجا نبینم باردی اینجا نبینم ماردی   هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل   تا در جهد دیوانه گستاخ در ایوان تو

از بس که بگشادی تو در بر آهن و کوه و حجر   چون موم شد دل رخنه جو در طشت در زنگان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم   بیهوده کی تاند شدن ز اشکرهٔ عمان تو

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو   کوس و دهل نمی جهد بی شرف دوال تو
من بتو مایل و تو بی هر نفسی ملول تر   وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حبیب جان کبر کن و بکش عنان   عشق و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان   مایهٔ هر خجسته ای ماه تو است و فال تو
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو   جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملک تواست تختها باغ و سرا و رختها   رقص کند درختها چونکه رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران   آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
عشق یگانه نام تو چرخ کمینه بام تو   رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشک لبند عالمی از لمع سراب تو   لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
این ز خیالهای تو گشته خیال عاشقان   خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود   چون نشود نهال جان و دل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود   شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی هلم   گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

سیم برم ز سیم تو سیم برم بجان تو   وز می نو که داده ای جان ببرم بجان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم   گرچه درون آتشم جمله زرم بجان تو
هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد   گرچه ز پا در آمدم جان و سرم بجان تو
مشکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی   خوردم از آن و هر نفس من بترم بجان تو
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود   تو چو مهی بجان من من بصرم بجان تو
گرچه که در نظر بود بسته بود عمارتش   وه که چنین خراب من زان نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست بلند تر شجر   سبز و برگ و با نوا زان شجرم بجان تو

بازم صنما چه می‌فریبی تو / بازم بدغا چه می‌فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمات / ای دوست مرا چه می‌فریبی تو
عمری تو و عمر را وفا نبود / ما را بوفا چه می‌فریبی تو
دل سیر نمی‌شود به جیحونها / ما را بسقا چه می‌فریبی تو
ما زیرک و مست چشم بی ما یت / ما را بعصا چه می‌فریبی تو
از ارکان امینی و داد دست / با خوف و رجا چه می‌فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید / ما را بقضا چه می‌فریبی تو
چون نیست دواپذیر درد ما / ما را بدوا چه می‌فریبی تو
تنها خوردن چو کرده عادت / ما را بصلا چه می‌فریبی تو
چون چنگ نشاط خرد بشکستی / ما را بسه‌تا چه می‌فریبی تو
ما را بی ما چو می‌نوازی هم / ما را با ما چه می‌فریبی تو
ای بسته کمر به پیش تو جانم / ما را بقبا چه می‌فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی‌خواهم / ما را بعطا چه می‌فریبی تو

دل آتش پذیر از تست و برق و سنگ و آهن تو / مرا سیر انجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی خویش را بی من / بزیر خاک در رفتم ز رفتم من بیا من تو
اگر گیریم می‌گیری من از ظلمت ز خود بینم / از آن ظلمت که می‌گیریم سری چون ماه برزن تو
گریبان را دریدستم ز خود دامن کشیدستم / که تا گیری گریبانم کشیم از مهر دامن تو
گریبانم دریدی تو چو دامانم کشیدی تو / کدام من چه نام من مرا جان تو مرا تن تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو / چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق سوسن تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویست / توی حیران توی چوگان و هم دو چشم روشن تو
نه یک اندیشه باطل تواند شدهای من / توی مور و سلیمان تو توی خورشید و روزن تو
بدم من کافر احوال شدم توحید را اهل / تو احول می‌نمایی تو توی ایمان و هم من تو

دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان تو / که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

چو چرخم من و چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو / همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو / بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم غلط گفتم درین حالت عجب نبود / که من این جام را از می نمی‌دانم بجان تو
بیا ای عشق و کی رفتی که چیزی کو رود آید / نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
من آن دیوانه بندم که مجنون را همی بندم / که من دیوانه دیوانه سلیمانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که از دل او برآرد سر / ز صحن دل همین ساعت برون رانم بجان تو

چو شیرین‌تر نمود از جان جهان شور و بلای تو / نهادم جان شیرین را که تا سوزد برای تو
روان از تو خجل باشد دلم را با بجل باشد / مرا چه جای دل باشد چو دل گشتست جای تو
تو خورشیدی و دل در چه بتابان ز چه بر دل که / که می‌کاهد چو ماه ای مه بعشق جانفزای تو
تو اکسیری و من مستم ز خود دستم ز تو زردم / چو برگ کاه می‌پرّم بعشق کهربای تو
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده‌ام از سر / کمر بستم بعشق اندر با امید قبای تو
اگر بزنم و گر روبم نه محتاج تو مهرویم / منم محتاج وی گویم ز بی‌خویشی دعای تو
دلا ادهم خود مکن برون کن باد را از سر / بخاک کوی او بنگر ببین صد خون بهای تو
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به چه هام / ز غم لنگ و می‌آیم بدان بزم بقای تو

نمی‌گفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو / درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
ایا شیر خدا احوال هر موری بصید اندر / که خود مر آهوی جان را چو آهو خوش شکاری تو
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلا را ما / کنونم خود نمی‌گویی گران گلزار خاری تو
زمانه گر ز تو در سر بد تهی کرد از دماغ غم / مرا زنهار از هجرت که بس بی‌زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی‌دانم / چه گوهر داد تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو
ایا امید در دستم عصای موسی بودی / ز هجران چو فرعونی کنون جان در جواری تو
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی / چو ادهم اندرین پستی درین اقلام تاری تو
کنار وصل در بودی یکی چندی تو ای دیده / کنار از اشک پرخون کن چو از شه برکناری تو
الا ای مه سیه‌پوشی بهنگام طرب وانگه / سپیدت جامه چون باشد درین غم سوگواری تو

بنظم و نثر عذر من سمر شد در جهان واکنون / که یکجا عذرم بپذیرفتی چگونه خوش عذاری تو
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیوة او / جدا گشتی و محرومی وانگه بر قراری تو
رهیدستی ازین عالم ولیکن حلقه داری / گران بحر کرم در گوش در شاهواری تو
بخارای جهان جانی که معدن کان لطفست آن / سفر کن جان با عزت که بی جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا اقبال سعد وصل آمد / مگو دورم ز شاه خود که نیک از جواری تو
چو دانستی که دیوانه شدی عقلست این دانش / چه می دانی که تو مستی نه اکنون هوشیاری تو
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی / هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد / چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل / چرا قربان شدی ای دل چو میشاک نزاری تو
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب / چرا انبه نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشته ای بی من / چرا تو پشت این دل هم مثال دف نداری تو
هزاران منت بر جان ز عشق شمس تبریزی / تو باد سبلت آورده که یعنی حق گذاری تو
الا ای شاه تبریزم درین دریای خونریزم / چه باشد گر چو موسی کرد ازین دریا برآری تو
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو / شمردن از کجا تا غم که بی حد و شماری تو

خزان عاشقان را نوبهار او / روان رهروان را افتخار او
همه گردنکشان شیردل را / کشیده سوی دل بی اختیار او
قطار شیر می بینم چو اشتر / به بینی شان در آورده مهار او
مهارش آنکه حاجتمندشان کرد / ز خوف و حرص شان کرده نزار او
گرانجانی ز عنصرهای خاکست / سبک کرده ببرد از وی قرار او
از آب و آتش و از خاک و از باد / سبکتر شد چو برد از وی وقار او
بخاک این هر دو عنصر را کند صید / بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی / که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهلتر نباشد / بزیر دم او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه / برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصا را / همی پیچید بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معده بخاری / بسازد جان و جسمی زان بخار او
ز تف دل دگر جانی بسازد / که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خودان شه / که سلطان هم ویست و پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک / که کاهش گل کند که لاله زار او
کند با او بهر دم یک صفت یار / ز جلاش مگسلد در انتظار او
که تا دانی که اینجا بی وفا اند / بدانی قدر آن بگزیده یار او
عجایب یار غاری کرد او را / که یار او باشد و هم یار غار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت / که بگشاد دست چشم اعتبار او

ای حلاوتها که هست از خشم واز دشنام او / می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر بال و پرم بگسلد / طوطی و جان نگسلد از شکر و بادام او
چند پرسی مر مرا از وحشت شبهای عشق / شب کجا ماند بگو در دولت و ایام او
خون ما را رنگ خون و فعل خمر اعدا ازانک / خونها می شود چون میرود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده / عاشقان را پخته بین از وعدهای خام او
خسرو اندر تخت دولت بین که حسرت می خورد / در لقای عاشقان کشته بدنام او
آن سگان کوی او شاهان و شیران گشته اند / کانچنان آهوی فتنه دیده سر بر بام او
دست برد کهای مستان نه دلائی ببری / از دهان آهوکان زان باده خودکام او
شمس تبریزی که نامش سرور ارواح شد / پا منه تو سر بنه بر جایگاه کام او

پرده بگردان و بزن ساز نو / همین که رسد از فلک آواز تو
تازه و خندان شو و گوش و هوش / تا ز خرد در برسد راز تو
این بکشد زهر که چون ماه دید / نی بزند چنگ طرب ساز تو
خیز سبک رطل گران را بیار / تا نبرم شرم ز اعزاز تو
بر جه ساقی طرب آغاز کن / ورنی کهنه بنه آغاز تو

در عوض آنکه گزیدی ز خشم
بوسه بده بر سر این کار تو

ای که رخ همچو مهم کار یافت
میرسدم گر بکشم بار تو

چون بکشم ناز که پنهان و فاش
تازه طرازیست ز طرار تو

پر و فای بکش در دو فا
بر سر عشاق بپرواز تو

می بسبوده که بتو تشنه شد
این قنق خانه بپرداز تو

زانکه برخ اشک روانم ببست
سر مرا هر یکی غماز ستو

گرم درا گز ره آن گرم رو
صنعت تو دادم و انبار تو

بس کن کین گفت به نسبت ز عشق
جامه کهنه ست ز بزاز تو

دل دی خراب و مست خوش هر سو همی افتاد ازو
در گلبنش جان صد زبان چون سوسن آزاد ازو

دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
گر یک زمان پنهان شود مانند چون فرهاد ازو

چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر
در شکل دم عیسی شده در زنده کردن باد ازو

در طبع همچون او حق تا که خلیفه رو نمود
از روی مهر مومنان شد فخر صد بغداد ازو

ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو

جان صد هزاران کرد او چون انجم او مه در میان
مست و خرامانی می رود چشم بدان کم باد ازو

شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد ازو

گر یک جهان ویران شد از لشکر سلطان عشق
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد ازو

گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد ازو

هم پا نهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
گر فهم کردی ذره‌ای کین شاه خوبان زاد ازو

عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
چون دید روح آن زخم را شد بر ادب استاد ازو

صد غلغله اندر جهان افتاد اندر بی کران
تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو

کاخر چه خورشیدست کز چرخ گردان تافته
این آب حیوان چون چنین شد جنبش و بگشاد ازو

تا بر دریده این عشق او پرده عروس جانها
تا خانه ویران بگذاشته یک عالمی آباد ازو

بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
کز از جمال و عزتش جبریل پر بنهاد ازو

زو بر گشاید سر خود تبریز زو بینا شود
تا کور کرده دیده‌ای بی دیده حساد ازو

یا عاشقین المقصد سیجوا الی ما ترشدو
واستفتشوا من یسعد یلقون این السیدو

العشق نور مرتفع السر نعم المکتدع
نار الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد و

لا عاشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
ان قیل طالع فی الهوی لا تنکروا لا تبعدو

العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه
حیث یکافی عشقه لا تحسبوه ترمدو

ام المحبین انطوی امر اصنعهم خیر الدوا
مالم یفیقوا فی الهوی لا تزعموا ان یهتدو

احبابنا لا تیاسوا بعد الجوی مستانس
غیر الهوی لا تلبسوا غیر الهوی لا تزهدو

سحر الهوا معقودة نار الجوی موقودة
ذا نعمة معقودة حرمان من لا یجهدو

نادیت یوم الملتقی اذ اد عقلی والتقی
هذا بقاء فی بقا هذا نعیم سرمدو

ان فاتکم لا تغفلوا واستفتشوه واعقلو
لا ترقدوا الا انکم مالم تروا لا تفقدو

کشتست طبان جانم ای جان جهان برگو
چون سلسله در جنبان ای ساقی اجان برگو

سلطان خوشان امد آن شاه نشان آ
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو

هر نیست سمندر را از آتش نمی سوزد
جانیست قلندر را تا در ترسازان برگو

شکر حشر مستان از دست بنه دستان
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو

برگو غم جان برگو پیش همگان برگو
وان نکته که میدانی با او پنهان برگو

زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
اسرار سلح شور را با تیر و کمان برگو

از جام رحیق او مستست عتیق او
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو

من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم
زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان برگو

زیرست نوای غم و اندر خور شادی بم
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو

خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو

چون بگذری ای عارف زین آب و گل تا کشف
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
رو بی پر و انها کن زین گرم روان برگو

من بی خود و سرمستم ایک سرم بستم
ای شاه زبر دستم بی کام و دهان برگو

ای برسر بازاری دستار چنان کرده   ده باده گران کرده ما را نگران کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب   وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری   کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهره از تو جدا شد تسبیح و صراحی شد   جانا که فلانی شد با رطل گران کرده
جان گشته چو کبوتر جان زوتر هلا زوتر جان   ای تن تن تن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب قدر آن ماه کو از زیره هو   وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی   تو طرفه بطراری ما را حیران کرده

کی باشد من با تو باده بکرو خورده   تو برده و من مانده وین خرقه گرو کرده
من غرقه شده در می چون ساغر و چون کوزه   با یار در افتاده بی صاحب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده   صد جوش بجوشیده در عالم افسرده
زلف تو کمر کرده با ماه سفر کرده   رخ را چو قمر کرده هندو بکه تو برده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور   از بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
تا خود چه فسون خوانی بر گل که شد او خندان   تا خود چه جفا کردی با خار که غم خورده
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی   ای نادره صنعتها در چرخ در آورده
عاقل ز تو نازاید زان رو که زشت آید   ظلمت ز شب آشفته خاری زگل آزرده
بس غصه رسول آمد از صنعم و می گوید   ده مرده که شکر خوردی بگذار یکی مرده
بی فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی   در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
بی فکر چو دام آمد دریای در این دشت   در دام کجا گنجد جز ماهی پژمرده
دل را چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ   وین فکر چو اعرافی جای گنه خرده

تا چو شفقت آن صنم را با دل پر خون شده   هر زمان گوید که چونی کو دل بیچون شده
دم بدم او کف خود را از دلم پر خون کند   تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده

نام عاشق رمن و او را خود صبر نیست   عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونکه کردم رو ببالا من بدیدم یک قمر   فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها   در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش   خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
پیش شمس الدین تبریزی برو گر رحمتش   مرده کان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

چون عزم سفر کردی فی حفظ امان الله   پیروز تو وا گردی فی لطف امان الله
ای شادی آن دلها اندر همه منزلها   در حسن و وفا مردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت   در دی نبود سردی فی لطف امان الله
هم رایت احسان را هم رایت ایمان را   تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
تو پیش کنی کم را از دل ببری غم را   از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
آگاه توئی در ده ای شست ز هجر برده   هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله
در عشق خداوند شمس الحق تبریزی   چون عشق جوانمردی فی لطف امان الله

از بس که مطرب دل در عشق کرده ناله   آن دلبر اندر آمد بر کف یکی پیاله
افکند بر سر من آنچه از سرم برآرد   نو کرد عشق ما را باده هزار ساله
می کشت دین و کیشم من مست وقت خویشم   می نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم سغراق را خریدم   بر جام می نوشتم این بیع را قباله
ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه   کی نی کار پیشه در زد و انگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشا دهان جان را   بینی که هر دو عالم کرده یکی نواله
بنگر در آن نواله جانیست چون حشر باشد   بر رسته خط و خالش که بنگرد بجاله
جانهای آسمانی بر رسته شمس تبریز   بگشای چشم و بنگر بر آن سند چو ژاله

ای با خورشید بر کرده دون سواره   بجمله کرده خود را چون ستاره
کهی از دور دور استاده باشی   که تا مرد و عزیم در نظاره

کهی باشی چو دل اندر میانه   کهی آیی نشینی بر کناره
کهی در دشت وصلم می چرانی   که او بزی به جرم از قناره
کهی چون چاره غمها را بسوزی   کهی کویی که این غم را چه چاره
تو پاره می کنی و هم تو دوزی   که آن دلی به که باشد پاره پاره
کهی دل را بگریانی چو طفلان   مرا کویی بجنبان گاهواره
کهی بر گیرم چون دایگان تو   کهی بر من نشینی چون سواره
کهی پیری نمایی گاه دو موی   زهی عیار و جست و حیله باره
خمش کن راز را آهسته تر کو   چه حاجت کردن اعلام از مناره

ای جبرئیل از عشق تو اندر علا پا کوفته   وی انجم و چرخ فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاو و ماه زیر این هفتم زمین خرم شده   هر برج با گاو و سمک اندر سما پا کوفته
انگور دل پر خون شده رفته سبوی میکده   تا آتشی در می زده در خمها پا کوفته
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او   چون آن عنایت دیده دل اندر عنا پا کوفته
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف دگر   با قالب پر کرم خود وقت بلا پا کوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم تا کنون   جانهای ایشان بر توهم در فنا پا کوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان خرم شده   هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
قومی بدیده خیره کی عاشق شده ایک از حسد   از کبر و ناموس و ریا هم در خلا پا کوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را   کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا   قومی دگر در عشق آن نان و ابا پا کوفته
خوش گوهری کان گوهری هست از خدایی بحر او   تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
کو او و کو بیچاره گو هست در تقلید خود   در خوف خود چرخی زده و اندر رجا پا کوفته
با این همه او به بود از غافل منکر که او   که میکند انکار که از وی ولا پا کوفته
قومی بعشق آن ولا بگذشته از هستی و بقا   قومی بعشق آنکه من هستم فنا پا کوفته
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت چرخ زن   مرغان خورشید سحر با والضحی پا کوفته
از شمس تبریزی شنو ای باد صبح تیز رو   اسرار دل ای ماه نو با ما درا پا کوفته

ای بلبل گلزار جان با یاسمن پا کوفته   در هوای بهر خطایت صد ختن پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه بی مرد و زن   وانگه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
از رخ شاهانه ات آورده جان پروانه   صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت   تا دو صد حلاج عاشق با رسن پا کوفته
لاغری جان ز ذوقت اینچنان فربه شده   می نگنجد در جهان خویشتن پا کوفته
جان عاشق لامکان و این بدن جامه بدست   آفتاب جان برقص و این بدن پا کوفته
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند   راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
قمقمه شادان عشقش کرد چلپی پر شکر   بو الحزن شادان شده یا بوالحسن پا کوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نرگس گرفت   در میان نرگس و گل چشم من پا کوفته

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده   جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنمی چینی   خون خواره و با هر کس از دور الکی بوده
آن ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان   صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم بایاز ای خر محمود شدی آخر   در شاه چو جا کردی ای ایبکی بوده
ای سگ که ز اصحابه در کهف تو در خوابی   چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش   ای بیشتر از عالم در روی سمکی بوده
شمس الحق تبریزی هم رنگ قومی خیزم   من مرده تو کردم کان نمکی بوده

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره
چون زباصل خویش آید همچنین هر باره
هر طرف آید بچشمش بی صراحی باده   هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد   جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره
باده دزدید از لبان دلبری یک صنعت   لاجرم در عشق آن لب جان شده مرخواره
صبح دم در راه دیدم راهبی همراه شد   دیدمش هم درد خویش و دیدمش همکاره
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیکخواه   گشت جانم زان صراحی بیخود و خماره

در میان بیخودی تبریز شمس الدین بخود
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره‌ای

ای از آن رخسار برق انداز خوش عیاره‌ای
صاعقه‌ست از برق او بر جان هر بیچاره‌ای

چون ز بیش رشته‌ای در لعل چون آتش بتافت
موج زد دریای گوهر از میان خاره‌ای

این دل صدپاره مردربان جان را پاره کرد
چون به پیش پرده او جهتری کی شد پاره‌ای

هست منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
هشت دفتر درج بین در رقعه رخساره‌ای

تا چه مرغست این دلم چون اشتران زانو زده
یا چو اشترمرغ کرده شعله آتش خواره‌ای

هم دکان شد این دلم با عشق از کان طرب
خوش حریفی یافت او هم در دکان عطاره‌ای

ز آفتاب جان تو ذرات عالم شد چو ماه
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای

نقش تو نادیده و هر یک حکایت می‌کنند
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره‌ای

شمس تبریزی شاقص بیت در احوال دل
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره‌ای

سر انداز آن همی ای زراه سینه در دیده
فسون گرم می‌خوانی حکایتهای دزدیده

بدم در چرخ می‌آری فلکها را دکردو ترا
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده

گناه هر دو عالم را یکی تو به فرو شوی
جزای ذلتی ما را تو بر انگشت پیچیده

ترا هر گوشه ایوبی چه اطراف یعقوبی
به سنگ عشق در هاون قماش جان کوبیده

خرامان شو بگورستان ندایی کن که ای مستان
که خیز ای مرده کهنه برقص آ جسم ریزیده

همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده

گر افزون نمی‌لافم خیالی بر نمی‌بافم
که صد ره دیده‌ام این را نه گویم ز نادیده

کسی کز خلق می‌گوید که چون یوسف گریزانم
صدف گو گر نیابش بسی به سبقت بورزیده

خمش کن بشنو ای ناطق دم معشوق بلقیش
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزنده

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله
زان سلسله جنبان دل عالم شده پر غلغله

زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
از آسمان در تا خلق تا زه زنی بر قافله

برخیز ای جان و جهان بر پر ز نیل و خاکدان
کز بهر ما در آسمان گردان شترست این مشعله

از آنکه باشد درد دل کی ره زند باران کل
از عشق باشد او بحل گو رانشد که خر دله

روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوپان بز
این بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از کله

گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد
لیکن چه غم زد مرد را گفتا نکو گفتی هله

گو نطق تا گویا شوی گو پای تا جویا شوی
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله

سلطان سلطانان شوی بالاتر از کیوان شوی
در ملک جاویدان شوی بیرون شوی از مزبله

چون عقل کل صاحب‌عمل چون شاه جود در عمل
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله

صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
بشنیده اسرار جان گرگم شوی ای مشغله

بی دل سوار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
کین عقل جزوی می‌شود در چشم عشق آبله

تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
کز جعد پیچاپیچ او مشکل شدست این مسئله

اما درین راه از خودی باید که دامن در کشی
زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله

در رو دلا با قافله تنها مرو در هر حد
زیرا که زاید فتنه‌ها این روزگار حامله

از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی
در بحر چون زورق روی زفتی دلاور یکله

چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته‌ای هم از دکان هم از غله

رامز میشه جانت رسته شد راه خطا بسته شد
و آنکو به دو پیوسته شد پیوسته باشد در چله

در روز چون ابی شوی زین روی ما بر بره
شب هم مکن اندیشه زان زنگی بر زنگله

خامش کن ای شیرین لقا در وشکری بر بند ای سقا
زیرا که چند موجها اندر سبوی و بلبله

یا راحلا حصیده تجنبه و منجله
لیس بلذک الهوی لیس لطیک حوصله

معتمد الهوی معی مستندی و سیدی
لا لرجاک ضایع یطلبه بغیر بله

ای که به پیش کرده تو سیر نگشته از کله
چون بگریست این دکان چاره نباشد از چله

حج پیاده می‌روی تا همراه حاجیان شوی
جامه چرا ندری اگر شد کف پایت آبله

از پی نیم آبله محرم نیابدت که تو
هر قدمی در افکنی غلغله در قافله

کشتی جسم اودی لنگر بسته سخت دو
زین دریا بنگرد زدن بی زکشاکش و حیله

گر بندی چنین چرا جهد و جهاد می‌کنی
صوم و صلات و شب روی حج و مناسک چله

صبر سوی تو آن رود نیز تو هم سوی زبان رود
گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله

خوش بیان صف در اشک بیا و دلکشا   هست ز رنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عالم خسی   کوه احد چه بر طپد از سر سیل و زلزله
دل مطیان ز خیر و شر جانب عیب در نگر   کلکلهٔ ملایکه روح جان کلکله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر   هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری   بهر فضیلتی بود کوفته که آمله
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن   زادن این جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را ببین عشرت مستیان نگر   محنت حامله ببین بنگر امید قابله
هست بلا درستم بیش بلا و بس دری   هست سخاست به جیر و پیش مقابله
زر بکسی بقرض ده کش بود استاد زر   با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه فلک چو آسیا ملک کراست غیر حق   باغ و چرا که زمین پر ز شبان و پر گله
قرض بر ده ای درم عشق نشان زر و درم   گنج گهر ازو ستان از پی قرض و نافله
لب بگشاد ناطقه تا که بیان این کند   کان ز درست گنج او فکرت خلق نافله

مشو حیله خواه هلا ای دزد شبانه   بگو شوم و شوم مجه از روزن خانه
بیشو غره ز بستنی بعده ریش بدستی   دگر افسانه کنند او که تو بی یار یگانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم شو   نه که بی درد نیابی تو درین دور زمانه
توشه بنده نوازی تو به پرواز چو بازی   بجز لقمه باز آن نخورد هیچ سمانه
بخورم در عوض من بنهد صد حق من   بروم در بزدم من کندم دوست کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشست   همه تیر ای شه مهرو نه پرد سوی نشانه
ز چه او زوجت خیالش رخ خورشید صفت را   ز کرامات خدا یا عجب این فعل و بهانه
چو براخشم فزون شد خردم صید زبون شد   چو مرا دید فزون شد بره آن درد مغانه
چو جمعیت جمعی و درین جمع چو شمعی   چو درین حلقه بکینی مرو ای جان بکرانه
تو اگر نوش حریفی ز حریفان خوش او   تو مگو تا که بگوید لب چون قند فسانه

ای الله تو خاک تن شده تن فکرت و کف شده   وز کف فکرت خود صورت غیب آبستن شده

هر صورتی پرورده معنیست لیک افسرده   صورت چو معنی شد کنون آغاز او روشن شده
یخ را اگر بیند کسی وان کس نداند اصل یخ   چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بد ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورتست   ز اندیشه احسن بود هر صورت احسن شده
زان سو که اندازی نظر زان جنس می یابی صور   پس از نظر زاید صور اشکال مرد و زن شده
با آن نشین کو روشنست کز دل سوی دل روزنست   خال ار چه در دود است کش خال همچو مسکن شده
در هم فضیلی هر گوی جان خوشی مطلق شوی   یا رب چه بارونق شوی ای جان جان از تن شده
از جا به جای آمده آه رفته چه های آمده   بی دست و بی پا آمده چون ماه خوش خرمن شده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دو بینمش   خود چیست این کم بینمش ای عقل از این الکن شده
هر ذره را همدم او هر خوشی دمی را همدم او   نادیده ز رو ز آهن شده زو دیده تردامن شده
ای عشق حق سودای او آن اوست او جیای او   دی می دمد در نای او ای قطب هر سوزن شده
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او   هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده

برآمد گرد دل و دیده شوم بحر یکباره   چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه جو   مه و خورشید را بنگر چه کردی گرد هم پاره
نهادی سیر بر بینی بشستم گل همی جویی   زهی احمق کز او جو بود ز هر بیچاره چاره
اگر چشم و بصر داری بجز نقاش را منگر   که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور اگر مستی بیا زم او درو در مستی   که شد عمری که در غربت دخان و مانی آواره
مگر غول بیابانی ره خانه نمی دانی   که فوق قصر گردونی ترا قصرست و درباره
نه هر قصری که تو بینی از آن قصری بود دستت   نه هر بامی و هر برجی ز بنا نیست همواره
هزاران گل درین بستی بو عره شاخی خندد   هزاران شمع بر بالا با مرادست سیاره
زهی سلطان لیلی بجده سری بخشند بیگی بجو   اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله   ز لطف اوست هر جسمی که مخمورست سخاره
خری کو در گلم زاری در افتادم نمی جنبد   برون راندش از حایط برید دم و افزاره
مکو ای عشق باقی تو حدیث خویش زیر او   نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این کاره
به پیش تند دستی می بندد ولیکن بر تو می خندد   بگورستان برو بشنو فغان از نفس مکاره

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه … که چو سیمرغ برینند بجهد مست ز لانه
بجز از دست فلانی مستان باده که اندی … برهاند دل و جان از فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی … نه زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعیست نه بازی که بکنندیست الهی … منکر مست و بنخوت تو ندیدی پیت و ترانه
نبود هیچ عجب گر غم دل آله ما عد … نبود هیچ کلی را غم شانه کرو شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده … مثل کارد که تیغی بنشیند سوی دهانه
که خیالات سفیهان درزبان المعند … نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند غزا را که درآیند به لشکر … که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه
چو نبودست نشانه نبود کیر و تیر و کشی … چو نکرد دست دوگانه نبود مرد یگانه

ای بی تو حیات ما فسرده … ای بی تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه کوبان … تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم تست … رحم ار برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را … با شیر تو نیم خزه کرده
چون موسی شیرکش دگریم … در آتش عشق همچو خرده
در پرده مباش ای چو دیده … خوش نیست به پیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق می خور … کفتی نبود چنانکه خورده

هر روز خبر از هم عید و هم آدینه … نه عید کهن گشته آدینه دیرینه
عیدانه بپوشیده هم چون مه عید ای جان … از نور جمال خود نه خرقه پشمینه
مانده عقل و دین بیرون نه در روی شیرین … نه سیر درآکنده اندر دل گنجینه
درپوش چنین خرقه می کرد درین حلقه … مانند دلی درکش در پیشگه سینه تو
در جوی روان ای جان خاشاک کجا ماند … در جان و روان ای جان کی خانه کند کینه
در دیده قدس دیدم شایسته تر و خرم … در دیده حسن این دم افزوده دیرینه

بس که جگر خوردن شد عادت این شیران … پیداست جهان باشد اندر خور بوزینه

ماییم دو چشم و جان خیره … بنگر تو بعاشقان خیره
تو چون مه و ما بگرد رویت … سرگشته چو آسمان خیره
عقلست شبان بگرد اموال … فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان … وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بغرب موج نورست … سر میکشد از جهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهیست … در عشق یکی جهان خیره
کو که مرا از آن نشان ده … خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سفید پر خون … کز چشم بود زبان خیره
در دور صلاح دین تو بنگر … تا در یابی بیان خیره

ای نقد ترا زکات نسیه … باد از خدا جزات نسیه
امروز خدا جزای خیرت … در نقد بلا نجات نسیه
پیش از تو جهان بود دست … از مستوی تو جهات نسیه
این دولت تازه بی تو بادا … ای طلعت تو بنات نسیه
زیرا که بفال نحس هستت … مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه خیر نسیه بادا … الا نبود بنات نسیه
چون جرم تو نقد و توبه نسیست … داوست امشب برات نسیه

باده بده باده بده وز خود مان یاد مده … نوروز طلعت و طرب بر صنم شاد مده
امروز ام مست لقا کشته شمشیر بقا … گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عاشق نشده نوبت عشرت زده … کام جهان امروز دست باستاد بده
در ده ویرانه تو گنج نهانست زهو … چون دل ویران مرا الا به بغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو … شب بده و روز مجو عاج به شمشاد مده

غیر خدا نیست کسی در دو جهان هیچ نفسی … هر چه وجود هست ترا جز که بایجاد مده
گرچه درین خیمه دری داکه تو با خیمه کری … لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقی اجان هم فرهی روز بهر دو به سخن … مال یتیمان بخور و دست بفریاد مده
ای صنم خفته شبان در چمن ولاد ستان … باده زمستان زمستان در کف احاد مده
دانه بصحرا مفشان بر سر زاغان مفشان … جوهر فردیت خود جز که بافراد مده

آن دم که در باید باد از رخ تو پرده … زنده شود جنبد هر جا که بخفته مرده
از چنگ سوی ساز آور خشم و ناز بازا … ای رختهای ما را نور رخت … نورده
ای بخت بامرادی کاخر صبوح شادی … آن جام که قبادی تو داده ما نخورده
اندیشه کرد سیران در بحر کوت سکران … حافت چه گونه باشد چون جان فراتت درده
تو آفتاب جای از کوه اگر برآ بینی … خوش جوشها برارد این عالم فسرده
ای دوش دلب گشاده واد نبات داده … خوشی وعدها نهاده ما روزها شمرده
بر باده و بر افیون عشق تو بر فزوده … از آفتاب و از مه روی تو گرد برده
ای شیر جوشکاری اخر روا نداری … دل را بخورده گیری بسوریش همچو فرده
گرچه درین جهان فتوی و رند جامم … کرده و را ز کشتی بر طبع نیم کرده
ای دوست چند گویی گرچه تو زرد رویی … صفرا یم برآرم در شور خویش زرده
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را … کین را بتو سپردم ای دل عاسپرده
نا بوده اتفاقم نه صبر در فراقم … زاسیب این دو حالت جانی شود فسرده

ای غایب از ین محضر از مات سلام الله … وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده … احسنت زهی منظر از مات سلام الله
ای رحمت رحمانی وی نعمت ربانی … وی جعفر پر از شکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر … وی بهتر از گوهر از مات سلام الله
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان … وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای جوشش جی از تو وی شکر و نی از تو … وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
چون ماه تمام ای هر که که بجام آییی … ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
هم معنی اسرار هم پرتو انوار ست … بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لطف آمیزی … هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

زهی لوا و علم لا اله الا الله … که زد بر اوج قدم لا اله الا الله هو
چگونه کرد بر آورد شاه موسی وار … ز بحر هست و عدم لا اله الا الله هو
ستاده صفات صفا ز تجلی او … به پیش او بقدم لا اله الا الله
یکی ستم زدی از صد هزار عدل بهست … زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی … ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ز هر طرف که نگه کردم او برویاند … هزار باغ ارم لا اله الا الله
ندارد از سر حق هیچ بوی جان آنکس … که بینیش تو بغم لا اله الا الله
چو دید گل و پسند رفت از شه تبریز … زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان چون الست شنود … هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خدیو شمس الدین … زهی شفای سقم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که گیرد جان برهد … بگوید او که منم لا اله الا الله
دلم طوافی تبریز می کند محرم … در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی بدایع رحمت که کرد انسان را … مطیع علم و حکم لا اله الا الله
زهی غرایب قدرت که کرد حیوان را … اسیر نفس و شکم لا اله الا الله
خموش باش که هر درد را دوا کردست … زهی دوای الم لا اله الا الله

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه … ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان امد … ز آفتاب ربود او خود قبا و کلاه
ز تاب و گل و جو بر آمد و دل ایمن دار … هزار آفتاب چو یوسف فرو رود بچاه
سری ز خاک برآور که کم ز موری نه … خبر ببر بر موران ز دشت و خرگاه
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد … که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه

بگو بمور بهارست و دست و بازاری
جز و کور نسازد ببوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامه شوق
مرا مگیر خدایا ازین خیال تباه
ولی بقد خریداری برنو قبا
اگرچه جامه درازست هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو پوشیم
قبا که بیش درازیش بگسلد زه ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانچه دانه ز کاه

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
چون من ازین رنج بمستی دل بیار بده
ساقی دلدار توئی چاره بیمار توئی
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در آن جام فکن گرد فنا در شه زن
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جانانه بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
باده چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم بده و راه مده جز بطرب راه مده
ای دلی راه بود ده یک بار بده
با همه مخمور لقا تشنه استغراق بقا
بهر کرو بینش سقا هر قدح و دستار بده
تشنه و برسینه منم گرم دل و سینه منم
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
خود همه مهتاب توئی ماهی دریای بم
ماه چو ماهی برسد پس ز مه ادرار بده
ای دل من با ست ترا کار دگر نیست ترا
بهر همین ساخت ترا خویش بدین کار بده
باده جاوید بخور پرده اندیشه بدر
کاسه بخور کوزه بزن کیسه بطرار بده
ای چو مشغول کنی جان مرا کو لب تنگ
کان دو سه بازیچه که تا زاد و سه دینار بده
عشوه دهی راه زنی کان سر و ترکام زنی
فاضلی و خوش سخنی خوبی و هشیار بده

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده از آن خم مده برکن و پیشم بنه جو
گر تنک بم گره هیچ گشادم مده
چون گذر دی ز سر کویت ای خوش نظر
باده بخواهم دگر مست بکا دم مده
چاکر خنده توام مرده و زنده توام
گر نه که بندهٔ توام باده شادم مده
فتنه شهر توام کشته قهر توام
ورنه از بهر توام هیچ مرادم مده
صدقه از آن لعل جان بخش بزرنی بنان
ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
از سر کین در گذر بوسه ده ای لب شکر
بر سر هر خاک اگر سر ننهادم مده
هر که دم یار زد از عشق در و داد داد
صد ره ازین صد الی و داد گرترادم مده
[illegible]

هشیار شدم ساقی دستار من وا ده
یا مشک سقا پر کن یا مشک بستا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
بالله که غلط گفتم بی نی همه ما را ده
ای فتنه مرد و زن امشب در ما بشکن
رخت من و بخت من برگیر و به یغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
زان می که بکف داری یک قطره بدریا ده
با مطرب دل برگو تن تالالا ده
یکدم سر ما خوش کن ورنه زر ما وا ده
ای چشم تو ترکستان هم نقل و هم مستان
جان و دل ما بستان با زلف چلیپا ده
مستم کن و دیوانه زین خانه بدان خانه
پر کن دو سه پیمانه با دست زلیخا ده
خواهی که مه و زهره ای چرخ فرود آری
زان جام می عشقت یک جرعه بیالا ده
نور دل مشتاقان شمس الحق تبریزی
از شعله عشقت یک جرعه بمولا ده

با مطرب دل برگو تن در تللا لا ده
یکدم سر ما خوش کن ورنه زر ما وا ده
چون شمع زبان برکش در خورش فلک آتش
خوش مست شو و سرکش یک جرعه بما ها ده
یک شمه ز سرها در گوش دل بی گو
انجام حدیث ما ایندم سرنا ده
بی ساغر و پیمانه مستم کن و دیوانه
بیرون کشم از خانه وان خانه بیغما ده
تا چند ز زراقی من مست نیم ساقی
گر هست ترا باقی گیرا کن و گیرا ده
دائم که حبیبی تو با ما به عتابی تو
اکنون چو طبیبی تو در دم بدوا ده
شمس الحق تبریزی انعام تو عام آمد
ما را شو و ما را بین ما را بر و ما را ده

صفا از آنچه داری بهل از کی بباده
غم تو شوی ما را تو به جرعه صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
بشراب بث ده اقرا غم غصه را سزا ده

ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی   ز نهان بدید خصمان تو بدست آشنا ده
بستان تو چنگها را بنواز چنگ ها را   ز عراق و ز سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سر خم چون گشادی دو هزار مست تشنه   قدح و کدو بیارد که مراده و مراده
صنما ببین خرابا شکر برهنه کا را   ز شراب نوبهاری بر برهنگان قبا ده
بنظاره جوانان بنشسته اند پیران   بجوان تازه دوسه پیر را عصا ده
بصلاح دین نزاری برسان که شهریاری   که دوی شراب داری ز شراب عطا عطا ده

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده   ندرم بستانی چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو   چو جم زاواکی سر سر مرا ده
بدیگر کس مده آنچه نمودی   مراد آن و آن دیگر مرا ده
سر مشک بکشا مکو نا مشک آن چیست   اگر زهرست اگر شکر مرا ده
آزادی جعفر طیار خوردست   شدم سرمست چون جعفر مرا ده
به پیمان شرابی را که بویش   پر از مشک و از عنبر مرا ده
سقاهم ربهم رطل شگرفست   نهان از مومن و کافر مرا ده
بیا ای ساقی و جان شمس تبریز   بیاران جام چون کوثر مرا ده

خدایا مطربان را انگبین ده   برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند   تو همشان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام   تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق   تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز موج و آفرینت گوشها را   چه خوش کردند هم شان آفرین ده
جگرها را ز نعره آب دادند   ز کوثرشان تو هم ما معین ده
خمش کردم کرما حاجت نیست   که گویندت جهان بخش و جنین ده

سماع آمد هلا ای یار برجه   تو سابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لشکر   مثال بادبان انبار برجه
بسی خفتی تو مست از سر گرانی   چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار برپر   تو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد   گذر از بار و از پیرار برجه
بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس   رها کن شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف   بدو ده خرقه و دستار برجه
سماع آمد رباح از قول یزدان   که عشقی به ز صد قنطار برجه
بعشق آنکه فرشت گوهر آمد   چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفین ار فرو سو می کشندت   تو همچون جعدان دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمد   خیالانه تو هم زاسرار برجه
بسی در عذر و حیلت برجهیدی   یکی از عالم غدار برجه
بسی بر قوافی بر جهیدست   خموشی گیر و بی گفتار برجه

بیا دل بر دل پر درد من نه   بیا رخ بر رخان زرد من نه
تویی خورشید و از تو گرم عالم   یکی تابش براه سرد من نه
چو مهر تست مهر جمله دلها   بر این نطع هوای نرد من نه
بیاران معجز هر مرد و زن را   به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که خواهی من مطیعم   ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من   برای پوشش و برد ابرد من نه
ازان گردی که از دریا برآری   بیار آن گرد را بر گرد من نه
بهر باده نمی گردد سرم مست   به پیشم باده چون گرد من نه
خموش ای ناطقه بسیار گویم   سمی را پیش شاه فرد من نه

رخ نعلین برخ ای مست نه   چو رود جفا را نعلی پست نه
سیم اگرم نیست بچنگ آورم   باده اچون زر تو بدین دست نه

ای تو گشاده در رحمت آسمان / دست کرم بر دل پابست نه
هم شکننده تو هم اشکسته بند / مرهم جان بر سر اشکست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی / نیستیم را تو لقب هست کن
مهر بر آن پسته و شکر منه / مار بدی چاکر بپیوست نه
گفته‌ام ای دل بیچاره باز / صید مکن پای بدین شست نه

ای پاک از آب و از گل پایی بر این دلم نه / از دست دل شدستم دستی بدین دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته / از ذره مرا برون بر بر صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و درهم / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلست بی تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد / زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
چون رشته‌ام من با صد گره ز زلفت / هم چون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم مست جانا پر سحر چاه بابل / سحری بکن حلاله بر چاه بابلم نه
گفتی الست و جانم حامل شدست زان دم / تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانه کان ابر را براندی / گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ار مقبلست جانم / اقبال جان خود را بر جان مقبلم نه

آن سفره بیار و در میان نه / وان کاسه به پیش عاشقان نه
انبوه بزیر نان که زشتست / کاواز دهد کسی کنان نه
تن را چو نیاز شکار کردی / جان را برگیر و پیش نان نه
امروز قیامت تو برخاست / برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز / بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای هندو / ترکانه تو تیر در کمان نه
گر سینه زبان کند ز زخمت / زخمی دگر بر آن زبان نه
چون نکته ز راه چشم گویی / ما را هم مهر بر زبان نه

ای آنکه ز راه چشم رفتی / انجا رخ و سر بر آستان نه
ای شمس جهان و شاه تبریز / ما را هم عذر بر زبان نه

یک جام ز صد هزار جان به / برخیز و تماشی جود کرده
ما از خود و خویش توبه کردیم / ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
یک رنگ کند شراب ما را / تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد / برده تو شراب فقر برده
برخیز و بزه کن آن کمان را / ماییم کمان و باده چون زه
بر جان جان ز عقل بر فضل / اینست سزای سر فرو به
ما غم نخوریم و خود که دیدست / تو بارکشی و او کشد عیه
بگریز ز غم بسوی شه رو / وز خانهٔ عاریت برون جه
ای ناطق جان چند گویی / بربند لب و ز قال وا ره

یا زد جم و به ز زر غم یاری غم باز به / چون راه روی یاری راهی کرو تاره
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران کو / از جمع مکش خود را استیزه مکن بنشیه
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد / تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
تا شمع نمی گریان شعله نمی خندد / چون بود که طوفان شد ز استیزه گریه
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن / گاو تو چو قربان شد پا بر سر گردون نه
از نفس چرون واشو اماره بشو خود را / عالی نشوی هرگز تا خوش نشوی پاکه
شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی / مگریز بیا این سو بنواز نوازش به

هر روز پری زادی از سوی سراپرده / ما را و حریفان را در چرخ در آورده
صوفی ز هوای او پشمینه گرو کرده / عالم ز برای او دستار گشان کرده
سالوس نشان کردن مستور نشان بوده / از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری در مرده دمد او دم / معذورم اگر زین کمتر نیستم از مرده

هر روز برون آید ساغر بکف و گوید — والله که نگذارم در شهر یک افسرده
ای مونس و ای جانم چندانت به پیچانم — تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
خشم جگرت را من بستان جگری دیگر — همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید — من سرخ و سفید ای جان تو زرد و سیه چرده
خاموش کن و می خود در رو بحریم دل — کاندر حرم دل نبود دل آزرده
شمس الحق تبریزی با داد دل بد خواهت — بد کرد جهان گردان در طبع یکی کرده

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده — در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم — گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
گلگونه چه آراید از خار بن بد را — آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده
با مارک گل آمد مویند فرو هشته هو — ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منکر تو بخلخالش ساق سیهش بنگر — خوش این شب بازه لیکن سپس پرده
رو دست بشو از وی ای صوفی آشفته — دل را بستر از وی ای شیخ سراسترده
بد بخت گر آنجا نه کو بخت از او جوید — در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده
فریاد ایا جانان ما را ز گرانجانان — ای از عدم ما را در چرخ در آورده
خاموش سخن میران وان خوش دم یاران — تا چند سخن سازی تو زین دم پژمرده
شمس الحق تبریزی ما را بگران از خود — چون از کرم و لطفت هستیم بپرورده

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده — اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
آن هر چه بیندیشی در خاطر تو آید — بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم — مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
بر یاد لب تو خوش هر صبح بنالیده — عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
از چهره چو ماه تو وز قد کمر کاهت — چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
خود را چو کمر کردم تا شد عیان آیی — ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردی تا دل زبر و زبر کردی — تا این دل آواره از خویش سفر کرده

باز آمد آن مغنی بر چنگ ساز کرده — دروازه بلا را بر خلق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته — دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را — وانگاه شان ز معنی بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته — وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقه های زلفت حلق گراست روزی — ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه آرد — کشتی جان ما را در پای راز کرده
ای یک رخت شکسته وی صد رخت نموده — وز نیم غمزه تو سیصد طراز کرده
بخت ابد نهاده پای ترا به رخ بر — گفت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان — وز بهر ناز تو حق مشکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز — کاهم چو زر بر بوده کاهم چو گاز کرده

زلقمه که بشود دیده ترا پرده — مخور تو بیش که صانع کنی سراپرده
چو خوی خویش در آن لقمه چند پنداری — ضمیر را علل است آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در آنجا مگو چرا نکنم — که چشم جان را کشتست این چرا پرده
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنمودست — عروس پرده نمودست مر ترا پرده
چو لقمه را ببری خیال بیش آید — خیال هاست شده بد در صفا پرده
ز صورت متحرک هزار نقش و نگار — مثال خیمه بر نقش در سراپرده
خیال طبع بروی خیال روح آید — ز عقل نعره برآید که مرحبا پرده
دلا چو اشنوا زین پرده های گوناگون — هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده
صلاح دین را رو بنده باش تا در چین — بامر حق بدرد بنده خدا پرده

فریاد ز یار خشم کرده — سوگند بخشم و کینه خورده
بر هم زده خانه را و ما را — حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده — آورده کلید را سپرده

ای بی تو حیات تلخ گشته / ای تو سماعها فسرده
ای بی تو شراب درد گشته / ای بی تو چراغ عیش مرده
ای سرخ و سفید بی تو جانم / من زرد و شی و سیاه چرده
ای عشق تو پرده‌ها دریده / سر بیرون کن دمی ز پرده

ای دل که ز نی شکر برورده / وی لب که ز شیر شیران خورده
ای دلی که ز عقل اول زاده / خاتم از دست سلیمان برده
خوب فرزندی که زاد از عقل کل / کان پدر را یک نفس نازرده
طاقت جانت ندارد هیچ جان / این چه جانست از کجا آورده
هم چراغ صد هزاران ظلمتی / هم مسیح صد هزاران مرده
هم زمستان جهان را میوه / دستگیر صد هزار افسرده
آن شرابی را که ساقی گشته / از کدام انگورها افشرده
آفتابی کآفتاب از عکس اوست / زیر دامن طرفه پنهان کرده
کان زر گویان چو زر کردی چو زر / شه صلاح الدین که تو صد مرده
صد هزاران آفتاب و همچو او / در جهان بود شان بسپرده

بار دیگر عزم رفتن کرده / بار دیگر دل چو آهن کرده
ای چراغ عشرت ما را مکش / در چراغ ما تو روغن کرده
الله الله این جهان از روی خود / بر گل و نسرین و سوسن کرده
الله الله تا نگوید دشمنی / دوستی و کار دشمن کرده
الله الله بنده کان را جمع دار / ای که عالم را تو روشن کرده
الله الله کز تتار آستین / نقل بدرا پاک دامن کرده
بار دیگر تو به یکسو مرتهی / عشق بازیها که با من کرده
کان زر گویان صلاح الدین که تو / همچو ماه از سیم خرمن کرده

مست و خوش باده کجا خورده / این مه نو چیستک آورده
ساغر شاهانه گرفته بکف / کاشکر نادیده پرورده
پرده ناموس که خواهی درید / کافت عقل و ادب برده
می شکفد از نظرت باغ دل / ای که بهار دل افسرده
آتش در ملک سلیمان زدی / ای که تو موری بنیا زرده
در سر شاه سبک روح من / زیر قدم چشم دل اسپرده
دارد خوبی و کشی بی شمار / روی کسی کش بکسی اشمرده
بنده کنی هر دل آزاده / زنده کنی هر بدن مرده
می گزدت لب و دریوزه جان / جان ببر آنجا که دلم برده
جان دو صد قرن در انگشت تو / چونت بگویم که دو صد مرده
بس کن تا مطرب ساقی شود / آنکه می از باغ وی افشرده

آتشینا آب حیوان از کجا آورده / دایم این باری که الحق جانفزا آورده
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدیگر / چون چنین خورشید از نور خدا آورده
عاشقان راه خود را از ره و منزل میبرند / چون برایشان شعله‌های کبریا آورده
احمقی باشد که از جانب غیر دعوا دهی / چون چنین دریای جوشان از بقا آورده
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست / چون قدر را مست کرده از قضا آورده
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو / کین جمال جانفزا از بهر ما آورده
شمس تبریزی جفا کردی و دایم این قدر / گر بهان هر جفایی صد وفا آورده

ای مهی کاندر صفت از نیکویی افزوده / تا بسی در راه دولت از فلک بگشوده
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده / ای بسا وصف احد کاندر بغل پرورده
جانها از شور و آوار از عشق تو بریان شده / تا دهان خاکیان را از عسل آلوده
ای سبکی عقلی که از خویشتن گرانی داده / ای گران جانی که سوی خویشتن بربوده
شاد با کوش معنی در مقامات الست / چونکه بی چشمان مقالات خطا بشنوده

دریغ پر ز هر دو نان کمتر کی خندیده — هر خسی را ز ضرور شکری نسوده
فارغی از جرب و ز خراشهای خویش — جرب دیگر بن ما بخوار خود زانکه خوش بالوده
ان همه دعویت معنی ای ز دعوی پیشتر — ای دو صد چندانکه دعوی کرده نموده
ای که می خواهی مثال شمس تبریزی تو هم — روز کاری می بری و لنگر عمر بیهوده

جان و جهان دوش کجا بوده — نی غلطم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام — ای که تو سلطان وفا بوده
ای که من دوش چه سان بوده ام — ای که تو دوش کرا بوده
یار سبک روح بوقت گریز — تیزتر از باد صبا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی — چون تو در آغوش قبا بوده
رنگ رخ خوب تو آخر کجاست — در حرم لطف خدا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جهان — پاک و هم رنگ بقا بوده
رنگ همه پستی و بالا ز تو — تو ز همه رنگ جدا بوده
مفخر تبریز جهان شمس دین — سر همه لطف و عطا بوده

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده — ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب و مه سر تو دست از زمین — جام جهان نمای را برکف خود نهاده
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی — روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد سلامتی شورش صد قیامتی — چشمه اشک دیده جوشش خم باده
سر ببرد هر آنکه سر می کشد از هوای تو — زانکه بگردن همه بسته تر از قلاده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن — گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی — همچو کباب قوتی همچو شراب شاده
هر سحری خیال تو دارد میل سرد هی — دشمن عقل و دانشی فتنه امرد ساده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بیهشان — عشق سواره آن کند گرچه چنین پیاده
ذره بذره جهان جانب تو نظر کنان — کو هوا آب و آتشی مونس نر و ماده

این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون — بند رداء خرقه مرد سر سجاده
باده خامشان بجو تا برهی ز گفت و گو — تا حیران ناطقی جمله ز نطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را — جانب بزم خویش آ شاه طریق و جاده

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده — در صحن مسجد مکر او بنگر نهشته سجاده
خرقه فلک دره شاخ از برج قمر سوراخ ازو — پای ار نیفتد در کفش چون من سلیمی ساده
آتش زد اندر عود ما بر آسمان شد دود ما — بگسست تار و پود ما ساقی بیا در باده
دل کار مشکل میکند در بحر منزل میکند — جان قصد دل میکند کو عاشق دلداده
دلداده آن باشد که او در عشق باشد سخت رو — نی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده
در غصه افتاده تا خود کجا استاده — در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده
شرمی بدار از ریش خود وز ریش پر تشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت بر هرزه بگشاده
خوبست عقل آن سری در عاقبت بینی جری — جدا از حرص و از شهوت بری در عاشقی آماده
روزی بیاید کین سخن بیرون کند دلق کهن — این لحظه علم من لدن فرش چه چه دانی عاده
خامش که گفت مرغ من خوش می برد سوی چمن — اینک اثر ز نکته ها از گلشن جان زاده
خاموش باشی از این سخن زیرا که علم من لدن — نبود گرو دفتری در حجره بنهاده

بادبین اندر سرم از باده — نوش کرده از کف شهزاده
جان چو اندر باده او غوطه خورد — بر سر آمد تا بنا کی ساده
هر دو گاهی مست عشق خفته — بر سر او ساقیی استاده
هر دو گاهی خسته از تیر او — هر دو گاهی کشته افتاده
چشم جان می دید نقشی بوالعجب — هر طرف زیبا نگاری ساده
زان هوس شد پای دلها بسته — زان طرف شد پر جان بگشاده
نوش نوش مستیان تا عرش رفت — تا گرو شد زهره را سجاده
شمس تبریزی سر این دولتست — در نهان او دولت آماده

در خانهٔ دل ای جان این کیست ایستاده
بر تخت سینه که باشد جز شاه و شاه زاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی
مخموری چه خواهد جز نقل و جام باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
در خلوة هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
چون آینه‌ست عالم نقش کمال عشقست
ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
دلبر چو گل سواره‌ست باقی همه پیاده
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
هم جمله عشق گشته هم عقل باده داده
از شه صلاح دینست کو پایدار بادا
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

ای دلبر به صورت صورت گرساده
دی ساغر برفتم بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان تو ببسته
وان مه که نمی‌گویم در سینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
دل در سر ساقی شد و مرد در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو بباده
جانهای مقدس همه در ریگ پیاده
وانها بتسبیح در افلاک بناشند
تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
چون طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
وز هر چه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان ز پی او
بر گردن اشتر تن من هم چو قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست
کی بینم فرزند باقبال تو زاده

جان آمده در جهان ساده
در مرکب تن شده پیاده
سیلی آمد و در ربود جان را
آن سیل ز بحرها زیاده
چون آب لطیف دید خود را
در خویش دو چشم بر گشاده
از خود شیرین چنانچه شکر
وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان
جان چشم بخویش در نهاده

خود را همه خویش سجده کرده
بی ساجد و سجده و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده
کای شادی جان و جان شاده
هر چیز ز جفت گر بزاید
ای جان تو ز هیچ کس نزاده
میراند بسوی شهر تبریز
جان چون شتر دهن قلاده

روزی تو مرا بمی میخانه در افتاده
دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
آشفته زهی شاهد ساباش زهی باده
لب تر شده و مستک کم کرده ده بوسه
من هم مستک و لب مستک وان بوسه چو قواده
آن دلبر برفته با جمله دستان‌ها
خوش خفته و جمله شب از عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد
وان روح قدسی پاکست از صورت و هم ساده
ای شیفتهٔ صورت وی بی خبر از سیرت
هش دار و مکن داوری شو با خبر از جاده
شمس الحق تبریزی سر جسته مرا اینها را
ای خسرو روحانی شاهنشه و شهزاده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد رو بند گشاده
یا یوسف مصریست ببازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته با هم
یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته بدین سو
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان شکاریست
اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی ره دریا دل ما بزم نهادست
یا نقل و شکرهاست ز عطار رسیده
یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست
یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده
قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ
مریخ ز گردون بی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
همیان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت خون تو جانیست به بخشش
در کش که حقیقت ز اسرار رسیده

در کش ز گفتش همه لطف حقست او   از عالم اسرار بدین کار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان لبی خضر   از گلشن دیدار بگفتار رسیده

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده   پیغمبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب   از حضرت شاهنشه بی خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده   بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون جز او کیست   شاهی بدر خانه بتاب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده   خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست   زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر   یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که پاینده کند او   زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشقست   یک نغمه تر نیز بدولاب رسیده
یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق   از بهر گشایدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد   از دام رهد مرغ ز مضراب رسیده
خاموش ادب نیست مثلهای مجسم   یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده   وی رخت از این خانه بدان خانه کشیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی   از گور توان نرگس و آن لاله دمیده
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی   ای بر در و بر بام بصد ناز دویده
کو شیوه ابروی تو و غمزه چشمت   ای چشم بد از مرگ بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه که لبهای عزیزان   در دشت فنا مانده بادست بریده
اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت   بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چو بود جان بسلامت   موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت   ای بی خبر از چاشنی جام چشیده
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتست   کو قبه گردون و کو بام خمیده

یارب چه طلسمست گران غلغل قلزم   یا در تک این دوزخ اشباح خزیده
مسجود فلک بوده و مسجود ملایک   وز صحبت ناپاک ز نا دیو رمیده
باغ ای و ز باران سحر نرگس و گل چینی   نرگس نرهد قطره از بام چکیده
بربند دهان از سخن و باده لب نوش   تا قصد کند چشم خمار از ره دیده
شمس الحق تبریز بتابد ز ره جانت   آواز خوشش نیز ز ارواح شنیده

برجه ز خواب و بنگر صبح خدا دمیده   خوبان و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان چرا نشینی وقتست جست و مستی   آخر درین کشاکش کس نیست ناکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی   دستی قدح پرستی پر راوق گزیده
ما را مبین زمستان گرچه خرم بستان   افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تا من کشم ریاضت   آن دیده آنچ ندیده گوشش ناشنیده
از آب زنده کانی داد درا بیکاسی   از قطره قطره او فردوس بر دمیده
هر چه ز دوست گفتم بیرون پوست گفتم   زان سر چه دانی ای جان گفتار دم بریده
با این همه دهانم کر رشک او ببستی   صد جام آسمانها در دید می دریده
یخ دان چه داند ای جان خورشید و تابش او   کی داند او ین را ای جان آفریده
یا این که می ندارد چون جرعه استاند   مست و خراب گردد از خویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را   پرورده بخته او زین چرخ خمیده

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده   ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
گهی به بحر بحیره گهی بدامن کوه   کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده   برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
چه جوششی و بخاری فتاده در دریا   ز لذت نظرش رست در قضا دیده
چو موج موج برآمیخت چشم با دریا   عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس   چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید   صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

الآ که شناسد کسی که زشت زلا — زلالا زشت بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس وفی جبتی بدانسته — هزار بار روی این جبه را قبا دیده
دهان گشود ضمیر و صلاح دین را گفت — توئی جنیق من ای دیده خدا دیده

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده — که در آن روی نظر کرده بود ذر دیده
صد نشاطست و طرب در سران سرمستی — که رخ خود بکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی — که سلام از لب آن یار بود بشنیده
بیخ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری — ای تو در غیب و بدور زمان پیچیده
فی تراشیست که اندر فی صورت بد ما — صبح دیری تو فی بی نقشی نالیده
که بداند که حریف لب که خواهد شد — کی بجز سنه ز بریدن قلم بالیده
که بپرسد چه فرقست میان من و تو — فرق این بس که توئی فرق مرا خاریده
جرعه کی فکنون بر سر آن خاک بریخت — لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده

یکی ماهی همی بینم برون از دیده دیده — نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
زبان و جان و دل راهی نمی بینم مگر بیخود — ازان دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
که افلاطون بربدستی جمال و حسن و آن مه را — زهی دیوانه تو گشتی زهی بر تر بشوریده
قدم آیینه حادث حدث آیینه قومت — در آن آیینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جانست — نثار خاک جسم او چه باران ها بباریده
همه رویان کروبی ندیده عکس رخسارش — مجمل گشته از خوبی بس کردن بخاریده
ازل دست ابد بگرفت و سوی قصر آن مه برد — بدیده هر دو را غیرت بر آن هر دو بخندیده
که پیرامون قصر او چه شیرانند کز غیرت — بقصد خون جانبازان و صد فغان بغریده
بناگه جست از لفظم که آن مه کیست شمس الدین — شه تبریز و خون می در دین کافر بجوشیده

خوشی بود فرش تن نو دیده — خوش بود مرغ جان به پریده
جان نادیده و خبیص شده — جان دیده رسیده در دیده

جان زرین و جان سنگین را — چون کلوخ از بریخ بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل — نقد در کاغذست بپیچیده
حمزه پر عسل سرش بسته — پشت و پهلوش را تو لیسیده
حمزه را بر زمین زن و بشکن — دیده نبود چنانکه بشنیده
شمس تبریز بشکند خشم را — که ز نامش فلک بلرزیده

آمد آمد نگار پوشیده — صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن جمال — باغ را نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق — رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز کز منی را — هر طرف کرم دار پوشیده
همه کان اشک خون روان کرده — خون شان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ — همچو مشک و تتار پوشیده
تا ازان بو برند مشتاقان — سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقه جانت — بوسه یا کنار پوشیده

ای دیده زاست راست دیده — چون دیده تو کجاست دیده
آن قطره بی وفا چه دیدست — بحر گهر وفاست دیده
اجزای خور تو تیا چه بیند — اجزای خور تو تیاست دیده
ای آنکه ز روز و شب بروبی — روز و شب مر تراست دیده
در پیر تو آفتاب رویت — در رقص چو ذره هاست دیده
بهر تو دو دیده دشمن جان — اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیده تو چو دل پریشان — در عین دل شماست دیده
هر دیده چرا جدا ز انست — کز دیده ما جداست دیده
گر دیده حق ابر به بیند — گویی که مگر خداست دیده

ای دوش ز دست یار چخیده   امشب ترسی بجان و دیده
در پنجهٔ ماست دامن تو   ای دست در آستین کشیده
چشم من و چشم تو حریفانند   ای چشم ز چشم تو چریده
حیلت بگذار و آب رو عشق   ماییم بهر بسته رسیده
ای داده مرا شراب گلگون   گل از رخ زرد من دمیده
زلف چو رسن چو برفشاندی   از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی و ز چشم من بریدی   خون اید لا اشک از بریده
بر روزن تو چرا نپرد   مرغی ز قفص بجان پریده
خامش کردم که جمله عیبم   ای با همه عیب مان خریده

هیچ خمری بی خماری دیده   هیچ گل بی زخم خاری دیده
در جهان آب و گل در گلستان   بی خزان نوبهاری دیده
کار شه کن بار شه کش غیر او   هیچ کس را کاروباری دیده
چونکه غم بیش آیدت در حق گریز   هیچ چون حق غمگساری دیده
هیچ دل را بی صقال لطف حق   در تجلی بی غباری دیده
بی جمال خوب دلدار قدیم   جز خیال دلفشاری دیده
ان نشاط صرف تا امیخته   شرح ده ای دل تو باری دیده
در جهان صاف بی درد و دغل   بی خطر این مطاری دیده
چون سگان کهف در غار وفا   ای سگ اری چون شکاری دیده
لب ببند و چشم عبرت بر گشا   چون دو دیده اعتباری دیده
شمس تبریزی بگیر دست تو   گر ز چشم بر غباری دیده

باز ترش شدی تا یار دگر گزیده   دست جفا گشاده پای زما کشیده
دوش ز دردان مها تا به سحر نخفته ایم   زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیده
ای دم آتشین دل خیز تو بی گواه من   ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده

آینه خریده می نگری جمال خود   در پس پرده رفته پرده ما دریده
عقل کجا که من کنون چاره کار تو کنم   عقل برفت و یاوه شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت مرا دو خشه ریز جادوئی   سوزنهای بوالعجب در دل ما خلیده
بر در و بام من نگر جمله نشان پای تست   بر در و بام مردمان دوش چرا دویده
هر که حدیث میکند در لب او نظر کنم   از هوس دهان تو تا لب که گزیده
تهمت دزد بر نهم هر کنشان دهد ز تو   کین ز کجا گرفته و این ز کجا خریده
چشم همه جهانیان بر تو گشاده میشود   گر همه کان نکوتری ور همه کان شکریده
از تبریز شمس دین لطف کند بگویدم   خیز بیا برین طرف گر گل ما چریده

بوی مشکی در جهان افکنده   غلغلی در لامکان افکنده
صد هزاران غلغله زین بوی مشک   در زمین و اسمان افکنده
از شعاع نار و نور خویشتن   آتشی در عقل و جان افکنده
از کمال لعل جان افزای خویش   شورشی در بحر و کان افکنده
تو نهاده قاعدهٔ عاشق کشی   در دل عاشق کشان افکنده
صد هزاران روح رومی روی را   در میان زنگیان افکنده
با یقین ناکسان بیزسته   چون نشانی اندر گمان افکنده
چون بدست خویش شان کردی خمیر   چون شان در قید نان افکنده
هم شکار و هم شکاری گیر را   زیر این دام گران افکنده
بر دلان هیچو دل بشکسته   بیدلان را در فغان افکنده
جان سلطان زاده کو را بنده وار   پیش عقل پاسبان افکنده
شمس تبریزی بیا کز لطف خود   شورها در عاشقان افکنده

امروز بت خندان می بخش کند خنده   عالم همه خندان شد بگذشت زحد خنده
پیوسته حسد بودی بر غصه و لیک این دم   می جوشد و می زاید از عین حسد خنده
بر من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم   کان خندهٔ بی پایان آورد مدد خنده

هر جسته و پیوسته عشقند درین رسته / تا در همگان باشد در عین اثر خنده
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس / هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
ور خود تو پنهان داری ناموس تو من دانم / کاندر تن هر موییت در حشت دو صد خنده
هر ذره که می پوید بی ذره نمی روید / کز نیست سوی هستی ما را کشد خنده
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر / کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده
از خنده تابستان وز گریه ابر دی / سرچشمه هر دو بین تا دل بجهد خنده
زان روی که هر خنده از گریه همی زاید / از گریه همی جوشد تا خوش بجهد خنده
خاموش سخنها را در گور خموشی کن / بنمای با آب و گل از زیر لحد خنده
خنده بد روها در در چرخ در آوردت / بنمود بهر طورت الطاف خدا خنده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده / که بادا عهد و بد عهدی و حسنت هر سپاینده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بربایو / جهان را بیکی غمزه قران را بیکی خنده
بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست و نه حاضر / که آن عهد و بغر باید بود تا سال آینده
بجان تو که نشنیدم ز نقد خوش وعده فردا / شنیدی نور در رخ بسته ز قرص جاه تابنده
کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایتها / کجا شد آن گشایشها کجا شد آن گشاینده
همو با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر / مثل گشتست در عالم که جوینده ست یابنده
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او / غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
خیالش شد خرامان شد کلوخ و سنگ مرجان شد / درخت خشک اخضر آن شد ستروَن گشت زاینده
خیالش نور خورشیدی که اندر خانها افتد / جمالش قرص خورشید نگارم چرخ تازنده
خیالش چون چنان باشد جمالش خود چه سان باشد / جمالش می نماید در خیال ما نماینده
نمک را در طعام آنکس شناسد در که خوردن / که تنها خورده است او را بود دست یابنده
عجایب غیره و لا غیری معشوقست با عاشق / وصالی بوالعجب دارد ز دو ده باز داننده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده / سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده / صد عقل و جان اندر پیش دست و بی پا آمده
امروز گران لعل لب گنجه بکف آتش طلب / تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
تا که بکوی عاشقان شیرین چو خسرو آمده / وز آرزوی بیدلان حیران و شیدا آمده
حیران شده در روی او گردان شده چون گوی او / جولان کنان در کوی او چون راهب آنجا آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما / والله که مکرست و دغا ای ناگر اینجا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضیا / ای کنج خانه از رخت چون دشت صحرا آمده
شاد آمدی شاد آمده جادو و استاد آمدی / چون هدهد پیغمبری از پیش عنقا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو / آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر / هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلی آمده
ای دلنواز و دلبری کاندر نگنجی در بری / ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ زمین آیینه است در پیش عکس روی تو / آن آیینه زنده شده و اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن وز راه دیگر جوش کن / ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده

این کیست این این کیست این در حلقه ناگه آمده / از نور الله است یا از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر / در چاره بدآختران با روی چون ماه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده / وان کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
از لذت بوهای او وز حسن و ز خوبهای او / وز قل تعالوهای او جانها بدرگاه آمده
صد نقش سازد بر عدم از لشکر و صاحب علم / در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تخییلها زان صد روزی حقیقتها کند / تا در رسد در زنده کی اشکال گمراه آمده
از چاه شوراب جهان در دلو قرآن شو برا / ای یوسف آخر بهر تست این دلو در چاه آمده
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده / با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
یارب مرا پیشی از اجل فارغ کن از علم و عمل / خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

گل را نگر بلطف سوی خار آمده / دل باز ناز کرده و دلدار آمده
مهمان شب شده مه بی مثل بی نظیر / دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است / از بهر عذر کار غم خوار آمده

منکر بسقط خوار تو از انکر که دوست   اندر طواف نقطه چو پرکار آمده
ان دلبری که دل ز همه دلبران ربود   اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح درین خاکدان غریب   مانند مصطفی است بکفار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما   ان نوبهار حسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر   زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جانرا اگر نه بینی در دلبران نگر   با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر   منصوروار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیوة دیج   ان چشمه که مایهٔ دیدار آمده
آمد بهار عشق به بستان جان درآ   بنگر به شاخ و برگ که با قرار آمده
اقرار می کنند که حشر و قیامتست   ان مردگان باغ دگر بار آمده
ای دل زخود چو ما خبری رو خموش کن   زو بیخبر مباش باخبار آمده

یک چند رند بو الی طرف در طلق دل پنهان شده   وان آفتاب از سقف دل بر جان شان تابان شده
هر نجم خورشیدی شده هر ذره خورشید شده   خورشید و اختر پیش شان چون ذره سرگردان شده
ان عقل بو دلکم کرده کان جان سوی کیمیا بردکان   بی چتر و بی تیغ هر یکی کیخسرو و سلطان شده
بسیار مرکب کشته اکر د جهان برگشته   در جان سفر کن در نگر قومی سراسر جان شده
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی   فرمان پرستان از اگر مستغرق فرمان شده
چون انبیا از سینه شان ان سینه بی کینه شان   دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
از می جهی چهها شان وز لعل شکرخای شان   نقل شکرلب ان دگر در شهر ما ارزان شده
چون درد شان اگر بیخویشی و زفتنه می تندیشی   باقی این را بود می بیخویشتن گویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا نخواهیم مرتهن   تا ان زمانی که دلم باشد بدو شکران شده
ای شمس تبریزی بیا در دل چها داری زما   خورشید رخ کشتیها ما جملگی حیران شده

خدایا رحمت خود را بمن ده   در ببری ببر حق تو ببر حق ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست   ز لطف جود مرا صفرا شکن ده

وگر عالم بغم خوردن بیایست   بده غم را بمن با بو الحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان   دو صد چندان بدان خوب ختن ده
سهیل روی او سوی یمن تافت   مرا راهی بسوی ان یمن ده
ایا ساقی رها کن ناز و خامی   میی با عاشق بی خویشتن ده
یکی رطل گران ای خوب سیما   بسوی شمس دین شاه زمن ده

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده   زهی مبارک و زیبا خیال در دیده
بسوی وصل دو دیده خراب و مست شدست   چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده پیشه ان شیر مست من باشد   چه زهره دارد گرگ و شغال در دیده
دو دیده را بگشا نور ذو الجلال ببین   ز فر دولت ان خوش خصال در دیده
چو چتر و بیتغ ان در شکر صد سلیمان دید   گشاد صد جان پر و بال در دیده
چو عشق عقل فتی شود در وی چرکه چشم   عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چو آفتاب جمالش بدیدهها در تافت   چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین   چه بادهاست ز دو سال مال در دیده

ای از تو مرا لطف و کرامات رسیده   اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
از محو و فنا انچه بکار اید جانرا   از سر تو دلا امده تا پات رسیده
من یافته چیزی کشش اقبال بیابد   یک لحظه مشو غافل و آفات رسیده
یک آیت چون خوانم از مصحف جاهت   در تهنیه ام جمله آیات رسیده
اوقات که میعاد وصال تو شناسیم   ان وقت شده سرکش و اوقات رسیده
سوی حرم کعبهٔ حسن تو ببینیم   احرام بپوشیده و میقات رسیده
صد دولت از خاک تو بر جابر رسیده   صد رحمت و تصدیع دبذا ز مات رسیده
از بهر تو هر شب بسوی چرخ ستمگر   از جان و دلم آه و مناجات رسیده
تو فارغ و ما را ز خیال تو بهر دم   چون شکر و چون فقر مراعات رسیده
ای انکه بزرگیت ز امکان بگذشتست   وی از تو مفاخر بمباهات رسیده

از خدمت مخدومی شمس الحق تبریز   بوی خوش و با فرح علامات رسیده
کی باشد ان قافله دوست دراینجا   باز آمده اشتر بمناجات رسیده

ساقی جان غیران رطل گرانم مده   زانکه بدادی بخت هیچ خرانم مده
شهره نگارم توی صبر و قرارم توی   جان بهارم توی رسم خزانم مده
جان چو توی بشکنی جان بدرت جایگی   بیش مرا ای یکی هردو جهانم مده
پرده کی وفاش تو شاهد و اوباش تو   جان رهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده   چونکه چنانم بده ور بچنانم مده
غیر شراب چو زر ای صنم سیمبر   هیچ نشانم دگر زانکه نشانم مده
مست شدم در چمن بر در دل قفل زن   هر که بپرسد زمن هیچ نشانم مده
فاش ترا گفته ام بنگ ترا شنده ام   بی تو اگر زنده ام جز بسکانم مده
زان مه نیک اخترم زان گل باصد برم   بی همگان خوشترم با همه کانم مده
مفخر تبریزیان رهبر روحانیان   پر شده از تو زبان زخم زبانم مده

تو دیده گشته و مارا بکرده نادیده   بدیده گریه مارا بدان بخندیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تراست   بکن که هرچه کنی هست بس پسندیده
ز درد و حسرت تو جان لاله سیه است   گل از جمال رخ تست جامه بدریده
ز خلق عالم جانهای پاک بگریزند   وان گیاهان ز میان شان تو بوده بگزیده
بدانکه عشق نبات و درخت او خشک است   بگرد گرد درخت منست پیچیده
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت   چو زرد گشت رخم هم چو زر بتابیده
خزینه های جواهر که این دلم را نبود   قمارخانه درون جمله را ببازیده
هزار ساغر هستی شکسته این دل من   خمار نرگس مخمور تو ببازیده
ز خام و پخته تهی گشته جان من باری   مدد مدد ز چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی بنواز ای شمس تبریزی   بهانه بر نی و مطرب ز خم خروشیده

ای انکه ترا ما ز همه کون و مکان گزیده   بگذاشته مارا تو و در خود نگریده
تو شرم نداری که ترا آینه ماییم   تو آینه ناقص کژ شکل خریده
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو   بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
صد روح غلام تو و تو هر دم چو کنیزک   آراسته خود را و به بازار دویده
بر چرخ ز شاهی جمال تو عروسیست   ای جان تو از غصه کمان وار خمیده
صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو   وز هر یکی دانه در بن دام پریده
ای انکه شنیدی سخن عشق ببین عشق   کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق هر آنکس که ترا دوش بیاراست   امشب تو بخلوتگه عشق آ [illegible] چریده
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز   ای آب حیات ابد از شاه چشیده

ان آتشی که داری در عشق صاف و ساده   فردا از و به بینی صد حور رو گشاده
بنگر به شهوت خود ساده است و صاف و بی رنگ   یک عالمی صنم بین از ساده بزاده
زنبور شهد جانت هر چند نا پدیدست   شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازه اش تو کرسی کرسیست و کمتر   در جان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین نه   برگیر کاه گل را از روی خم باده
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد   آتش رخی برآید از زیر این سجاده
ای سوار گشته بر عشق شمس تبریز   اندر رکاب آن مه خورشید و مه پیاده

ای از تو من برسته وی هم تو ام بخورده   هم در تو می گدازم چون از تو ام فسرده
که در کفم فشاری که زیر پا بهر غم   زیرا که می نگردد انگور نافشرده
چون نور آفتابه بر خاک ما فتاده   وا نگاه اندک اندک بازان طرف ببرده
از روزن تن خود چون نور باز گردیم   در نور آفتابی پاک از گناه خرده
آنکس که قرص بیند گوید هست زنده   وانکو بروزن آید گوید فلان بمرده
در جام اصل شادی نوشیده اصل مارا   در مغز اصل صافیم باقی بمانده دُرده
ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز   ای صد جگر کباب ات خود چیست درد کرده

روزما را دیگر از شب شده ... ز آفتاب اختر از شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد ... تیر جسته هر کمان از شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین ... کافرستان کان ز شب شده
بر پرید مرغ ایمان تو کنون ... مر امان خواهی آمان از شب شده
هر دمی روزیست اندر کام جان ... روز نقد است کان ز شب شده
عاشقان را روزهای بی نشان ... عاقل از رسم و نشان از شب شده
خامشی چون ای خروس صبحدم ... کین خروس و ماکیان از شب شده

عشق تو از بس کشش جان آمده ... کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایست لیکن از تو اش ... شکری دیگر به دندان آمده
یک جهان جان سویت ار آید بود ... یک جوی زر جانب کان آمده
دوش دیدم صورت جان را چنانک ... باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را ... بال در خون سوی جانان آمده
گفتمش گر عاشقی این خون ز چیست ... ای تو از عشاق ویران آمده
گفت خون باشد زیان عاشقی ... عشق را خونست برهان آمده
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست ... راست گویم نوز پیز داد آمده

درد درد شمس تبریزی مرا
لحظه لحظه گنج درمان آمده

دل دست بیک کاسه با شهره صنم کرد ... انگشت بر آورده و انور د صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از و گفته ... در خواسته من از وی او نیز کرم کرده
عشقش ز سر غیرت گفتا که عوض جان ده ... وین گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بهر جان عهدی وز بهر جهان شهدی ... لشکر کش هجرانت بر بنده ستم کرده
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن ... کز بهر چشم عشاق او صد گونه علم کرده
ای آنکه ز یک برقی از حسن و جمال خود ... این جمله هستیها در حال عدم کرده

وانکه

وانکه ز وجود تو بر ساخته هستی را ... تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
نه چشم شده جانها چون نای و بنالیده ... چون چنگ شده تنها هم پشت بخم کرده
بس شادی و در شادی کوری تو بجان دادی ... وز بهر حسودان تو غم بر سر غم کرده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی ... کی باشد خوش چون دل از دیده قدم کرده

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده ... توبه و توبه گنان را همه کردن زده
که شود بر تو معقول که چنین صاعقهٔ ... که کند با تو حریفی که همه عربده
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت تست ... نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده
هر کجا هست تو عاشق تو چه زیبارویی ... جفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست ... جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن ... فتنه زاهد هر زاهد و هر زاهده
با تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست ... زانکه تو زنده کن صومعه و معبده
دل ویران مرا داد ده ای عاشق حق ... که خراج از دل ویران دلم بستده
ای دل ساده امن داد ز که می خواهی ... خون مباحست بر عشق اگر دین زده
داد عشاق ز اندیشه اجان بر و شتا ... تو در اندیشه و در وسوسه بیهده
همه ذرات ز خورشید حقایق سوزان ... تو چنین سرد و فسرده تو مگر مفسده
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق ... تو گرفتار صفات خرد و دیو و دده
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان ... که اسیر هوس جادوی و شعبده

از باده آن ساغری بر کرد خوش خاره ... چون فرقدی و عرقدی شکر لبی مه پاره
آن نرگس سرمست او و آن طرهٔ چون شست او ... وان ساغر اندر دست او در چاره بیچاره
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین ... در گلشنی پر یاسمین بر چشمه فواره
ای ساقی شیرین صلا جان علالا و لولالا ... بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غمخواره
چون آفتاب آسمان می کرد و گوهر فشان ... بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره
ای ساحر ای ذوفنون می مایه ذوق و جنون ... هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره

چون ساغری پرداختم جام دگر انداختم / عشقی عجب می باختم با غمزهٔ طرّاره‌ای
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران / ماه مرا سجده کنان سرمست هر قوّاره‌ای
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو / بر مشک زن بشکن سبو بر رغم هر خمّاره‌ای
رحمت به پستی میرود اکسیر هستی میرسد / سلطان مستی میرود با لشکر جرّاره‌ای
خیمهٔ معیشت برکنی آتش بخیمه در زنی / گر از سراپا کی کنی در ساقیان نظّاره‌ای
مستی چو کشتی وجه هر لحظه گر ترمیشوی / بر موج جان برمیزند در قلزمی زخّاره‌ای
می گویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از عمل / چون رستی از جنس اجل بی روزن و در ساره‌ای
کفشا مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان / خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیّاره‌ای
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ طفل دیرکشی / هم قصه گوئی هم خمُشی هم بنده‌ای امّاره‌ای
جانی بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن / ماه جهانی ممتحن از غیرت سیّاره‌ای
زین معبرم خیره نگری رخنه ببین نه در / چون چشمه بر کرده سری جوشی از خاره‌ای
ای چاشنی شکران در ده دمی رطل گران / شیرم بده چون کودکان بیرون کش از گهواره‌ای
ای ساز و نای ناکسان خیره فزای بی کسان / ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
زان باده همچون عیسی ایمن کن از هر درد و غش / سجده کنان اندر این نفس هر فکر و دل افشاره‌ای
از جام لعل روح خوا آسایش مجروح جو / ای ساقی خورشید رو خون ریز هر استاره‌ای
ای روزی هر کس رسان جان کسان و ناکسان / ترک آوری یغمای شان هموار و ناهمواره‌ای
چون تیغ صوری در صور کشور زند احشر حشر / زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جبّاره‌ای
بردی ز جان معقول را وین عقل چون مخذول را / گردی دماغ گول را از عقلم خود عباره‌ای
تا که دو و سنگی می زند زجیر و بر یک میزند / بر عقل خنبک میزند خوبی ساحری مکّاره‌ای
بس کن در او در انجمن در اتفاق مرد و زن / ای ساز و صورت می کنی در صورت فخّاره‌ای
چون کل سخن گوی و خمش هرگز نباشد بوی خوش / در هجر دل مانند حسّی بر اوج چون طیّاره‌ای

دامن کشانم می برد در شکره عیّاره‌ای / من هم چو دامن میروم اندر پی خونخواره‌ای
یک لحظه هستم می کند یک لحظه مستم می کند / یک لحظه پستم می کند خود کامهٔ عیّاره‌ای
چون مرده ام اندر کفش او چون ماهیم در شست او / بر جان بابلی می تنم از غمزهٔ سحّاره‌ای
هاروت و ماروت من او لاهوت و ناسوت من او / با قوت و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره‌ای
بر صورت آب خوشی ماهی چو بر چرخ آتشی / در سینه بولهولی چون مرمری چون خاره‌ای
اسرار آن گنج نهان با تو بگویم در جهان / تو مهلتم ده تا که من با خویشتن آیم پاره‌ای
روزی شدم تا کوی او بردم سبو تا جوی او / دیدم ز عکس روی او در آب جو استاره‌ای
گفتم که اینجا از کجا چشمم بدیدم در زمین / ناگاه فضل ایزدی شد چارهٔ بیچاره‌ای
شکرست ور اول صنم شمشیر هندی در کفم / در باغ نصرت بشکفم از فرّ گل رخساره‌ای
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان / بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای
خورشید دیدم نیم شب زهره در آمد در طرب / در خویش آمد عجب سرگشته آواره‌ای
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن / عیسی در آمد در سخن بسته در گهواره‌ای
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی / سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند امّاره‌ای
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان / وارست جان عاشقان از مکر هر مکّاره‌ای
جان لطیف با نمک بر عرش گردد چون ملک / نبود گرو زیر فلک مانند هر استاره‌ای
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان / آن رخنه جویان نهان وا شد در و دریاره‌ای
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل / زانکه نماند دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای
خامش کن ای جان و زبان همچون زبان سوسنان / مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظّاره‌ای

فارغ ز غم گر گشت دل آواره‌ای / از جهان تا کم بود غمخواره‌ای
آفتابی کو بکوه طور تافت / پاره گشت و لعل شد هر پاره‌ای
تابشش بر چادر مریم رسید / طفل گویا گشت در گهواره‌ای
هر که او منکر بود خورشید را / کور اصلی را نباشد چاره‌ای
چون عصای عشق او بر دل رسید / صد هزاران چشمه بین از خاره‌ای
چشم بد کرم گران چشم منست / دور بادا از چنان رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق / این چنین در بسته از مکّاره‌ای
شمس تبریزی به پیش چشم تو / غلغله خلقه از کجا سحّاره‌ای

هله بحری شو و در رو مکش از دور نظاره / که بود در تک دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق / رخ خورشید بدیدی هله کم شو چو ستاره
چو بدان شه نتوانی شده پاک و نمازی / همه کارا تو صلا زن چو موذن ز مناره
تو در این ماه نظر کن که دل روشن از او شد / تو در این شاه نظر کن که رسیدست سواره
نه بترسم نه بگردم چو کشد خنجر عزت / دل و جان خنجر او را بدهم رشوه و پاره
چه بود آب که دارد بلطافت صفت او / که دو صد چشمه برارد ز دل مرمر و خاره
تو همه روز برقصی پی تتماج و هریره / تو چه دانی هوس دل پی این بیت و چراره
چو ببینم رخ خویش زرد و نقره نخوردم / که لعلوست روانش ز کف سیم شماره
تو از آن یار نداری که سبکبار چو بیدی / تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم کعبه بدیده / تو شتر هم نخریدی که گسستست مهاره
بنگر سوی حریفان همه مستند و خرابند / تو همش باش و چنان شو هله ای عربده باره

مرا نازان همی ای نگارینا جگرخواره / دلم بردی نمیدانم چه اورد دگر باره
فغان از چشم مکارت که اول بود این کارت / که باره باده بیشین آید و بربایی دل پاره
بیاران جام پر آتش که تا ما در کشیم خوش / بعشق روی ماهوش برون از چرخ و سیاره
بزن آتش بکشت من فکن از بام طشت من / که کار عاشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین / بزن کو زخم بر تابد چه تابد کرد بیچاره
برای ماه مجنون را کشیده جور گردون را / مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
دلم شد جای اندیشه در آن دکان پر شیشه / الا ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره
هزاران جان فدای تو برای یک ندای تو / دو صد جان و بر آساید برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان شود هر لحظه جان قربان / چو عاشق گشت بی دل شد ز سحر چشم سحاره
از آنکه که نمودی تو ز پرده روی رخشان را / دو صد خورشید افلاکی شده زان نور استاره
مگر باشد عنایات فروغ خوش شعاعات / نوازد خوش ملاقات دل عشاق آواره
هلا بس کن دل مسکین بشو تسلیم کن تسکین / بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگر باره

ز بر دابرد عشق او چو بشنید این دل پاره / برآمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره
به بحر نیستی در شد همه هستی محقر شد / بناگه شعله بر شد شگرف از جان خونخواره
کجا اسرار بین آید دی کز کبر و کین آید / حیاتی کز زمین آید بود در عمر بیچاره
الا ای جان انسانی چو در اقلام نقصانی / بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
جوانمردان مدد یابی بکی عیش ابد یابی / سپاهی عدو یابی بقهر نفس اماره
چو هستی را همی بینی سر هر نفس می کوبی / بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاک زر آنجا / بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
زهی در بخش دریایی برای جان بینایی / شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
خوشا مشکا که تبریزی برای شمس تبریزی / زهی باده که می ریزی برای جان خونخواره

ای کشته دلت چو سنگ خاره / با خاره و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشها را / جز آنکه شوند پاره پاره
زان می خندی چو صبح کاذب / تا پیش تو جان دهد ستاره
چون صبر بدید آن هزیمت / او نیز بجست بیک سواره
شد صبر و خرد بماند سودا / می کرد و می زند حراره
خلقی ز جدای عصیرت / بر راه فتاده چون عصاره
بیکار شدم بهر این کار / با عقل و دل هزار کاره
بگریخت امام ای موذن / خاموش فرو دو از مناره

ماییم قدیم عشق باره / باقی همه دیگران نظاره
نظارگیان ملول گشتند / ماند این دل گرم شعله خواره
چون مرغ حریف آفتابیم / پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم / چون اشتر بر سر مناره
از ما نماند جز خیالی / وان نیز بماند پاره پاره
مردان طریق چاره جستند / با هستی خود نبود چاره

ور آتش عشق صف کشیده / چون آهن و مس و سنگ خاره
مردانه تمام غرقه گشتند / در بحر عمیق بی کناره

آمد مه و لشکر ستاره / خورشید که بخت یک سواره
آن مه که ز روز و شب برونست / کو چشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند / چون بیند مرغ بر مناره
ای بر دل ما ز عشق آن ماه / که گرد جمع و گاه پاره
چون عشق تو زاد و حرص تو مرد / بیکار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد / بیکار نبوده است خاره
گر بر سر کوی عشق بینی / سرهای بریده بر قناره
مگریز و درآ تمام و بنگر / زنده شده کشتگان دوباره
هرچند که من نگاه کردم / جز خاموشی نبود چاره

برشد دهانان کامد شکر روزه / دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجی بنهد بر سر / بر بند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین بر پر سوی علیین / بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقره پر رحمت در کوره این قورت / آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
روزه غم زمزم شد در عیسی مریم شد / بر طارم چارم شد اندر سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان / این هست پر چینه وان هست پر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد / سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر / از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
باریک کند گردن ایمن کند از مردن / هیضه اثر خوردن مستی اثر روزه
یک روز درین دریا با سر کنی و سر پا / تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش / بشکسته شده تیرش پیش سپر روزه
روزه بگرو فرخود خوشتر ز تو می گوید / بر بند در گفتن بگشای در روزه

شمس الحق تبریزی هم صبر و برحیزی / هم عید شکر ریزی هم کر و فر روزه

مبارک باد کامد ماه روزه / رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم / که بودم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد / سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مستست ازان روز / زهی بخت و جلال و جاه روزه
بجز آن ماه ماهی هست پنهان / نهان چون ترک در خرگاه روزه
بر آن مه بر رهد هر کس که آید / درین مه خوش بجز منگاه روزه
رخ چون اطلسش چون زرد گردد / بپوشد خلعت دیباه روزه
دعاها را درین مه استجابت / فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد / کسی صبر ار کند در چاه روزه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه / من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم / هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی / جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی / وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من / ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می / زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد / در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد / وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان / نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز جان و دل نیمیم ز آب و گل / نیمیم لب دریا باقی همه دردانه
گفتم که منت خویشم با خویش رفیقم کن / گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم / یک سینه سخن دارم هان شرح دهم یا نه
در خانه لنگانی می باید لنگیدن / این پند ننوشیدی از خواجه علیانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از خوبی   برخواست فغان افراز استن حنانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی   اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

ای یار غریب من آمد بسوی خانه   امروز تماشا کن اشکال غریبانه
ای یار وفا را بین اخوان صفا را بین   در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین   بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی   از بحر چه کم گردد این یک دو سه پیمانه
من باز شکارم جان در بند چه دارم جان   زین پیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع شدم با تو صبر از دل من کم شد   رو باد گری می کو می نشنوم افسانه
من دانه افلاکم یک چند درین خاکم   چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو افت مرغانی زان باده که می داشتی   یک مشت بر افشان زانبار بر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق   ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
بار دگر ای جان تو زنجیر بگردان تو   وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بخشست این یا رب چه درختست این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد   زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه
شمس الحق تبریزی از ما چه بگریزی   شمعست شعاع تو ماییم چو پروانه

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه   خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
برخیز و ببین ای جان کز فرقت آن خوبان   بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره کز عزم سفر کردند   یک یک بسوی قشلغ از غارت ترکانه
کی باشد کین ترکان از قشلغ باز آیند   چون گنج برون آیند از گوشه ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی کشتان   سرسبز و خوش و حیران و قصه شده مستانه
زانبار تهی گردد بیگانه ایشان پر   آن عالم انبارست وین عالم بیگانه
بیگانه چو خالی شد زانبار بباید جست   انبار تهی کانجا پوسیده نشد دانه

ای دل بکجایی تو آگاه شدی یا نه   از سر تو برون کن هین سودای گرایانه
در بزم چنان شاهی در نور جهان ماهی   خط در دو جهان در کش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گر باده شود جانی   یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بد اندیشست گو بد بشو پیشست   ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
یک دانه بیک بستان بفرست بده بستان   وان گاه چو سرمستان می کوبه زهی دانه
شاهی بنگر خندان چون ماه دو صد چندان   ای ناز خوش او نازان بی زحمت بیگانه
شمس الحق تبریزی آنگه بتو باز آید   آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

زهی بزم خدایانه زهی سیمای شاهانه   زهی یغما که می آرد شه قپچاق ترکانه
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی کو او   کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
هزاران جان که سر جنبد بعشق خالق بیچون   بجا گیرد قرار اکنون رهی افسون و افسانه
چو او طره بر افشاند سوی عاشق همی داند   که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
بعشق طره های او که جعد و شاخ و شاخ آمد   دل من شاخ شاخ آمد چو آن دندانه شانه
چو بر هم کشته اند این دم حریفان چل از سینه   برای جانب هر دو سری کن در بن خانه
اگر ساقی بنادانی همی لادر گل چه افتادی   وگر آن مشک نگشادی چرا پرگشت پیمانه
خداوندا درین پیشه چه کم گشتست اندیشه   تنی بی جان کجا ماند میان جان و جانانه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی   که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

دلا گر طالب یاری ببر از خویش و بیگانه   فنای جسم و جان باشد فنای شمع و پروانه
بکلی روی با حق کن حدیث عشق مطلق کن   ز بی عقلی مطوق کن چو ما شو مست و دیوانه
بقا خواهی فنایی شو ز خود بگذر خدایی شو   غلام بی نوایی شو رها کن خویش و بیگانه
چو توحیدست یکتایی تو در عالم چرا یابی   اگر در مذهب مایی در آ در کنج میخانه
قلندر وار می می خور ز جام وصل آن دلبر   بنقش فکر و دین منگر مجو تقلید و افسانه
سقاهم ربهم حاضر ظهورست آن ظاهر   همو اول همو آخر همو ساقی و پیمانه
همی در گرد کوی او نظر می کن بسوی او   چو دیدی شمع روی او بر افشان جان چو پروانه

دمی دیداران دلبر ز عمر جاودان خوشتر | دوان شمس تبریزی مثال شمع و پروانه

رندان همه جمعند درین دیر مغانه | درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز بکن عشق در و بام گرفتست | وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم | از پرده برون رفته همه اهل زمانه
زین جنس که عشاق درین بحر فنااند | چه جای امان آمد و چه جای بهانه
پر کن تو یکی رطل بدان نفس محدث | تا ناطقه این هیچ نگوید فسانه
چون نطق شود بند یکی سیل درآید | کز کون و مکان هیچ نه بینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت | احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه | بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو بیچاره دلم که دیوانه است | که جنس چه گر افتاد مست و دیوانه
دل خرابه من بین و خویش در وی نگر | که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که در نگری | درخت های عجب سر کند ز یک دانه
دو چشم تو عجمی مست ترک و خونریزست | که می زند عجمی تیرهای ترکانه
مرا و خانه دلرا چنان بغما ببرد | که می دود چو شه پابرهنه در خانه
بباغ روی تو آییم و خانه بر سکنیم | هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی ز بیج | که فارغست سر زلف حور از شانه
حسام دین تو بگو شعر خود به شمس الدین | که شمع هم نظری خوش کند به پروانه

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه | برداشته ربابی می زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش | مست و خراب و دلکش از باده شبانه
در پرده عراقی می زد بنام ساقی | مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی | از گوشه‌ای درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان باده مشعل | در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه

برکف

برکف نهاد آنرا از بهر عاشقان را | آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می | شد شعله‌ها از آن پی بر روی و سر دوانه
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را | نه بود و نه بیاید چون من درین زمانه

مکن راز مرا ای جان فسانه | شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الدین النصیحه | نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقه عذاب | فراقت آتش آمد با زبانه
چو لا تأسوا علی ما فات گفتست | نمی ارزد برنج دام و دانه
چو مو دست حق کالصبح خیره | رها کن ماجرا را ای یگانه
بلا بر چه که ان الله یدعو | غریبی وا رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری | چرا ای تنگ داری دین نشانه
چو ره بگشاد ابیت عند ربی | چه باشد گر کم آید خشک نانه
تجلی ربی لکم ذکو سحر | بخوان بر خود مران این را فسانه
خدایا تست حاضر نحن اقرب | درآن زلفی ولی آگه چو شانه
ولی زان زلف شادی زنده گردد | بخوان قرآن شنوی تا بشانه
چو گفتست انصتوا ای طوطی جان | بپر خاموش و رو تا آشیانه

دیدی که چه کرد آن یگانه | برساخت بهر یک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد | او ماند و دو سه پری بخانه
از سنگ برون کشید مکری | شاباش و زهی شکرفشانه
ما را بفریفت ما که باشیم | با آن حرکات ساحرانه
آن دام که او بدست دارد | بربند گردن زمانه
بر توسن مملکت سوارست | بر دست ویست تازیانه
گر او بکمر کهی بگیرد | که را چو کهی کند کشانه
خود آن مه قاف همچو سیمرغ | گردست بکویش آشیانه

چه کوه که جان هر دو عالم افتند بخاکش وستانه
آن آتش کز ویست در دل ساکن نشود ورا زبانه
تابست کره کمان ابرو کم گشت خرد ازین میانه
از شرم عقیق در فشانش دریا بگداخت دانه دانه
بادی که ز عشق اوست در تن ساکن نشود ورا زبانه
عشاق بمذکرند وانهسا درمانده شدند در مشانه
در دست همیشه مصحفم بود از عشق گرفته ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعرست و دوبیتی و ترانه
بس موضعها که سیل عشقش بردست بجد بی کرانه
بر در که اوست جان چو مسمار بردوخته خویش بر ستانه
ساقی پر کن قدح که ماییم مخمور ز باده شبانه
آبی بر زن که آتش دل تا چرخ همی زند زبانه
بربند میان مثال خرگاه ترکانه بتاز درمیانه
ای خسته مرا به تیر غمزه بشنو قصص بی کمانه
هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کمانه
چون مست بود ز باده شاه برباز زند کمین سمانه
چون مست شود ز باده حق پرواز کند بر آسمانه
بیخویش کند کز بدیوار برروی هوا شود روانه
باخویش زحق شوم و بیخویشی نه زیاد فلان و نه ز فلانه
طفلند خلایق و حدیثش مای گوییم کودکانه
خاموش کن ای زبان که تا دل بیند رخ جان جان عیانه

ای از جمال حسن تو عالم نشانه مقصود حسن تست دگرها بهانه ۲۶۹
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست مقصود او چه بود ز نقش و ز خانه
ای صد هزار شمع نشسته برین امید گرد تنور حسن تو بهر زبانه

این

این مطربان حوالی قوال عشق تو بنشسته گوش داده ز بهر ترانه
ای بی شمار دست درین بزم عیش تو یک دست پیش کرده ز بهر چغانه
آن شاه شحنه بفرستاد نزد تو در گوش تو حدیث وی آمد فسانه
ای حلقهای زلف خوشت طوق حلق ما سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه
گوید میان مجلس آن ماه که رسم نی آن گرانه دارد و نی هم میانه
عشقست وی نوازد هر دم نوازشی عشاق را ز لطف گشاده ترانه
احسان عاشقان چه بود غیر ساغری تسبیح بی دلان چه بود جز چغانه
جز عشق و دل مبند که باقی همه فناست بر فتنه اند و شور و گرفته فتانه
دریای عشق را نبود خود حد و جهت گوهرش بدید نی و نه ارد کرانه
آن شحنه کیست مفخر تبریز شمس دین زان دولتی که داد درختی ز دانه

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه‌ای وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه‌ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست ما بی تو خسته‌ایم تو بی ما چگونه‌ای
این جا که بی تواست چو سوراخ کژدمست و آنجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه‌ای
ای جان تو در گزینش جانها چه میکنی وی گوهر فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم ترشت قایم و تو در چه عالمی وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
گر غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی ور دور دل ز دود ز سودا چگونه‌ای
ای شاه شمس مفخر آفاق شمس دین در قاف قوس قرب او ادنی چگونه‌ای

ای دل چون آهنت بود چو آیینه آیینه با جان من موسی و در بینه
ز دل من آیینه و ز دل آیینه تو تا که بود محدثی ده و پر سینه

خواجه چرایی چنین کز تو رمد عقل و دین — زانکه همی بیندت احمد پارینه‌ای
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین — کاهو از سوره چینی مرغ تراچینه‌ای
شیر خدایی خدا شیر نرت رام داد — از چه سبب گشته‌ای همدم بوزینه‌ای
صورت تن را مبین زانکه نه درخورد تست — پوشد سلطان کهی خرقه پشمینه‌ای
همین دل خود را تمام در کف دلبر سپار — تا که نپوشد ذلت در حسد و کینه‌ای
سینه پاکی که او گشت خوش عیش آخو — سینه سینا بود فرش جهان سینه‌ای
تشنه هر شربتی خسته هر ضربتی — تا تو درین غربتی نیست طمأنینه‌ای
هست خرد چون شکر هست صور چون نی — هست معانی چو می حرف چو قنینه‌ای
خوب چو نبود عروس خوش نشود در نفوس — از چه دو رقعه ز اطلس و زرینه‌ای
خواهی شدن زین جهان سوی خراباتیان — در عوض می بگیر بی مزه ترخینه‌ای
خانه تن را بساز با عجز و گلشنی — گوشه دل را بساز مسجد آیینه‌ای
هر نفسی و دمی در نفز شاهدی — آوردش بر طبق ناده تو زینه‌ای
خامش چه با مرغ خاک قصه دریا گو — بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه‌ای

امروز مستان را نگر در مست ها آویخته — افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان ای خورده از مستان جان — ای صد هزاران جان و دل اندر سما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد آن ماه را — افتاده بودیم از قضا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یک مرتی و ز دور او — چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته — وافسرده کاه بی مزه در کارها آویخته
زین خم‌های تلخ خوش گر چاشنی داری بچش — ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری همه من در عیش او اره شدی جستمی — دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
در دار دنیا ای خدا کرامتی برخیز تا — بنگر آن آزادی را با تو ... آویخته
در دار ملک جاودان بین گشته کان زنده جان — مانند منصور جوان در دار لقا آویخته
عشقا توی سلطان‌ها ... داره بزن — روشن ندارد خانه را قندیل تا آویخته
بنشسته عشق بر ره کشتی‌ها هرجا جستجو خوش — نشسته زاغ دیده کی با هر کرا آویخته

من

من خاکپای آنکسم کو دست در مردان زند — جانم فدای آن کسی در کیمیا آویخته
بر چه طرب را ساز کن عیش و نشاط آغاز کن — خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را — آن دلک چون بسته شد وان جان فزا آویخته
امروز دستی بر گشا ایثار کن جان در سخا — با کفر حاتم رسته چون بود در سخا آویخته
هست این سخا چون دل نهان لعل صفا چون جان — کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون حاتمی در غار ایثاری شده — صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
این دل دهد در دلبری جان هم نباز در سری — وان صرفه پر چون مشتری اندر بها آویخته
این چون نهنگ ایمان شده مور با دو حیران شده — وین دیگری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این کار و کیا باز هد باشد یا ریا — آنجا که عشق قند و ماصدق کبریا آویخته
شب گشته ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان — ای بینی روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون شاه نو تو جان فزا چون جاه نو — ای در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
کوه است جان در معرفت تن برگ کاه در صفت — از برگ کاه دیدست کس یک کوه را آویخته
از راه روان کردی روان صحت ببر از این و آن — ورز بی بجانی مبتلا در مبتلا آویخته
جان عزیزان کشته خون ما عاقت چو بست چون — از بوکان سرنگون از آشنا آویخته
جود دید تخم پاک شان آن تخم کاول کشت جان — واگشت جان از ابتدا در ابتدا آویخته
از دل بود اصل ندا در کوه تن افتد صدا — خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکدان آمیخته
چند گویی باشد و بی نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان وان جهان — این جهان بین وان جهان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد — بنگر از این و آن آمیخته
ای ز خواب این چشم تو در عین و غین — عین را بین با عیان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیز نور زیرا هر ماست — این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را — دشمنان با دوستان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و برات / نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه گز با زند و ضد اند لیک / همچو تیر اند و کمان آمیخته
گرگ و بره شیر آهو چار ضد / از نهیب قهرمان آمیخته
در نهادت کفر و ایمان میش و گرگ / چون دو یار مهربان آمیخته
اینچنان شاهی نگر کز لطف او / خار و گل در گلستان آمیخته
اینچنان ابری نگر کز فیض او / آب چندین ناودان آمیخته
قند خا خاموش باش و چیست آن / قند و بند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی دید از دل / کس نباشد اینچنان آمیخته

ای دو چشمت جادوان انگه ها آموخته / جانها را شیوه های جان فزا آموخته
هرچه در عالم دری بستست مفتاحش توی / وان کهان صوفیان را الصلا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته / عشق شاگرد تو است و در گشا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را / سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
وان دگر را از امتحان اندر فراق انداخته / سر سر عاشقانش در بلا آموخته
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده / همچو افلاطون ز حکمت صد دوا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز / این اجابت یافتست وان دعا آموخته
با دعا و با اجابت نقب کرده هر شبی / سوی عیاران و رندان صد دغا آموخته
پر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی / مر جفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و اشتهای پنهانست از چشم شان / کاهنان را چهار آینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده / در تجلیهای او نور لقا آموخته

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته / دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس مر مکانت را عوض / در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده / انبیا و اولیا را دیده کان بگریسته
اندرین ماتم دریغا اب کفتادم غانو / تا مثالی را نمایم کان چنان بگریسته

چون

چون ازین خانه برفتی سقف دولت درشکست / لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی / دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت / جان بی دیده بمانده چون چنان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریده می / هم چنین بر خون چکان دل در نهان بگریسته
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو / هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ / بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو / از کمان جستی تو تیری و کمان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن / الکسی اندکه باشد بر کسان بگریسته

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته / هیچ دیدی مسلمانان غلامی جسته
یک غلامی ماه روی مشک موی فتنه / وقت تازش تیز گامی وقت صلح آهسته
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی نیکویی / سرو قدی چشم شوخی چابکی برجسته
نازکی سیمین بری لعلین لبی مه پیکری / چست و چالاکی میان جان و دل بررسته
آفت صبر و قراری فتنهٔ آرام و هوش / با حریفان دغل روز و شبانی نشسته
بر کنار او ربابی بر کف او خمره / می نوازد خوش نوایی دلکشی پیوسته
هیچ دارد کس ز باغ حسن او یک میوه / یا ز گلزار جمالش هیچ کس گلدسته
یوسفی کز قیمت او عاجز آمد شاه مصر / هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته
مژده کارزد جان شیرین صید هم او را حلال / هر که آرد یک نشان یا نکته سربسته
شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب / هر طرف می گشت حیران خویش را واجسته

ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته / کوه هر جان هم چو موسی قعر دریا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما خوش خوش بکوب عشق / روشنایی که فزاید سرمه نا کوفته
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزند زانک / در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط / عاشقان لاابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود بی کحل عشق / فرقها پیدا شود از کوفته با کوفته

از شکار تو بیشه جان شیران خون شده | در هوای قاف قرب تو عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین | عاشقان چون اختر آتش راه بالا کوفته
لاجولاییان زده بر عاشقانش پشت دست | غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
حاجیان راه جان خسته نکردند از نشاط | اشتر انشان زیر بار از راه اعضا کوفته
ساربانا این غزل کوتاه زبعد خستگی | اشتر از امست بینی راه بطحا کوفته

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته | خود را سپس کرفته پیشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر (از جان) | باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل | اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی | شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند | سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته | من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من بیاید خوبان هر دو عالم | بنگر خیال خویش مژگان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم | تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود بیابی | چون گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی | زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت | تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پنهان سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده | از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ماه و آنکه سرهای ما شکسته | تو یار غار و آنکه یاران من گرفته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر | عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته | مستان و می پرستان میدان من گرفته
هم چون سگان تازی میکن شکار خامش | نی چون سگان عوعو دامان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی | اشراق نور رویش کیهان من گرفته

ای ساقی

ای ساقیی که آن می احمر گرفته | وی مطربی که آن غزل تر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شوند | تا تو نقاب از رخ انور گرفته
ای میر مجلسی که ترا نام عشق گشت | این چه قیامتست که از سر گرفته
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی | رنجور نیستی تو چرا سر گرفته
جانیست بس لطیف و جهانیست بس شریف | وین هر دو پرده را ز میان بر گرفته
از جان و ز جهان دل عاشق ربوده | الحق شکار نازک لاغر گرفته
در عین کفر جوهر ایمان نموده | در دوزخی و جنت و کوثر گرفته
ای آنکه تو شکار چنین دام گشته | ملک هزار قیصر و سنجر گرفته
ای عارفی که از سر معروف واقفی | وی ساده که رنگ قلندر گرفته
در بحر قطره و ترا بحر تا بکعب | در آتشی و خوی سمندر گرفته
ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی | تا خانه میانه و شکر گرفته
ای باد از نگیز برهیز کن ز مشک | چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته
ای غمزه باش فتنه جو ساقی تو پی بده | یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین | ای روی زرد سکه چون زر گرفته

ای ساقیی که آن می احمر گرفته | وی مطربی که آن غزل تر گرفته
ای زهره که آتش در آسمان زدی | مریخ را بگو ز چه خنجر گرفته
ای چرخ تو ز دور قیامت دراز تر | این چه قیامتست که از سر گرفته
ای آسمان چو دور ندیدانش دیده | در دور خویش شکل مدور گرفته
پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند | این چند پشه را چه مسخر گرفته
هان ای فقیر رو ز فقیری کله مکن | زیرا که صد چو ملک سنجر گرفته
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار | آیینه عظیم منور گرفته
ای طبان چرا چون برگ زرد می | چو دامن بهار معنبر گرفته
ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا | چون کحل از مسیح پیمبر گرفته
عزده هزار عالم اگر ملک تو شود | بی روی دوست چیز محقر گرفته

داری تکی که بگذرد از خیل آسمان   کاهل چرا شدی صفت خر گرفته‌ای
خامش کن و زبان دگر گیر در رسم نو   این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای

ای بخاری را تو جان پنداشته   جنبش ذره را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین   وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را   لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه کرده عشق از ننگ تو   ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمت آب از دود فکر   دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوه در پلیدی همچو کرم   عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعبتی   ای نشان را بی‌نشان پنداشته
ای بکندیده میان حرف و صوت   ای خدا را بی‌زبان پنداشته
ماهیا بس می‌زند بر کوریت   ای تو صه را هم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام   ای تو هم چون دیگران پنداشته

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه   میان بگشاد اسرار و میان دربست اندیشه
به پیش جان درآمد دل که رو در خود مکن منزل   گران جان دید مر جا را سبک برجست اندیشه
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش   درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه
خرابات مغان در شد حریف رطل و ساغر شد   همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
برست او از خود اندیشی چنان شد او ز بیخویشی   که او از کس نمی‌ترسد عجب کو هست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی ز پیش و پس   گمان دارد که در گنجد بدام و شست اندیشه
چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی روید   تو مر هر نقش را مپرست و خود مپرست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه چون اماکن بد   شکافید آن جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر   که درد کهنه زان دارد که نو زادست اندیشه
که درد زه از آن دارد که تا شهزاده‌ای زاید   نتیجهٔ سربلند آمد که سرسبزست اندیشه
چو دل از غم دلیل آمد بر دل جبرئیل آمد   چو مریم از دو صد عیسی شده آبستن اندیشه

فلک

فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر سر زد   که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
چو شهد عشق تبریزی فزاید در مزاج خون   از آن چون زخم فصادی ز رگ دل جست اندیشه

آمد و یار در کفش جام می چو مشعله   گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری   چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده   روح سبوکشان شده عقل شکسته بلبله
پاک نه و پلید نی در دو جهان پلید نی   قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را   آنکه زند ز پی رهد راه هزار قافله
پیش رو بدان شده ره زن زاهدان شده   دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله
هر که خورد ز نیک و بد مست بماند تا ابد   هر که نخورد دم رود جانب غصه و گله
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب او   مست شو و خراب او ای دل تنگ حوصله
هر که بدان گمان برد از کف مرگ جان برد   آنکه نکو گمان برد اینت عظیم منزله

این گردان کو بکو بر سر نهاده طبله‌ای   که هر کجا که مرده‌ای زنده کنم بی‌حیله‌ای
خواهد رواج از کرم زنده کنم مرده بدم   کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله‌ای
گاهی ترا پر در کنم گاهی ز زحمت بر کنم   آخر ز من آگاه شو ای در کفم چون کیله‌ای
گر جسته‌ای ایمن صد کان بر ز دستش کنم   دریای بی‌خورش کنم هرچند باشد قله‌ای
از تو عدم و ز من کرم و ز تو رضا و ز من نعم   صد اطلس اکسون دهم در خورد کرم پیله‌ای
هر لحظه‌ای تو میوه را آخر می دهم بی‌کشته‌ای   هر لحظه درویش را قربت دهم بی‌چله‌ای
چشمهٔ شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی   اندیشه‌های خوش نهم اندر دماغ و کله‌ای
میران فرس در دین فقط و راست گردد شقط   بر جای اسب لاغری هر سو بپایی گله‌ای
خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد مگو   چو شان چو حلوای رضا بر جمره هر تا پیله‌ای
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین   هر نقش از وی حور عین هر جامه اکبر حله‌ای
خاموش شو در عشرتش میزان منه در بکرتش   یک ذره عشقش پله وین هر دو عالم پله‌ای

برو برو که به نزد لایقست بزغاله / برو که هست زگاوان حیات گوساله
برو برو که خران کلّه کلّه جمع شدند / خر جوان و خر پیر و خرد و یکساله
زناله تو مرا بانگ خر همی آید / که خر کند به علف زار ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر / کلوخهای بلندی برای جگاله
در آن زمان که خران بول خر ببو گیرند / زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران ترسند / بصد هزار حیل می رسند حیاله
ولاله گشت عروس این بلیس دنیا را / عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
برو که خر را هم خر بود شفیق و رفیق / برو که خر را خر عمه است و خر خاله
قرار از چه گرفتی تو در تک سرگین / قرار گیر تو در باغ عبهر و لاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را / که از اشارت ابرو رسد بدنباله
مراد مفخر تبریز دلق کهنه بست / برو برو که بقدّ زنان بود واله

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه / یاران جمال و خوبی ای جان جان چه جای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده / چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه
چون از جهان بریدی در نور جان رسیدی / چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
در صید جان درآید بس جان که در رباید / یک تیر غمزه او صد خون بهای توبه
شرطست بیقراری با آهوی تتاری / ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتابد / گرد و غبار اسپش شد توتیای توبه
تا باغ عاشقانرا سرسبز و تازه کردست / حسنش خراب کرده بام و سرای توبه
از باده لب او مخمور گشته جانها / وان بر خمار چشمش داد دلنوای توبه
ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز / روزی که رو نماید ای وای وای توبه

بده آن باده جانی که چنانیم همه / که می از جام و سر از پای ندانیم همه
همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ کلیم / روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هوا از هوا اندوده ماست / که برون رفته ازین دور زمانیم همه
همه چون نی بخروشیم به شکر لب یار / همه دکان بفروشیم که کانیم همه
زعفرانی رخ ما از حسد و چشم بدست / ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون / که سبکدل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق رخ ما بخشند / که بکر بخشش تو از بخت جوانیم همه
جان ما را بصف اول پیکار طلب / زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم / گرگ بودیم کنون هم چو شبانیم همه
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم / که جز از دست و کف می نستانیم همه
هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد / هر که آن دارد داند که آنیم همه
در پس پرده ظلمات بشر بنشینیم / زانکه چون نور سحر پرده درانیم همه
شمس تبریز که بنمود رخ جان آرا / سوی او با دل و جان هم چو روانیم همه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته / که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
ز خواب بر جه و چنگ نگار شو تا کی / گهی لگد زنی و گه برافکنی جفته
ازین سپس منم و شب روی و حلقه یار / شب دراز و بت و رازهای ناگفته
درون پرده درند آن بتان فرو رانید / که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان / بسوی طاق و رواق مرو بشب خفته
بدانکه خلوت شب بر مثال دریائیست / بقعر بحر بود درّهای ناسفته
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی / که باشدم عوض حج حج پذیرفته

ای گوهر بای عشقت دلرا بخون کشیده / دل رفته ما ر پی دل چون بد دلان دویده
دزدیده دل ز خستت از عشق جامه واکرد / تا تخته فراقت دستان دل بریده
از بس شکر که خایم از مصر عشق خورده / نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی / هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
ای شاه مرغ زاری کاغاست فرد و نسرین / از آب عشق رسته وین اخوان چریده
دیدند روی خود را اکنون ز نور رویت / هر دیده خویشتن را در آینه بدیده

سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز | گوش رباب جانها برتافته شنیده

عجب دلی که بعشق تو نیست پیوسته | عجبتر آنکه به پیش اوست نقش پیوسته
بجای چشم دلا بهتر که ازین بنگر | مرو بهر طرف ای دل تو نیز آهسته
درکف سبوی بدعا سوی بحر میرانی | نه کوزه سر تو عجب تو است بربسته
خنک کسی که ورا دست سوی جیب بود | که او لطیف و سبکروح گشت و برجسته
اگرچه هر طرفی بازگشت در طلبش | ازان طلب چو بخود و انگشت شد خسته
میان گلبن جان دل بجسته از خاری | ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
میان دل چو برآید غبار طبل و علم | هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم و نگر درین مستان | ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا | وزین بساط فنا هر دو دست دل شسته
خموش کردم ازین قصه های پر دعوی | نجات و امن چو با خامشیست پیوسته

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره | پیش کلامت ده زهره نگر خرجره
در رهت افتاده تیر ریخته پر به مجالی | ننگ زحل و مشتری پیش درت عنقره
ترک فلک با حسام برد رشتی مقام | تا بزند گردن خصم تو و منکره
پنجره شد سماع سوی گلستان تو | چشم و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که آن پنجره هست حجابی عظیم | رو که حجابه خوشست هیچ مگو جز سره
وه چه کند دل که از عشق شکرهای او | لب همه دندان شدست بر مثل اشتره
دست دل خویش را دیدم در خمره | گفتم جانا بگو چیست درین خنبره
گفت شراب کسی کین فلکی چرخ را | با همه دولاب جان می بخرد یک تره
کره تند فلک پیش شه باده تنی | بر سر میدان او جان خر باتو بره
ای شده فارغ ازانک باشد در لشکرت | نصرت بر میمنه دولت بر میسره
با نغمه تبریزیان عید جهان شمس دین | هین که رسید آفتاب جانب برج بره

جای دگر بوده ای چون دغل وروده ای | آب دگر خورده ای زان بگل آلوده ای
مست دگر باده ای کاحمقی و ساده ای | دل چه بدو داده ای از وی که نیاسوده ای
چیست سفیدی چشم از اثر نقش و خشم | چون پی دارو زره سرمه همی سوده ای
از نظر ایزدان دارد جانت جمال | پرتو خورشید را تو بگل اندوده ای
گنج دلت سر بمهر درین جگرت کان مهر | ای شکم انباره چند در هوس روده ای
که نظر تو بعشق که نظر تو بنفس | کاه چو شمعی ازان کاه ازین دوده ای
از اثر شمس دین آن تبش عشق تست | ورنه حد تست این تحفت که بربوده ای

ای روز مبارک خجسته | ما جمع و تو در میان نشسته
ای همنفس همیشه پیش آ | تا زنده شود دم گسسته
پیغام دولت این دو سه حرف | بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ من | کازاد شوم ز رنج و رسته
آن دست ز روی خویش برگیر | تا گل چینیم دسته دسته
یکبار دو لب شکرفشان کن | طوطی نگر از قفص بجسته هو
خاموش که هر که در جهانست | از فرقت تست سینه خسته

ای همه منزل شده از تو ده بی رهم | بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سر پستان عشق چونکه دمی شیر یافت | قامت سروی گرفت نک بچه اشتی مهه
روی مپیچید ازو بهر خدا عاشقان | گرچه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
والله کو یوسفست بشنو از من ازانک | بودم با یوسفی هم نمک و هم جهه
چونکه نماید جمال گوش سوی غیب دار | عرش پر از نعره ها فرش پر از وهوهه
عاشق باشد کمان برده و بر تیر خویش | هیچ نپرد کمان چون نبود یک زهه
زهره اگر بشنود نغمهٔ جان ترا | از حد صوت تو بر شود از زهره هه
الکه ز تبریز دید یک نظر شمس دین | طعنه زند بر چله سخره کند [illegible]

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه … در شعاع نور جانان دل گرفته خانه
سرفرازی شیرگیری مست عشق فتنه … نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه
خشم زنگی صلح شکلی تلخ رویی شکره … من بدین خوشی ندیدم در جهان بیگانه
با هزاران عقل بینا چون ببیند نور شمع … پر او دریای بیچ در رفته مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق … گندم او آتشین و جان ما بیمانه
نو دگیر دجله عالم بر مثال کوه طور … گر بگویم ره عجائب از حال او افسانه
شمع گویم یا نگاره دلبری جان پروری … مخلص روحی سرو قدی گلرخی جانانه
پیش عشق پیر مردی پای کوبان گشت وار … لیکن او دریای علمی حاکمی فرزانه
دامن دانش گرفته زیر دامنها ولیک … گلبنین عشق را مانند در و دردانه
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو … او چو آینه یکی رو من دو سر چون شانه
محو گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف … من چو پروانه فداش او را چنین پروانه
گفتم ای ای دانش اوستاد کائنات … در هنر اقلیمها با فضل تو کاشانه
گفت گویم مر ترا ای دوربین بسته چشم … بشنو از من پند خوبی محکمی پیرانه
دانش و فضل و امانات حکمت و فرهنگ … غرقه‌ای بین در جهان گلرخی دردانه
چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی … ای مسلمانان برحمت باز تنی یارانه
این همه پوشیده گفتی ای خرابی ابر کشا … گشت این بس مانده اندر عشق او بی‌شانه
سایه از شمس دین است ای خداوند رگ کردو … از حسودان غم مخور هین شرح ده مردانه

با گم گشتگان راه و بی راه … شما را بازجویی خوان شهنشاه ■
همی گوید شهنشه کان ما شد … صلای شهره سرهنگان درگاه ■
به بوی بو با یار قدیمی … چو ماه جمشید بر دامان الله
چو یوسف تا عزیز مصر گردید … برون آید از زندان و از چاه
دلا بیگاه شد بازآ به خانه … که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
بمغناطیس آید آهن عشق … بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون دریای گردون برگشادند … که عاجز شد فلک از ناله و آه

بیا سجده کنان امشب تو ای دوست … که بر منبر برآمد امشب آن ماه ■
مثال صورتت پوشیده گرچه … منزه بود از امثال و اشباه ■
چو گنج خانه بگنج خانه آمد … بگردش می تنیدم همچو جولاه
جهش کن تا که فلما غشت بگویند … ولکن لا تطالبنی بمعناه
ولی آن به که این هم شیر گوید … کجا اشکار شیر و صید روباه

ای عشق گر قدیم تو با ما یگانه … یک یک بگو تو راز چو از غیب خانه
از بیم آتش تو زبان را ببسته‌ایم … تا خود چه آتشی تو و تا چه زبانه
هر دم خراب گشت ز تو شهر عقل را … باد چراغ عقلی و باده مغانه
با نام دوستی تو و با ننگ دشمنی … یا در میان هر دو چو شکل میانه
گویند عاقلان دم عاشق فسانه است … شب روز کن چراغ اگر تو فسانه
ای آنکه خوبی تو نشانید فتنه‌ها … عشق تو راست فتنه و تو خود نشانه
ای شاه کون مفخر آفاق شمس دین … نور دو دیده‌ای و جمال زمانه

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره … تا مرد نظر باشی بی مردم نظاره
ای عاشق آن آهو زاستاره بگیر این خو … خورشید چو در تابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند … زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون در سخنها سفت والارض مهاداً گفت … ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
ای بسته شیرین تن هستی تو اسیر تن … دزدان خرد بنما نعمت خور هموار
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان … تا شیر خورد زیشان نبود شه می‌خواره
ای سنگ سبو ترشد اما چو شود چشمه … هر لحظه سبو آید تا زان بسوی خاره
گوید که اگر دینی بس او بشکنم شادم … جان داد مرا آتش یک پاره و صد پاره
گر دو ره او مردم هم زنده بود کردم … خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

ای آنکه مرا تو به از جان و دو دیده … در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده

بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین   آری بحق آنکه مرا تو گزیده ای
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من   خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای   وز قد من بپرس که از چه خمیده ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین   اندر ره فراق کجاها رسیده ای
این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال   مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست   چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست   کندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
ای که دیده تو ولا آسمانی   زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای
تبریز شمس دین و دگرها بهانه هاست   کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

ای بمیدان های وحدت گوی شاهی باخته   دم بدم زین سر بدان سر هر کو در تاخته
هر زمان شکلی نموده که هویدا که نهان   جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته
عقل کل گر چشم گشته از کمال غیرتت   وز کژی پنداشته کو هر ترا انداخته
ای چراغ چشم عالم در جهان فرد آمدی   تا در اسرار تو صد جان و جهان پرداخته
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه کرد   بر درخت جسم ما نالان شدی چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته   وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن   من جهان روح را از غیر عشقت آخته

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته   زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ نزاید از زمین   از پی آب رکنی آب فرات ریخته
هم چو خران بکاه و جو نیست مرا چنین مرو   بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو   زانکه به بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته   آه دریغ شاه تو در ره مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می رود   رنگ رخ پیاده ها بهر نجات ریخته
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او   کیسه درید پیش او جمله برات ریخته

از صفتش صفات ما خار شناس گل شده   باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری که آن ترا بر تو اسیر دام کرد   بال و پر و پست عاریه روز وفات ریخته

عشق بیابان رسید قافله در قافله   طبل قلندر بزن مرحله در مرحله
غمزه جادوی عشق چونکه درآمد بجان   بند کی آتش بزد سلسله در سلسله
آتش سودای عشق چونکه برافروختند   هر دو جهان درگرفت مشعله در مشعله
حور و قصور بهشت خانه عشاق نیست   خواجه اگر عاشقی این همه را کن یله
عیسی طیار عشق چونکه به پرواز شد   باز نیاید فرود در وطن مشغله
ای دل اگر عاشقی طالب دیدار باش   طبل رحیلم بزن منزله در منزله
خامش و دیگر مشو بنده عقل معاش   عشق گزین عشق جو رنجه مشو در چله

از ابهی ماهی دریا پنهان گشته هم   آینه شده قالبها تا پرده جان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر   زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
در عشرت آن دریا این وزن آن بوده   بر ساحل این کشتی این گشته و آن گشته
اندر هوس دریای جان چو مرغابی   چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت   زان غمزه اش از دریا بس سخت گمان گشته
دل گفت بزیر لب من جان ببرم از وی   سوگند بجان دل کان کار همان گشته
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی   دل گشته چنین شادی جانم همدان گشته
در نیم شبی آتش در بیشه درافتاده   در بیشه این شیران تا مغز بزان گشته
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه   تا قاب لب جان بی جا و مکان گشته
گرمابه روحانی او هم پری خوانست   وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
از بهر چنین پری در سوسنها بنگر   دستوری گفتن تو سر جمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن   تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

ای زهره ستان زلف ره زنان برخاسته   نعره از مردان مرد وز زنان برخاسته

آتش رخسار تو در بیشه جانها زده | دود جانها بر شده هفت آسمان برخاسته
جوی‌های شیر و می پنهان روان کرده ز جان | وز مغانه ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سر کشیده تا بدیده کفر نیز | شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و بس دیوار افتاده ولی | در بیان حال‌های دل این زبان برخاسته
دو خرابه‌ها نگر در خانه هستی ز عشق | سقف خانه در شکسته استان برخاسته
گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او | بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
شمس تبریزی چو کان عشق یاقوتی نمود | خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

مرحبا ای پرده تو آن پرده | کز جهان جان نشان آورده
برگذر از گوش و بر جانها بزن | زانکه جان این جهان مرده
در دریا جانرا و بر بالا برو | انوران عالم که دل را برده
ماه خندانت گواهی می‌دهد | کان شراب آسمانی خورده
جان شیرینت نشانی می‌دهد | کز الست اندر عسل پرورده
سبزه‌ها از خاک بر رستن گرفت | تا غبار کشتها که کرده
ساقیا بیعراق ده مرده بده | چونکه در جود و سخا صد مرده
از بزکی کرد کان رادر بر بر | گرچه اندر جستجوی خرده
ای زبان خاموش کن گر گفت و گو | خاطر محبوب را آزرده

ده که چه دیوانه شدم در هوس سلسله | در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله
زیر قدم می‌سپرم هر نفسی بادیه | خوش جگری می‌خورم اندر طلب قافله
آه از آن کس که نهد بر دل من داغ عجب | بر کف پای دل من از ره او آبله
هم فلک‌ها در فکند دور ز مشغلش فریق | هم زمین در فکند هیبت او زلزله
هیچ تقاضا نکنم ور کنم او دفع کند | صد مراد دفع دهد او ییکی هین صله
چونکه از او دفع شوم گوشکی می‌نهم | ای عشق حمله کر بر سر من با حمله
کوید [illegible] که این اجرت توست | از کرم تو تازه کنم غلغله و ولوله

چه بیکاریست و یاران خانه خانه | صلا ای جمله یاران خانه خانه
چو جغدان چند ازین محروم بودن | بگرد آ گرد ویران خانه خانه
با اصحاب سر و نوش دل آشنا شدن | بگو رو ای جمله کوران خانه خانه
بنقش دیو چند این عشق بازی | لقیشان کرده حوران خانه خانه
بریدی دانه و خرمن و دانه زیرک | بدین حالند موران خانه خانه
ملکی چون و چرا بگذار یا را | چرا را با ستوران خانه خانه
در آن خانه سماع و خفته سورست | ولیکن با طهوران خانه خانه
بنا کرد دست شمس الدین تبریز | برای جمع عوران خانه خانه

جسته بین دیوانه کان از سلسله | زانکه بر زد بوی جان از سلسله
نعره‌ها از عاشقان برخاسته | کالامان یا ذا الامان از سلسله
جان مشتاقان همی گنجد همی | در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی می‌برم من هر دمی | جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقه‌های عشق تو در گوش ماست | هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیخته | فتنه را هم می‌نشان از سلسله
صد نشان از پای جانان تن پرست | گرچه جان شد بی‌نشان از سلسله
شمس تبریزی مرادم زلف توست | گرچه کردم من بیان از سلسله

به الله دوش شیرین گفت بر خیزیم مستانه | بر آمد گل سوری در او ریزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از طلع ساده | بیا تا چون گل و لاله در آمیزیم مستانه
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن با دیگ حشم آمد | بشیرین نکته‌ها آیا بر انگیزیم مستانه
بت گلرو [illegible] چو شکر چو غنچه بسته بود گردد | چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
که جانها کز الست آمد بسی با خویشتن مست آمد | از آن در جام گل چو دم همی لغزیم مستانه
دلا تو اندرین شادی بشو سر و آموزادی | کنار از جرم و از بود بر خیزیم مستانه

صلاح دیده دو بین صلاح الدین صالح را   برای او ز خود شاید که بگریزم مستانه

شحنه عشق می‌کشد از دو جهان مصادره   دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق ره زند   بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پارها   جانب دیده پاره‌ها رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر کیست کشد سیم بر   سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
هر چه بود مصادره از تن عاشقان گرو   باز رسد بکوی دل نورفشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ وا دهد   آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش افتاب بین باز دهد تمامی مه   هر چه ز ماه می‌ستد دور زمان مصادره
دیده عقل و هوش را شب بمصادره برد   صبحدم این زاکنون بازستان مصادره
نور سحر بریخته زنگیکان که یخته   گرچه شب افتاب را کرد عیان مصادره

لاله ستانست از عکس تو هر شوره‌ای   عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره‌ای
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب   وه که چه دیوانه شد جان من از سوره‌ای
مشکل هر دو جهان وه که چه حل وا شود   گر شکر تو شود مغز شکر بوره‌ای
چهرها چون افتاب بر تن چون غوره تاب   تا که شود چون شکر در دهن زوره‌ای
وا شدن از خویشتن هست زناسوره حال   چونکه سررشته یافت ختم زناسوره‌ای
جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند   بشکن و پیداش کن قیمت لاهوره‌ای
وه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق   رقص کنان کلها هر طرفی کوره‌ای
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق   نبض دلم می‌جهید بر کف قاروره‌ای
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه   جز ز تو باشد شفا علت ناسوره‌ای

بستکی این سماع هست ز بیگانه‌ای   راز جلی چیغو گشت حلقه چو دیرانه‌ای
غیر برویش ببست غیر در رویی بتر   از سبب غیرتیست کندن دندانه‌ای
فصل خزانست غیر زرد کند باغ را   حبس کند در زمین خوبی هر دانه‌ای

پیش تو خندد چو گل پای در آید چو خار   ریشش بگذار از آن دو سر چون شانه‌ای
از سبب آنکه بد در صف ترسنده‌ای   گشت شکسته بسی لشکر مردانه‌ای
آنکه بود هم چو برف سرد کند وقت را   چون بگذارد چو سیل پست کند خانه‌ای
خسرو تبریزیان شمس حق و دین که او   شمع همه جمعهاست من شده پروانه‌ای

سوزی فتاده در فلک ای مه چه شسته‌ای   پر نور کن تو خیمه و خرگه چه شسته‌ای
آگاه نیستی مگر این فسرده کان   از آتش تو ای بت آگه چه شسته‌ای
آتش خوران ره به سر کوی منتظر   با مردمان زیرک و ابله چه شسته‌ای
دل شیر بیشه است ولی بیشه آن تو ست   دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته‌ای
ای جان تیز گوش تو بشنو هم از درون   هم هر چه نیست بر سر هر ره چه شسته‌ای
هین گر مرادهای دلت تا بعرش رفت   هیهای وصل خنده و قهقهه چه شسته‌ای
دی با مراد و امن چنانم گرفته دل   کان جان و دل رسید تو وانگه چه شسته‌ای
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین   در روی بزن تو دست درین چه چه شسته‌ای

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته   سرها بر رومی عود در رزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح الامین   ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
فرمان حزم شاهیت در خون دل توقیع شد   کی کرد خون بر روی خون از حزم تو پا کوفته
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون   بستان کرو از من بجان کز حزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکر شده دیدار چون را ولی   از بینش چون تو خوارزم تو پا کوفته
ای افتاب رویها کرده هزیمت ماه را   وان ماه در راه آمده از حزم تو پا کوفته
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر   اعراب او رقصان شده هم حزم تو پا کوفته

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه‌ای   هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه‌ای
ای حوت هر بیچاره‌ای و انگشت هر آواره‌ای   اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هر افسانه‌ای
ای حسرت سرو سهی وی رونق شاهنشهی   بی فیض سرپای تو عالم تهی پیمانه‌ای

در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو / خواهم که یار از دهی یک یاری یاری زند
هر خسرو مسکین تو صید کمین شاهین تو / وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه زند
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود / بر هر کسی ماری بود بر گنج هر ویرانه زند
ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی / برگرد گنجت مار نی زخم دی دیوانه زند
یک عشرتی انگاشتی صد تخم فتنه کاشتی / در شهر ما انگاشتی یک عاقلی فرزانه زند
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت ننگها / شب تا سحر که جنگها ماه ترا حنانه زند
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته / در جعد تو آویخته اندیشه چون شانه زند
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی / بیدا نبینم کسی لیک از پی دانه زند
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب کشی / تا روز بیدار و خمش در گوشه کاشانه زند
چون روز کرد و هی دود از بهر کسب و بهر کد / تا خشک نان دو دود از مشتری ترنانه زند
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته / ای شعله را بگذاشته رو زن تو چون پروانه زند
خامش که تو زین رسته‌ای زین دامها بر جسته‌ای / جان و دل اندر بسته‌ای در دلبری فتانه زند

ای کرده عاشقانرا در سنگ تخته بسته / وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد رطل بر کشیده در یک قدح بکرده / صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی / من در هوا معلق وان ریسمان گسسته
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت هم / هم پوست بر دریده هم مغز بو شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک / وز با مداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بنده کمینت کشته بجوا بکینه هم / بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگر دیدم / زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

قرابه باز دانا هش دار آبگینه هم / تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای دگر / محروم و خسته گردد این خود بود کمینه هم
وانگه که مرهم آری سر را ببندی زخاری / بر موزه آموزت افتد هزار بینه
بگذار شراب و خوشی شو بیرون ز رنج و شش تو / مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه هم

نه زان

نه زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی / از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
در بزمگاه وحدت باده هر آنچه خواهی / در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
جانی که عزم فرودی از شمس حق تبریز / نو نو طرب فزایدی کهنه‌هاش دینه

یا رب چه گستاخانه یا رب چه گستاخانه / کز چهره برداشتش در خیمه و در خرگه
اندر رخ یوسف چاهی چه عجب جاهی / صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه نه برجهد / کو دیده ربود دستش وان چاه میان ره
آن کس که دهد داد از رخ مرکاه ربایانرا / انصاف بده آخر یا او چکند یک که
زنهار نگه دار تو زان غمزه زبانها را / کو مست بود خفته وز حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه بو / کاندر دو جهان شاه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد جان بخشد چندانک فناها را / در خانه رمات افتد هم مات و هم آوه
او جان بهار است جانهاست درختانش / جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی / هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته / هم خلوه و هم بیکه در دیر صفا رفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان / دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در دسته بازاری هر جا بوده اغیاری / در جانش زده ناری آن خوبی آشفته
وان لعل چو بگشاید تا قند و شکر خاید / از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند / تا جمله فرو خواند پنهانی و ناگفته
از حسن پری زاده صد بنده دل و دلداده / در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
نوری که از او تابد هر چشم که بر تابد / دیدار آید یابد در گاه آید جفته هم
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون / وین طرفه که او بیچون اندر دل بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده منزل / وانور پی شمس الدین بای دل من گفته

ای عشق جگرخواره کز خون شود او فربه / ای یار خدا بر ما زرمش کن و رحمش ده

روزی که بر بزد خون زنجش بدید اید　　جو از جگر عاشق ان رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم دل گفت زهی حالت　　پرزم جو کان پرزم کی از کشش ان زه
من خاک درم بودم در کتم عدم بودم　　امد بسر کوی دم عشقت که هلا برجه
از بانک چو برجستم در عهد تو بنشستم　　مارا تو تماشا کن سالار تویی در ده
بیخود بنشستم بیخود کن و بیخود بنشیم　　تا هیچ نبیند چشمم از که وی از مه تو
بر نطع پیاده ستم من اسب نمی خواهم　　من ملک توام ای شه رخ بر رخ من بر نه
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم　　بیش آر که جام جم و الله که تویی سرده

من سرخوشم و سرخوش بر خواه تو بر سر ره　　دل در بر و دلبر دل با این همه دلبر به
می مادر این عشرت جان مادر این مادر　　می فانی و جان باقی بس مادر و مادر به
عالم بمثل دریا دم در وی اندر تنگ　　دل چون صدف تابان زینها همه گوهر به
در بحر تو چون کشتی بنشستم تا گردون　　کاندر تک ان دریا دل خفته چو لنگر به
می گویم ان گوهر در صورت چون چادر　　ای عاشق هر چادر ان حسن ز چادر به
تن پرده و دل امد دل پرده ان پرده　　مطرب بزن ان پرده کان پرده دیگر به
جانها شد کاله کر کیست کیش انور　　یکتا یکتا همه بر باید هم لاغر و هم فر به
با زر غم اخلاص بی زر غم جان خوشتر　　باز ر غم چه وز غم باری غم باز ر به

افتابا سوی مهرویان شدی　　چرخ را چون ذره با رقص زدی
اتشی در کفر و ایمان شعله زد　　چون بکسر زدی تو دین بیخودی
عالمی پر اتش عشاق بود　　بر سر اتش تو اتش امدی
پست و بالا عشق پر شد همچو عبر　　چشمه چشمه جوش عشق بسر مدی
هر سحر که پیش قانونهای تو　　سجده ارد پیش دین احمدی
بی وجودی که تیر انقصان بود　　بی وجود انرا چه نیکی چه بدی
خاک پای شمس تبریزی ببوی　　تا براری سر ز سعد الاسعدی

زهی تشریف و توفیق معلا　　تعالی الله تعالی تعالا
چه بارست این که می بارد ز رحمت　　چه باغست این که بشکفته ز بالا
چه روحست این چنین تابنده در دل　　چه نورست این بکو حق جلالا
مگر موسی بمیقاتست امشب　　تجلی می رسد هر دم ز اعلا
زهی موسی زهی شور مناجات　　زهی طور و زهی نور تجلا
تو وحدت بین که زد بر جان موسی　　معلا حق برد موسی معلا
چنانم مست خود سازی چکویم　　ترللی ترللی ترلا تلالا
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز　　وگر نه بازمان بنشین چو لالا
الا یا ساقیا می ده که جانم　　همی سوزد ز مولی و ز مولا
مجرد شو چو مولانا کو بینی　　حقیقت شمس تبریزیست والا

دل و جان از درون حضرت بیالا　　چو صافی شد شود صافی بیالا
اگر خواهی که اب صاف نوشی　　لب خود را بهر دُردی میالا
ازین سیلاب دُرد او پاک ماند　　که جانبازست و جست و بی خیالا
برد عقل جزوی زین عقیله　　چو نبود عقل کل بر جزو والا
بلرزد دست وقت زر شمردن　　چو بازرگان بود اندر قدر کالا
چه گر کینست وگر خارست این حرص　　کسی خود را بدین گرگین جمالا
خوشا سودا بر کر کین چنین کر　　طلب سازد بذکر حق تعالا
اگر خواهی که این دریا ز گردد　　سوی این دُر روان و بی ملالا
رها کن صدر و ناموس و تکبر　　میان جان بجو صدر معلا

بقائی شاء ولیس هم ارتحالا　　وحسن الصبر زموا لا الجمالا
لبسن الوشی لا متجملات　　ولکن لی یصن به الجلالا
ومن یک ذا فم مر مریض　　یجد مرا به الماء الزلالا

تو شکرپاره در آب میرو   که شیرین تر رود زوتر ببالا
کلاه رفعت و صدر سلیمان   بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر   چه این ساعت نمی گنجد علالا
مفاعیلن مفاعیلن فعولن   ترلی ترلی ترلا تللا لا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا   زهی قدر زهی بدر تبارک و تعالا
زهی نار زهی نور زهی شر و زهی شور   زهی کوه منشود زهی بخت تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی حال و زهی قال   زهی برد زهی بالی بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را بدرد بجهد دلی   چه ذا النون و چه مجنون چه لیلی و چه لالا
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد   چه سلطان و چه خاقان چه والی چه ولالا
چه بی پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا   بزن گردن آنرا که نگوید که تسلا
چه بی واسطه جبار ببرد درد جهانرا   چه ناقوس چه ناموس چه اصلاح و چه سیلا
گر اجزاء زمینی را گر روح امینی   چو این حال چه بینی بگو جل جلالا
اگر افلاک نباشد بخدا باک نباشد   دل غمناک نباشد چه کنی بانگ و علالا
فرو پوش فرو پوش نه بعزوش نه بجزوش   تو لی کوه مدهوش یکی لحظه بیا لا
تو گر باشی و قصار تو انگوری و عصار   بیالا و بیفشار و لی دست میالا
چو معشوق بیاید رخ رخ محبوب نماید   گره عشق کشاید تو برون کردن لالا
شه خوبان جهانرا ملک دور زمانرا   طرب حور و جنانرا نشوی چاکر مولا
شه تبریز جهانی ملک جمله شهانی   چو تو کیسو بنشانی دل ما گشت معلا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش   مگو فاش مگو فاش ز مولا و ز مولا

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا   هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشوه باف گشته   چون درد صاف گشته از جام حق تعالا
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته   غیرت مرا بگفته میخور دهان میالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی   چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابر

ابرت نبات بارد جورت حیات بارد   درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
ای عشق با تو استم وز باده تو مستم   وز تو بلند و پستم وقت ونا تدلا
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد   سروت چگونه دانم او راست است الّا
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد   جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی   گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند   باطل نکرد آنکو بر حق کند تولا
آب حیات حقست وانکو گریخت در وی   هم خضر شد غلامش هم روح قدس لالا
این خنده های خلقان برقیست دم بریده   جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا
شمس الحقا تو شاهی تحقیق پادشاهی   وصف تو در نگنجد در فهم و در خیالا

عاشقان در کوی جانان الصلا   سوی آن خورشید تابان الصلا
الصلا ای عاشقان در کوی دوست   الصلا جان الصلا جان الصلا
ماه بود از چهره پر نور او   هم چو ذره در هوا دان الصلا
من مثال ذره در خورشید روشن   جان پریشان دل پریشان الصلا
شاه ترکان خطا و شاه چین   بنده آن میر خوبان الصلا
آب حیوان در لب لعلش نگر   الصلا بر آب حیوان الصلا
بحر در کام لبش یک جرعه   لعل جستی در زنخدان الصلا
از نگارم آتشی در من فتاد   الصلا در آتش جان الصلا
ما بسر کرده هوای روی دوست   طالب عشق آمد اجان الصلا
در گلستان رخش جان و دلم   گل بدستان آورد جان الصلا
تیر قدش کرد قدم چون کمان   از پی آن سرو بستان الصلا
هم چو پرگار اندرین ره شو دلا   گرد آن سرو گل افشان الصلا
گرد گرد کوی آن صنم   تا شوی شاهنشه و خاقان الصلا
بندگان خاص او را بنده شو   تا شوی بر جمله سلطان الصلا
زرد رو شو در عشق تا دارد ت   همچو زر انور دوان الصلا

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی　　او را شهنشاهی در مصر کجا دیدی
او طرفه بغداد است گر برده بر انوار او　　آگاه نشوی اینجا کانجا تو کرا دیدی
ای امرد ازینا که در خانهٔ ما گفته　　ای خواجهٔ بازاری تو هیچ مراد دیدی
من دزد گرجا لم کرده بس تو چون دزد　　من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم یکتایی با عشق شدم همرنگ　　آن رشتهٔ یکتا را گرچه تو دوتا دیدی
در شیشه چه می بینی آمیخته یک رنگی　　گویی که درو رنگست بس تو چه صفا دیدی
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود　　از صورت حال خود تو صورت ما دیدی

دلا رو در جهان چون شوکه بودی　　بدریا در مکنون شوکه بودی
درین خاک سیه تاکی نشینی　　بران صحرا و هامون شوکه بودی
برین خاکستر هستی چه غلطی　　در آتش دان و کانون شوکه بودی
درین چون و چگونه چند مانی　　برین تعریف بیچون شوکه بودی
نه گاوی کز کشش بیگار گردون　　بران بالای گردون شوکه بودی
درین کاهش چو بیماران دقی　　بعمر روز افزون شوکه بودی
ز بوق طب افلاطون چه باشی　　فلاطون شو فلاطون شوکه بودی
درین حکمی اسیرانه چه باشی　　جهان سلطان قارون شوکه بودی
اگر دیدی تنی جسم افسرده است　　جهان جان فریدون شوکه بودی
جهان اقبال و دولت بین که دیدی　　جهان بخت همایون شوکه بودی
رها کن نظم کردن در جهان را　　بدریا در مکنون شوکه بودی
خموش ای ناطقهٔ بسیار گویم　　جهان میزان موزون شوکه بودی

در آیید در آیید بجهان افزی　　هم رسید هم رسید زهجران افزی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست　　بیایید بیایید حریفان افزی
برانید برانید برین قصر سعادت　　که سلطان سلاطین شده دربان افزی
همه دیده و جانید همه نور عیانید　　همه سرو روانید به بستان افزی
همه مست و خرابید همه دیده پر آبید　　چو خورشید بتابید به کیوان افزی
زهی صحبت شاهی زهی لطف الهی　　زهی بزم خدایی زهی خوان افزی
زهی شمس شکرریز زهی مفخر تبریز　　که بر راند فرس را بر ایوان افزی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی　　با ما سخنی زان لب تقریر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم　　حیرانم و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عابد به جهان نیست که او را　　دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی در پی تو طفل دو چشمم　　وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی
در موقف خوبی تو احرام ببستم　　بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت　　شد پیر دلم پیر و دعا پیر نکردی
با قوس دو ابروی تو یک دل بجهان نیست　　تا خسته بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس عقل که در رایت حسن تو فرو ماند　　وز روی بکرم روزی تقصیر نکردی
در بردن دلها و در آزردن جانها　　الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خون خواره نمودم　　صد لابه و یک ساعت تأخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار　　وز بهر دوا قرص طباشیر نکردی
بیمار شدم در غم عشق تو و هرگز　　یک نسخه دوا زاد و به تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت　　صد بار قران کرد و تو تأثیر نکردی
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز　　وز غصهٔ هجرانم تحریر نکردی
خاموش شدم هیچ نگویم پس از این من　　بر جا که دیرینه چو تو فیر نکردی

چند دویدم سوی افزی　　شکر که دیدم روی افزی
در شب تاری ره متواری　　رهبر ما شد بوی افزی
شادی جانها ذوق دهانها　　اصل مکانها کوی افزی

صحن گلستان عشرت مستان   آب حیات ■ جوی افندی
عیش معظم جان و ما دم   بزم دو عالم طوی افندی
کام من امروزم افندی   های من امروز هوی افندی
گرگه زبره دست بدارد   چون شنود او قوی افندی
کنج سبیلی خوان خلیلی   نیست بخیلی خوی افندی
مشک برافشاند زلف سیاهش   عطر ببخشید موی افندی
امروزم باده بیاردم   باده پرستست خوی افندی
کلهٔ شاهان سکهٔ ماهان   در خم چوگان گوی افندی
خامش و کم گو هر که بود او   قبلهٔ او هاوی افندی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی   آوردی دانم که دلم بردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی   در شاخ که خندیدی در باغ که پروردی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی   در باغ که غلطیدی از دست کی می خوردی
از طبع زرافشانی وان همت سلطانی   پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
یکدم ز جوانمردی کان هم ز دمی خیزد   در روح چه هم دردی در کش قدح دردی
هم داروی و هم دردی هم جفتی و هم فردی   هم عاشق و هم معشوق هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین دمی با من   ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زانکه همی آیی با خویش میاور دل   کز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

عیش جهان پیشه بود گاه خوشی گاه بری   عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونکه سپیدست و سیه روز سپست عمر همه   عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای فرو رفته بخود گاه از آن گور و لحد   غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا   کرم بدکان چه روی در پی رزق عددی
تا دره طوطی که تویی کان شکر باطن تو   تا دره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هر دو یکی پوست درون   آینهٔ هر دو تویی لیک درون عددی

عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او   بحر صفا را بنگر جنگ درین کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را   زانکه قرارش بدهد جنبش موج مددی
زانکه کف از خشک بود لایق دریا نبود   نیک به نیکی رود و بد برود جز به بدی
کف همگی آب شود یا بکناری برود   زانکه دو رنگی نبود در دل بحر احدی
موج زنی از خود و در خود همه نظاره کند   سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
دیدهٔ جان نهاست یکی وین همه عکس ملکی   دیدهٔ احول مگشا خویش نگر ار باخردی
حاضر عشاق تویی ناظر مشتاق تویی   شمس پر اشراق تویی بلکه تو نور احدی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی   وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکنده در سر و جان فتنه   ای حیات جان و سر شاد آمدی
در فکن اندر دماغ مرد و زن   صد هزاران شور و شر شاد آمدی
پای خود بر تارک خورشید نه   ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
ای بر سیمین تو کادم زر دست   ای بلای سیم و زر شاد آمدی
لعل کو بدار میان جان ترا   سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت   هست مست بی خبر شاد آمدی

یا ساقی شرف بشرابا تنک زندی   فالراح مع الروح من افضالک عندی
برخیز که شور به خرابات افندی   مستان نگر و نقل و شرابات افندی
هر مست در آویخته با مست ز مستی   گردان شده ساقی بمسافات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان   جز رقص و صبا و هوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت برخیز   تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هر دو جهان نی و نبود دست و نباشد   جز دیدهٔ روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد   یا رب چه لطیفست ملاقات افندی
می خندد و می گوید من خفته بدم مست   هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوه و زان گفتن شیرین   صد غلغله در سقف سماوات افندی

خورشید ز برق رخ تو چشم ببندی   کافزون ز زجاجت و ز مشکات افزی
در خانهٔ خمار و خرابات کدیوست   معراج و کرامات و مقامات افزی
ما مست خرابات خدا تا به نه بیچی   تا وا نماید همه دکهات افندی
با اهل خرابات برو نغز درامیز   تا نزد شود جان تو شبهات افزی
آیینهٔ دل کج مکن ای دوست با فسوس   کامروز عیانست خفیات افزی
دوری کن و رو جانب دریای معانی   یاد آیدت از جمله مقالات افزی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما   گر بوسه دهم بنده بران پات افزی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاق   در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
از مصحف روی چو مه دوست بخوانیم   سوره قصص و نادره آیات افزی
مستیم ز جام تو و زان نرگس مستت   دستیم ز شاهیت ز نرشه مات افزی
عالم همه پر غصه و ان نرگس مخمور   فارغ ز بدایات و نهایات افزی
چون سایه فتادیم بخورشید جمالت   ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن   تا راست شود جمله مهمات افزی
تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار   اینست دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزلهاست همه بنده اینند   هر بیتش مفتاح مرادات افزی
رو محو شو ای دوست در و خود همه او شو   ایمن ز فتوحات و بلیات افندی
من کردم خاموش تو با قیش بفرما   ای جان اشارات و عبارات افزی
شمس الحق تبریز تو یی موسی ایام   بر طور دلم رخته بمیقات افندی

ای جل از تو شکر و آزادی   لایق آن وصال کو شادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد   چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دلا گرد حوض می گشتی   دیدی آخر که هم در افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی   ای دل از آتشی و گر بادی
دل و عشقند هر دو شاگردی   خور شاگرد را باستادی
اولا هر چه خاک و خاکی بود   بینش جاروب باد بنهادی
با جهان باد کشتی آبستن   تا از آن باد حاملی زادی
زادهٔ باد خورد مادر را   هم چو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد   تا بخوردش ز اصل و بنیادی
عشق آن کرم بود در تحقیق   در دل صد جنید بغدادی
نی جنیدی گذاشت نی بغداد   عشق خونین بزخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا   کرد خالق اساس ایجادی
یک وجودی بزرگ ظاهر شد   همه شادی و عشرت و رادی
شمس تبریز چهره بنما   تا نمایم سخن بعیبادی

چه باده بود که در دور از بکه دادی   که می شکافد و در زمانه از شادی
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود   بهاد راست مکن کژ مگو باستادی
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او   که راست نیست بجز قد او درین وادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان   چو تیر ره بدهان کیر چون در افتادی
از آنکه راستی تو غلام آن کژیست   اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار باده دگر تا ببینم آن چه میست   که جان عارف مستی و خصم زهادی
نکو ندیدم آن بار و سخت تشنه بدم   بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نمی فریبمت این یک بیار و دیگر بس   که با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را   ولی مرا مددی ده چو خم یک دی
چو جمع روزه گشاد تو خیک را بجنبد   که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر عجوزک از آن خیک جرعه بدهی   به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو   و گر عزیو کنم در میان فریادی
چنان نزار که با تو دگر کسی کنجد   ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام   همه تویی که گهی مهدی و گهی هادی
بنور فعف ماهی بلطف چون گلزار   ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
ولی چو این همه گوییم بدانست اجزا   که فرد و جزو نداند بجز که افرادی

مشغول بجزو زغم تا که جزو میل کند   چو میل کرد کشانیش سوی آزادی
بیاد مفخر تبریز شمس تبریزی   مثال اصل که اصل وجود ایجادی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی   تا رخت گشادی و مکان باز کشیدی
چون اهل حرمی و درین خانه ویران   از آب و خاک دام مکن گر تنیدی
از لذت و از مستی این دانه دنیا   پیداست دل تو که ازین دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک   در دام کسی دانه خورد هیچ شنیده
ای دل بپر از دام و برون جه تو زدانه   زان سوی که در روضه ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو پر عقل   یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود   دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی   که لب بگزیدی و کهی دست خلیدی
کو همت شاهانه کزان دانه دولت   زان شیر بنا شیر سعادت بمزیدی
ان خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت   واله که بنامیزد با خون و پلیدی
ان شاه کل ما بکف خویش سرشتت   ان همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
واله که دران آویه کاورد السنت   اموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
اموخت ترا که دل و دلدار یکی اند   که قفل کند گاه شود در رسم کلیدی
که هندو کهی بند و کهی زهر و کهی قند   که تازه و برجسته کهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست   نکو بین برو از تو چو در بحر رسیدی
ای خاک ازین زخم بیابی تو ترزدی   ای چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست   پنهانی و در فضل چه پیدا و پدیدی
ای چشمه خورشید که جوشیدی ازان بحر   تا پرده ظلمات بانوار دریدی
بر خاک که در دست گرفتی همه زر شد   شد لعل چو فرزد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوای شکر شد   بگزیده شد ان میوه که از ابر گزیدی
کرد که بودی تو که استاد جهانی   این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدی
چون مرکب جبریل از سم تو هر خاکی   سبزه شود اخر چه کهسار چریدی

لیک از تو شوی غره این جیفه دگر بار   قند تو شود سرکه و باکیت پلیدی
خامش کن و یاد آور از انکه بحضرت   صد بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

ای که جانها خاک پایت صورت از پیشی امدی   دست بر در نه در آ در خانه خویش امدی
نیست بر جسمی شکستی کرد چون انگیختی   چون تو بس کردی نهان چون چو واپس آمدی
در دو عالم قاعده بنشست و انگه ذوق پیش   تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش امدی
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی   هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش امدی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو   فخر وای نور مطلق مرهم و ریش امدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تو اند   تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش امدی
ای که بر خوان فلک با ماه هم کاسه شدی   ماه را یک لقمه کردی کالفا بیش امدی
عقل و حس مهتاب را که کز تو انور کرد لیک   وانگهی خورشید کز کرم مهمان پیش امدی
عید شمس الدین تبریزی که عید اکبرست   کی ترا قربان کند چون لاغری میش امدی

ای چرخ زمرد را محبوس هوا کردی   تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی   ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می تندی   وی صبر چه خرسندی وی چهره و آزردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری   جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا گردد   یک موی نمی گنجد در دایره فردی
که غصه و که شادی دورست ز آزادی   ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کز ماه مراد ...   کو شعشعه مستی کز باده جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا ناسه   اخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
با سینه ناشسته چه سود زر و شستن   کز حرص چو چارو پا پیوسته درین گردی
هر روز منی از نو وین خطبه همی دانم   وین منبر من خالی مقصوره من مردی
چون نیم باره این منبر خالی شود از مردم   ارواح ملک از غیب اندر ره او ردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی — دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای پرده چو سهارا بشکسته قفصهارا — مرغ دل ما خستی بی قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی — گو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید — زیرا که ز شیرینیش از مهر جدا کردی
آن چنگ که می نالد گویم ز چه می زارد — کز هجر تو پشت او چون تیره دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو — زهرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی

چه افسردی درین گوشه چرا تو هم نمی گردی — مگر تو ذکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو ابن موسی عمرانی چرا از آل فرعونی — چو ابن عیسی مریم چرا همدم نمی گردی
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی — چو قول و عهد جان با جان چرا محکم نمی گردی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی — چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی — چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه بسته بگشاید چو دستش داد مفتاحی — چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی
سر آنکه سر بود ای جان که خاک پای او باشد — ز عشق خاک پیش ای سر چرا از جم نمی گردی
قلم جای نهد دستش که حرفی بیند آنجا کم — چرا ز ذوق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز به دست تو — دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمی گردی
چو طوفان کرد نوحی همی کردند بر آدم — مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
اگر خلوت نمی گیری خراباتی نمی بینی — اگر کعبه نمی باری چرا زمزم نمی گردی

رسید تو گلم با چهره های گل و وردی — بگفتمش چه شد آن عهد گفت اُلّ وردی
بگفتمش که نیکی نامه ای به دست صبا — بدادم ای عجب آورد گفت کو سزدی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای دوست — بگفت سیر بدی بلده بلده شم گردی
بگفتمش ز رخ تست شمس دا گرمی — و آفتاب درلعوخنی جوان مردی
هر برگ ز بی برگی کفاره ها بر داشت — از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

بگفت

بگفت طرح نهد رخ زحم چو صد خود را — تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید — گرفت در ظلم عادت جوان مردی
سجود کردم و استغفر اله نالیدم — بریز اشک مرا در فغان و پر دردی
بگفت نیک بقاصد عالی کردسی — بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی — که بنده کان زا در شیر و شهد پروردی
ز لطفهای تو است آنکه سرخی گویند — بحرف حیله چه زر را بر آن همه زردی
بگفت باش کم آزار و دم مزن خاموش — که زر دگفتی زر را به غمی از زردی

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی — چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتادی — جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو روانه — اندر پیت دوانیم سوی دگر کشیدی
توان مهی که هرگز ناید بجز من ستو — مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را — از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقت ز هر سو از خلق زحمت آید — از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را بحیلت بستی به بند زرّین — یک قوم را بمحنت اندر سفر کشیدی
اوه که شد فضولی در خون چند لوسلی — رحمی بکن بر آن کش بر شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده — زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد — خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی — در آخر ستوران در پیش خر کشیدی
از تست جمله هستی باقی همه بهانه — خیرست کین رقم را بر یک بشر کشیدی

ای نوبهار خندان از لامکان چه دیدی — چیزی بگو و بشنو از یار ما چه دیدی
خندان و لاله رویی سرسبز و مشک بویی — همرنگ یار مایی یا رنگ او خریدی
ای وصل خوش چه جانی کز دیده ها نهانی — اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی — ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی

ای گل چمن بیا ای خند آشکارا زیرا ست ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش بپرور این نو رسیده کان را کاحوال امرون شان از رعد می شنیده
ای پادشاه جان زا در رقص اندر آور بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
بنگر درین درختان چون جمع نیک بختان شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی چشمت گشاده گردد گر بخت در مزیدی
تبریز کوی دلبر از باغ خلد خوشتر گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی

هلا ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی بخدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز باد و خاک برد نه ز زخم کی بپذیرد نه ز زر و زر کارگیر دکنی و نی قدیدی
هلا اسمان عالی ز تو خوش همه حوالی سفر دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم که چرا ستاره کان را سوی کهکشان کشیدی
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمایر که عجب در آن چمنها که گل چه پر بریدی
بود او سر دو گفتا که بر آن درست قفلی که بجز عنایت حق نکند برد کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم که چو نیست سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را که درون گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او که هزار چون می اینجا نکند بجز مریدی
تو چو یوسف جمالی گر ناز و لاابالی بدر امری و حالی کف عاشقان بریدی
هلا عشق عاشقان را و مسافران جان را خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
خمشی از چه داد داری طلبی گشاد داری بچنین گشاد گویی که روان بایزیدی

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی چو ز شهر تو برفتم بوداعیم ندیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
شب عزت تست آنکه نهان دواکر سنی تو چو خورشید جلالی که ز هر ذره پدیدی
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و خیری تو اگر پرده دریدی همه را پرده دریدی
دل گمراه تو مشوش سرایمان بجهت خوش همه را هوش ببردی همه را گوش کشیدی

همه گلها بکف دی همه سرها گرو دی تو چو هم این را و هم از کف مرگ خریدی
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل همه بر دست توکل که عمادی و عمیدی
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی که گریزد بدو فرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی بر هد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
هلا ای دل بسیار و بچراگاه خداوند بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
تو طمع حمله بر آن نه که بر آن نیست امیدت که ز نومیدی اول تو بدین سو برسیدی
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید که همو ساخت دروغ قفل و همو کرد کلیدی

این طریق دارهم یاسندی وسیّدی اهوالی وصالهم وبت من التباعدی
ای که بقصد نیم شب بسته نقاب آمدی آن همه حسن و نیکویی نیست مناسب بدی
یا فیتی قد منکم فی امل ابتیتکم قد قطعت وسائلی حیلة قول جاحده
جان شهان و طالبان چشم و چراغ جانها بی تو ز جان و جا شدم تا زبرم جدا شدی
یا ملک الایامی یا شرف الاماکن حبّتکم بلا بعیده سطوة کل معتدی
یار سرور و دولتم خواجه امر سعادتم لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
رحمتکم محیطة رافتکم بسیطة ساد تنا تقبلوا توبة کل عابد
مست نمی شوم جز ز شراب اولین ده قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی
طلعتکم بدرنا بهجتنا و نور لنا ظل خیال ضیفکم دولة کل ما جری
ای دل خسته هان و هان تا نزنی ز سر خوشان بانگ شی ز عاشقان ور نه جهود و مرتدی
قبلتنا خیالهم لزتنا ولا لهم یا سندی جمالهم فتنة کل زاهدی
قدر وصال شان بدان یاد آنکه پیش ازین همچو زنان تعزیت بر سر درد می زدی
خادعنی و عزنی هیجنی و جز سنی نور هلال وصلکم من افق مشتدی
ای دل مست جست و جو صورت عشق را بجو بر دو جهان فروغ کن هر چه کنی مویدی

شاد آمدی شاد آمدی تا که ندر باز آمدی بنشین خوشی بنشین خوشی چون محرم راز آمدی

خوش بیخت خوش بیخت ما و پری وش بیخت حوری مگر حوری مگر با شیوه و ناز امدی
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو بیدلان چون بلبل و گل ناگهان با برگ و با ساز امدی
سرو جوان سرو جوان در جویبار عاشقان ای دولت و بخت جوان بس خوب دمساز امدی
صبر مکن صبر مکن یا پرده و صبرم بدر چون یوسف مصری دگر با فر و اعزاز امدی
ما ها خوشا ما ها خوشا یکدم بیا یکدم بیا خوشا و شادا دلبرا خانه بر انداز امدی
آوازها آوازها از تو بعالم در دوان ای شمس تبریزی زمن هم تو با آواز امدی

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان امدی بر قلب شاهان بر زدی تیغی ز شاهان بستدی
ماه امدی از لامکان ای اصل کارستان جان صد افتاب و چرخ را چون ذره ها بر هم زدی
یک شعله افروختی تا هر چه ناحق سوختی عذری بجرم اموختی لیکن خجل شد از بری
از رشک پنهان ای پری در جان در آ تا دل بری ای زهره صد مشتری از سر لطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیرا تو بی اندر حرم هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
نقشیست بعضی آن رخت بر نور پاک خالقت زلفیست مشکین طره ات یا طیلسان احمدی
چون شمس تبریزی رود چون نفسایه جان از پی دود در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی در رنج و غم نگشتی کشتی ز ذوق و شادی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم خانه چرا گرفتی در کوی نامرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب اید در جان بود دوا بد اینست اوستادی
بستی دهان و گوشم تا جز غمت ننوشم نی نکته امیدی نی گفته عمادی
تبریز شمس دین را خدمت بسان دستان سجده کن و بگویش او خشت یا فوادی

نوروز طربست و سال سال شادی کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی و ظلم تمام برخاست چون شمع درین میان نهادی

اند

اندیشه و غم چه پای دارد با آن قدح و فا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی وی مه ز کدام ماه زادی
مستی و خوشی و شاد کامی سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود از ما شدی با اوستادی
سالی که بپای غم بستی صد گونه در طرب گشادی
شرقست مقام شمس تبریز شاها تو ستون هر عمادی

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی دوش شب با که بدی که چو سحر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
اتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی واندر اتش بنشستی و چو زر می خندی
مست و خندان ز خرابات خدای آیی لیک امروز بها نوع دگر می خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شده زچه باغی تو که چون نرگس تر می خندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد چو مه از چرخ بدان تیر و سپر می خندی
بوی مشکی تو که بر خنک هوای تازی آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
تو یقین باشی و عیان بر ظن و تقلید بخند نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی بر ره و در ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
از میان عدم و محو بر آور دستی بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
چون سگ گرسنه بر خلق دهان بگشادست تو بدان سیر که بر جوع بقر می خندی
اهو از ازدمت خون جگر مشک شدست حکمتست انکه تو بر خون جگر می خندی
اهو از انکه صید بگردون گیری ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی
من ز شور و شر شمس الحق و دین گریه کنم یار حقا که تو چون شهد و شکر می خندی

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی ساقی وصل شراب صمدی بنمودی

رو نمودی که منم شاهد تو بالی مدار | از زبان صبح میندیش چو دیدی سودی
هیچ کس دست نبردی که فلان رشک ببرد | هر کسی در چمن روح بکام اسودی
نیست روزی که سپاه حبشی ارد غارت | نیست دینار و درم یا هوس معدودی
حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی | چه بود در حضر خلد غم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما | از نصیب کرمش ابشدی بکشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند | تیغ خورشید رخش خفیه شدی بر خودی
طالب جلوه است و لقبش مطلوبی | عابد جلوه است و لقبش معبودی
خادم و موذن این مسجد تن جان نمات | ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
ای ابادت دل و جان شمس حق تبریزی | نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

اگر گلهای رخسارش دران گلشن بخندیدی | بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگران جان جان جان به تنها روی بنمودی | تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
وران نور دو صد فردوس کفتی هی فنی کلا | شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگران ناطق کلی زبان نطق بگشادی | تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
وران معشوق معشوقان بدیدستی بگروفی | روان جاودان گشتی و هر یک فن بخندیدی
دریدی پرده‌ها از عشق واشوبه درافتادی | شدی نوفاش مستوران گرا و معلن بخندیدی
وران سلطان خوبی از گریبان سر برافکندی | همه ذراتهای حسن تا دامن بخندیدی
وران ماه دو صد گردون بنا که خرمی کردی | طرب خوش خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی
وراول لطف بنمودی گشادی چشم جانها | چشو تنها گرفتی لطف و هر احسن بخندیدی
وران میهای لعل او ز پرده غیب ورد آری | حس مسکل شدی به حمرو بر احسن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان بهر کس چون عطا دادی | بمسکینی شده هر کنج و بر مخزن بخندیدی
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت | شدی مرمر به از صد لعل و بر معدن بخندیدی
وبدان قهار عاشق کش بمهر امیرشی کردی | که خار ابادی شیر و هم اهن بخندیدی
ازان روزی که ان شیر و غا مردی کند پیدا | نه بر شیران مستان روز مرد و زن بخندیدی
بیابه ساقی دولت روان کردی می خلعت | کرنا شاعر شدی سرمست و هر کودن بخندیدی

هران جانی که دست عشق تبریزی بو سیدی | حیاتش جاودان گشتی بجان کنون بخندیدی
بریدی روی ماهش او ز مردی جنگ بی جستی | کرا هست داشتی ازامن و بر ماهی بخندیدی

گر باغ از دو واقف بدی از شاخ تر چون امدی | در عقل از دو اگه بدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی چو قرص افتاب | ذره بذره در هوا لیلی و مجنون امدی
گر گنجهای لعل او یک گوشه بر پستی زدی | هر گوشه ویرانه صد گنج قارون امدی
نقشی که بر دل‌ها زند بر دیده گر پیدا شدی | هر دست در وی ناشسته بیچون بیچ ذوالنون آمدی
در سحر ان نرگس مستی کو چشم بندی میکند | چون چشم دل این چشم تن برسقف گردون آمدی
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر | ار زان بدی گر زین نظر معشوق بیرون امدی
مهمان تو امد و لیک این لوت عالم رابست | دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون امدی

ز قال و قیل تو گر خلق بو ببردندی | ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش باگر بوی تو نیافتندی | چو استخوان دل و جان زاسک سپردندی
اگر نه بر تو لطفت بابی می تابید | بجای اب همه زهراب خوردندی
اگر نه جرعه ان می بریختی بر خاک | ستاره کان ز چه زود گرد خاک کردندی
گرافتاب ازل گرمیی بخندیدی | تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزهی و درایجنی عجب صنعتیست | دریغ پرده اسرار در نوردندی
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی | ز انبهی همه باهای ما فشردندی
ز پرده با اگران روح قدس بنمودی | عقول جان بشر زابدان شمردندی
گران بدی که تو اندیشه کرده ز زحیر | بتان و لاله رخان جمله زاروزردندی
چو صورتی بندی خوب جز تصور تو | شرابهای مروق ز درد دردندی
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی | اگر چه خلق همه هندو ترک و کردندی

هم تو شمعی هم تو شاهد هم توی | همسم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته | افتاب و صد هزاران همچو وی

چون حقیقت اشتقت در نی فتد   دفت شکر زین هوس در جانی
سر بریدی صد هزاران را بعشق   زهره‌ی بی جان زانکه کوبیدهای هیچی
عاشقان سازیده انداز چشم بد   خانه‌ها زیر زمین چون اهل ری
نیست از دانش بتر اشکنجه‌ای   وانکه ملزوای او در نیک پی
ای زبان مصر از بیهوشی   زخمها خور نکرده وای وی
در شب معراج شاه بیخودی   صد هزاران ساله ره را کرده طی
بر شکن از باده‌های بیخودان   تخته بندی زاستخوان و عرق و پی
شمس تبریزی تو ما را محو کن   زانکه تو چون آفتابی ما چو فی

ناگهان اندر دویدم پیش وی   بانگ بر زد دست عشق او که هی
هیچ میدانی که خونریز است او   چون توبی را زهره کی بودست کی
شکران در عشق او بگداختند   سر بریده ناله کن مانند نی
پاک کن رگهای خود در عشق او   تا نبرد تیغ او پایت ز پی
در گلستانش گذاران شو چو برف   تا برارد صد بهار از ماه دی
تا درامیزم تو نر ملک مرده شو   تا ترا گویند کای قیوم حی
جنس کن بر شیر داد رحم حق   تا بجوشد دارها از نیک وی
شمس تبریزی بیا در من نگر   تا به بینی مر مرا معلوم شیء

در خون دلم رسید فتوی   از جمله مفتیان معنی
با خلق بگو که دور باشید   از فرق من و فسوس و دعوی
با دل گفتم چنین خوش نیست   دل نعره زنان که آری آری
برداشت زبانکی دل من   بنواخت که ما خوشیم یعنی
کین طعنه از آن سوی وجود ست   انجا که منم کجاست طعنه
انجا که منم چو من نگنجم   گنجد دگری بگو که نی نی
تا من باشی تو او نه بینی   زیرا که شبست و چشم اعمی

تا چشم

تا چشم تو این بود نه بیند   در بتکده نقش نقش مانی
ای عاجز خویش رو به تبریز   در شمس جهان گریز باری

تو آن ماهی که در گردون نگنجی   تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی   تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چو خوانم من فسونها ای شه پریان   که تو در شیشه و افسون نگنجی
تو بی لیلی ولیک از رشک مولی   بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی قبایت نور سیدست   تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تو بی شاگرد جان افلاطبیبی   در استدلال افلاطون نگنجی
تو مجهونی که نبود در ذخیره   ز خیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم با خود چون بود این   تو از بیچونی و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکم گاه و بیگاه   بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
بخوان در گوش‌ها ای زاعشقی   تو اندر گوش هر مفتون نگنجی
شمس با موسی عمران رفیقی   تو اندر خاطر قارون نگنجی

در غم یار یار بایستی   با غمم را کنار بایستی
ما چه کردم کنون پشیمانم   دل امسال پار بایستی
تا درخت امید سبز شدی   سایه آن بهار بایستی
دل من شیر بسته را مانذ   شیر در مرغزار بایستی
ای دریغا برای دشمن و دوست   زنده گلان دو بار بایستی
ماهی جان ما که بی جانست   در تک جویبار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست   یک چه باشد هزار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم   یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیاست صید این خامان   آهوی جان شکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد   همرهی راهوار بایستی

صدهزاران سخن نهان دارم   کوش اکوشوار بایستی
خمش ای دل که هست عالم فانی   عالم پایدار بایستی
شمس تبریز رخ بیسا ایبد   جان ودلها نثار بایستی

هلا پاسبان منزل تو چه کوته پاسبانی   که بر درخت مارا همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علا لا   که ز خواب بارکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان   بدی چراغ شلزا ز چه رو نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن   ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران   چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
سگ و گاو خشم و شهوت چه زنند پیش شیری   که به بیشه حقایق بورد صف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینه و نوحی   بمیان موج و طوفان چپ و راست می دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت   بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد   سفری درست کرده چو بهشت جاودانی
تو مکو کار دمغانی چه برم به بی نشانی   که بست مهر و مه را رخ خوبش ار دمغانی
تو اگر روی وگرنه برود سعادة تو   همه کار بر گذارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت   که ندارد از تو چاره اگرش ز در برانی
تو بخسب خوش که بخت ز برای تو نخسبد   تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک برا چو عیسی ارنی بگو چو موسی   که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی
هلا ای دل و چه چاره سر خم اگر نگیری   دل خم بر شکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار هر دم تو بخواهی این فره را   اگر از سوی حقایق سیران بخوانی
خمش آی ای دل و جان سر خم خود چه گیری   دل خم اگر شکافد نه بجوشد این معانی

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسبی   چون شمع زنده باشی همچون مسیح نخسبی
دریای آسمانا شب مست می کشد   نیک اختریت باید همچون قمر نخسبی
گردان جهان مشتاق آسمانی   زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسبی

چون

چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد   باید که همچو قیصر در کرّ و فر نخسبی
عیسی روزگاری سیاح باش و شب بو   در آب و در گل جان تا همچو خر نخسبی
شب رو که راه یار در شب توان بریدن   گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسبی
در سایه خدایی خسبند نیک بختان   زنهار ای برادر جای دگر نخسبی
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد   تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسبی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت   هان تا میان ایشان جز با حذر نخسبی
اعدا چو شد فراوان اندر حریم سلطان   هان ای برادر و جان تا بی سپر نخسبی
تبریز شمس دین را جز ره دوی بتابد   گر تو زره روانی بر ره که ز غنی

روز روای جان سبک خیز غریب سفری   سوی دریای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی ز بسی منزل اگر یاد رهت   مکن استیزه که زین مصطبه هم بر گذری
سر فرو شوی از این آب و گل و باش سبک   بی یاران بر بره چلپی کنی گر نبری
رو سبو بشکن و در آب حیات اندر دو   بیش هر کوزه کری چند کنی کاسه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو   که ازین کوه نیابی تو کسی را گهری
گر جهانی تو هزاران و شوی همچو شهاب   باز گشت تو هم آنجاست کزان برگذری
هلا خوش باش زمانی که درین غربت تو   پر زنان روی تو پس پر دم حوری
عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی جان   تا تو جانانه شوی وارهی از کور و کری
خوش همی باش چو دانی مجلس قدس از لی   زانکه شاهی تو اگر زانکه درین دم حشری
افتابا بمرو نی بغروب و نه شروق   که از و که چو هلالی و گهی چون قمری
شمس تبریز به بخشد کمر و تاج شهی   بیکی غمزه شاهی چو شعاع سحری

سحرگاه بیا جی بگو ذکر بیا سپی   که مستان وصالت همه مستند ز ازلی
به میخانه بیا جی ببین چنگ و دف و نی   که در باز گشا دست صلا میزند از لی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست   تفرج که ز بیات بلا شمس بلا حی
ایا عاشق گمراه سوی شاه سوی شاه   شرابست و کبابست و قدحهای پر از می

شرابست و سرودست همه منبع سودست   که ساقیش بدست سر غم زدکان وی
اگر دامن آن یار بدست آوری ای مرد   بدین شرح که گفتیم رسی بگذری از وی
بیا جان تو به گلزار که گل میدمد از خار   گهری شود از سنگ و شکر میرسد از نی
یکی ساقی با قیمت بهر کو قدحی داد   نمی میرد هرگز بمیرد ز جز آزدی
عسلهای مصفاست لبنهای مزکاست   خوری سیر شوی حال نمی آید از وی
انگی و اتنگی و سینگی و برنگی   جلب دنابت گلمش قراکز بزه کل جی
ایا شمس تبریز ز ما هیچ مگریز   ای جی که دی جی نه ی جی که اے جی

ایا بعلم و ثبات و کرم ترا ا و سلے   یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی
نجات و صورت و معنی زتست مشهورگ   یکی بعلم و دوم دانش و سیم تقوی
بعلم و دانش و تقوی طلاق دادستی   یکی هوا و دوم شهوت و سیم دنیی
هوا و شهوت و دنیا دران جهان عوضش   یکی لقا و دوم جنت و سیم طوبی
لقا و جنت و طوبی و هم نشینانت   یکی خلیل و دوم احمد و سیم عیسی
خلیل و احمد و عیسی نهاده ام ترا   یکی عزیز و دوم محیی و سیم یحیی
عزیز و محیی و یحیی تو بی کازدم تست   یکی حیات و دوم قوت و سیم انهی
حیات و قوت و انهی تراست کز تو برند   یکی دعا و دوم حجت و سیم دعوی
دعا و حجت و تقوی معیشت که حست   یکی حدیث و دوم عصمت و سیم نجوی
حدیث و عصمت و نجوی ازین سه چیز بود   یکی دلیل و دوم ایت و سوم فتوی
دلیل و ایت و فتوی ترا رسد که تو ستے   یکی امام و دوم سرور و سیم مولی
امام و سرور و مولی صفت نیارم کرد   یکی هزار و دوم صد یک و سیم عشری
هزار و صد یک و عشری چه گونه شرح دهم   یکی خموش و دوم ساکت و سیم قرنی

بغداد جهانست که دیدی و شنیدی   رو دلبر نو جوی چه در بند فریدی
تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی   امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببر وسے   بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسه همسایه مظلوم شکستی   صد کیسه درین راه بحیلت بدریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی   صد لابه بکردیم و یکی را نشنیدی
آن کیست که او را بدغل خفته نکردی   وز زیر سر خفته کلیمی نکشیدی
گویی که از آن عالم کسی باز نیاید   امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز بدانی که کیان را بله کردی   امروز ببینی که کیا را بگزیدی
ای بار کلاه از سر و روی تو برون شد   خوش بشنو و خوش بنگر آنچه نشنیدی
امروز بدانی که چه مرغی و چه رنگی   گر زخم اجل دام ابد باز دریدی
ای بر ما کز سرت از دام برون شد   خوش بنگر و خوش بر بپر کز دام جهیدی
آنجا بودت بای که در سر هوست بود   وانجا بودت دیده که آنرا نگزیدی
بر تو زغران گل که به گلزار نگشتی   در تو خلد آن خار که در پا زخلیدی
گر آب سیاهی تو و گر آب حیاتی   این چشمه ببینی تو و در بحر خزیدی
خاموش کن ای سالک و جلدی کن وجی کن   شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

برخیز که جانست و جهانست و جوانی   خورشید بر آمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا   ای یوسف ایام بصدره به ازانی
برخیز که او بخت ترا از دی قیامت   بر سنج و ببین که سبکی یا که گرانی
هر سوی نشانیست بمخلوق ز خالق   قانع نشود عاشق بی دل بنشانی
هر لحظه ز گردون رسدت بانگ که ارکاو   ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و ببین دیده بعمر ابد را   تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست از و چاره نداری   او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگی بر بود روح تو محروم   حیفست که از روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایه کانها   در کان عقیق آی چه در بند دکانی
خشم مرو خواجه پشیمان نشوی   جمع نشین ورنه پشیمان نشوی

طیره مشو خیره مرو زین چمن
ورنه چو جعدان سوی ویران شوی

کر بکریزی ز خرابات شاه   بارکش غول بیابان شوی
کر تو ز خورشید حمل سر کشی   بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنک آر و چه مردوار   ورنه چو کربه سوی انبان شوی
لم خور ازین پاچه رکاو فلک   سیر چه خوردی خر شیطان شوی
کر تو دل از مال جهان بر کنی   خوش نظر حضرت جانان شوی
کافر نعمت چو ز بود تو شد   کر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی و یار   تا ز عنایت کل خندان شوی
دست و دهان را چو بشویی ز حرص   صاحب دم کاسه خاقان شوی
ای دل دیوانه چو یک لحظه   باز رهی خواجه دیوان شوی
کاه بتوزدی ره ایران زنی   کاه روی شحنه توران شوی
کو ز سپاهان و عراق و حجاز   مطرب ان ماه خراسان شوی
بوقلمون چه شود کر چو عقل   یک منت و یک دل و یک جان شوی
کر نکنی این همه خاموش شو   تا بخموشی همکی ان شوی
روی بشمس الحق تبریز کن   تا ملک ملک سلیمان شوی

زهی خمخانه و ساقی زهی می   زهی پیمانه و رطل پیاپی
شرابی می خورد جانم ز جامی   که هر دم می شود صد مرده زو حی
چه عشقست این چه دردست این چه شورست   چه سوزست این که می سوزد رک و پی
چه شاهست این چنین مهمان رسیده   چه ماهست این چنین تابنده هی هی
سماعی میرود در مجلس ما   که ذوقش میکند هفت اسمان طی
شراب و شاهد و شمع و مجلس   نوای ارغنون و ناله نی
در میخانه را بگشادم   صلا در ده ایا ساقی بکو که
درین دریای توحیدش شدم کم   نه با وی می توان بودن نه بی وی
سلام بر حبیبی کلدی اشک حون   حقیقت شاه شمس کلدی قتل حی
چو مولانا برقص ایو ز مستی   همی رقصند موجودات باوی

ز مولا

ز مولاناست این بحر درفشان   حقیقت شمس تبریزست باوی

داغ عشق نکر تا بصفت مرد شوی   پیش سرداں منشین کز دمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دکر جز صورت   کار انست که با همره هم درد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نشوی   بهوا بر نشوی ار بشکنی و کرد شوی
تو اکر نشکنی انکت بسر شتان شکند   چونکه مرکت شکند کی کهر فرد شوی
برکها چون زرد شود بیخ ترش سبز کند   تو فغان می کنی از عشق که رو زرد شوی
ور بپایی بسر ای دوست درین مجلس ما   جای تو صدر بود وز همه برخورد شوی
ور بمانی تو درین خاک بسی سال دکر   جا بجا بر کنزی چون عدد نرد شوی
شمس تبریز مکو در کنف خویش کشد   تا ز زنبرانی برسی با ز ددان ورد شوی

منم فانی و غرقه در نبوتی   بدریاهای حی لا یموتی
مکر من یونسم در قعر چاهی   مکر من یونسم در بحر حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی   که اطلسهاست اندر برک توتی
فقیرم من ولیکن نه فقیری   که کردد در بدر از بهر لوتی
ز بهر قهر جان من لوت خوارم   پالیده چو جلادان بروتی
برای چشم بد هر بام و دانی   سپیدی سوزد و پس دود دم قوتی
مکانم لامکان شد لی چه دونانی   کشم از در بدر هر دم رخوتی
دلم را هست پیدا این قوت ظاهر   ز یاقوت لب معشوق قوتی
دل و عشقست صدیق و محمد   بغار سینه تن چون عنکبوتی
مسیح روح در کهواره تن   ز روح القدس یابد لوت و بوتی
درون مسجد اسرار دارد   سجودی بو العجب نادر قنوتی
همیش با غم سخن بی حرف کویم   که اصل هر سخن امد سکوتی

زنجا امروز می دانستی   ز میان لشکرم سلطانی

یاد کن هیچ که بایدت تا ید — ان مقامات خوش روحانی
چو فراموش شدست انها — لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی پستر خاک — این چه بیعست بدین ارزانی
بازده خاک بدان قیمت خود — نه غلامی ملکی سلطانی
طلب تو ز فلک امده اند — خوب رویان خوش نورانی
لیک اگر واقف اسرار شوی — صد ازیشان بجوی نستانی
چنگ در دامن شمس الدین زن — رو طلب رهبری و ره دانی

سلمک الله نیست مثل تو یاری — نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
ای دل گفتی که یار غار منست او — هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
عاشق او خود نیست زانکه نخسپید — بر سر ان گنج غیب حفظه ماری
ذره بذره کنار شوق گشادست — گرچه نگنجد کنار ما بکناری
ان شکرستان رسید تا نگذارد — سرکه فروشنده او غوره فشاری
جوی فرات روان شدست ازین سو — کین همه جانها زاب اوست بجاری
از سر مستی بپر گفتم او را — کار مرا این زمان بده تو قراری
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت — ماه غریب از چه من غریب شماری
گفت عجوز غم که زرد و خشک بماند — باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت فلک ز اتش منست چو دودی — هفت زمین ذره منست غباری
دام جهان هزار قرن گذشتست — در خور صیدم نیامدست شکاری
هم بکنار ایدا این زمانه و درشتی — عاشق مستی زما نیافت کناری
این مه و خورشید چو دو گاو خراسند — روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خران نگر که گاو پرستند — یاوه شوند بی شکال و فساری
رو بخراد گو که ریش گاو بریزا — تو به کنید و روید سوی مطاری
تا که شود هر خری نزیم مسیحی — وحی بزیر بزه در روح سیاری
از شش و از پنج بگذرید و ببینید — شهره حریفانه مقبلانه قماری

چون بخلاصه رسید تا که نگویم — سوخت لبم از شوق دوست گرای
مانده سخن در دهان و رفت دلالی — جانب یاران بسوی دور دیاری

او دلم برد غمزه های نگاری — سینه شکرف امد و ضعیف شکاری
هیچ دلی خود نبود ز افتش خالی — درد و غم جان تو یار و دلبر یاری
از پی این عشق اشکهاست روانه — خوب شکی امد و لطیف نثاری
چشم بیاب چو ابر اب فشانه — تا نشنیده بدان نثار غباری
کان شکران لبست بای بقایش — تا بنماند حزین غوره فشاری
نک لب غیب قرص شد و برو کرد کرامش — بر دل چون شب روی ستاره نهادی
بی سر او جان چو چرخ زیر و زبر بود — ماهی بی آب را که دید قراری
خود تو چه عقلی و این جهان چو تنی — از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت خوبی بر زمین و زمانه — خلعت گل یافت از جنات تو بخاری
گر نبدی عشق دوست روح فشانه — خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بنه در قمارخانه عالم — خوب حریفی و سود ناکی قماری
هر کنارش همی کنار کشایم — هیچ کس ان بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگوید ان مه خوش رو — انکه ز حلمش بیافت کوه وقاری

تو چرا جمله نبات و شکری — تو چرا دلبر شیرین نظری
تو چرا هم چو گل خندانی — تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی — تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی — تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا نیز چون دریایی — تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی — ای همه سینه تو نوحه گری
ساکنان را ز چه در رقص اری — زادی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی — تو چرا پرده مردم بدری

همه دلها چو اندیشه و تست … تو کجایی چه اندیشه دری

ساقی اینجا هست ای مولی بلی … ره دهد ما را بدان بالا بلی
پیش ان لبهای اری کوی تو … بنده کردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی بغم … هست جعدش مایهٔ سودا بلی
این همه بکذشت ان سرو سهی … خوش برآید همچو کل با ما بلی
چون بخسپم زیر سایهٔ نخل او … می بکوبم شیرین تر از خرما بلی
چونکه برامد افتاب روی او … کشته ام چون ذره نا پروا بلی
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی … سیم دزد و دزدان قمر سیما بلی
چون برآید افتاب روی او … دزد کردد عاجز و رسوا بلی
تا بشتاب انکس که او حلوا خورد … درد ماغ او کند صفرا بلی
بس کن انکس کو سری پنهان کند … ره برد از کلکش سراخفی بلی

ای انکه تو خراب ما هستی … رفتی و بکوشه نشستی
چون کلبن هستی نمودی … چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران … ان روح که یافت وصل و مستی
ان خانه چه کونه خانه باشد … کز هجر ستون او شکستی
بنواشتی ای دماغ سرمست … کز رنج خمار باز رستی
در عشق وصال هست و هجران … در راه بلند هست و پستی
از یک جهت ارچه حق شناسی … از دو جهت اب و کل پرستی
بسیار رهست تا بجایی … کاندر سوداش طمع بستی
فرمان بر امرانصتوا باش … شمشیر سخن مزن دو دستی

پنهان بمیان ما می کرد سلیمانی … اندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می داند یک سر یار ابرار … امروز در مجمع شاهنشه سر دانی

اسرار بر و ظاهر همچون طبق حلوا … کر مکر کند دزدی رندر راست ره جانی
لیک عهد هر کس را از تختهٔ پیشانی … می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما امد یک بامن و بی مایه … تا شور در انداز د بر مازنمک داسنی
امروز سماع ما چون دل سنگی دارد … یا رب تو نکه دارش ز اسیب کرانجانی
از شیشهٔ دلی کردی بکریخت جونامردان … امروز همی اید پر شرم و پشیمانی
صد سال اکر جانی بستیزد و بکریزد … بی طالع و خوار اید بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد کر خشم کند کازر … خاموش که باز اید بلبل بکلستانی

ای شاه تو ترک عجمی وار چرایی … چون صحت جانی هله بیمار چرایی
چون رنک ز رخسار تو دارد چمن کل … ای رونق کلزار تو پر خار چرایی
چون کفت اناالحق ز دم بادهٔ او بود … ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
در غار تنم چون دل و دلدار حریفند … دلدار چو رفت ای دل در غار چرایی
ان شاه نشد لیک بچشم بد این کو … کر شاه نشد مخزن اسرار چرایی
کر بیخ دلت نیست در ان اب حیاتش … ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی
کر راه نبرد است دلت جانب کلزار … خوش بوی شکر خنده و دلدار چرایی
کر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان … ای دیو اکر نیست تو در کار چرایی
در خیمهٔ دل کر نه پری خانه حسنست … ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم جان کر تو نه حامل عیسی … با زلف چلیپا وش زنار چرایی
کر از می شمس الحق تبریز نه مستی … پس معتکف خانهٔ خمار چرایی

بر من نبستی یارا کجایی … بهر جایی که هستی جان فزایی
بکین من تو با هر کس بسازی … بر غم من تو با هر کس برایی
چو بینی مر مرا نادیده آری … چنین باشد وفا و اشنایی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت … در این خواری مکن کبر خدایی
برای تو جدا کشتم ز عالم … که تا ناید مرا بوی جدایی

سبک رو چا گران کردی تو ره را / که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری همی کن / که تا روز قیامت جان مایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه / ترایی و ترایی و ترایی
بگو ه قاف شمس الدین تبریز / همایی تو همایی تو همایی

دلا تا زیرکی و ناز بینی / برو که نازنینا را نه بینی
درین زیرکی دلا تا تو تلنگی / نیابی در جهان چون تو چنینی
در آیینه نه بینی روی خوبان / که تا با خوی زشتت هم نشینی
تو زیبا شو که این آیینه زیباست / تو بی چین شو که آیینه ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست / همی بیند ترا کاندر کمینی
ز خود پنهان شدی کو در کشیدی / ببستی چشم تا خود را نه بینی
بلب یاسین همی خوانی و لیکن / ز کینه جمله تن دندان سینی
بحق شمس تبریزی نگارا / بیا بنشین دمی که نازنینی

مرا هر لحظه منزل آسمانی / ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست در من / جهانی زین خیال اندر زیانی
بران جان خسیست طمع کردست / که جان دادی برای خاکدانی
بران جسم دروغست طمع کردست / که چون دوزخ نمودستت جنانی
زیک قطره چه خواهم خود دگر ی / زیک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید / ز برگ مرده گیاهی گلستانی
بحق نور جسم دلبر او / که روشن تر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش / که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه بود / نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا آنی انجا بجسته گردد / نه آنکه در ربایم از تو نانی
ز پیمان و خلاف تا فارغ آییم / طمع آن نی که گویندم فلانی

خمش

خمش کن چند گویی چند لافی / بیاید این چنین دم را عیانی
بجان صدر شمس الدین تبریز / که شد جانم جهانرا نکته دانی

ازین سنگین قفس جانا بریدی / وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آیینه گل دور کردی / در آیینه بدیدی آنچه دیدی
جواب دکل یا بسدگل سپردی / قماش روح بر گردون کشیدی
خبرهای شنیدی زیر و بالا / درین بالا ببین آنچه شنیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی / بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی زاشکم مادر که دنیاست / سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هر دم می شیرین تر از جان / بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هر چه میخواهی و بستان / چو ما را از همه عالم گزیدی
ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا / بخوان آن جهانی زیرا پزیدی
اگرچه بیضه ستر خال زرعنت / برون پرده عالم بپریدی
درین عالم نگنجی زین سبب تو / بدان سو رو که هر دم بر مزیدی
خمش کن رو که قفل تو گشادند / اجل بنمود قفلت را کلیدی

خبر داده که زین دنیای فانی / بتلخی میروی با صد دمانی
عجب یار از اصحاب شمالی / عجب زاصحاب اعیان و امانی
عجب همراه نفس سگ پرستی / عجب همراز شیر راه دانی
عجب در راه زین بازی شدی مات / عجب بردی اگر بردی تو جانی
بسی کرباز کاندر آخر کار / ببرد از اتفاق آسمانی
بود در رویت بقبله اندران گور / کرا اهل قبله بودی در نهانی
از یرا گور باشد با صلابت / بی تحویلهای امتحانی
چو دانه فاسدی را دفن کردی / بروید زو درخت با معانی
بسی طبل اجل بشنیدی شنیدی / مگو مرگم در آمد ناگهانی

وگر در عمر آهی برکشیدی　　یقین امروز اندر ظل آهی
وگر با ماه راهی نیز رفتی　　شهنشاهی و شمع ره روانی
چو جان هردو عالم شمس تبریز　　نوازد هردو عالم را تو جانی

الا ای آب حیوان از نوایی　　همی گردان مرا چون آسیایی
چنین می کن که تا بادا چنین باد　　پریشان دل بجای من بجایی
بجنبد شاخ و برگی جز ببادی　　نبرد برگ که جز کهربایی
چو بی برگی بجنبد برگ کاهی　　کجا جنبد جهانی بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند　　همه جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگویند　　نشاید گفت سر جز با سزایی
اگر این آسمان عاشق نبودی　　نبودی در جمال او صفایی
وگر چرخ فلک عاشق نبودی　　قراری داشتی آخر بجایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی　　نبردی از جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر عاشق نبودی　　نرستی از دل هردو گیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی　　نبودی در او را خود بهایی
چرا خواران چراشان هم چرا خور　　ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه موران با سلیمان راز گفتند　　نه با داود می زد که صدایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی　　وفا کن تا ببینی با وفایی
نپذرفت آسمان بار امانت　　که عاشق بود ترسید از خطایی
ترا گر عشق باشد یار و مونس　　نباشی دائما در انزوایی
چو شاهم شمس تبریزی بنا بر　　دو عالم را نماند خود صدایی

دلارا ما چنین زیبا چرایی　　چنین مست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری　　جواب خضر جان افزا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی　　چنین جان و جهان آرا چرایی

گرفتم

گرفتم گنج قارونی بخوبی　　چو موسی با ید بیضا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی　　چو دنیا مایه سودا چرایی
ز رشک دوست خون دوستی ریزد　　بدین خوش شکل و سر غوغا چرایی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف　　نهان از دیده عنقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طعم صهبا　　تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
ز عشق گفت تو با خود بجنگم　　چو در پیش وی گویا چرایی
چو شاهم شمس تبریز اندرآمد　　بموج و جوش چون دریا چرایی

شنیدم من که جا کرد استودی　　که با شیم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی　　برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت　　تو آم آیینه گیتی و زدودی
ز طوفان فنا ام واخریدی　　که هم نوحی و هم کشتی و جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده　　وگر خامی بسوز اکنون چو عودی
بزیر سایه اقبال خفتم　　برون هیچ حس را هم گشودی
بدان ره می بری با دوی سر　　به شرق و غرب شاید شد بزودی
بدان ره نیست جادو اختیاری　　نه ترسا نیست انجا نه جهودی
برون از خطه چرخ کبودی　　رهیده جان ز کوری و کبودی
چه می گریی بر خندند کان رو　　چه می یابی هم انجا دو که بودی
ازین شهدی که صد کون نیش دارد　　بجز دنبل ببین چیزی فزودی
به شهد عشق تبریزی در افتی　　خوشا کو شاخ هجر اندر درودی
همش کردم که هرتا گفته را　　بدیدم من که دیدی و شنودی

عزیزی و کرم و لطف داری　　ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقانرا یار هشیار　　ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا گیدم چو ساقی که دو چی　　بگیرم دامن او را بر آری

صراحی وار خون گریم به پیشش بجوشم هم چو می در بیقراری
که از اندیشه بیزارم بده می مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیلت سازم ای ساقی چه حیله که حیلت افزین و حیله کاری
بحجت هر دمم بیرون فرستی که بس باغیرتی و تنگ یاری
برون و اندرون جز جام می نیست ولیکن در سخن اینست جاری
فقمی یا ناقتی هذا مناخ ولا تشربنی من هذا الکباری
فلا تشغلنی یا ساقی بلصد واسکرنی بکاسات الکباری
ابا بدر التمام اطلع علینا بحق العشق اسمع لا تماری
وخلصنی من الدنیا واسکر فلا ادری یمینی عن یساری
جذبت العشق ما احلی هواه تقطع ما هواه اختیاری
بباید رفت پیش شمس تبریز روان و صافی و عریان و عاری

چه دلشادم بدیدار خدایی خداوندا که دارا ز جدایی
بیا ای خواجه شکربار ما را چو از عشاق دار ازیار مایی
بدان شرطی که بازی کرد بازی دگر بازی تو با ما بر نتابی
دغابازی که با خشم چو فیلند سوار اسب فرهنگ کیایی
پیاده کشته و رخ زرد مانده ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی گر بدانستی مهی را شکسته اختری در بیوفایی
و گر مه را ندا هر ماه ماهست چگونه مه ارضی بر سمایی
که ارضی و سمایی داغ دست فتد به اختیارش اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی بدست اوست در قدره غایی
بسوزان تن که جانرا چون شنیدی بدفع چشم بد چون کیمیایی
که چشم بد بجز بر چشم ناید بمعنی که رسد چشم هوایی
کناری گیرمش در خانه تن که تن را ز دوست هردم جان فزایی
خیالت هر دمی اینجاست جانا الا ای شمس تبریزی کجایی

چون

چون تو امام عشقی تکبیر کن که مستی دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی وقت نماز آمد بر جه چرا نشستی
بر بوی قبله شه صد قبله می تراشی بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بلبرک برا جان ای جان بنده فرمان چون مه بود ببالا سایه بود به پستی
هم چون گدای هر در بر هر دری حزین سر حلقه بر در فلک زن زیرا دراز دستی
سغراق اسمانت چون کرد اغنا نیست بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
می گوییت که چونی هرگز کسی نگوید با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب مستی فردا شود نه نیچ چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو تو گفتم چون صد هزار کوزه اشکستها بستی
ای نقش بند پنهان اندر درونه جان داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلقه را گشودی کز حلقه‌ها ربودی صد جان و دل بدادی کز سینه بجستی
دیوانه گشته‌ام من هر چه از جنون بگویم زوتر بلی بلی گو چون محرم الستی
خاموش کن دلا تو چندین مگوی شرحش کاندر بیان نیاید ز اشکسته درستی
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم کز حال و قال بیرون داری هزار مستی

گر من ز دست بازی مردم بزد ولی زیرک نبودمی و خردمند کو ولی
در آفتاب عشق نبودیم چون زحل که در صعود مانده و که در نزول لی
در بوی شاه مصر قلاوز نیستی چون اهل تیه حرص گرفتار غولی
در آفتاب جانها خانه نشین بدی در بند فتح باب خروج و دخولی
در گلستان جان بدی منتخب نواز من چون صبا ز باغ وفا که رسولی
عشق از سماع باره و دف خواه نیستی من هم چو نای و چنگ غزل لی شغولی
در سایه چمن بدی و فروغ او من چون درخت بخت خسانی اصولی
با قیم اگر فدادی دارمی فربهی همچون لب زجاج قدح در نخولی
بر خاک من امانت حق گر نیافتی من چون مزاج خاک ظلوم و جهولی

از کور سوی جنت اگر راه نیستی
در کور تی چرا خوشی و با عرض و طولی
ور راه نیستی بمن از سوی شمال
کی چون چمن حریف جنوب و شمولی
ور گلشن کرم بندی که شکفتی
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولی
پس کی ز آفتاب شنو مطلع قصص
ان مطلع ار نبودی من در افولی

ای نای بس خوشست که اسرار آگهی
کار او کند که وارد از کار آگهی
ای نای هم چو بلبل نالان ان گلی
کردون غار گر ز گل بی خار آگهی
گفتم ز بارگاه باری بدر دراز
گفتا هلاک تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص من هلاک من اندرست
آتش بزن بسوز بمکذار آگهی
گفتا چه کو دره زن ان قافله شوم
دانم که حضرت قافله سالار آگهی
گفتم که یار کم شد کانرا همی نواخت
از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه چشم کشته تو که بی آگهم ز خویش
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدم لبی که ترا سر بریده اند
ای ننگ سر درین ده و ای عار آگهی
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
نیز از خود پرست و ز انکار آگهی
چون نی چشی تا لعل لب یار ناله چیست
مگذار تا کند گله زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کرم
بگری بر انکه دارد ز اغیار آگهی
کردون اگر بنالد کاو نیست زیر بار
زین نقل باز کونه غلط کار آگهی

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
وز شور خویش در همه شور زیده منکری
بر چهره تر آید تو صفرای دلبریست
تا خود چه دیده ای که ز صفرائی اصفری
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی
نی نی دلا که ز آتش و از آب برتری
ای دل تو هر چه هستی دانم که ای زمان
خورشید وار پرده افلاک می دری
جانم فدایت ای دل یارب چه گوهری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
اندر جزیره ای که نه خشک و نه تری
غافل بدم از انکه تو مجموع هستی
مشغول بود فکر بایمان و کافری

ایمان و کفر و تشبیه و تعطیل عکس تست
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای دل تو کل کون و بپر دنر زهر دو کون
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
ای روی و پست عالم در روی من نگر
تا از رخ من ز عفر من زعفران بری
طاقت نماند و من سخنم ماند در دهان
با صد هزار غم که نهانیه چون پری
بس گوی چه باه که بپایان نمی رسد
چون نیست حد حسن رخانش بدلبری

گر گریزی بلولی زمن سود ایی
رو کمان دست کران جانب بازآیی
زین خیالی که ترا کرد مجل دست بکش
دست از و گر نکشی دست پشیمان خایی
رو برو وارو بگو خواجه بکجا می کشیم
کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایگان روی نمودست غلط افتادی
باش تا در طلبش کرد جهان پیمایی
کنده پیر نیست جهان چادر تو پوشیده
از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
چون بران پیر روی بخت جوانت گوید
سر خر معده سگ شو که جهان را شایی
این همه ترشی و نفاقی بود و دلی بازی چیست
نه که در سایه و در دولت آن مولایی
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو
یا ر از آن می کزدت تا همه لشکر خایی
شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

سحری کرد ندای عجب ان رشک پری
گر گریزد ز خود و از چمن بی خبری
رو بدل کردم و گفتم که زهی مژده خوش
که دو صد خاک دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظر اند
تو چرا بر شوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
کفر باشد که از ین سو و ازان سو نگری
گر چو باشد تو بهر باد پراکنده شوی
پس نشاید که تو خود را ز جهانیان شمری
بمترسان دل خود را تو ز تهدید کسان
کز نشاید که خسانرا یکی خس بخری
حیله می کرد دلم تا ز غمش جان ببرد
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
شمس تبریز خیالت چو بمن گرنگریست
رفتم از دست خدایا که چه شیرین نظری

شدم بسوی چه آب همچو سقایی
بسنگ بدامن پیراهنش زدم من دستان
بچاه درنگری کردم از تعجب من
ریخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور
هزار گنج فدای چنین عجب کاسی
جهان چو آینه پر نقش تست اما کو
سخن تو گوکه مرا از حلاوت لب تو
هزار بار بگفتم دلا خموش و نکرد
چگونه نوش کنم جامهای همچو شراب
چه موجها که درآید ز عشق در دل می
خدیو و مفخر آفاق شمس تبریزی

بدیدم از تک چه یوسفی معلایی
ببوی پیرهنش گشت دیده بینایی
چه آن ملاحت او بود طور سینایی
لذین سیمتنی همچو ماه چون تو زیبایی
هزار سیم فدای لطیف سیمایی
بروی خوب تو پی آینه تماشایی
نه عقل ماند و نه اندیشه و نی رایی
فغان ز دست دل بوالفضول مولایی
بجنب جام غمت جرعه ایست دریایی
چه سعیها که نمودم شدم چو شیدایی
گشاد روی نمودم هزار گون ماهی

نگاه‌بان دو چشمت چشم دلداری
دگر بسینه درآید بغیر آن دلبر
هلا مباد که چشمت بچشم تو نکرد
بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد
گلی نمود که گلها ز شرم او می‌ریخت
چنین چنین بتعجب بسری بجنبانید
چنان که گفت یکی دزد دزد دو بی‌شست
ز آب دیده دل او دو سبزها بر رست
جزا لامر بزدت واکنشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه پرست
چو مشتری دو چشم تو همی و قیمت
خمش خمش که اگر تو دو چشم بربستی
ولیک مفخر تبریز شمس دین باشست

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بحیله بر دو مرا کشکشان بگلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چه نادرست و غریبست در نگر باری
چو من سپس نگریدم دبود دستاری
بعو را نگه بتعنتی بکرد نظاره
نظر بسنبله چون کردان ستمکاری
هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری
بجنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
زنای خلق کشیدت بنظم اشعاری
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

اگر تو مست خرابی چرا حشر نکنی
دگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
ازان کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه زرینه نهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
اگر جفای کشیدی ز لعل خوش دم او
دگر چو ابر تو حامل شدی ازان دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر به سبز قبایان باغ کامده اند
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
چو اعتبار نداد و جهان بر درویش
خموش کن مفروش ای زبان بحر زبان بس

دگر شراب نداری چرا حذر نکنی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی
ز نور خود چو مه و تو چرا کمر نکنی
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چونی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو جیز و مخنث نه بنظر نکنی
بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی
اگر بجی عادت چرا دگر نکنی

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
قدم بنه تو باب و کلم که از قرمت
ز تاب تو برسد سنگها بیا تو بیا
بیا بیا که جمال و کمال می‌بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته هر کز
بجای جان بنشینی که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوستای جهان ز رزم
گهی ز رایت سبزش لطیف سرسبزی
گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی
چو نقش را تو بردی خلاصه انزا

بجان و عقل درآمد برسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبیت رسد بو طلب بمطلوبی
بیا بیا که دوای هزار ایوبی
ولیک هر سخن کو بگفت به مرغوبی
محب عاشق خود را تو کشش که محبوبی
بجان او که بگوید جز او دراشوبی
ز قلب لشکر هیجا ش کاه مقلوبی
گهی چو دسته فراشی فرشها روبی
فرشته کی دهی و پر و بال کرو بی

خموشی و آب نکه دار هم چو مشک درست   کر از شکاف بریزی تو آب معیوبه
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت   کی جست دلدل دلدل دلی نمود هر کوبه

[illegible]

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی   عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص درشکستی   هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیره زنی   چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان   رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش   بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بی نشانه دولت چو تیر راست شدی   بدان نشانه بپری و زین کمان رفتی
بسی نشان کژه داد این جهان چو غول   نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شده   کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد   چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکوه   دو پا دو پر چو سپر جانب ستان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی   که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک   بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی
خموش باش مکش رنج گفت گوزی پیش   که در پناه چنان یار مهربان رفتی

اگر خشم شود چرخ هفتم از تو بری   بجان حق که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دلت به بلا و غمش مشرح نیست   یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس سنی   که خشم حق نبود هم چو کینه بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری داری   ترا گهر نپذیرد از آنکه بد گهری
وگر چو حامله لرزان شوی بهر بوی   ز حاملان امانت بد آنکه بو نبری
بسند دوست طلب کن پسند خود را مان   که جان ز شکران کس که او کند شکری
ز ذوق خویش مگو با کسی که غم دل نیست   از آنکه او دگرست و تو خود کسی دگری
هزار غم بر اید یکی چو من نبود   هزار مهر بسوزد چو سوی او نگری

ببین این فتح از استفتاح تا کی   ز ساقی مست شو از راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانست   بنظاره صورت اقداح تا کی
چو زخود بر ساز کشتی   صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سیاحی و از سیاح زادی   فسانه یاد هر سیاح تا کی
نفخت فیه من روحیست هر صبح   فراق فالق الاصباح تا کی
چو جان بالغان لوحیست محفوظ   مثال کودکان ز الواح تا کی
چو حرمود او کرز قند آسمانست   زمین شو دیدن ای فلاح تا کی
از آن باغست این سیب زنخدان   قناعت بر یکی تفاح تا کی
ز هر جزوت چو یوسف می توان ساخت   ز چشمت ساختی نواح تا کی
چو خلق واحدیم از روز آغاز   جدا باشیدن ارواح تا کی
دهان بربند در دریا صدف وار   دهان بگشاده چون تمساح تا کی
خموشی جوی و قفلی بر دهان نه   ز ضایع کردن مفتاح تا کی

کار به پیری و جوان نیستی   پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خر نغمت اگر کم شدی   دعوت عقل تو مسیحستی
گر نبدی خنده صبح کذوب   هیچ دلی دار بنگر بستی
گر بت جانی روی ننمودی بما   جمله ذرات چو ما نیستی
گر تو ای از تو نفسی کاشتی   هیچ تواند دو جهان کیستی
ما را اگر آب وفا یافتی   دره دل آن بحر چو ما هیستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب   ذره بذره همه سا قیستی
گاه من از دانه جدا کردمی   گر به شبم چارده ماهیستی
غیرت اگر شاه نبردی بما   هیچ دل از هجر بنگریستی
شاه اگر روی بما کردبی   درد نبودی همه شاهیستی

مفخر تبریز شمس حق و دین   اوست جمله ورنه کو باقیستی

گویدان دلبر که چون همدل شدی   با همه کس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی   در جهان جانها حاصل شدی
هم بر آوردی سر از لطف خدا   هم به شمشیر خدا بسمل شدی
اندر آتش رو تو از نقصان مترس   چونکه از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانه کان را دیده   ننگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه حیوان چه مست سبزه   چون بمردی چون در آب و گل شدی
آفتابی آفتابی در نگر   در بیان خویش چون مشکل شدی
استین شه صلاح الدین بگیر   ورنگیری باطل باطل شدی

هر دم ای دل سوی جانان میروی   وز نظرها تحت پنهان میروی
جامه ها را چاک کرده هم چو ماه   در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته با حریفان بر زمین   وز درون هفت ایوان میروی
پیش مهمان بصورت حاضری   سوی صورت گر بمهمان میروی
چون قلم در دست آن نقاش چست   در میان نقش انسان میروی
در جهان غم کهن نماندی گر ترا   چشم دیدی چون خرامان میروی
هم چو آبی میروی در زیر کاه   آب حیوانی به بستان میروی
هیچ منکر باز بس خوش خوش برو   شاد و خندان نزد یزدان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای ملک   خرم و سبز و خرامان میروی
خوش همی رو باز رو این سو مکن   زانکه یکسر پیش سبحان میروی
شمس تبریزی فرستادت پیام   عاشقانه مست و خندان میروی

عاقبت از عاشقان بگریختی   وز مصاف ای پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله کردی همچو شیر   هم چو روباه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می داشتی   وز میان نردبان بگریختی
تو چگونه داروی هر درد را   کز صداع این و آن بگریختی
پس ردی انبیا چون میکنی   چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زنده که   مرده باشی چون ز جان بگریختی
دست مرد شادمانی صبر تست   رو که وقت امتحان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کنون   چون ز بانگ پاسبان بگریختی
کی ببینی چشم تیرانداز را   چون ز تیر جز کمان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید   چون تو از بانگ زنان بگریختی
رو خمش کن به نشانه خاستیست   پس چرا سوی نشان بگریختی

حدی نداری در خوش لقایی   مثلی نداری در جان فزایی
بر وعده تو در عهده تو   رفتم بخانه تا تو بیایی
کردم کرانه زاهل زمانه   که دوش گفتی هی تو کجایی
تا زلت چشیدم رویت ندیدم   آن قرص مه را کی می نمایی
امروز مستم مجنون برستم   بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله   افزون ده آن می چون مرتضایی
یک گوشه جان ماندست بیجان   در بخشش تو باید رهایی
جنگست نیم با نیم دیگر   هین صلحشان ده تا چند پایی
زاغی و بازی در یک قفص شد   از زخم هر دو تو مبتلایی
بلک قفص را تا زه شود شان   جنگی نمانا چو در گشایی
نفسی و عقلی در سینه ما   در جنگ محنت مست جدایی
گر جنگ خواهی در شان فرو بلد   ور نی بکن شان یکدم سقایی
در باب آنکی چون مهد موسی   این جان ما را چون جان مایی
بالکش بیابد فرعون ملعون   نی آن بخوانان اندر دغایی
در باب رقصان مهد لطیفش   از خوف رسته وز بی نوایی

فرعون اکنون بشناسد اورا … کز راه اب او کرد ارتقا سیے
تو میرابی ولی اب قایم … داد و دهش را دایم سزایی
در خانهٔ موسی در خوف جان بود … در اب بودش امن و بقا یے
هر چیز زنده از آب باشد … کابست مارا نقل و همایے
تو آب آبے تو تاب تابے … اب از تو یابد لطف و روایے
قارون نعمت طامع گردد … در بخشش تو گیرد گدایے
جز در گدایے کس این نیابد … ناموس کم کن در کبریایے
گرینده خندد جوینده یابد … ناموس ارد در جان جدایے
خاموش گفتم لیکن روانم … در اندرونم گشتست ناهی

ساقی جان فزای من بهر خدا از کوثری … در سر مست من فکن جام شراب احمری
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده دوا … باغ ارم تویے مها بر سر من بزن بری
ای بزمین از اسمان امده چون فرشته‌ٔ … وی ز خطاب اشربوا مغز مرا بپیمری
بزم در ادبی بده رسم بهار نو بنه … ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
گرچه به بتکده دلم هر نفسیست صورتی … نیست و نباشد و نشد چون رخ تو مصوری
می چو دود بدین سرم بکسلد از تو لنگرم … چهرهٔ زرد چو ذرم سرخ شود ز اذری
این دل بیقرار را از قدحی قرار ده … وین صدف وجود را بخش صفاء گوهری
یا برهان ز فکرتم یا برسان بجعفرتم … یا بتراش نردبان باز کن از فلک دری
در تبریز شمس دین هست حیات جان ها
لطف و عطا از در سرا و ست عنیٰ اکبری

ایا میر خوبان صلا تا نرنجی … بهانه نیاری و از ما نرنجی
تو یے یار غارم امیدا تو دارم … که سر را بخارم شکار از نرنجی
تو جانان ما یے تو خاص ان مایه … تو هر جا برنجی از اینجا نرنجی
تو یی شب فروزم تو یی بخت روزم … که اسپ بجندی و فردا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد … که از ما و اینها و انجا نرنجی

مها جان تو بودی دل از ما ربودی … خدا نا که از دل همه ما نرنجی
بسست این که گفتم نخواهم دگر گفت … ز جا گرشه ما جانا نرنجی
چو دانا و نادان شدند از تو شیدا … بنادان نگیری روا نا نرنجی

رو که بهانه نیست می نروم ای اخی … بست مرا ز طعام دود دل مطبخی
رزق جهان همه بهر خویش نهان میکند … کاه وصال او بخیل زر و سیم او سخی
مال و زرش کم ستان ز جای بده از بهر جای … مذهب سروان یکیست چه کند بزنجی
قسمت انه باز و انه مانده و نان کرم … قسمت این عاشقانه ملکت و فرخی
قسمت قسام بین هیچ مگو و مپیچ … کار بتری شود گر تو درین می چخی
جستی دلفروز دور بهی خوش بسوز … چند میان جهانه مانده تو در برزخی
سوی بتانه کم نگر تا نشوی کور دل … کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشند … ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک خدا یا شتی هست طبق بر طبق … کو بره بازد ترا گرچه اسیر نخی
شاد و اهدو لاپیش کش خویش را … فرخ و شاد شو کز شهم فرخی
مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین … فربه و زفت کنند گرچه ز غم چون نخی

الا ایهات حمراء کالعندم … کا شیره او از جهنا عزدمی
می دو رغمی خود اگر دور غمی … کو کس دمی فزایدمی دور غمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب … شراب محرم اگر محرمی
بگو نام فرد ا اگر صوفیی … همین دم یکی شو اگر همدمی
برای چنین جام عالم بهست … همه ملکت را اگر ادمی
در ات ام یک جام و دریا دلا … که غا هر کند کو هر ادمی
چرا تشنه باشی چو در مجلسی … چرا خشک باشی تو در زمزمی
چرا می نگیری نخستین قدح … چب و راست بنگر که از کمی
ز جام فلک پاک و صافی ترک … که بر تر از ین گنبد اعظمی

بنوش ای عدلی که هم خرقه‌ئی بجوش ای شرابی که خوش همرهی
چو موسی عمران تو بی غم جانی چو عیسی مریم روان تر همی
چو یوسف همه فتنه یکسی چو اقبال و باده عدوی غمی
ز هر باد چون کاه از جا مرو که چون کوه در مرتبت محکمی
بهل برج عقرب سوی زهره رو که کژدم ندارد بجز کژدمی
بپوشیدم زانکه نشکفتم ز احوال دیگ بیش و هر دمی
چنین حال زیبا که بر روی تست بیاه غریبی و خال و غمی
ملایک ز تو واله و در عجب اند تو چون زلف جعدست چرا درهمی
شدم از دل و جان سوی گوش تو چو در بیشه معنوی ضیغمی
شها باز کرد و تعلق نمای به تبریز با کی نظرگاه کری

تو خدای خود تو صفات هویی تو بگی ندیشی تو جواز تو نه
بیکی عنایت بیکی کفایت ز غم و جنایت همه را بشوئی
همه یاوه گشته همه قبله جسته همه جمعیت او از همه را بجویی
همه چاره جو یا همه پای کوبان همه جمع کوبان که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام ماهی تو مرا نگویی ز کدام کویی
همه در دوزی همه ما سوزی همه وای وایی همه هوی هویی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی تو مگر عدویی چه عجب عدویی
ز حیات بشنو که حیات بخشی ز نبات بشنو که نبات خویی
تو اگر ز مستی دل ما شکستی دل و سبو شکستی نه و صد سبویی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی شکر و چشمی شکر گلویی
ز دلت کن دم که دگر نگویی نه چو مست کردم که دگر نگویی
که دیست سر که گر دیست بکو ز شیء ره کن اگر کنی که و بی
بخروش اخر که رباب کشتی که بدل چو چوبی و بتن چو مویی
تو چو انکویی جهت خموشی که جهان نماند تو اگر بگویی

ختم

خمش ای برادر که ز نور رویش دو جهان فنا شد تو چرا نپویی

بیاموز از پیمبر کیمیایی که هر چت حق دهد می ده رضایی
همان لحظه در جنت گشایم چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بر معشوق آید نثارش کن بشادی مرحبایی
که تا از غم برون آید ز چادر شکرباری لطیفی دلربایی
بگوشه چادر غم دست دزدد که بس خوبست و گردست او دغایی
درین کو عشق پاره هم منم من کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه که بنداری که هست او اژدهایی
مترس از جان سپر ازین ثعبان نترسم تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
نه بیند غم مرا الا که حیران نخواهم درد را الا دوایی
مبارک تو ز غم چیزی نباشد کربا داشتش ندارد منتهایی
نبا مردی نخواهی یافت چیزی خمش کردم که تا نجهد خطایی

بیاموز از پیمبر کیمیایی که هر چه حق دهد می ده رضایی
مبارک باد جانرا این سعادت ز بس منزل بدادش ارتقایی
رسانیدوا ز ثری فوق ثریا زهی بخشش ز شاه خوش علایی
همه دلبند باشد داد دلخواه رسد جانا سزایی با سزایی
بطیب طیب آید لا محاله وفا را در عوض باشد وفایی
سپهر و انجم و خورشید اعظم ز لطف خاص شه باید عطایی
اگر نه عشق بودی جان عالم کجا بودی جهانرا خود صفایی
ز عشقست این رواق چرخ گردان از آن شد روز را روزی ضیایی
تبلت وجود هستی ز عشق بود ای والا نیستی هرگز نوایی
ز عشقست این دل انسان بجوشش که دارد از صفات شه ردایی

بعالم شمس تبریزست جانا   سرای پادشاهی ولوایی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی   از جادوی جایک نظری شعبده دانی

در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست   از عشق چنین حلقه زبا چرب زبانی

بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل   از تیر نظرهای چنین شحنه کمانی

ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست   ای شهر مکان تو شد از لطف مکانی

چه جای مکانست و چه جای دل و جانست   ای هر دو شده از دم تو نادره لانی

شهریست که او تختگه عشق الهیست   بغداد نهانست و درو دل همدانی

امروز درین مصر ازین یوسف غیبی   بی زجر و سیاست شده هر کرک شبانی

صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا   مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلها و روانست درین شهر   او نایب تقدیر شد و حکم روانی

شد نور یقین سجده کن روی چو ماهش   کی سوی بهش راه برد ابو کمانی

صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی   چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی

جز حضرت او نیست ضمیرانه حضوری   جز سایه خورشید رخش نیست امانی

از حیله او یک دو سخن دارم بشنو   چون زهره ندارم که بگویم که فلانی

گر نام نگوییم و نشان نیز نجوییم   زین باده شکسته شود شیشه جانی

هین دست ملرزان و فرو کش قدح عشق   تریاک چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو بتبریز بیابی   دریای محیطست و جنونیست دکانی

شمس الحق تبریز ازین شرق برآمد   تا شمس فلک زاید هر صد نو سرانی

عشق در کوه کرد اظهاری   بست ایمان زهره زناری

بانگ زنهار از جهان برخاست   هیچ کس را نداد زنهاری

هیچ جنگی نبود بی خصمی   هیچ گنجی نبود بی ماری

نه که یوسف عزیز در چاهی   نه محمد گریخت در غاری

پای ذوالنون کشید در زنجیر   سر منصور رفت برداری

جز بگنج عدم نیابی این   در عدم گریز یکباری

جهت خرقه چنین زخمی   این چنین درد سر ز دستاری

کفر از خلعت قبا خوشتر   کور ازین شهر به بسیاری

کی بود کز وجود باز رهم   بعدم در پرم چو طیاری

کی بود کز قفص برون پرد   مرغ جانم بسوی گلزاری

بخورد او عجب چاشت خوری   بگشاید عجب منقاری

چون دل و چشم معده نور خورد   زانکه اصل غذاست انواری

بل هم احیاء عند ربهم   بچرد یرزقون در اسراری

آهوی مشک نافه می برهد   تا که از دام چرخ مکاری

جان برجان های پاک رود   در جهانی که نیست بیکاری

مست گندم کاندرین دامست   هست از آمد ز انباری

باغ دنیا که تازه می گردد   از خرابش بود ز جو باری

خاک با زرا که هوش می بخشد   پادشاه قدیم جباری

گر نه گردی نثار دانش و هوش   کی بدی در زمانه هشیاری

خاک خفته نداشت پنداری   شاه کردش ز لطف بیداری

خون و سرگین نداشت زیبایی   پرده اش داد فضل ستاری

جانب عز من کرم بگریز سه   هین قناعت مکن بایثاری

جامه از اطلسی بساز که هست   بر سر عقل از کله واری

این کله را بره سوی بستان   کان سرت دارد از کله عاری

ای دل من ببرج شمس گریز   هین قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع ویست   بدر همراه چرخ دواری

ساقیا ساقیا روا داری   که رود روز ما بهشیاری

گر بریزی تو نقلها در پیش   عقلها را ز پیش برداری

عوض باده نکته می گویی   تا بری وقت ما بطراری

درد دل را اگر نمی دانی   بشنو از چنگ ناله و زاری
ناله نای و چنگ حال دلست   حال دل را تو بین که دلزاری
دست بر حرف بی دلی چه نهی   حرف را در میان چه آری
طوق گردن تو یی و حلقهٔ گوش   گردن و گوش را چه می خاری
گفت را دانه های دام مساز   که ز گفتست این گرفتاری
که کلید است قول و گاهی قفل   گاه از و روشنیم و گه تاری
گفت با دست اگر درو نیست   هدیهٔ تو بود که گلزاری
گفت جامست اگر درو نورست   از رخ تو بود که انواری
مشک بر بند کوزه ها بر شد   مشک هم می درد ز بسیاری

تو چنین نبودی تو چنین چرایی   چه کنی خصومت چو از آن مایی
دل و جان غلامت چو رسد سلامت   تو دو صد چنین را صنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری   تو ملک نژادی تو ملک لقایی
فلک از تو حارس فلک از تو فارس   نه برای آنرا که درین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته   تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
بده آن قدح را بکش آن فرح را   که غم کهن را تو بهین دوایی
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد   همه سهل باشد تو عجب کجایی
تو برار دستان بر ستان بجستان   ز غذای سلطان قدح عطایی
همگی امیدی شکر سفیدی   چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکر و نباتی همگی حیاتی   طبق زکاتی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی   تو سماع جانرا بلا بلایی
بزنی ز بالا تللا تللا   تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
دل من ربودی بکجا سپردی   نه جواب گویی نه همی رهایی
بفزا دغا را بفریب ما را   برفتت عالم همه روشنایی
سر ما شکستی سر خود ببستی   که خرف نگردد ز چنین دغایی

به پلاس عوران بعصای کوران   چه طمع به بستی ز چه می ربایی
بطمع چنانی بعطا جهانی   عجب از تو خیره بعجب نمایی
خمشانی صبورا بگذار او را   تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
نه باختیاری همه اضطراری   تو بخود نگردی تو چو آسیایی
تو یکی سبویی که اسیر جویی   جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو بخود چه نازی که اسیر گازی   تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
خمش ای ترانه بجه از کرانه   که نوای جانی همگی نوایی

از برای یار زان عقار سمایی   در کف ما نه که چشم روشنایی
زانکه وظیفه ست هر سحر ز کفت تو   دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمنی ده مها مده بدگرکس   عهد وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گردها ظریف هلالی   وز جهت دردها لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد   خلق کجا اند و تو غریب کجایی
بر عدد ذره ها فدای تو گشتی   چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
با همه شاهی چو تشنگان خمارم   ساقی ما شو بکن بلطف گدایی
بهر تو آدم گرفت دانه ز ابلیس   بهر تو حوا نمود دست حنایی
آدم و حوا نبود و بهر قدومت   خالق می کرد گونه گونه خدایی
در قدح تو چهار جوی بهشت   نه ز شش و پنج است این سرور فزایی
غبغب غنچه درین چمن بخندد   تا تو بخنده دهان او بگشایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم   تا فلک برقصد غریو کوایی
طلعت خورشید تو اگرت نماید   یمن نیاید ز سایه های همایی
خانه بی جام نیست خوب و منور   راه رهاوی بزن که دوستی یاری
مشک که ارزد هزار بحر فرو ریز   کوه وقاری و بحر جود و سخایی
با تو همه روز روز عید و شب قدر   عید ز تو یافت قدر کار و کیایی
هر شب آید ز غیب چون کلهبانی   جان رهد از تن چو اشتران چرایی

در عهد مستان کنند نهان شتر ازرا   جوش بحر انور سبزهای عطایی
بند کنند چشمشان که راه نبیند   راه الهست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ بیاده در قدم شاه   جست دو اسبه زنیستی و گدایی
کز نرود زان سپس بباه چو فرزین   خواست ببیند جو بیل هنر رجایی
مات شود لعب گفت و گوی رهاکن   کان شه شطرنج راست راه نمایی
شمس تبریز شاه عرصه عالم   مایه ده عاشقان به سر و پایی

مندیش ازان بت مسیحایی   تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول بکن ره سلامت گیر   مندیش ازان جمال و زیبایی
فرصت زکجا که تا کنی لاحول   چون نیست از و دمی شکیبایی
ماهی زکجا شکیبد از دریا   یا طوطی روح از شکرخایی
چون می شود مشوش ایمانی   از زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش روشن   بگرفته عقول باد پیمایی
دل با دو جهان چراست بیگانه   کز جابر مد صفات بی جایی
ای خر تو تره زار این عالم   چون خو کردی که ژاژ بخایی
ای عقل برو مشاطگی می کن   می ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب   با خفتی اگرچه کارفرمایی
ای بلبل بحرجو بو تیمار   دستور نه تا لبی بیالایی
اینها همه رفت ساقیا برخیز   با تشنه دلا نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی   سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود چو چهره گردون   گردود سیاه را تو بزدایی
در ده تو شراب جان فزایی را   کزدی اموخت باده صهبایی
یکتا عیشت و عشرت گزدی   جان عارف گرفت یکتایی
ازدست تو هر که ادهد این دست   بی غصه لاشدست الآیی
ای شاد دمی که آن صراحی را   از دور بمست خویش بنمایی

چون جرعه ای بریخت برخاکم   خاک تن من نمود مینایی
چون گوهری بتافت بر جانم   دریای دل نمود دریایی
دریای صفات عشق می جوشد   رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ورنی بهلم سیر و سر بسته   من دانم و یار من به تنهایی
من دانم و خلوتی نذکر او   نی چون زاهد که هست فردایی
زین بگذشتم بیار صفرا را   صفرا شکنی هزار صفرایی
تا روز رهد زغصه روزی   وین هندوی شب رهد زلالایی
در حال مکدرت فرو بستست   کاندر پیکار قال می آیی
ای شمس الدین و شاه تبریزی   این در بوصال خویش بگشایی

اگر درد مرا درمان فرستی   وگر این کالبد را جان فرستی
وگر یکدم طبیب عاشقان را   بدلداری بیماران فرستی
وگر ساقی مشک دلربا را   به سوی حلقه مستان فرستی
چه باشد ای خدا اگر این خزان را   بری و تاب تابستان فرستی
تو میدانی که دلداران کجا اند   دلم را جانب ایشان فرستی
در گفتار را انگه ببندم   که پیغامی بدین دربان فرستی
نشان شمس حق و دین تبریز   برای حجت و برهان فرستی

تماشا مرو نک تماشا تویی   جهان نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی و چه آنجا روی   که مقصود اینجا و آنجا تویی
به فردا میفکن وصال و فراق   که سرخیل امروز و فردا تویی
تو گویی گرفتار هجرم مگوی   که واصل تویی هجر کبرا تویی
ز آدم بزاید حوا و گفت   که آدم تو بودی و حوا تویی
ز نخلی بزاید خرما و گفت   که هم دخل و هم نخل خرما تویی
تو لیلی و مجنون هر دو مباش   که رامین تویی و یس رعنا تویی

تو درمان غمها ز بیرون بجوی   که با زهر و درمان غمها توی
اگر مه سیه شد همو صیقل است   تو صیقل کنی خود مه ما توی
اگر مه سیه شد تو بر دی ملرز   که مه را خطر نیست ترسا توی
ز هر زحمت افزا فزایش مجوی   که هم روح و هم راحت افزا توی
چو جمعی تو از جمعها فارغی   که با جمع و بی جمع تنها توی
یکی برکشا پر با فر خویش   که هم صاف و هم قاف و عنقا توی
چو دردسرت نیست سر را مبند   که سر فتنهٔ روز غوغا توی
اگر عالم منکر ما شو   غمی نیست ما را که ما را توی
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر   به پستی منشین که بالا توی
من و ما رها کن ز خواری مترس   که به ما و من شاه والا توی
توی شوی سیمای خود را نگر   که آن یوسف خوب سیما توی
غلط یوسفی و تو یعقوب نیز   مترس و بگو هم زلیخا توی
کجا نعره برم و ین نقش و کجا ن   کجا می برم من که ما نا توی
ازین ساحل آب و گل درگذر   بگو هر سفر کن که دریا توی
ازین چاه هستی چو یوسف برآ   که بستان و ریحان و صحرا توی
اگر تا قیامت بگویم ز تو   بیابان نیاید سر و پا توی

گر تو از عاشقان یزدانی   با تو سرمست جام سبحانی
همچو جانان ز بند جان برخیز   گر طلب کار وصل جانانی
حجرهٔ دل ز دیو خالی کن   گر تو در شهر تن سلیمانی
ور سلیمان ملک خود شده   بنما خاتم سلیمانی
یوسف مصر آسمانی را   برکش از قعر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش   بنشانش بتخت سلطانی
تشنه لب میروی دریغ دریغ   مانده محروم ز آب حیوانی
مرشد راه را بچنگ آور   ره بریدن بخویش نتوانی

ور تو تنها روی بدین ره عشق   بی شک اندر رهش فرومانی
خود پرستی مکن خدای پرست   ورنه بی شک ز بت پرستانی
هر که خودبین بود چو ملعونست   این چنین است قول سبحانی
قول رحمان بگیر و ره می رو   بگذر از قول های شیطانی
گر بقول خدای کار کنی   به حقیقت بدان کز ایشانی
شمس تبریز نور سبحانی   خانهٔ دل ز دیو بستانی

مگر تو یوسفانرا دل ستانی   مگر تو رشک ماه آسمانی
مها از بس لطیفی و عزیزی   لطیف این جهان و آن جهانی
دوا نهایی که روز تو شنیدند   بطمع تو گرفته شب دوانی
ز شب رفتن زجالاکی چه آید   چو ذو العرش کندی پاسبانی
من آنم کز دم عیسی بمردم   مرا کشتست آب زندگانی
چنین مرگی امر دم زنده کردم   گرت بینم ابا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن   از آن خون رست صورتهای جانی
ز درد تو رواق صاف جوشید   ز درد خمهای خسروانی
خداوندیست شمس الدین تبریز   که او را نیست در آفاق ثانی
بریده آفرینش در دو عالم   نیاورد دست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان او باد   که تا کردند جانها جاودانی
دریغا لفظها بودی نوایی   کزین الفاظ ناقص شد معانی

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی   بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که به بیمار خانه بی قدمت   بمیرد مرد ز بی هیچ خستهٔ زردی
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید   بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
برا برا هلا ای آفتاب چون بی تو
بمیرد و ز هوا هیچ تلخی و سردی

برابر اهل ای مه که حیف بسیارست　　که دیده با همه کریان و تو در پی کردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کو بی　　که غلص دل حیران و مهره وزردی
بیا بیا و بیامور بنده خود را　　که در امانت و تعلیم واکی فردی

خواهیم یارا کامشب نخسبی　　حق خدارا کامشب نخسبی
چون سرو کوسی تا روز در روشن　　خوبیم و زیبا کامشب نخسبی
از حسن رویت وز لطف بویت　　خواهد ثریا کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق　　شاهی و مولا کامشب نخسبی
ای ماه پاره همچون ستاره　　باشی ببالا کامشب نخسبی
در جمع مستان با زیر دستان　　بگریست صهبا کامشب نخسبی
تا روز لالا دارد علالا　　کوری لالا کامشب نخسبی
قومی ز خویشان کشته پریشان　　بهر تو تنها کامشب نخسبی
چون دیده یارا مست تو ما را
تا لیدسر تا تو مشب نخسبی

بیا کامروز سرمست ساقی　　بیا کامروز از آن دست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباحست　　بدلداری میان بستست ساقی
مثال شمع استادست معشوق　　بسان کج ننشستست ساقی
لطیف و صاف و بگزیدست از می　　حلیم و نرم و آهستست ساقی
همو ساقی همو ساغر همو می　　قدح ها را در اشکستست ساقی
درون چشم ما شستست دلبر　　میان جان ما رستست ساقی
بیا می نوش کن در مجلس ما　　که بس چالاک برجستست ساقی
بیا بی گیر سغراق از کف او　　که در دوران بپیوستست ساقی
بیا در دست می نوش و خمش کن　　که امروزینه سرمستست ساقی

سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری　　سر خم برگشادی برسان شراب ناری

چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد　　خوش و شیرگیر گردد ز کف دو سه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید　　برهد جهان تیره ز شب و شب شماری
ز شراب چون عقیقت بشکفد گل حقیقت　　که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
برهیم جان شیرین به سراب خسروانه　　چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه طلبیت در شقیقه　　تو روان آب حیوان بگشا در مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق　　که هزار دیگ سودا ز تفی بجوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان　　همه رخت خود فروشان خوش شان همی خماری

هله در ده می بگزیده که مهمان توام　　من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ و شیرین لب ما ز خم بیرون آر　　نقد ده نقد که عباس حرمان توام
آنچه داری و بدیدی که بدان زنده شدم　　مرده جرعه آن چشمه حیوان توام
باده تو بزداید دو جهان از غبار　　دانکی جلوه شود که مه تابان توام
وان کدان جام چو جان آرد کپی جانت بزن　　گر نیم جان تو آخر نه که جانان توام
مرکبش رست بود زانکه قدح شهبازست　　که صیادم من و سرگشته مرغان توام
وان که از دست ببرد سوی ایوان دماغ　　که کز ین شعله و رونق ایوان توام
آب رو رفت جهان از پی آب و پی نان　　مژده ای مست که من آب تو و نان توام
بجز برکف که گرفتست تو باری برگیر　　خوش همی خند که من گوهر خندان توام
من سر بنوبت دهم اول تو سپند ما باشی　　که خلیلی و نوروزی که سپندان توام
در خانه هله بگشای که در کوی توام　　قصص جایزه برخوان نه پری خوان توام
همین بترجیع بگردان غزلم را برگو
گر تو شیدا شدی قصه شیدا برگو
ز آب گلگونه چون آتش حمرا برگو　　برچه ای سیمبر مشعله سیما برگو
ز یکی جام چو دریا بگرفتیم بکف　　صفت موج دل و گوهر دریا برگو
بجز بر جوش چو لالاست بران در یتیم　　کف برزن خوش صفت لؤلؤ لالا برگو

هر کسی دارد در سینه تمنای دگر　　زان سر چشمه کزو زاد تمنا برگو
زافتابی که برآید ز پس مشرق جان　　که ازو محو شود ظل من و ما برگو
ششتن جهت انس و پری محرم اسرار نشد　　سر بگردان سوی بی سو و هم آنجا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بی　　زان هوس کو نهان شد ز هوسها برگو
چند باشد چو تنور شکم پر ز خمیر　　ای خمیری دمی از خمر مصفا برگو
چند چون زاغ نهی نوک بهر سرگینی　　خبر قند چو طوطی شکرخا برگو
زین گوز کن بده آن جام می روحانی　　صفت شعشعه جام معلا برگو
مست کن پیر و جوان را پس از آن مستی کن　　مست بیرون رو و زین عیش و تما برگو

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه هو
که می از جام و سر از پای ندانیم همه هو

جام بر دست بساقی نگرانیم همه هو　　فارغ از غصه و هر سود و زیانیم همه هو
ان معلم که خرد بود بشد ما طفلان　　یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه هو
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت　　چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه هو
میر مجلس تویی و ما همه در حکم تواییم　　بندان غمزه وان تیر و کمانیم همه
زهره در مجلس و مهمانی ما از کار شد　　ورنه کژ رو ز چه رو چون سرطانیم همه
چشم ان طرفه بغداد ز ما عقل ربود　　تا ندانیم که انور همدانیم همه
گفت ساقی همه را مست بتاراج دهم　　هیهای کن هلا ای جان که چنانیم همه هو
هم چو غواص به که کوهر بی نام و نشان　　غرق این قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تو از جام میم　　در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
نزد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن　　نزد هر منکر افسرده خزانیم همه
می جهد شعله دیگر ز زبانه دل من　　تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که برانیم همه هو
که جز از عشق تو از خویش برانیم همه

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما　　نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار　　میروید از زمین و کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت　　دزدیده می نماید اگر محرمی لقا
اشکوفه می خورد ز می روح طاس طاس　　بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش ندیدی اشکوفه اش نگر　　شاباش ای شکوفه و ای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته　　شمعست و شاهدست و شرابست پر ز لا
ریحان و لاله ها بگرفته پیاله ها　　از کیست این عطا که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حزینند و روترش　　عباسی و بیس در سر و بیرون چو اغنیا
کو کردن از گدا انبود شرط عاقلی　　یک جرعه می بریش بری مست همچو ما
سنبل بگوش گل بنهان شکر کرد و گفت　　هرگز مباد سایه ایزدان ز ما جدا
ما خرقه ها همه بفکندیم پارسال　　جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا
ای آنکه کهنه دادی نک تازه باز گیر　　کوری هر بخیل بجانه پس ز از خدا
هر سه عمامه بخشد و بین شاه عقل و سر　　جانهاست بی شمار هر این شاه را عطا

ای گلستان خندان رو شکرا بو کن
ترجیع باز گوید باقیش صبر کن

ای صد هزار رحمت حق ز آسمان داد　　هر لحظه بی دریغ بر آن روی خوب باد
ان رو که روی خوبان برده و نقاب اوست　　جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد
زهره چه رو نماید در جنب آفتاب　　پشه چه حمله آرد در پیش تندباد
ای شادان بهار که در دی نسیم تست　　وی خرم آن مرید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دوست ببستم دی کمر　　آورد تاج و زین برفرق من نهاد
انکو برهنه گشت و به بحر تو غوطه خورد　　چون پاکدل نباشد و پاکیزه اعتقاد
ان کز عنایت تو سلاح صلاح یافت　　با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو　　پا بر نهد بفضل برین بام بی عماد
مغفور ما تقدم و هم ما تأخر است　　ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم از ابر که میر آب　　آخر ز ما نیاز را آب حیات داد

کفتی که قرن بیشین در خواب جسته‌اند   اخر زمانیانرا کر دست افتقاد
حلوا نخورد هرکه بود دست او دراز   انکس خورد که باشد معقول که قباد
دریای رحمتش ز بوی موج می زند   هر لحظه بغرّد وکوید که یا عباد

هم اصل نو بهاری و هم فصل نو بهار
ترجیع ثالثست هلا قصه کوش دار

شب کشته بود و هرکس در خانه می‌دوید   ناکه نماز شام یکی صبح بر دمید
جانی که جانها همکی سایه‌های اوست   ان جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند زین حبس و تنکنا   بر رخش زین نهاد و سبک تنک بر کشید
از بند و دام غم که کرفتست راه خلق   هر دم کشایشیست کشاینده نا پدید
بکشای سینه را که ضیایی همی رسد   مرده حیات یابد و تا شود قدید
باور نمی‌کنی به سوی باغ رو ببین   کان خاک جرعه‌ی ز شراب صبا چشید
کر زانکه بر دل تو جفا قفل زد چه باک   نک طبل می زنند که امد ترا کلید
ور طعنه می زنند بر امید عاشقان   دریا کجا شود بلب این سکان پلید
عیدست صوفیانرا وین طبلها کواه   ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر امد ا[illegible]ن چه خریده   شاد انکه داد او شبه و کوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را   بکزید عشق یار و عجایب دری کزید
نادر متاعی که تو داری بجود حلال   هم خانه ابد خنک ان کانرو خرید
هر لحظه نو بهار نوست و عقار نو   جانش هزار بار چو کل جامه‌ها درید

می عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
می کفت عاشقانرا از دلبرم سلام

کردات کیر دو کر کردی ملول   زین سفر چاره نداری ای فضول
دل بنه کردن مپیچان چپ و راست   هین روان باش و رها کن مول مول
ورنه اینک می کشندت کش کشان   هر طرف پیکیست و هر جانب رسول
بنشستی در خانه فکرت تا کجاست   فکرهای خلق را برد ست غول

جادویی کردند چشم خلق را   تا که بالا را ندانند از سفول
جادوانرا جادوانی دیکر ند   می کشند اندر دل ایشان دخول
خیره منکر دیده باز اصل دار   تا نباشی روز مردن بی اصول
نحن نزّلنا بخوان و شکر کن   کافتابی کرد از بالا نزول
افتابی نی که سوزد روی را   افتابی نی که افتد در افول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار   که ز نزدیکی کمان اید حلول
حق اکر پنهان بود ظاهر شود   معجز انست و کوهان عدول
لیک تو تعجیل کم کن صبر کن   کرچه فرمودست کالانسان عجول
ربّنا افرغ علینا صبرنا   لاتزل اقدامنا فی دار الوحول

بر اشارت یاد کن ترجیع را
در بیند وره مره تصریع را

ای کذر کرده ز حال و از محال   رفته اندر خانه فیه رجال
ای بدیده روی وجه الله را   کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال اکر نیکو بود از رو بود   ور نمی‌بینی چنین چشمت بمال
چون بمالی چشم بر هر رشتی   صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست بینی ان مه   تا رسی اندر رجال ذو الجلال
خلق می راند و خوبی ر[illegible] او   می کشاند کوش جانرا که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان   خاک کویش خوشتر از اب زلال
اندر ان اب زلال اندر نکر   تا ببینی عکس خورشید وصال
تا شنیدم کفتن شیرین او   می فزاید کفتن خویشم ملال
دامن او کیر یعنی درد او   رو ببیدت ای درد او صبح ولیال
سر نمی‌ارزد بدرد سر عجب   خود ببیند بیش و رها کن قیل و قال
سر غمارت داد دستبها دهد   زیر ان مستی دهد سحر حلال

ازپی این مه بشب بیدار باش
سر منه جز در دعا و ابتهال

وقت ترجیعست برجه تازه شو
وز جمالش بی حد و اندازه شو

دیگران رفتند خانه خویش باز   ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد داد او   روزه در روزه نماز اندر نماز
داد او گوید که دارد عقل و هوش   چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر   که جنون تو خوشست ای بی نیاز
طوق شاهان چاکر این سلسلست   عاشق از طوق تو نکند احتراز
خار و گل را آب ده از آب جعد   طاق را و جفت را کن جفت ناز
هر که او بنهد سری بر خاک تو   کن قبولش گر حقیقت ور مجاز
نی ز ابر چه شود خود کو بشو   در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد بر مراد   عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه ردشان کن بخط لا یجوز   خواه شان از فضل ده خط جواز
خواه شان چون چنگ تاری بگسل   خواه شان چون نای کن و می نواز
خواه شان بی قدر کن چون سنگ و خاک   خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو   ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامی تو همه جانها آزاد
وز آزادهای تو عقل استاد شد

های ما که بود چون تو گویی انا   هستی ما چه بود پیش کیمیا
پیش خورشیدی چه دارد مشت برف   جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا
زمهریر و صد هزاران زمهریر   با تموز تو کجا ماند کجا
با تموزیهای خورشید رخت   زمهریرا مر تموز این ضحی
بردگان آرزو و شوق تو   کیست دوز اندر این خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعت   سجده های سهو می آرد سها
خواب را کردن ز دلها جان صبح   چه صباح امر حقی آید ترا
جیب ما را است کن ای همت تو   کرده از تدبیر فضایل لا عصا

شکر ایزد را که من بیچاره رنگ   گشته ام با مهر فضلت آشنا
کف بر آرم در دعا و شکر من   جاودانه گشته زان مهر صفا
ای تو بی جا و همه جاها ز تو   می روم در جستن تو جا بجا
عمر می کاهد بر تو روز روز   دست از کاهش بشوی ای جان فزا
واحدی و وجد بخشی هر وجود   چه غم ار من باده گردم خویش را

عین سلامت میکند ترجیع من
که خوشی چون نواز تصدیع من

بلبل سرمست برای خدا   مجلس گل بین و بنفشه را
عین بلغت شمران روز چند   زانکه ندارد گل رعنا بقا
ای دم تو قوت عروسان باغ   فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان تو پیش ازین   سابقه بود که گشت آشنا
الفت امروز از آن سابقت   گرچه فراموش شد آنها ترا
سیر ببینیم رخ همدگر   تا نشده از رخ و از تن جدا
تا بشناسیم دران حشر نو   چونکه چنین بو قلمونیم ما
صورت یوسف بیکی جرم شد   صورت گرگی بر اهل هوا
از عرضی چون چون شود جسم   صورت آن خسرو و شیرین لقا
پس چو مبدل شود آن صورتش   چونش شناسی تو بدین چشمها
یا رب بنماش چنانکه وی است   از حق درخواست چنین مصطفی

جز بترجیع بگو باقی شعر
نیک نشان کن با خلق بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری   پر بگشا ای بکجا میروی
همچو گرو ده سرو انگس بود   رفتن تو نیست ز ما سرسری
زنده جهان ز آب حیات تو است   مست و قوی تو دل لاغری

خود چه بود خاک که در چرخ نشست   این فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا راست گو   رخت ازین خانه کجا میبری
در دو جهان کار تو داری و بس   راست بگو تا بچه کار اندری
ور نبکوید به تو گواهی دهد   چشم تو آن فتنه گر عبهری
جاه چو در پای تو تنگ آمدست   زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر ازین آب شور   چونکه امیر آب ده و صد کوثری
دست ز پای تو بیفشان جدا   بهر ره چرخ پر جعفری
شاعر تو دست دهان بر نهاد   تا که کند شاه بخود شاعری

تست ای گویم ترجیع را
تا سه تمامش کن و بشنو چها

ای که ملک طوطی آن قند هاست   کوزه کرم کوزه کنم از نبات
لیک شغم نور یاقوت خویش   وقت زکات است فرا ده زکات
سابق خیری تو و خاصه کنون   موسم خیرست و زمان صلات
نک رمضان آمد قدرست و عید   ور نو رسیدست دو بی شب برات
در هوس بحر تو آدم بسی   کان شود در ره آن فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست   کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرش فلک داد و این قعر چاه   عرصه او نیز نظرگاه تست
صورت عشق تو و بی صورتت   این عدد اندر صفت آمد ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق   پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه شطرنج وجود   ای همه شاهان ز تو در بیت مات
چونکه ز ترجیع بگفتیم بده   تا عربی گویم بس سعدهاست

تم الحسن غزل الکلام
حد بطبع مع تاش الکرام

ای بانگ و صلای آن جهانی   ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم   شاد آکه رسول لامکانی
همین قصه آن بهار برگو   چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم   از زمزمه دم خزانی
ما را برهان ز مکر آن پیر   ما را برسان بدان جوانی
زهر آمد آن شکر کز او داد   سردی و فسرده کی نشانی
یا زهر بیار و چاره کن   کز دست و دهن تو دانی
زین زهر کیاه ما برون بر   هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم   ما را بچران بمهربانی
تا ساحل بحر روضه ما را   در پیش کنی و خوش برانی
تا فربه و با نشاط گردیم   از سنبل و سوسن معانی

پنهان کشتند این رسولان
از ننگ و تکبر ملولان

ای چشم و چراغ هر دو دیده   ما را بتو روی جان کشیده
ما را ز فرو میار بیرون   ناخورده تمام و ناخریده
لاغر چو خلال ماند طفلی   اندر بر دایه در خزیده
بگذار بلطف طفل جان را   سه ماه ز شیر او بریده
چون ناله ما بگوش آمد   از رامش او نا شنیده
هر لب سر شاخ سخت گیرد   هر سیب که هست نارسیده
از بیم که تا نیفتد از شاخ   مانند ز ذوق پژمریده
جان نیست از آن جهاد کمتر   با دایه عقل برگزیده
سر بوسه ز تو وظیفه دارم   ای تو لب من سحر گزیده
تا صلح کنیم بر در امروز   زیرا که ملولی و رمیده

خامش که کریم دلبرست او
اخلاق و کمال او حمیده

هین خواب مروکه دزد لولی
دزدید کلاهت از فضولی

نفس تو چو شد کنه فزائی … کرمی بده کشته از دهائی
شب مرداری حرام خواری … روز از جس و دزد و زاد جائی
رو داده بخواری از امیری … صاحب علمی صواب رائی
نبود بلد از خلیفه خالی … مخلوق کیست بی خدائی
رنجور بود جهان بتشویش … بی عدل و سیاست و لوائی
بیماری و علت جهانرا … شمشیر تو بس بود دوائی
هنگام غزای اکبر آمد … خیز ای صوفی بکن غزائی
از جوع ببر گلوی شهوت … شوریده مشو بشوربائی
تن باشد و جان سخای درویش … اینست اصول هر سخائی
بگذار با تشش که آتش … مر خامانراست کیمیائی
خاموش که تا ز نور گردد … ساقی شود آتش سقائی

صد خدمت و صد سلام از ما
بر عقل کل خموش گویا

ای خواب برو ز خدائم … تا بی کس و ممتحن نمانم
چون دیگ بر آتشم بری … در دیگ چه می پزی ندانم
یک لحظه که من سری نخارم … این عشق نمی دهد امانم
از خشم دو گوش علم بستی … تا نشنوی آه و فغانم
ما را بجهان حواله کم کن … ای جان که چو من نه زین جهانم
بگشای رحم که تا سبک تر … جانرا بجهان جان رسانم
یاری فرما قلاوزی کن
تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این نقوشی
ترجیع کنم اگر نیوشی

تیزاب توئی و چرخ مائیم … سرگشته چو سنگ آسیائیم
تو خورشیدی و ما چو ذره … از کوه برای تا بر آئیم
از بهر سکنجبین عسل ده … ما خود همه سرکه می فزائیم
که خیره تو که تو کجائی … که خیره خود که ما کجائیم
که خیره خود نقل بسیران … که خیره آن که با خود آئیم
که خیره بسط خویش و ایثار … با قبض که مهره در ربائیم
گاهی مس و گاهی زر خالص … گاه از پی هر دو کیمیائیم

ترجیع دو ذوق و میل ایجی
در دادن و در گرفتن ازچی

که شاد بخوردن و تحصیل … که شاد بخرج آن و تحلیل
چون نخل کهی بکیست میوه … گاهی بنثار آن و تنزیل
که خاتم وقت اندر ایثار … که عباسی بطوق و زنبیل
ما نیا آنیم و این دگر فرع … یا غیر وی بود و تبدیل
ور زانکه مرکب از دو ضدیم … تذلیل نباشدی و تجلیل
هم اصلاحست عز و ذلش … در مانده در رفع و خفض قندیل
پس اصلاحی برای افساد … پس افسادی برای تجمیل
پس مرغ ضعیف پر شکسته … خرطوم هزار فیل خسته

شب مست یار بودم و در هوای جوی او … حیران آن جمال خوش و سوهای او
که دست می زدم که زهی وقت و روزگار … که مست می فتادم بر خاک پای او
هفت آسمان ز عشق معلق زبان او … فربه شده ز جام جان فزای او

منت خدای را که تو باز آمدی به بحر   چون صوفیان به منقلب از ذکر ماهمی
زیرا که ذکر وحشت هم وحشتست تو   گفتی ز بعد صلح چنین گفته مرا
در بزم اولیا نه شکایت نه عربده است   در حرمن خدای نه زحمت و نه علا
اینجا سعادتیست که از اقیاس نیست   هر لحظه نو بنو مترقیست ذاجبیا

ترجیع ثالث است و گرش تو نخواستی
جان را بنظم کردن یارا کجاستی

در رو خدا رباعی می کرد چنور است   گل دسته بسی تو ندانم بی کراست
گل دسته در هوای عشق پایدار نیست   از آنکشید ز این سو هم خیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود   زیرا که پرورده آن معتدل هواست
اینجا قباش مانده یعنی عبا رسید   اما قبای یوسف دلرا چو تو تیاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا   در بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
ای مردمک قبا تو قبا بر قبا مپوش   لیکن بجربه تامل و پوشش تر اقباست
الفقر فخر گفت رسول خدا از این   سباح بحر و شاه مناجات اصطفاست
کشتی گرداشت هم ز برای علوم داشت   بهر پیاده چو پیاده شوی نجاست
اما دغل بسیست تو کشتی شناس باش   زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه کر رباید او   گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کو سفر بحر کند در سفینه اش   او ساکن درونده و همراه انبیاست
در نان بسی برفتی در آب هم برو   از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
ز نیسان طبق طبق متعالی همی شود   اما غلام مرتبه جز صورت علاست
و آنکی چنین دراز میسر بگدم میسرت   این روضه دورهست اگر ره بحر رضاست
ای دراز و کوته در عالم تن است   اما بر خواد صباحست فی مساست

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین
ارواح عاشقان مترقی و در خفاست

هر ذره گوش شیر گرفته ز عدل او   هر ذره گشاده دهان در ثنای او
در هوش ها فتاده نهایات بهشتی   در گوشها فتاده صریر صدای او
هر جا و فاست حاصل و هر جا که بالوه است   بگداخته ز غلبت و شرم وفای او
چشمت ضعیف می شود از نور آفتاب   صد هم چو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یک روز چشم را   سرمه کشد ز لطف و کرم توتیای او
از نقدهای قلب که بنهاده به پیش   چون جیوه می طپی ز پی کیمیای او
هر سوت می کشند خیالات این و آن   و الله کشنده نیست بجز اقتضای او
هر یک چو گشتیم که بره همی زنیم   بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم رهی و که بکشی چون کشی بگو   من بارها گذارده ام خونبهای او
فرع عنایت تو بود کوشش مرید   فرع دعای تست چنین در دعای او
بر بوی آب تست ورا با شراب میل   بر بوی نقد تست سوی قلب رای او
چون تاج بر سر تست ای مرید عشق   بهر تست می خرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم و زیرا که یار خواست
هر کژ که آید از من گردد ز یار راست

ای شادان کسی که بود طالعش چو ما   امسال سال دولت و عشرت در استوا
دف می خرید زهره و برچم همی نهاد   می ساخت چنگ را سر و پهلو و گردنا
در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش   در نای نی نهاد دم انفاس خود نوا
بنهاد عشرتی که جهان آن ندیده است   خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا
امسال سال تست اگر زهره طالعی   زهره چنین ببست ازین مژده دست و پا
خوان ایزد نهاد خدا و اساس تو   من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
ای شاه کژ نهاده از مستی این کلاه   چندان کرو شود بخرابات حاقا
جانها فنا شوند ز جام خدای خوش   ز اندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گوید که چون بدیت درین غربت دراز   گوییدان چنان که بود درد بی دوا
چون ماهیان طپان شده بر ریگهای غم   مهجور از لقای تو ای ماه دلربا
در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم   ای زاده وفاش تو چونی درین جفا

گر در وفا رود ره و گر در جفا رود
جان منست جان تو از تو کجا رود

هر روز بگه ز در درایی … در دست شراب استایی
بر ما خوانی سلام سوزان … یارب چه لطیف و خوش لقایی
ما را ببری ز سر بعشوه … دیوانه کنی و های های
ما را چه عدم چه هست چون تو … در نیست وجود می نمایی
دی گرد هزار گونه توبه … بگرفته طریق پارسایی
چون بیند توبه روی خوبت … داند که عدوی توبه هایی
بگریزد توبه و دل او را … فریاد کنان بیا کجا ییی
گوید که رسید مرگ توبه … از توبه مجو دگر کیاییی
توبه اگر از دهای بربود … ای عشق ز مرد خدایی

ترجیع نهم بگوش قوال
تو گوش رباب دل همی مال

ای بسته ز توبه بیست ترکش … بستان قدحی رحیق و درکش
زیرا که قضای بی امانست … ان زلف معنبر مشوش
ای زاهد وقت وقت شهمات … سود مت نکند رخ مکرمش
بینی کردن چه سود دارد … با آنکه دهان زنی جو کربش
سجده کن و سر مکش چو ابلیس … بیش رخ ان نگار مهوش
از ششه جهت تا به بیرون … پر نور شده ز نور هر شش
دلدار امروز بخت مستست … بر رفته و عرضه مجمش
جان دارد صد هزار حیرت … از حسن منقش معنش
از عشق زمین پر از شقایق … ور عشق فلک چنین منقش
خاموش شراب عشق کن نوش … ایمن شو از ارتعاش و ترعش

چون زاغ از آنکه ز مهر و ز عشق … گفتی گستاخ بخی یار مشی
گر بر هو گیکباچار طبع … من عوض و نایب هر چار مشی
هم بسفر یار و قلاوز مشی … هم بکرم ذر بجز وار مشی
تا چه کند لکلکه از زر و سیم … چون بسحر ساقی و خمار مشی
لومت گرفتار ولیک از کیم … گم تو بگویی که گرفتار مشی
او چو از گفتار بپیوند و حق … از جهت ترجمه گفتار مشی
ور دل او گرم شود از ملال … مروحه و بلو بسبکبار مشی
ور بسوی غیب نظر خواهد او … آینه دیده و دیدار مشی
ور بزمین اید چون بو تراب … جمله زمین لاله و گل کار مشی
ور بسوی روضه جانها رود … یاسمن و سبزه و گلزار مشی

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر ز دل افغان من

شکر ای ساقی همانوش نوشی … ای زر ریخته در دل ما جوش جوش
باده احمرای تو همچون پلنگ … گرگ غم اندر کف او موش موش
چونکه بر آید به قصور دماغ … افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشد گوش خرد سوی خود … گوید از درد خرد گوش گوش
گویدش او خیز بجان بحر کی … در قدم این قدحی فرد وش
گفت کی اید که ندیدم منقش … گفت که تو خفته بدی دوش دوش
عاشق اید بر معشوق مست … گر نبرد بوی از آن سوش سوش
عشق سوی غیب زند نعره ها … بر حس حیوان نرسد آن خروش
شهر پر از بانگ خر و گاو شد … بر سر که باشد بانگ و جوش
ترک سوار است بر این یک قدح … ساغر دیگر جهت قوش قوش
چونکه سری پر ز می لایزال … هیچ نه بینی قدح و بوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند … راز بگویند چو خویش و جوش
روح چو از مهر کند دستارکش … روح شود پیش تو جمله نقوش

نوبت آن شد که زنم چرخ من   عشق غزل گوید بی دور پوشن
همچو گل سرخ بخاری کشم   حمله دریا چنین برآ و چون جیحون

نقل بیار و می بیشم نشین
ای رخ تو شمع منت آتشین

کوهر و کوز هره و کر و فر قمری   از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ و زمین آسمان   سخت لطیفی ز کجا آمدی
چونکه بصورت تو ممثل شوی   ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق   وز تو بود خوبی و زیبا خودی
گم شده در دل و اندیشه   هر چه شود یاوه تو اش واجدی
خاتم هر ملک و ممالک تویی   تاج سر هر شه و هر سیدی
توبه خود بر سر گردون زدند   چونکه دمی خویش بر ایشان زدی
هر بدی کو بتو آورد روی   خوب شود رسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا   ای خرد تو مشعله هر خردی
در خور ما نیست چنین شرحها   کو صفت معرفت ایزدی
کی برسد برق از آن آسمان   کیرد خورشید فلک کاسدی

گردن ما بند وجود و عدم
عاشقی و شرم دو ضد بهم

چون تلف عشق خداوند شدی   گر تو یکی روح بدی صد شدی
مست و خراب و خوش و بیخود شود   خلق چو تو جلوه گر خود شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش   حد تو نیست چو تو بی حد شدی
خود تو اگر باشد هم بگذرد   شاد بعاری چو مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شدی   وی تن دیرینه مجدد شدی
مست همی باش و میا سوی خود   چون بخود آیی تو مقید شدی
روح چو جا بسته در بن چو خاک   ای واز خاک مجرد شدی
تیره بدی در بن خم جهان   راوقی اکنون مصعد شدی

چون لعل لبت نمود تلقین
از دل بقلم شد لعلین

تا ساقی ما تویی بیاری   کفرست و حرام هوشیاری
ای عقل اگرچه بس عزیزی   در مست نظر مکن بخوری
گران دارد نکو نظر کن   کو آن دارد تو آن نداری
کر پای ترا بپی بگیرد   یکدم نهلد که سر بخاری
دیوانه شوی تو زان سودا   در دیگ سیاه تخم کاری
در مرگ حیات دید عارف   چون رست ز دیده های ناری
نورا مر و نار را فروکشت   دی می بکشد دم بهاری
در چشم تو شب اگرچه تیرست   در دیده او کند نهاری
می گوید عشق با دو چشمش   مستی و خوشی و پرخماری
بس کردم تا که عشق بی من   تنها بکند سخن گذاری

امروز دلست آرزومند
چون طره یار بند بر بند

ای درد دهنده ام دوا ده   تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دواست دل ضریرست   آن چشم ضریر را شفا ده
نومید همی شوم بهر غم   نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو نگرید   کحلش کش و نور مصطفی ده (چشم) (صلی الله علیه)
شکرش ده و انگهش نعمت   صبرش ده و آنگهش بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارد   از رحمت خویشتن وفا ده
خوی تو خوش است و هم خوش عشق   کار تو عطاست هم عطا ده
ان نی که دم تو خورد روزی   بازش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده ای بدین دل   بفرست کلید و دلگشا ده

کس طاقت خشم تو ندارد — این خشم بعوض رضا ده
غم منکر بس نکیر آمد — رحا بسمان به استاده
رحم ایدین فغان و تشنیع
ورنه کنمش قرین ترجیع

چون با خبری ز حرفعامی — زین حالت اتشینی امانی
مهمان من امدست اندوه — خون ریز و درشت میهمانی
یک لقمه کند هزار جان را — کی داد دهد به نیم جانی
هر سیلی او چو ذو الفقاری — هر نکته او یکی سنانی
ز و تلخ شده دهان دریا — چون تلخ شد ان چنان دهانی
دریا چه بود که از نهیبش — پوشیده کبود اسمانی
ما نم سرشته نوارشی — پرورده نازنین جهانی
خو کرده بسلسبیل و تسنیم — با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکرلبان رقاص — هر لحظه عروسی و خوانی
این عیش و طرب دریغ باشد — کاشفته شود با متحانی
جمعیت که مجلس طرفان — ناخوش شود از چنین کرانی
ترجیع سوم رسید یارا
هم بر سر عیش دار ما را
در چاه فتاد دل برارشی — بیچاره و منتظر مدارشی
در وعده وصلش تا به فردا — امروز بسوزد این شرارشی

بخشای بدین اسیر هجران — بر جان ضعیف بی قرارشی
هر چند که ظالمست و مجرم — مظلوم و شکسته دل شمارشی
کشتست چو لاله غرقه خون — کشتست چو زعفران عذارشی
خواهد که به پیش تو بمیرد — ان زانکه جدا بدست یارشی
ان زانکه بخواند و توروزی — سپیاو بدست روزگارشی
هر چند بزرکوه غم باشد — اندیشه و تست غمگسارشی
امسال چو ماه می گذارد — می اید یار وصل یارشی
راهی بگشا درین بیابان — ماهی بنما درین غبارشی
گر شرح کنم تمام پیغام
می مانم و از شراب او جام
هست کسی چون من کامکار نیست — هست کسی کو تلف یار نیست
هست سری کو چو سوم نیست — هست دلی کو چو دلم زار نیست
مختلف اید همه کار جهان — لیک همه جز که یکی کار نیست
عرصه دل دان طلب کار دل — انکه گله کرد که دلدار نیست
کردم جهان جستم اغیار من — کشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتریان جمله یکی مشتریست — جز که یکی رسته و بازار نیست
ماهیت کلش انکس که دید — کشف شد اورا که یکی خار نیست
خم که زنخ بود دزو کردم آب — شد همه اب و ز خم اثار نیست
جمله جهان لا یتجزی بدست — جنگ جهان را جز یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف — جز که فریبنده و غرار نیست
هست درین گفت تناقض ولیک — از طرف دیده و دیدار نیست
نقطه دل بی گره و گرد ست — گفت زبان جز یک بیکار نیست
طاقت وی طاقتی اند یکی — بیش مرا طاقت گفتار نیست
مست دگر از تو برزد دگر — جز تو مپندار که طرار نیست

مست شدی سر بنه اینجا مرو — زانکه کلیست وره هموار نیست

چونکه بمطلوب رسیدی برات
گشت نهان از نظر تو صفات

بار دگر یوسف خوبان رسید — سلسله صد چو زلیخا کشید
جام بزد ماه و از ان دستگاه — نعره زند چرخ که هل من مزید
جلوه دنیا نمکستان بشهوت — تا که یکی کردد و پاک و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست — بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا گرت دست کس — بنده خدا و نری خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت — بوسه بدان لب ده کان می چشید
بخت خوشی چشم سرت دور باد — ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بسی یاد رست — ای خنک آن گوش نامت شنید
شعشعه جام تو عالم گرفت — ولوله صبح قیامت دمید
عقل نیاید بدار و دگر — عقل از این حیرت شد ناپدید
باز نیابد بدو تا هدف — تیر که از قوس مجاهد جهید
هدهد جان چون بجهد از قفس — می پرد از عشق بر شه مجید
تیغ کفر می برد و می رود — روح سوی قیصر و قصر رسید
رسته ز اندیشه که دل می فشرد — جسته ز هر خار که پا می خلید
چرخ از او چرخ زده و کعبه ماه — جنت لنا کل غد الف عید

شد که ترجیع دلم می جهد
دلبر من داد سخن می دهد

لبن بخورد جام دگر از منش — بار دو هشیار نگذارمش
از غم عشق من بخریدم بزنید — بجامی وی مایده کی دارمش
شیر خوشی شیرش بجو بانیکان — لیک چو انگور بفشارمش
همچو لب خویش همی بوسمش — همچو سر خویش همی خارمش
روح منست و فرح روح من — دشمن بیگانه بنگذارمش

خواست چراغت که بگیرد دلی — رو که بخورشید مؤید شدی
جان تو خفاش بود باز شد — چونکه درین نور معود شدی
هم نفسی امد لب را بربند — تا یکی ای دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمد با جام جم
نوبت عشرت شد خامش کنم

در مذهب عشاق قراری دگر است — وین باده ناب را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل کردی — کاری دگر است و عشق کاری دگر است

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور — نزدیک ترا در خدا دور مشو

تا رحم تو طبع بد افروز بود — بخت تو مبدار که پیروز بود
تو خفته به صبح و شب عمرت کوتاه — ترسم که چو بیدار شوی روز بود

آنرا که بضاعت ز قناعت باشد — هر چیز که کرد و کفت طاعت باشد
نه بهار چو ملا ملکی الا بخدا — کین رغبت خلق نیم ساعت باشد

ای من نه منم که که منم گویی کیست — گویانه منم در دهنم گویی کیست
من پیرهنی بیش نیم لیک تا پا — آنکس که منش پیرهنم گویی کیست

علمی که ترا گره گشاید بطلب — زان پیش که از تو جان برآید بطلب
این نیست که هست مینماید بگذار — ان هست که نیست مینماید بطلب

باقست مراد از چه دوی هر سو تو
اوست ولی مگو که من او او تو
اوی و توپی زاحولی می خیزد
چون دیده بسود داشت تو اویی او تو

ما را می کهنه باید و دیرینه هو
ور روز ازل تا ابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود
کان تلخ نه و شور نه و شیری نه

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
می دانکه وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

اسرار مرا نهانه اندر جهان گفت
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان و دل مرا چو جان پنهان کن
این کفر مرا پیش رو ایمان کن

گر تیغ اجل مرا کند بی تن و جان
ور چون برآیم ز زمین صد چندان
از خاک چو جمله دانه ها می روید
هم دانه آدمی بروید و بدان

عید آمد و عید از جمال سلطان
عید آنکه دید دست چنین در دو جهان
خود عید و هر از عید باشد ای جان
کان گنج نهان بر آید از گنج نهان

ای زنده که تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

گو کفت که آن زنده جاوید بمرد
گو کفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دو دیده ببست و گفت خورشید بمرد

از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیلت ببرید
والله که چو او چابک و عیاری نیست

من بنده آن قوم که خود را دانند
هر دم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات و صفات خویش خالی کردند
وز لوح وجود خود انا الحق خوانند

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

عشقست طریق و راه پیغام بر ما
ما زاده عشق و عشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده در طبیعت کافر ما

گر جان داری بیا و جان باز آخر
آنجای که بوده از آغاز آخر
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
صد نکته شنید چون شد باز آخر

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ
آییم بباغ با تو ای چشم و چراغ
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

ای که ملک با تو در آید به طرب
گر آدمی آشفته گردد چه عجب
تا جان بود دم بنده کیم خواهم کرد
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

آسوده کسی که در غم هستی نیست
در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان
با خویشتنش بذره‌ای خویشی نیست

ای بت که جمال و زینت مجلس ماست
در مجلس ما نیست مدام که کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست
کز قامت او قیامت از ما برخاست

آن روح که بسته بود در نقش صفات
از پرتو مصطفی در آمد در ذات
آن دم که روان گشت ز شادی گفت
شادی روان مصطفی را صلوات

ناگاه بروید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین شاخ نبات
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات
شادی روان مصطفی را صلوات

جانی و جهان و جهان با تو خوش است
در زخم زنی زخم سنان تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک کف تو
هر چیز که ناخوش است آن با تو خوش است

آنها که باتش خزان سوخته اند
وز لطف بهار چشم شان دوخته اند
اکنون همه را خلعت نو دوخته اند
شیوه گری و غنج در آموخته اند

زنهار مگو که ره روان نیز نیند
کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه‌ای
می پنداری که دیگران نیز نیند

عشاق بیکدم دو جهان در بازند
صد ساله بقا بیک زمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند
وز بهر دلی هزار جان در بازند

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود
آن لحظه که چشمهات مستانه شود
زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد
لقمن حکیم نیز دیوانه شود

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد
شد از طرب حامله صد غنچه بزاد
زین غلغله فتاد در انجم و چرخ
در غلغله چشم ماه بر نجم فتاد

گر گل کارم بی تو نروید جز خار
ور بیضهٔ طاوس نهم زاید مار
ور بر گیرم رباب بر دزد تار
ور هشت بهشت در روم گردد نار

هر دم دل جمع را بر نجاند یار
بانده بچرخ شان بگرداند یار
یکدم همه را بر انداز خویش و دمی
چون فاتحه شان بعشق بر خواند یار

باز آمدم اینک که ز غم آتش تیز
در توبه و در صلاح و زهد و پرهیز
آورده ام آتشی که می فرماید
کای هر چه جز از خداست از ره برخیز

از حادثه زاینده جهان میترسی
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت می دان
از رفته میندیش و ز آینده مترس

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
آغاز بنه ترانه بی آغاز
سبلت می مال خواجه شهری تو
آخر ز گزاف نیستان ریش دراز

از روز قیامت جهان سوز بترس
وز ناوک انتقام دلدوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب غرور
صبح اجلت دمید از روز بترس

عاشق چو نئی شوی بر ویشم برسی
صد کاری و صد رنگی و صد بیش

در کاسه سر جو نیست باده عشق   در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

ان دل که من ان خویش پنداشتمش   بالله بر هیچ دوست نکذاشتمش
بکذاشت مرا تنها و آمد بر تو   نیکو دارش که من نکو داشتمش

ای میر ملیحان جهان شی د لله   وی راحت و اسایش جهان شی لله
ای انکه هر صبح خیال رخ تو   می کوید خورشید زمان شی لله تو
یک چند میان خلق کردیم درنک
زشان بوفا بوی ندیدیم زرنک
ان به که نهان شویم از دیده خلق
چون اب در اهن و چو اتش در سنک

انکس که ترا دید و بخندید جو کل   از جان و خرد تهی است مانند دجل
کبر ابری باشد کو شاد نشد   از دعوت ذو الجلال و دیدار رسل

انم که جو جام خوار شوم من شادم   ان دم که خراب کشته ام اباد م
وان لحظه که ساکن و خموشم جو زمین   جون رعد بجرخ میرسد فریادم

این مستی من ز باده حمرا نیست   این باده بجز در قدح سودا نیست
تو امده که باده من ریز ستی   من ان مستم که باده ام پیدا نیست

ای اشک روان بکو دل افزای مرا   ان باغ و بهار و ان تماشای مرا
جون جلوه کنی ستی تو شبهای مرا   لغزیده مکن بی ادبهای مرا

اوّل بهزار لطف بنواخت مرا   اخر بهزار غصه بکداخت مرا

جون مهره مهر خویش بکداخت مرا   جون من همه او شدم بر انداخت مرا

بر ره کذر بلا نهادم دل را   خاص از پی او پای کشادم دل را
از باد مرا بوی وی امد امروز   شکرانه ان به باد دادم دل را

جون زود نوشته بود حق فرقت ما   از هر چه بود خنک وان وحشت ما
کر بد بودم بر ستی از زحمت ما   ور نیک بدم یاد کنی رحمت ما

عمریست ندیده ایم کلزار ترا   وان نرکس پر خمار خمار ترا
پنهان شده از خلق مانند وفا   دیریست ندیده ایم رخسار ترا

ای روی ترا غلام کلنار مخسب   ای لعل لبان تو کهربار مخسب
ای نرکس پر خمار خونخوار مخسب   امشب شب عشرتست زنهار مخسب

یاری که بحسن از صفت افزونست   در خانه در آمد که دل تو جونست
او دامن خود کشان و دل می کفتش   دامن برکش که خانه پر خونست

امشب شب ان نیست که از خانه روند   از یار یکانه سوی بیکانه روند
امشب شب انست که جانهای عزیز   در اتش اشتیاق مستانه روند

ای دل این ره به قیل و قالت ندهند   جز بر در نیستی وصالت ندهند
وان کاه در ان هوا که مرغان پرند   تا بال و پر و بال پر و بالت ندهند

در بندم از ان زلف بند اندر بند   جون نالم از ان لبان قند اندر قند
ای وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ   اخر غم هجر ای تو چند اندر جند

اطراف رخش مشک سیه بگرفتست / کوئی در تو به را بکرفتست
روی تو چو ماهست و مرا سینه چو طشت / زان طشت همی زنم که مه بگرفتست

وه وه که بدیدار تو چونم تشنه / چندان که همی بینمت افزونم تشنه
من بنده آن دو لعل سیراب توام / عالم همه زین قبل بخونم تشنه

جانم ز طرب در شکر انباشته‌اند / چون بوی گل اندر شکرم داشته‌اند
امروز مرا خنده فرو می‌گیرد / تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته‌اند

فردا که بحشر اندر آید زن و مرد / از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم / گویم که حساب من ازین باید کرد

تا از تو جدا شدست آغوش مرا
از گریه کسی ندید خاموش مرا
در جان و دل و دیده فراموش شده
از بهر خدا مکن فراموش مرا

امد بر من چو در کنم زر پیداست / چون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
ان حلقه گوش او چنین بنما رد / کانجا که زر است گوش می باید داشت

انرا که خدایش چون تو یاری دادست / او را دل و جان بیقراری دادست
زنهار طمع مدار زانکس کاری / زیرا که خدایش طرفه کاری دادست

پرسیدم ازان کسی که برهان داند / کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کان [illegible] / این منطق طیر است سلیمان داند

ان جاه و جمالی که جهان افروز است / [illegible] پنهان که طرب راز [illegible]

امروز چو با ماست [illegible] آویزیم / دی رفت و پریر رفت روز امروز است

این فصل بهار نیست فصلی دگر است / مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند / جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

ای دوست مکن که روز ها را فرداست / نیکی و بدی چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقان خیانت نه رواست / من راست روم تو کژ روی ناپیداست

ای کز تو دلم پر سمن و یاسمنست / وز دولت تو کیست که او همچو منست
برخاستنی از جان و جهان مشکل نیست / مشکل ز سر کوی تو برخاستنست

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت / وی قبله زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم / تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

ای آب حیات قطره‌ای از آب رخت / وی ماه فلک نگشته از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب / ان شب شب زلف تست و مهتاب رخت

گفتی تو که عشق عقل آمیز خوشست / وان خوی صفتی که هست پرهیز خوشست
آری سخنت از زر سرخست ولیک / جان نیز فدای شمس تبریز خوشست

از آتش عشق تو جوانی خیزد / در سینه جمال ماه جانی خیزد
گرمی کشیم بکش هلاکت سرما / گر کشتنی دوست زنده کانی خیزد

افسوس که طبع [illegible] نبود / جز دل شکنی و سینه سوزیت نبود
من [illegible] ده بدم بتو [illegible] جان [illegible] / تو بزده بدی ولیک آموزیت نبود ۱۰

امشب چیزی در سر ما می گردد
دل مرغ شدست و در هوا می گردد
هر ذره ما جدا جدای گردد
این بار مگر که دو فا سی گردد

امروز خوشست هر که او جان دارد
رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد
مسکین طلب و روز در گلستان دارد

زنهار دلا مده بخود ره غم را
مگزین به جهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی
چون تره مسنج سبلت عالم را

من تجربه کردم صنمی خوش جو را
سیلاب سیه تیره نکرد آن جو را
یکروز نکرده نیست آن ابرو را
دارم پی مرگ و زنده کانی او را

دل رفت سر راه دبستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
بر کنج تو چون دهان بگشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست
در شش جهت و بروز شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد
این جمله بهانه‌ایست هم مقصود اوست

بی یار نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب مسید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

شاها همه خنده و سیمای خوشست
خشم و سقط و طعنه و مفراش خوشست
سیم خواستنت لیکن ز دو دستش بدهم
سر را چه محل لیک تقاضاش خوشست

چون دلبر من میان دلداران نیست
او را چو جهان هلاک و پایان نیست
گر خیره سری ز نخ زند میزن
معشوقه از این لطیف تر امکان نیست

حاشا که بعالم از تو خوشتر یار نیست
یا خوبتر از دیدن رویت کار نیست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
هم پر تو تست هر کجا دلدار نیست

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست
دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای بدن
چون می نکرم فدای یک موی تو نیست

خیزید که آن یار سلامت برخاست
خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

سلطان ملاحت موزون منست
در سلسله‌اش این دل مجنون منست
بر خاک درش خون جگر می ریزم
هر چند که خاک او به از خون منست

صد بار بگفتمت چه صفیاد و چه هست
شوخی مکن و مزن بهر سانی دست
از بس که دلت با من و آن در پیوست
اب تو برف و آتش ما بنشست

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت و بار بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
بنشست کنون رفتنش از یاد برفت

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
جان می خواهد می دهم روزی چند
جان را محلی نیست تقاضاش خوشست

صنم ز خمار عبهر جادو یست
دفعم چه دهی چو امروز در کویست

من سیر نمی شوم ز لب تو کردت
ان به که مرا در فلکی در جویت

من بنده آن کسم که بی ماشی خوشست
جفت غم ان کسم که تنها شی خوشست
کویند وفا عاشق چه لذت دارد
دانم چه بری نه حجت جفا عاشق خوشست

یاری که بنزد او کل و خار یکیست
در مذهب او مصحف و زنار یکیست
زنهار بنزد او کسی را صفرست
کورا جز لنگ و [illegible] جوار یکیست

ما بر زکران این کهن دشت نوایم
کز کشته شادی همه غم می دردیم
چون لاله کم عمر درین دشت فنا
حسرت [illegible] از خاک به بادی کردیم

ماییم که که نهان و که پیدا ییم
که مومن و که جهود و که ترساییم
تا این دل ما قالب هر دل کردد
هر روز بصورتی می آییم

از اصل سخن که جان دهد مر جان را
بی رنگ چه رنگ بخشد او مر جانرا
مایه بخشد مشعله ایمان را
بسیار بگفتیم و نگفتیم آنرا

پرورد بناز و نعمت ان دوست مرا
بردوخت مرقع ز رک و پوست مرا
تن خرقه و اندرون دل من چون صوفیست
عالم همه صومعیست و شیخ اوست مرا

ای تن تو چه غمی که جان جان باتست
ای کنز طرب و ای کان ایمان باتست
هر چند که از زن ضعیف‌تر [illegible]
مردی بصفت همت مردان باتست

در هر جز دم نشان معشوق هست
هر پاره من از ان معشوق منست
چون چنگ منم در بر او تکیه زده
این ناله‌ام از زبان معشوق منست

ان کیست که برون زدو دلی نکرد
دراهل جنون بصد فنون [illegible] نکرد
در دیده نکر که دیده چون می نکرد
وان کیست که از دیده برون می نکرد

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود
بی عشق وجود خوب موزون نشود
صد قطره ز ابر اکر بدریا بارد
بی جنبش عشق در مکنون نشود

بشنو اکرت تاب شنیدن باشد
بی کوش او ز خود بریدن باشد
خاموشی کن اینجا که جهان یک نظرست
چون کعق او بعین دیدن باشد

ای بوده سماع و اسما زره و در
ای بوده سماع مرغ جانرا سر و پر
اما بوجودت چیزی دیکر
مانند نماز از پس پیغامبر

مجنون و پریشانی تو ام دستم کیر
سرکشته و حیران تو ام دستم کیر
هر بی سر و پایی دستکیری دارد
من بی سر و سامان تو ام دستم کیر

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز
تا ناز کنم [illegible] بنماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

روم کتب عشق را قوی روان و مترس
ور مصحف کو ایت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم کشتی
معشوق تو هم تو بی یقین دان و مترس

امروز حریف عشق بانکی زد فاشی
کر او باشی جز بر او باشی مباشی
وی نیست [illegible]
فردا که نیامدست از وی مهراشی

در چشم منی وگرنه بینا کنمی
در مغز منی وگرنه شیدا کنمی
جایی که نمی‌روانم کانجا نجاست
کو عشق تو نیستی من اینجا کنمی

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو
آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر غم هیچ نیستی
ورنه جز ما کله‌ام تو هم نیست برو

گفتم که مگر غمش بود درمانم
کی دانستم که با غمش درمانم
آواز بسر لطف گفت درمانت چیست
گفتم وصلت گفت برین درمانم

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی بدرد دل بنشینی
استاد ابد بدرس خود بنشانی

گر زانکه امین و محرم این رازی
برباز به بی دلان مکن طنازی
با زیست ولیکن آتش را سینش
بس عاشق دل که کشته بازی بازی

گفتم که دلا چه در بلا افتادی
دل گفت خوشم من تو کجا افتادی
گفتم که علاج را دوا کن گفتا
دیوانه کسی چه درد و دوا افتادی

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم
بحر در ناسناهی ما آئیم
بگرفته ز ماه تا به ماهی مائیم
بنشسته به تخت پادشاهی مائیم

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند
دل در هوس قوم فرومایه مبند
هر طائفه ات بجانب خویش کشند
زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

هردم دل خسته را برنجاند یار
یا سنگدلی بلکه دلم زا ... یار

بر چهره نوشته‌ام بخون غصهٔ دل
می‌بیند و هیچ بر نمی‌خواند یار

با نامحرم حدیث اسرار مگو
با مردم دون حکایت یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو
با اشتر خارخوار جز خار مگو

زاهد بودی ترانه گویت کردم
خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت نشانه گویت کردم

خاشاکه شود دیدهٔ عاشق غمناک
یا از جز عشق دامنت گردد چاک
خاشاکه بگفت عاشقی اندر خاک
با کست نگار رود دران عالم پاک

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور
والفقر من العالم کنز و غرض

می‌فرماید خدا کای هر جائی
از عام ببر که خاص از آن مائی
با ما خوکن که عاقبت آخر کار
پیشت آید شبا که تنها مائی

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی
پرتو زند آفتاب رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه می‌رو
تا چون مه از آفتاب پرنور شوی

سر مستم و سرمستم و سرمست کسی
می‌خوردم و می‌خوردم از دست کسی
هم چون قدحم شکست و آنکه پر کرد
آخر ذکر آن نیست اشکست کسی

ای آنکس که ترا بینداری خوب اخلاق
در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
صد راحت جان ... چه محل
با طلعت آفتاب اندر آفاق

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که تنم گفت که بعد دو سه روز
گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش
در خانه همی سوز و همی ساز خموش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
گاهی نی نیش بود گاهی نوش

رفتم بر دلدار رخ آلوده بخون
زنجیر گسسته بودم و جسته برون
در چشم و سرم بدید آثار جنون
در پای کشان سلسلهٔ کن فیکون

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم کار و کیای دوست کار افزا نیز
هم ابرم و هم کوهم و هم دریا نیز
هر لاف که او زند بگویم ما نیز

آن یار کشید باز دستم امروز
یک بستهٔ نیم خزاد مستم امروز
از دست شدم دست گسستم امروز
دیوانه و دیوانه پرستم امروز

مانند رخت بباغ دیدم دی نار
چون نار زده بجان جا کردی نار
رنگ رخ من گشته بسان دینار
ای کافر کافر بچه آخر دین آر

هستم ز غمت چنان پریشان که مپرس
ای مرغ خیال سوی او پر نفسی
زان دل شده ام بی سر و سامان که مپرس
وانگه ز غمش بپرس چندانکه مپرس

در بحر صفا گداختم همچو نمک
اندر دل من ستاره پیدا شد
نه کفر نه ایمان نه یقین ماند نه شک
کم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
هر جا که تو بر روی زمین پای نهی
دست ستمت بر دل غمناک نهم
من از دل و جان روی بر آن خاک نهم

مهمان توییم ما و مهمان سماع
هم بحر جلا و تیغ و هم کان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

من دوش بخواب در بدیدم قمری
امروز بگرد هر دری می گردم
دریا صفتی عجایبی سیم بری
کز یار کی دوشینه که دارد خبری

دامان جلال تو ز دستم نشود
گویی تو مرا چنانکه هستی بنمای
سودای تو از دماغ مستم نشود
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

بر عرش ز سودای رخت ولولهاست
از بادهٔ تو در کف تو بلبلهاست
در سینه ز بازار لبت غلغلهاست
در گردن دل ز زلف تو سلسلهاست

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

شمع ازلست عالم افروزی من
باشاهد و با شمع ازل خوش باشیم
زان شاهد اعظمست پیروزی من
آری چه کنم چو این بود روزی من

خاشاک ز زخم تیر و خنجر نترسم
و ز بستن پا و رفتن سر نترسم

ماکرم روان دوزخ آشامانیم
ازگفت ومکوی خلق کمتر ترسیم

حرص وحسد وکینه زدل برون کن
در راه تو اندیشه دیگرگون کن
انکار زبان تست کمتر باید
اقرار ترا سود بود افزون کن

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر چو آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم
شکرانه بده که چون بهای تو منم

تا بتوانی مدام می باش بذکر
کز ذکر ترا راه نماید به فکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش
بینی تو یقین جمال معشوقه بکر

ای بانک رباب از کجا می آیی
کاشفته و پرفتنه و پرغوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرایی
اسرار دلست هرچه می فرمایی

یارب یارب بحق تسبیح رباب
تسبیح رباب ما سؤالست وجواب
یارب بدل کباب وچشم پر آب
روشن تر ازان نیم که در خم شراب

در باغ شدم پی برو گل می چیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم
تا که سخنی ز باغبان بشنیدم
گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ما کافر عشقیم مسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم سلیمان دگرست
از ما رخ زرد جامه پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگرست

در کوی خرابات تکبر نه خرند
مردی ز سر کوی خرابات برند
انجا چو رسی مقامری باید کرد
بامات شوی یا ببری یا ببرند

قومی به خرابات تو اندر بندند
رندی چندند و کس نداند چندند
هشیاری و آگهی زمانه پسندند
بر نیک وبد خلق جهان می خندند

امروز که مهرگان گردون زده اند
مهر زر عاشقان دگرگون زده اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده اند
کین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

در حضرت حق شو وه درویشانند
در صدر ره زکی همه بی خویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد
با ایشان باش کیمیا ایشانند

رفتیم بر یار از سر مستی
گفتا بروای حریف کین دم هستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

دلدار مرا گفت ز جود دلداری
گر بوسه خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چه کنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

دلدار اگر مرا بدراند پوست
افغان نکنم نگویم این درد از دوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست
از دوست بدشمنان شکایت نه نکوست

از دیده اگر دلبر رعنا را چه
وز بدنامی عاشق شیدا را چه
ما در ره عشق جست و چالاک شدیم
گر پای کسی لنگ شود ما را چه

گفتم چشم گفت شرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت دری شهر بزرگ
صد صومعه پیشت خرابی کم گیر

هم آینه ایم و هم لقاییم همه — سرمست پیاله بقاییم همه
هم داغ رنج و هم شفاییم همه — هم آب حیات و هم سقاییم همه

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

دستان کسی دست زمان کرد مرا — بی چشم و بی عقل و روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گرد آیند — هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

کوتاه کند زمانه این دمدمه را — وز هم بدرد گرگ قضا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولیک — سیلی اجل قفا زند این همه را

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب — در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه دمی کش — باشد که برآیی سر چاه مخسب

گر می خواهی بقا و پیروز مخسب — از آتش عشق دوست می سوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی — از بهر خدا امشب تا روز مخسب

انصاف بده که عشق نیکو کارست — زانست خلل که طبع بدکردارست
تو شهوة خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا عشق ره بسیارست

شاهی که ز بنده کان بد خون گریخت — وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
این را تو مگوی لطف دریا کو پیش — بلکه بخت ز ماه برشید او نگریخت

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود — علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست — در آیینه فهم تو مفهوم شود

فرمود خدا بوجهی کای پیغمبر — جز در صف عاشقان نشینی مگذر
هر چند که ز آتش جهان گرم شود — آتش ببرد ز صحبت خاکستر

من دم بزنم از این جهان دم گیر — من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق ببری زمانه و لی شه نبری — ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

امرا امرا آنکه زلفت او عنبر کن — خالی بندان آب از این جوهر کن
از نافه مشک و ما همه بوی دهیم — از مشک خدا تو دیده بو هر کن

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس — آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب — بیماری من ز چشم جادوت بپرس

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش — در عالم بیگانگی از خویشان باش
گر باد صبا مرکب خود می خواهی — خاک قدم درویشان باش

از دل بسوی دلبر از شکافت شکاف — وان کس که نداند این معافت معاف
هر روز درین حلقه مصافست مصاف — می پنداری که این گزافست گزاف

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک — با خاک درآمیخته شد گوهر پاک
از جسم طلسم را چو بشکست افلاک — پاکی بر پاک رفت و خاکی بر خاک

از من ززو دل خواستی ای مهرکسل — حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو زر چه زر از کجا مفلس و در — دل کو دل که دل از کجا عاشق و دل

از بلبل سرمست نوایی شنوم — وز باد سماع دلربایی شنوم
در آب همه خیال یاری بینیم — وز گل همه بوی آشنایی شنوم

ای نرگس پرخواب ز بودی خوابم — ای لاله سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم — ای گوهر کم یاب چو تو یابم

مائیم که بی باده و بی جام خوشیم — هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارند شما — مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

ای دوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد با تو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

در راه نیاز فرد باید بودن — پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود که عشق سوی وصال — در روز فراق مرد باید بودن

ای آنکه بجان این جهانی زنده — شرمت بادا چرا بجانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده — در عشق بمیر تا بمانی زنده

ای که وجود عدمت اوست همه — سرمایه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که ببود در نگری — ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

ای جان جهان جان و جهانی بنده تو — شیرین شده عالم ز شکر خنده تو
صد قرن گذشت و اسمانی نیز نه بد — در گردش روزگار ماننده تو

با ما اهلان اگر چو جان باشی — ما را چه زیان تو در زیانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی — ای باشی و لی زمانی باشی

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری — صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن الوقتی چو ابی و وقت بری — تا فوت نگردد این دم ماحضری
بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو میکاری

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی — مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من می دانم که چون بخواهم رفتن — گویند چه کرده جوابم تو بسی

تا در طلب گوهر کانی کانی — تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمز اگر بدانی دانی — هر چیز که در جستن آنی آنی

حاشا که بجاه کویت می ماند — یا چون قد تو سرو بوستانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجاست — در سرو کجاست جنبش روحانی

خود را چو دمی ز یاد محرم یابی — در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را — زیرا که چنان دمی دگر کم یابی

عاینت حمامة تحاکی حسالی — تبکی و تنوح فوق غصن عالی

اوناله همی کرد و منش می گفتم
می نال بدین صفت که خوش می نالی

ناخوانده بهر جا که روی غم باشی
در خوانده روی تو محرم آن دم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود
شرمت بادا از کافری کم باشی

در دشت اجل چو در نهم پایی
در کتم عدم در فکنم غوغایی
حیران گردد عدم که هرگز جایی
در هر دو جهان نیست چو من شیدایی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینایی
افتاده عشق را چه می فرمایی
ترک صفت و محو وجودم فرمود
یعنی که ز هر چه هست بیرون آیی

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت
وز دیده من خیال روی تو نرفت
در آرزوی روی تو بودم همه عمر
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

سکته

بی تو جانا قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز
جز بوی گل وصل نبوید هرگز
صحرای دلم غم تو شورستان کرد
تا مهر کسی دگر نروید هرگز

بیرون ز جهان و جان یکی دایه ماست
دانستن او نه در خور پایه ماست
از معرفتش همین قدر می دانیم
ما سایه اوییم و همو سایه ماست

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی
هر جا که روی عزیز و محترم باشی
پاکیزه شو و راست بدی علم آموز
تا تابع نبیره گان آدم باشی

تا معتکف عالم معنی نشوی
چون راست روان منکر دعوی نشوی
تا خلع لباس هستی خود نکنی
شایسته خلعت تجلی نشوی

درویشی را بنقد دردی باید
وانکه ز میان درد فردی باید
در هر طرف از صومعه ساخته اند
عالم همه صومعست مردی باید

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد که چون در آیی بسماع
دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی

من بنده تو بنده و تو بنده تو
من بنده آن لبان پر خنده تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد
آنکس که چو خضر گشت جوینده تو

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی
با جز تو کسی یار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم
سرگشته هر خار شوم نی نی نی

من یک جانم که صد هزارست تنم
چه جسم و چه جان جمله جهان خویشتنم
خود را دگری ساخته ام این عجبست
تا شاد کنم آن دگری را که منم

دوری ز برادر منافق بهتر
پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا
از خون برادر منافق بهتر

یک چند بتقلید گزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را
در خود بودم زان نشنیدم خود را
از خود چو برون شدم بدیدم خود را

انکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وانکو کلهت نهاد طرار تو اوست
انکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وان کس که ترا بی تو کند یار تو اوست

بازای که تا راز و نیازم بینی
بیداری و شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده رها کند که یارم بینی

جودت همه ان کند که دریا نکند
وین دم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
کر شمس کسی بود تقاضا نکند

انکس که ترا شناخت جانرا چه کند
فرزند و عیال و خانمانرا چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی
دیوانه تو هر دو جهانرا چه کند

بوی دم مقبلان چو کل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
از صحبت کل خار ز اتش برهد
ور صحبت خار کل در اتش باشد

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافیست غم بر او ننشیند
کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

انان که عقیقان این درکاهند
نزد دل اهل دل چو برک کاهند
اهل دل خاصکان شاهنشاهند
باقی همه هرچه هست هیچ راهند

عالم جسمست و نور جانی مائیم
عالم شب و ماه اسمانی مائیم
چون از ظلمات اب و کل دور شویم
هم خضر و هم اب زندکانی مائیم

خواهی که درین زمانه فردی کردی
یا در ره دل صاحب دردی کردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی کردی چو کرد مردی کردی

ما را ز خرابات الست اوردند
شوریده و ژولیده و مست اوردند
هم سوی خرابات بخواهند کشید
زان رو که ز نیستی بهست اوردند

از عشق دلا تو صد زبان خواهی شد
بی جان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول ز زمین بر اسمان امده
واخر ز زمین بر اسمان خواهی شد

تمت الکتاب من الاشعار سلطان العاشقین واسوة
المحققین مولانا جلال الحق والدین محمد بن محمد بن
الحسین البلخی الرومی نور الله مضجعه وقدس الله تعالی
روحه نفعنا الله ببرکات انفاسه القدسیه ایدی
عن ید اضعف عباد الله احقر الوری تراب اقدام
بندکان حضرت مولانا درویش محمد حافظ
مولوی لسنه ست وتسعین ومایة والف

ام م